آن است	پیلاف (ذ) سرد بیر تقابل
بیه بندن . خراب نمودن بنا	قشلاق
. خراب بودن بنا	

کتبه اعتماد الکتاب نسخی (۱۳۱۱)

تألیفات مؤلف آنچه تاکنون بطبع رسیده از قرار ذیل است

لغت انجمن علمی از عربی بفارسی	در ۲ جلد
جامع احمدی در فقه	در ۳ جلد
جامع الاحکام در فقه	در ۳ جلد
زبان آموز فارسی	در ۲ جلد
ترجمه کلمات قصار علی ع	در ۱ جلد
مهذب کلیله دمنه (اخلاق اساسی)	در ۱ جلد
مهذب مرزبان نامه	در ۱ جلد
منتخب بوستان نظم و نثر	در ۱ جلد
دانش افزا در اخلاق اجتماعی	در ۱ جلد
زبنک کاتوزیان در لغت پارسی	در ۲ جلد
تاریخ انبیاء	در ۳ جلد

طهران خیابان ناصریه مطبعه علمی بطبع رسید

شکاری که آنرا یوزپلنگ گویند
. تفحص وجستن . جست وخیز



یوزپلنگ

یوزاسیف (ذ) نام یکی از فرزندگان ایران
درعهد تهمورس که ستاره پرستی را
رواج داد

یوزک (ذ) سگ شکاری .
مطلق جانور شکاری . غلطیدن
جانوران در خاک . گدا . ساق
درخت

یوزه (ذ) یوزک

یوزیدن (ذ) جست وخیز کردن
. تفحص کردن

یوس (ذ) یوزد یوسیدن
یوزیدن است

یوسف (ذ) نام یکی از پیغمبران
بنی اسرائیل

یوشان (ذ) یک نوع بته ایست معطر

یوغ (ذ) چوبیکه برگردن گاو در زراعت
گذارند و چوب گاو آهن را بدان بندند
در زمین را شیار کنند

یوک (ذ) میخ آهنی که بر تنور اندازند
در پایان را بر آن سیخ آویزند

یوگان (ذ) بچه دان ابریشم . روده باریک
بگرده گوسفند

یوم (ع) روز و یومیه روزانه

یون (ذ) بند زین . مطلق پشم حیوان

یونان (ع) مملکتی است از اروپا

یونت (ذ) سال هفتم از سالهای دوازده گانه
ترکی که یونت ئیل نام همان سال است

یونجه (ذ) علفی است که ستوران خورند

یونس (ع) یکی از پیغمبران بنی اسرائیل

یوها (ذ) کلمه ایست که در موقع
تحقیر گویند بمردی که هرچه خورند
سیر نشوند

یهود (ع) یهودی

یهودا (ع) نام برادر بزرگ یوسف
پیمبر که از مادر دیگر بوده

یهودی (ع) جهود که منسوب بیهودا
یا منسوب بیهودیه که اورشلیم و اطراف

یَمامَه (ع)، کبوتر دشتی
یَمانی (ع)، منسوب بیمن و بُردِ یمانی جامه ایست خط دار و بسیار لطیف است که از یمن آرند
یَمْرُو (ذ)، مردم گیاه
یَمْرُوْد (ذ)، یمرو
یَمُو (ذ)، باروت و شوره
یُمْکال (ج)، قصبه ایست در بدخشان که مدفن شاعر شهیر ناصر خسرو و متخلص بحجت است
یَمَن (ع)، نام ناحیه ایست در جزیرة العرب و یمنی و یمانی منسوب بآنست
یُمْن (ع)، خیر و برکت
یَمِین (ع)، دست راست . سوگند
یَمْیَنَه (ذ)، معده
یَنابیع (ع)، چشمه ها
یَنْبُوع (ع)، چشمه
یَنْبَغی (ع)، سزاوار است
یَنْپَلُو (ذ)، میدانی که در آن هر نوع متاع فروشند که از خارج آورده اند . کاروان . اسباب و امتعه
یَنْلَک (ذ)، طرز و روش و قاعده
یَنْگَه (ذ)، زنیکه همراه عروس شب زفاف بخانه داماد میرود و دو مینامند
یَنْگی (ت)، تازه و نو و ینگی دنیا امریکا .

یا و واو

یُو (ذ)، یک
یُواش (ذ)، آهسته و آرام
یَواقیت (ع)، یاقوتها
یُوب (ذ)، فرش و بساط زیبا
یُوبَه (ذ)، خواهش و آرزو
یُوت (ذ)، مرض عمومی ستوران
یُوحَه (ذ)، قطره مقابل دریا
یُوح (ع)، آفتاب
یُوزْت (ت)، منزلگاه
یُوزَمَه (ذ)، لگد زدن اسب
یُورِش (مو)، حمله و هجوم و عوام یرش گویند
یُورْغَه (ذ)، اسبی اهوار که سوار خود را آزار ندهد
یُورُوپ (ا)، اروپا
یُوز (ذ)، جانوریست درنده و

که رنگش میان زرد و بور باشد
و یکریشند متصل و پی در پی و یک
رکابی مستعد کار و اسب یدک
و یکدل دو رنگ بی ریا و موافق و
یکرو کسیکه نفاق ندارد و یک
زخم لقب سام نریمان که اژدها را
بیک زخم کشته و یکسان و
یکسون برابر و یکسر و یکسره
همه و یکسو تحیت و یکشنبه
دوم روز هفته و یکقلم تمام
آنچه نوشته شده و یکجا دلپث
نشست در یک مجلس و یکه
بهیت و یکه تاز شجاع و یکه
خوردن بواسطه امر غیر مترقب تفکر
فرو رفتن و یکی یک فرد غیر معلوم
یکون (ف)، جامه حریر الوان
و بعربی منحنی باشد
یکتا (ف)، معلم و آموزگار
یگان (ف)، یگانه . یک
یگانه (ف)، بیمثل و مانند . نام
خداوند و یگانه بین و یگانه گوی
موحد و یگانگی نزدیکی و دوستی
بی شائبه و یگانی یگانه بودن و یگانگی است

یا و لام و میم و نون

یل (ف)، پهلوان و جمع آن یلان است
. رها و مقلوب العنان . چیزی که از
چیزی آویخته . خوابیده و افتاده
. کج کرده . زن هرزه گرد و بیهوده
و همچنین است یله و یلابلا یعنی بیپا یا بیسامان
یلدا (ف)، شب اول زمستان که طولانی
تر از همه شبهای مناطق شمالی است که آنرا
شب چله هم گویند
یلک (ف)، کلاهی است که سلاطین
بر سر گذارند . ولی که از اندیشه
فارغ است
یلکن (ف)، منجنیق
یللی (ف)، کلمه ایست که درویشان
و قلندران هنگام خوشی گویند
یلمه (ف)، قبا که پوشند . زره که
در هنگام جنگ در بر کنند
یله (ف)، یل
یم (ع)، دریا
یمام (ف)، مرغ بوتیمار

یَعقُوب (ع) نام یکی از انبیاء بنی اسرائیل

یا و غین و قاف

یَغام (ف) غول بیابانی
یَغنَنج (ف) ماریست سبزه بیشتر در سبزه زار باشد
یَغنَنج (ف) یغنج
یَغلاو (ف) ملاقه در دوغن داغ کن که طرفیت دسته دارد و مجینین است
یَغلو و یَغلوی
یَغما (ف) تاراج • نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان و یَغماناز نام دختر خاقان چین که زن بهرام گور بوده است
یُغُشر (ق) قوی البنیه
یَقطین (ع) درخت کدو و اصل آن رومی است
یَقظَه (ع) بیداری
یَقظان (ع) خواب و بیداری
یَقَه (ف) گریبان یخه
یَقینی (ع) قطع و بیگمان

یا و کاف و گاف

یَک (ف) عدد نخستین شمارة
یَک اشتبه آفتاب و سواری
زمین و یک اندازه تیر بیست که بهر جا نور پرنده اندازند و دیگر در پی آن نروند و نیز جائی از کوه و کمر که از بالا بزیر لکیان باشد و کسی از بالا پائین یا عکس نتواند رفت
و یکتا یکتا هر فرد و یکباره ناگهان و یک یک هر فرد و یکپارچه درست و تمام و یکپاره یکپارچه و یک پهلو بجوج و مستبد برای و یکتا منفرد و منفرد که مانند ندارد و یکتنه تک و تنها و یکجا همگی و تمامی و یک جهته یک رای و بی تردید و یک دانه گردن بند و هر چیز بمثل و مانند و یکدست تنها و بدون معاون و یکدل متحد و متفق و بی تردید و یکران اسب خصوصاً اسب خوب و اصیل

عراق عجم و یزدی منسوب بآنست

یَزدادی (ف) قلعه تپه که بر آن تخم مرغ بکنند

یَزدان (ف) نام خدایتعالی و یَزدانی زاهد و عبادرا گویند

یَزدِجرد (معر) معرب یزدگرد

یَزدِخواست (ف) قریه ایست بین اصفهان و فارس که آن را ایزدخواست نیز گویند

یَزدگِرد (ف) نام چند تن از پادشاهان ایران و معرب آن یزدجرد است

یَزَك (ف) پیشرو و سپاه و قراول

یَزنه (ف) شوهر خواهر که آنرا آزنه گویند

یَزید (ع) نام چند نفر که نام معروفترین آنها یزید پسر معاویه است

یا و سین و شین و عین

یَساد (ف) مردم شوم و بی یمنت

یَسار (ع) دست چپ

یَساغ (تر) نظام و قانون و یاسا

یَسال (ف) تاجی که از گل و ریاحین سازند

یَساوُل (تر) صف آراء و حافظ راه

یُسر (ع) آسانی و تسبیح یُسر تسبیحی است که دانهای آن از چوبی که سیاه و شفاف است درست کنند

یُسری (ع) دست چپ

یَسغل (ف) دسته بندی و حرکت کردن جمعیت برای نزاع

یَسیر (ع) کم و آسان

یَشب (ف) سنگ یشم و یشب معرب یشم است

یَشت (ف) نام بخشی از زند

یَشتَن (ف) بلغت زند چیزی خواندن بر طعام

یَشف (ف) یشم

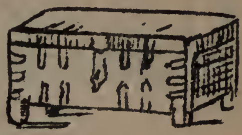
یَشك (ف) دندان پیش

یَشم (ف) سنگی است سبز رنگ معدنی

یَعرُب (ع) نام یکی از سلاطین عرب پسر قحطان که در زمان او عربی از عبری مشتق گردید.

یَعفور (ع) الاغ

کازقند وشیر ونشاسته درست کنند
وبگذارند تا بسته شود و آنرا لوزی برند
وخورند و گُلِ یَخ گلی است معطر که در
موسم زمستان شکفته شود
یَخچادی باتش (ت) نام یکی از طوائف
مجر
یَخچه (ف) تگرک . ژاله . کنایه
از دندان معشوق
یَخدان (ف) صندوقی که از تخته
درست کنند و روی آنرا از چرم کشند



یخدان

یَخنی (ف) پخته . هرچیزی که برای
ذخیره نهند تا روز بینوائی بکار برند
. گوشتی که با دنبه و جگر سفید بپزند
یَخه (ف) دستمال گردن که آن را
یقنه نیز گویند
یَخه (ف) نوعی از آن شیرینی که تار کَ
دور هم پیچیده و آنرا یوخه نیز گویند

یَد (ع) دست
یَذ (ا) ماده ایست ازبرگ گردو و غیره گیرند
یَدَک (ف) اسبی که زین کرده
وبرآن روپوش اندازند و پیشاپیش
سلاطین وبزرگان کشند که آنرا
کُتَل و جنیبت نیز گویند

یا و راء

یَراغ (ف) اسب آزموده که برآن
سوار شده تا هرجا خواهند روند
که آنرا یراق و یَرغ و یَرَق
و یورغه گویند و نویسند
یَراق (ف) یراغ . بافته از
مفتولهای نقره یا طلا که مانند
نوار درست کنند و برای زینت
برجامه یا غیره آن دوزند
یَرَقان (ع) مرض زردی .
زنگ کشت و زراعت
یَرلیغ (ت) حکم و فرمان
شاهان و آن را یرلیغ نیز گویند
یَز (ف) گیاهیست
یَزد (ف) نام یکی از شهرهای

باکند (ف) یاتوت
بابل (ف) گردن . موی گردنِ اسب و خر و استر که در اصل مویال بوده
. عیال و بالغوز کسیکه تنها و بیکس و بیعلاقه است و بالمند عیالمند است
بالَه (ف) شاخ گاو
بام (ف) اسبی که درمیان اینها در چاپارخانه گذارند تابراد سوار شوند
باهان (ت) بد و در فارسی باین معنی است که فوراً مریض شوی
بان (ف) هذیان و سخن پرتی که مریض گوید
باتَر (ف) مادن . بزرگ
باوَر (ف) معین و مخصوصاً صاحبِ نظام در رتبه مخصوص باین لقب خوانند
باوَند (ف) پادشاه . مانند
باوَه (ف) هرزه گوئی و لغوگوئی
بایی (ف) بیمار و ناخوش
یأجوج (ع) گویند طایفه ازوحشیانند در آخرالزمان آیند و فتنه در دنیا

زمین گسترند
یأس (ع) نومیدی

باء و باء و دال

تَب (ف) تیرپیکان دار
تباب (ع) خراب
یُبس (ع) خشکی
یَبْتُت (ف) گیاهیست صحرائی مانند اسفناج
یُبوست (ع) خشکی
یَتیم (ع) بی پدر . بستور بی مادر . گوهر بی نظیر و بهمین معنی است دُرِّ یتیم
یَثرِب (ع) نام شهر مدینه
یَحیی (ع) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل
یَخ (ف) آب بخجد که از سرما ببندد و یخچال زیر زمینی و گودالی است که در آن یخ را جمع کنند و نگاه دارند تا در تابستان خورند و یخچاه و یخچوال گودالیست که در آن یخ بندند تا یخ شود و یَخ دَذ هیث خوراکی است

نجوردن مزه است

بادستش (ذ) توانستن واز عهده برآمدن و بادائی یعنی قدرت است

بادك (ذ) مشیمه وبچه دان ، پوست نازکی که شتر بچه چون برآید برسر وروی او پیچیده است

بادمنك (ذ) یارو یاور

باده (ذ) اشاره بشخصی که بین گوینده ومخاطب معلوم است

بادزه (ذ) دست برنجن ومعرب آن بادق است ، معجونی است ودوائی وابادج معرب آن است

بادی (ذ) معاونت ، هودسته هادن

بادذه (ذ) ده لعلاوه یك و بادذدهم عدد آخری یازده است

بازیدن (ذ) کشیدن ، آهنگ کردن ، نمودن ، دست درازکردن وبادان قصد کننده وبادش قصد وآهنگ وبادنده قصد کننده

بامتی (ذ) مخفف یاسمن وان گلی است خوشبوی ومعطر واقسام زیادی دارد

باسنا (ق) رسم وتق عده وتانون مغول خصوصاً چنگیز که آن باسا وباسون وباسته گویند

باسمن (ذ) گلی است خوشبو ومعطر که ازا باش وباسند وباسمون وباسمین گویند

باغی (ذ) متمرد وسرکش

بافتن (ذ) فهمیدن ودانستن

بافته (ذ) قبض وصول وحجت ، اسم مفعول ازیافتن

بافر (ذ) یاریگر

بافع (ع) کودکی که بحد بلوغ رسیده

بافه (ذ) گم شده ، یاوه وهرزه

باقوت (ع) جوهر وگوهریست که سرخ وبازرد وباکبود میباشد وباقوت معرب یاکند است وباقوت خام کنایه ازمعشوق است و باقوت رمانی نوعی ازیاقوت است وباقوت روان کنایه ازلب معشوق وباقوت مذاب کنایه ازشراب واشك چشم وخون است

هبوة (ذ) متغیر گردیدن ومتجدد شدن

هبهاث (ع) دور است

هی هی (ذ) در مورد تعجب گویند

هیئی (ذ) هستی

حرف باء

ی (ذ) حرف تنکیر چون مردی. ضمیر مخاطب متصل چون آمدی ورفتی

یا والف وهمزه

یا (ف) حرف تردید چون این گل است یا برگ. یا نباگوش. نام یکی از حروف تهجی. حرف عطف

یاء (ع) حرف ندا بمعنی ای

یاب (ذ) همزه بمعنی. امر از یافتن

یابو (ذ) یتول که ملکی است برای مدد معاش معین کنند

یابس (ع) خشک

یابو (ذ) اسب تازه

یابیلدن (ذ) یافتن

یاخمق (ذ) آختن تیغ وشمشیر. دست دراز کردن

یاد (ذ) بنیاد. نقش ونگار. بخاطر داشتن ودر ذاکره بودن. بیداری ویادآمدن بخاطر آمدن ویادید قوه حافظه ویادبود یادگار ویادداشت کردن موضوعی را در کتابچه بغلی نوشتن تا از خاطر نرود ویادگار چیزی که از کسی نزد دیگری است که هر وقت آنرا ببیند یادی از دوست خود کند ویادگاری چیزی را برای دوست فرستادن تا در غیبت از خاطر نرود

یاده (ذ) قوه حافظه

یاد (ف) دوست. معین ویاران جمع است ؛ یاران نادخته یار است ؛ یار دمش مددکار ویار غار لقب ابی بکر صدیق است

یارد (۱) اندازه معادل ۳۶ گره

یاردان قلی (ذ ف) مرد پیر وپا وتلبیس ونیز کسیرا گویند که در مجلس تبرآ

(همیشه بهار

هنز (ذ) مخنث . بیشرم و بیحیا
و آنچه در کتب ادبا دیده شده هنز
با حار حطی نویسند ظاهرا صحیح باشد
و اعتقاد باینکه حار حطی در فارسی
نیست و این کلمه فارسی است چه استعمال
حار حطی در کشور خراسان رایج و
معمول است النهایه درباره نقاط ایران
حار حطی استعمال نمیشود و این دلیل
بر عدم بودن حار حطی در لهجه فارسی
نخواهد بود

هیزم (ذ) قطعات درخت که
فقط مصرف آن سوزاندن است

هیش (ذ) بیسج . آهن جفت
که بدان زمین شیار کنند

هیضند (ذ) ناگواری طعام
شکم روش

هیکل (ذ) پیکر . شکوه . کالبد
. اسب دراز و درشت . عبادتخانه
ترسایان . بازوبند . حمایل . جای تعویذ

هیکل بستن زنار بستن

هیکل تراش سازنده بت و هیکل
خاکی کالبد آدمی

هیکر (ذ) اسب کهر

هیلا (ذ) مرغ شکاری

هیله (ذ) گردباد . حیله
. نیک

هیلهٔ (ذ) کد خدا و بزرگ خانه

هیلیدن (ذ) گذاشتن
. فرو گذاشتن

هیمان (ع) سرگشتگی از عشق

هیمنه (ع) نگاهبانی .
پر گستردن و در فارسی بمعنی وقار
و عظمت و ابهت گفته شود

هیمه (ذ) هیزم

هین (ذ) هان . لرزه
. کلمه ایست که موقع راندن چار
پا دار گوید . بشتاب

هین (ع) آسان و سبک

هینا (ذ) شمشیر جوهردار

هیناهین (ذ) شتاب بسیار

هیون (ذ) شتر تند رفتار

هیوند (ذ) عفت و
پرهیزکاری

هَبا هُو (ف)، غوغائی که در کثرت جمعیت پیدا شود یا چند نفر که با هم گفتگو و نزاع کنند

هَیئَت (ع)، حال و کیفیت چیزی. پیکر و نهاد. علم ستاره شناسی

هَیبَت (ع)، شکوه و مهابت و بزرگی. ترس. ترسیدن

هَیتان (ف)، کذب و دروغ

هَیتَل (ف)، نام ماوراء النهر از ختلان و بدخشان و سمرقند و غیره و آنرا هَیطَل نیز نویسند. ترکان سکنه ماوراء النهر که جمع آن در عربی هَیاطِل و هَیاطِلَه است

هیچ (ف)، نیست و نیستی و هیسیح از ادوات نفی است و جمله که ابتدا الکلمه هیسیح شود سلبیه کلیه خواهد بود

هَیجاء (ع)، جنگ

هَیَجان (ع)، برانگیختن. برانگیخته شدن

هیج (ف)، هیسیح

هیبُد (ف)، غله بر افشان

هَیبَلَخ (ف)، اسب تند و جهنده و خوب

هیبُد خُت (ف)، ستاره زهره

هیر (ف)، آتش. عبادت

هیراب (ف)، نام فرشته رب النوع ماه

هیراد (ف)، بشیر

هیربُد (ف)، خادم آتشکده و رئیس آن و مواظب آتش و آیین زرتشتیان و داور آنان و رئیس روحانی آنان

هیربُد ساذ (ف)، نام کتابی از زند آباد که مشتمل بر فنون حکمت و سیاست بوده و تا زمان زرتشت معمول به حکما و سلاطین ایران بوده است

هیرُسا (ف)، مردم مرتاض و پارسا که باز داشتن شهوت در همه عمر مباشرت با زنان نکنند

هیرَك (ف)، بچه نر یا شتر

هیرمَند (ف)، نام رودخانه ایست در سیستان. لقب گشتاسب

هیروُن (ف)، نی میان پر

هیری (ف)، گل شب بو. گل خیری

هَوَلی (ف) کره اسب زین نکرده.

هُوم (ف) نام یکی از فرزندان فریدون که در کوهها مشغول بندگی خدا بوده است . نام درختی شبیه درخت گز که زرتشتیان هنگام زمزمه از چوب آن دست گیر زند

هُومان (ف) نام برادر پیران ویسه سردار افراسیاب

هُومَه (ع) دشت و بیابان

هُون (ف) جهار شتر

هَوَن (ف) هاون . کشت زاری که در آن کلوخ بسیار باشد

هُون (ت) نام طایفه از مغول که بغارت اروپا دست گشودند

هَوَنگ (ف) هاون

هُوو (ف) دو زن یک شوهر که هر یک را هووی یکدیگر گویند

هَوی (ع) میل قلبی و عشق بچیزی و در فارسی این لغت را با الف نویسند چون تقاضا و تماشا

هُوی (ف) ترس و بیم

هُوِیَّت (ع) حقیقت شخص

هُوَیاپ (ف) جهار شتر

هُوَیَد (ف) گلیمی که گرد اگرد جهار شتر کشند

هُوَیدا (ف) آشکار او واضح

هُوَیدپاپ (ف) نام یکی از پیشوایان ملاحده

هُوَیَره (ف) یکنوع دهنه اسب که قلاب دارد

هُوَیش (ف) هویت و تعیین بحقیقت

هُوَیَه (ف) دوش . شانه حمایت

هاء و یاء

هَی (ف) اسم صوت برای اذن است . هست . کلمه ایست برای آگاهیدن یا تهدید و هی کردن راندن حیوانات

هِی (ع) ضمیر مفرد مونث غایب

هَیاطِلَه (ع) ترکانی که در ماوراء النهر سکنی داشتند

هَیاکِل (ع) هیکلها

و هورمزدا
هُوز (ف) آواز تند و تیز
که از زنگ پدید آید
هَوَز (ع) یکی از مرکبات
حروف تهجی که دارای ها و واو
و زاء است و بموجب حساب
ابجدی ها پنج و واو شش و زا
هفت است
هُوژ (ف) نام مرغی است
هَوَس (ع) نوعی از جنون
هَوِش (ع) تیزی شهوت
هَوَش (ف) میل و رغبت
هُوس (ف) هوس
هُوش (ف) شعور و ذکاوت
مرگ و هلاکت . جان و روح
زهر قاتل و هُوش آباد
آسمان و هُوش ذدای شراب
و هُوشمند مردم عاقل و هُوشِ
نخست عقل اول و هُوشواژن
حالت غشوه است برای عارف
که در هنگام الهامات غیبی
پیدا میشود و هُوشیار هوشمند

هُوشاذیدَن (ف) تشنه شدن
حیوانات و هُوشاذ و هُوشاذه
حیوانات تشنه
هُوشیدَن (ف) فکر نمودن و تصور
کردن و هُوشی فیلسوف و دانا و
هُوشیامن جمع آنست و در برهان با نون
نیز گفته میشود
هُول (ف) راست و درست
هَوْل (ع) ترس و هَوْل دادن
ترساندن و ناگهان گیرا پرت کردن
و هَوْلدانْ محبس و زندان و هَوْلناک
جائی که مخوف است و ابوالهول نام
مجسمه بزرگی است در اهرام مصر
هَوَلَك (ف) گرده
هَوَلَه (ف) دستمال مخصوصی است
که دست و صورت پس از شستن با آن
پاک میکنند و پارچه مخصوصی است
که پس از بیرون آمدن از حمام برای
خشک کردن بر بدن میگیرند
هُوکَه (ف) حرکت دادن ستور
در اندن آن بروی خرمن برای خرد
شدن آن

و بسته اند

هَوَاد (ذ) آوار که خاک و چوب دیوار و بنا است که زیرش کند و هواد شدن بار بر دوش کسی شدن است

هَوَادِی (ذ) چادر و خیمه بزرگ

هواذی (ذ) یکباره و ناگاه

هَواسِنْدَن (ذ) بدرفتاری و بی انصافی کردن . کم شدن خون لب و خاک و گندم گون شدن آن

هَوَام (ع) شیر درنده

هُوَام (ذ) تشنگی زیاد . عشق و محبت

هُوبَر (ذ) دوش بکنار . حمایت

هُوتَبَرَه (ذ) مرغی است که ادرا شکار کسند

هُوتَبَرَه (ذ) حیران و سرگشته . فانی فی الله که سفر من الحق الی الحق بالحق است

هُوجُوبَه (ذ) گیاهیست که برگ آن خار دارد و شبیه کاهو است

هُوخ (ذ) بیت المقدس

هُوخَتَن (ذ) برکشیدن و آختن

هُود (ذ) آشکره خچاق . جامه که نزدیک سوختن باشد و زرد شده است

هُود (ع) نام پیغمبری است . جهودان

هَوْدَج (ع) کجاوه

هُوَدَد (ذ) زشت دید

هُودَل (ذ) نگاهداشتن و دیده بانی کردن خصوصا دیدن کواکب و رصد آنها بجهت فهمیدن اوضاع و احوال ستارگان

هُودَه (ذ) راست و درست . نفع و بهره

هُور (ذ) آفتاب . بخت و طالع

هُورا (ا) هله بشادی . احسنت

هُورَخش (ذ) آفتاب با نوران

هُورَتَشْتار (ذ) دستور . موبد . زاهد . علما . هیربدان و همچنین است هُورَتَشْتادام و هُورَتَشْتاذان

هُورشید (ذ) خورشید

هُورمُز (ذ) نام فرشته ایست . ستاره مشتری . روز اول از هر ماه شمسی همچنین است هُورمُزد

وهنكاربدن مصدر آنست

هَنكام (ف) وقت وزمان

هَنكامه (ف) هنكام . معركه بازيكران . فرياد وغوغاى جمعيت . اجتماع زياد از مردم

وهنكامه كبتو بازيكر وهنكامه تنك دنبرد وقت جنك

هَنكانى (ف) حشراتيكه خلق الساعه هستند مانند مكس وپشه

هَنكفت (ف) زياد وبسيار سطبر وكنده

هَنكه (ف) هنكام

هَنو (ف) هنوز

هَنوز (ف) تاكنون

هُنود (ع) هنديها

هَنوند (ف) عرض وناموس

هَنى (ف) هنوز

هَنيئ (ع) كوارا

هَنيز (ف) هنى

هاء وواو

هَو (ف) فرياد . زردآبى كه از جراحت آيد وآبى كه بر جراحت افتد . فريادى كه عسس وشبكرد كند . موقعى كه بخواهند طرف مقابل را تخفيف دهند هَو كويند

وهوچى مردمى را كويند كه پاپيچ اشخاص شده بوسيله تهمت زدن وظاهرسازى كردن ودروغ كفتن براى خود سرمايه تحصيل كنند

هُو (ف) آه مخفف هُوكه درويشان كويند ومرادف ذات بارى تعالى است

هُو (ع) ضمير مخاطب مذكر بمعنى او مى باشد

هَوا (ف) مقابل آب وخاك وآتش

هَواء (ع) جو . جهان بمقابل آب وآتش محتمل است باين معنى اخير از فارسى اقتباس شده باشد . وهَوائى كسيكه اراده مستقيم ندارد وبرقول او اعتماد نيست

وهوانورد طياره چى

هَواجس (ع) خيالات نوديده

هَواجن (ع) كسانى كه پدران آنها نجيب وآزاد ومادران آنها نانجيب و

روند دنا هنجاد بی تربیت درشت

هَنجَیدَن (ف) کشیدن . بیرون کشیدن

هِند (ف) مملکتی است وسیع و شبه جزیره در جنوب آسیا که آنرا هِندُوباد و هِندُوَن و هِندِستان و هِندُستان و هِندُوستان و هِندُولاخ گویند و هِندُو طایفه از هندیها استند که مذهب مخصوصی دارند و هِندُوی چرخ : هِندُوی چرخ ستاره زحل و هِندی منسوب بهند مخصوصاً شمشیر ابدار که آنرا هِندی اژدَها گویند

هِندبا (ع) کاسنی

هِندِسه (مع) معرب اندازه . علمی است که از کمیات متصله بحث کند و هِندِسی و مُهَندِس عالم بآن است

هَندِل (ا) دسته اتومبیل که حرکت دهد تا آتش گیرد اتومبیل آتش دهد و حرکت دهند

هَندَوان (ف) نام قدیمی قلعه بلخ

هَندَوانه (ف) میوه ایست بزرگ و آبدار از فامیل بقولات و آنرا تَشْوُبُزه هِنبه گویند



هندوانه

هُنَر (ف) کار و صنعت نیکو که محل توجه باشد : متصف بآن را هنرمند گویند

هِنِزْد (ف) اسباب ریزه خورد که قابل توجه نباشد و با پِنِزِد بطریق اتباع گویند و همچنین است هِنِزِل پِنِزِل

هَنگ (ف) مقدار و اندازه . آسیب و صدمه . قصد و آهنگ . غار . سنگینی و وقار . زکام . پیچش شکم . قوم . سپاه . زیرکی و دانائی . تیمار کردن و نگاهداشتن

هَنگار (ف) تندی و تیزی

و تبه باشد
هَمْوَاد (ذ) زمین صاف. دایم
همیشه. دو چیز هم مقدار
هَمْوَارَه (ذ) هموار
هَمُوخ (ذ) چراغ و مشعل
هَمَه (ذ) مجموع و کل
هَمْهَمَه (ع) آواز که فهمیده
نشود. برگردانیدن آواز در سینه
. آواز نرم خواندن کودک
هَمِی (ذ) همیشه. همچنین
هَمْیَان (ذ) کیسه دراز جای
سیم و زر که در کمر بندند و از چرم
درست کنند
هَمْیدُون (ذ) اکنون.
همچنین
هَمِیشَك جَوَان (ذ) درختی است
که همیشه برگ آن سبز است
و آنرا همیشه بهار گویند
هَمِیشَه (ذ) دایم و جاوید
هَمِیشَه بَاد و هَمِیشَه بُود و
هَمِیشَه هَسْت واجب الوجود
هَمِیشَه بَهار (ذ) گل خیری.
گلی است زرد رنگ که میان آن
سیاه است که آنرا چغنته گویند
. درختی است که برگهای آن همیشه
خرم است
هَمِین (ذ) اشاره نزدیك
هَمِینَد (ذ) قطره آب

ها و نون

هَن (ذ) هست
هِن (ذ) لرزه
هَنَام (ذ) اندام
هَنَاهِين (ذ) گفتگو و هجوم
مردمان. صدای اسبان هنگام
رفتن
هَنَايِش (ذ) تاثیر و اثر
هَنْبَاز (ذ) کفو و شریك
و انباز
هَنْبَان (ذ) انبان
هَنج (ذ) عقل و ادب. آهنگ
هَنْجَار (ذ) راه و روش. راه
پیاده رو که در محاذات جاده است
و محض نزدیکی جاده را گذارند و از آنجا

و بستان و مین است

هَم آوَرْد (ذ) کسیکه با یکدیگر جنگ کنند هر یک را هماورد گویند

هَمَاوُن (ذ) کوهی است مشهور در خراسان

هَمَادَبَز (ذ) هماورد و کفو

هُمَای (ذ) مرغی است استخوان خوار که بسعادت مشهور است یا کرکس نوعی از علم که نقش آن مرغ را بدوزند

. اسب تندرو . نام خواهر اسفندیار

. نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور بود . نام دختر بهمن پسر اسفندیار که سی سال سلطنت ایران کرد که او را

هُمای آزاد ؛ هُمای چهر آزاد ؛ هُمای چهر زاد و هُمای خمانی گویند و هُمای اَوج سَعادت کنایه از مردم نیکبخت ؛ هُمای بَرواز مردم بلند همت

هُمایُون (ذ) فرخنده . نام معشوق همای نامی . نام دختر فغفور چین .

هَمباز (ذ) شریک و کفو و همتا

هِمِّت (ع) قصد دل . خواهش

هَمَج (ع) مردمان فرومایه . نوعی از مگسان ریزه

هَمجَا (ذ) اذیت و ملامت

هَمَدَان (ذ) شهری از شهرهای عراق عجم که در پای کوه الوند و بصفای آب و هوا معروفست

هَمْدَان (ع) نام قبیله از یمن

هَم‌آهَنگ (ذ) معنی و مفهوم

هَمْرَش (ذ) دینار و درهم

هَمْزَه (ذ ع) نام یکی از حروف تهجی

هَمگان (ذ) جمع همه . کل و مجموع

هَمگَر (ذ) پیوند دهنده . جولاهه . رفوگر

هَمگی (ذ) مجموع و همه

هَمَلَخت (ذ) چرم زیر کفش . نوعی از کفش چرمینه

هِمَم (ع) همت ها

هَمُند (ذ) زمین صاف هموار که اطراف آن کوه

باشند که ازا هم نوازد و وهم
آنات نیز گویند و همجوار همسایه
و همخوابه زن و هم خورند
خداوند و هم خورند ضد و نقیض
که ازا هم چشم نیز گویند
و همداستان متفق و همراز
و هم دست و هم داستان رفیق
و دوست و یار و همقدم رفیق
و موافق که همیشه در موقع آسایش
با هم باشند و هم دانسته مفهوم
و معنی و همراه موافق و همزاد
بهال اشکم و بعقیده عوام در موقع
زایش کسی جنی هم با او زائیده شده
و همسال و نفر کسانی که سن آنها
با هم یکی باشند و همسایه و نفر
که در دو خانه مجاور زندگانی کنند
و همشهراز ترجمه لغتی معنت دیگر
و همشیره خواهر و همکنان
کسانی که با هم در یک رتبه و هم
پیشه باشند و همنشین رفیق
و هم نفس کسیکه با دیگری انس
دارد

هتو (ی)، اندوه
هما (ذ)، همای
هما (ع)، ضمیر تثنیه که اشاره بدو نفر میشود
هماد (ذ)، گل دیمه و همادی بمعنی
گلی است و همادیان کلیات
مقابل فرعیات
هماز (ذ)، همیشه و همواره .
اندازه . حساب
هماره (ذ) همار
هماس (ذ)، انباز و همتا
هماك (ذ)، اشاره
همال (ذ)، شریک و همتا .
شبیه و مانند
همان (ذ)، اشاره بچیز دور که معلوم
بین شنونده و گوینده است
همانا (ذ)، گویا و ظاهرا و پنداری
. مانند
همانند (ذ)، مانند
همائی (ذ)، همگان و همائی
آسمان افلاک نه گانه که قدما
قائل بودند
هماود (ذ)، مخفف همآوردان که دلالت

هَلَوْزُدَن (ف) نقاشیهای
اطراف خانه و کتابت و مانند آن
هِلَهْ (ف) امر از هلیدن بمعنی بگذار
هَلْهال (ف) پرویزن و غربال
هَلْهَلَه (ف) صدای جماعت که
درهم کنند خصوصاً موقع جشن و
عروسی و در عربی بمعنی آواز در گلو
انداختن و زجر کردن اسب و تنگ
بافتن جامه است
هَلَهْ هُولَهْ (ف) از اتباع است
و بمعنی خوراکهای بی تناسب و درهم است
هَلْهَلُوْن (ف) نام میوه ایست
صحرائی که در خراسان آنرا علف شتران
گویند
هَلِیدَن (ف) گذاردن و فرو
گذاشتن
هَلِیات (ف) برجستن گلو و فواق
هَلِیلَه (ف) میوه ایست جنگلی و
دوائی و آن بر دو قسم است سیاه
و زرد
هَلِیم (ع) چسبنده از هر چیزی
و در فارسی بر خوراکی از گوشت و گندم
که اجزاء او با هم چسبنده و با
روغن خورند گویند
هَلْپُو (ف) سبدی که از چوب
و نی بافند و در آن میوه گذارند
هلپوی (ف) گردو بازی .
چرخی که از چوب و خاشاک درست
کنند و بر آب اندازند و کودکان
با آن بازی کنند

هاومیم

هَم (ف) نیز . با هم .
. یکجا و هم آغوش دست بگردن
و هم آورد یکی که با دیگری جنگ
کنند هر یک را هم آورد گویند
و همچنین است هم آوژ و هم ماز
شریک و نظیر و مصاحب و همبازی
کسیکه با دیگری بازی کند و همبر
برابر و مانند و هم تشتو رفیق
و مصاحب و هم باجه بزبان
اهالی قم باجناق و همتا شریک
و مانند و همتازیانه و کسی
که در اسب تازی و تاراج شریک

هَفَنْدَه (ذ) د. لیلاد. بعنت
وهفندهم عدد آفراست
هَفَوات (ع) لغزشها
هَفْوَه (ع) لغزش
هَفْهَف (ذ) آواز سگ

ها وکاف و گاف

هِکْناد (ا) ده هزار متر
هَکْچَه (ذ) فواق در جستن گلو
هُکوبی (ذ) سرگشته و متحیر دو
هَکونی (ذ) شراب. خربزه نارسیده
هُکَه (ذ) فواق
هُکْهك (ذ) آواز گریه در گلو
هَکَرْز (ذ) هرگز واین لغت
در بدخشان شایع است

ها ولام

هُل (ذ) بغل و آغوش
هَل (ع) آیا
هِل (ذ) امر از هلیدن یعنی بگذار
. یکی از ادویه حاره که معطر است
واز هند آرند و با بمعنی هبل
هیز گویند

هَلا (ذ) کلمه تنبیه که بان ندا کنند
هَلا (ع) چراغ
هَلاشُم (ذ) مقلوب لهاشم که
بمعنی زشت و زبون است
هَلاك (ع) میت شدن و اسم
چنین است هَلاکت
هِلال (ع) ماه نو تا سه شب و هلالی
شکلی که مانند هلال باشد
هَلالوش (ذ) آشوب و فتنه
هَلاهِل (ذ) زهری است قتال
که گیاهیست در ملك سند روید وآن را
معرب نموده هَل هَل گویند
هَلاهَلا (ذ) سهل و آسان
هَلْناك (ذ) برف
هُلَك (ذ) چرم پارچه ایست مانند کفه
ترازو که از سر چوب منجنیق بیاویزند وآنرا
پر از سنگ کرده بجانب دشمن اندازند
هَلُم (ع) بیا
هُلَنْد (ا) یکی از ممالك اروپا
که آنرا هُلاند هیز گویند
هَلَنْدَذ (ذ) نام گیاهیست دوائی
هلو (ذ) میوه ایست از جنس شفتالو

هَفت (ذ)، بانگ سگ که آنرا هَفت هَفت نیز گویند . کارگاه جولائی و در کتب عربی اشاره بهذا خلف میباشد یعنی این بر خلاف فرض است

هَفت (ذ)، شش طلاد یک و هَفت آباء سیارات هفت گانه و هَفت اَختَر هفت ستاره سیار و هَفت اَخگَر هفت دوزخ و هفت آتشکده و هَفت اَخیاذ هفت تنان و هَفت اِقلیم قارّه معموره زمین و هَفت اَندام رگی است که اگر آنرا بگشایند خون از همه بدن کشیده شود و نیز عبارت است از سر و سینه و شکم و دو دست و دو پا باشد و هَفت بَرادَرانِ بنات النعش و هَفت بَرگ درختی است شیردار که بقدر درخت سماق است که بعربی مازریون گویند و هَفت بیجاد ترشی است که از چند قسم سبزی ریز کرده درست کنند و هَفت تَنان اصحاب کهف و قطب و غوث و اوتاد و ابدال و نقباء و نجباء و اخیار که بعقیده ارباب تصوف قوام عالم باینان است و هَفت جوش فلزی است مرکب از آهن و روح و توتیا و سرب و طلا و قلع و مس و نقره و هَفت خط خطوط جام جم و نیز کسی را گویند که متقلب است و هَفت کِشوَر هفت اقلیم و هَفت یاث سبع است

هَفتاد (ذ)، هفت ده تا و هَفتاد بولان قریه ایست که طغرل بیک با برادر خود ابراهیم آنجا جنگ نموده و ظفر یافت و هَفتاد و دو مِلَّت فرق مختلفه نصاری یا عموم ملل روی زمین

هَفتان (ذ)، دهی است در اصفهان

هَفتَنه (ذ)، روز آدینه تا آدینه که هفت روز است . نام قلعه ایست از بناهای شاپور که اسرای عرب را در آنجا نگاه میداشته است

هُتَش (ذ) کلمه ایست که هنگامی که بخواهند ستور بایستد گویند
هَشاشَه (ع) شادمانی و سبکی کردن
هُشپاکَ (ذ) صفیریست که کبوتربازان زنند
هَشْت (ذ) هفت بعلاوه یک و هَشْت بهشت درجات بهشت است از خلد. دار السلام. دار القرار. جنت عدن. جنة المأوی. جنة النعیم. فردوس علیین و هشت نام باغی است در اصفهان و هَشْت دَهان نام گیاهیست یا نام گل خیریست یا عود هندی و هَشْت وَنْد نام بازی است که با ورق کنند و هَشْت تَاک ثمن خیریست
هَشْتاد (ذ) هشت ده تا است و هَشْتادُم عدد آخری اوست
هِشْتَن (ذ) گذاشتن. آویختن. رها کردن

هَشْتْ وَمَشْتْ از اتباع است و بمعنی خبک کردن است
هَشْتُوبِش (ذ) نام روز پنجم از خمسه مسترقه
هَشْفَبِفِل (ذ) زردک صحرائی
هَشَلْهَف (ذ) کسی را گویند که کارش غیر مرتب و منظم است
هَشَنْجان (ذ) نام یکی از قراء ری
هَشَنْگ (ذ) آدم پیر و پا و مفلس
هُشُو (ذ) هوش وعقل. قلعه و حصار
هُشْوار (ذ) هوشیار
هُشُومَنْد (ذ) هوشمند
هُشْیاد (ذ) آگاه
هُشْیوار (ذ) هشیار
هَضْم (ع) شکستن طعام در معده و حل شدن آن. ستم کردن
هَضْبَم (ع) غنچه ناشکفته
هَضیمَه (ع) ستم

(هاء و فاء)

هَزمان (ذ)، مخفف هزاران

هُژدُ (ذ) مردم شجاع

هَزیمت (ع)، شکستن لشکر از جا

هَزینه (ذ)، خرج . نفقه عیال . پیوسته و هر روزه . خزینه

هَژده (ذ)، هجده

هَزهاد (ذ)، دندان زیادی که اسب را پدید آید

هُژیر (ذ)، خوب . نیکو . هوشیار . مبارکی و سعادت

هاء وسین

هَست (ذ)، وجود مطلق . وجود ربطی بین مسند و مسندالیه

هَستَره (ذ)، دلی که از چوب دلی بافته پشت الاغ اندازند و بار کشند

هستو (ذ)، اقرار کننده . حقیقت اشعار

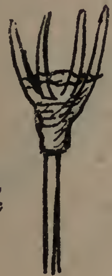
هَستودان (ذ)، نام پادشاهی در آذربایجان بوده

هَستَند (ذ)، استخوان دانه میوه ها . بود و هستی

هَستی (ذ)، وجود . مطلق وجود که ذات باری تعالی است بنا بر اصالت وجود . خودبینی و خودپسندی و هستی خدا تو وجود صرف : صرف وجود که ذات باری تعالی است

هَسر (ذ)، یخ که آب منجمد است

هَسات (ذ)، غلبرافشان که کاه را از دانه جدا کند.



غلبرافشان

هَسپر (ذ)، یخ

هاء وشین وضاد

هَش (ذ)، رفتن . لای و گل

هُش (ذ)، هوش و ذکاوت . جان . مرگ

هَرِیْو (ف) شهر هرات
هَرِیْوَه (ف) هر چیز منسوب بهرات
. زر خالص و سره . وزن فاخته

هاء زاء

هَزَار (ف) ده صدها . بلبل
. بلده ایست از فارس و هَزَار
اَسْب قلعه ایست در خراسان .
و هَزَارْآوا و هَزَارْآواز هزار
دستان و هَزَارپا حشره ایست
که قریب ببیست و دو جفت پا دارد



و هَزَارْبُن قلعه ایست در خراسان
و هَزَارْبیشه جبه ایست که چندین
خانه دارد و هَزَارْنامه آفتاب
و هَزَارجریب ناحیه ایست در
مازندران و هَزَارچشمه یکنوع
مرض سرطان است و هَزَارْخانه
شکنبه گوسفند و هَزَاردستان مرغی است
از جنس بلبل که صفیرهای نیکو دارد و
هَزَارْدانه برنج و هَزَارْدرختان
گیاهیست که میوه او مانند انگور است
و دباغان بکار برند و هَزَارکشان
نباتی است شبیه تاک انگور که بر درختان
پیچد و میوه آن سرخ است که آنرا
هَزَارافشان گویند و هَزَارلا
شکنبه گوسفند و هَزَارمیخ آسمان و
خرقه درویشان
هَزَارَه (ف) طایفه ایست در خراسان
. گلنار . لاله صدبرگ بپیش دیوار
که از آجر از نیم ذرع تا یک ذرع بالا برند
هُزَال (ف) زشت و زبون . ابله
و نادان
هُزَال (ع) لاغری
هَزَارَه (ف) قصبه ایست از فرهان
عراق
هَزَد (ف) سرد و طرب انگیز و هزد
کُنْد خایه تکت آبی که حبند بی
دستر گویند
هَزَم (ف) شکستن لشکر

هَرْدَلْ ، ذ، نام دیگر خسرو پرویز

هُرْدُل ، ذ، دانه ایست مانند ماش

هَرْدَکه ، ء، دویدن . رفتاری
بین دویدن و رفتن

هَرْدُمْ ، ذ، نام پهلوانی است
. نام بهشته بروع

هَرْدهِیل ، ذ، نخاله و ثفل کنجد
که روغن گرفته اند

هَرْدُهی ، ذ، منسوب بهرات . نام
زبانی است از شعب زبان فارسی

هَنْره ، ذ، آجرها را پهلوی
هسم چیدن برای درست کردن پله
یا غیر آن و آنرا هَنوه و هَنَره نیز
گویند

هُرَنْغ ، ذ، مقعد . گیاهیست
در زراعت گندم و جو روید که کنگره
داراست . هرش

هِرْهِرْ ، ذ، صدای خنده بلند چنانکه
گویند هر هر خندید

هُرْهُرْ ، ذ، صدای آب

هُرْهُرِی ، ذ، کسیکه پابند چیزی
نباشد چنانکه گویند فلان هر هری

مذهب است

هَزْهفت ، ذ، زیور خصوصاً
آرایش زنان که غالیه . حنا
. وسمه . زرورق . سرمه .
سفیدآب . سرخاب است

هَزْهَنْج ، ذ، دهانه قنات
که آب از آن بیرون آید

هَرِی ، ذ، نام دیگر شهر هرات

هِرِی ، ذ، هنگام تحقیق
مخاطب گویند یعنی دزد برد درست
بکن

هُرِی ، ذ، صدای ریزش آوار
و خراب شدن عمارت

هَزِیر ، ذ، آتش . و ظاهر
اصل آن حَرِیره است و غلط
با از هوز نویسند چه حریره در لغت
عرب بمعنی قطعه از حشو است
و بمعنی آردی است که با شیر پزند

هَرِیسه ، ع، گوشتی که
با گندم پزند و کوبند و خورند

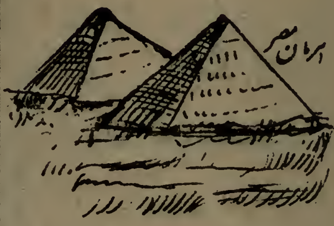
هَرِیْن ، ذ، آواز مهیب که
آنرا هَزاد هُرّه نیز گویند

که قاعده آن کثیر الاضلاع است

هرم (ع) نفس . عقل
. کسی که همتهای بزرگی برمد

هرمانس (ذ) اهریمن
و شیطان

هرمان (ذ) گنبدهائی است
در مصر که از بناهای عظیم دنیا است



هرمز (ذ) نام اول روزهای شمسی
. نام فرشته موکل بر آن روز .
نام پسر اسفندیار . نام ادریس
پیغمبر بفارسی . نام پسر انوشیروان
. نام ستاره مشتری . هرمزاردشیر
نام شهری باهوا ازبوده که
هرمشیر معروف شده و

هرمزفره نام قریه ایست بحوالی
مرو که چون لشکر اسلام بدانجا
رسیدند پسر حاکم آنجا فرار کرد
و عربها گفتند هرمزفره و آن قریه
باین نام نامیده شد

هرمزد (بهپهلوی) . نام روز پنجشنبه

هرمزش (ذ) پسر فر و آنرا هرمزشت
نیز گویند

هرنج (ذ) دهانه قنات که آب
از آن بیرون آید و آنرا هرهنج
نیز گویند

هرند (ذ) یکی از قصبات اصفهان
. رودخانه ایست که امروز بر دد
گرگان معروف است . جائیکه
در باغچه راه پروا ست و آن را
نمیکارند

هرنوث (ذ) مکروحیله . بد مردم
در دل نگاهداشتن . خیانت

هرنوة (ذ) میوه درخت عود

هرنبز (ذ) تعیین کردن و قرار
دادن

هرو (ذ) مردم شجاع

هرواته (ذ) مرتضیانه . عداوت
و شکنجه

هروتوم (ذ) تخم اسبغول

هَرْد (ذ) زرچوبه

هِرُدُتْ (ی) نام یکی از مورخین قدیم یونان است که اورا ابوالمورخین نیز گویند

هُرْدُود (ذ) هجوم کردن .

هَرْز (ذ) هرزه . علفهای زیادی که در بین حاصل درآید ؛ هَرْزاب جائی که بیهوده آب جمع شود

هَرْزَه (ذ) پوچ و بیمعنی . کاربد ؛ هَرْزه‌درائی یاوه گوئی ونیز دزد پستیکه چیزی را بدزدد که بکار او و دیگری نخورد ؛ هَرْزگی کار وعمل زشت

هَرْزِیَد (ذ) مدد وامداد و هرزیدن مصدر آنست

هَرَس (ذ) پاک شدن درخت از شاخهای زیادی ؛ هَرَس کردن شاخهای زیادیرا زدن

هَرَس (ذ) چوب پوشش خانه

هَرْشَنَه (ذ) لبلاب و عشقه

هَرْشَبِین (ذ) بوئی است در لرستان

هَرْشَنَه (ذ) لبلاب

هَرْطُماق (ذ) دانه ایست میان گندم وجو روید و آنرا قرطماق نیز گویند

هِرَقْل (مع) معرب هراکلیوس که از سلاطین روم است و اول کسی است که طلا در روم سکه زد . لقب سلاطین روم

هُرْک (ذ) مبهوت و بیعقل

هَرْکاره (ذ) دیگی که از سنگ ساخته اند و چند خانه دارد . همه کاره

هَرْکام (ذ) ناحیه ایست بین قزوین و دیلم

هُرْگ (ذ) بیعقل و مبهوت

هَرْگِز (ذ) همیشه و لایزال . هیچ وقت

هَرْگِزایه (ذ) ابدی و پایدار

هُرْم (ذ) حرارت آتش

هَرَم (ع) رسیدن بپایان بزرگی . پیر شدن ؛ باصطلاح هندسی مخروط مضلعی است

هَراسیدَن (ف) بیم کردن

هَراش (ف) استفراغ و قی و هَراشیدَن مصدر است

هِراش (ع) برانگیختن سگان را بیکدیگر

هَراکِش (ف) بذری که زود تر کاشته تا حاصل آن زود تر بدست آید

هَرابَند (ف) حقیقت و ماهیت

هَرایَنه (ف) لابد و بی شک و البته و برای تأکید گفته شود و هَرایَنه باش و هَرایِنه بود و هَرایَنه هست همه بمعنی واجب الوجود است

هَرَب (ع) گریختن

هَرباشیپ (ف) هر یک از شیاطین و جمع آن هَرباشیپان است

هَرِیَد (ف) هیربد

هُرتِنک (ف) گیاهیست که خوردنش مستی آورد و در زراعت گندم و جو روید و کنگره دار است

هُرتو (ف) گلی است شبیه ریحان

هَرث (ع) گوشت را زیاد پختن. جامه دراهیدن. طعن کردن آبروی کسی

هِرث (ف) جائیکه در آن قانون حکم فرما نیست چنانکه گویند فلان شهر هرث است و هِرث و یُرث بدون جهت و سبب و هِرثی در موقعیکه نخواهند کسی را بذلت دور کنند گویند

هُرث (ف) سرکشیدن کاسه آتش و مانند آن

هَرزاش (ف) تارک دنیا و راهب و ریاضت کش که صوفی و پرتوی گویند که بواسطه کم خوابی و کم خوراکی پرتوی در قلب او پیدا شده و بحقایق پی برد و اینگونه مردم را بعربی اشراقیون گویند و هَرزاش و هَرزاشب بمعنی تصوف است

هَرزُوذ (ف) صدق و راستی

هَرج (ع) آشوب و فتنه و هَرج و مَرج درهم و برهم و غیر منظم است

هُدی (ع)، راه راست

هَدْی (ع)، قربانی . روش

هَدِیّه (ع)، تحفه و ارمغان

هٰذا (ع)، این و همچنین است

هٰذِه

هَذَب (ع)، صفا و خلوص

هَذَر (ع)، بیهوده گفتن همچنین است

هِذْیان و هَذَر بمعنی بیهوده است

هاء رّاء وذاء وّراء

هَر (ف)، افاده معنی عموم کند چون

هر که و هرچه . دانه هائی که میان

جو و گندم روید و خوردنش ضرر دارد

هُر (ف)، ترسیدن و از جای رفتن

و هُری دلم رفت یعنی ناگهان خوف

بر من مستولی شد

هِر (ف)، کلمه ایست که بدان گوسفند را

خوانند و هِری بمعنی بر خر و بر دو در موقع

تحقیر گویند

هُرا (ف)، ترس و بیم . آواز مهیب

. درخشیدن شمشیر

هَرا (ف)، ساخت اسباب اسب

مانند سینه بند و لگام . گلوله های

زرین و سیمین که در ساخت اسب

تعبیه کنند

هِرا (ف)، فرو ریختن . نام شهر

هرات

هَرات (ف)، یکی از شهرهای

خراسان که امروز از توابع

دولت افغانستان است

هَراج (ع)، اسب تیز رونده

و تیز تک

هَراجَه (ع)، گروه در آمیزنده

و فتنه انگیز . در حدیث و سخن

و هراج بمعنی فزاینده با همغنی

انبه است

هَراز (ف)، رودخانه ایست

از مازندران که بدریای خزر ریزد

هَراش (ف)، درختی است پر خار

هِراش (ف)، بیم و خوف و

هِراسیدن مصدر آنست

هَراسان (ف)، خائف

هَراسَه (ف)، هر کس که در جالیز

نهند تا پرندگان بترسند و

بر منند

هِجدَه (ذ) ده ببلاده هشت

: هِجدَهم عدد آخری هجده است

هُجو (ع) جدائی

هِجو (ع) سخن بیهوده

هِجران (ع) جدائی

هِجرَت (ع) ترک کردن و مبدء تاریخ مسلمانان از هجرت پیغمبر است از مکه و مدینه که آنرا سنه هجری گویند

هَجَند (ذ) سبزی زغت که بشنیه با بغناج است که در آتش کنند

هَجو (ع) دشنام دادن و نکوهش کردن

هِجی (ع) حروف مقطعه را با هم ترکیب کردن آنرا هیجی گویند

هَجِید (ذ) بلغت زند یعنی مد هید است

هَجیر (ذ) نام پسر گودرز

هَچل (ذ) جای کثیف و لجن زار که پس از افتادن اران

باسانی نتوان بیرون آمد

هاء و دال و ذال

هِداء (ع) عروس را بخانه آوردن

هَدایا (ع) بخشش ها

هَدایت (ع) راه راست نمودن و پیدا و آشکارا شدن

هُدب (ع) مژه چشم

هُدهُد (ذ) جانوریست پرنده که آنرا خرخاکی گویند

هَدَر (ذ) باطل و رایگان از خون و غیر آن

هَدَف (ع) هر چیز بلند و بر افراشته و نشانه تیر

هَدَم (ع) آنچه از چاه دریده در چاه افتد و باطل و هدر

هَدَمان (ذ) هیشار و ال

هَدَمات (ذ) اسب خنک

هُدَه (ذ) حق و بهیده بمعنی تحیات است

هُدهُد (ف) مرغ شانه سرک که هنگام اول بهار میخواند و بفارسی بوبو گویند

هاُیهای ، ذ، گریستن . صدای گریستن . زود زود

هاُیهوی ، ذ، فریاد و بهم در بهم که آنرا هپاهوی هینه گونید . شور و غوغای طرب و عروسی

ها، و باء و پاء و تاء و جیم و چ

هَب ، ذ، بلغت زند امر بگذاشتن

هَباء ، ع، غبار که از روزن آفتاب پیدا شود

هَباك ، ذ، فرق سر

هَبَند ، ذ، ماله که زمین هموار کردن بآن شیار زنند

هَبَر ، ذ، چرک و ریم

هَبط ، ع، کم کردن

هَبات ، ذ، کف دست

هُبَل ، ع، نام بتی است

هُبوب ، ع، وزیدن باد

هُبوط ، ع، فرود آمدن . کم شدن قیمت

هِبَه ، ع، بخشش

هَبید ، ذ، تخم حنظل که خربزه روباه است

هَپیون ، ذ، افیون

هَپاك ، ذ، فرق سر

هَپَتر ، ذ، چرک و ریم

هُپتو ، ذ، مردم لوس و بمعنی

هَپتل هَپتو ، ذ، مردم بی معنی و این از لغت عوام است

هَپولی ، ذ، باصطلاح مردم جنوب بمعنی با چب و تو سری زدن است

هَتات ، ع، پرده دریدن

هُتل ، ذ، آتومبیل که بتحریف هُتل و آتل گویند

هُتل ، ا، مهمانخانه

هَج ، ذ، راست . ایستاده . راست کرده

هِجاء ، ع، دشنام دادن . حروف مقطعه . خواندن حروف مقطعه

هَجادَد ، ذ، گروه مردم . نسبت بخطا که منسوب بجو بردمان است

هاماوَر (ذ) نام بلاد یمن که در
اصل هاموَن دَز بوده چه بلاد یمن
در صحرا و هامون بوده کوه است
و آنرا هاماوران نیز گویند
هامَرز (ذ) نام یکی از جنگجویان
ایران که از طرف پرویز مأمور
جنگ با اعراب بوده است
هامِش (ع) حاشیه کتاب
هامُون (ذ) دشت و بیابان
و آنرا هامُن نیز گویند
هامی (ذ) سرگشته و حیران
هامیان (ذ) همیان
هان (ذ) امر بشتاب . کلمه
تنبیه که برای آگاهی گویند
هانی (ذ) همنشین
هاوُس (ذ) امت پیمبران
هاوُست (ذ) هاوس
هاوُش (ذ) امت پیمبران و
همچنین است هاوُشت
هاوَن (ذ) ظرفیست
سنگی یا فلزی که در آن
چیز کوبند

هاون دسته



هاوِن (ذ) بزبان زند ناگاه
اول از پنج وقت که زردشت برای
عبادت معین کرد
هاوِیَه (ع) دوزخ . گودی
. گم کرده فرزند
های (ذ) کلمه ایست که کسی را
بخواهند و گاهی آهای گویند
. کلمه ایست که در موقع درد و الم بر
زبان آرند
هایاهای (ذ) شور و غوغای
ماتم زدگان
هایاهوی (ذ) شور و غوغای
اهل طرب
هایِج (ع) برانگیزنده
هایِل (ع) خوف آور
هایِنَه (ذ) مخفف هر آینه
هایِم (ع) متحیر

هاذِب ، ء ، گریزان

هارُون ، ء ، نام برادر موسی پیغمبر نقیب

هارُوت ، ء ، نام فرشته ایست که مورد غضب واقع شده است

هاژوییدن ، ف ، فرو ماندن و حیران شدن

هازی ، ف ، کاسی و سرگین کبتی . نام مرضی است

هازِل ، ء ، بیهوده گو . لاغر

هازیدن ، ف ، گریستن بگریستن . فرو ماندن

هاژ ، ف ، زشت و زبون . سرگشته

هاژو ، ف ، هاژ

هاژوئیدن ، ف ، حیران شدن و فرو ماندن

هاژیدن ، ف ، نازیدن

هاش ، ف ، هیشه دو لطیر

هاشِم ، ء ، نام جد پیغمبر عرب

هاشِمه ، ء ، شکستگی سر که استخوان بشکند

هاضِم ، ء ، حل کننده طعام در معده

. باز گیسره و حق کسی

هاک ، ف ، تخم مرغ بلغت زند

هاکَره ، ف ، مردم الکن در زبان گرفته و همچنین است هاکِله

هاکُول ، ف ، مرک موش که از سمیات است

هال ، ف ، قرار و آرام . و دو میلی که چوگان بازان در دو طرف میدان درست کرده و گو را از میان آنها بگذرانند

هالِک ، ء ، نیست کننده

هاله ، ف ، رنگ . مردم مغند . بوی . نوعی از هیزم کوهی که چرب است و بجای فتیله در مشعل بسوزانند . قرار و آرام گرفته . حلقه که بدور ماه در موقع رطوبت هوا پیدا آید و با همین معنی عربی است ؛ ممکن است دو لغت متوارد باشد

هامال ، ف ، مانند و مثل

هامان ، مح ، نام وزیر فرعون زمان موسی

وُبُوك (ذ)، عروس دُبوكانی عروسی است

حرف هاء

ه (ذ) درپاره کلمات افاده تشبیه کند مانند گردن وگردنه و گوش وگوشه و دماغ و دماغه و پای و پایه و ساق و ساقه و دست و دسته و درعربی ضمیر متصل مفرد مذکر است چون علیه و به

ها والف

ها (ذ)، نزدیک . اینک چه میگوئی . بلی . در آخر کلمات علامت جمع غیر صاحبان عقل است چون درختها . خانه ها و درعربی ضمیر مفرد مؤنث متصل است چون علیها

هابِط (ء)، فرود آینده

هابیغ (ذ)، واقع و حقیقت و همچنین است هابیغه و هابیغی یعنی حقیقی است

هابِیل (ء)، یکی از پسران آدم ابوالبشر

هاتِف (ء)، آواز کننده

هاجَر (ء)، نام زن ابراهیم

هاجی (ء)، نکوهش کننده، مقابل مادح

هاد (ذ)، بزبان زند سوره

هادَدُوهِش (ذ)، نام دشتی است بین جنبد و کنه بادام

هادِم (ء)، ویران کننده

هادُدری (ذ)، گدای شرم و بیسروپا

هادِی (ء)، رهنما

هادُ (ذ)، حیوان دیوانه مخصوصاً سگ . چیزی که بی اسم درآمده باشد چون لعل و مروارید که بررشته کشند . گردن . مهار . سرگین انسان و حیوان . گوشت گندیده و هادِی مرضی است که از سگ دیوانه بانسان سرایت کند

هادان (ذ)، نام اصلی شهر حران بین فرات و دجله .

ویران (ف)، خراب

ویرانه (ف)، خـرابه

ویزا (ا)، تصدیق

ویزیت (ا)، دیدن دبرقی معاینه طبیب گفته شود

ویرج (ف)، دوای اگر که درشه ترکی است

ویتره (ف)، درختی که ساقی ندارد مانند بوته خـربزه

ویژه (ف)، بیغش، خالص، برگزیده، خاصه، خلاصه، ترجمه، کنایه از معشوق و ویژه دگردن پاک دل وپارسا

ویس (ف)، نام پدر ویران، نام معشوق رامین و همچنین است ویسه

ویسکی (ا)، یکنوع مسکر یست

ویشه (ف)، بیشه

ویشیدن (ف)، گستردن

ویلک (ف)، کلمه نفرت، خوش و مرحبا.

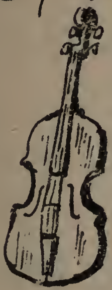
ویلک (ف)، فتح وظفر

ویل (ع)، وای وسختی، نام چاهی در جهنم

ویلان (ف)، سرگردان؛ متحیر دبیجا.

ویلان (ف)، کارناپیوسته که اول وآخرش تمام شده ووسط مانده باشد وآن را دوپلن نیز گویند

ویلن (ا)، نام سازی است



ویم (ف)، سیم گل وآن گلی است که بر دیوار مالند وبالای آن کاه گل کنند

ویمه (ف)، شهرکی است میان ری وطبرستان

وین (ف)، رنگ، انگورسیاه مخفف واین

وینو (ف)، گنگ

وینه (ا)، پایتخت اطریش

وینو (ف)، عروس

واو و هاء

وَه (ف) کلمه تحسین و تعجب و آنرا
وَه وَه مکرر آنیز گویند
وَهّاب (ع) بسیار بخشنده .
وَهّاج (ع) بسیار افروزنده
وَهار (ف) مغاره
وَهَب (ع) بخشیدن
وَهِب (ع) بخشنده .
وَهشت (ف) نام روز چهارم خمسهٔ مسترقه
وُهل (ف) درخت نارو
وَهلة (ع) اول هر چیز
وَهم (ع) رفتن دل سوی چیزی بی قصد آن . گمان
وَهمنش (ف) مردم خوشخوی . مردمی که گفتار و کردار و دل و زبان او با خدا است
وَهن (ع) سستی
وَهنگ (ف) جرعه آب . حلقه چوبی که بر بار بندند . تخمی است لعاب دار که زنان برای

فربهی خورند

واو و یاء

وَی (ف) او . وای کلمهٔ تعجب اندازه
ویاد (ف) میل زن آبستن بخورا کی مخصوص .
وِیج (ف) با هم آهسته سخن گفتن و آنرا ویج ویج گویند و اصل آن مجمجه است با پیخ پیج است
ویح (ع) وای که در مورد ترحم گویند
وَیذ (ف) کم شده ویدآباد محله ایست در اصفهان
ویدیدک (ف) چاره جستن
ویر (ف) فهم و ادراک و هشیار . ناله و فریاد . حفظ نمودن و در خاطر نگاه داشتن . مردم احمق و کودن . ویر است در اردبیل و اصفهان
ویرگول (ا) علامتی است که بین دو جمله با نظر تیی (ع) گذارند
ویرا (ف) مردم با هوش

واو ونون وهاء

وَنْ (ذ) تشبیه و مانند مرادف وان چِلاذوش . بلکه . درخت زبان گنجشک

وَنْبَج (ذ) بَنْجَمَک

وَنْجناث (ذ) ریحان

وَنْد (ذ) ظرف از قبیل کاسه و کوزه و طبق و غیر آن . و در آخر کلمات افاده مند کند و گاهی افاده مانند چون خداوند

وَنْدا (ذ) بلغت زند خواهش و خواسته

وَنْدادهُرمُز (ذ) نام سپهبد پسر قارن سپه سوخرائی یزدانی که معنی آن خداداد است که پیش از طایفه گاوباره ملك الجبال بودند و زبان دری آن طایفه را گرشاه گویند و ونداد هرمز را شهریاری برگزیدند و با اعراب زمان عباسیان جنگ در انداختند

وَنْدساذ (ذ) مرکز

وَنْدَه (ذ) سبزی ترتیز سرك

وَنْدیداد (ذ) یکی از نسکهای کتاب زند

وَنَزَد (ذ) ضعیف و کم تیرای درخت ون و همچنین است وَنْژَد

وَنَك (ذ) درد شیشی و تهی دستی . زشت و کریه . صدا و آواز

وَنَك (ذ) جانوری است بی دم و شبیه گربه

وِنَك (ذ) قریه ایست نزدیك طهران

وَنگه (ذ) بلکه

وَنَگ (ذ) صدا و آواز مخصوصاً صدای بچه موقعی که اوراز نند و وَنگ وَنگ بکر را نیز گویند

وِنگ (ذ) حرف بمعنی محل زدن و آنرا وِنگ وِنگ نیز گویند

وَنگه (ذ) مخفف وانگاه

وَنَنگ (ذ) اونک . تاك بریده

وَنْبَرَد (ذ) ونزد و همچنین است وَنْبَژَد

وُ وُدا وُ وُد (ذ) پی در پی و این از لغت عوام است

وَلایَتْ ، ع، دوستی . دست یافتن و تصرف کردن . شهرهائی که بر آن والی و نظم و حکومت و حاکم بر آن فرمانروائی دارد و وِلایات جمع آنست . خویشی . پادشاهی

وِلایَتْ ، ع، پادشاهی . خطه . امارت . قدرت شهرهائی که بر آن حاکم فرمانرواست

وُلتْ ، ا، مقیاس معینی برای مقدار برق

وُلتِر ، ا، نام یکی از نوابغ فرانسه

وَلَج ، ع، راه در ریگزار

وَلَج ، ف، مرغی است که از او شمر گویند

وَلَخ ، ف، نام قلعه ایست

وَلَد ، ع، فرزند و وَلَدُالزِّنا فرزند نامشروع که بفارسی دَاغول گویند

وُلْد ، ع، فرزند

وَلْع ، ع، حرص بحری

وِلَنْک ، ف، باز و از هم رخیه

وَلَنک ، ف، صدای طفل و کودک

هنگامی که آسیبی به او رسیده

وِلَنگاد ، ف، مردم بی تربیت

وَلُو ، ف، از هم در رفته و پاشیده

وُلوج ، ع، داخل شدن

وَلُود ، ع، کسیکه زیاد زاید

وَلوع ، ع، حریص

وِلوِلَه ، ف، شور و آشوب و عربی داد و یلا را گویند

وَلَه ، ع، بیخودی و سرگشتگی از عشق

وَلَه ، ف، خشمگین . خشم

وَلی ، ع، حاکم یار . دوست . صدیق . یار . ملیع و ولیعهد وارث پادشاه در سلطنت

وِلیان ، ف، قصبه ایست در فروین

و وِلیان کوه کوهی است نزدیک تبریز که بسیاری از اولیاء در آنجا دفن شده‌اند .

وَلید ، ع، زائیده . کودک . بنده .

وَلیمَه ، ع، مهمانی که برای زفاف کنند

وِلیق ، ف، قوبا که مرض جلدی است

صورتها صدای عجیب بیرون آید و چون بشنید دیگر آواز ندهد و آن کوه را ابیض وقواق گویند . نام درختی است در هند که هر صباح بهار آورد . و برگ کند و شام خشک ان گردد و بااین معنی این لغت هندی است و در عربی بمعنی کم دل است

وَقُود (ع) افسرده شدن آتش

وَقُور (ع) بردبار

وُقُوف (ع) ایستادن . وقفها ، آگاهی

وَقیح (ع) بیشرم

وَقیعَه (ع) صدمه جنگ . جنگ . غیبت مردم

وَقیَه (ع) جنبری از اجزاء رطل که وزنی است

واو و کاف و لام

وَلَك (ف) غوک و وزغه

وَکالَت (ع) نمایندگی از طرف کسی با جازه او

وُکنَه (ف) نقطه

وَکیرَه (ع) مهمانی که هنگام تمام شدن بنا زخانه دهند و بولیمه معروف شده است

وَکیل (ع) نماینده که با و اعتماد در انجام کاری شده

وُل (ف) شکوفه عموما و شکوفه انگور خصوصا . بزبان رازی گل ریحان . رها . ولی لجام . وَلگرد کسیکه بیکار است و بهر طرف رود و شغلی برای خود اختیار نکرده

وَلاء (ع) خویشی . آزادی . دوست داری

وُلات (ع) حکام و فرمانروایان

وِلادَت (ع) زائیدن

وَلاده (ف) چوب گردی که برگلوی دوک کنند تا ریسمان پیچیده بیرون نرود

وِلاشگرد (ع) شهری بوده میان همدان و کرمانشاه که بلاش بانی آنست

وَلاقَه (ف) ریش و جراحت

وُلانی (ف) شراب نورسیده

. آواز سک دررواق گذشت
که دَق وَق با قاف است نه با غین
ودراینجا بتبعیت فرهنگ نویسان
نوشته شد
وَغْبش (ف) . غنیم داندو بسیاری
. انبوه . بیشه وجنگل
وَفاء (ع) بسر بردن دوستی
وعهد وسخن
وَفاث (ع) مردن
وِفاق (ع) سازداری کردن
وَفْر (ع) مال بسیار بسیاری
وَفْق (ع) سازگار وپسنده
: اصطلاحی است درعلم حساب
وُفُور (ع) مالهای بسیار.
بسیاریها
وَفی (ع) وفادار
وَفیق (ع) رفیق
وَقّات (ع) کسیکه وقت
معین نماید
وَقاحت (ع) بیشرمی .
شوخی کردن
وَقاد (ع) چیزی که زیاد

روشن وافروخته است
وَقار (ع) آهستگی وبردباری
وِقاع (ع) مباشرت ورکاری
کردن
وَقایع (ع) واقعها وحادثه ها
وِقایَه (ع) نگاهداشتن . آنچه
آن چیزی را نگاهدارند
وَقْت (ع) هنگام وگاه
وَقْد (ع) افروخته شدن
آتش
وَقْر (ع) گرانی . گرانی گوش
وَقْع (ع) جای بلند . سخن
انداختن ازهر جنس
وَقْعَه (ع) آسیب وصدمه .
قضاء وحاجت . خواب آخرشب
وَقْف (ع) ایستادن .
مطّلع کردن . مالی را باقی گذاشتن
ونفع آنرا برای مصرفی معین کردن
. اصطلاحی است در تجوید
وَقْواق (ج) گویند درختی است
درکوهی که بار ومیوه آن بصورت
آدمی وحیوانات است وازآن

وَصِيّت (ع) كسي را پس از خود براي امور مالي يا غيران نايب كردن . اندرز

وَصِيف . غلامي كه هنوز بحد بلوغ نرسيده

وَضَاءَت (ع) خوبي و پاكيزگي

وَضْع (ع) نهادن . جاي

وُضُوء (ع) پاكيزگي كردن بنحوي كه در آيين اسلام مقرر است . آبيكه بدان لشو بيند

وُضُوح (ع) پيدا شدن

وَضِيء (ع) وضوگيرنده

وَضِيع (ع) امانت . مرد پست

وَضِيعَه (ع) رخت و بار جماعت

وَطْأَ (ع) سپردن و لگدكوب كردن . جماع كردن

وَطَر (ع) حاجت

وَطَن (ع) اقامتگاه كه بفارسي ميهن گويند

وَطْوَاط (ع) خفاش و شب كور . مرد كم عقل و ضعيف الراي و كسيكه گول است .

وَظَائِف (ع) وظيفه ها

وَظِيفَه (ع) روزمره از خوراك و خدمت و كار و مانند آن . پيمان

وِعَاء (ع) ظرف چون كاسه و كوزه

وُعَّاظ (ع) اندرزدهندگان

وَعْد (ع) نويد دادن

وَعْدَه (ع) قرار داون كاري كه انجام دهد

وَعْظ (ع) پند دادن

وَعْي (ع) نگاهداشتن و ياد گرفتن . آواز و فرياد كردن . چاره

وَعِيد (ع) تهديد كردن

واو و غين و فاء

وَغَادَت (ع) پست و كم عقل بودن

وَغْشَن (ق) ظاهر آشكار كردن وَدَغْشَن بمعني ظاهر و آشكار است

وَغْوَغ (ذ) آواز غوك و درغنه

نوبیان قابوس ابو المعالی پادشاه گرگان چون شکار آن مرغ میلی تمام داشته آنرا قابوس وشمگیر گویند ولی بعقیده مرحوم هدایت مؤلف فرهنگ انجمن آرا وشمگیر باواد غلط بلکه دشمگیر بادال است واینهم لقب ابو طالب پدر قابوس است

وَشمَک (ف) کفش چرمینه

وَشَن (ف) باران چنانکه گویند بال وشنی یعنی بارانی . آلودگی

وَشنَاد (ف) فراوان وبسیار

وَشتَک (ف) میل آهنی که بدان پنبه دانه برآرند . توده خربزه وامثال آن

وَشی (ف) جامه ایست از دیبا واطلس که در شهر وشی بافند

وَشیَنه (ف) جوشن . وشی . رنگ سرخ

وَشیَنه (ف) رستنی است که در مازندران درآید واز پوست آن کتان بافند واز پوست آن پیراهن وشال ونفقه کنند

واو وصاد وضاد وطا وظاء وعین

وَصّاف (ع) کسیکه عارف ودانای بوصف است . طبیب

وِصال (ع) پیوند واتصال چیزی بچیزی . ضد هجر

وِصایَت (ع) وصیت کردن . اندرز

وُصافَت (ع) خدمتکاری

وَصف (ع) بیان حال وصفت کردن

وَصلَت (ع) وصله

وَصلَه (ع) چیزی که بدان پیوند کنند

وَصّالی کردن وصله زدن ومتصل کردن چیزی بدیگری

وَصمَه (ع) ننگ وعار . شکاف

وُصول (ع) رسیدن

وَصیّ (ع) کسیکه قائم مقام از طرف میت است درامر ثلث یا قیمومت صغار .

دَسِیع (ع)، فـراخ

دَسِیلَه (ع)، سبب دستآویز

دال وشین

دَش (ف)، خوب وخوش . رایج وسره . رقص وجست وخیز . گیاهیست در طبرستان که از پوست آن جامه بافند . شبیه ومانند . تُمله دستمار

دُشاق (ت)، کودک وبچه پسر ساده

دَشانی (ف)، یکی از زرهای رایج قدیم که آنرا ده هفت هم گویند که هفت آن زر خالص بوده وسه دیگر غش بوده

دَشت (ف)، خوب وخوش . رقص وجست وخیز وشادی مخفف دشتاسب

دَشتاسب (ف)، گشتاسب

دَشتَن (ف)، جستن ورقصیدن وشادی کردن

دُشتفنان (ف)، خرفه که انرا پرپهن

نیز گویند

دُشُك (ف)، ضم بدان که نباتی است . درختی است بسیار بزرگ از جنس بید که بشیرازی ورزک وبطبری اوجا گویند

دُشکانه (ف)، میوه نگلدون

دِشکِل (ف)، توج

دَشکِلَه (ف)، دانه انگور از خوشه جدا شده

دَشکَنه (ف)، آلت مردی

دَشکول (ف)، مرد چابك و

دشکولیدن مصدر آنست

دِشکُون (ف)، با دو انگشت بدن کسی را گرفتن که درد آید وآن را نیشگون نیز گویند

دَشم (ف)، بخار خصوصا آنچه در زمستان پدید آید وهوا را تیره کند که آنرا تم گویند

دُشمه (ف)، مرغی است کوچکتر از تیهو وشبیه بان و بزبان بستری دری ترا ورده گویند وبعقیده جده از فرهنگ

در آن طعام کشند . نوعی از جر

وَژْبِن (ع)، محکم خرد و دانشمند

واو و ژاء

وَژَن (ف)، کثافت و نجاست

وَژْنگ (ف)، پوست توز جگری رنگ که با آن از پیکان بر تیر پیچند

وَژْنگ (ف)، پارچه که بر جامه دوزند . آرایش جامه و پوستین

وَژْدُول (ف)، بول و استخوان شتالنگ و قاب که با آن بازی کنند

وَژُولِیدَن (ف)، غوغا و شورش کردن و جنگ و فتنه انگیختن و

وَژُولَنْدَه اسم فاعل است

وَژُوه (ف)، چکیدن باران از سقف و ناودان

وَژَه (ف)، حب که معرب آن است

واو و سین

وَس (ف)، بس

وِسادَه (ع)، بالین و تکیه گاه

وَساوِس (ع)، وسوسه ها

وَسْنا (ف)، ترسایان

وَسْتی (ف)، شرح و تفسیر و ترجمه

وَسَخ (ع)، چرک

وُسْد (ف)، مرجان

وَسْط (ع)، میانه

وُسْطی (ع)، انگشت میانه

وُسْع (ع)، طاقت

وَسْق (ع)، شصت صاع بار کردن

وَسْکَرْدَه (ف)، جلد و چابک

وَسْم (ع)، نشان کردن

وَسْمَه (ع)، رنگ ابرو و موکه بفارسی آنرا نیسمول گویند که برگ نیل است

وَسْن (ف)، آلودگی

وَسَن (ع)، خواب و پینکی

وَسْناد (ف)، بسیار و فراوان

وَسْنی (ف)، هوو

وَسْواس (ع)، اندیشه بد

وَسْوَسَه (ع)، در دل انگندن

وَسَه (ف)، چوب دستی

وَسْپیج (مح)، یکی از نواحی ترکستان

وَسیط (ع)، واسطه صلح . بلند مقام

وَذْنْدَان (ذ) نام مشهورترین بلاد تکران است
وَذْنُوش (ذ) نام ردان سپهرتمر
وَذْوَاذَه (ذ) بالاخانه که روی اطاق سازند وهمچنین است وَذْوَاء و وَذْوَی
وَرُذْغ (ذ) بیمرگی . اروغ
وَذْهِین (ف) نانی که از گندم وجو آمیخته درست کنند
وَذِی (ع) آشنایدگان
وَذْیب (ذ) منحرف وکج
وَذْیَد (و) رگ گردن
وَذْیَشَه (ع) چیزی که درق او نیکو است

واو و ذاء

وِذ (ذ) اسم صوت صدای بال مگس وزنبور . صدائی که از ریختن آب در روغن داغ کرده پدید آید . جمع شدن پشم وکرک و مو درموقع سوختن . جوشش ماست و دوغ ومانند آن
وِذَارَت (ع) وزیری و دستوری
وَذَان (ذ) وزنده
وَذَان (ع) سنگین
وِزْد (ع) گناه
وُزَرَاء (ع) وزیران
وُزُرْگ (ذ) بزرگ
وَذِش (ف) وزیدن
وَذَغَه (ع) قورباغه وغوک که آنرا دَقَغ گویند یا نوعی از چلپاسه که عقرب میخورد
وَذَک (ذ) درختی است بسیار بزرگ
وَذْن (ع) سنجیدن . اندازه کردن
وَذْنَه سنگی است که بدان سنجند
وَذَه (ذ) کسیکه بجهت همراه آدمی آید و آسایش راگیرد واین از لغت عوام است
وَذْیَان (ذ) تموج هوا در اثنای باد
وَذْبَو (ع) کسیکه مورد مشورت پادشاه است و کارهای او را اداره شده تا انجام دهد . بپارسی دستور گویند
وَذْیَوی (ذ) تاب بزرگی که در آن

تجارتی از قرض و تاجری که چنین باشد
وَرْشِکَسْت گویند
وَرْشیم (ف)، پاره و جسنزر
وَرْشَو (ا) پایتخت لهستان
: نام فلزیست قیمتی
وَرْطَه (ع)، هلاکی . زمین هموار
وَرَع (ع)، پرهیزکاری
وَرِع (ع)، پرهیزکار
وَرَغ (ف)، بندی از چوب و خاشاک و گل که جلو رود خانه بندند که آنرا ورغاب و ورغاد گویند
. قشر دغ درو شنی
وُرُغ (ف)، تیرگی و کدورت
وَرْغَنش (ف)، گیاهیست مانند اسفناج که در آش کنند
وَرَق (ع)، سکه نقره دار . برگ . کاغذ بریده و همچنین است
وَرَقَه
وَرْقاء (ع)، کبوتر . فاخته
وَرِك (ع)، استخوان طرف ران
وَرَكَه (ف)، بوته گون که آنرا سوزانند و آتش آن تند و تیز است

وَرْکاد (ف)، رستنی که تنه ندارد مانند بوته هندوانه و خربزه
وَرْکاك (ف)، مرغ شیر کنجشک یا کرکس
وَرْکوه (ف)، هر کوه که مشهور است و معرب آن اَرَقو است
وَرَل (ع)، ریگ ماهی که شبیه سقنقور است
وَرْلاش (ف)، جرم فلك عطارد
وَرَم (ع)، آماس
وَرْمَالبَنْدَق (ف)، فرار احتیاط کردن چنانکه گویند فلانی در وارد در مال است یعنی چیز را بر دارد و فرار کند . دامن بر میان زدن
وُرْنا (ف)، جوان
وَرْنامَه (ف)، عنوان نامه
وَرْنج (ف)، حریص
وَرَنجَن (ف)، برنجن که حلقه ایست از طلا یا نقره که زنان در دست کنند
وَرْنجه (ف)، نام مبارزی از روس بوده است

بان خمیر نان را پهن کنند
دَدْدُوك (ف)، خانه که از چوب و
علف پوشند
دَدْدَه (ف)، نام مرغی است که آنرا
وشم گویند
دَنْد (ف)، ناش. کسب و حاصل
. کشت و زراعت و دَدْگاد
گاو زراعت
دَدْناو (ف)، گاو کشت
دَدْدُوْد (ف)، ماوراء النهر
دَدْدِش (ف)، ملکه و عادت .
حرکت دادن بدن برای تقویت
اعصاب
دَدْکَن (ف)، کوزه پر آب
دَدْدُم (ف)، آتش
دَدْدَفه (ف)، آلتی که بان خمیر را پهن
کنند
دَدْدُق (ف)، گاو کشت که آنرا



گاو کشت

درزا و هنر گویند
دَدْدَهی (ف)، برزگر
دَدْدَیلِدْق (ف)، عادت کردن
. حرکت کردن بطوری که اعصاب
قوی گردد . حریص طالب بودن
. زراعت و کسب کردن و
دَدْدَیَنْدَه اسم فاعل ددیدیکر
برزگر
وَدْش (ا)، کهفتم فسیح
دَدْسَاخْتَدَن (ف)، لیسیدن
دَدْسَان (ف)، مردم ظریف
و آراسته . نام ولایتی است
در ماوراء النهر
دَدْسْتَاد (ف)، وظیفه و مواجب
دَدْبِیْج (ف)، آستانه .
سقف خانه
دَدْشَان (ف)، کبوتر صحرائی
که آنرا مرغ الهی گویند
دَدْشَنْق (ف)، نشستن
دَدْشَلَك (ف)، کیسه که در
آن دارو بندند
دَدْشَکَنْق (ف)، کسر آدمها

وِرْدَمَرْث یعنی زیاد حرف مزن دور رکی
معنی بده میباشد در حکمت اصل آن
وِرْدوِرْد باشد بنا براین عربی خواهد بود
وَرا (ف) مخفف اورا
وَراء (ع) پیش، پس و ماوراء
الطبیعة عالم روحانی
وَرارود (ف) ماوراء النهر
وِراثَت (ع) میراث گرفتن
وِرّاج (ف) کسیکه پرسخن گوید و
وِرّاجی پرحرفی است
وُراز (ف) خوک نر که آنرا گراز
نیز گویند
وَراغ (ف) شعله آتش، روشنی
وتابش
وَرامْ (ف) چیزهای سهل و سبک
، نام شهری است از ملک ری که اکنون
بصورت قصبه ایست که آنرا ورامین
گویند و در این را بر طوک اطراف
شهر ورامین نیز اطلاق کنند
وَرآنبر (ف) جانب و طرف
وَرْپوشه (ف) سرپوش چون
چادر و غیر آن، مقنعه و همچنین است

وَرْپوشینه و وَرْپوشینه
وَرْت (ف) برهنه
وَرْتاج (ف) گل سرخ رنگی است
که آنرا نان کلاغ و توله و آفتاب
پرست خوانند زیرا که همیشه
روی بآفتاب دارد
وِرْتُوش (ف) نام یک نوع
قمار با ورق
وَرْتیج (ف) مرغی است شبیه
تیهو که بعربی سلوی گویند
وَرْج (ف) قدر و منزلت و
کندن
وَرْخ (ف) زشت و کریه
وَرْد (ف) گل
وَرْد (ف) شاگرد
وِرْد (ع) پاره از خواندنیها
وِرْدان (ف) دانه های سخت
که از اعضاء آدمی بیرون
آید که بعربی ثؤلول گویند و
بفارسی زخ
وَرْدَلَه (ف) جهاز عروس
وَرْدَنَه (ف) آلتی است که

ولايتي از ختلان ووخشي منسوب
بوخش مخصوصاً جامه لطيف كه
منسوب بشهر وخش است
وَخُش (ف) مرضي است كه در
دست و پاي ستور پديد آيد و آنرا
لنگ كند
وَخِش (ف) ستور لنگ
وَخشنك نام روز چهارم از خمسهٔ مسترقه
وَخْشُوْر (ف) پيغمبر ووخشور مَنِشْ
وخشور مَنِشْ دين و مذهب و
امر نواهي
وخشيهن (ف) مرغي است سفيد
همچنين است وَخْشِينه
وَخِم (ع) ناموافق
وخيم (ع) ناپسند و گرانبار

واو و دال و ذال

وَدْ (ف) گرم مقابل سرد حكيم
و دانشمند
وُدّ (ع) دوست داشتن
وِداد (ع) دوستي
وَداغ (ع) بدرود
وَداغ (ف) آتش
وَدائِع (ع) وديعه ها
وَدْعْ (ف) سفيد مهره كه نوعي از
صدف است
وَدِيعَه (ع) امانت
وَذْي (ع) آب كم در آبيكه
هنگام ملاعبه قبل از خروج مني خارج
شود گفته شود

واو و راء

وَرْ (ف) بر. مخفف واگر. پهلو
و طرف چنانكه گويند اين ور وآن ور
. در اخر كلمات فارسي افاده معني صاحب
و خداوند كند وَرْ آمدن رسيدن
و مهيا شدن است ور افتادن
منسوخ شدن و ور انداختن از بالا
بپايين و عكس نگاه كردن ورجه
و ورجيه برخيز و نشين و ور دشت ميدان
ورو رزدن فريادكردن طفل و
ورمال گريز
وَرِ (ف) پرگوئي و وِرِ وِرِ بسيار
تكرار گفته شود چنانكه گويند

وُجُوب (ع) لزوم
وَجْ وَجْ (ف) آهسته آهسته
سخن باهم گفتن وآنرا وَیج وَیج
نیز گویند واصل آن پچ پچ است
وُجُود (ع) هستی . یافتن
مطلوب
وُجُوه (ع) اشراف . روها
وَجْه (ع) روی . عین چیزی
ودر فارسی ریولی که بآن معامله کنند
نیز گفته شود
وُجَهاء (ع) اشراف
وِجْهَه (ع) طرف وجانب
وَجِیزَه (ع) سخن کوتاه که زود
از آن مطلب فهم شود
وَجِیع (ع) دردآور
وجین (ف) کندن علفهای
هرزه وکاشته زیادی تا آنچه
کاشته اند نموکند
وَجِیه (ع) باقدروجاه
وَچَر (ف) فتوی ودخور گر
پیغمبر

واو وحاء

وَحْدانی (ف) منفرد تنها بالذات
وَحْدانیت حالت تفرد وتنهائی
وَحْدَت (ع) یگانگی
وَحْدَه (ع) تنها ووحدی
منسوب بوحدت
وَحْش (ع) جانور وحشی
وَحْشَت (ع) اندوه وترس کردن
وَحَل (ع) گل تنک
وُحُوش (ع) وحشی ها
وَحْی (ع) نامه . اشاره . پیغام
. در دل افکندن

واو وخاء

وَخ (ف) داخ که کلمه ایست موقع
تحسین گفته شود
وَخامَت (ع) گرانبار وناموافق
شدن . ناگوار شدن طعام
وَخَر (ف) جا ومقام
وَخْش (ف) وحی والهام ووخشور
پیغمبر وبواسطه کثرت استعمال وخشود
شده چنانکه دررنج ور رنجور گویند
وَخْش (ف) ابتداء آغاز . نام

وَبَاع (ع) مقعد
وَبَال (ع) ناگواری
وَبَر (ذ) بیسر
وَبَر (ع) پشم شتر
وَبِیّ (ع) جاییکه در آنجا وبا باشد
وَبِیل (ع) شدید . چیزی که وبال دارد
وَت (ف) سخن . پوستین
وَتَد (ع) میخ . میخ کوفتن
وَتَر (ع) زه کمان . اصطلاح در هندسه
وِتْر (ع) تنها . طاق
وَتَلَق (ذ) بدیده و بلدرچین
وَتِیرَة (ع) روش و نهاد
وَتِین (ع) رگ دل

واو ثاء وجیمه دج

وِثَاق (ع) بند
وِثَاقَت (ع) محکم و استوار شدن
وَثْبَة (ع) بر جستن
وَثْم (ع) گرفتن و کشتن
وَثَن (ع) بت
وَثِیق (ع) استوار
وَج (ذ) درخت گل . میوه ایست در هند که مغز آنرا خورند که آنرا اگر گویند
وَجَازَت (ع) کوتاه کردن سخن
وَجَاهَت (ع) روی شناخته با قدر شدن
وَجَب (ذ) فاصله بین انگشت بزرگ (ابهام) تا انگشت کوچک (خنصر) در صورتیکه تمام انگشتها باز گردد
وَجْد (ع) شیفته شدن
وِجْدَان (ع) گمشده یافتن . ادراک نفس
وَجَر (ف) حکم و فتوی و وجر خواهی استفتار و وجر گر قاضی . پیغمبر
وَجَع (ع) درد مندی در کوری
وَجِل (ع) ترسنده
وَجَنَات (ع) رخسارها یا تندی رخسارها
وَجْنَة (ذ) رخساره یا تندی رخسار

خاصه طرف بالای آن دوالاُذکر سبب است

دالان (ف) بادبان دراز بانه که آنرا دالان بوزلک بیشتر گویند بثبیت که آنرا دالان کوچک خرد گویند

دالانه (ف) ریشی دو جراحت

دالک (ف) سبزی است کوهی و شبیه برگ تره که در آتش و پلو کنند

داله (ف) نوعی از بافته ابریشمی که آنرا دال بیشتر گویند

داله (ع) بی‌خبر از خود و حیران

والی (ع) متصرف . پادشاه . حاکم

دالیس (ف) نام حکیمی که طبیب اسکندر بوده

دام (ف) قرض : وامخواه قرض خواه و وامی قرض‌دار . فام

وامران (ف) نام دوائی است گیاهی که از چین آورند

وامق (ع) دوست دارنده

. نام عاشق عذرا

وان (ف) شهری است در ارمنیه . مانند و شبیه . درآخر کلمه افاده معنی حافظ کند مثل پشتیوان

واو (ف) نام یکی از حروف تهجی

واه (ف) کلمه ایست که در موقع تعجب گویند

واهب (ع) بخشنده

واهمه (ع) یکی از قوای خمسه باطنی که قوه وهم و تخیل است و در فلسفه قوه ایست که معانی جزئیه ادراک کند چون دوستی و دشمنی .

واهی (ع) پوسیده و کهنه و غیر محکم

وای (ف) کلمه ایست که در موقع درد و مرض گویند

وایا (ف) بایست و ضروری و همچنین است وایست و وایسته

وایه (ف) وایا

واو و باء وباء

وباء (ع) بیماری عمومی یا طاعون

وباسک (ف) خمیازه . دهان دره

واضِح (ع) هویدا و روشن

واضِع (ع) گذارنده

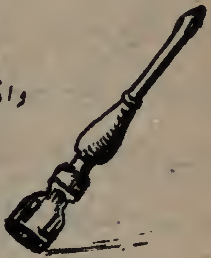
واطی (ع) جماع کننده . لگد کوب کننده

واعِد (ع) نوید دهنده . وعده گیرنده

واعِظ (ع) اندرزده

وافِد (ع) رسول و پیغام برنده

وافور (ف) آلتی که با آن تریاک کشند



وافور

وافی (ع) بسر بردن پیمان و دوستی . تمام و کافی و کامل

واق (ف) اسم صوت صدای سگ که آنرا وق وق گویند

واقِد (ع) آتش افروز

واقِع (ع) ثابت . حاصل . موثر در نفس . آنچه حادث شود.

واقِعَه حادثه که در روزگار پدید آید

واقِعاً در حقیقة و واقِعی بدرستی و راستی

واک (ف) مرغی است کبود رنگ که بر کنار آب نشینند

واکس (ا) لاک . روغن و رنگی که بکفش و غیر آن زنند

واکسَن (ا) جنس میکرب ضعیفی است که برای جلوگیری از مرض زنند

واگون (ا) اطاقی که در روی خط آهن حرکت کند

وال (ف) نوعی از ماهی بزرگ دم دار که آنرا بال هم گویند و ماهیان کوچک را صید کند . نوعی از پارچه ظریف ابریشمی

والا (ف) بالا . قدر و قامت . قدر و منزلت . یک برج و مهره از دیوار و والاگی شدن انوار و همیشه علییّن است والاد (دم) سقف و پوشش . قالب و کالبد . طاق و گنبد . هر مهره از دیوار

رود . چاپچور شاطران

وَاد (ف) مانند . نوبت . رسم عادت . مرتبه . بار . صاحب . ثابت . همچنین است وَادَه

وَادِث (ع) ارث بر

وَارِد (ع) کسی که ورود کند . راه . و واردات قلبی الهاماتی است که بر دل وارد شده

وَارْدَن (ف) دَرْدَنَه که چوبی است بان خمیر را پهن کنند

وَارْغ (ف) سدی است که پیش آب از گل و چوب ببندند و آن را وَدَغ نیز گویند

وَارُن (ف) آرنج

وَارُن (ف) وارون

وَارُو (ف) پشت رو و وارگون

وَارُون (ف) وارگون

وَارُونَه (ف) وارون

وَارَه (ف) دار . دارغ .

وَاز (ف) باز و گشاده . باز . قریه ایست در نور

وَازَاز (ف) بازار

وَازِع (ع) پادشاه . بسردار لشکر . باز دارنده

وَازِغ (ف) آنچه از درخت خرما برند . جفت انگور

وَازِن (ع) وزن کننده

وَاژ (ف) باج . باز

وَاژگُون (ف) برگشته و پشت و رو همچنین است وَاژگونه

وَاژَه (ف) صفت زند کلمه را گویند

وَاسِط (ع) چیزی که در وسط است . نام شهری است . جلوپالان

وَاسِطَه (ع) آنچه در میانه است که رابط بین دو طرف است

وَاسِع (ع) گشاده

وَاسَه (ف) دیار زمان آبستن . برای

وَاشَامَه (ف) مقنعه زنان

وَاشکَرده (ف) چست و چالاک . ساخته و پرداخته

وَاشنَک (ف) چوبک زن که بر طبل زند

وَاصِف (ع) توصیف کنند .

وَاصِل (ع) چیزیکه بچیز دیگر متصل گردد

پاشیدن د واداذن تعقیب کار
کردن و خم شدن دیوار د وادادن
کردن واداشتن د واداشتن
تحریص و ترغیب کردن د وادانک
ندا وردن شکستن عهد د وادسبدن
تفتیش و تفحص کردن د وادفتن ازهم
بخبزیه شدن و نرم گردیدن د وادثبو
کردن ریخته شدن از چاه یا انبار
و عمارت د وادادن خارج کردن پس از
صرافی د واشدن باز شدن درب
آسمان د واگردن باز کردن گره و درب
و مانند آن د واگرفتن دوباره جمع
شدن و از چیزی جدا شدن د واکشیدن
دراز شدن و خوابیدن د واگفتن
دوباره گفتن د واگوته دوباره گفتن
و نقل قول کردن د والمبدن در جای
قرار گرفتن برای آسایش د واماندن
از کار خسته شدن و بیتوان شدن
د وانمودن باز کردن و برخلاف حقیقت
نمایش دادن

واث ‹ف› سخن . پوستین . نام
رود خانه ایست د وانگر شاعر
و پوستین دوز

واثر ‹ف› والاتر

واج ‹ف› گوینده . پرسش . تحیر و با معنی مترادف با هاج میشود و گویند فلان هاج واج شده است

واجار ‹ف› بازار

واجب ‹ع› لازم و حتمی د واجب الوجود ذات خدای یگانه د واجب بالغیر ممکنت

واجد ‹ع› دارنده . شیفته

واحد ‹ع› یکی

واخ ‹ف› یقین . ظن نزدیک بیقین . کلمه ایست که در موقع تعجب و خوشش آمد مکرر گویند

واخیدن ‹ف› پشم و پنبه را برزده و حلاجی کردن . یقین کردن

واد ‹ف› پیه

وادی ‹ع› رود . گشادگی میان دو کوه یا دو پشته

وادیج ‹ف› جفت انگور . جائی از درخت انگور که خوشه از آن

نَیموُد (ذ) آلت تناسل

نَیْنَوَی (مح) موضعی است بکوفه . قتربه ایست در موصل وآنرا نَیْنَوینه گویند

نِیو (ذ) پهلوان

نیواد (ذ) شجاعت

نِیواد (ذ) هوا وجو بین زمین وآسمان

نیوادَه (ذ) چوبیکه بدان خمیرا پهن کنند

نَیوبادبَدن (ذ) ضد باربدن

نِیوتیش (ذ) جاع کردن

نِیوَر (ذ) کائنات جو مانند برق وشهب وباران وتگرگ وقوس وقزح وغیران ونیور نیوارد

نیوارد کائنات جواست

نیوُراد (ذ) انتظام وتدبیرامور

نیوساد (ذ) پاینده وبی زوال

نِیوشوم (ذ) شره وحرص بخوردنی

نِیوش (ذ) ابرشبندن و

ونیوشا شنوا ونیوشیدن مصدر آنست که بمعنی شنیدن است

نیوشه (ذ) کسیکه بحرف نهانی دیگران گوش داده وافشارنموده فتنه آغاز کند

نیوَند (ذ) فهم وادراک . نام دوائی است

نیوندیدن (ذ) فهمیدن

نیوه (ذ) ناله ونوحه ونیوه چمیه خلع بدن است

حرف واو

وَ (ذ) یکی از حروف عاطفه که بمعنی با نیز استعمال شود

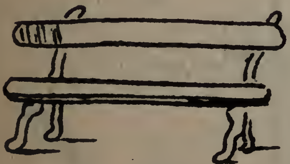
واو والف

وا (ذ) بازوگشاده . وای آتش ووا تشنگی ووا تشنه کسی که خویش یار فتنواست ووا پرسش بازپرس ووا پس زدن عقب رفتن وعقب زدن ووا پسین روز قیامت و وا خوردن برخلاف انتظار چیزی دیدن

نیفکر (ذ) جای بند گذراندن شلوار
. پوستین . بقچه . پوستی که
از حوالی ناف روباه و مانند آن گیرند
که نرم تر از پوستهای دیگر است . آنچه
بناف نسبت دارد
نیک (ذ) خوب و همچنین است
نیکو
نیکل (ا) فلزی است که تازه
کشف شده
نیل (ذ) رنگی است آبی تیره
رنگ مایل بسیاهی . نام رودی بزرگ
در مصر . اسپند سوخته که به پیشانی کودکان
برای دفع چشم زخم مالند و نیل تیر
نیلوفر و نیلگون پر خرمایل بکبودی
و نیلگون حقه و نیلگون خیمه
آسمانها و نیله کبود رنگ
نیلرام (ذ) فرشته ایست موکل
بر برف و باران و تگرگ
نیلوپر (ذ) نام گلی است
نیلوفر (ذ) نیلوپر
نیم (ذ) نصف و همچنین است
نیمه و نیم اشکنی نیم شکر

و نیم تاج نوعی از تاج است
که از دیبا بافته و مرصع کنند و
نیم تخش یک نوع کمانی است
و نیم ترک کلاه خود و نیم خایه
کنند و نیم دشت اسنه کوچک
و نیم تنه لباسی که تا کمر را بگیرد
و نیم دو تخم مرغی است که در روغن
بریان کنند و نیم دوز دو قطار
و پرده از موسیقی و موضعی است
از نواحی سیستان و نیم شکره
نام یکنوع شیرینی که از شکر و آرد
و گلاب درست کنند و نیم کاد
بزد ور و نیمکت نیم تخت که بر آن
نشینند

نیمکت



و نیم لنگ جای کمان و خود کمان
و نیم مردان نام محالی در حدود
گرگان

نیران (م) نورها . فرشته ها . نگارها . آتشها

نیرم (ف) نریمان پدر سام

نیرنگ (ف) مکر و حیله سحر و افسون

نیرنود (ف) فکر و اندیشه و

نیرنودیان حکمائی که از روی اندیشه درک اشیاء کنند در مقابل اشراقیون

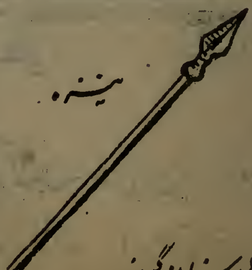
نیرو (ف) قوت و زور و نیرومند دلیر عقل و سخن خردپسند و نیرومند مردم توانا و نیروی پنداره قوه واهمه و نیروپیش فرض و تقدیر

نیرپر (ف) یکی از قصبات فارس

نیز (ف) باز و ایضاً .

بعد از این

نیزه (ف) حربه ایست بلند و سرتیز



نیزه .

که بعربی سنان گویند

نیسادیان (ف) سپاهیان

نیسان (ع) نام هشتم از ماههای شمسی رومی . بارانی که در آن ماه آید

نیشو (ف) نشتر فصاد و حجام

نیشه (ف) هر یک نیمه از دیوار چینه ها و همچنین است نیشنه

نیستی (ف) عدم مقابل هستی

نیش (ف) نوک تیز سر خنجر و کارد و دندان مار و عقرب و زنبور و نشتر آلت حجام . دندانهای مادام شکن

نیشابور (ف) یکی از شهرهای خراسان

نیشام (ف) فرشته رب النوع برق

نیشان (ف) نشان

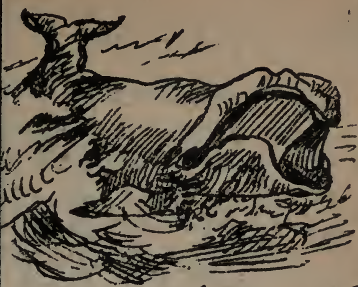
نیشتر (ف) آلت فصد و خون گرفتن رگ است

نیشتک (ف) نام شهری از سیستان

نیشو (ف) نیشتر . نوعی از آلو . گیسکه لب بالای او کوتاه و دندانهای نیش او هویدا است

نیغیشه (ف) نام نی کوچکی که شبانان نوازند

نهنگ



نهنگ چرخ و فلک . برج حوت و
سرطان و نهنگ هندی شمشیر
نهوده ، ف ، زیور دارایش از قبیل
گوشواره و دست برنجن و پا برنجن و غیر آن
نهوَد ، ف ، نگاه بچشم با خشم
نهیب ، ف ، ترس و بیم
نهیدن ، ف ، نهادن . خشم خوردن
. اندیشه کردن

نون و یاء

نی ، ف ، نای . حرف نفی و نیچه
نی کوچکی است که نوازند و نیزاد جایست
که در آن نی روید و نی لبک نای
کوچکی است که آنرا نوازند
نی ، ف ، حرف نفی
نیا ، ف ، جد نیاکان اجداد

نیات ، ع ، قصدها
نیاح ، ع ، گریه کردن بر مرده
نیاداشتن ، ف ، نتوانستن
نیاز ، ف ، حاجت . دوست
قحط . بلذت طعام خوردن . تحفه
و هدیه که بدرویشان داده شود و
نیازمند محتاج
نیازی ، ف ، محبوب و مطلوب
نیازیدن ، ف ، قصد نکردن .
دست بچیزی دراز نکردن و ذکر این
لغت و لغت نیاوستن بتبعیت
از انجمن ناصری و برهان قاطع است
والا محل آن در باب یا است
نیام ، ف ، غلاف شمشیر
نیایش ، ف ، آفرین و تحسین
. دعا از روی تضرع
نیپال ، ع ، کشوری است از
هندوستان
نیت ، ع ، قصد و آهنگ
نیر ، ع ، روشن کننده و نیر
اعظم خورشید و نیره
مونث آن است

نهان (ف) مخفی و پنهان از چشم
و نهان نیگران فرشته و نهانخانه
و نهانخانه خانه زیر زمینی و گنجینه
مخزنی که بین دو دیوار سازند
و در آن اشیاء قیمتی گذارند و نهان
نشو عالم غیب ولاهوت
نهاوند (ف) شهر آوند چه نه
معنی شهر و آوند بمعنی ظروف است
چه در آن شهر ظروف خوب
میساختند . شعبه از موسیقی
نهاوندی (ف) پرده ایست
از موسیقی منسوب بنهاوند
نهایت (ف) آخر هر چیز
نهج (ف) راه گشاده و نهج
البلاغه راه بلاغت و مجموعه ایست
از خطب امیر المؤمنین علی ع
نه‌خوش (ف) تاک دشتی که
آنرا سیاه دار گویند
نهر (ع) جوی
نهرزام (ف) نام فرشته رب
النوع یاقوت
نهروان (مج) یکی از شهرهای
عراق عرب
نهشره (ف) ظرفی که در آن روغن
از دوغ جدا کنند
نهزت (ع) فرصت غنیمت
هشتن (ف) گذاشتن و نهادن
هشتن (ف) نهشتن
نهشل (ف) زردک صحرائی و
ثقاقل
نهضت (ف) برخواستن
نهفتن (ف) پنهان کردن
نهم (ف) عدد آخری نه
نهماد (ف) دشوار . جنگ .
ناگهان . بی گران . هر چیز عجیب
عظیم که بتعجب آورد
نهمت (ع) زدن چارپا و صیحه زدن
تا تند رود
نهنبان (ف) سرپوش دیگ و تنور
هنبش (ف) نهنبان
نهنج (ف) جوال
نهنگ (ف) حیوانی است دریائی
عظیم الجثه

نُوُنْ (ف) اکنون . نُنه درخت . چاه زنخدان . نام یکی از حروف تهجی

نَوَنْدْ (ف) آواز بلند . اسب تیزرو . سوار تندرو . نام موضعی است که آتشکده برزین آنجا بوده است . مردم تیزفهم و همچنین است نَوَنْدَه

نَوَنْدُوْل (ف) نبیره فرزند که فرزند فرزندزاده است عموماً و پسرزاده خصوصاً که او را نبیره گویند

نَوَه (ف) فرزند فرزند

نَوْوْ (ف) خرمای تازه

نُوْهِی (ف) قرآن

نُوْیَان (ت) شاهزاده

نَوُبِج (ف) لبلاب و عشقه

نُوْیِد (ف) مژده و خبر خوش

نَوِیْدَن (ف) زاری و ناله کردن . جنبیدن

نَوِیْم (ف) خالص و محض

نُوْیُنْبِق (ت) پادشاهزاده . امیر اعظم

نون و هاء

نَه (ف) حرف نفی

نِه (ف) سپهر . امر نهادن . ولایتی از سیستان

نُه (ف) بشت بعلاوه یک . و نُه دَه زیور که آن را دَه مُنه نیز گویند . و نُه دَواق نه فلک است

نَهَادْ (ف) سرشت و خلقت

نَهَادَن (ف) گذاشتن

نَهَادْ (ف) ناهار

نَهَاز (ف) روز

نُهَاز (ف) بز و گوسفندی که پیشاپیش گله برود

نَهَازِیدَن (ف) ترسیدن

نَهَال (ف) درخت موزون نونشانده . شکار . جامه‌های نشسته که دور جانب دام قبله فرو برند تا صید از آن رمیده بجانب دام آیند و صید شوند . بستر و نهالی‌گاه . شکارگاه و کمینگاه صیاد

نَهَالِی (ف) بستر

نَهَامِین (ف) آهنگر و حداد

نُوشاب (ذ، آب حیات . آب شیرین وگوارا . شربت قند

نُوشابَهْ (ذ، نوشاب . . نام ملکه بردع

نَوشاد (ذ، شریعت . نام شهری است که بکثرت خوبان ترک معروفست

نُوشادُرْ (ذ، چیزیست معدنی و سفید و از معدن وگلخن حمام گیرند

نِوِشْتَنْ (ذ، نبشتن

نَوَشْتَنْ (ذ، نوردیدن وطی کردن

نُوشَتَنْ (ذ، نوشیدن

نُوشْخوارْ (ذ، نشخوار

نَوشُدَهْ (ذ، حادث مقابل قدیم

نُوشِیرْوانْ (ذ، انوشیروان

نُوشِینَهْ (ذ، نوشین وگوارا

نُوشَهْ (ذ، نوشش خوش . عشم خوردن

نُوشَهْ (ذ، پادشاه جوان

نُوشِیدَنْ (ذ، آشامیدن . نیوشیدن

نَوشیرَوانْ (ذ، مخفف نوشین روان که لقب یکی از سلاطین ساسانیان است که بعدل وداد مشهور است

نُوشِینْ (ذ، گوارا وشیرین

ونُوشِینْ بادَهْ یکی از سی لحن باربد . باده نوشگوار و

نُوشیرَوانْ جان شیرین ومرده

تَنَوُّعْ (ع، صنف وگونه

نَوفْ (ذ، صدائی که از کوه وحمام برگردد . شور وغوغا . آواز سگ

نَوفانْ (ذ، تخم کریم ابریشم

نَوکْ (ذ، سر هر چیز . منقار مرغان

نُوکْ (ذ، هر چیز سر تیز . تیزی سر هر چیز مانند نیزه وتیر وکارد وقلم . منقار مرغان

نَوکَرْ (ذ، مردم خدمتکار

نَوکَفارْ (ذ، یاوه سرا .

نَوگوادْ (ذ، نوکفار ویاوه سرا

نُولْ (ذ، نوک ومنقار

نَوکَهْ (ذ، لفظ وکلمه وسخن

نَوْمْ (ع، خواب

نَوْمِیدْ (ذ، ناامید ومایوس

. نبساله دبجل . چبر نخراشیده

نَوَرْدِیدَن (ف) پیچیدن وطی کردن . بساط بر چیدن و بهنام و نشان ساختن . تاه کردن در روی هم گذاشتن

نُورْشاد (ف) فرد سلاطین و حکام . ارباب اسلحه و سپاه پیشه

نَوَرْتجِه (ف) استخر

نَوَرْنَد (ف) ترجمه از زبانی بزبان دیگر

نَوْرُوز (ف) روز اول فروردین که آنرا نوروز خاصه گویند و روز ششم فروردین را نوروز عامه و چون نوروز عید فارسیان است نوروز فرس گویند و چون جمشید این روز را عید گرفت نوروز جمشیدی گویند و نوروز بزرگ نوروز خانه است و نیز نوائی است از موسیقی و نوروز خارا شعبه ایست از مقام نوا

نُوره (ع) مخلوطی است از آهک و زرنیخ

نُوز (ف) مخفف هنوز . درخت صنوبر

نُوزَنْده (ف) نه تعداد ده

نَوْزَنْدوان (ف) نام فرشته رب النوع چهار

نوزنده (ف) موثر

نوزیدن (ف) اثر کردن

نُوژ (ف) درخت صنوبر

نُوژان (ف) نام رودخانه ایست

نُوژه (ف) گریبان جامه

نُوس (ف) قوس و قزح که آن را نوسه هینه گویند

نَوَسان (ع) جنبیدن پرآویگیو

نُوسپَره (ف) بحث و مباحثه

نُوش (ف) نوشیدن . تریاک و فاذهر . هر چیز شیرین که مدد حیات دهد . امر بنوشیدن و

نُوشاذر نام پهلوانی است و

نُوش باد نام یکی از نوای موسیقی و

نُوش داذو تریاق و معجونی است

و نُوش گیاه گیاه مخلصه و نُوش

لبینا نام نوائی است از موسیقی

ینبوع دارد و قطع نمیشود

نَوَخچیدن (ف)، ناله کردن و از پی کسی قدم بقدم رفتن

نُوح (ع)، نام یکی از پیمبران که او را آدم ثانی گویند و طوفان نوح طوفانی بوده که اکثر ربع مسکون را آب فرا گرفته بود

نُوحه (ف)، در ماتم زاری کردن

نَوَد (ف)، نه ده عدد . معقد

نَوَداوان (ف)، ش گردانه خیاط

نوداوان (ف)، ناودان

نَوَدَر (ف)، چیز نو در آمده فرزند غوز(?) . نام پسر منوچهر که بنوذر معروفست و بعقیده مرحوم هدایت بذال غلط است چه ذال در فارسی نیامده است ولی ویلی(?) در این باب اقامه عذر نموده اند با آنکه در زبان پاره از پارسی زبانان مانند بختیاریها مخرج ذال هست و پاره از کلمات را بذال گویند نیز ارا(?)

نَوذَر (ف)، نام پسر منوچهر و نودر مراجعه شود

نُود (ف)، محالی است در طبرستان

و منسوب بآنرا نوذری گویند

نُور (ع)، روشنی و نورانی منسوب بآنست و بقاعده عربی باید نوری گویند لیکن پس از اختلاط عرب با فارسیان بعقیده جرجی زیدان الف و نون نسبت را از پارسی گرفته و با یاء نسبت عربی در پاره کلمات استعمال کرده اند مانند نورانی جسمانی روحانی و غیره

نَوْر (ع)، شکوفه

نَوَرد (ف)، پیچ و تابی که از پیچیدن در چیزی پدید آید . چوبی است مدور که پارچه که بافته اند بر آن پیچند جنگ و خصومت . اندوخته . نوردنده . امر از نوردیدن نکنند(?) . دامن پیراهن که پیچید

نُورد (ف)، سهمه(?) کمته(?) کازرون

نَوَردِبام (ف)، آلتی که بان بالای بام روند که آنرا نوردبان و نردبام و نردبان نیز گویند

نَوَردیدن (ف)، نوردیدن

نَوَرده (ف)، پیراهن .

نَوازِش (ف)، نوازش کردن

نُواسیر (ع)، ناسورها . نام مرضی است که اطراف مقعد زخم و سوراخ شده، چرک آید

نُواشْتَه (ف)، خشت و آجر . دیواری که از خشت و آجر برآورده باشند

نَواصِب (ع)، ناصبی ها

نَوال (ع)، عطا و ثواب

نُوالَه (ع)، خوراکی را که شتر بخوراک شتر گویند و نُوالَه بو کارد

نَوامِیس (ع)، ناموسها

نَوان (ف)، خرامان و جنبان و حرکت کنان از روی وجد . نالان و فریاد کنان . آگاه . کهنه . اسبی که رنگ او میان زرد و بور است

نَوانیدَن (ف)، نالیدن و فریاد کردن . آگاه کردن . خرامیدن . از روی وجد و حال جنبیدن

نَوای (ف)، نوا و نَوایِ

چکاوک نام نوائی است از موسیقی و همچنین است نوای خارکن

نُوباوَه (ف)، میوه نوبر

نُوبَت (ف)، نقاره که در پیش در عشرت زنند . خیمه بزرگ که آنرا بارگاه گویند

نُوبَت (ع)، وقت و کرت و مرتبه و نُوبَتَه بر همین معنی گفته شود و نیز بر تب کردن یک روز در میان یا دو روز در میان نیز گفته شود

نَوبَر (ف)، میوه نورس . دختری که تازه پستانهای او برآمده

نُوبَندگان (ف)، نام شهری از فارس بوده

نُوبَه (عج)، ولایتی است در افریقا

نُوبَه (ف)، یک روز در میان یا بیشتر تب کردن و در نوبت گذشت

نُوپاوَه (ف)، سعد بکه از بید بافته اند

نُوت (ف)، پول و اصل آن نت است

نُوتاش (ف)، همیشه و سرمد و جاوید

نُوج (ف)، درخت کاج

نُوجَبَه (ف)، سیلاب . آبی که

نوچه پهلوان کوچک که در زورخانه
قائم مقام پهلوان بزرگ است ‹ نوروز
روز تازه ‹ نام روز اول از فروردین ‹
نوزاد تازه پیدا شده ‹ نونهال
شاخهٔ تازه ‹ نوبش چیز تازه

نوا (ف) نغمه و آهنگ ‹ نوائیدن
مصدر آنست . نام مقامی از دوازده
مقام موسیقی . سامان و سرانجام
رهین و گروگان . نوه و فرزند
زاده . پیشکشی سلاطین . نام ولایتی
از ولایات طبرستان نزدیک طهران
. اسمی است مغولانرا . توشه . برگ
و تهیه . شبیه دیگری خود را کردن
و تقلید کردن ‹ نواخانه زندان و
محبس ‹ نوازاده فرزندزاده

نوائب (ع) مصیبتها

نوائیدن (ف) نغمه و آواز خواندن

نواب (ع) لقبی است که هندیها
برای بزرگان خود گذارند و در ایران بر
شاهزادگان در موقع تعظیم گویند و
گویند نواب والا

نواب (ع) نایب ها

نواة (ع) هستهٔ خرما

نواجد (ع) دلیران

نواجذ (ع) چهار دندان آخر
که بدندان عقل معروف است

نواجشنه (ف) باغ تازه شده

نواحی (ع) اطراف

نواختن (ف) سرائیدن .
بانگ زدن . خوش کردن و
نوازش اسم مصدر آنست

نواخته (ف) خیر و خیرات
. اسم مفعول نواختن

نواد (ف) زبان و لغت

نوادر (ع) کمیابها

نواده (ف) فرزندزاده
. فرزند گرامی

نوار (ف) چیزیست که از ریسمان
یا پشم یا ابریشم بافند و در اطراف
جامه یا خیمه دوزند و بدان بار را
پشت چارپا بندند

نواریدن (ف) بلع و ناجاویده
فرو دادن

نواز (ف) نوازش . نوازنده

نمودن (ف) نمایش دادن
نموده (ف) نمونه
نموسك (ف) تیهو
نموك (ف) نشانه تیر . نمناك
نمونه (ف) شکل وصورت . مثل
ومانند . نشانداده شده . کمی
از چیزی که از آن نشان دهند
تاکل معلوم شود . زشت
نمید (ف) مخفف نومید
که ناامیداست
نمیدن (ف) میل وتوجه کردن
. تحلیه روح ازبدن بواسطه ریاضت
نمیرا (ف) شرح وتعبیر کلام
نمیمه (ع) دوبرهم زدن و
نمامی کردن
نمیتن (ف) نمناك

نون ونون

ننو (ف) کیسه پوست دبی
تربیت وبمزه بارآمده است
ننگ (ف) زشت وعار .
خجلت ونتگ ساز شرح
شدن که ازصورتی بصورتی قبیح تر
درآید و ننگ نامه خجلت نامه
وننگین بدنام ومعیوب
ننو (ف) نانوکه جایی است برای
کودکان خورد سال درست کنند
ازپارچه یا چرم دو طرف آنرا با
طناب بسته وطفل را درآن گذاشته
حرکت دهند تا بخواب رود وآنرا فنی
هینه گویند
ننه (ف) مادر

نون وواو

نو (ف) تازه مقابل کهنه ونوآیین
زیبا وآراسته ونوباغ باغ نو ونام
یکی ازقرای خوارزم ونوباوه تازه
بعرصه رسیده ونوتش میوه تازه رس
که پیش ازمیوه های دیگر رسیده و
نوبهار فصل بهار وماه دوم ازماهای
جلالی ونام آتشکده بزرگی که ازسلاطین
ایران دربلخ بنا نهاده بودند وبرامکه
متولی آنجا بوده اند ونوبهاری منسوب
بنوبهار ویکی ازمصنفات باربد و

نماد (ذ) ایماء در نمود اشاره

نماز (ذ) بندگی و عبادت پروردگار و نماز بردن مصدر است

نمال (ذ) زیبائی . رونق . نمک

نمام (ع) سخن چین

نمایان (ذ) واضح و آشکار

نمایش (ذ) صورت و منظره

نماینده (ذ) نایب . علامت . عکس و صورت چیزی

نمایه (ذ) مانند . نمونه

نمتک (ذ) آلوبالو

نمج (ذ) نم و رطوبت

نمد (ذ) پارچه ایست که از پشم مالند و فرش و کلاه کنند و نمدپوش درویش

نمدان (ذ) فرج زنان

نمر (ع) پلنگ

نمره (ذ) علامت . زرنگ

نمرود (ع) نام یکی از سلاطین بابل

نمسک (ذ) شغال یا راسو

نمسه ( ) مملکت اطریش

نمک (ذ) جسمی است سفید رنگ و شور و اقسام زیاد دارد و نمک خوردن و نمکدان شکستن حق کسی نشناختن و نمکدان ظرف نمک و دهان معشوق و نمک در جگر داشتن رنج و عذاب کشیدن و نمکسود کردن چیزی را در نمک گذاشتن تا نمک بجسم آن رود مانند ماهی و میگو و نمکین چیزی که شور است و معشوقی که گیرنده و ملیح است

نمکری (ذ) شیرینی که از عسل و شکر پخته و مغز بادام و پسته دگر دور آن ریزند

نمل (ع) مورچه . آبله ایست مسری

نمو (ع) فربه شدن . افزون شدن . برداشتن چیز پیش کسی

نمودار (ذ) ظاهر و آشکار . مانند . دلیل و برهان .

نگاذنامه کتاب ارژنگ و
نگاذین معشوق و هر چیز منقش
نگاذیذن (ذ) نگاشتن
نگاذش اسم مصدر است
نگاشتن (ذ) نوشتن .
نگار کردن
نگاه (ذ) بچشم نگریستن و
نگاهبان پاسبان و حارس
و نگاهداذ حافظ و نگاهیدن
و نگاه کردن دیدن و نظر کردن
و حفظ کردن و منتظر بودن
نگران (ذ) کسیکه متوجه چیزی
باشد و در عاقبت آن مردد و
نگرانی این حالت را گویند
نگوپاذن (ذ) دیدن در عاقبت
آن مردد بودن تا چه پیش آید
نگرنستن (ذ) نگریدن .
نگاه کردن
نگرزده (ذ) کوزه فقاعین
نگرذه (ذ) نگزده
نگمه (ذ) مرض و در جواب کسی گویند که
گوید و مستحق شماتت باشد گفته شود

نگندن (ذ) آجیده و بخیه زدن
و دفینه نهادن و نگنده دفینه
نگون (ذ) خمیده و باژگونه.
و نگون بخت مردم بدبخت و نگون
گشت آسمان و نگونساذ هرچه
واژگون و آویخته است
نگیسا (ذ) نام پهلوانی بوده که در
زمان خسرو پرویز در جنگجوئی مانند باربد
مشهور و معروف بوده
نگین (ذ) آنچه بر انگشتری سوار کنند
و نخجیر است نگینه و نگین خناجی
خکاک

نلك (ذ) فهم و ادراك
نلك (ذ) آهوی کوهی
نلم (ذ) خوب و زیبا

نون و میم

نم (ذ) رطوبت و نمول نمناک است
نما (ذ) نمایش و صورت چیزی
نماء (ع) فزنده شدن . افزون
شدن . برداشتن خبر پیش کسی
نسبت دادن کسی .

نات (ف) نوک

نالِ (ف) نیک . اینک

زاج . ناله و نکاب آب زاج و نال

ونال از مترادفات است بمعنی

ناله وزاری و افغانست

نکاب (ف) دستکش پوستی که

دست کنند و باز نگاه دارند

نکات (ع) نکته ها

نکاح (ع) عقد زناشوئی

نکال (ع) عقوبت

نکایت (ع) بداندیشی . کشتن دشمن

نکبت (ع) رنج و بختی

نکت (ع) نکته ها

نکته (ع) نقطه و خجک سفیدی در

سیاهی و برعکس . بسته دقیق .

سخن که در نفس اثر کند . نکته سنج

کسی را گویند که دقت در کارها کند

نکث (ع) شکستن پیمان

نکراء (ع) زیرکی . داهیه .

کارید

نکره (ع) مردم ناشناس و غیر معروف

. اصطلاحی است در علم نحو

نکر (ف) خسمره . نشانه .

قلاب . چوبیکه بآن نقاره زنند

نکس (ع) باز گشتن بیماری

نکش (ع) نکون ار شدن

نکو (ف) نیکو و خوب

نکول (ع) ترسیدن و بددل

شدن . باز ایستادن از

دشمن و سوگند

نکوهش (ف) سرزنش و ملامت

و نکوهیدن مصدر آنست

نکهت (ع) بوی دهان

نکیر (ع) انکار کننده

. نام یکی از دو فرشته که سوال

از عمل آدمی پس از مرگ کنند

نون و گاف و لام

نگ (ف) سقف دهان

نگار (ف) بت و صنم . معشوق

و مردم زیبا . نقش و صورت

خصوصاً حنا که بر دست و پا بندند

. نگاریدن و نگاردن بمعنی تزیین

و فعلها و نگارخانه بتخانه

مملکت یا جهان و غیره حرکات را گویند

نَقص (ع) ، کم کردن بهره . کم شدن

نُقصان (ع) ، کم شدن

نَقض (ع) ، شکستن عهد

نُقطه (ع) ، ذره سیاهی بر سفیدی یا بالعکس و در فارسی آن را خجک گویند . باصطلاح هندسه موقع اتصال دو خط است . علامتی که روی حروف برای امتیاز گذارند و نُقطه مقابل حریف را گویند

نَقع (ع) ، گرد و غبار . بلند شدن آواز

نَقل (ع) ، حاضر جوابی در سخن . از جائی بجائی حرکت کردن . روایت کردن . ترجمه نمودن .

نُقل (ع) ، آنچه مزه شراب کنند از شیرینی و آجیل و مانند آن . نام یک نوع شیرینی و

نُقلدان ظرف نقل و شیرینی

حفره و طاقچه کوچکی که بالای بخاری در قدیم میساختند

نَقِمَت (ع) ، کار ناپسند کردن . عتاب کردن با کسی

نَقنَق (ع) ، صدای غورباغه و آواز آن و ممکن است نغ نغی که بمعنی گریه کردن کودک و زیر لب سخن گفتن است مجازاً از همین معنی اقتباس شده است

نُقود (ع) ، قیمت های نقد

نَقی (ع) ، پاک و پاکیزه

نَقیب (ع) ، بزرگ قوم

نَقیر (ع) ، چاهک پشت هسته خرما . مگس سیاه

نَقیصَه (ع) ، کمی . عیب . سخن چینی

نَقیض (ع) ، مخالف . اصطلاحیست در منطق

نَقیع (ع) ، چاه پرآب . آب ایستاده خوشگوار . شرابی که از خرما یا سایر میوه های تر گیرند

(نون و کاف)



نفیر

نَفِیر (ع) رمیده
نَقبِیس (ع) پاکیزه.

نون و قاف

نَقَاء (ع) پاکیزه شدن
نِقَاب (ع) روبند. مرد دانای منوّر
نَقَاب (ع) بسیار بزرگ.
کسیکه نافذ الامر است
نَقَابَت (ع) بزرگ قوم شدن
نَقَّاد (ع) کسیکه خوب دید کند
و صرافی نماید
نِقَاد (ع) نزاع کردن
نَقَادَه (ع) گوسفندان ردف (زن)
نَقَّاش (ع) کسیکه شغل او نقش
و صورتگریست
نِقَاضَت (ع) مخالف گوئی کردن
نِقَاط (ع) نقطه ها

نَقَّال (ع) کسیکه کار او خبر
و قصه خوانی است
نَقَاوَت (ع) پاکیزه شدن
نَقَاهَت (ع) فهمیدن
برخواستن از بیماری با ضعف حال
نَقب (ع) سوراخ. راه در
کوه. سوراخ کمر آن
نَقر (ع) کنده گری کردن چوب
و سنگ. دانه چیدن مرغ
در گرما و مانند آن دمیدن
تَقَرَّاف (ع) رفتن با لها.
کندن ها
نِقرِس (ی) مرضی است درد
که آماس آرد
نُقرَه (ع) سیم گداخته و
بعقیده بعضی پارسی است
نَقش (ع) رنگ کردن بچیز
رنگ و زینت دادن که بفارسی
چرب گویند و گاهی بر مردم زیرک
در فارسی گفته شود و نقش بر آب
کار بیهوده و نقش بند حوادث
خدا یا طبیعت نقشه خریطه

سیم غیر خالص
نَفْت (ف)، مایعی است بدبو و
قابل اشتعال و احتراق زیادی
دارد و نَفْتُون جائی است در
جنوب ایران و نَفْتُوَیْه نام یکی
از علمای نحو است
نَفْتالِین (ا) داروئی است ضد عفونی
نَفْثَه (ع)، یکمرتبه دمیدن
نَفْج (ف)، کاغذ
نَفْح (ع)، دمیدن بوی خوش
و همچنین است نَفْحَه
نَفْخ (ع)، دمیدن. بزرگ منشی
نَفْخَه (ع)، آماس شکم
نَفْد (ع)، نابود شدن
نَفْر (ع)، رمیدن. پراکنده
شدن و یَوْمُ النَّفْر روز دوازدهم
ذیحجه است
نَفَر (ع)، مردمان از سه تا بالا
ولی در فارسی بر یک تن نیز گفته شود
چنانکه گویند یکنفر آمد
نُفْرَت (ع)، رمیدن و بد آمدن
که بفارسی توریدن گویند

نَفْرِین (ف)، دعای بد در حق کسی
کردن و نفرینیدن مصدر آنست
نَفْس (ع)، جان. خون. تن
. هویت هر چیز
نَفَس (ع)، دم و هوا داخل ریه کردن و
خارج نمودن و نَفَس دراز پرحرف
نُفَساء (ع)، زنیکه تازه زائیده
نَفْض (ع)، فشاندن جامه
نَفْط (مع)، معرب نفت
نَفْع (ع)، سود
نَفَقَه (ع)، هر چیزیکه مخارج
عیالات است
نَفْل (ع)، عبادتیکه واجب
نباشد. غنیمت. سوگند خوردن
نُفایَه (ع)، ضایع شده و بی مصرف
نُفُوذ (ع)، رفتن نامه و فرمان
. گذشتن تیر از نشانه
نُفُور (ع)، نفرت داشتن
نُفُوس (ع)، مردمان
نَفْی (ع)، دور کردن
نَفِیر (ف)، کرنای کوچک

نون وغین

نَغالك (ف)، حرامزاده

نَغام (ف)، زشت وناخوش

نَغُروج (ف)، چوبیکه دوطرف آن دسته دارا ست وبا آن خمیر نان را پهن کنند

نَغز (ف)، خوب وخوش بت

نَغَزَك (ف)، میوه ایکه هندوستانی

نَغِل (ف)، آغل

نُغُل (ف)، دشت وبیابان . راه دوردراز . هرچیز عمیق که قعر آن دورباشد حضو صاً چاه ژرف

نَغْم (ف)، نقب وسوراخ زیر زمین ودیوار

نَغْمَه (ع)، آواز ونغمه عنقا نام نوائی است

نَغَن (ف)، ناف . سوراخ ناف

نَغَنخوال (ف)، ناگواه ذرمیان

نُغو سَه (ف)، دل شکستن بتسلی دادن دل شکسته . سخن آهسته دیگران گوش دادن

نَغُوش (ف)، گبر وجهود وآتش پرست . از کیشی بکیشی دیگر رفتن که بعربی ارتداد گویند

نَغوُشا (ف)، نغوش ونیز همچنین است نغوشاك

نَغوُشَه (ف)، نغوسه

نَغُوْل (ع)، آغل

نَغُوْلَه (ف)، زلف خوبرویان

نون وفاء

نَفّاخ (ع)، چیزی که درمعده نفخ آورد

نَفاد (ع)، نابود شدن

نَفاذ (ع)، گذشتن تیراز هدف

نِفاذ (ع)، رسیدن

نِفاس (ع)، زچگی زن . خونیکه اززن وقت زائیدن آید

نِفاسَت (ع)، گرانمایه شدن

نَفاغ (ف)، قدح بزرگ شکسته کوبدی

نِفاق (ع)، دوروئی کردن

نَفام (ف)، سیاه زنگ دهیده

نون و عین

نُعاس (ع)، خواب. خواب شدن

نِعال (ع)، کفش‌ها. نعلهائی که بسم اسبان زنند

نَعامَه (ع)، شتر مرغ

نَعت (ع)، توصیف کردن

نَعرَه (ع)، آواز بلند کردن

نَعش (ع)، تابوت میت و در فارسی باعتبار حال و محل بر خود میت گویند و بَناتُ النَّعش هفت ستارگان در شمال و جنوب که چهاران را نعش تصور کرده اند و سه از آن را دختران آن که ببنات النعش معروف است

نَعق (ع)، بانگ کردن

نَعل (ع)، آهنی که بته کفش‌ها و بسم چهارپایان زنند و نَعلَین یک جفت کفش را گویند و نعلبکی ظرف لب تخت کوچکی است که زیر استکان گذارند



نعلبکی

نِعَم (ع)، نعمت‌ها

نَعَم (ع)، آری چنین است

نِعمَ (ع)، خوب است

نُعمان (ع)، لقب پادشاهان حیره و شقایق نُعمانی گلی است سرخ و خوش منظر

نِعمَت (ع)، نیکی. مال. آنچه کرده شود از نیکی در حق کسی

نَعناع (ع)، سبزیست از جنس پودینه

نَعوذُ (ع)، پناه میبریم

نُعوظ (ع)، برخاستن نره انسان

نَعی (ع)، خبر مرگ

نَعیب (ع)، بانگ زاغ

نَعیم (ع)، نعمت دهنده

نَعیق (ع)، بانگ غراب. بانگ شبان

نَصَفَت (ع) عدل و داد

نَصْل (ع) پیکان بیشه . کارد

نُصُوح (ع) اندرز

نُصُوص (ع) نص ها

نَصِیب (ع) بهره

نَصِیح (ع) ناصح

نَصِیحَت (ع) اندرز

نَصِیر (ع) یار

نَضَادَت (ع) تازه روی شدن

نُضْج (ع) رسیدن میوه

نَضْرَت (ع) تازه روئی

نَضِیج (ع) میوه رسیده

نَضِید (ع) رخت بر هم نهاده

نون و طاء و ظاء

نِطَاق (ع) کمربند مردان . یک نوع جامه ایست زنان را

نَطَّاق (ع) کسیکه خوب سخن گوید

نَطْع (ع) فرشی است چرمی

نُطْفَه (ع) آب مرد . آب روشن و صاف

نُظَّار (ع) بینندها

نَظَادَت (ع) پاکی و پرهیزکاری و در فارسی نگریستن گویند

نَظَّارَه (ع) جماعتیکه چیزی بنگرند . آلت دوربین

نَظَافَت (ع) پاکیزگی

نِظَام (ع) آراستن . قوام چیز . منظم و آراسته و در فارسی بر سپاهی بواسطه آراستگی و نظم که چون رشته مروارید بهم پیوسته گفته شود و نظامی تخلص چند نفر از شعراست که از همه مشهورتر نظامی گنجوی ایست و نیز برادر بزرگ بخته گویند

نَظَایِر (ع) مانندها

نَظَر (ع) نگریستن . و نظری چیزی است محتاج فکر مقابل بدیهی

نَظْرَه (ع) یکمرتبه نگریستن

نَظِرَه (ع) مهلت دادن

نَظْم (ع) شعر . آراستن . رشته مروارید

نَظِیر (ع) مانند و شبیه

نَظِیف (ع) پاکیزه

نِشگون (ف) گرفتن بسر دو ناخن بدن کسی را تا درد آورد

نَشپِلَدَن (ف) خوش بودن و استراحت کردن

نَشو (ع) مست شدن و اسم چنین است نَشوَه

نُشُوء (ع) افزیدن برنیت کردن . نمو کردن و بالیدن و باینمعنی در فارسی نَشو گویند بانکه نَشو در عربی بمعنی مستی است

نُشُور (ع) دیگرباره سبز شدن گستردن . روز رستاخیز

نُشُوز (ع) ناسازگاری زن با شوهر . زدن شوهر زن خود را

نَشَوی (ف) اسم شهر نخجوان

نَشیب (ف) پایین مقابل فراز و نَشیب ساد اول مرتبه خداشناسی که کثرت مشاهده گردد نه وحدت ذات یکتا که بعربی فرق گویند

نِشیم (ف) جای نشستن

نِشیمَن (ف) جای نشست

نَشیمَه (ف) پوست خام پیراسته

نَشین (ف) قطب پوست درون سغد

نَشیو (ف) نشیب

نون و صاد

نَصّ (ع) کلام ظاهر و صریح

نِصاب (ع) بیخ . دسته کارد قدری از مال که بر آن زکوة واجب شود

نَصاحَت (ع) اندرز دادن

نَصادی (ع) کسانی که مذهب بمسیحی دارند

نَصایح (ع) اندرزها

نَصْب (ع) برپای کردن . اعراب زبر . آنچه برپای کنند برای پرستش

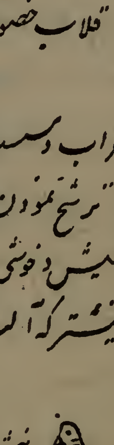
نُصْح (ع) اندرز دادن

نَصْر (ع) یاری کردن . عطا کردن

نَصْران (ع) نام دهی است بشام و نَصرانی منسوب بانجا است که دین مسیح دارند

نِصْف (ع) نیمه . داد و عدل .

نصب کردن . و اداره شستن کردن
. خاموش نمودن و همچنین است
نشانیدن
نشانه (ف) علامتی است که
نصب کنند برای تیر اندازی
. نشان . نشانی
نَشَأ (ع) نَشاء
نَشَأ (ع) حدوث و تجدد
حیات . جوانی که نزدیک بشعور باشد
. گیاهی که سبز شود و هنوز منتشر نشده
نِشپیل (ف) قلاب خصوصاً قلاب
ماهیگیری
نَشت (ف) خراب وست . ترشح
و نَشت کردن ترشح نمودن است
نشت (ف) عیش و خوشی
نِشتَر (ف) نیشتر که آلت فصد است



نُشخوار (ف) آنچه چهارپایان از
نشیل گاو گوسفند و شتر خورده و باز
از معده بدهان آورند و بخایند
و فرو برند . بقیه کاه و علف
که پس از خوردن حیوانات بماند
و آنرا نُشخار نیز گویند و نُشخود
نیز گویند و نُشخوار کردن
مصدر آنست
نَشر (ع) دیگر باره سبز شدن
. گستردن . پراکنده کردن
. دمیدن . بوی خوش
نِشَست (ف) مقعد . ماضی
از نشستن
نِشَستَن (ف) مقابل ایستادن
نِشَستَن گاه (ف) جای
نشستن است
نَشف (ع) بخود کشیدن
جامه و غیره او کاغذ مرکب را
نَشك (ف) درخت صنوبر
نَشگَرده (ف) افزاریست
که کفشگران و سراجان بدان
پوست برند و تراشند و پیرایند
نِشگنج (ف) نشگون که آنرا
نیشگون نیز گویند

نَسْل (ع) فرزند . زادن

نَسْناس (ع) جانوریست قوی توهمی که گمان میکنند بشکل آدمی است . عوام بریک نوع بوزینه گویند

نَسُو (ف) هرچیز صاف و لغزنده . سنگ مرمر

نُسْوان (ع) زنها

نَسُود (ف) نو

نَسُودیان (ف) ارباب زراعت

نِسْوَه (ع) زنها

نَسْی (ع) فراموشی

نِسْیان (ع) فراموشی

نَسِیئَه (ع) عقب انداختن پول جنس در مقابل نقد و نسیه استعمال کنند

نَسِیج (ع) بافته

نَسِیلَه (ف) گله و رمه اسب و شتر و خر

نَسِیم (ع) باد نرم . دم باد

نون و شین

نَش (ف) سایه . سایگاه

نِشا (ف) محیط و کامل

نَشاء (ع) افزودن . نمو کردن . بالیدن و نشاء کردن تخمی را کاشتن و پس از سبز شدن از آنجا نقل دادن و بجای دیگری کاشتن

نِشابُور (ف) شهر نیشابور

نَشاخَتَن (ف) شناختن

نِشادادسام (ف) جرم فلک آفتاب

نِشادُر (ف) نوشادر

نِشاشتَه (ف) ماده سفیدی است که از گندم و برنج و مانند اینها گیرند

نَشاط (ع) شادمانی

نَشاك (ف) بلغت زند شکر را گویند

نِشان (ف) علامت . عقد و نصیب . علامت و نشانه . امارت ندن و نشانیدن معرفی کردن و نشانی علامتی است که بین دو نفر است

نِشاندَن (ف) نهادن .

تیغ است و ازا نشتو و نشتردن و نشتروپن گویند

نستعلیق (ع) مخفف نسخ و تعلیق است و آن خطی است که از ترکیب خط نسخ و تعلیق پدید آمده بحیثیکه شکسته نباشد و کلمات آن صحیح و فصیح باشد

نشنگ (ف) بپنبه زده و باریک پیچیده

نشنوه (ف) مردم جنگلی که از ستیزه بستوه نیاید

نشنه (ع) نشتی دختر

نشتهن (ف) نام برادر پیران ویسه

تنبح (ع) بازشتن جامه

نسخ (ع) زایل کردن . نوشتن . صورت برگردانیدن

نسخه (ع) کتابی که از آن نقل کنند . ورقه که در آن طبیب دستور مریض نویسد

نشو (ع) کرکس

نشر (ف) نثار

نشرده (ف) مردم شکاری

نشرمه (ف) نام بتی است از سنگ تراشیده بصورت پیر در بتخانه بامیان در پیش سرخ بت و خنگ بت

نشوپن (ف) نام گلی است سفید . نام جزیره ایست که عنبر از آنجا آرند و نشوپن

نوش نام زن بهرام گور که دختر پادشاه سقلاب بوده

نسف (مع) معرب نخشب

نسق (ع) سخن را بر یکیت نسق راندن

نسق (ع) سخن مرتب

نسات (ف) عدس و مرجمک . خارخسک

نسات (فع) نوع خصوصا هر یک از اقسام بیت و یک گانه کتاب زند که بمنزله فصل و باب آن هستند .

نسک (ع) عبادت . هر حقی که برای خدا است

آوردن چشم نیز گویند

تَنَزُّه (ع) پرهیزکاری

نُزهَت (ع)، دوری از ناخوشی . دوری

نُزهَة (ع)، دوری از ناخوشی

نَژوِیدَن (ف)، بیرون کشیدن

نِژاد (ف)، اصل و نسب . سرشت و طبیعت

نَژغاد (ف)، فریاد و نعره

نِژم (ف)، مه و میغ

نَژند (ف)، اندوهگین

نَژوَلت (ف)، دام و تله

نَژُوه (ف)، درخت نازک و لطیف . ورق زر و سیم که برند و بر سر نو داماد نثار کنند . نام ستاره ایست

نَژویدن (ف)، کشیدن

نون و سین

نُس (ف)، گرداگرد دهان که پوز گویند . هوش و عقل و مجاز را برزج گویند

نَسا (ع)، موضعی را گویند که بر آن آفتاب نتابد . شهریست در کرمان

نِسا (ف)، گوشت و استخوان مردار . جاییکه بر آن آفتاب نتابد

نِساء (ع)، زنها

نَسّابه (ع)، کسیکه عالم بانساب است و نسب مردم را میداند

نَسّاج (ع)، بافنده

نِساجت (ع)، بافندگی

نِسار (ف)، موضعیکه بر آن آفتاب نتابد یا کم بتابد . سایبان

نَسایج (ع)، بافته ها

نَسَب (ع)، نژاد

نِسَب (ع)، نسبتها

نِسبَت (ع)، نژاد کسی را یاد کردن . ارتباط داشتن . کمیت بین چیزها مانند دو بچهار و چهار بهشت و نسبتی منسوب به نسبت است

نِسپار (ف)، جائیکه در آن انگور افشرند

نِسپَنه (ف)، رده گل دیوار و چینه آن

نِسپاك (ف)، پیچش شکم

نَسترَن (ف)، نام گلی است سفید و لطیف و معطر که درخت آن دارای

تاب دریسمانی که بدرخت بندند وبران نشینند ودرهوا حرکت کنند

نِرْو (ا) عصبانی

نَرْوان (ف) نام فلك زهره

نُرْوِژ (ا) یکی از ممالك شمالی اروپا

نَرْدَك (ف) بیخی باشد که لُبك اورا دوست دارد وچون یکبار آن را خورد دیگر نزاید. عقیم وکسیکه فرزند نزاید

نَرْه (ف) آلت مردی. زشت وناهموار. موج آب. شاخ وسط شاخهای درخت

نَرَه (ف) نره ونرهٔ خر خر نر ونرهٔ شیر شیر نر

نَرِی (ف) آلت مردی

نَرِیم (ف) مخفف نریمان

نَرِیمان (ف) نام پدر سام جد زال

نَرِینه (ف) نر مقابل ماده

نون وزاء

نِزار (ف) لاغر وضعیف. نام یکی از خلفاء اسمعیلیه

نِزاع (ع) جنگ وخصومت

نِزاکت (ف) ملاحظه ادب کردن و بامعنی درلغت عرب نیامده. ونزك درتازی بمعنی زشت گفتن است و نزاکت استعمال نشده. وظاهرا این لغت از مصادر جعلی است که ازنازك گرفته شده است

نِزال (ف) فرود آمدن دوگروه برای جنگ

نَزاهت (ع) دور شدن از بدی

نَزْح (ع) همه آب چاه کشیدن

نَزْد (ف) پیش ودربرابر

نَزْدِیك (ف) چیزی که در مقابل یا پهلو باشد

نَزْع (ع) تباهی افکندن. برانگیختن.

نَزْف (ف) ایستادن اشك. خون بسیار آمدن که موجب سستی شود

نُزُل (ع) آنچه پیش مهمان آرند. ونُزُولات را بر حالتی از پیدایش زکام که درمغز وبینی وچشم حادث شود گویند وشبنم بر آب

وآن را نردبان هینه گویند

نَرْدَك (ذ)، لغتی در معنا

نَرْدَه (ذ)، محجر نیست که جلو ایوان گذارند که کسی از ایوان پرت نشود

نَرْدِین (ذ)، یکی از شهرهای خراسان

نَرْسی (ذ)، نام نرسی بن بهرام

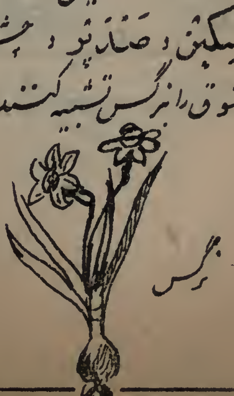
نَرْسَك (ذ)، عدس

نَرْسی (ذ)، واصل باحق. نام پادشاهی از اشکانیان پسر گودرز

نَرْك (ذ)، درخت پیوند نخورده که میوه آن بد است

نَرْکی (ذ)، آلت مردی

نَرْگِس (ذ)، پیازی است که گل سفید معطری در بهار دهد و اقسام زیادی دارد از قبیل شهلا و مسکین و صدپر و چشم معشوق را به نرگس تشبیه کنند



نَرْگِسَه (ذ)، گلی که از عاج یا استخوان بشکل نرگس بتراشند و بر سقف خانه‌ها نصب کنند

نَرْگِسی (ذ)، یک نوع جامه است. خوراکی که از اسفناج درست کرده و بر آن تخم ماکیان بکنند

نَرْم (ذ)، چیز کوبیده بسیار نرم که حالت ذراتی پیدا نموده. چیزی که سطح آن بسیار صاف و پستی و بلندی ندارد. چیزی که قابل مالش باشد. هر چیز که اصطکاک با قوه لمس نداشته باشد. و نرم کردن کوبیدن چیزی و ملایم کردن کسی است و نرم گردن فرمانبردار است و نرمه چیزی است که از الک و غربال بیرون آید و پره گوش را نیز گویند و جاروب نرمه جاروبی است که خاک نرم و گرد را با آن میروبند و نرمی صفت نرم است

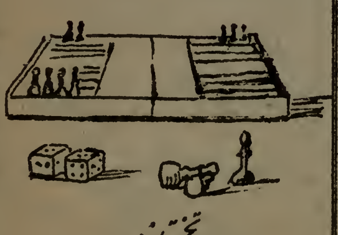
نرماشیر (ذ)، یکی از شهرهای کرمان

نَرْمُوده (ذ)، هر چیز گسترده و ناهموار کرده. فندق بزرگ.

نَدیم (ع) حریف شراب همنشین بزرگان
نَدالَت (ع) فرومایه شدن
نَذَر (ع) پیمان . واجب گردانیدن برخود
نُذُر (ع) ترس وبیم
نُذُور (ع) نذرها
نَذیر (ع) بیم رساننده

نون وراء

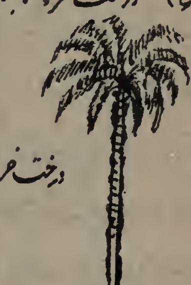
نَر (ف) ضد ماده . زشت وناهموار . مخفف نرمان . موج آب . شاخ میان درخت که اطراف آن شاخهای دیگر روئیده باشد و نَرگدا گدای بیحیا . و نَروَماده اشیا که مجازاً گویند چون تخمه وماده کی وچون دو حلقه مخالف که با یکدیگر بندند
نَرا (ف) دیوار کوچک
نَرّاد (ف) کسیکه تخته ونرد زیاد بازی کند واین کلمه فارسی است که بطریقه عرب ساخته شده . چوبهای بلند که از تنه درخت برید . وبرای کشتی یا ورزش طاق استعمال کنند
نَرواف (ف) قصبه ایست از توابع کاشان
نَروالت (ف) همیشه وپایدار
نَرونو (ف) قلعه محکمی است از قلاع بادغیس
نَرجِس (مع) معرب نرگس
نَروخ (ع) ارزش وقیمت
نَرد (ف) بازیست که در زمان نوشیروان یا اردشیر بابکان اختراع نموده اند واصل آن نردشیر است . تخته که با آن بازی کنند ونرد نیز جوالی است که دهان آن تنگ واز پوست خرما درست کنند ودر آن خرما ریزند



تخته نرد

نَردِبام (ف) پله کان چوبی که برای رفتن بالای بام درست کنند

بیرون میاورد تا فرسخ راه را
پرتو می افکند و جمعی کثیر بسیر واد
شدند و محتمل است نور افکن
امروز همان اختراع حکیم بن عطا
باشد
نخشه (ذ)، محبت و دلیل و برهان
نخکله (ذ)، گردوی سختی که
مغزش بدشواری بیرون آید
نخل (ع)، درخت خرما . نخیل


درخت خرما

نخوت (ع)، تکبر و ناز
نخود (ذ)، یکی از حبوبات
که اقسام زیاد دارد و نخودچی
نخود کوچکی است که آنرا بو دهند
و آنرا نخود بو داده گویند
نخیز (ذ)، کمینگاه . فرود آمد
زمینیکه در آن قلمه درخت نشانده
باشند و چون سبز شود از آنجا
بجای دیگر نقل کنند که آنرا تخم دان
[illegible] گویند
نخیزجان (ذ)، ناحیه آبادی در قهستان
که نخیزجان نامی که خزانه دار انوشیروان
بوده آنجا را بنا و آباد کرده است
نخیل (ع)، درخت خرما

نون و دال و ذال

ند (ذ)، رشد و افزونی و خوبی
ند (ع)، ضد . همتا
ند (ع)، عطریست مرکب از عود
و عنبر و صندل
نداء (ع)، آواز دادن و خواندن
نداف (ع)، پنبه زن
ندامت (ع)، پشیمان شدن
ندب (ذ)، باصطلاح نردبازان
داو هفت باشد
ندبه (ع)، بر مرده گریستن و شمردن
محسنات او
ندرت (ع)، کم و قلیل
ندم (ع)، پشیمانی
ندباده (ذ)، فرزند طبقه پنجمین

ونهالین . بساط دراز نگروان و
عنب بافان که جامه ها بر آن افکنند
و بباد آنرا بجنبانند . صف لشکر
. آهنی که بدان شیار کنند کمی
نخ (ذ) قدم بر قدم رفتن دنبال
نخارَه (ذ) نار و همچنین است
نخاذ
نُخاع (ع) مغز حرام
نُخاله (ذ) سبوس و مانند آن
که از غربال بیرون نرود
نُخبه (ع) برگزیده
نَخج (ع) جنبانیدن
نخجوان (ذ) شهری است در
آذربایجان که برسس بن بهرام ساسانی
آنرا بنا نهاده است
نخجیر (ذ) شکار . نوائی است
از موسیقی
نخجیران (ذ) جمع نخجیر . نام یکی از
سی لحن باربد که در شهر نخجران که فعلا به
کرمانشاهان معروف است و خسرو
پرویز آنرا بنا نهاده باربد اختراع
نموده و مورد انعام گردید

نخجیروان (ذ) مردم شکاری
. لقب موسی بن بهرام ساسانی
نخخ (ذ) گیاهی است که زمین را
بدو رو بند
نخچد (ذ) چرک آهن
نخچل (ذ) شدن
نخچوان (ذ) شهر نخچوان
نخچشو (ذ) نخچیر
نخچیران (ذ) نخچران
نخچیروال (ذ) نخچیروال
نُخز (ذ) پیش و مقدم و نُخزاد
بزرگ که پیش رو لگد است که آنها را
تهاد هینه گویند و نُخزی بمعنی
اول و مقام است و فرزند اول را
نیز نخزی گویند
نخست (ذ) اول و آغاز
نخستین (ذ) اول و نخست
نخشب (مع) شهری است در
ماوراء النهر که معرب آن نسف
است و حکیم بن عطا که او را مقنع
گویند در حوالی شهر از سیماب
های ساخت که تا چند ماه از چاه

مردانگی . قوت و سختی

نَجْر (ع) تراشیدن

نَجْران (ع) نام شهری است از یمن

نَجْز (ع) رواکردن حاجت

نَجْس (ع) چیز پلید

نَجَف (ع) شهریست در عراق عرب که بر قد علی امیر المؤمنین ع در آنجا است . جای بلند

نَجَلْت (ف) بهترزمین

نَجْل (ع) نسل و فرزند . پدر

نَجْم (ع) ستاره

نَجَند (ف) ترند داند و انگمین

نَجْوان (ف) زعفران نُجوم (ع) ستارگان

نَجْوی (ع) ستر خود را که در دل دارد با دیگری نهفتی گفتن که آنرا خوش آید

نَجیب (ع) گرامی

نون و حاء

نُحاس (ع) مس که فلزی است

نَحافَت (ع) لاغر و نزار بودن . لاغر شدن

نَحْب (ع) بشتاب رفتن .

نذر کردن

نَحْت (ع) سرشت و طبیعت . تراشیدن

نَحْر (ع) شتر کشتن

نِحْریر (ع) نیکو داننده .

نَحْس (ع) بد اختر

نَحْل (ع) زنبور عسل

نُحْلَت (ع) کابین زن دادن . بی عوض پیدا کردن . دعوی کردن

نَحْنُ (ع) و ما نَحْنُ فیه آنچه در او هستیم

نَحْو (ع) راه . قصد . برگردانیدن . علم اعراب و سخن عرب

نُحُوسَت (ع) بد اختری

نُحُول (ع) لاغری

نَحْوَه (ع) مانند . راه . قصد

نَحیف (ع) لاغر

نون و خاء

نَخ (ف) تار رشته از ریسمان ابریشم وغیره . نام دیوی است . نوعی از جامه های گرانمایه . زیلوی سطبر بخی

نَبِیذ ، ع، آب فشرده جو و انگور
و خرما و مانند آن .
نَبِیرَه ، ف، فرزند طبقه چهارم
نَبِیل ، ع، تیز خاطر . بزرگ
نَبِیه ، ع، آگاه . گرامی
نَپاد ، ف، تخت خواب بلند
نَپراش ، ف، تشنگی در کاوک دهن
نَپود ، ف، نفیر
نَپیر ، ف، نفیر
نُبی ، ف، قرآن

نون و ثاء

نُث ، ا، یادداشت
نِثاج ، ع، رانیده
نِثاش ، ف، خوبی و خوشی در زراعت
و نِثاشیدن مصدر آنست
نَثائج ، ع، نتیجه ها
نُتَف ، ع، گیاههای برچیده بدست
و غیر آن
نَتف ، ف، برکندن موی
نَتیجَه ، ع، زاییده . آنچه از ترتیب
مقدمات بدست آید . و دو گوسفند
باهم زایند . و در فارسی فرزند
فرزند نیز گفته شود
نُثاد ، ع، آنچه از چیز بریزد
نِثار ، ع، پراکنده شدن
نَثر ، ع، مقابل نظم . سخن بسیار
گفتن . پراکندگی

نون و جیم

نَجابَت ، ع، گرامی شدن
نَجات ، ع، رهیدن
نَجاح ، ع، فیروزی
نِجاد ، ع، حمایل تیغ
نَجّاد ، ع، چوب تراش
نَجاد ، ف، سرخاب دلگونه
نَجاست ، ع، پلیدی
نَجاشی ، ع، لقب پادشاه حبشه
نَجاف ، ف، سبزه زین و همچنین
است نجق
نَجَب ، ف، پوست هر چیز
نَجد ، ع، ملکی از بر عرب بین
شام و عراق عرب
نَجدَت ، ع، شجاعت . مردانگی

و نقف شکسته بنصب کنند مانند
نَباغ (ف) سه یک
نَبالَك (ع) تیره خاطر و آگاه گردیدن
نَباهت (ع) بزرگ شدن
نَبایَد (ف) مبادا
نَباء (ع) خبر
نَبت (ع) رویانیدن زمین گیاه را. گیاه.
نَبض (ع) جنبیدن رگ. اندک
نَبَرد (ف) جنگ. درهم پیچیدن و نَبَرده نبرد کننده. نبرد
نَبَش (ف) دخترزاده و همچنین است نَبَسه
نَبش (ع) نهانی را پیدا کردن
نَبشتن (ف) نوشتن
نَبض (ع) جنبیدن رگ
نَبط (ع) برآمدن آب از چاه
نَبَط (ف) طایفه از عجم که در عراق عرب سکنی دارند و خط کوفی
مأخوذ از خط نبطی است و خط نبطی بظنون نگارنده این است که شعبه از خط پهلوی بوده و فارسی است و عربی نیست خطوط معمول امروز از مولدات همان خط نبطی که شعبه خط پهلوی است میباشد و بمراجعه خطوط پهلوی و مقایسه با خط کوفی ظاهرا همین استفاده میشود والعلم عند الله
نَبتُون (ا) یکی از سیارات است که جدیدا کشف شده
نَبع (ع) برآمدن آب از چاه و چشمه
نَبغ (ع) ظاهر شدن. بی آنکه شاعر باشد نیکو شعر گفتن
نَبك (ف) زه آب
نُبُوت (ع) پیغامبری
نَبوی (ع) منسوب بنبی
نَبه (ع) کار فراموش شده را بیاد آوردن
نَبهر (ف) ناسره، و همچنین است نَبهره
نَبی (ع) پیغمبر
نَبید (ف) نوید

ناوک (ف) نوعی از تیر . آلتی
میان خالی که تیر را در آن گذاشته
واندازند که راست رود
ناوش (ف) آتشکده .
ناوه (ف) آلتی است از چوب که
گود است در آن خاک و گل کشند
. ناو
ناویدن (ف) خرامیدن .
جنبیدن . نالیدن . پینکی
و خواب
ناویژه (ف) هر چیز غیر خالص
ناه (ف) ناو بوی نم
ناهار (ف) گرسنه که از دیرگاهی
چیز نخورده . غذای میان روز
ناهج (ع) گشاد کننده راه
ناهز (ع) سپوزنده . فرصت دارنده
ناهض (ع) کسیکه برخاسته .
. بچه مرغ که تمام بال راست نموده
ناهق (ع) خربانگ کننده
ناهید (ف) ستاره زهره
نای (ف) ساز نی . فخر و
مباهات . نام قلعه ایست . نای
لوئش موسیقار و نای مشک
نای انبان که سازیست با نفس
دهان مینوازند و از چرم و
شک سازند
نایب (ع) کسیکه قایم مقام
دیگریست
نایچه (ف) نای کوچک . رگ
. گلوگاه . ناشوره . نی
میان تهی
نایره (ع) آتش شعله ور
نایژه (ف) نایچه
نایل (ع) کسیکه بمقصود رسیده
نایین (ف) نایین
نایندق (ف) مباهات کردن

نون و باء

نبات (ف) نام پارسی قند
نبات (ع) آنچه از زمین بروید
و نباتات جمع آنست
نباج (ف) کود
نباح (ع) صدای سگ
نبادش (ف) چوبیکه زیر دیوار

ناجی (ذ) نام آذر و معروف

ناجی (ع) رستگار شونده

نامیدن (ذ) نام نهادن

نان (ذ) خمیر گندم یا جو که پخته باشند و نانخوری گدائی و نانخواه گدا و محتاج است خوشبوئی که بنان زنند و نان خشکات نانی است که در تنور خشک کنند و نان دوانسته نان سنگک است که نازک پهن کنند و در روی ریگ داغ تنور بستر گذارند تا قدری خشک شود و خوب پخته گردد و نان دودنوده نان خشکت مخصوص که تر شده و نان کلاغ رستنی است که در جاهای نمناک روید و نان کور خسیس و دون همت و نانوا خباز و نان فروش

نانکش (ذ) میوه درخت دن

نامش (ذ) همیشه ای کردن بر چیز نادیده

نانو (ذ) نانوا . صوتیکه زنان وقت خوابانیدن کودکان کنند تا خواب روند . جای خواب کودک که از پارچه یا تیماج درست کنند و بشکل مربع مستطیل است و بدو طرف آن دو چوب نصب کنند و طنابی بطرفین کشند و بچه را در آن بخوابانند و حرکت دهند و آنرا ننو نیز گویند

ناو (ذ) جوی آب . کشتی . هرچیز دراز که وسط آن خالی باشد . چوب تنوره آسیا که بدان غله در گلوی آسیا ریزد . چوب بزرگ مجوفی که آب از آن بچرخ آسیا ریزد و بگردش در آید . کنگ مغالین آب و ناوچه لوله کوچک آهنی زرگران که طلا و نقره در آن ریخته شود و شوشه کنند

ناوذان (ذ) جای آبریز مخصوص لوله که از آهن یا چوب سازند برای جریان آب باران از بام وغیره و آنرا ناویذان نیز گویند

ناوذ (ذ) ممکن مقابل واجب و ناوذ فرشایش ممکن الوجود

ناوذد (ذ) جنگ و ناوذدگاه جنگ گاه که آنرا آوذدگاه نیز گویند

بیت وشتم از سی لحن باربد

ناقه . ع، شتر

نالث ذ، عنبر و مشکی که مغشوش باشد . غشی که در مشک کنند . مطلق مغشوش چون سیم و زر ناسره . قسمی از امرود شاداب و شیرین کام و ملاز . بمعنی تیر و خنجر . و در آخر کلمات افاده معنی صاحب کند چون نمناک و خطرناک

ناکاج ذ ناگاه .

ناکث ع، شکننده پیمان

ناکح ع، کسیکه زن برای خود عقد کند

ناکیش ع، نگونسار

ناکل ع، کسیکه از سوگند ببرد

ناکش ذ، رطوبت کش وان را برسوراخی که هواخور باشد در رفع رطوبت دیوار کند گویند

نال ذ، افغان و نالان کسیکه افغان و ناله کند و نالش اسم مصدر و نالیدن مصدر آنست

ناله ذ، افغان . نی خصوصا

نی شکر . نرگلی است خوش آواز . ریشه های باریک میان قلم . جوی . رود خانه کوچک

نام ذ، اسم و نام آور و نام برداد خداوند نام و آوازه و نام نشتن اسم ذات مقابل اسم معنی و نامزد کسیکه برای چیزی انتخاب شده ، و نامجوی مرد شجاع و روز دهم ماه جلالی و نامور نام آور و نامی معروف و مشهور

ناموس مع، حیثیت و عزت و شرف . بستر باطن که بر امر تو آگاه است . خیانت بعصمت و عفت و این کلمه فارسی معرب میباشد و جمع آن در عربی نوامیس است و ناموس اکبر جبرئیل

ناموَیه ذ، زنیکه یک شوهر بیش ندیده و کمال محبت را با او دارد

نامه ذ، حکم و منشور پادشاهان . کتاب . نوشته و نامه بر قاصد و پیک

ناظِم (ع) شاعر. کیسکه نظم کارد

ناعِت (ع) وصف کننده

ناعِس (ع) خواب

ناعِق (ع) بانگ کننده

ناعِم (ع) نازک. نیکو

ناغُوس (ع) غوطه خوردن در آب

ناغُول (ع) نردبان و پلکان سقف دراز

ناف (ف) سوراخی که در وسط شکمست. وسط و میان هر چیز و ناف زدن بریدن ناف و نافِ زمین مکه و نافِ شب نصف شب و نافِ هفته روز سه شنبه

نافِح (ع) باد وزنده. بوی خوش

نافِخ (ع) دمنده

نافِد (ع) نابود

نافِذ (ع) تیره که از هدف بگذرد

نافِر (ع) کراهت دارنده

نافِس (ع) جاندار. نفس کشنده

چشم.

نافِلَه (ع) عبادت غیر واجب

نافَه (ع) مشک آهوی چینی و ختائی

نافی (ع) منکر. نیست کننده

ناقِب (ع) سوراخ کن

ناقِد (ع) کیسکه پول را نقد دهد

ناقِر (ع) کَننده. کاوش کننده

ناقِص (ع) کم

ناقِض (ع) شکننده عهد

ناقِل (ع) نقل و تحویل کننده. نقل گو

ناقلا (ف) زرنگ و ناآرام

ناقُود (ع) بوقی که در آن دمند

ناقُوس (ع) زنگ. بوقی بزرگ از آهن یا چوب که در موقع نماز در کلیسا زنند



ناقوس

نام نوائی است از موسیقی و نام لحن

ناژبلا (ف) درخت پشه غال

ناس (ع) مردمان

ناسب (ع) نسبت دهنده

ناسپال (ف) پوست انار

ناسخ (ع) زایل کننده . نویسنده

ناسك (ع) یکی از صاحب تناسخیان که قائل بحشر ونشر نبوده

ناسك (ع) قربانی کننده . پارسا

ناشمان (ف) نهری که روی نهری گذرد

ناسوت (ع) عالم طبیعی ومادی

ناسور (مع) زخمی که رو بشدت گذارد وچرک کند . بیماری وفارسی معرب است

ناشتا (ف) ناهار که از دیرگاه چیزی نخورده ، وگرسنه وآنرا ناشتاب نیز گویند

ناشر (ع) فاش کننده . وناشره رگ بازواست

ناشزه (ع) زنیکه باشوهر بدسلوکی کند

ناشط (ع) شادمان

ناشك (ف) قرض دار

ناشو (ف) محال

ناشی (ع) نموکننده ، آغاز پیسنده

ناشی (ف) کسیکه کاری را ازروی بی اطلاعی انجام دهد

ناصب (ع) برپای دارنده . دشمن دارنده ، وناصبی دسته هستند که خودرا دشمن امیر المؤمنین علی ع دانند

ناصح (ع) اندرزدهنده .

ناصر (ع) یارومعین

ناصیه (ع) موی پیشانی . پیشانی .

ناضج (ع) پزنده

ناضره (ع) تروتازه کننده .

ناطق (ع) گوینده .

ناظر (ع) متولی . بیننده ودرخرج بیار هشته گویند

ناظره (ع) چشم . رگی است درجانب بینی که اشک از آن بیرون آید

ناردنك (ف)، میوه ایست ترش
مزه و معطر و از جنس مرکبات است
نارنگی (ف)، یکی از مرکبات
کوچکتر از نارنج و می خوش و
معطر است
نارو (ف)، مرغکی است خوش
آواز . رشته ایست که از اعضای
مردم بیرون آید و مرضی است . گنه
ناروان (ف)، نارون
نارون (ف)، درختی است خوش
اندام و پربرگ و سایه دار



نارون

ناره (ف)، زبانه ترازو و قپان
. سنگی که از قپان میآویزند
ناله در ریسمان کشیده
ناری (ف)، جامه پوشیدنی
ناز (ف)، کرشمه . نام گلی است
که در آفتاب باز میشود و در سایه
بسته و نازبالش بالش زیر سر و ناز
نوروز نوائی است از موسیقی و
نازدل تنبه کودکیرا گویند که بناز
بزرگ شده و دست بآب و آتش نزده
و بتنبل بار آمده و از اندک ناملایمی متأثر
شود و نازنی کسیرا گویند که ناز و
کرشمه عادت کرده
نازع (ع)، نزاع و جدال کننده
نازك (ف)، چیزیکه لطیف و نرم است
. باریك . جان . معشوق و دلبر
و نازك اندام و نازك اندام معشوق
باریك میانست و نازك تدنی(?) نوعی
از رستنی که ساقش سرخ و خوش
رنگست و بدنی که پوست نرم و لطیف دارد
نازل (ع)، پائین آینده . پست
نازنین (ف)، کسیکه مانند او در خوبی
کم است
نازقند (ف)، نوعی از پرنده یا شمری(?)
نازیدن (ف)، تکبر کردن ، بخود
بالیدن . کرشمه کردن
ناژ (ف)، درخت کاج
ناژو (ف)، ناژ

ناچخ (ف) نوعی از تبرزین

ناخدا (ف) کشتیبان و اصل آن ناو بمعنی کشتی و بان بمعنی ترکیبی آن کشتیبان میشود

ناخن (ف) استخوانی است نازک که سر انگشتان پا و دست در آید و در پاره حیوانات آلت دفاعی آنهاست ناخن بُر قیچی و ناخن پیمان و ناخن دیو نوعی از صدف شبیه ناخن و ناخنک تخم گیاهیست شبیه ناخن و دوائی است و ناخنه مرضی است در چشم

ناذِر (ع) کمیاب

ناذِم (ع) پشیمان

نادی (ع) نداکننده

ناذِر (ع) نذرکننده

نار (ع) آتش

نار (ف) انار . گلی است پرپر شبیه گل انار که بگلنار معروف است و نار بُن درخت انار و نار پستان زنیکه پستان او مانند انار برجسته در آمده است و آویخته نگردیده و

نار دان دانه انار جنگلی و کنایه از لب خوب رویان و نار کفیده انار شکافته و نارکند انارستان

نارو (ف) کرم که جانوری است گزنده

ناردة (ف) پشه

ناردین (ف) سنبل یا قسم رومی آن که بیخی است خوشبو و زرد و مایل بسفیدی

نارگرا (ف) خشخاش

نارگیل (ف) میوه ایست هندی که آنرا جوز هندی و بعربی نارجیل گویند و در میان آن مایعی است مانند شیر و پوست آن قرمز و مغز آن سفید و چوب و خوش مزه است

نارمشک (ف) تخمی است سرخ رنگ که اندک سبزی در میان دارد

نارنج (مو) معرب نارنگ



نارنج

و نادَرِش نابالغ و میوهٔ نرسیده و خام و نادَرستا ناقص و غیر کامل و نادَرنگ ناجور و ناروُ نفاق و دورویی و ناروُا حرام و باطل و پول قلب و ناسازگار مخالف و ناسازی مخالفت و ناسپاس حق نشناس و ناشایستی زبان حال و خاموشی و ناشِرهٔ قلب و ناروا و ناشایسته گفتن و نا سکالیدهٔ فکر و تامل و ناشُو محال و ممتنع و نافرمان غیر مطیع و نام گلی است و نافرهیختهٔ زشت و بی ادب و ناکام مقصود نرسیده و خطی هنرده و ناکش بیهوده و ناپسند و ناگاه غفلتاً و فوراً و ناگرانی مرکبات غیر نامه اند برف و باد و ناگُزَرْ و ناگزیر ناچار و ناگوار ناملایم غیر گوار معده و نامرد بیغیرت و ناهموار پست و بلند و نایاب و نایافت معدوم و بیحاصل و کم

نا (ع)، ضمیر متکلم مع الغیر متصل بفعل

ماضی چون سلمنا و فرضنا

نائِل (ع)، یابنده

نائِم (ع)، خواب

نا وُس (ف)، آتشکده

نائین (ف)، شهری است بین یزد و اصفهان

ناب (ف)، خالص

ناب (ع)، دندان پیشتر . مهتر

نابِث (ع)، رد یابنده

نابِغهٔ (ع)، مرد بزرگ قدر . کسیکه نیکو فصیح باشد

ناباد (ف)، تختی که برای خواب درست کنند

نابال (ف)، ناپار

ناتُ (ف)، بُتِ بزرگ . بزرگ و صاحب

ناج (ف)، نای گلو

ناجرمَك (ف)، در تنجانه نشستن و عبادت کردن . نام معبد ترسایان . نام یکی از زهاد ایشان

ناجُو (ف)، درخت صنوبر و کاج

ناجی (ع)، نجات دهنده

بیاقوت وزمرد وسایر جواهرات سازند
مینو (ف) مینا . بهشت واسمان
ومینوی خاک تر ومینوی مینوان
بهشت برین ومینو چهر منوچهر
مینوب (ا) مسوده
مینانود (ا) میناکاری
میهموه (ف) جدا کل
میول (ع) علاقه ها ومیلها
میوه (ع) ثمر درخت ومیوه جات
جمع است ومیوه دل شعر وسخن
وفرزند ومعشوقه را گویند
میهمان (ف) کسیرا بضیافت
خواسته اند
میهن (ف) وطن . فرزند . زن
. خانمان . خانه . قبیله

حرف نون

نون والف

نا (ف) نای وساز . نی . گلو
. رطوبت چنانکه گویند آرد بوی
نا گرفته ونا درحال ترکیب درصورتیکه
دراول کلمه واقعشود افاده نفی کند
چون ناپایدار وچون دراخر کلمه
واقع شود دانده . مکان . نماید چون درازنا
که محل دراز است ونا آزاد محبوس
وبنده ویتیم ونا آغاز قدیم
وازلی ونا انجام غیرمتناهی
ونا اندام ناموزون ونا اندیش
بدبی ونا یاب ناجور ونا پایه
ممتنع ونا پایی هستی ممتنع الوجود
ونا بیود چیز دست نخورده ونا
بکاد بدکردار ونا بود معدوم
ونا بهره فرومایه ذرقلب
ونا بیوسان نا امید ونا پروا
لاابالی ونا تراشیده منافر
طبع وضخیم ونا تو کسیکه مرا بیت
وسخت است ونا توان ضعیف
ونا جز اغاز قدیم وازلی ونا جز
انجام غیرمتناهی وابدی ونا جود
غیرمتناسب ومخالف ونا جاد
ازردی احب رد لزدم ونا خوش
مریض وبدحال ونا دانشت مبرم
وبحبیا ونادان جاهل ونا دمنت
متقلب ونا دیده ناشناس وبیها

مِیْعاد (ع) وعده گاه .
مَیْغ (ع) ابر که متصل زمین باشد
و هوا را تیره کند
مِیْقات (ع) هنگام وعده .
وقت کار
مَیْنگ (ت) میگو
مَیْگو (ف) یک نوع ملخ دریائی
که در نمک اندازند و خورند
مِیْل (ع) برگردیدن . اورا
بستن
مِیل (ع) تمث فرسخ . چوب
سرمه کش . آهن کحال و جراح
بستنهای درازی لشکراز زمین و
مِیلاب نی قلیان که در آنست
و میل زدن عمل کردن چشم
که آب آورده و میل کشیدن
کور کردن
مِیلاد (ع) وقت زائیدن
. وقت ولادت عیسی ع
مِیلاد (ذ) نام پدر گرگین
. نام شهری در بلاد سند
مِیلان (ذ) شاگردانه که برا
میلاد و میلاده نیز گویند .
قصبه ایست در آذربایجان
مِیلتیا دیُرُغه (ا) اقتدار نظامی
مِیلِیس (ا) نظامی
مِیلیمتر (ا) یکهزارم متر
مِیلَه (ذ) چاه مخصوصاً چاه کاریز
و قنات . ستونی که از چوب زنند
میم (ف) نام یکی از حروف تهجی
. ضمیر متصل متکلم وحده چون کردم
میگویم . علامت نهی چون
مرو : مگو . مکن
مَیْمَنَت (ع) تبرک
مَیْمَنْد (ذ) قصبه ایست در کرمان
و فارس . موضعی است در
قزوین
مَیْمَنَه (ع) طرف راست
مَیْمُون (ع) نیک و خوب
مَیْمُون (ذ) جانوریست که از یار
حیوانات با ان نزدیکتر است
مِیْن (ع) آلتی است ناریه که در دریا
بکار برند
مِینا (ذ) شیشه خصوصاً آنچه شبیه

دانه کی بزرگتر از آن و میمنه که
خدا ورنیس

میراث (ع) مالی است که بوارث
میرسد که بفارسی مرده ری میگویند

میزه (ف) خواجه بزرگ

میز (ف) تختی است که خانهای چوبی
دارد . مهمان . شاش . تختی که
بالای آن طعام خورند

میز



میزاب (ع) ناودان

میزان (ع) ترازو . برج هفتمین
از بروج دوازده گانه آفتاب

میزبان (ف) کسیکه کسی را ضیافت
کرده .

میزد (ف) محل شراب و عشرت

میزر (ف) دستار و شال که برسر بندد

میزك (ف) بول و شاش

میزه (ف) میزک

میزیدن (ف) شاش کردن

میسنی (ف) پیسی و مرض

میسر (ع) آسان

میسره (ع) طرف چپ در مجیمین
است میمنه

میسر (ع) قمار

میسم (ع) آهن داغ . خوبی
و زیبائی

میسور (ع) آسان

میسون (ا) هیئت و قد .

میش (ف) ماده گوسفند و
میش هاز گل بهار و میش
چشم کسیکه چشم ازرق است
و میش مرغ مرغ فرجال

میشاد (ف) گل همیشه بهار

میشند (ف) معلم جهودان

میشنی (ف) نام حضرت آدم

میشن (ف) چرم میش که آنرا
میشین نیز گویند

میشوم (ف) نقش و نگار
مانند خال کوبیده . بغل پاشیده
و عوام آنرا بجای میشوم گویند

و میان بود هر چیز که در وسط
باشد و چیزی که بین افراط
و تفریط است و کاینات جو را
هنر گویند و مجموع
آنرا میان بودان و میان بوی
میان بوی و میان داد حد نگار
و پهلوان وسط گو در زور خانه و
میانِ دستم و میانِ زال
و میانِ سام توس و فرخ
میبد (ف) آب انگور که با آن
بجوشانند
میت (ع) مرده
میته (ع) مردار . مردن
میثاق (ع) عهد و پیمان
میثم (ع) آلتی که بدان
میبرند
میخ (ف) آلتی است آهنی
که یکطرف آن تیز است و یکطرف
دیگر پهن . سکه دینار و درم
و میخکده خرابخانه
میخچش (ف) شاشیدن
میخک (ف) یکی از اقسام ادویه

معطر . گرهی کوچک که در پا
بواسطه راه رفتن یا بواسطه فشار کفش
پیدا شود و آنرا میخچه نیز گویند
میخوش (ف) طعمی میان ترش
و شیرین
میدان (ف) ظرف می . عرصه آب دواب
میدان (ع) فضای وسیع و ممکن است
اصل آن فارسی باشد و بعربی نقل شده
و جمع آنرا میادین بسته باشند و
میدان تیر آمدن با فرا رسیدن
عمر و میدان گشاده یافتن
نبودن رقیب و حریف است
میده (ف) آرد گندم دوباره بیخته
که کماج است . حلوای سیر و شکر
. باسلق که از شیره انگور آرد و گردو
درست کنند و میده سالار آشپز
میر (ف) مخفف امیر بمعنی بزرگ و میرآب
تقسیم کننده آب و میراخور مدیر
طویله و میرزاده امیرزاده و
نویسنده و منشی و میر شب شبگرد
و عسس و میرک مصغر میر و میرک
کازرونی نباتی است شبیه کرفس

مَقُوز (ف) نام گیاهیست

مَاتُوش (ف) مانند ماه

مَهی (ت) نوعی از بلور

مُهَنّاء (ع) آماده و مستعد

مُهِیب (ع) ترساننده

مُهَیِّج (ع) برانگیزاننده

مَهَر (ف) ماه

مُهَیَّم (ع) بیخود از عشق و محبت

مُهَیْمِن (ع) نامی از نامهای خداوند یعنی مؤمن و شاهد و ناظر بر خلق است

مِهین (ف) بزرگتر و مهین بانو بزرگترین خانمها و مهین پیغمبر خاتم انبیاء محمد مصطفی ص و مهین جهان یعنی مهتر که هر دو جهان و ماسوی الله است و مهین چرخ فلک نهم و مهین داد خدای یکتا و مهین دستور صدر اعظم و مهین نامداوری عارف کامل؛ اصل حق

مِهینه (ف) بزرگ

مَهیوه (ف) ماهی خورش مردم لار که از ماهی کوچک سازند

میم و یاء

مَی (ف) شراب . گلاب . پیاله و مَی بِه شراب به؛ مَی پُخته شراب کهنه و مَی پَرَست دائم الخمر و مَی خام شراب تازه و مَی زده کسیکه بواسطه خوردن شراب زیاد دیگر نتواند خورد و مَیکده میخانه؛ مَیگسار میخواره؛ مَی گون هر چیز سرخ است

مِی (ف) در اول ماضی و مضارع افاده دوام نماید و بزبان دری بمعنی موی است

مَیاذین (ع) میدانها

مَیامار (ف) نهی از شمردن

مَیانجی (ف) قصبه ایست نزدیک شاهرود

مِیان (ف) وسط . همیان . کمربند . غلاف کارد و شمشیر . هرچه زنان وسط گلو بند زنند

پادشاه سوار میشدند و کنایه از افواج
پیچ باصدا را نیز گویند و مُهْرَهٔ
تَبْ مهره ایست که رفع تب کند
و مُهْرَهٔ جاندار و تریاق و مُهْرَهٔ
چین حقه باز و مُهْرَهٔ خاک
کره زمین و مُهْرَه دَرْ شِشْدَرْ
بُودَنْ عاجز و محبوس بودن
و مُهْرَهٔ سپید ناقوس و مُهْرَهٔ
سیمابی ماه و کواکب و مُهْرَهٔ
لاجورد و مُهْرَهٔ مار پازهر

مِهْرِی (ف) ساز و چنگ

مُهْرِی (ف) کیسه زر و سیم مهر کرده

مَهْزُول (ع) لاغر

مَهْزُوم (ع) هزیمت شده

مَهَشْت (ف) سنگین گران و
مَهَشْتی منسوب بآن است

مَهْشَنبه (ف) پرتو ماه

مَهْضُوم (ع) هضم شده

مَهْك (ع) سخت سائیدن

مُهْلَتْ (ع) دادن وقت تا
آماده شود

مُهْلِك (ع) فانی و نیست کننده

مهلند (ف) تیغ هندی

مُهِمّ (ع) مقصود و مُهِمّات جمله
لوازم جنگ است

مِهْمان (ف) کسیکه بدعوت دیگری
بدعوت برود

مِهْمانی (ف) دعوت کردن از کسی
برای خوراک

مُهْمَل (ع) بیفایده و بیمعنی

مَهْمُوز (ع) کلمه که همزه دارد و
فشرده

مِهْمِیز (ف) میخ آهنی سرتیز که بر پاشنه
کفش محکم کرده که بر پهلوی اسب بخلانند
که بجست و خیز در آید

مِهَن (ع) خارها

مُهَنّاء (ع) گوارا

مَهْنانه (ف) جانور میمون

مِهْنَتْ (ع) حاذق بودن در
کار و خدمت

مُهَنْدِس (ع) عالم زمین پیمائی
و نقشه کشی

مَهْواد (ف) ماهیانه و همچنین است
مَهْوارَه

مُهر (ف)، صفحهٔ کوچکی از فلز که بان نقش کنند ـ مُهرِ دهان روزه ـ مُهرِ شفا آنچه عزائم خوانان بر ریسمان دمیده و گره زده و در گردن مریض ببندند

مَهر (ع)، کابین ـ مَهرنامه پولیست که در موقع عقد نکاح میدهند

مِهراب (ف)، آفتاب . رونق نام پادشاه کابل جد مادری رستم زال

مَهراج (ف)، نام یکی از پادشاهان هند که معاصر گرشاسب بوده

مِهرام (ف)، نام یکی از حکمای قدیم ایران

مِهران (ف)، نام رود سند . نام رودی در تبریز . نام مردی بوده قرنها که رود تبریز شاید بنام او باشد . دهی است نزدیکی طهران

مَهرب (ع)، فرار کردن . دور شدن

مِهربان (ف)، محب ـ صاحب مهر

مِهربانی (ف)، محبت کردن . جامه‌ایست لطیف

مِهرجان (ف)، معرب مهرگان

مِهرگان (ف)، نام روز شانزدهم مهرماه که روز جشن پارسیان است وامتداد آن شش روز است که روز اول را مهرگان عامه وروز آخر را مهرگان خاصه گویند ـ مِهرگان بزرگ مقامی است از موسیقی ـ مِهرگان خورد و مِهرگان خوردک ـ مِهرگان کوچک مقامی است از موسیقی که در جشن مهرگان خوانده میشود

مُهره (ع)، استخوانی است میان سینه . میوه حنظل . گره آب

مُهره (ف)، هر چیز گرد کوچک . چکش ـ مُهرهٔ بطاس انداختن آنست که در زمان قدیم طاس هفت جوش بزرگی میگذاشتند در موقع انقضاء ساعت مهره که تعبیه کرده بودند بر آن میغلتاد و صدائی از آن میجهید که مردم میدانستند چه وقت است ـ دبا

نمناک زندگانی کنند
مَهْبَل (ع) راه بچه دان یا دهانه آن
مُهْتَبِجْم (ع) کسیکه بهمه شیر پستان را دیده باشد
مُهْتَدی (ع) کسیکه هدایت شده
مِهْتَر (ف) بزرگتر. خادم چهارپا
مُهْتَزِم (ع) ظالم و غاصب حق کسی
مَهْتُوك (ف) مرده و تحمت ابن غرغا باشد
مَهْتُوك (ع) کسی که پرده او دریده
مُتَهَجِّد (ع) کسیکه شب نماز بخواند و شب زنده دار باشد
مُهْجَع (ع) عاقل احمق. مطیع و منقاد
مَهْجُور (ع) جدا مانده. سخن پریشان
مَهْجُوم (ع) کسیکه با و هجوم شده
مُهْجَة (ع) خون دل. جان

مَهْچَه (ف) قبه و ماهچه رایت و علم. کلیچه خیمه
مَهْد (ع) گاهواره. گستردن
مُهَدِّد (ع) ترساندن بعقوبت و ویرانی
مُهْدَر (ع) کسیکه خون ناحق کسرا برایگان از دست دهد
مُهْتَدی (ع) کسیکه راهنمائی شده است
مِهْذار (ع) کسیکه بیهوده بسیار گوید
مِهْر (ف) محبت. آفتاب. مهرگان. نام ماه هفتم سال شمسی. نام فرشته موکل بر مهرگان. سنگی است سرخ و مهر اسپند نام روز بیست و نهم ماههای شمسی و نیز نام فرشته موکل بر آب و باموران آن روز و مهرخاوران لقب شیخ ابو سعید ابو الخیر و مهرخوان لقب محبت آمیز امرا و پادشاهان و مهرگیاه اسپرنگ و مهرماه نام ماه هفتم از ماههای شمسی است

مَه (ف) مخفف ماه ، و مَه آباد نخستین پیغمبر عجم است که کتاب آسمانی او دساتیر است و نام قریه است
و مَه اسمانی هوش چیزی را بدون معلم و تجربه فهمیدن و مَهتاب تابش ماه
مَهاب (ع) جای ترسش باد
مَهابَت (ع) بزرگی . ترس
مَهابِط (ع) فرودگاهها
مُهاتَرَه (ع) بر دیگری دعوی باطل کردن
مُهاجاة (ع) عیب همدیگر را گفتن
مُهاجِر (ع) کسیکه از جای خود دور شود
مُهاجَرَت (ع) دور شدن از جای سکان خود
مُهاجِم (ع) کسیکه ناگاه برکسی در آید
مُهاجَمَة (ع) ناگاه حمله کردن برکسی بی دستوری
مُهادَنَت (ع) مصالحت کردن

مَهار (ف) زمام و افسار . چوبی که در بینی شتر کرده و ریسمان بر آن بندند و مهار را مَهاری هینه گویند
مَهارَت (ع) استادی
مُهاوَشَه (ع) و اداشتن حمله کردن سگی بر سگی
مَهالِك (ع) جاهای هلاکت . بیابانها جنگلها
مَهام (ع) مقصودها
مُهان (ع) خوار و زار
مَهانُل (ف) ترک خالص را از مهانول هینه گویند
مَهانَت (ع) خوار و سست . سبک داشتن
مَهَب (ع) جای وزش باد
مُهَبَّج (ع) کسیکه صورت او ورم کرده
مَهبِط (ع) فرودگاه
مَهتَك (ف) بزبان شیرازی قرقاکی را گویند که حیوانی است کوچک و پاهای زیاد دارد و در جاهای

مَوْهِبَت (ع) بخشش

مُوهِن (ع) چیزی که سستی و پستی آورد

مَوْهُوب (ع) بخشنده

مَوْهُوم (ع) گمان شده

مُوی (ف) رشته‌های نازکی مانند ابریشم که بر سر و روی و بدن انسانی برآید و بر رشته‌های بدن و دم اسب و غیر آن نیز گفته شود و بعربی آنرا شعر گویند و موی از خمیر کشیدن دقت در کار کردن است و همچنین است موی از ماست کشیدن و موی باف ابزار شعرباف است و موی بند و موی پیچ گیسو بند زنان و موی تاب شعرباف و موی چین منقاش و موی شکاف مردم دقیق و موی غول گیاهی است بی ساق و ثمر و موی گوش نام گروهی از عجم که موی سر را سترده و مانند مو از گوش نمیگذاشتند بخلاف اعراب که گیسو میگذاشتند و مجوس معرب آنست و موی گیاه بیخ گیاهی است خوشبو که بزلف مانند کنند

مُوبا (ف) مویه کننده

مُوبان (ف) مویه

مَویز (ف) کشمش انگور هسته دار بزرگ و مَویزاب شراب مویز

مَویزَک (ف) مویز کوهی

مَویزَه (ف) گیاهی است مانند لبلاب

مُوبندی (ف) هنرمندی

مُوَیه (ف) نوحه و ناله و گریه و مُوَیه زال نوائی است و مُوَیه‌گر نوحه‌گر

مُوِیدَن (ف) مویه کردن

مُوِینه (ف) چیزی که از مو درست کرده باشند آنچه که پشمینه باشد و همچنین است مُوینه و مُوینه دوز خزدوز را گویند

میم و هاء

مِه (ف) یعنی بزرگ و مِهان بزرگان و مِهتر بزرگتر و بر خادم چهارپایان نیز گفته شود.

دلیل کند . کسیکه دیگری را بر کاری گمارد
مَوکُول (ع)، سپرده شده
مُول (ف)، ناز و غمزه . حرامزاده
. بیگانه که زن دیگری با او رابطه پیدا
کند . و مُول مُول بمعنی باش باش
است و مُولامُول تأخیر از پی
تأخیر است
مَولا (ع)، آقا و بزرگ . بنده .
دوست . آزاد شده . آزاد کننده
و مَولانا بمعنی آقای ما و مَولَوی
منسوب بمولا است و تخلص ملای رومی
نیز است و مَولَویّه عمامه کوچکی است
که بر سر گذارند و مولا در اصل مولی بیاء است
ولی در فارسی با الف نویسند مانند
تقاضا
مُولتان (مح)، شهری است میان
سند هار و لاهور و آن را مُلتان نیز
گویند
مُولِج (ع)، داخل کننده
مَولِد (ع)، زایشگاه
مُوَلَّد (ع)، چیزی که تازه پیدا
شده است . عرب محض

مَولِدَه (ع)، قابله
مُولَع (ع)، حریص و مایل بچیزی
مُولَنجَه (ف)، سپشه گندم
مُولو (ف)، ناقوس و نائی که
کشیشان در کلیسا زنند
مُوَلّی (ع)، کسیکه دیگری را
والی بر کاری کند
مُولّی (ع)، کسیکه بر او پدر یا جدّ
ولایت دارد
مُولِیدَن (ف)، درنگ کردن
مُوم (ف)، چیزیست که زنبور عسل
آنرا اول جمع آوری نموده و خانه
برای خود از آن میسازد و پس از
تصفیه عسل آنچه ماند آنرا موم گویند
مُومُول (ف)، علتی است که
در چشم پیدا شود
مُومی (ع)، اشاره کننده
مُومیائی (ف)، چیزیست سبز
و سیاه که از کان برارند و مانند
موم تر است و آنرا مومیا نیز
گویند و دوائی است
مُونِس (ع)، انس گیرنده

اصطلاحی است در منطق مقابل مجهول

مُوَطِّاء (ع) آماده کننده

مَوْطِن (ع) جای منزلگاه

مَوْطُوء (ع) لگدکوب شده . جماع شده

مُوَظَّف (ع) روزمره دار . سپرده شده

مُوعِد (ع) بیم دهنده

مَوْعِد (ع) جایگاه وعده

مَوْعِظَه (ع) اندرز دادن

مَوْعُود (ع) وعده داده شده

مُوغ (ذ) دانا و بینا . دلیر . زردشتی

مُوغان (ذ) شهری است در آذربایجان که آنرا مغان بیشتر گویند

مُوَفَّق (ع) کسیکه کار بر او راست آمده

مَوْفُور (ع) بسیار و زیاد

مُوَفّی (ع) کسیکه حق او گذارده شده

مُوَقَّت (ع) هنگام معین

مُوقِر (ع) بزرگوار نموده . حلیم

مَوْقِع (ع) جایگاه افتادن و فرود آمدن

مُوقِع (ع) اندازنده کسیرا در کاری که خوشش نیاید . کسیکه کاری را واقع سازد

مَوْقِف (ع) ایستگاه

مُوقِن (ع) چیزی که یقین آورد

مَوْقُوذ (ع) افسرده

مَوْقُود (ع) بردبار گردیده

مَوْقُوف (ع) باز داشته شده

مَوْقُوفَه (ع) ملکی که آنرا وقف کرده اند

مُوك (ذ) نیش عقرب یا غیر آن

مُوكان (ذ) دهی است از بخارا

مَوْكِب (ع) جماعت پیاده و

مُؤَكِّد (ع) تاکید کننده

مُؤَكَّد (ع) مستحکم و تاکید شده

مُوَكَّده (ف) مطلق مقابل مضاف

مُوَكِّل (ع) کسیکه دیگری را

امام هفتم امامیه . تیغ دلاکی واستره

موسیچه (ف) مرغی است شبیه فاخته

موسیر (ف) سیر کوهی است که آنرا بعمل آورده . در سرکه یا ماست کنند وخورند

موسیقار (ف) آلت سرود ونغمه . سازیست که درویشان نوازند . مرغیست که در منقار او سوراخهای زیاد است که آوازهای گوناگون از آن بیرون می آید وموسیقی از آن ماخوذ است

موسیقی (ی) علم سرود ونغمه که دوازده مقام دارد بنام رهاوی حسینی راست . حجاز . بزرگ . اصفهان . نوا . عشاق . بوسلیک . زنگوله وهریک ۲۴ شعبه دارد که هریک از چند نغمه تشکیل یافته ومعرب شده واصل آن موسیکی یونانی است

موش (ف) حیوان کوچکی است باهوش وموذی واقسام زیادی دارد وموش خرما شغال وموش خوار زغن وغلیواج وموش کور شب پره وموش گیر غلیواج

موشح (ع) حمایل در گردن افکنده .

موشك (ف) نام یك نوع آتش بازی است که بهوا رود

موصل (ع) پیوند کننده . پیوند رسان . نام شهری در کردستان

موصوف (ع) چیزی که دارای وصفی است

موصول (ع) پیوند شده اصطلاحی است در نحو

موصی (ع) وصیت کننده

موصی (ع) کسیکه باو توصیه شده است

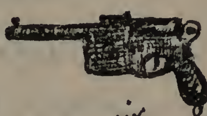
موضح (ع) واضح وآشکار کننده

موضع (ع) جای

موضع (ع) سست اندام نا استوار خلقت

موضوع (ع) نهاده شده

و خورد و اقسام زیاد دارد
مُوذبچال (ف) گودال وتقبی است که در اطراف قلعه بجهت تسخیر آن آن کنند و در آن باروت ریخته و آتش زنند تا قلعه خراب شود
مُوز (ف) گل نرگس . نرگس میوه ایست در هند که از آن ترشی درست کنند
مُوز (ف) کوه مازندران
مُوزِر (ا) تفنگ کوچکی است



موزر

مُوَزِّع (ع) تقسیم کننده
مُوَزَّع (ع) تقسیم شده
مُوزیکان (ا) عده از آلات موسیقی که با هم زنند که آنرا مُوزیکان نیز گویند و عوام مزغان تعبیر کنند و این لغت از موزیک گرفته شده

مَوزون (ع) سنجیده و وزن شده
مُوزه (ع) کفش و چکمه
مُوزه (ا) جائیکه اشیاء نفیس و اشیاء عتیقه در آنجا کنند
مُوزی (ف) علت دری ملوط را گویند
مُوزیک (ا) ساز
مُوژ (ف) انگبیر . انده و همچنین است مُوژه
مُوژان (ف) چشم پرکرشمه شهلا
مُوسَنج (ف) زنار که برگردن اندازند یا بر کمر بندند
مُوَسَّع (ع) جای فراخ
مُوسِقی (ی) مخفف موسیقی
مَوسِم (ع) وقت و زمان چیزی مخصوصا وقت اجتماع برای حج
مَوسُوم (ع) نام نهاده شده
مُوسَوی (ع) کسیکه دین موسی دارد . منسوب بموسی بن جعفر ع
مُوسَه (ف) زنبور
مُوسی (ع) نام پیغمبر یهود . نام

مُوذَچه بینر گویند و مُوذانه

و مُوذجانَه موریانه را گویند

مُوذامُون (ف) گزره زرد

مُوَدَّب (ف) کج و بطرز عربی صیغه بسته شده

مُوَرِّث (ع) ارث گذارنده

مُوَرَّث (ع) وارث

مُوذث (ع) سبب و علت

مُوذچال (ف) مورچال

مُوذچانَه (ف) زنگ آهن و فولاد

مُوذَچه (ف) مور کوچک. زنگ آهن و مُوذَچه پرّاد مورچه بزرگیست پرنده و مُوذَچه پی ذَدَن از بیخ چیدن ریش که آنرا مُوذَچه پی بینر گویند

مُوَرِّخ (ع) تاریخدان

مُوذه (ف) درختی است که برگش در غایت لطافت و طراوت و سبز نیست که آنرا آس گویند و مُوذ ایشپرم آس بری است

مَوْرِد (ع) جایگاه ورود

مُورِد (ع) ایراد کننده

مُوذاتَه (ع) بحشم نوعی از مازریون

مُوذیش (ف) نوعی از مهره های کوچک کم بها که زنان در رشته کنند و بر گردن اندازند

مُوَرَّق (ع) درخت برگ دار

مُوَرَّم (ع) ورم و آماس کرده

مُوذمُوذ (ف) لرز ضعیفی است که موجب سرد شدن بدن است و اغلب قبل از نوبه و عروض تب عارض شود

مَوْرُوث (ع) ارث گذاشته شده

مَوْرُود (ع) چیزی که بر آن چیز دیگر وارد شده

مُوذی (ف) رهگذر آب در زیر زمین

مُوذیان (ف) موضعی است در خوزستان

مُوذیانَه (ف) زنگاری که در آهن است. حیوانی است کوچک که بچوب خیلی مایل است و خانه از گل در اطراف چوب سازد و چوب را ذره ذره کرده

مؤید ، ع ، کسیکه تقویت کند

مؤید ، ع ، تقویت شده

موت ، ع ، مرگ

موته ، ع ، مرض صرع

موتی ، ع ، مردگان

موثق ، ع ، کسیکه طرف اعتماد باشد

موثوق ، ع ، اعتماد داشته شده

موج ، ع ، کوهه خیزآب

موجان ، ف ، چشم پرکرشمه نرگس شکفته

موجب ، ع ، علت . لازم کننده

موجب ، ع ، واجب شده

موجبه ، ع ، سخن اثباتی مقابل سالبه واین اصطلاحی است در علم منطق

موجد ، ع ، آفریننده

موجر ، ع ، کرایه دهنده

موجز ، ع ، مختصر

موجع ، ع ، درد آورنده

موجود ، ع ، هست

موجه ، ع ، با برهان ودلیل

موجهه ، ع ، سخن که قید ضرورت یا دوام وغیرآن دارد واین از مصطلحات علم منطق است

موچ ، ف ، صدائی از بین دو لب بیرون آوردن که گنجشک ومانند آنرا بخود طلب کند

موحد ، ع ، یگانه پرست

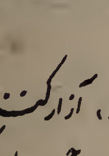
موحش ، ع ، وحشت آور

مود ، ف ، عقاب یا آشیانه آن

مودود ، ع ، دوست داشته شده

موذی ، ع ، آزارکننده

مور ، ف ، حیوان کوچکی است



مور

که اجتماعی زندگانی کند وتمام ایام که گذشت عقب روزی دود که آن را

مُوالِد ، ع، زائیدگانها

مُوالی ، ع، یار . تابع

مَوالی ، ع، آقایان . بندگان
آزادکنندگان . آزادشدگان
. دوستان . خویشان نزدیکان

مَوالید ، ع، کودکان . ومَوالید
ثَلاث . جمادات ونباتات و
حیوانات است که بفارسی بربسته
دررسته وجنبنده گویند

مُوامَرَه ، ع، مشاورت کردن

مُوانَسَت ، ع، ملاطفه ونرمی
کردن . الفت گرفتن

مَوانِع ، ع، مانعها

مَواهِب ، ع، بخشش‌ها

مَواهیب ، ع، بخشیده‌ها

مَوئِل ، ع، ملجا وپناهگاه

مُؤَبَّد ، ع، همیشه وجاوید

مُؤَبِّر ، ع، تلقیح کننده

مُؤَبَّر ، ع، تلقیح شده

مُؤتَمِن ، ع، کسیکه دیگری را
امین کند

مُؤتَمِر ، ع، کسیکه با او مشاوره کنند

مُؤتَمَن ، ع، کسیکه اورا امین
دانند

مُؤَثِّر ، ع، چیزی که اثر در چیز
دیگر کند

مُؤَجَّل ، ع، چیزی که برای آن
وقت معین شده

مُؤَخَّر ، ع، چیزی که عقب
افتاده

مُؤَدِّب ، ع، ادب کننده

مُؤَدَّب ، ع، ادب شده

مُؤَذِّن ، ع، گوینده اذان

مُؤَسِّس ، ع، برپاکننده

مُؤَسَّسه ، ع، کارخانه که آنرا
اداره کنند

مُؤَکِّد ، ع، کسیکه تأکید واستحکام
کار خواهد

مُؤَکَّد ، ع، مستحکم وتأکید شده

مُؤَلِّف ، ع، جمع کننده

مُؤَلَّف ، ع، جمع شده

مُؤمِن ، ع، کسیکه عقیده
مند بخیر است

مُؤَنَّث ، ع، ماده مقابل مذکر

یادداشت دادن
مُوازِي (ع) مقابل و محاذی
مَوازِين (ع) ترازوها
مُؤانَسَة (ع) باهم یاری کردن
مُواساة (ع) باهم یاری کردن
مَواشِي (ع) چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر و شتر و گوسفند و گاو
مُواصَلَة (ع) پیوستن . دوستی کردن بغرض
مَواضِع (ع) جاها و موضعها
مُواضَعَة (ع) باهم قرار داد کردن
مُواطاة (ع) موافقت کردن
مُواطِي (ع) موافق
مُواظِب (ع) کسیکه پیوسته تیمار کند
مُواظَبَة (ع) پیوسته برکاری بودن و تیمار کردن و لازم گرفتن
مَواعِد (ع) جاهای عهد و پیمان
مُواعَدَة (ع) باهم نوید دادن . باهم وعده دادن
مَواعِيد (ع) جاهای عهد و پیمان . مواعده ها
مُوافِق (ع) سازگار
مُوافَقَة (ع) سازگاری کردن
مَواقِع (ع) موقعها و جاهای افتادن
مُواقَعَة (ع) مخالطت بازن کردن
مَواقِف (ع) جاهای توقف و ایستگاهها
مَواقِيت (ع) موقعها یعنی که احرام درحج و عمره آنجا و قعود قرار گاهها برای کار
مُوالاة (ع) پیاپی کردن . دوستی کردن
مُوالِف (ع) الفت دارنده مقابل مخالف
مُؤالَفَة (ع) انس گرفتن باهم

مَنِیَّت (ف) خودبینی و این از مصادر جعلی فارسی است و بعربی بمعنی مرگ است

مُنیر (ع) درخشنده

مَنیزی (ا) نام دوائیست مسهل

مَنیع (ع) عزیز و استوار

مَنیژه (لغه) نام دختر افراسیاب

میم و واو

مَو (ف) درخت انگور. صدای گربه.

مُو (ف) موی

مَوائد (ع) سحنیتها و بلاها

مَوات (ع) چیز بیجان. زمین بی مالک

مُواثِق (ع) کسیکه با دیگری عهد بسته

مُواثقت (ع) باهم عهد و پیمان بستن

مَوّاج (ع) آب بسیار مضطرب

مَواجِب (ع) مقرریهای روزانه یا ماهانه یا سالانه که واجب شده و بنابراین جمیع موجب است بروزن موضع و مواجب در لغت عربی جمع موجب بروزن مسجد بمعنی مرگها است

مُواجِه (ع) روبرو

مُواجَهه (ع) روبرو شدن

مُواخات (ع) باهم برادری کردن

مُواخَذه (ع) سرزنش و گرفت دیگر کردن

مَوادّ (ع) ماده ها

مَوادِث (ع) باهم دوستی کردن

مُوادَعت (ع) باهم آشتی کردن

مُوادَّه (ع) باهم مکر کردن

مَوارِد (ع) موردها

مُوارَده (ع) بایکدیگر برآب آمدن

مَوارِیث (ع) ارثها

مُوازَنه (ع) باهم سنجیدن

که بوسیله آن تنگه نیز زنند
مَنکوُر (مح)، نام کوهی است
در دشت قبچاق
مَنکوُلَه (ف)، منگله
مَنکِیا (ف)، لمتار
منگیدن (ف)، آهسته آهسته
از زردی غضب زیر لب سخن گفتن
مُنَقّی (ع)، سوده و پاک شده
مُنَمِّر (ع)، بدخو و پلنگ طبیعت
مِنیَن (ع)، نیکوسیما
مَنّات (مخ)، گیاهیست که
از ان جاروب کنند
مِنوال (ع)، روش و اسلوب
مَنوُب (ع)، جانشین شده
مَنوُبِل (ا)، منخر کردن
مَنوُچِهر (ف)، نام یکی از سلاطین
پیشدادی . بهشت رو
مُنَوَّر (ع)، روشن شده
مُنَوِّر (ع)، روشنی ده
مَنوُشان (ف)، نام حاکم فارس
که از طرف کیخسرو منصوب بوده
مَنوُط (ع)، آویخته

مُنَوِّع (ع)، نوع نوع کننده
مُنَوِّم (ع)، چیزی که خواب آورد
مَنوِیّ (ع)، قصد و نیت شده
مَنَه (ف)، چانه
مُنها (ع)، آزاد . نقصان یک عدد
از عددی
مِنهاج (ع)، راه گشاده
مِنهال (ع)، مردی که بسیار
بخشش دارد
مُنهَبِط (ع)، فرود آینده
مُنهَتِک (ع)، مرد بی پروا
مَنهَج (ع)، راه گشاده
مُنهَدِم (ع)، ویران
مُنهَزِم (ع)، شکست خورده
مُنهَمِک (ع)، کوشش کننده
مُنهِی (ع)، قاصد و پیغامبر
و مُنهیان . جمع پارسی آنست
مَنهِی (ع)، عمل منکر و مَنهیات
جمع آنست
مُنیٰ (ع)، آرزوها
مَنِی (ع)، آب مرد و زن
مَنِیّ (ع)، آب مرد و زن

مَنقُوط (ع) حرف نقطه دار
مَنقُول (ع) نقل شده
مُنقّی (ع) پاک شده
مَنکِب (ع) بازو و کتف
مُنکَدِر (ع) تیره . شتافته فرود ریخته
مُنکَر (ع) ناشناسنده
مُنکَر (ع) ناشناخته . کار زشت . زیرک : مُنکَر و نَکیر دو فرشته پرسنده در گورند
مُنکَر (ع) ناشناس
مُنکِس (ع) نگونسار کن
مُنکَس (ع) نگونسار
مُنکَسِر (ع) شکسته
مُنکَسِف (ع) آفتاب یا ماه هنگامی که گرفته شده
مُنکَشِف (ع) آشکارا
مَنکُوب (ع) رنج و مشقت دیده
مَنکُوث (ع) عهد شکسته
مَنکُوحه (ع) زن عقد شده
مَنکُوس (ع) نگونسار

مَنَک (فد) گول و احمق . ثمار . دانه ایست که اگر خورده شود عقل مختل گردد . گیاه . دهان دره . دزد راهزن . لاف و گزاف . روش و قاعده . ریوند
مُنگ (ف) پاش شبر . گنگ آب
مَنگَل (ف) دزد راهزن . نهری که زیر نهری بسازند . نهر زیر زمینی که از لوله یا آجر و آهک بین دو زمین مسطح که میان آن دو زمین گود است و آب از طرفی بطرف دیگر سوار نشود بسازند تا بواسطه پرشدن آن نهر از طرفی بطرف دیگر آب سوار شود
مَنگَلُوس (هـ) نام شهریست در هند که فیلهای جنگی در آنجا یافت شود
مَنگُلَه (ف) علاقه ابریشمی که آنرا منگوله نیز گویند
مَنگَنَه (ف) آلت فشار

مَنْطُوق (ع) سخن گفته شده
مَنْظَر (ع) جای نگریستن
مُنْتَظِم (ع) با نظم و ترتیب
مَنْفَذ (ع) محل گذشتن
مَنْفَذ (ع) محل نفوذ
مُنْفَك (ع) جدا
مُتَفَلِّق (ع) شکافته شده
مَنْفُوخ (ع) دمیده
مَنْفُور (ع) رمیده، دور شده
مَنْفِی (ع) مینت شده
مُنْقاد (ع) مطیع
مِنْقار (ع) نوک مرغ
مِنْقاش (ع) موکن که عامه مَقّاش گویند
مَنْقَبَت (ع) هنر و مایهٔ بزرگی
مُنَقِّح (ع) پاکیزه کننده کلام را از رکاکت
مُنَقَّح (ع) کلام پاکیزه
مُنْفَلِت (ع) رها شده کسی را از دست دیگری
مُنْقَرِض (ع) درگذشته

مُنْقَسِم (ع) بخش بخش شده
مُنَقِّش (ع) نگارکن
مُنَقَّش (ع) نگاشته
مَنْقَصَت (ع) کمی
مُنْتَقِص (ع) معیوب دید
مُنْقَضی (ع) گذشته و سپری شده
مُنْقَطِع (ع) بریده و گسسته
مُنْقَفِل (ع) دربسته
مِنْقَل (ع) آلت نقل و بر آتشدان هیز گویند و همچنین است مِنْقَلَه
مُنْتَقِل (ع) کسیکه ز یاد نقل و تحویل کند. کسیکه نقل و مزه میدهد
مُنْقَلِب (ع) برگشته
مُنْقَلِع (ع) برکنده شده
مُنْقَمِس (ع) ستاره که غروب کند. غوطه خورد در آب
مَنْقُور (ع) کنده شده. دمیده
مَنْقُوش (ع) نگاشته
مَنْقُوص (ع) کم شده
مَنْقُوض (ع) شکسته

بندسه و فیریک

مُختشویات (ا) عربی است دررده تقابل مشویات

مُنشی (ع)، پرورنده . کسیکه از عهده نوشتن مطلب با فصاحت برآید .

مَنیشا (ف)، بزبان زند خادم آتشکده است

مَنصب (ع)، مقامی که از طرف دولت اشغال کنند

مُنضِح (ع)، آنکه اندرز دهد

مُنصَرِف (ع)، آنکه از قصد خود برگردد . اصطلاحی است در علم صرف

مُنصَرِم (ع)، قطع شده و گذشته

مُنصِف (ع)، داد دهنده

مُنَصِّف (ع)، نیمه کننده

مُنَصَّف (ع)، دو نیمه شده .

مَنصوب (ع)، برپا شده . برای کاری نصب شده . اصطلاحی است در علم نحو و صرف

مَنصور (ع)، یاری شده

مَنصوص (ع)، تصریح شده

مُنَصَّة (ع)، خانه آراسته جهت جلوگاه برای عروس

مُنضِج (ع)، پزنده و سازنده

مُنَضَّد (ع)، برهم نهاده شده . محکم شده

مُنضَمّ (ع)، جمع و فراهم شده بچیزی

مَنضود (ع)، درخت برهم نهاده . برهم نهاده

مُنطَبِع (ع)، مهر شده . نقش شده

مُنطَبِق (ع)، موافق و برابر

مَنظَر (ع)، جای مترس که درباغ و زراعت نصب کنند

مُنطَفی (ع)، خاموش شده

مَنطِق (ع)، سخن گفتن که معنی از آن مفهوم گردد . نام علمی است

مِنطَقه (ع)، کمربند

مُنطَلِق (ع)، گشاده روی

مُنطَمِس (ع)، پوسیده و ناپدید

مُنزِج (ع) پای کوبنده و رقص کنان

مُنزَجِر (ع) کسیکه از چیزی بدش آید

مَنزِل (ع) جای فرود آمدن . آبخور

مُنزَل (ع) فرود آمده

مُنزِّل (ع) فرود آورنده

مُنَزَّل (ع) فرود آمده

مَنزِلَت (ع) قدر و مرتبه

مُنَزَّه (ع) کسیکه از کارهای بد پاک کند

مُنزِه (ع) پاک و پرهیزکار

مُنسَد (ع) بسته شده

مُنَسَّق (ع) سخن مرتب و بر یک نسق

مَنسَك (ع) جای قربانی . پرستیدن

مُنسَلِخ (ع) برهنه شده

مُنسَلِك (ع) کسیکه داخل چیزیست

مُنشِم (ع) زنده کننده مردم

مَنسُوب (ع) نسبت داده شده

مَنسُوج (ع) بافته شده

مَنسُوخ (ع) از بین رفته

مُنسُون (ا) مهمات جنگ

مَنِش (ف) بزرگی . نیک ذاتی . همت و جوانمردی . خوی و طبیعت و سرشت

مَنشار (ع) اره

مَنشَأ (ع) محل آفرینش . محل نمو

مُنشَأ (ع) پرورده . آفریده . بلند

مُنشَد (ع) خوانده شده

مُنشَرِح (ع) واضح و هویدا

مُنبَسِط (ع) نشاط آور

مُنشَعِب (ع) شعبه شعبه و شاخ شاخ شده

مُنشَف (ع) چیزی که بجوذ آب کشد

مُنشَق (ع) ترکیده

مَنشُور (ع) نوشته سربسته . گسترده . اصطلاحی است در

مُنخَفِض (ع) فرود آمده و پست شده

مَنْد (ف) نوعی عنبر سیاه. در آخر کلمات افاده معنی صاحب کند چون خداوند و خردمند و دردمند

مَنْداب (ف) تخمی است که از آن روغن گیرند

مَنْدپود (ف) پریشان حال

مُنْدَرِج (ع) داخل شده

مُنْدَرِس (ع) کهنه شده

مَنْدِش (ف) فرش و بساط

مُنْدَفِع (ع) دور شده

مَنْدَك (ف) کدوی متاع

مُنْدَك (ع) کوبیده شده و ویران

مِنْدَل (ع) مقدار شش گز. نوعی از قماش که از آن سایبان سازند

مَنْدَل (ع) عود. دایره خصوصاً خطی که عزایم خوانان دور خود کشیده و درمیان آن نشسته دعا و عزائم خوانند

مِنْدَلَه (ف) مندل

مُنْدَمِل (ع) جراحت اصلاح شده

مَنْدُو (ف) قلعه بلندیست بالای کوهی

مُنْدُوحَه (ع) وسعت و گشادگی

مَنْدَه (ف) مندك. کوزه بی دسته و گردن شکسته

مَنْدهیر (هـ) شهری بوده درهند که آب گیر بزرگی داشته و آب رودخانه ها در آن جمع میشده

مَنْدیش (ف) فرش و بساط. قلعه ایست در خراسان. قلعه ایست در کوهسار. میندیش

مَندیل (ف) دستمال. دستار

مُنْذِر (ع) ترساننده

مَنْذُور (ع) نذر واجب شده

مَنجَلَت (د) بر جستن . شعبده ایست که شعبده بازان آهن پاره ها را در کاسه پر آب نموده و آنرا بزور شعبده بجهانند
مَنجَل (ع) جای زه آب زمین
مَنجَلاب (ع ف) جاییکه آب در آن جمع شده و بو گرفته
مُتَجَلّی (ع) واضح و روشن
مُنَجِّم (ع) وقت و ستاره شناس
مُنجَمِد (ع) خشک شده
مَنجَنیق (ع) معرب منجنیک
مَنجَنیقات (د) آلتی است که برای سنگ اندازی در موقع محاصره درست کنند و آنرا تلکیس و تلگن هم گویند
مَنجُوق (ع) ماهچه علم و چتر
مَنجُوق (د) دانه های کوچکی است از شیشه که در رشته کنند
مُنجی (ع) نجات دهنده
مَنجی (ع) جایگاه نجات .

جای بلند
مَنخَبَل (ف) نام قریه ایست نزدیک رشت
مُنخَدِر (ع) فرود آینده
مُنحَصِر (ع) تنگ گرفته و محصور
مُنحَط (ع) پائین آمده
مُنحَنی (ع) کج
مَنحُوت (ع) تراشیده شده
مَنحُور (ع) شتری که نحر کرده اند
مَنحُوس (ع) بد اختر
مَنخُول (ع) لاغر و ضعیف
مُنخَدِع (ع) فریفته
مُنخَذِل (ع) هزیمت شده
مُنخَرِط (ع) تراشیده و نازک شده
مُنخَرِق (ع) پاره پاره شده
مُنخَرِم (ع) نشق و ترکیده
مَنخَره (ع) سوراخ بینی
مُنخَسِف (ع) گرفته شده
مُنخَضِع (ع) کسیکه خاضع شده

مُنَقّي (ع)، پاکیزه کننده

مُنتفِل (ع)، جدائی کننده

مُنتفَل (ع)، جدائی شده

مُنَقِّش (ع)، برنگ ونگار نقش کننده

مُنَقَّش (ع)، نگارین شده

مُنتقِص (ع)، کم شده

مُنقِض (ع)، پیمان شکن

مُنتقَض (ع)، شکسته شده

مُنتقِل (ع)، کسیکه چیزی را از بجائی برد

مُنتقَل (ع)، نقل داده شده

مُنتقِم (ع)، کینه کش

مُنتکِس (ع)، نگونسار

مُنتمِي (ع)، منسوب کردن بکسی . پریدن یا از جائی بجائی

مُنتِن (ع)، بدبو

مَنتو (ف)، کپنای کوچك

مُنتوِی (ع)، مقیم در جائی . قاصد

مُنتهِز (ع)، کسیکه فرصت یابد

مُنتهِض (ع)، برخاسته

مُنتهَي (ع)، بپایان رسانده

مُنتهی (ع)، پایان چیز

مَنثور (ع)، پراکنده شده

مَنج (ف)، ریوند که دارویست

مُنج (ف)، چوب هیزمی که دو نیمه باشد

مُنج (ف)، ریوند . زنبور . قرمکس . لاشه خرزبون ولاغشه

مُنجَبِر (ع)، درست شده پس از شکستن

مُنجی (ع)، نجات دهنده

مُنجَر (ع)، رانده شده

مُنجِز (ع)، رواکننده حاجت . وفاکننده بوعده

مُنجِد (ع)، کسیکه بلند بخواند

مُنجَح (ع)، حاجت روا شده

مُنجِس (ع)، پلید کننده

مُنجِع (ع)، طعامی که در ستور اثر کند . سخن که مؤثر باشد

کسیکه بخود چیزی را بدروغ
نسبت دهد

مُنتَخَب (ع)، برگزیده

مُنتَخِب (ع)، برگزیننده

مَنثَر (ع)، جایگاه پخش
درشت . جایگاه پتاهی در
فارسی پرافسون گفته شود
که برای رفع درد و مرض خوانده شود
و نیز بر صفحه سوراخی گفته شود
که سیم از آن سوراخها گذرانند
تا نازک گردد و بر رشته که درویشان
بگردن اندازند گفته شود و گفتن
بتناسبی از معنی عربی باین
معانی نقل شده باشد و منتر
کردن بمعنی مطیع کردن است
و بمعنی اصطلاح قلندرانست

مُنتَزِع (ع)، کننده چیزی را
از جائی

مُنتَزَع (ع)، کنده شده
از جائی

مُنتَسَب (ع)، چیزی که
از نژاد دیگریست و منسوب باواست

مَنتَشاء (ع)، چوب بزرگی است
پر از گره که قلندران انرا
در دست گیرند

مُنتَشِر (ع)، گسترده .
چیزی که شایع است

مُنتَصَب (ع)، نصب و برپا
شده

مُنتَصِح (ع)، کسیکه اندرز
پذیرفته

مُنتَصِر (ع)، کسیکه بر خصم
غلبه کند

مُنتَصِف (ع)، میان و نیمه
هر چیزی

مُنتَظِر (ع)، کسیکه چشم
براه است

مُنتَظِم (ع)، کسیکه نظم و
ترتیب دهد

مُنتَظَم (ع)، مرتب شده

مُنتَعِش (ع)، کسیکه از بیماری
رهائی یابد

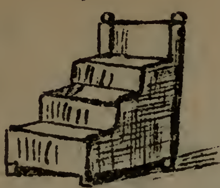
مُنتَفِع (ع)، سود برنده

مُنتَفِی (ع)، نیست شده

مُناوات (ع) دشمنی کردن
مُناوِب (ع) کسیکه جای دیگری بایستد
مُناوَبَه (ع) بجای دیگری ایستادن
مُناوَلَه (ع) بخشش کردن
مُناهَبَة (ع) برابر دویدن دو اسب . بسخن گرفتن و غارت کردن
مَناهِج (ع) راههای گشاده
مُناهَضَة (ع) مقاومت و برابری کردن
مَناهِل (ع) آبخورها
مَناهی (ع) چیزهای نهی شده
مَنایا (ع) مرگها و مردنها
مَنابِج (ع) استخوانهای محکم و سخت
مُنبَث (ع) رویانشده
مَنبَت (ع) جای روییدن گیاه
مُنَبَّت (ع) درخت کاری شده . کنده کاری شده
مِنبَر (ع) جاییست بلند که آنجا جای خطیب و ناطقست

مناهضت (ع) برابری کردن

منبر



مُنبَسِط (ع) گسترده
مُنبَط (ع) چاه آب برون آورده
مُنبَعِث (ع) برانگیخته
مَنبَل (ذ) گیاهیست که ازان جاروب سازند
مَنبَل (ذ) تنبل و بیکار
مُنَبِّه (ع) آگاه کننده
مِنَّت (ع) بیان کردن نیکی خویش برای کسی
مُنتَبِه (ع) آگاه شده
مُنتِج (ع) زاینده
مُنتَحِر (ع) کسیکه خود را بکشد
مُنتَخِر (ع) سپوزنده . گوینده
مُنتَحِل (ع) نسبت دارنده

مَنَاص (ع) چاره
مَنَاصِب (ع) منصب ها
مُنَاصَفَه (ع) دو بخش کردن
مُنَاصَحَه (ع) با هم اندرز دادن
مُنَاضَلَت (ع) همنبرد کردن در تیر اندازی
مَنَاط (ع) جایگاه تعلق دادن پرستش
مُنَاطَحَت (ع) با هم جنگ کردن دو قوچ
مَنَاطِق (ع) منطقه ها و میان بندها
مَنَاظِر (ع) جای نگریستن
مُنَاظَرَه (ع) مجادله کردن
مَنَاعَت (ع) عزیز شدن استوار شدن جای
مَنَاف (ع) نام بتی است
مُنَافَات (ع) با هم دور بودن و مخالفت داشتن
مُنَافَثَت (ع) گفتن و سر در کردن

مَنَافِذ (ع) سوراخها
مُنَافِر (ع) رمیده
مُنَافَرَت (ع) از هم رمیدن
مُنَافَسَت (ع) با هم تفاخر کردن
مَنَافِع (ع) سودها
مُنَافِق (ع) مردم دورو
مُنَافَقَت (ع) دورویی کردن
مَنَاقِب (ع) هنرها
مُنَاقَشَه (ع) باریکی کردن در حساب
مُنَاقَصَه (ع) کم کردن بهره
مُنَاقِض (ع) مخالف و مغایر
مُنَافَهَه (ع) با هم سخن گفتن
مَنَاکِب (ع) جنبهای بازو و کتف
مُنَاکَثَه (ع) با هم پیمان را شکستن
مُنَاکَحَه (ع) عقد زناشویی کردن
مَنَال (ع) جای بخشش بخشش
مَنَام (ع) جای خواب . خواب
مَنَّان (ع) بسیار بخشش کننده

هر چیز . سوراخ وسط شاهین
ترازو

مِن (ع)، از

مَنْ (ع)، کسیکه . کیست . آنکه
. هر که

مَنّ (ع)، نعمت دادن . منت
نهادن . ترنجبین

مَناب (ع)، جای نیابت کردن
وبجای دیگری ایستادن

مَنابِر (ع)، منبرها

مَنابِع (ع)، منبعها

مَنابیع (ع)، منابع

مَنات (ا)، واحد پول روسیه تزاری

مُناجات (ع)، باهم راز گفتن

مَناجِح (ع)، فیروزمندان

مُناجَزت (ع)، مقاتله کردن

مَناخ (ف)، فراخ . تنگ

مُنادَمت (ع)، باهم مجلس شراب
نشستن . همنشینی کردن

مُنادی (ع)، کسیکه مردم را برای
خیری حاضر کند

مَناره (ع)، پایه چراغ .
ستون بلندی که بالای آن چراغ
افروزند



مناره

مُنازِع (ع)، کسیکه با دیگری
خصومت کند

مُنازَعه (ع)، باهم جدال
ونزاع کردن

مَنازِل (ع)، منزلها

مُنازَلت (ع)، باهم کشش
وپیکار کردن

مَنازگرد (ذ)، شهری در
موصل بوده

مُناسِب (ع)، مانند ونزدیک

مُناسَبت (ع)، همشکل شدن
. خویشی دادن

مَناسِک (ع)، پرستیدنیها
جاهای قربانی

مَناشِر (ع)، اره ها

عادت دهد

مُمَزِّق (ع) جامه پاره کن

مَمزُوج (ع) آمیخته

مُمسِك (ع) نگاهدارنده و قیدکننده

مَمَسَنی (ف) یکی از ایلات لرستان

مَمسُوح (ع) مالیده و لمس شده

مَمسُوخ (ع) صورت بر گردانده شده

مَمسُوس (ع) سوده شده

مَمشی (ع) جای راه . راه ورد و روش

مُمضی (ع) امضا کننده [مُمضَی (ع) امضا شده]

مُمکِن (ع) جایز مقابل واجب و ممتنع

مُمل (ف) عیب چشم

مَملَحَث (ذ) کفش

مُملِّك (ع) چیزی که موجب مالکیت شود یا کسیکه چیزی را بدیگری بخشد

مُملَّك (ع) چیزی که مالك

کسی شده

مَملُو (ع) پر

مَملُوك (ع) بنده خریده شده . ملك

مَمنُوع (ع) بازداشته شده

مَمنُون (ع) منت گذارده شده

مَمَه (ذ) پستان . شیز پستان

مُمَهِّد (ع) کسیکه کار را هموار کند

مُمَهَّد (ع) هموار شده

مَمهُور (ع) مهر شده

مُمَیِّز (ع) جدا کننده و امتیاز دهنده

مُمَیَّز (ع) جدا شده

میم و نون

مَن (ف) اشاره بمتکلم که شخص اول از ضمایر است . من تبریز که چهل سیر است . من شاه که هشتاد سیر است . من ری که صد و شصت سیر است . دل . توده

دیگر بیست
مُماثَلَت (ع) مانند بودن دو چیز
مُماحَضَت (ع) از طرفین دوستی خالص داشتن
مُماذَقَت (ع) از طرفین دوستی از روی طمع داشتن
مُمادِس (ع) کسیکه بچیزی عادت کند
مُمادَسَت (ع) عادت کردن بچیزی
مُماذِق (ع) پیش گیرنده در دادن
مُماذَقَت (ع) پیشی گرفتن در دویدن
مُماس (ع) خیر سوده شده
مُماس (ف) گودی و مغاک
مُماشاة (ع) باهم راه رفتن
مُماطِل (ع) کسیکه قرض خود را دیر دهد
مُماطَلَة (ع) قرض خود را دیر داد
مُماکَسَة (ع) تشویش کردن در خرید
مَمالِك (ع) کشورها و مملکت ها

مُمتاز (ع) برگزیده و جدا شده
مُمتَثِل (ع) فرمانبردار
مُمتَحِن (ع) آزماینده
مُمتَحَن (ع) آزموده
مُمتَد (ع) کشیده شده
مُمتَزِج (ع) درهم کننده
مُمتَزَج (ع) درهم شده و مخلوط
مُمتَلی (ع) پر
مُمتَنِع (ع) محال مقابل واجب و ممکن
مُمَثَّل (ع) مثل زده
مُمَجِّد (ع) جوانمرد و بزرگ
مُمَحَّض (ع) خالص
مُمِد (ع) یاری کن
مَمدُوح (ع) ستایش شده
مَمَر (ع) جای گذشتن
مُمراض (ع) مرد سخت بیمار
عنبج
مُمَیَّن (ع) کسیکه دیگری را

که بزاد لت شغلی طبیعی گردد

مِلَل (ع) ملت ها

مُلَمَّع (ع) چیز روشن شده

مَلْمَل (ف) پارچه ایست نخی نازک

مَلْمُوس (ع) لمس و سوده شده

مَلَنْجِیدَن (ف) برکشیدن

مَلَنگ (ف) مست سرخوش

مُلَوَّث (ع) پلید شده

مَلُوش (ف) نرم و قشنگ تابان

مَلُوط (ع) مخنث و پسربدکار

مُلُوك (ع) پادشاهان

مَلُول (ع) گرم شده بخاکستر

مُلَوَّن (ع) رنگ شده

مَلَه (ف) غریب گز که حیوانیست پوستی وضعیف مانند ساس که زهرناک است

مَلَّه (ف) پنبه زرد رنگ که در قم میکارند و از آن پارچه میبافند و آن پارچه را نیز مله گویند

مُلْهَم (ع) دردل افکنده شده

مَلْهُوف (ع) دریغ خورده

مُلْهِی (ع) بازی کننده

مِلِّی (ع) منسوب بملت

مِلْیاَرْد (ا) یک ملیون

مَلِیئ (ع) دارا و ثروت دار

مِلِیبَار (ج) ناحیه ایست درسواحل دریای هند

مَلِیح (ع) نمکین

مَلِیك (ع) مالک

مَلِیلَه (ف) دوخته مخصوص است از یراق نقره و غیره و در عربی بمعنی تب باطنی است و شدت عطش

مُلَیِّن (ع) چیزی که نرم کند

مِلْیُون (ا) هزار هزار

مِلْیُون (ع) جماعت که انتساب بملت و جماعت دارند . صاحبان مذهب و آئین مقابل طبیعیون

میم و میم

مَمات (ع) مردن مقابل حیات

مُماثِل (ع) چیزی که مانند

مُلَخَّص (ع) واضح شده

مُلْزَم (ع) واجب شده

مُلْزِم (ع) واجب کننده

مُلْتَزَم (ع) چیزیکه واجب شود

مَلَس (ف) طعمی بین ترش و شیرینی

مُلْصَق (ع) چسبیده

مَلْطُوخ (ع) آلوده

مَلْعَب (ع) جای بازی

مِلْعَبَة (ع) نوعی از جامه بی آستین که کودکان با آن بازی کنند

مَلْعَنَة (ع) سبب لعنت . راه پلیدی

مَلْعُون (ع) دور از رحمت

مُلْغَی (ع) باطل شده و بشمار نیامده

مُلَفَّق (ع) درزدرهم پیچیده و دوخته

مَلْفُوف (ع) در لفافه پیچیده

مَلْفُوظ (ع) سخن تلفظ شده

مَلِق (ع) چاپلوس و تملق گو

مُلْقَاة (ع) افکنده شده

مُلَقَّب (ع) کسیکه لقب دارد

مِلْقَعَة (ع) کفچه آهن و ملاقه

مُلَقْلَق (ع) بانگ مضطرب . چشم تیز و کم حرکت

مُلْقِی (ع) کسیکه چیزی بیفکند

مُلْقَی (ع) افکنده شده

مُلْك (ع) عالم مادی . پادشاهی

مَلْك (ع) توانا شدن

مِلْك (ع) آنچه در قبضه تصرف است . مالك بودن

مَلِك (ع) پادشاه

مَلَك (ع) فرشته

مُلَك (ف) سفیدی که در بن ناخن پدید آید

مَلَكُوت (ع) بزرگی . عالمی فوق عالم ناسوت و مادی

مَلَكُوك (ف) لکه دار و بمعنی فارسی معرب است و در لغت تازی چیزیست که آنرا ابسرحجی رنگ کرده اند

مَلِكَة (ع) زن پادشاه

مَلَكَة (ع) قوه ایستقه

پیوند گشته و اصلاح شده

مُلتَذّ ، ع ، کسیکه لذت برد

مُلتَزِق ، ع ، چیز چسبنده

مُلتَزِم ، ع ، کسیکه بر او چیزی واجب شود

مُلتَصِق ، ع ، چیزی که بچسبد

مُلتَفِت ، ع ، کسیکه متوجه آدمی باشد

مُلتَقِط ، ع ، کسیکه چیزی را از زمین بردارد

مُلتَقی ، ع ، جائیکه دو چیز باهم برسند

مُلتَمِس ، ع ، کسیکه خواهش کند و بخواهد

مُلتَوی ، ع ، بخود پیچیده

مَلجَا ، ع ، پناگاه

مُلجَا ، ع ، بیچاره

مُلجَم ، ع ، دهانه زده و لگام بسته

مَلچ ، ف ، چیز خوردن که دهان صدا کند و با مُلوچ مهتر از آن گفته میشود

مِلَخ ، ف ، سنگ فلاخن

مَلخ‌کا ، ف ، قصد و اراده

مِلح ، ع ، نمک

مُلِحّ ، ع ، اصرار کننده

مُلحِد ، ع ، کافر

مُلحَق ، ع ، چیزی که بدیگری متصل شود

مُلحَم ، ع ، جامه بافته . شعر ساخته عقیم در مکانی . مرد گوشت خورده

مَلحُوظ ، ع ، چیزی که ملاحظه شده

مَلحُوق ، ع ، چیزی که دیگری با آن متصل شده

مَلحُون ، ع ، بخطا خوانده شده

مَلَخ ، ف ، پرنده کوچکی است که بسیار خورد و آفت جو و گندم و سایر چیزها است



مَلَخ

مَلَخج ، ف ، گیاهیست که خوردن آن چارپایان را مست کند

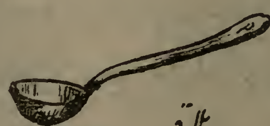
مُلاعبت (ع) باهم بازی ومزاح وشوخی کردن

مَلاعِن (ع) مطهره دها وملعونها

مَلافّة (ع) چیزی که لفافه شده

مُلاقات (ع) باهم دیدار کردن

مَلاقه (ع) ظرفیست دسته دار وظاهرا اصل آن مَلعَقه است وپس از تحریف ملاقه شده است



ملاقه

مُلاقی (ع) دیدار کننده

مِلاك (ع) سرمایه امر که بدان قائم باشد

مَلاك (ع) کسیکه زمین یا ده مالکست

مُلاك (ع) مالکین

مَلال (ع) ستوه آمدن

مَلالَت (ع) ملال

مَلامَت (ع) سرزنش کردن

مُلامَسَت (ع) باهم سودن ومالیدن

مَلاهی (ع) بازیها

مُلایِم (ع) سازشکار ونرم

مُلایَمَت (ع) سازش ونرمی کردن

مَلاء (ع) پر مقابل خلاء

مِلاء (ع) پری

مُلَبَّس (ع) پوشیده

مَلبَس (ع) لباس. جای پوشش

مَلبوس (ع) پوشیده

مِلَّت (ع) کیش وشریعت. قومی که از یک نژاد ویک حکومت دارند ودر اخلاق وعادات باهم شرکت دارند ودر اغلب زبان وآئین ایشان یکی است

مُلتَئِم (ع) جراحتی که اصلاح شده وبهم پیوند گشته

مُلتَبِس (ع) مشتبه وغیر واضح

مُلتَثِم (ع) کسیکه دهان بند دارد ولثام بسته

مُلتَجی (ع) کسیکه پناه برد

مُلتَحِم (ع) جراحت بهم

بهار نشود نما کنند تا اواخر پائیز
بماند و در زمستان میت شوند
و عده از آنها باقی مانده و در بهار
باز توالد کنند و مگس پرانکن
کنایه از بیکاره ای دک دی است
و مگس گیر و مگس گیرک عنکبوت
یا جانوریست مثل آن و از جنس آن
مَگَل (ف) غوک
مِگِل (ف) زالو

میم و لام

مُل (ف) شراب . نوعی از امرود
بمزه
مُلّا (ف) دانشمند و مجتهد
اصل آن مولی باشد یا از مَلاء
مشتق باشد و بنابراین عربی
خواهد بود
مَلاء (ع) توانگر شدن
مَلائِکَه (ع) فرشته
مَلابِس (ع) پوشیدنیها
مُلابَسَه (ع) در هم آمیختن
کار و داشتن آنچه در باطن
کسی است
مَلّاح (ع) کشتیبان و ناخدا
مَلاحَت (ع) نمک داشتن .
نیکو بودن
مَلاحِدَه (ع) کفار و ملحدین
مُلاحَظَه (ع) بدنبال چشم
نگریستن
مَلاذ (ع) پناهگاه
مَلاذ (ف) گوشت پاره ایست شبیه
زبان کوچک که از آخر کام آویخته است
و آنرا مَلاذه نیز گویند
مُلازِم (ع) چیزی که همیشه
با چیزی باشد
مُلازَمَت (ع) چیزی ملازم چیزی
بودن
مَلاسَت (ع) نرمی و تابان شدن
مُلاصِق (ع) چسبنده
مُلاطِف (ع) لطف کننده
مُلاطَفَه (ع) باهم تلطف و نرمی
کردن
مُلاطَمَه (ع) لطمه زدن بعضی
ببعضی

مُکرَم (ع) عزت کننده
مِکِرنابات (ا) مملکتی است در امریکا
مَکِسَّت (ف) مهمل گُسَست نیز گُسَست
مَکفُوف (ع) کورشده. باز ایستاده
مَکلا (ع ف) کلائی شده و این از مشتقات حلی است
مَکلَس (ع) آهک شده
مُکَلِّف (ع) فرمان دهنده
مُکَلَّف (ع) کسیکه مامور کاریست
مُکَلَّل (ع) تاج مرصع
مُکَمِّل (ع) کسیکه کامل کند
مُکَمَّل (ع) کامل شده
مَکمَن (ع) کمینگاه
مَکناس (بر) یکی از بلاد بربر دافریقا
مَکنُون (ع) پوشیده
مَکو (ف) دست افزار جولاهان که ماسوره را درمیان آن کرده و جامه را بافند و همچنین است مَکوک
مُکَوَّر (ع) پیچیده
مُکَوکَب (ع) ستاره دار

مَکَّه (ع) پایتخت مملکت حجاز که شهر مقدس مسلمانان است
مِکیاز (ف) پیرامرد. هیزو مخنث
مَکیب (ف) بگیومرد
مَکیدَت (ع) خدعه و مکر
مَکیدَن (ف) چیزی را بین دو لب گذاشتن و با قوت دو لب آنچه در آن چیز است از آن خارج کردن مانند طفل که از پستان مادر شیر خورد
مَکیل (ع) چیزی که پیمانه شده
مَکین (ع) کسیکه جائی را اشغال کند

میم و گاف

مَگَر (ف) حرف استثناء و در مورد شک و گمان و تمنی نیز گفته شود
مَگَس (ف) پرنده ایست کوچک و کثیف که در اوایل

مَکانَتْ (ع)، منزلت . موضع

مُکادَحَتْ (ع)، مقاتله کردن

مُکابَدَه (ع)، باهم حیله کردن

مُکَبِّر (ع)، اذان گوینده .

مَکْتَبْ (ع)، دبستان . جای نوشتن

مُکْتَحِلْ (ع)، سرمه کشیده .

مُکْتَسَبْ (ع)، چیزی که از کسب وکار پیدا شده .

مُکْتَسِی (ع)، کسیکه لباس پوشد

مُکْتَشِفْ (ع)، کسیکه چیزی را کشف کند

مُکْتَنَفْ (ع)، کسیکه در حمایت دیگران است

مَکْتُوبْ (ع)، نوشته

مَکْتُومْ (ع)، پنهان

مَکْثْ (ع)، درنگ

مِکْثَار (ع)، پرگو

مُکَثِّر (ع)، زیاد کننده .

مُکَثَّر (ع)، زیاد شده

مِکْحَلْ (ع)، سرمه دان

مَکْحُولْ (ع)، سرمه کشیده .

مُکَدِّر (ع)، تیره کننده .

مُکَدَّر (ع)، تیره

مُکَذِّب (ع)، تکذیب کننده

مُکَذَّب (ع)، تکذیب شده

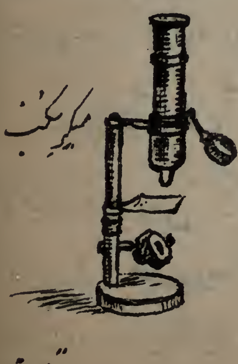
مَکْذُوب (ع)، دروغ

مَکْر (ع)، حیله وگربزی

مُکْرَان (ذ)، ولایتی است بین کرمان وسیستان

مِکْرُب (ع)، حیوان ذره بینی واصل آن میکرب است

مِکْرِسْکُبْ (ع)، آلتی که بان مکرب را ببینند واصل آن میکرُوسْکُپ است



مُکَرَّع (ع)، اسب پرقوت

مُکَرَّم (ع)، عزیز

مُقَنِّن ، ع ، قانون گذار
مُقَنّی ، ع ، کسیکه قنات و کاریز کند
مَقُولَه ، ع ، گفته شده
مُقَوَّم ، ع ، قیمت کننده
مُقَوَّم ، ع ، قیمت شده
مُقَوّی ، ع ، توانا کننده
مُقَوّیٰ ، ع ، قوت داده شده وبرکاغذهائیکه بهم چسبانیده شده وقوی شده است گفته شود وبا الف نیز نویسند
مِقْیَاس ، ع ، اندازه
مُقَیَّد ، ع ، کسیکه دربند است
مُقِیم ، ع ، کسیکه جائی بایستد
مُقَیِّئ ، ع ، چیزی که قی آورد

میم و کاف

مُك ، ف ، زوبین . مکیدن
مَك ، ف ، مکیدن . امربان
مَکَائِد ، ع ، مکروحیله ها
مُکَابَرَه ، ع ، عناد کردن
مَکَاتِب ، ع ، دبستانها
مُکَاتَب ، ع ، بنده که باید کار کند واز مزد خود با فاوید تا آزاد شود
مُکَاتَبَه ، ع ، باهم نوشتن
مُکَاتَمَه ، ع ، کتمان سراز کسی کردن
مَکَّار ، ع ، حیله گرو کربز
مُکَادی ، ع ، کرایه دهنده
مَکَاتِیب ، ع ، نوشته جات
مَکَاسِب ، ع ، کسبها و تجارتها
مَکَاسِر ، ع ، جاهائیکه چیزی ازان شکسته شود
مُکَاشَحَه ، ع ، دشمنی کردن
مُکَاشَفَه ، ع ، گشاده کردن
مُکَافَات ، ع ، کیفر و پاداش
مُکَاشَفَه ، ع ، مباشرت کردن درکار . استقبال کردن بجنگ
مُکَالَمَه ، ع ، باهم سخن گفتن
مَکَان ، ع ، جای

مُقَشَّر (ع)، پوست پوست شده.

مَقْصَد (ع)، مقصود

مُقَصِّر (ع)، کوتاهی کننده

مَقْصُود (ع)، خواسته

مَقْصُور (ع)، کوتاه

مَقْصُورَه (ع)، زنیکه ممنوع است از بیرون آمدن. خلوت سرا

مَقْضِی (ع)، حکم شده، روا شده

مُقَطَّر (ع)، چکیده

مَقْطَع (ع)، شعر آخر غزل. جای بریده

مَقْطُوع (ع)، بریده شده

مُقَطَّعَه (ع)، پاره شده

مُقَطَّعَات جمع است، پاره‌های قصاید را گویند

مَقْعَد (ع)، نشیمنگاه

مُقْعَد (ع)، نشانده. مانع از کار

مُقَعْقَع (ع)، کسیکه دست او تشنج دارد

مُقْفَل (ع)، بسته شده

مُقْل (ع)، صمغی است که بفارسی کلکل گویند

مُقِلّ (ع)، کسیکه کم کند. فقیر محتاج

مُقَلَّب (ع)، برگردانده شده. کسیکه سخن یا جامه را برگرداند

مُقَلِّد (ع)، کسیکه قلاده در گردن اندازد. کسیکه کاری را در عهده گیرد. کسیکه پیرو عمل دیگری باشد

مُقَلَّد (ع)، کسیکه تقلید او را کنند. بزرگ قوم

مُقَلِّص (ع)، کسیکه دامن بکمر زند

مُقَلَّم (ع)، قطع شده

مَقْلُوب (ع)، برگشته، وارگون

مَقْلُوع (ع)، کنده شده

مُقْلَه (ع)، پیه درون چشم

مَقْنَاطِیس (ع)، آهن ربا

مُقْنِع (ع)، بی‌نیاز کننده

مِقْنَعَه (ع)، آنچه زنان بر سر افکنند

مُقْتَرِض (ع)، قرضخواه
مُقْتَرِع (ع)، کسیکه فال و قرعه زند
مُقْتَرِن (ع)، نزدیک
مُقْتَشِم (ع)، بخشش کننده
مُقْتَسِم (ع)، قسمت شده
مُقْتَصِد (ع)، میانه رو
مُقْتَضِی (ع)، واجب کننده و سبب
مُقْتَضَی (ع)، مسبب و معلول
مُقْتَفِی (ع)، پیرو
مَقْتَل (ع)، کشتن گاه
مُقْتَلِع (ع)، کننده
مَقْتُول (ع)، کشته شده
مِقْدَام (ع)، کسیکه زیاد مقدم در کار است
مُقَدِّر (ع)، اندازه گیر
مُقَدَّر (ع)، اندازه که بفرمان خدا برای بنده معین شده
مَقْدُرَت (ع)، توانائی
مُقَدَّس (ع)، پاک مُقَدَّم (ع)، پیشرو در کار
مَقْدَم (ع)، از سفر باز آمدن
مُقَدَّم (ع)، پیش
مُقَدَّمه (ع)، چیزیکه پیش آورند
مَقْدُور (ع)، آنچه در تحت قدرت است
مَقَر (ع)، آرامگاه و ایستگاه

مُقِرّ (ع)، اعتراف کننده
مِقْرَاض (ع)، قیچی و کارد
مُقَرِّب (ع)، نزدیک کننده
مُقَرَّب (ع)، نزدیک شده
مُقَرَّر (ع)، ثابت
مُقَرِّر (ع)، کسیکه درس استاد را اکرار کند
مُقْرِض (ع)، قرض دهنده
مُقْرِع (ع)، گوینده و فال زننده
مُقْرِن (ع)، نزدیک کننده
مُقَرْنَس (ع)، سقفی که تو رفتگی و کنگره دار است
مَقْرُو (ع)، خوانده شده
مَقْرُوض (ع)، قرض دار
مَقْرُوع (ع)، کنده شده و بزرگ
مَقْرُون (ع)، نزدیک شده
مَقَرّه (ع)، ایستگاه و آلتی سیم تلفون و تلگراف
مَقْرِی (ع)، جائی که در آن آب باران جمع شود
مُقْرِی (ع)، ملازم قریه وده
مُقَسِّط (ع)، تقسیم کننده
مُقَسَّط (ع)، تقسیم شده
مَقْسَم (ع)، چیزی که تقسیم شود
مُقْسِم (ع)، سوگند دهنده
مُقَسَّم (ع)، تقسیم شده

مَقَادِیر ، ع ، اندازه ها

مَقَادِیم ، ع ، پیش روها وصورتها

مُقَادَبَة ، ع ، باهم نزدیک شدن

مُقَادَعَة ، ع ، پیش افتادن در قرعه وفال

مُقَادَنَة ، ع ، نزدیک شدن دو ستاره باهم . نزدیک شدن چیزی بچیزی

مَقَادِیض ، ع ، قیچی ها . کاردها

مُقَاسَمَة ، ع ، گرفتن هریک سهم خودرا

مَقَاش ، ع ، موچین واصل آن مِنقَاش است وعوام مَقاش گویند

مَقَاصِد ، ع ، مقصودها

مُقَاصَّة ، ع ، نگاهداشتن چیزی مانند چیز دیگر که نزد کسی باشد

مَقَاطِف ، ع ،

مَقَاطِع ، ع ، مقطع ها وجای قطع

مُقَاطَعَة ، ع ، باهم قطع کردن چیزرا ازاجرت ومزد کار

مَقَاعِد ، ع ، نشستگاهها

مَقَال ، ع ، تلفظ . گفتن

مَقَالِد ، ع ، کلیدها

مَقَالَة ، ع ، مقال

مَقَالِید ، ع ، کلیدها

مَقَام ، ع ، موضع قدم . منزلت . جمع آن مقامات است

مُقَامَرَة ، ع ، باهم قمار کردن

مَقَامَة ، ع ، مجلس خطابه

مُقَاوَلَة ، ع ، باهم گفتگو کردن

مُقَاوَمَة ، ع ، ایستادگی کردن

مُقَایَسَة ، ع ، باهم اندازه نمودن

مُقَایَلَة ، ع ، باهم معامله را از سر بردن

مَقبَرَة ، ع ، گورستان

مَقبَس ، ع ، جائیکه در آن آتش افروزند

مُقبِل ، ع ، روآورنده

مَقبُوض ، ع ، چیزیکه بچنگ گرفته شده

مُقتَبِس ، ع ، کسیکه فائده برگیرد

مُقتَبَس ، ع ، فائده گرفته شده

مُقتَحِم ، ع ، کسیکه بقوت خودرا دربین چیزی افکند

مُقتَدِر ، ع ، توانا

مُقتَدِی ، ع ، پیرو

مُقتَدَی ، ع ، پیشرو جماعت

مُفَسَّر (ع)، سخن که بیان شده

مَفْسُوخ (ع)، معامله که برهم زده

مُفْصِح (ع)، آشکار کننده

مِفْصَل (ع)، زبان

مَفْصِل (ع)، پیوند اندام

مُفَصِّل (ع)، جدا جدا کننده

مُفَصَّل (ع)، جدا جدا شده. بیان واضح و هویدا و مُفَصَّلاً بمعنی واضح و جدا جدا شده است

مُفَضَّض (ع)، چیزی که بسیم و نقره اندوده شده

مَفْضُول (ع)، فضیلت داده شده

مُفْطِر (ع)، چیزی که روزه را بگشاید

مَفْطُور (ع)، سرشته آفریده شده

مَفْطُوم (ع)، کودک از شیر گرفته

مَفْعُول (ع)، کرده شده

مَفْقُود (ع)، گم شده

مُفَكِّر (ع)، چیزی که اندیشه آورد و مُفَكِّره یکی از قوای باطنی دماغ است

مَفْكُوك (ع)، جدا شده

مُفْلِح (ع)، رستگار کننده

مُفْلِس (ع)، کسیکه چیزی و فلسی هم ندارد

مَفْلُوج (ع)، کسیکه بیماری و درماندگی دارد

مَفْلُوك (ع)، کسیکه با او فلک دگیستی خوش نتابد و کلمه از مشتقات جعلی است

مُفْنِي (ع) چیزی که نابود کند

مُفَوِّض (ع)، کسیکه کار را بدیگری واگذارد

مُفَوَّض (ع)، واگذاشته

مَفْهُوم (ع)، معنی لفظ دانسته شده

مُفِيد (ع)، چیزی که فایده و بهره دهد

مُفِيض (ع)، جوانمرد بخشنده

میم و قاف

مَقَابِح (ع)، کارهای ناپسند

مَقَابِر (ع)، گورستانها

مُقَابِل (ع)، رو برو

مُقَابَلَه (ع)، روی بارو شدن

مَقَابِح (ع)، کارهای ناپسند

مُقَاتَلَه (ع)، همدیگر را کشتن

مُفَتِّش (ع) کاونده

مُفْتَضَح (ع) رسوا

مُفْتَقِر (ع) محتاج

مُفَتِّن (ع) فتنه انگیز

مَفْتُوح (ع) باز شده

مَفْتُول (ع) تاب داده شده. سیم آهنی نازک بیشتر چون مانند نخ تاب داده است بیشتر گویند

مَفْتُون (ع) دل ربوده

مُفْتِی (ع) فتوی دهنده

مَفْجُوع (ع) درد مند و مصیبت زده

مُفْحِش (ع) کسیکه از حد گذراند

مُفْحَش (ع) از حد گذشته

مَفْخَر (ع) محل افتخار

مُفْتَخَرٌ (ع) چیزی که بآن فخر کنند

مُفَخَّم (ع) مرد بزرگ قدر

مَفَرّ (ع) گریزگاه

مُفَرِّج (ع) گشاینده

مُفَرِّح (ع) شاد کننده و دوای مقوی قلب

مُفْرَح (ع) شادمان

مُفْرَد (ع) جدا شده. تنها

مَفْرَش (ع) جایگاه فرش

مِفْرَش (ع) چیزی است که فرش کنند و بر آن بخوابند

مُفْرِط (ع) کسیکه از اندازه کار را گذراند

مُفَرِّط (ع) کسیکه کوتاهی و تقصیر در کار کند

مُفْرَغ (ع) ریختگی مانند ظروف ریخته از چدن و غیر آن

مُفَرَّغ (ع) خالی کننده

مُفْرَوز (ع) پاک شده

مَفْرُوز (ع) پاره جدا شده از چیزی

مَفْرُوش (ع) جاییکه فرش گسترده است

مَفْرُوض (ع) تصور شده

مَفْرُوق (ع) جدا شده

مُفْسِد (ع) تباه کننده

مَفْسَدَه (ع) تباه کردن

مُفَسِّر (ع) کسیکه معنی سخن را بیان کند

مَغیب (ع) ناپدید و مَغیبات جمع است

مُغیب (ع) ناپدید کننده

مُغیث (ع) فریادرس

مُغَیِّر (ع) تغییر دهنده

مُغیلان (ع) درختی است خاردار

میم و فاء

مُف (ف) آب بینی

مَفاتح (ع) گشایشها

مَفاتیح (ع) کلیدها

مُفاجات (ع) ناگاه گرفتن

مُفاحَشَه (ع) قبح را از حد گذراندن

مُفاخَره (ع) بخود نازیدن

مَفاد (ع) محل فایده و بهره

مُفاد (ع) آنچه فایده و بهره داده شده

مَفارِش (ع) گستردنیها

مَفارِق (ع) جائیکه از آن راههای دیگری جدا شود

مُفارِق (ع) جدا کننده

مُفارَقَت (ع) جدا شدن از هم

مَفاسِد (ع) بدتباهیها

مَفاصِل (ع) پیوندهای اندام

مُفاضَلَه (ع) زیادتی خواستن هریک از دیگری

مَفاضِح (ع) چیزهائی که سبب فضیحت است

مُفاکَهَه (ع) باهم شوخ طبعی کردن

مُفاعَلَه (ع) باهم کار کردن

مُفاوَضَه (ع) شراکت برابر باهم برابری کردن در سخن و کار

مُفت (ف) رایگان و بهچنین است مُفتَه

مِفتاح (ع) کلید

مُفتَتَح (ع) گشاده شده

مُفتَتِح (ع) بازکننده

مُفتَتَح (ع) بازشده

مُفتَخِر (ع) سرفراز

مُفتَرِس (ع) درنده

مُفتَری (ع) دروغ زن

مُغَرَّب ، ع ، جایگاه فرو رود ستارگان که بفارسی باختر گویند و مَغْرِبی منسوب باو ست
مُغْرِض ، ع ، کسیکه بخواهد کسی که آزردی چیزی دارد
مُغْرَق ، ع ، غرق شده
مَغْرَم ، ع ، غرامت
مُغْرَم ، ع ، غرامت گیرنده
مُغْرَم ، ع ، تاوان داده شده
مَغْرُوْر ، ع ، کسیکه اورا غرور گرفته و فریفته شده
مَغْرُوْس ، ع ، درخت نشانده
مَغْرُوْق ، ع ، غرق شده
مَغْز ، ف ، آنچه درهسته است مخ و مَغْزِ خَرْ خُوْرْدَن کنایه از بی ادراکی است
مَغْسَل ، ع ، شستنگاه
مَغْسُول ، ع ، شسته
مَغْشُوْش ، ع ، آمیخته شده . آنچه ظاهر آن مخالف باطن است
مَغْشِي ، ع ، بیهوش
مَغْصُوْب ، ع ، آنچه بستم گرفته شده
مَغْضُوْب ، ع ، آنکه بر او خشمگین شده .
مِغْفَر ، ع ، زره خود که زیر کلاه پوشند
مَغْفِرَت ، ع ، آمرزش
مُغَفِّل ، ع ، کسیکه بیخبر کند
مَغْفُوْر ، ع ، آمرزیده
مُغَلَّظ ، ع ، سطبر و درشت
مُغْلَق ، ع ، بسته شده و مشکل
مُغْمَز ، ع ، کسیکه بچشم و ابرو بر آن اشاره شده
مَغْمُوْر ، ع ، مرد گمنام و بیقدر
مَغْمُوْم ، ع ، اندوهناک
مُغْمی ، ع ، بیهوش شده
مَغَنْدَه ، ف ، گلوله و بسته چیز گرد
مُغْنی ، ع ، بی‌نیاز کننده
مُغَنّی ، ع ، سرود و آواز خواننده
مُغُوْل ، ت ، طایفه از مردم ترکستان که اولاد مغول میباشند و آنهارا مُغُل نیز گویند
مَغْباز ، ف ، نرد کانی و شاگرد نگی و آنرا مَغْبازَه و مَغْبازی نیز گویند

درخت در آنجا غرس کنند

مُغازَلَه ع، عشقبازی با زنان و غزل گفتن

مَغازَه ع، جائیکه در آن متاع زیاد برای فروش است و اصل آن بعقیده بعضی مخزن بوده و تحریف شده بنابراین عربی خواهد بود

مُغازی ع، کسیکه با دیگری جنگ کند

مُغافَصَه ع، ناگاه گرفتن در غفلت آمدن

مَغاک ف، گودال

مُغال ع، هلاک کردن

مُغالَبَه ع، باهم چیرگی کردن

مُغالَطَه ع، بغلط انداختن یکدیگر را

مُغان ف، جمع مغ . جائی است در آذربایجان

مُغانَه فه، رسم درویش و رود نشستی

مَغانی ع، منزلگاهها

مُغایِر ع، دیگرگون

مُغایَرَت ع، دیگرگونی . مغایَرَه

در خرید و فروش

مَغابِن ع، عانتها

مُغبَر ع، گردآلود

مَغبُون ع، کسیکه بر او نقصان و ضرر در معامله وارد شود

مَغَبَّه ع، عاقبت خیر

مُغتاب ع، کسیکه در غیاب او غیبت شده

مُغتَبِط ع، کسیکه رشک خورد

مُغتَرِف ع، کسیکه مشت برگیرد

مُغتَسِل ع، کسیکه خود را بشوید

مُغتَسَل ع، شسته شده

مُغتَفَر ع، بخشیده شده

مُغتَمِس ع، کسیکه در آب فرو رود

مُغتَنِم ع، کسیکه غنیمت شمارد

مُغتَنَم ع، غنیمت شمرده شده

مَغَد فه، بادمجان

مُعَوَّق (ع) بازداشته . مشغول شده

مُعَوَّل (ع) یاری شده میل کرده شده . باربراو گذارده شده

مِعوَل (ع) آلتی که بان کوه کنند

مَعُونَت (ع) بهره و مساعدت

مَعهَد (ع) مکان معهود

مَعهُود (ع) شناخته شده . پیمان بسته

مِعیَار (ع) چیزی که بآن اندازه سنجند . چاشنی کردن زر و سیم

مَعِیب (ع) معیوب

مُعِید (ع) بازگرداننده

مُعَیَّر (ع) سرزنش کننده . کسیکه یک یک پول را بسنجد

مَعِیشَت (ع) زندگانی

مُعِیل (ع) عیالوار

مُعِین (ع) یار

مَعِین (ع) آب چشمه که برروی زمین جاری شده

مُعَیَّن (ع) مشخص ومعلوم . در اصطلاح هندسه شکلی است دارای چهار ضلع تساوی متوازی که دوزاویه آن حاده و دوزاویه آن منفرجه است که شکل لوزی گویند

مَغبُوب (ع) غیبناک

میم و غین

مَغ (ف) ژرف وعمیق . رودخانه و مغ کلاج گودی است که گردوبازان گردکانرا درآن اندازند وآن شخص برنده است

مُغ (ف) طایفه از پارسیان که پیرو زرتشت میباشند . دانشمندان مغان وموبد ایشان ومغ بچه زرتشت زاده و مُغکده میخانه وخانه مغ

مَغَاد (ع) سوراخهائیکه درکوه است وهمچنین است مَغَاده

مَغَارِب (ع) جاهائی که آفتاب غروب کند

مَغَادِیس (ع) جاهائیکه درخت

مُعْلَف (ع) علف دان

مُعَلَّق (ع) آویخته . چوبکه بدان چرخ چاه آویزند ؛ مُعَلَّق زدن کنایه از بازیگر و رقاص و مردم لوند و مخنث و کسی که نماز را بسرعت گذارد ؛ مُعَلَّقاتِ سَبْع هفت قصیده بود که در زمان جاهلیت قبل از ظهور اسلام بکعبه آویخته بودند

مُعَلَّل (ع) چیزی که دلیل دارد

مُعَلِّم (ع) دانش آموز

مُعَلَّم (ع) آموخته

مَعْلُوف (ع) ستوری که علف داده شده

مَعْلُول (ع) مریض . چیزی که با دلیلست

مَعْلُوم (ع) دانسته

مُعَلّیٰ (ع) بلند شده . هفتم از تیر قمار

مِعْمار (ع) آلتی که بان آبادانی کنند ولی بر هنرمند و استاد بنایان گفته شود

مُعْتَمِد (ع) کسیکه قاصد است

مُعَمَّر (ع) کسیکه عمر دراز دارد

مُعَمَّم (ع) کسیکه دستار بر سر دارد

مَعْمُور (ع) آبادان

مَعْمُول (ع) عمل و کار شده

مُعَمّیٰ (ع) سخن پوشیده

مُعْنَب (ع) باغ انگوری

مُعَنْبَر (ع) چیزی که بعنبر و بوی خوش آلوده شده

مَعْنُون (ع) چیزی که بعلامتی تعین پیدا نموده

مَعْنَوی (ع) منسوب بمعنی

مَعْنیٰ (ع) مقصود و حقیقت

مُعْوَج (ع) کج شده

مُعَوِّد (ع) باز گرداننده

مُعَوَّد (ع) باز گشته

مُعَوَّذ (ع) پناه جسته و

مُعَوَّذَتَیْن سوره ناس و فلق از قرآن

مُعَوَّض (ع) عوض داده شده

مُعَزَّز (ع) ارجمند
مَعزُول (ع) کسیکه بیکار شده
مَعزی (ع) کسیکه باو چیزی نسبت داده شده
مُعسِر (ع) پریشان و تنگ دست
مَعسُور (ع) دشوار
مِعشار (ع) ده یک
مَعشَر (ع) گروه مردم
مُعصَر (ع) آنچه در آن شیره انگور فشارند
مُعَصفَر (ع) جامه رنگ شده برنگ سرخ
مِعصَم (ع) جای دست برنجن
مَعصُوم (ع) کسیکه از گناه مبراست
مُعصی (ع) کسیکه چوب دستی دارد
مَعصِیَت (ع) گناه
مُعضِل (ع) دشوار کننده
مُعضَل (ع) دشوار
مُعَطِّر (ع) چیزی که خوشبو کند
مُعَطَّر (ع) خوشبو
مُعَطِّش (ع) تشنگی آور
مُعَطِّل (ع) بیکار کننده
مُعَطَّل (ع) بیکار
مَعطِن (ع) آغل گوسفند و آبگاه شتر
مَعطُوف (ع) مهربانی شده . سخنی که بر سخنی برگردد
مُعطِی (ع) بخشنده
مُعظَم (ع) بزرگ
مُعَظَّم (ع) بزرگ
مَعفُو (ع) بخشیده شده
مُعَقِّب (ع) کسیکه در پی کسی در آید
مُعَقِّد (ع) گره زن
مُعَقَّد (ع) کلام مشکل
مَعقُود (ع) عقد بسته و همچنین است مَعقُوده
مَعقُول (ع) دانسته و دریافته
مَعکُوس (ع) بازگونه
مِعلاق (ع) هرچه از وی چیزی برآویزند

مَعْدِن (ع) مرکز هر چیز و کان و مَعْدَنی چیزی که از کان و مرکز مخصوص برآورند

مَعْدُود (ع) شمرده

مَعْدُوم (ع) نیست شده

مَعْدَه (ع) شکنبه مُعَذِّب (ع) شکنجه کننده

مُعَذَّب (ع) شکنجه شده

مَعْذِرَت (ع) عذرخواهی

مَعْذُور (ع) بهانه‌دار

مِعْراج (ع) نردبان

مُعْرِب (ع) واضح کننده کسی که کلمهٔ عجمی را عربی کند

مُعْرَب (ع) واضح و آشکار . کلمه که قبول اعراب کند مقابل مبنی

مُعَرَّب (ع) کلمهٔ عجمی که عربی شده

مَعَرَّت (ع) گناه . مکروه . برگشتن رنگ از روی غضب

مُعَرْبِد (ع) کسی که فریاد و جنگجوئی کند

مَعْرِض (ع) محل نمایش

مُعْرِض (ع) کسیکه از کاری رو بگرداند

مُعَرِّف (ع) شناساننده . اصطلاحی است در منطق

مُعَرَّف (ع) شناخته شده

مَعْرِفَت (ع) شناسائی

مُعَرِّق (ع) چیزی که خوی و عرق آورد

مُعَرَّق (ع) مرد کم گوشت . شرابی که رگ رگ آب دارد و در فارسی بر کاشیهای ریز ریز که گل و بوته اندر آن نشانده شده و بر صفحه‌هائی که دارای گل و بوته است گویند و گمانست اصل آن مرقع باشد و تحریف شده است

مَعْرَکَه (ع) جای جنگ

مَعْرُوض (ع) عرضه داشته و عرض شده

مَعْرُوف (ع) شناخته شده

مُعَرّی (ع) برهنه

مُعِزّ (ع) کسیکه ارجمند کند

مُعَزّا (ع) کسیکه بصبر و شکیبائی تسلیت داده شده

مُعْتَصِم (ع) محفوظ از گناه

مُعْتَضِد (ع) دادخواه

لقب (ع) خلفاء عباسی

مُعْتِق (ع) آزاد کننده

مُعْتَق (ع) آزاد شده

مُعْتَقِب (ع) کسی که مبیع را نگاه دارد تا قیمتش را دریافت کند

مُعْتَقِد (ع) عقیده مند

مُعْتَکِف (ع) کسیکه در مسجد مقیم شود

مُعْتَل (ع) بیمار و در اصطلاح علماء صرف کلمه که در آن الف یا واو یا یا باشد

مُعْتَمِد (ع) کسیکه بدیگری تکیه و اعتماد کند

مُعْتَمِر (ع) کسیکه زیارت کند

مُعْتَنِق (ع) کسیکه دست در گردن اندازد

مُعْتَنی (ع) کسیکه توجه بکاری کند و رنج برد

مُعْتَنیٰ (ع) چیزی که بان توجه شده و برای آن رنج برده شده

مُعْجِب (ع) شگفت آور

مُعْجِز (ع) آنچه زبان بشر از آن عاجز است

مُعْجِز (ع) آنچه بان خصم را در دعوی عاجز کنند

مُعَجِّل (ع) شتاب کننده

مُعَجَّل (ع) آنچه در آن شتاب شده و مُعَجَّلاً چیزیکه بعجله و شتاب باید انجام دهند

مُعْجَم (ع) در بسته . چیز غیر عربی . حرف نقطه دار

مَعْجُون (ع) سرشته

مَعَد (ع) ربودن

مُعِد (ع) مهیا کننده

مُعَد (ع) مهیا

مُعَدِّل (ع) چیزی که بهم موزون کند . کسی که شهادت بعدالت دیگری دهد

مُعَدَّل (ع) چیزی که موزون شده . کسیکه شهادت بعدالت او داده شده

مَعْدِلَت (ع) عدالت و داد

مُعْدِم (ع) نیست کننده

مَعانی ، ء ، مقصودها ، معنیها
مُعاوَدَت ، ء ، بازگشتن
مُعاوَضَه ، ء ، عوض و بدل کردن
مُعاوِن ، ء ، یار و همراه
مُعاوَنَت ، ء ، یاری کردن
مُعاوِیَه ، ء ، نام اوّلین خلفای اموی
مُعاهِد ، ء ، هم پیمان . همسوگند
مُعاهَدَه ، ء ، همسوگند بودن . هم پیمان بودن
مَعایِب ، ء ، عیبها
مَعایِش ، ء ، زندگی‌ها
مُعایَنَه ، ء ، بچشم دیدن
مُعتَباً ، ء ، عبا بدوش
مَعبَد ، ء ، پرستشگاه
مُعَبَّد ، ء ، پرستش شده راه کوفته
مِعبَر ، ء ، گذر از پل و کوچه .
مُعَبِّر ، ء ، کسیکه تعبیر خواب کند
مُعَبَّر ، ء ، تعبیر شده .

مَعبُود ، ء ، کسیکه پرستش میشود
مُعتاد ، ء ، کسیکه بچیزی خو کرده
مُعتَبِر ، ء ، سنجیده
مُعتَدّ ، ء ، شمرده . چیزی که بآن اعتبار داده شده است
مُعتَدِل ، ء ، میانه‌رو
مُعتَذِر ، ء ، کسیکه عذر آورد
مُعتَرِض ، ء ، کسیکه اعتراض کند
مُعتَرِف ، ء ، کسیکه اقرار کند
مُعتَزِل ، ء ، کناره‌گیرد
مُعتَزِلَه طایفه از حکمای اسلام که قائل باختیار محض هستند در مقابل جبری و بین الامرین
مُعتَسِر ، ء ، ستمگر
مُعتَصِم ، ء ، کسیکه خود را از گناه نگاه دارد . لقب هشتمین خلفای عباسی

برندارد و بعرض اصابت کند. بهشتریها . توریها

مَعاش ، ع ، زیست و زندگانی

مُعاشِر ، ع ، آمیزش کننده

مُعاشَرَت ، ع ، آمیزش کردن باهم

مُعاصِر ، ع ، چیزیکه در زمان چیز دیگر باشد

مَعاصِی ، ع ، گناهان

مُعاضِد ، ع ، یار

مُعاضَدَت ، ع ، یاری کردن

مُعاطات ، ع ، بهم بخشیدن . معامله که بدون صیغه لفظی باشد

مُعاطِب ، ع ، هلاک کننده

مُعاطَب ، ع ، هلاک شده

مُعاطِف ، ع ، مهربان با دیگری

مَعاف ، ع ، بخشیده شده

مُعاقِب ، ع ، شکنجه کننده

مُعاقَب ، ع ، شکنجه شده

مَعاقِد ، ع ، گرهها

مُعاقَدَه ، ع ، پیمان بستن با یکدیگر

مُعالِج ، ع ، مداوا کننده

مُعالَجَه ، ع ، مداوا کردن بیمار

مَعالِف ، ع ، علف زارها

مَعالِم ، ع ، نشانها

مَعالی ، ع ، جاهای بلند

مَعالِیل ، ع ، معلولها

مُعامِل ، ع ، کسیکه خرید و فروش کند

مُعامَلَه ، ع ، خرید و فروش کردن . باهم کار کردن

مُعان ، ع ، یاری شده

مُعاوَنَت ، ع ، همدیگر را یاری کردن

مُعانِد ، ع ، کسیکه برخلاف کار کند . ستیزه کننده

مُعانَدَت ، ع ، ستیزه کردن باهم

مُعانَقَه ، ع ، دست در گردن یک دیگر افکندن

مُظَفَّر (ع) نصرت یافته
مُظَلَّل (ع) جائیکه بران سایه افکنده شده
مُظْلِم (ع) تاریک کننده
مُظْلَم (ع) تاریک
مَظْلَمَة (ع) داد خواهی
مَظْلُوم (ع) ستمدیده
مَظْنُون (ع) گمان برده
مَظِنَّة (ع) گمان
مَظْهَر (ع) جایگاه آشکار شدن چیزی
مُظْهِر (ع) آشکار کننده

میم و عین

مَعَ (ع) ومعا باهم
مِعاء (ع) روده ها
مَعابِد (ع) عبادتگاهها
مَعابِر (ع) جایگاه گذشتن
مُعاتَب (ع) خشمگین
مُعاتِب (ع) خشم گرفته شده
مُعاتَبَة (ع) خشم گرفتن
مَعاجِین (ع) معجون ها

مَعاد (ع) بازگشت
مُعاد (ع) بازگشته
مُعاداة (ع) باهم دشمنی کردن
مُعادِل (ع) اندازه
مُعادَلَة (ع) اندازه گرفتن بین دو چیز
مَعادِن (ع) کانها و معدنها
مَعاذ (ع) پناه بردن
مَعاذِیر (ع) بهانه ها
مُعار (ع) عاریه شده برنیشه
مَعارِج (ع) بالا رفتن ها
مُعارِض (ع) مقابل. مخالف
مُعارَضَة (ع) مقابله کردن دور شدن از کسی
مَعارِف (ع) دانش ها دشناخته ها
مَعارِك (ع) جاهای جنگ
مَعارِیض (ع) پیشرهائی که

مُطَّلَب (ع) خواستن چیزی بمهلت

مَطْلَع (ع) جایگاه طلوع . شعر اول غزل یا قصیده

مُطَّلِع (ع) آگاه

مُطْلَق (ع) آزاد و بی قید و مُطْلَقاً یعنی بدون قید

مَطْلُوب (ع) خواسته

مُطَلّیٰ (ع) چیزیکه بطلا اندود شده

مُطْمَئِن (ع) کسیکه قرار و آرام دارد

مُطْمَس (ع) ناپدید شده

مَطْمَع (ع) جایگاه خواهش

مَطْمُورَة (ع) نهانخانه که در آن طعام نهند

مَطْمُوس (ع) ناپدید

مَطْمُوع (ع) خواسته دخواهش شده

مُطْنِب (ع) کسیکه زیاد سخن گوید

مِطْواع (ع) مطیع

مُطَوِّع (ع) کسیکه فرمابردار است زیاده بر مقدار واجب

مُطَوِّف (ع) کسیکه طواف دهد

مُطَوَّق (ع) گردن بند دارد

مُطَوَّقَة کبوتری است که گردن آن طوق داشته باشد

مَطْوِیّ (ع) پیچیده شده و حلقه حلقه مانند مار و روده در شکم

مُطَهِّر (ع) پاک کننده

مِطْهَرَة (ع) آلت پاک کردن مانند آفتابه

مُطَیِّب (ع) چیزی که خوشبو کند

مُطَیَّب (ع) خوشبو

مُطِیع (ع) فرمانبردار

مَطِیَّة (ع) حیوان سواری

میم و ظاء

مَظالِم (ع) دادخواهیها

مَظاهِر (ع) جاهائیکه محل آشکار شدن است

مُظاهَرَة (ع) یاری کردن

نظر و نگاه است

مَطامِع (ع)، امیدها و طمعها

مُطاوِع (ع)، فرمانبردار

مُطاوَعَة (ع)، فرمانبری کردن

مُطاوَلَة (ع)، نبرد کردن بفضل و دانائی

مَطاوِی (ع)، حلقه های چیز

مُطایَبَة (ع)، شوخی و مزاح کردن باهم

مَطبَخ (ع)، محل پختن

مَطبَع (ع)، محل طبع و مهر کردن و مطبعه محل چاپ کردن است

مُطبِق (ع)، پوشنده، بالائی را روی زیرین گذارنده

مُطبَق (ع)، پوشیده شده

مَطبُوخ (ع)، پخته شده

مَطبُوع (ع)، طبع شده و مطبوعات جمع است، چیزهائی که طبیعت مایل است

مَطحُون (ع)، آرد شده

مَطَر (ع)، باران

مِطَر (ع)، چهارده گره تقریبًا و تا بازه نیز نویسند

مُطَرّاء (ع)، تر و تازه و شاداب پرورده در بوی خوش

مُطرِب (ع)، رامشگر

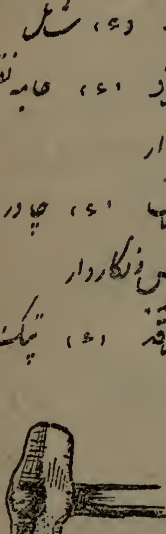
مَطرَح (ع)، جای سخن گفتن

مُطرِد (ع)، شامل

مُطَرَّز (ع)، جامه نقش و نگاردار

مُطرَف (ع)، چادر یا ردای نقش و نگاردار

مِطرَقَة (ع)، تپک آهنگران



تپک

مَطرُود (ع)، انداخته شده

مَطعَم (ع)، خوردنگاه

مَطعُوم (ع)، چشیده شده

مَطعُون (ع)، سرزنش شده

مُطفِی (ع)، خاموش کننده

مَطلَب (ع)، مقصد - خواستن

مَضَلَّة ، ع ، زمینی که از آن راه گم شود . گمراهی
مُضْطَلِع ، ع ، چیزیکه صاحب اضلاع باشد
مُضَلِّل ، ع ، کسیکه گمراهی دیگری را نسبت دهد
مِضْمَار ، ع ، جای وسیع برای اسب دوانی
مُضْمَحِل ، ع ، متلاشی و پریشان
مُضْمَر ، ع ، مخفی و پنهان شده
مَضْمَضَة ، ع ، آب در دهان جنبانیدن
مُضَمَّن ، ع ، چیزی که در طی چیز دیگر است
مَضْمُوم ، ع ، جمع شده . کلمه که ضمه دارد
مَضْنُون ، ع ، بخل شده .
مَضَنَّة ، ع ، چیزی که برای آن بخل میشود
مُضِيّ ، ع ، گذشتن
مُضَيِّع ، ع ، فاسد کننده
مُضِيف ، ع ، میهمان
مُضَيِّق ، ع ، تنگ

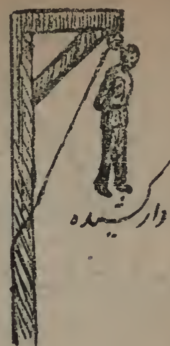
میم وطاء

مَطَابِع ، ع ، مطبعه ها
مُطَابِق ، ع ، برابر
مُطَابَقَة ، ع ، برابر نمودن
مَطَار ، ع ، پریدن در هوا
مَطَارِح ، ع ، جاهائیکه محل انداختن چیز است
مُطَارَحَة ، ع ، با هم سخن در انداختن
مُطَارَدَة ، ع ، حمله بیکدیگر کردن
مُطَارَة ، ع ، محرف مطهره که بتار تیز نویسند
مُطَاع ، ع ، فرمانبرده شده
مَطَاعِم ، ع ، خوردنیها
مَطَاعِن ، ع ، موارد سرزنش
مَطَاف ، ع ، جایگاه گردش
مَطَالِب ، ع ، مطلبها
مُطَالِب ، ع ، کسی که میطلبد
مُطَالَبَة ، ع ، جستن و خواستن
مَطَامِح ، ع ، جاهائیکه محل

مُضَادَّتْ (ع) ز دو خورد کردن
مُضَارِع (ع) مانند. فعلی که دلالت بر زمان حال یا آینده کند
مُضَارَعَت (ع) مانند شدن
مُضَاعَف (ع) دو چندان
مُضَاف (ع) منسوب و میل داده شده
مُضَافَات (ع) تمایل هر یک بدیگری
مُضَافَرَت (ع) معاونت کردن
مُضَاهَات (ع) مانند شدن
مُضَایِق (ع) تنگ گیرنده
مُضَایَقَت (ع) تنگ گرفتن
مَضْبَطَه (ع) محل نگاهداری
مَضْبُوط (ع) محفوظ و نگاهداشته
مُضْجِر (ع) بی قرار کننده
مَضْجَع (ع) خوابگاه
مُضْحِك (ع) خنده آور
مَضْحَكَه (ع) محل و باعث خنده
مُضِر (ع) زیان آور
مِضْرَاب (ع) آلتی که بان زنند. زخمه رباب

مَضْرَب (ع) محل زدن
مُضْرِب (ع) زننده
مِضْرَب (ع) چادر و خیمه بزرگ
مَضَرَّت (ع) زیان مقابل سود
مُضَرَّس (ع) دندانه دار. جامه و غیر آن که در ان نگارها مانند دندان باشد
مُضْطَجِع (ع) کسیکه بپهلو خسبد
مُضْطَر (ع) مجبور و بیچاره
مُضْطَرِب (ع) جنبنده و دودل
مُضْعِف (ع) سست کننده
مُضَعِّف (ع) زیاد کننده. سست کننده
مُضَعَّف (ع) دو چندان شده. ضعیف
مُضْغَه (ع) پاره از گوشت و غیر آن
مُضِلّ (ع) گمراه کننده. سراب

مَصلوب (ع) بردار کشیده



مُصَلّی (ع) نام دوم اسب گرد بندی . نماز گذار

مُصَلّیٰ (ع) جائی که در آن نماز گذارند

مُصَمَّت (ع) میان پر و محکم

مُصَمِّم (ع) کسیکه رائی را بر گزیده و از آن برنگردد

مُصَنِّع (ع) کسیکه چیزی را بصنعت و کار نیکو سازد

مُصَنَّع (ع) چیزی که بصنعت و کار نیکو شده

مُصَنِّف (ع) کسیکه ترتیب و تالیف کتاب کند . کسیکه گونه گونه نماید

مَصنوع (ع) خلق شده

چیزی که بعمل نیکو شده

مُصَوِّب (ع) کسیکه کاری را اجازه و تصویب نماید

مُصَوَّب (ع) قبول شده

مُصَوِّر (ع) پیکرنگار

مُصَوَّر (ع) با پیکر

مُصَوِّغ (ع) کسیکه گداخته را در کالبد ریزد

مُصیب (ع) کسیکه کار را درست و صواب کند

مُصیبَت (ع) تعزیت بدبختی

مَصیر (ع) محل بازگشت و پایان کار

میم ضاد

مَضاجِع (ع) خوابگاهها

مُضاجَعَة (ع) باهم خوابیدن

مُضادّه (ع) باهم ناهمتا بودن

مَضارّ (ع) ضررها و زیانها

مُضارِب (ع) کسیکه با دیگری زد و خورد کند

چیزی

مَصْدَر (ع)، مبدء مشتقات . محل بازگشت

مُصَدَّر (ع)، بالا رفته

مُصَدِّع (ع)، چیزی که درد سر آورد

مُصَدَّع (ع)، درد سر گرفته

مُصَدِّق (ع)، راستگو

مُصَدَّق (ع)، راست درست

مَصْدُود (ع)، بازگشته

مَصْدُوقه (ع)، چیزی که مطلب بر آن راست آمده

مَصْدُوم (ع)، کوفته

مِصْر (ع)، یکی از ممالک افریقا . شهر

مُصِرّ (ع)، کسیکه مداومت بکاری کند

مِصْراع (ع)، نیمه بیت ، نیمه در

مُصَرِّح (ع)، کسیکه واضح گوید

مُصَرَّح (ع)، سخن روشن

مَصْرَف (ع)، محل نقل و تحویل

مَصْرُوع (ع)، کسیکه مرض صرع دارد

مَصْرُوف (ع)، نقل و تحویل گشته

مِصْطَبه (ع)، دکان مانندی که برای نشستن سازند

مُصْطَفَوی (ع)، منسوب بمصطفی

مُصْطَفی (ع)، برگزیده . یکی از القاب محمد رسول عربی صلعم ۲

مُصْطَلَح (ع)، کلمه که مخصوص دسته ایست که معنی خاصی از آن منظور دارند

مُصْطَنَع (ع)، برگزیده شده . چیزی که برای کسی صنعت گری شده

مِصْعاد (ع)، ریسمانی که بتوسط آن بالای درخت روند

مُصْعِد (ع)، کسیکه بالا رود

مُصْعَد (ع)، بالا رفته

مُصَغَّر (ع)، کوچک شده

مُصَفِّی (ع)، کسیکه چیزی را از کدورت بیرون آورد

مُصَفّی (ع)، پاک . خالص و روشن

مُصْلِح (ع)، اصلاح کننده

مُصْلَحت (ع)، برگزیده برای اصلاح

۲ مصطفی (ص) [illegible]

در دسترس شود

مُصادِف (ع) کسیکه چیزی را بیابد

مُصادِق (ع) کسیکه با دیگری راست گوید

مُصادَقَت (ع) با هم راست گفتن

مُصادَمَه (ع) همدیگر را کوفتن

مُصادَعَت (ع) کشتی گرفتن

مَصارِف (ع) جاهائیکه مال صرف شود

مَصاعِب (ع) کارهای دشوار

مَصاعِد (ع) جاهائیکه از آن بالا روند

مُصاعِد (ع) کسیکه بالا رود

مَصاف (ع) محل تیراندازی

مُصافَحَه (ع) دست یکدیگر را گرفتن

مَصالِح (ع) چیزهائیکه موجب آسایش و نفع است

مُصالِح (ع) کسیکه سازش کند

مُصالَحَه (ع) با هم سازش کردن

مُصاکوک (ع) مر هم را گرفتن

مُصانَعَه (ع) رشوت دادن و خدعه کردن

مُصادَکَت (ع) پریدن بطرف هم

مُصاهَرَت (ع) داماد اختیار کردن

مَصاید (ع) صیدگاهها

مَصَب (ع) محل ریزش آب

مِصباح (ع) چراغ

مُصَبِّح (ع) کسیکه بسیار و نکست

مُصَبِّغ (ع) رنگ کننده

مُصَبَّغ (ع) رنگ زده

مَصبَغَه (ع) جائیکه در آنجا رنگ کنند

مُصَحِّح (ع) کسیکه چیزی را صحیح کند

مُصَحَّح (ع) تصحیح شده

مُصحَف (ع) قرآن

مُصَحَّف (ع) نوشته که تغییر در کلمات آن داده شده

مَصحوب (ع) همراه شده

مِصداق (ع) فرد و مورد صدق

مشنگان (ف) دزد راهزن . مگس سبز رنگ بزرگ که چون بر گوشت نشیند بد بو کند

مشو (ف) غلاایست مانند عدس

مشوب (ع) آمیخته

مشورت (ع) شوری کردن

مشوش (ع) کار شوریده

مشوق (ع) آرزومند کننده

مشوه (ع) بد صورت در رو

مشوی (ع) بریان

مشهد (ع) محل حضور . نام شهریست نزدیک طوس

مشهود (ع) ظاهر و هویدا

مشهی (ع) چیزی که میل آورد

مشی (ع) راه رفتن

مشیب (ع) پیری

مشیب (ع) پیر کننده

مشیت (ع) خواستن

مشیخه (ع) پیران و سالخوردان

مشید (ع) بلند قدر و منزلت

مشیع (ع) کسیکه در پی کسی رود

مشیمه (ع) پوستی که بچه دان در او باشد در رحم که آنرا بچه دان گویند و مشیمه دنیا آسمان

میم و صاد

مصائب (ع) مصیبتها و سختیها

مصاب (ع) سختی دیده . بهدف رسیده . درست در است ضد خطا

مصابره (ع) غالب شدن بر کسی بصبر

مصابیح (ع) چراغها

مصاحب (ع) یار و ملازم و همراه

مصاحبت (ع) همراهی و یاری کردن

مصاحف (ع) نامه‌ها

مصادر (ع) جاهای باز گشت

مصادره (ع) مطالبه کردن بسختی و ستیزه

مصادع (ع) کسیکه موجب

که در گفتار ابهام باشند
مُشکو (ف) بتخانه و حرم خانهٔ
پادشاهان . یکی از سی لحن
باربد و همچنین است مَشکوی
و مُشکوبه
مشکول (ف) تُنک و خیک
کوچک و همچنین است مَشکوله
مَشکیجه (ف) تُنک و خیک
کوچک
میشکنره (ف) مشکیجه .
گل نسرین
میشکین (ف) گل نسرین . هر
چیز سیاه رنگ . هر چیز
مُشک آلود . آنچه بوی مُشک
دهد . نام یکی از محال آذربایجان
و مشکین چه خال خوبرویان
و مشکین ختام و مشکین
ختامه هر کاری که آخرش
بوی مشک دهد و مشکین
نشان مژگان معشوق و مشکین
کلاه زلف و گل نسرین
و مشکینک نوعی از نسرین است

مُشتَهِر (ع) کسیکه چیزی را خوش
دارد
مُشتَمِر (ع) کسیکه دامن بکمر زده . کسیکه
عزمیت بکاری کند
مُشَمَّس (ع) چیزی که آفتاب
خورده
مُشَمَّشه (ع) یک نوع زردآلوی است
مُشَمَّع (ع) چیزی که شمع
و پیه باو زده شده
مَشمول (ع) چیزی که دیگری
بآن پیچیده شده
مَشموم (ع) چیز بو شده
مُشَنَّج (ع) چیزیکه درهم کشد
چیزی را
مُشَنِّع (ع) کسیکه زشت گوید
مُشَنِّف (ع) کسیکه سخن از بیت دل
و کسیکه بگوشه چشم نگرد
مَشَنگ (ف) مرادف قشنگ
گفته میشود و بمعنی خوب است . دزد
راهزن . مژمژ
مُشَنگ (ف) چرک و ریم که بر روی
جراحت بسته شده و خشکیده

مَشَقَّت (ع) سختی و دشواری

مُشَقَّق (ع) پاره شده

مُشَکِّک (ع) چیزی که شک اندازد

مُشکِل (ع) اشکال کننده و شبهه کننده

مُشَکِّل (ع) شکل و صورت دهنده

مُشَکَّل (ع) چیزی که بصورتی درآمده

مِشکوة (ع) جاییکه سوراخ بخارج دارد و در آن چراغ نهند

مَشکور (ع) سپاس کرده شده

مَشکوک (ع) چیزی که در آن تردید پیدا شده

مَشک (ف) پوست بز یا گوسفند که قالبی کنده شده و در آن دوغ



مشک

یا آب کنند

مُشک (ف) پاره خونی از یک نوع آهو که سیاه و معطر است : مشک دانه نام یکی از سی لحن باربد و دانه ایست معطر که آنرا سوراخ کرده و برشته اش کشند و مشک دم مرغکی است سیاه رنگ خوش آواز و مشک زمین گیاهیست معطر که بعربی سعد گویند و مشک فروش و مشک فشان مردم خوشسخن و کسیکه هنگام سخن بوی خوش از دهان او برآید و مشک نافه مشک خالص

مَشک (ف) جانوری است که مشک و خیک را پاره کند

مشکانات (ف) ناحیه ایست از شبانکاره

مُشکَک (ف) سنگک زمین که گیاهیست معطر

مُشکِل (ف) ضد آسان

مَشکال (ف) دزد راهزن

مُشکِناک (ف) مرغکی است

مُشرِط (ع) کسیکه شرط کند
مُشرِّع (ع) کسیکه قانون آورد
مُشرِف (ع) کسیکه بر بلندی است
مُشرَّف (ع) کسیکه بلند و بزرگ شده
مَشرِق (ع) جائیکه آفتاب طلوع کند و مَشرِقی کسیکه طرف مشرق سکونت دارد
مُشرِك (ع) کسیکه شریک برای خدا قائل است
مَشرُوب (ع) چیزی که آشامیده شود و برمی هنر کشیده شود
مَشرُوح (ع) واضح و پیدا شده
مَشرُوط (ع) چیزی که مقید است
مُشَشدَر (ف) کسیکه در ششدر حیرت افتاده و این کلمه فارسی است که بصورت عربی درآمده
مُتَشَعِّب (ع) شعبه شعبه شده
مُشَعبِذ (ع) شعبده باز و مُشَعبِذان جمع فارسی است و اصل شعبد شعبده است
مُشَعبِذ (ع) شعبده باز و زبردست که کارهائی مانند سحر کند و بنظر آورد چیزی را بر خلاف واقع
مُشعِر (ع) آگاه کننده
مَشعَر (ع) هر یکی از حواس پنجگانه
مُشَعشَع (ع) شراب با آب آمیخته . روشن
مَشعَل (ع) جای مشعل که قندیل است و همچنین است مَشعَله و مُشعَله خاودی افتاب
مَشعُور (ع) آگاه شده
مَشعُوف (ع) شیفته
مَشغَله (ع) بکاری مشغول بودن
مَشغُول (ع) کاردارنده
مُشِف (ع) چیز لطیفی که چیز دیگر بر آن نمودار باشد چون شیشه
مُشَفِّع (ع) شفاعت کننده
مُشفِق (ع) مهربان
مَشق (ع) نوشتن . شتاب زدن در ختن . موی را شانه کردن

خوشش دهند

مُشتَمِل (ع) چیزی که شامل چیزی است

مُشتو (ف) نام گلی است سرخ رنگ

مُشتَواده (ف) رنده درودگران

مُشته (ف) دسته کارد و شمشیر · تکمات حلاجی که آنرا افراشته بر زه کمان زنند و بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند · آلتی است کفش دوزان را که بان چرم را صاف کنند

مُشتَهَر (ع) چیزی که مشهور شده

مُشتَهِی (ع) کسیکه شهوت و میل دارد

مَشتی (ف) کسی را گویند که خود را جوانمرد و باغیرت معرفی کند و بر طبق گفتار کردار هم داشته باشد و آنرا مشدی هم گویند · مخفف و محرف مشهدی

میشنی (ف) نوعی از حریر نازک

مُشنی (ف) گرد، گم · کوبیده

از گوشت که لوله کرده بسیخ کشند · مشتی انش ظالم و مشتی خاک زمین و دنیا و بنی آدم و مشتی و ادشت داره

مُشتَجَر (ع) باغ و زمین درخت دار

مُشَجِّع (ع) دلیر کننده

مُشَجَّع (ع) دلیر گشته

مَشحُون (ع) پر شده

مُشَخِّص (ع) تمیز دهنده

مُشَخَّص (ع) چیزی که معین و معلوم است

مُشخَنه (ف) نوعی از شیرینی

مُشَدِّد (ع) محکم کننده

مُشَدَّد (ع) محکم بسخت

مَشرَب (ع) طریقه و راه · جای شرب

مَشرَبه (ع) ظرف آب

مُشَرِّح (ع) جدا جدا کننده و اضح کننده

مُشتَرِط (ع) کسیکه شرط کند

مُشبِع (ع) سیر کننده.
مُشَبَّكات (ع) در آینخته و یکدیگر در آورده. مُشَبَّه (ع) مانند شده
مُشَبِّه (ع) مانند کننده
مَشت (ف) پر و انبوه. بستبر و غلیظ. نام ملوکی است از غزنین
مِشت (ف) جوی آب
مُشت (ف) مالیده. گرد و اندک. بیخ گیاه سعد. بیان کف دست. پنجه جمع شده و گره کرده و مُشت افشار طلای سفید و مُشت دو نوعی از گیاه مازریون و مُشت زن رنده نجاری و کسیکه با مشت و پنجه دست کشتی گیرد و مُشت داده رنده نجاران و کمشت از هر چیز و دسته گندم یا جو با هنددان و مُشتوك کاغذی که به سیگار گذارند و مُشتنه آلتی است که کفش دوزان روی چرم زنند تا صافی شود و مُشتی گوشت کوبیده که لوله کنند و بسیخ کشند و کنایه از معدودی
مِیتاف (ع) آلتی است که با آن تفریق کنند
مُشتاق (ع) کسیکه میل دارد
مُشتَبَه (ع) کار پوشیده
مُشتَرِط (ع) کسیکه شرط و قید کند
مُشتَرَط (ع) چیزی که شرط شده
مُشتَرَك (ع) چیزی که مال چند نفر است
مُشتَری (ع) خریدار. نام یکی از سیارات
مُشتَعِل (ع) آتشی که روشن شده
مُشتَغِل (ع) کسیکه شغل و کار دارد
مُشتَق (ع) چیزی که از چیزی جدا شده
مُشتَکی (ع) کسیکه از چیزی گله مند است
مُشتَلُق (ع) جایزه که بآورنده خبر

در آن طلوع کند
مَشارِع (ع) جاهائیکه برای آب برداشتن روند
مُشارَکَت (ع) باهم شرکت کردن
مَشاطَه (ع) کسیکه حرفه او در زینت دادن موی عروس باشد
مُشاع (ع) جزء مشترک
مَشاعِر (ع) ادراک حواس پنجگانه
مُشاعَرَه (ع) باهم شعر رد و بدل کردن . شعر گفتن بتکلف در حمت
مَشاعِل (ع) مشعلها
مَشاغِل (ع) شغلها و کارها
مَشافِر (ع) لبها خصوصا لبهای شتر
مَشّاق (ع) نویسنده مشق دهنده
مَشاق (ع) مشقتها
مُشاکَلَه (ع) چیزی مانند چیزی شدن
مَشام (ع) جاهائیکه محل بو کردن است

مُشاوِر (ع) کسیکه مشورت کند
مُشاوَرَه (ع) مشورت باهم کردن
مُشاهِد (ع) کسیکه حاضر و بیناست
مُشاهَدَه (ع) حاضر بودن و دیدن
مُشاهَرَه (ع) ماهیانه کردن
مَشاهِیر (ع) چیزهای مشهور
مَشایِخ (ع) بزرگان پیران
مُشایِع (ع) کسیکه در پی کسی رود
مُشایَعَت (ع) در پی کسی رفتن
مَشاوِم (ع) چیزی که فال بد از دو شده
مَشاوِن (ع) کسیکه شان دارد
مُشَبَّج (ع) قالب گرفته

مُسهِر (ع) چیزی که سبب بیخوابی شود

مُسهِل (ع) چیزی که نرم و آسان کند . دوائیکه شکم را از اخلاط پاک کند

مُستَهِل (ع) آسان شده

مُسیئ (ع) گناهکار

مَسیح (ع) نام یکی از انبیاء اولوالعزم که او را مسیحا نیز گویند . پاره از زر و نقره و مسیحی پیرو ان مسیح را گویند

مَسیر (ف) یخ و مسیر پابان یخ بستن است

مَسیر (ع) جای گذشتن

مَسیس (ع) جای سودن

مَسیل (ع) جای درود سیل و همچنین است مسیله

میم و شین

مُشاذ ، قریه ایست در دماوند

مَشّاء (ع) کسیکه زیاد راه برد و مشائین طایفه از فلاسفه هستند که پیرو ارسطو میباشند

مُشابِه (ع) چیزی که شبیه چیز دیگر است

مُشابَهَت (ع) مانند شدن چیزی بچیزی

مُشاجَرَه (ع) نزاع کردن و سر هم را شکستن

مُشاجَرَه (ع) نزاع کردن با هم

مُشاحَنَت (ع) با دیگری بغض داشتن

مُشاحَّه (ع) بخل کردن با هم

مُشاد (ع) چیزی که با آن اشاره شده

مَشادِب (ع) راههای آب سیلها و جویها

مُشادَبَه (ع) یکدیگر را سیراب کردن

مَشادِع (ع) جاهائیکه آب در آنجا جمع شود

مَشادِف (ع) کسیکه بر بالای طبد بیست

مَشادِق (ع) جاهائیکه آفتاب

مَسلوخ (ع) پوست کنده

مَسلوك (ع) راه رفته

مِسمار (ع) میخ وبند آهنی

مُسَمَّت (ع) چیزی که اسم خدا برآن برده شده

مُسَمَّط (ع) شعری مرکب از چند مصرع که قافیه آنها غیر قافیه روی است

مَسمَع (ع) جای شنیدن

مُسَمَّن (ع) فربه وروغن دار

مَسموع (ع) شنیده شده

مَسموم (ع) کسیکه سم باد خورانده اند

مِسَن (ف) سنگ سبزیست که بدان کارد تیز کنند

مَسنَد (ع) جائیکه بآن پشت دهند

مُسنَد (ع) جائیکه بآن نسبت داده شده . حدیثی که با گوینده آن از جائی برداشته شده . اصطلاحی است در علم نحو ومعانی

مَسنون (ع) آنچه روشش است

مِسواد (ف) فلزیست مخلوط از مس وغیر آن

مِسواك (ع) آلتی است که بآن دندان پاک کنند



مسواک

مُسَوَّجَه (ع) طیلسان گشاد مدوّر

مُسَوِّد (ع) سیاه کننده ونویسنده

مُسَوَّدَه (ع) چیزی که نوشته شده تا بعد پاک نویس شود

مُسَوَّر (ع) جائیکه اطراف آن دیوار است . کسی که از سورت شراب بسر او در دوران افتاده

مُسَوِّف (ع) کسیکه مماطله در کار کند

مُسَوِّل (ع) کسیکه اغوا کند

کنار دریای عمان

مُسْکِت (ع)، چیزی که خاموشی آورد

مُسْکِر (ع)، چیزی که مستی آورد

مِسْکَل (ف)، ساری است که بادامش نوازند

مَسْکَن (ع)، نشیمنگاه

مُسَکِّن (ع)، چیزی که درد را فرونشاند

مَسْکَنَت (ع)، فقر و درویشی

مَسْکُو (ا)، یکی از شهرهای معظم روس که مدتها پایتخت بوده است

مَسْکُوت (ع)، ساکت شده

مَسْکُوک (ع)، پول سکه دار

مَسْکُون (ع)، جای سکنی شده

مُسْکَه (ف)، خرد و عقل و خوبی

مَسْکَه (ف)، زبده و روغن تازه و کره از ماست و شیر گرفته

مِسْکِین (ع)، درویش و فقیر

مِسْگَر (ف)، کسیکه مس درست کند

مِسْلاخ (ع)، پوستی که مار انداخته زند

مُسَلَّح (ع)، کسیکه اسباب جنگ دارد

مَسْلَخ (ع)، جای پوست کندن حیوان

مُسَلْسَل (ع)، پیوسته پی در پی

مُسَلَّط (ع)، چیره شده و زبان دراز

مَسْلَک (ع)، راه و روش

مُسْلِم (ع)، کسیکه گردن نهد. کسیکه پیش فرید کند. کسی که بی گزند است. کسیکه آیین اسلام دارد

مُسَلَّم (ع)، یقین

مُسَلْمان (ع)، کسیکه اسلام آیین اوست و اصل آن مسلم یا مسلمان بوده و در فارسی تحریف شده و مسلمان شده

مَسْلُوب (ع)، پوشیده. ربوده.

بردار کند
مَسْخَرَه (ع) استهزاء و فسوس
مُسَخِّن (ع) گرم کننده
مُسَدَّد (ع) راست و محکم
مُسْتَمِس (ع) چیز سُش گوش
مَسْدُود (ع) بسته شده
مُسَر (ق) یخ
مَسَرَّت (ع) شادمانی
مُسَرَّج (ع) زین شده
مَسْرَج (ع) جایگاه چراغ
مُسْرِع (ع) شتابنده
مُسْرِف (ع) کسیکه زیاد خرج کند
مَسْرُود (ف) افسون و دعا
مَسْرُور (ع) شادمان
مَسْرُوق (ع) دزدیده شده
مُسْرِی (ع) چیزی که از چیزی در گذرد
مُسَطَّح (ع) چیزی که روی آن هموار است
مِسْطَرَه (ع) آلتی که بان سطر بندی کتاب کنند

مَسْطَکی (ی) دوائی است که بفارسی آنرا کندر رومی گویند
مَسْطُور (ع) نوشته شده
مُسَعَّر (ع) قیمت گذاشته شده
مَسْعُود (ع) نیکبخت
مُسَف (ع) دوای نرم شده
مَسْفُوح (ع) خون ریخته
مَسْفُور (ع) نوشته
مَسْقَط (ع) محل سقوط و افتادن بشهری است قرب دریای عمان و اصل آن مسکت است و فارسی و مسقطی شیرینی است که از نشاسته و روغن درست بشکل لوزی سازند
مُسْقِط (ع) اندازنده
مُسَقَّف (ع) جائیکه سقف دارد
مُسْقِم (ع) چیزی که بیماری آورد
مِسْك (مع) معرب مشك
مَسْكَت (ف) شهریست

فـروتنی خواهد
مُسْتَوْطِن (ع) کسیکه جایرا وطن قرار دهد
مُسْتَوْعِب (ع) چیزی که همه را فراگیرد
مُسْتَوْفِی (ع) کسیکه تمام حق را بگیرد
مُسْتَوْفَی (ع) حقی که تمام گذارده شده
مُسْتَوْقِد (ع) کسیکه خواهد آتش افروزد
مُسْتَوْلِی (ع) کسیکه برکسی دست یابد
مُسْتَوِی (ع) چیزی که قرار گیرد
مُسْتَنه (ف) بزرگ . بند پای مجرم
مُسْتَهْجَن (ع) فرومایه و قبیح
مُسْتَهْدَف (ع) جاییکه نشانه باشد
مُسْتَهْزِئ (ع) کسیکه ریشخند کند

مُسْتَهْزَء (ع) کسیکه ریشخند شده
مُسْتَهِلّ (ع) کسیکه بخواهد رویت هلال کند . کودکی که هنگام ولادت گریه کند
مُسْتَهْلَك (ع) نیست شده
مُسْتَیْقِظ (ع) کسیکه بخواهد بیدار باشد
مُسْتَیْقِن (ع) کسیکه یقین حاصل کند
مُسْتَیْئِس (ع) کسیکه مأیوس گردد
مَسْجِد (مع) محل عبادت
مُسَجَّع (ع) سخن با قافیه
مُسَجَّل (ع) قباله مهر کرده
مَسْجُود (ع) کسیکه براو سجده کنند
مَسْجُون (ع) به بند و زندان کرده
مَسْح (ع) مالیدن
مَسْحُور (ع) افسون شده
مَسْحُوق (ع) سائیده
مَسْخ (ع) صورت برگردانیدن
مُسَخَّر (ع) فرمانبردار شده
مُسَخِّر (ع) کسیکه دیگری را فرمان

ومُسْتَمِرّی حقوق دائمی را گویند
مُسْتَمْسِك ، ع، چیزی که بان چنگ زنند
مُسْتَمِع ، ع، کسی که بشنود
مُسْتَمْكِن ، ع، کسیکه تمکین اطراف بخواهد
مُسْتَمَنْد ، ف، محتاج ومهموم گله مند
مُسْتَمْهِل ، ع، کسیکه مهلت بخواهد
مُسْتَمِیل ، ع، کسیکه رغبت بچیزی دارد
مُسْتَنْبِط ، ع، کسیکه چیزی را بیرون آورد
مُسْتَنْتِج ، ع، کسیکه فرزندی خواهد
مُسْتَنْجِی ، ع، کسیکه از چیزی خلاصی یابد . کسیکه محل غائط را بشوید
مُسْتَنَد ، ع، دلیل که بان استناد کنند
مُسْتَنْسِر ، ع، کسیکه بخواهد قوی گردد

مُسْتَنْشِق ، ع، کسیکه آب ببینی کند
مُسْتَنْصِر ، ع، کسیکه یاری جوید
مُسْتَنْطِق ، ع، کسیکه طرف را بسخن آورد
مُسْتَنْقِذ ، ع، کسیکه بخواهد دیگری را برهاند
مُسْتَنْکِح ، ع، کسیکه بخواهد زنی را برای خود بگیرد
مُسْتَنْکَر ، ع، چیزیکه مجهول است
مُسْتَنِیر ، ع، کسی که روشنائی طلبد
مُسْتَوْجِب ، ع، کسیکه چیزیرا سزاوار است
مُسْتَوْحِش ، ع، کسیکه از چیزی دروحشت است
مُسْتَوْدِع ، ع، کسیکه نزد کسی ودیعه گذارد
مُسْتَوَر ، ع، پوشیده
مُسْتَوْثِق ، ع، کسیکه فراهم کند وجمع آورد
مُسْتَوْضِع ، ع، کسیکه

مُسْتَقِرّ (ع) چیزی که دیگری را برقرار دارد
مُسْتَقَرّ (ع) ثابت و برقرار
مُسْتَفْرِغ (ع) کسی که بتتبع در کارها کند
مُسْتَقْرِع (ع) کسی که بخواهد قرعه اندازد
مُسْتَقْرَع (ع) قرعه کشیده
مُسْتَفْرَنْك (ع) کسیکه فرنگی مآب است و این از لغات جعلی است که بطریق لغت عرب ساخته شده
مُسْتَقْصِی (ع) کسیکه اطراف چیزی جستجو کند مُسْتَقْصی (ع) چیزی که جستجو [illegible]
مُسْتَقْضِی (ع) کسیکه حکم بخواهد
مُسْتَقْطِر (ع) کسیکه بخواهد عرق گیری کند
مُسْتَقِلّ (ع) چیزیکه بخودی خود باشد
مُسْتَقِیل (ع) کسیکه خواهد معامله را برهم زند
مُسْتَقِیم (ع) چیز راست و معتدل
مُسْتَکْبِر (ع) کسیکه بزرگست
مُسْتَکْتِب (ع) کسیکه بخواهد برای او نویسند
مُسْتَکْثِر (ع) کسیکه زیادتی خواهد
مُسْتَکْرِم (ع) کسیکه جوانمردی خواهد
مُسْتَکْشِف (ع) کسیکه کشف چیزی کند
مُسْتَکْمِل (ع) کسیکه کمال چیزی بخواهد
مُسْتَکِین (ع) کسیکه اظهار فقر کند
مُسْتَلِذّ (ع) کسیکه از چیزی لذت جوید
مُسْتَلْزِم (ع) چیزی که دیگری را لازم دارد
مُسْتَلْقِی (ع) کسیکه برو خوابیده
مُسْتَمْتِع (ع) کسیکه بخواهد نفع گیرد مُسْتَمِدّ (ع) کسیکه یاری خواهد
مُسْتَتِم (ع) چیزی که جاوید است

مُسْتَعْمِل (ع) کسیکه تقاضای کاری کند

مُسْتَعْمَل (ع) چیزی که عمل شده

مُسْتَعِيد (ع) کسیکه بخواهد چیزی را بر گرداند مُسْتَغِيث (ع) کسی که پناه خواهد

مُسْتَعِير (ع) کسیکه چیزیرا بعاریه خواهد

مُسْتَعِين (ع) کسیکه یاری جوید

مُسْتَغَاث (ع) کسیکه بادپناه برده شده

مُسْتَغْرَب (ع) چیزی که دور بنظر آید

مُسْتَغْرِق (ع) چیزی که فرا گیرد

مُسْتَغْرَق (ع) چیزی که فرا گرفته شده

مُسْتَغْفِر (ع) کسیکه آمرزش میخواهد

مُسْتَغْنِي (ع) کسیکه بینیاز است

مُسْتَغِيث (ع) کسیکه فریادرس خواهد

مُسْتَفَاد (ع) آنچه که معلوم شده

مُسْتَفْتِي (ع) کسیکه عقیده کسیرا بخواهد

مُسْتَفْرِغ (ع) کسیکه بخواهد بذل طاقت کند

مُسْتَفْهِم (ع) کسیکه چیزیرا بخواهد بفهمد

مُسْتَفِيد (ع) کسیکه بهره بخواهد

مُسْتَفِيض (ع) کسیکه بخشش جوید

مُسْتَقْبَح (ع) زشت

مُسْتَقْبِل (ع) کسیکه رو بچیزی آورد

مُسْتَقْبَل (ع) روآورده شده قبول شده . آینده . اصطلاحی است در علم صرف

مُسْتَقْدِم (ع) آنکه بخواهد پیش افتد

مُسْتَقْدَم (ع) چیزی که پیش افتاده

بپشتیبانی دیگری است

مُسْتَعَاد ، ع ، چیزی که
برگشت نموده

مُسْتَعَار ، ع ، چیزی که بعاریت
گرفته شده

مُسْتَعْبِر ، ع ، کسیکه تعبیر
خواب خواهد

مُسْتَعْجِل ، ع ، کسیکه عجله در
کاری خواهد

مُسْتَعْجَل ، ع ، کاریکه در آن
شتاب شده

مُسْتَعِد ، ع ، کسیکه مهیای
کاری شده

مُسْتَعْذِب ، ع ، کسیکه آب
گوارا خواهد . کسیکه استشناع
کند

مُسْتَعْرَب ، ع ، چیزی که
عربی شده است

مُسْتَعْسَر ، ع ، چیزی که
مشکل شده

مُسْتَعْصِم ، ع ، کسیکه بدامن
کسی چنگ زده شده

مُسْتَعْصَم ، ع ، کسیکه بدامن او
چنگ زده شده

مُسْتَعْطِف ، ع ، کسیکه میل کسی را
بخود جلب کند

مُسْتَعْطِی ، ع ، کسیکه بخشش
خواهد

مُسْتَعْظِم ، ع ، کسیکه بزرگی
طلبد

مُسْتَعْفِی ، ع ، کسیکه طلب عفو
و بخشش کند

مُسْتَعْقِب ، ع ، کسیکه در پی
کسی رود

مُسْتَعْقَب ، ع ، کسیکه از پی
او روند

مُسْتَعْلِج ، ع ، کسیکه در پی
علاج رود

مُسْتَعْلِی ، ع ، کسیکه بخواهد
برتری جوید

مُسْتَعْمَر ، ع ، جائیکه آبادانی
شده و مُسْتَعْمَرَه مملکتی است
که دولت دیگر آنرا بملکیت خود در
آورده است

مُسْتَشْبِع (ع) کسی که بخواهد سیر گردد

مُسْتَشْرِف (ع) کسیکه از بالا بزیر نگرد

مُسْتَشْرِق (ع) کسیکه دانا بکیفیات شرق زمین است

مُسْتَشْعِر (ع) کسیکه چیز را بداند

مُسْتَشْفِع (ع) کسیکه از دیگری شفاعت خواهد

مُسْتَشِیر (ع) کسیکه از دیگری مشورت کند

مُسْتَصْحِب (ع) کسیکه حکم سابق بر لاحق جاری کند

مُسْتَصْحَب (ع) چیزیکه اکنون حکم پیش بر او جاریست

مُسْتَصْوِب (ع) کسیکه چیزی را تصویب کند

مُسْتَصْوَب (ع) چیزی که تصویب شده

مُسْتَضْعِف (ع) کسیکه چیزی را ضعیف شمارد

مُسْتَضْعَف (ع) کسیکه سبک

عقلت

مُسْتَضِیئ (ع) کسیکه طالب روشنی است

مُسْتَطَاب (ع) پاک و پاکیزه

مُسْتَطْرَد (ع) چیزیکه منهزم شده

مُسْتَطْرَف (ع) چیزی که طرفه و عجیب است

مُسْتَطْعِم (ع) کسیکه خوردنی خواهد

مُسْتَطْعَم (ع) کسیکه خورانده شده

مُسْتَطْلِع (ع) کسیکه بامری واقف خواهد شود

مُسْتَطِیل (ع) چیزیکه دراز است

مُسْتَظْرَف (ع) چیزیکه بظرافت ساخته شود

مُسْتَظْهِر (ع) کسیکه یاری خواهد

مُسْتَظْهَر (ع) کسیکه

مُسْتَدام (ع) برقرار و جاو

مُسْتَدْبِر (ع) کسیکه بعقب برگردد

مُسْتَدْرِج (ع) کسیکه از مرتبه بمرتبه بالا رود

مُسْتَدْرِك (ع) کسیکه میخواهد چیزیرا بداند

مُسْتَدْعی (ع) کسیکه چیزیرا بخواهد

مُسْتَدْفِع (ع) کسیکه بخواهد از او دفاع کنند

مُسْتَدِل (ع) کسیکه دلیل آورد

مُسْتَدِیر (ع) چیزیکه گرد است

مِسْتِر (ا) آقا

مُسْتَراح (ع) جای آسایش. مبال

مُسْتَرْجِع (ع) کسیکه از دیگری چیزی داده بخواهد. کسیکه انا لله و انا الیه راجعون گوید

مُسْتَرْخِص (ع) کسیکه اجازه و رخصت خواهد

مُسْتَرْخی (ع) چیزیکه سست گردد

مُسْتَرِد (ع) کسیکه برگشت چیزی خواهد

مُسْتَرَد (ع) چیزیکه برگشت کرده

مُسْتَرْسَل (ع) موی فرود آمده

مُسْتَرْشِد (ع) کسیکه راهنمائی بخواهد

مُسْتَرْضِع (ع) کسیکه دایه بخواهد

مَسْتَرْو (ف) نوعی از مازریون

مُسْتَرْهِن (ع) کسیکه گروی خواهد

مُسْتَرِیح (ع) کسیکه آسایش دارد

مُسْتَزِید (ع) کسیکه افزونی خواهد

مُسْتَسْعِد (ع) کسیکه فال نیک بچیزی زند

مُسْتَسْقی (ع) کسیکه طلب آب کند. کسی که مرض استسقا دارد

مُسْتَشار (ع) کسی که با او مشورت شده

مُستَجِیز (ع) کسیکه اجازه خواهد
مُستَحاضه (ع) زنیکه عادت شده.
مُستَحَب (ع) نیکو و مستحسن
مُستَحدَث (ع) چیزی که تازه پیدا شده.
مُستَحرِم (ع) کسیکه چیزی را حرام شمارد
مُستَحسَن (ع) چیزی که خوب دانسته شد.
مُستَحضِر (ع) کسیکه چیزی را حاضر باشد
مُستَحفِظ (ع) کسیکه چیزی را نگاهدارد.
مُستَحِق (ع) کسیکه چیزی را شایسته است
مُستَحکَم (ع) چیزی که محکم و متقن است
مُستَحِل (ع) کسیکه چیزی را حلال بداند
مُستَحلِف (ع) کسیکه دیگری را سوگند دهد

مُستَحِیل (ع) چیزی که از حالی بحال دیگر در آید
مُستَحیی (ع) کسیکه از کاری شرم و حیا کند
مُستَخبِر (ع) کسیکه خبر بخواهد
مُستَخدِم (ع) کسیکه خدمتی را قبول کند
مُستَخرِج (ع) کسیکه چیزی را بیرون آورد
مُستَخرَج (ع) چیز بیرون آورده شده
مُستَخِف (ع) کسیکه چیز را خفیف شمرد
مُستَخفی (ع) کسیکه پنهان و متواری شده
مُستَخلِص (ع) کسیکه رهائی خود خواهد
مُستَخلَص (ع) کسیکه رها و آزاد شده
مُستَخلِف (ع) کسیکه دیگری را جانشین کند
مُستَخلَف (ع) کسیکه جانشین دیگری شده

جای چیزی گذارد

مُسْتَبْذِر (ع)، کسیکه در مال اسراف کند

مُسْتَبْرِد (ع)، کسیکه چیزی را سرد نماید

مُسْتَبْرِئ (ع)، کسیکه خود را از حیض بری کند

مُسْتَبْشِر (ع)، کسیکه خورسند گردد

مُسْتَبْصِر (ع)، کسیکه خواهد خبر را آشکار کند

مُسْتَبْعِد (ع)، کسیکه چیزی را دور شمارد

مُسْتَبْعَد (ع)، چیزیکه دور باشد

مُسْتَبْغِی (ع)، کسیکه چیزی را بطلبد

مُسْتَبْقِی (ع)، کسیکه چیزی را برقرار گذارد

مُسْتَبِیح (ع)، کسیکه چیزی را مباح شمارد

مُسْتَبْیِع (ع)، کسیکه بیع پرسد

باد مفرد شنفد

مُسْتَبِین (ع)، کسیکه توضیح چیزی بخواهد

مُسْتَتِر (ع)، کسیکه چیزی را پنهان کند

مُسْتَتَر (ع)، پنهان شده

مُسْتَثْنِی (ع)، کسیکه چیزی را بیرون کند

مُسْتَثْنَی (ع)، خارج شده

مُسْتَجَاب (ع)، قبول شده

مُسْتَجَاد (ع)، پناه داده شده

مُسْتَجْرِی (ع)، کسیکه جریان چیزی خواهد

مُسْتَجْلِب (ع)، کسیکه بخواهد او را جلب کنند

مُسْتَجْمِع (ع)، کسیکه تمام مقصود خود را دارا شود

مُسْتَجْمِل (ع)، کسیکه چیزی را نیکو بداند

مُسْتَجْنِب (ع)، کسیکه جنب گردد

مُسْتَجِیر (ع)، کسیکه پناهنده شود

مُساهَرَت ، ع ، باهم شب زنده دار بودن

مُساهَلَه ، ع ، آسان گرفتن

مَسْئَلَه ، ع ، سوال کردن . جای سؤال

مُسَبِّب ، ع ، آورنده سبب و علت

مُسَبَّب ، ع ، معلول که پیوند بعلت دارد

مُسَبِّح ، ع ، کسیکه تنزیه کند بپاکی

مُسَبَّح ، ع ، کسیکه بپاکی تنزیه شده

مَست ، ف ، کسیکه از خوردن مسکر تغییر حال پیدا کند

مُست ، ف ، شکایت . بیخ گیاهی است خوشبو که بربی سعد گویند . غم و اندوه

مَستاد ، ف ، مرزنگوش

مُستَأثِر ، ع ، کسیکه چیزیرا بخود اختصاص دهد

مُستَأجِر ، ع ، کسیکه جائیرا اجاره کند

مُستَأخِر ، ع ، کسیکه عقب افتد

مُستَأدِب ، ع ، کسیکه ادب شود

مُستَأدِی ، ع ، کسیکه از کسی چیزی بخواهد

مُستَأذِن ، ع ، کسیکه اجازه خواهد

مُستَأصَل ، ع ، کسیکه پریشان شده

مُستَأمِن ، ع ، کسیکه آسایش خواهد

مُستَأمَن ، ع ، کسیکه باو امنیت داده شده

مُستَأنِس ، ع ، کسیکه با دیگری خواهد انس گیرد

مُستَأنِف ، ع ، کسیکه چیزیرا از سر گیرد

مُستَأنَف ، ع ، از سر گرفته شده

مُستَأهِل ، ع ، کسیکه چیزیرا سزاوار داند

مُستَبِدّ ، ع ، کسیکه خودسر باشد

مُستَبشِع ، ع ، کسیکه چیزیرا غیر پسند دارد

مُستَبدِل ، ع ، کسیکه چیزیرا

زمین است

مَساحَتْ (ع)، زمین پیمودن

مَساخِطْ (ع)، چیزهائی که موجب عدم رضایت باشد

مَساد (ع)، گردشگاه

مُسادَعَتْ (ع)، با یکدیگر شتاب گرفتن

مَسادِی (ع)، گردشگاهها

مِسامِس (ع)، سودن

مُساعِد (ع)، یار

مُساعَدَتْ (ع)، یاری کردن

مُساعَفَتْ (ع)، یاری نمودن

مَساعِی (ع)، کوشش ها

مَساغ (ع)، مورد و محل جواز

مَسافَتْ (ع)، دوری

مُسافِر (ع)، کسیکه راهی پیماید

مُسافَرَتْ (ع)، سفر کردن

مُسافَقَتْ (ع)، زود خورد کردن

مُساقاتْ (ع)، درخت نشاندن بشرط سود در نفع آن

مَساکِنْ (ع)، منزلها خانه‌ها

مَسالِخ (ع)، مسلخ ها

مَسالِکْ (ع)، راهها

مُسالَمَتْ (ع)، بی گزندی

مَسامّ (ع)، سوراخهائیکه در پوست بدن است و از آن عرق بیرون میآید

مُسامِح (ع)، کسیکه کار را بتأخیر اندازد

مُسامَحَهْ (ع)، هنرمی و آسانی کار کردن

مُسامَرَتْ (ع)، در شب با هم خبر گفتن

مَسامِع (ع)، گوشها

مَسانِدْ (ع)، جاهای بلند که بان پشت نهند

مُساوات (ع)، برابری داشتن

مُساوَقَتْ (ع)، حدت و سورت شراب در سر پیدا شدن

مُساوَقَهْ (ع)، مفاخرت کردن

مُساوِی (ع)، چیزیکه اندازه چیز دیگر باشد

مَساوِی (ع)، کارهای بد

جلوه دهند
مَزَه (ف) طعم
مَزبَلَ (ع) اَشغالدونی
مَزِیدَن (ف) مکیدن
مُزیل (ع) دورکننده
مُزَیِّن (ع) زینت ده
مُزَیَّن (ع) زینت داده

میم و ژاء

مُژاله (ف) نام باغی بزرگ بوده که کیکاوس در گرگان یا مازندران بنا کرده
مَژدَک (ف) مزدک و بازار فارسی اصح است
مُژدَه (ف) خبرخوش و مُژدگان و مُژدگانی بخششی که در مقابل خبرخوش دهند
مُژگامرگی (ف) مرگ عمومی چون وبا
مُژگان (ف) جمع مژه و اصل مژگا مژگان است
مُژیش (ف) مگس سبزرنگی است که چون برگوشت نشیند بد بویش کند

مُژغُلَت (ف) ناخوشی و غم و غصه
مُژه (ف) موی پلک چشم

میم و سین

مَس (ف) بندی که بپای مجرمان نهند . بزرگ و مهتر و مَس بند پابندگیست که بجائی نرود
مِس (ف) یکی از فلزات که سرخ و تیره رنگست و مِس زَراندود دروغ راست نما است
مَس (ع) سودن - دیوانگی
مَساء (ع) شبانگاه
مَسائِت (ع) بدکردن
مَسائِل (ع) مسئلها
مَسائِی (ع) کارهای بد
مُسابَقه (ع) پیش افتادن هریک بر دیگری
مَساجِد (ع) مسجدها
مَسّاح (ع) کسیکه زمین را بپیماید و مَسّاحی پیمایش

در خراسان . جمع مزدور

مَزدَعَه (ع) کشت زار

مَزدوع (ع) کشت شده

مَزدَه (ف) چراغدان

مُزعِج (ع) از جا کنده شده

مُزَعفَر (ع) خوراکه بان زعفران زده اند

مُزعِم (ع) طمعکار . گمان کننده

مَزکوم (ع) زکام گرفته

مُزکّی (ع) پاک کننده . افزون کننده

مُزکّی (ع) پاک شده . افزون شده

مَزگت (ف) معبد و بتخانه و مسجد معرب آنست

مَزَلّت (ع) ساقط شدن . منحرف شدن

مُزَلّف (ف) امردیکه زلف دارد فارسی است بصورت عربی صیغه ریخته شده

مَزلَقه (ع) جائیکه محل لغزش است

مزماد (ف) آلتی است که بدان نوازند

مُزَمّل (ع) خود را بجامه پیچیده

مُزَمّل (ع) لوله ایست که از مس یا آهن یا برنج درست کنند در انبار گذارند چون آنرا بطرفی پیچند آب آید و بطرف دیگر بگردانند آب بایستد و چون آنرا مانند دهان شیر سازند دهان شیر گویند و کم کم تخفیف یافته و شیر گفته اند و ظاهراً عربیت و بمناسبتی شیر آب انبار را مزمل گفته اند و لغت نویسان پارسی بان اشارت کرده اند

مُزمِن (ع) مرضی که مدتی بجا ماند

مَزنا (ف) ترازوی پیمانه

مَزنَداه (ف) کوزه آب خوری ست

مَزنگ (ف) قرد غمزه و این از لغت عوام

مُزَوَّج (ع) زن گرفته شده

مُزَوَّجه (ع) زن شده برای شوهر

مُزَوِّد (ع) کسیکه توشه بردارد

مُزَوِّر (ع) کسیکه دروغ بیارآید

مُزَوَّر (ع) دروغی را که راست

مَزاج (ع) آنچه اندام بان سرشته شده . آنچه بدان آمیزند شراب را
مِزاح (ع) خوش طبعی وظرافت وشوخی
مَزّاح (ع) کسیکه شوخ طبع است
مُزاحِم (ع) کسیکه زحمت ومشقت آورد
مُزاحَمَت (ع) تنگ گرفتن برکسی
مَزار (ع) زیارت . محل زیارت
مَزارِع (ع) کشت زارها
مُزارَعَه (ع) کشت کاری کردن
مَزامیر (ع) آلاتی که ازقبیل نی بان مینوازند ومزامیر داود ادعیه وسرودیست که میخوانده
مُزاوَجَت (ع) جفت برگزیدن
مُزاوَلَت (ع) اشتغال بکاری داشتن
مُزاهَمَت (ع) باهم دشمنی کردن
مَزایا (ع) فضیلتها از علم وکرم وشجاعت
مُزایَدَه (ع) چیزی درمعرض فروش

برپا دی گذاشتن
مُزْآبَلَه (ع) پراکنده شدن
مَزْبَلَه (ع) جای سرگین وکثافت
مَزْبُور (ع) نوشته شده
مَزْج (ع) آمیختن
مُزْجات (ع) چیزکم
مَزْح (ع) شوخی کردن
مُزَخْرَف (ع) آراسته درظاهر
ومُزَخْرَفات جمع است وبه کلمات بیمعنی گفته میشود
مُزْد (ف) اجرت کار
مُزْدنامَه اجیرنامه
مُزْدَحَم (ع) جاییکه درآن انبوه باشد
مَزْدَك (ف) نام حکیمی نیشابوری بوده است ودرزمان قباد آیین اشتراکی آورده
مُزْدَوَج (ع) چیزیکه جفت گردیده
مُزْدُور (ف) مزدگیر ومزدبر
مُزْدُوان (ف) نام قریه ایست

مَرْوا (ف) فال نیک . نام کسی است و مَرْوای نیك یکی از سی لحن باربد

مَرْوارید (ف) گوهری است که از صدف گیرند

مَرْوان (ع) نام یکی از خلفای اُموی وغیر آن

مُرَوِّج (ع) ترویج کن

مُرَوَّج (ع) رواج گرفته

مُرَوِّح (ع) چیزی که روحانیت دارد و آسایش آورد

مُرَوَّحه (ع) باد بیزن

مُرَوَّده (ع) میل سرمه دان

مُرُود (ف) امرود و گلابی

مُرُور (ع) گذشتن

مَرْوَز (ف) شهر مرو منسوب آنرا مروزی گویند

مُرْوِسْتَن (ف) رنج بردن و عادت کردن بکاری

مُرَوَّق (ع) خانه که رواق دارد ، چیز بسیار خوب

مَرْوَه (ف) گیاهی است خوشبو و بعربی سنگ سخت است

مَرْوِی (ف) منسوب بشهر مرو

مَرْوِیّ (ع) خبری که رسیده

مَرْهَم (ع) آنچه بر جراحت نهند

مَرْهُون (ع) چیز گرو داده شده

مِری (ف) معارضه کردن باکسی واصل آن مراء است و عربی است و مری زبانك خوب کلان

مَرِی (ع) شیروان

مَرِیء (ع) گلوی سرخ که سر شکنبه است گوارا

مُرِیب (ع) شك آور

مِرِّیخ (ع) ستاره بهرام

مُرِید (ع) کسیکه ارادت دارد

مَرِیض (ع) بیمار

مِرْیَه (ع) شك

میم و زاء

مَز (ف) مکیدن . امر مکیدن . طعم شیرین و ترش که آنرا مزخوش نیز گویند

مُزَابَنَه (ع) مدافعه کردن

. کتابی که در آن قطعات خط خوب دارد و بر صفحه که در آن نقاشیهای خوب دارد هینه گویند

مُرَاقِم (ع) چیزیکه بآن رقم کنند چون قلم

مَرْکَبْ (ع) حیوانی که برآن سوار شوند

مُرَکَّبْ (ع) چیزی که از چند چیز ترکیب شده . سیاهی دوات

مُرَکَّبات (ع) بر لیمو و نارنج و نارنگی و پرتقال و مانند آن گفته شود

مَرْکَز (ع) نقطه میان دایره

مَرْکُوب (ع) حیوانی که برآن سوار شوند

مِرْکُود (ا) جیوه

مُرْکُودَج (ا) جیوه سرخ

مَرْگ (ف) مردن و مَرْگِ مُوش سمی است که بعربی آنرا سم الفار گویند

مُرْگِت (ف) آب بینی

مَرْگامَرْگ (ف) مرگ عمومی خصوصاً وبا و طاعون

مُرْگُو (ف) گنجشک

مَرْگی (ف) وبا

مَرَمَّتْ (ع) اصلاح کردن بنا

مُرْمَد (ع) چشمی که درد آمده

مَرْمَرْ (ع) سنگی است رخام و سفید و اقسام زیاد دارد

مَرْمُوز (ع) چیزی که بین دو طرف باشاره معین شده باشد

مَرْمُوق (ع) چیزی که در آن نظر زیاد شده

مَرْمِی (ع) انداخته شده

مَرَنْد (ف) قصبه ایست در آذربایجان

مَرَنَات (ه) قلعه ایست در هند و همچنین است مَرَنج

مَرْو (ف) شهری است نزدیک سرخس و آنرا مرو شاه جهان هینه گویند و نیز در صحرا از فارس را مرو دشت گویند

مَرْوَرُود روذی است نزدیک مرو

و مُرغ سلیمان بوبو و مُرغ
شاهنات و مُرغ شبخوان
و مُرغ شبخیز بلبل و مُرغ
عیسی شب پره و مُرغ غصه
خوار و مُرغ غم خوار بوتیمار
و مُرغ فلک ملک و فرشته
و مُرغ قبله‌نما آلتی است
قبله نما که بشکل مرغ میسازند و
مُرغ لب سخن و مُرغ مسیحا
شب پره و مُرغ نامه‌بر بوبو
و یک نوعی از کبوتر که نامه را
بر بال او بسته از شهری بشهری
رود و مُرغ ناقوس آتش

مَرغ (ف) نوعی از سبزه که
حیوانات آنرا برغبت خورند
و هر جا که آن سبزه باشد
مَرغزار گویند

مَرغاب (ف) نام رودخانه ایست
که از پهلوی شهر مرو میگذرد

مُرتَغِب (ع) کسیکه دیگری را
وادار بکاری کند

مُرغز (ف) موضعی است در
در حدود مرو و هرات و آنرا مَرغزین نیز
گویند و پوست گوسفند آنجا
معروف است

مَرغزَن (ف) گورستان

مَرغوا (ف) نفرین و فال بد.

مَرغوب (ع) چیزی که باو میل
باشد

مَرغول (ف) موی مجعد. آواز
مرغان. نغمه مطربان که در آن
پیچ و تاب باشد

مِرفق (ع) آرنج

مَرفق (ع) جائی که بتوان از آن
تمتع برد مانند راه آب و برف انداز
خانه

مَرفوع (ع) بلند شده

مُرفّه (ع) کسیکه آسایش دارد

مُرفین (ا) جوهر تریاک

مَرَق (ع) شوربا

مِرقات (ع) نردبان

مَرقَد (ع) خوابگاه

مُرقّع (ع) جامه وصله زده
. کاغذی که بران خط رقاع نوشته .

مَرضوض (ع) چیزیکه با آن زیر
انرا اندوده کرده اند
مَرَض (ع) بیماری
مُرضِع (ع) شیر دهنده همچنین است
مُرضِعَه
مَرضیٰ (ع) مریض و بیمارها
مَرضی (ع) پسندیده
مُرطِب (ع) تر و تازه کننده
مَرطوب (ع) تر و تازه
مُرعِب (ع) ترساننده
مَرعَش (ع) کبوتری که در هوا
دور زند و مرعشی طایفه از سادات اند
که در ایران نخبی دارند
مَرعوب (ع) خوف دار
مَرعی (ع) مراعات شده
مُرغ (ع) حیوانی است پرنده
داجی . نوع پرنده . آفتاب
و مُرغابی اردک و مرغهائی که
نزدیک آب زندگی کنند و مُرغِ
آتش خوار سمندر یا کبک و مُرغ
آتش فرزند ققنس یا پروانه و مُرغِ
آذرخوار کبک یا سمندر و مُرغ
آمین نام فرشته ایست که در
هوا آمین گوید و هر دعائی که
با آمین او تصادف کند مستجاب
گردد و مُرغ باغ بلبل و مُرغ
چمن و مُرغ حق مرغیست که
شبها بر درخت حق حق گوید و مُرغ
دانا طوطی و مُرغ دل عقل
در روح و مُرغ زرد آفتاب
و مُرغ زبان و مُرغ زبانات
زبان گنجشک و مُرغ زردوزرین
و زرین بال آفتاب و صراحی
طلا و هم مرغیست شبیه
دراج و پر و بالش مانند زر درخشان
است و مُرغ زندخوان بلبل
و مُرغ زیرک مردم هوشمند
و مُرغ زیرک ساد مرغیست
سیاه رنگ که مانند طوطی سخن
گوید و مُرغ سبزواد نوعی از
ماکیان که زیر گلویش گوشت
سرخ و پرهای الوان دارد و مُرغ
سحر و مُرغ سحرخیز فردوس
و بلبل و مردمان شب خیز است

مَرْدُوْد (ع) باز گردیده . قبول نشده . هیچکاره

مُرْدَه (ف) حیوان یا انسانی که حیوة آن بآخر رسیده ، و مُرْدَه خُسْپ خوابیدن مانند مرده که پشت بر زمین و روی بر آسمان باشد در ریاضت کشان نزد انی براین نحو میخوابند و مُرْدَه دَوی و مُرْدَه دهی و مُرْدَه رِیْك ترکه و میراث میت را گویند و بمعنی چیزهای زبون و کم بها نیز آمده است و مُرْدَه شُوْ و مُرْدَه شو و مُرْدَه شوی غسال است

مَرْدَه (ع) ارادتمندان

مَرْز (ف) کنار زمینی مربع که اطراف آنرا از خاك بلند کنند و در میانش چیزی بکارند . هرزمین شکافته . زمین سرحد ولایت و سامان و مَرْزبَان حاکم و پادشاه نگاهدارنده زمین

مُرْز (ف) مقعد . موش و مَرْزَنْگُوش گیاهیست معطر شبیه گوش موش و نیز دوائی است که آنرا مَرْزَه گوش و بعربی مَرْزَنجوش گویند

مَرْزُوْق (ع) کسیکه باو روزی داده شده

مَرْزَه (ف) سبزیست که خورند . مالهٔ بنایان . موش . چراغدان

مَرْش (ف) مرز . نام یکی از زردشتیان . نام میوه ایست ترش و نیکو شکل

مُرْسَل (ع) فرستاده شده

مُرْتَسِم (ع) رسم و نشان شده . خط دار

مَرْسُوْم (ع) آئین شده

مِرْشَهِی (ا) تشکر میکنیم

مُرَشَّح (ع) چیزی که تراوش شد

مُرْشِد (ع) راهنما

مَرْصَد (ع) جائیکه در آنجا رصد کنند .

مُرَصَّع (ع) جواهر نشان

مَرْصُوْد (ع) ستاره که بر صد دیده اند

ان ن کال : مَرد گیر سلاحی است
سدرگیح • مَرد گیران جشنی است
که مغان در پنجم روز آخر اسفند از مرد گیرند
و زنان بر مردان مسلط باشند و روز اول
آن بجهت دفع عقرب رقعه گژدم نویسند
• مَرد میدان حریف و طرف مقابل
است

مُرد (ع)، پسر ای ساده زنخ

مُرداد (ع)، ماه پنجم سال شمسی •
روز هفتم ماههای شمسی • نام فرشته ایست
که موکل فصل زمستان و تدبیر امور روز
و ماه مرداد است

مُرداد (ذ)، لاش و مرده حیوانات
• مُرداد خانه خانه کن شطرنج یا یکی
از خانه نرد است که مهره از آن
بیرون نتواند آمد و آرایش در
گویند • مُرداد خوار کرکس و عقیواج
• مُرداد سنگ مردهسنگ

مَرداویج (ذ)، نام سپهسالاریست
که در زمان کیخسرو حاکم گیلان و طبرستان
بوده است

مَرددُ (ع)، مردم دودله

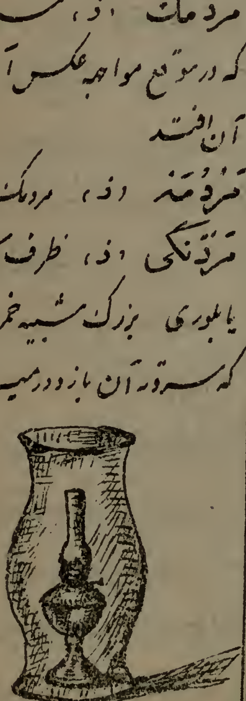
مَردِف (ع)، پی در پی آمده

مَردُم (ع)، یک شخص واحد
و گاهی بر جمع اطلاق شود و جمع
آن مَردُمان است • مَردُم
دار کسیکه پاس مردمان را دارد
• مَردُم زاد آدمیزاد است •
مَردُم گیاه گیاهیست که بیخ
آن بصورت آدمی است

مَردُمَک (ذ)، سیاهی چشم
که در موقع مواجهه عکس آدمی در
آن افتد

مَردُمَه (ذ)، مردمک

مَردَنگی (ذ)، ظرف شیشه
یا بلوری بزرگ شبیه خمره کوچکی
که سر و ته آن باز و در میان آن



چراغ برای نگاهداری از باد
گذارند

مُرتقی ، ع، کسیکه بالا رود

مُرتکب ، ع، کسیکه بکاری سوار است . گناهکار

مُرتکز ، ع، چیزی که ثابت است

مُرتمس ، ع، کسیکه در آب غوطه خورد

مُرتهن ، ع، کسیکه گرو بگیرد

مَرثیه ، ع، چیزی از شعر و غیر آن که از کردار میت حکایت کند

مَرج ، ع، چراگاه . اسم موضعی است در دمشق

مُرجات ، ع، چیزی که امید روا است

مَرجان ، ع، مروارید کوچک که شاخه مانند در دریا بشکل کف دست روید

مُرتجب ، ع، معظم و بزرگ

مُرجِّح ، ع، چیزی که فزونی دهد

مُرجَّح ، ع، فزونی و ترجیح داده شده

مَرجع ، ع، محل بازگشت

مَرجمك ، ف، عدس

مَرجوّ ، ع، امید داشته

مَرجوح ، ع، چربیده شده

مَرجوع ، ع، بازگشت شده

مَرجوم ، ع، سنگسار شده

مَرح ، ع، بیرون آمدن خوشه . آمدن باران

مَرحَب ، ع، محل وسعت و فراخی و مرحبا و تهلا یعنی بمقام خود رسیدی الفت گیر و وحشت مدار

مَرحله ، ع، جای باش و منزل . محل کوچ کردن

مَرحمت ، ع، بخشش

مَرحوم ، ع، بخشیده

مَرخشه ، ف، نحس و شوم

مُرخَّص ، ع، دستور داده شده و آزاد گردیده . ارزان شده

مُرخِّص ، ع، دستور دهنده . ارزان کننده

مُرخَّم ، ع، کلمه که دنباله آن افتاده

مَرد ، ف، مقابل زن . کنایه از مردم دلیر

مَرْءُ (ع) مرد

مِرْآة (ع) آیینه

مَرْبَأ (ع) محل نظر

مَرْئِي (ع) دیده شده

مَرْبَح (ع) تجارتخانه و محل فروش

مَرْبَط (ع) جای بستن

مَرْبَع (ع) چراگاه

مُرَبَّع (ع) چهارگوشه

مَرْبُوط (ع) بسته شده

مُرَبِّي (ع) تربیت کننده و همچنین است مُرَبِّیَه

مُرَبّیٰ (ع) پرورده

مَرْث (ف) زنده

مُرْتَاب (ع) شک زده

مُرْتَاض (ع) ریاضت کشیده

مُرْتَبَت (ع) چیزیکه بجای خود گذاشته شده

مَرْتَبَان (ف) بستو و کوزه، کوزه و شیشه دهان گشاد ، یکی از جواهر هند



مرتبان

مُرْتَبِط (ع) چیزیکه با دیگری بسته است

مُرْتَتِج (ع) چیزی که بر دیگری افسرده است

مُرْتَجَل (ع) شعر بدیهه گفته شده

مُرْتَجِي (ع) امیدوار

مُرْتَد (ع) کسیکه از دین برگشته

مُرْتَدِع (ع) کسیکه از کاری باز ایستد

مُرْتَسِم (ع) نشان گذار

مُرْتَسَم (ع) چیزی که بران نشان در رسم کشیده

مُرْتَشِي (ع) رشوه خوار

مُرْتَضِع (ع) طفل شیرخوار

مُرْتَضِي (ع) خوشنود

مَرْتَع (ع) چراگاه

مُرْتَعِش (ع) لرزان

مُرْتَفِع (ع) بلند

مُرْتَقِب (ع) ناظر و بیننده

دادن
مَراضی (ع) پسندیده‌ها
مُراعات (ع) بپایان کار دیدن
مُراعی (ع) چیزیکه بان چشم داشته شده
مُراعی (ع) کسی که بچیزی چشم دارد
مَراعی (ع) چراگاهها
مُراغب (ع) مایل بچیزی
مُراغم (ع) کسی که دماغ کسی را بخاک مالد
مَراغه (ف) یکی از شهرهای آذربایجان
مَرافض (ع) جاهائیکه مسیل است
مُرافعه (ع) شکایت از کسی پیش حاکم بردن
مَرافق (ع) جاهائیکه سود از آن توان برد چون برف اندازها و بهره آب
مُرافق (ع) کسیکه با دیگری مدارا کند
مُراقب (ع) نظر کننده
مُراقبت (ع) دیگری را در تحت نظر در آوردن
مَراقد (ع) خوابگاهها
مَراقم (ع) چیزهائیکه بآن رقم کنند چون قلم
مَراقی (ع) آلاتیکه بآن بالا روند چون نردبان
مَراکب (ع) مرکوبها
مَراکش (ع) یکی از ممالک افریقیا
مَرام (ع) مقصد و مقصود مران
مُراوغت (ع) همدیگر را بفریع یا بگفت آوردن
مُراهق (ع) کودکی که تازه بالغ شده
مُراهن (ع) کسیکه گرو گذارد
مُراهنه (ع) گرو گذاشتن و قرض کردن
مَرایا (ع) چیزهائی که دیده می‌شود
مَرایر (ع) زهره دانها

مَذلَتْ (ع) خواری
مَذمَت (ع) نکوهش
مَذمُوم (ع) بد ونکوهیده
مُذنِب (ع) گنهکار
مَذوب (ع) گداخته
مَذهَب (ع) طریقه - آئین
مُذهِب (ع) طلاکار
مُذَهَّب (ع) طلاکاری شده
مَذی (ع) آب مرد که بوقت ملاعبه آید

مع میم و را

مَر (ف) در اول کلمات مفید حصر است وگاهی برای زینت کلام است . عدد پنجاه یا صد که پس از شمارش آن چیزی علامت گذارند و آن را مر گویند
مَرّ (ع) گذشتن
مُرّ (ع) تلخ
مُرابَحه (ع) منفعت دادن
مَرابِض (ع) چراگاه شتران
مُرابَطه (ع) باهم ربط داشتن
مُراجَحه (ع) ترجیح دادن هریک بر دیگری
مَراجِع (ع) مرجع ها
مُراجَعه (ع) رجوع کردن
مَراحِل (ع) بار انداز ها و منزلها
مَراحِم (ع) بخشش ها
مُراد (ع) مقصود و مراد نکی لباس کوتاهی را گویند
مُرادِف (ع) چیزی که عقب چیزیست
مِرارًا (ع) چندمرتبه گذشته
مَرارَت (ع) تلخی و تلخ شدن
مُراسَلَه (ع) کاغذ نوشته - نوشتن کاغذ . پیغام فرستادن
مَراسِیم (ع) نشانها . آئین ها
مَراصِد (ع) جاهائیکه رصد بندند
مُراضَعَه (ع) بچه بدایه

قفل. کلید دان

مُدُنی (ع) منسوب بشهرها

مَدَنی (ع) منسوب بشهر

مُدَوَّر (ع) چیز گرد

مُدْهِش (ع) چیزی که وحشت وحیرت آورد

مُدْهِن (ع) روغن مال

مَدْهُوش (ع) دهشت زده ومتحیر

مَدْهُون (ع) روغن مالیده . پوست دباغی شده

مِدِیا (ف) نام قدیم عراق عجم وآذربایجان

مَدِیحَه (ع) ستایش

مَدِید (ع) کشیده وطویل

مُدِیر (ع) جمع کننده واداره کن

مَدْیَن (ع) نام شهر شعیب پیغمبر

مَدِینَه (ع) شهر . شهری درحجاز که مدفن محمد رسول عرب (ص) وآله است

مَدْیُون (ع) کسیکه مقروض است

(میم وذال)

مُذْ (ع) دربارهٔ کلمات افاده معنی صاحب کند چون اسعندارند

مُذَاب (ع) آب شده وگداخته

مَذَاق (ع) امتحان نمودن

مَذَام (ع) مذمت ها ونکوهشها

مَذَاهِب (ع) راهها . ودیانتها

مَذْبَح (ع) محل کشتار

مَذْبُوح (ع) کشته شده

مُذَعْذَع (ع) پراکنده

مَذْق (ع) آمیختن شیر باشراب

مُذَكَّر (ع) مرد مقابل زن

مُذَكِّر (ع) چیزی که آدمی را بخاطر آورد

مُذَكِّی (ع) تیز خاطر . کسی که سرگوسفند را ببرد بنحوی که حرام نشود

مُذِلّ (ع) خوار کننده

ادرار شود

مَدْرَس ، ع ، محل درس گفتن

مُدَرِّس ، ع ، آموزگار

مَدْرَسَه ، ع ، مکانی که در آن تعلیم داده می شود

مَدْرَك ، ع ، محل پیدایش چیزی . فرد و عقل

مُدْرَك ، ع ، چیزی که فهمیده و دریافته شده

مُدْرِك ، ع ، کسیکه چیزی را بیابد

مُدَّعَا ، ع ، چیزی که بان دعوی شده

مَدْعُو ، ع ، خوانده شده

مُدَّعِي ، ع ، کسیکه باکسی دعوی دارد

مُدْغَم ، ع ، حرفی که در حرفی در آمده

مَدْفَع ، ع ، محل دور کردن

مُدْفِع ، ع ، کسیکه دور کند چیزی را

مَدْفُوع ، ع ، چیزی که دفع دور گرده شده

مَدْفُوق ، ع ، آب ریخته شده

مَدْفُون ، ع ، چیزی که در خاك پنهان شده

مُدَقِّق ، ع ، کسیکه در چیزی دقت کند

مُدِل (ا) نمونه

مُدِلّ ، ع ، راهنما

مُدَلِّس ، ع ، چاپلوس

مَدْلُول ، ع ، مفاد . آنچه دلیل دارد

مُدْلَهِمَّه ، ع ، شب بسیار تاریك

مُدَمْدَغ ، ع ، کسیکه ضربت بسر او وارد شده . کنایه از متکبر خودخواه

مُدْمِن ، ع ، کسیکه پیوسته می و شراب خورد

مُدُن (ع) شهرها

مُدَنِّس ، ع ، گناه کار

مَدَنْك ، ف ، چوبی در ای کلید . اندوخته . پره

مُدافِع (ع)، کسیکه چیز برا دور کند

مُدافَعَه (ع)، دور کردن یکی دیگر را

مُداقَّه (ع)، دقت و باریک بینی کردن

مِدال (ا)، نشان مخصوصی است که برای امتیاز علمی یا عملی دهند

مُدام (ع)، همیشه

مُداوا (ع)، درمان کردن

مُداوِم (ع)، کسیکه کاری را همیشه کند

مُداوَمَه (ع)، کاری را همیشه کردن

مُداوِی (ع)، کسیکه درمان کسی کند

مُداهَنَه (ع)، ظاهر کردن چیزی بر خلاف باطن - چرب زبانی

مَدایِح (ع)، ستایشها

مَدائِن (ع)، شهرها، نام شهری بزرگ در بین النهرین بوده که پایتخت ساسانیان است

مُدایَنَه (ع)، بهم قرض دادن

مُدبِر (ع)، آنکه بعقب رود

مُدبَر (ع)، آنکه عقب رانده شده

مُدَبِّر (ع)، عاقبت اندیش

مُدَبَّر (ع)، بنده که پس از فوت آقا آزاد شود

مُدَّت (ع)، پایان زمان

مَدح (ع)، ستایش کردن

مُدَّخِر (ع)، کوچک و خوار کننده

مَدخَل (ع)، دخل . محل داخل شدن

مُدخِل (ع)، کسیکه چیزی را در چیزی داخل کند

مُدخَل (ع)، چیزی که در آن چیزی داخل شده

مُدخِن (ع)، کسیکه دود انگیزد

مَدخول (ع)، چیزیکه در آن چیزی داخل شده

مَدَد (ع)، یاری کردن

مَدَر (ع)، کلوخ

مُدِرّ (ع)، چیزی که موجب زیادتی

گرگ است در فارسی مَخْمَل گفته شود

مُخَنَّث (ع) خنثی شده کنایه از امردیکه مفعول است

مُخَنَّقَه (ع) خفه گشته

مَخْنُوق (ع) خفه شده

مَخُوف (ع) ترسیده شده . ترسناک

مَخِیدَن (ف) چسبیدن و عاشق شدن

مُخَیَّر (ع) برگزیده

مُخَیِّز (ع) نهی تُرُ خواستن

مَخِیط (ع) دوخته

مُخَیِّلَه (ع) قوه خیال

مُخَیَّم (ع) جائیکه در آن چادر افراشته شود

میم و دال

مُدّ (ا) چیزی که معمول شده

مَدّ (ع) کشیدن . گستردن . علامتی است کشی

مُدّ (ع) پیمانه ایست مساوی ۱۸ لیتر

مُدَاجَات (ع) مدارا کردن و پوشاندن دشمنی

مَدَّاح (ع) کسیکه زیاد مدیحه سرائی کند

مَدَاخِل (ع) دخلها

مُدَاخَلَه (ع) داخل کردن چیزی در چیزی

مِدَاد (ع) سیاهی . چوبیت کوچک که در آن سرب دوده کنند و با آن نیز نویسند

مَدَار (ع) محل گردش

مُدَارَا (ع) نرمی و حسن خلق پیش هم آمدن

مَدَارِج (ع) چیزهائی که علت بالارفتن و مقامات عالیه میباشد

مَدَارِس (ع) مدرسه ها

مَدَارِك (ع) مدرک ها

مُدَاعَبَت (ع) ملاعبه و شوخی کردن

شدن

مُخرِج (ع) بیرون کننده

مُخرَج (ع) بیرون شده

مُخرِق (ع) دشت نوردد همچنین است مُخرَقه

مُخروبه (ع) ویران شده

مَخروط (ع) تراشیده شده . نام شکلی است در هندسه

مَخزَن (ع) جای خزینه وجای مال

مُختَصِص (ع) چیزی که چیز دیگری را مخصوص چیز دیگر کند

مَخصوص (ع) چیزی که مختص دیگریست ، مخصوصاً جائی گفته میشود که مورد توجه خاص باشد

مُخَضَّب (ع) رنگ شده

مُخَطَّط (ع) چیزیکه دارای خطوطی است

مُخطِی (ع) کسیکه نقیض صواب کند

مُخَفِّف (ع) سبک کننده

مُخَفَّف (ع) سبک شده

مُخِلّ (ع) کسی یا چیزی که علت ماندن کار شود

مِخلَب (ع) چنگال جوارح پرندگان

مُخَلخَل (ع) استخوانی که گوشت آن گرفته شده

مُخَلَّد (ع) ثابت وپاینده

مَخلَص (ع) محل رهائی

مُخلِص (ع) کسیکه بریا کار کند

مُخَلَّصَه (ع) نام گیاهیست دوائی

مُخَلَّع (ع) خلعت داده شده

مُخَلَّفات (ع) اموالی که از میت باقی ماند . خوراکهای گوناگون

مَخلوط (ع) درهم شده

مَخلوق (ع) ایجاد شده وآفریده

مُخَلّی (ع) جای خالی

مُخَمَّر (ع) پوشانیده - خمیرآ.

مُخَمَّس (ع) چیزی که پنج گوشه دارد . شعری که پنج مصرع دارد

مَخمَصه (ع) گرسنه شدن . ومعنی زحمت وگرفتاری نیز گفته شود

مُخمَل (ع) پارچه ایست که روی آن

مَخالِب ، ع ، ناخنها و بخصوص ناخن درندگان

مُخالِص ، ع ، کسیکه دوستی او خالص و بی ریا است

مُخالَصَت ، ع ، دوستی خالص داشتن

مُخالِف ، ع ، مغایر چیزی

مُخالَفَت ، ع ، مغایرت با چیزی داشتن

مَخاوِف ، ع ، چیزهائیکه از آن ترسیده میشود

مَخایِل ، ع ، ابرهائیکه طلیعه باران آمدن است

مُخبِر ، ع ، خبر دهنده

مُخَبَّط ، ع ، کسیکه مرض دماغی دارد

مُخت ، ف ، امید در جاه

مُختار ، ع ، برگزیده

مُختَبِر ، ع ، کسیکه بیازماید

مُختَرِع ، ع ، کسیکه چیزی بیافریند

مُختَص ، ع ، چیزیکه مخصوص چیزی باشد

مُختَصَر ، ع ، کوتاه شده

مُختَفی ، ع ، پنهان شده

مُختَل ، ع ، چیزیکه مانده و پیش نمیرود

مُختَلِس ، ع ، کسیکه چیزی را برباید

مُختَلِط ، ع ، چیزیکه با چیزی آمیخته

مُختَلِف ، ع ، مغایر چیزی

مُختَنِق ، ع ، کسیکه خفه شده است

مَختوم ، ع ، مهر شده

مَختون ، ع ، ختنه شده

مُخَدِّد ، ع ، سست کننده

مُخَدَّرَه ، ع ، زنیکه پشت پرده حجابست ، مُخَدَّرات جمع آنست

مَخدَم ، ع ، آقائیکه نوکر دارد

مِخَدَّه ، ع ، نازبالش که اعرا مُخَدَّه عوام گویند

مَخدوم ، ع ، دوست و محبوب

مَخذول ، ع ، هزیمت شده

مَخرَج ، ع ، محل خروج و بیرون

مُحَنّیٰ ، ع ، خضاب کرده

مَحو ، ع ، نیست شدن

مِحوَذ ، ع ، میتری که چوخ بدان گردد

مُحوِّل ، ع ، کسیکه بجای دیگر نقل

مُحَوَّل ، ع ، حواله داده شده

مُحیّات ، ع ، زمینی که آباد شده

مُحیط ، ع ، چیزی که اطراف بگیرد

مُحیل ، ع ، چاره گر . حواله وبرات دهنده

مبحث خاء

مُخ ، ف ، لجام سنگینی که بر سر اسبان نهند . درخت خرما

مَخ ، ف ، آتش

مُخّ ، ع ، مغز استخوان

مُخابَرة ، ع ، خبر دادن و گرفتن

مُخاتَلَت ، ع ، باهم خدعه کردن

مَخاتِم ، ع ، مهر کرده ها

مُخادَعَت ، ع ، خدعه کردن و پنهان کردن قصد خود و آشکار کردن چیز دیگر را

مَخادِج ، ع ، خدجها . مخدجها

مَخادیق ، ع ، سخاوت شدان . انجام نیکو

مَخاذِن ، ع ، مخزنها و جاهای خزینه

مُخاذِی ، ع ، کسیکه در خری و دولت اندازد

مُخاصِم ، ع ، کسیکه با دیگری دشمنی ورزد

مُخاصَمَت ، ع ، دشمنی کردن

مَخاض ، ع ، جای فرو رفتن در آب

مُخاط ، ع ، رشته شده

مُخاطِب ، ع ، سخن گوینده

مُخاطَب ، ع ، کسیکه با او سخن گفته شود

مُخاطَبه ، ع ، باهم گفتگو کردن

مُخاطَرة ، ع ، بهلاکت نزدیک شدن

مُحکَم (ع) متقن

مُحَکَّم (ع) چیزی که در آن حکم داده شده است

مَحکَمه (ع) جائیکه در آن داد خواهی شود

مَحکُوك (ع) تراشیده شده

مَحکُوم (ع) کسیکه بر ضرر او حکم صادر شده

مَحَل (ع) جا و مکان

مُحِل (ع) کسیکه در مکه از احرام بیرون آید

مَحَلّات (ع) محله‌ها . نام قریه ایست در عراق عجم

مَحلَب (ع) جائی که شیر دوشند

مُحلِف (ع) کسیکه سوگند دهد

مُحَلَّق (ع) سر تراشیده . دور زده . پر شده

مُحَلِّل (ع) کسیکه حلال کند . شوهر دوم زن پس از طلاق دادن شوهر اول

مَحلُوج (ع) چیزی که زده شده باشد پنبه زده شده که تخم از آ

گرفته اند

مَحلُول (ع) چیزی که در چیز دیگر فرو رفته

مَحَلّه (ع) کوی و کوچه و

مَحَلّی اهل محل و کوچه است

مُحَلّی (ع) بزیور آراینده

مُحَلّٰی (ع) بزیور آراسته شده

مُحَمَّد (ع) ستوده . نام پیغمبر عرب صلعم که خاتم انبیا است

مَحمِل (ع) محل بار . کجاوه .


کجاوه

مَحمُود (ع) ستایش شده

مَحمُوم (ع) تب دار

مُحمَی (ع) گرم شده و تابیده

مِحَن (ع) اندوهها

مِحنَت (ع) اندوه

مُحَشّی ، ع ، کتابی که در طرف آن نوشته شده

مُحَصِّل ، ع ، کسیکه چیزی بدست آرد

مُحَصَّل ، ع ، حاصل و نتیجه

مُحصِن ، ع ، مرد زن‌دار

مُحصَنه ، ع ، زن شوهردار

مَحصور ، ع ، چیزی که اطراف آن گرفته شده

مَحصول ، ع ، آنچه یافت شده و اغلب بر برداشت زراعت گفته شود

مَحض ، ع ، خالص

مَحضَر ، ع ، محل حضور . درگاه . سجل . قباله

مَحَطّ ، ع ، منزل

مِحَطّ ، ع ، آلتی است از آهن یا چوب که بان پوست را نقش کنند

مَحظور ، ع ، چیزی که ممنوع است

مَحظوظ ، ع ، لذت برده و بابهره

مِحفَره ، ع ، آلتی که بتوسط آن گود کنند مانند کلنگ

مِحفَظه ، ع ، آلتی که بتوسط آن چیزی حفظ کنند

مَحفِل ، ع ، جائیکه دوستان جمع شوند

مَحفوظ ، ع ، نگاهداشته شده

مَحفوف ، ع ، چیزی که گرداگرد آن گرفته شده

مِحَفّه ، ع ، کجاوه بی سرپوش

مُحِق ، ع ، کسیکه حق با اوست

مُحَقَّر ، ع ، کوچک

مُحَقَّق ، ع ، ثابت و درست

مُحَقِّق ، ع ، کسیکه بتحقیق چیزی رسد

مَحقون ، ع ، کسیکه حقنه و اماله شده

مِحَکّ ، ع ، سنگی که بان طلا و نقره مانند آن آزمایش کنند و در فارسی محک معروف است

محذر (ع) کسیکه بترساند
محذوف (ع) چیزیکه افتاده
محراب (ع) پیشگاه مجلس و اشرف مکان
محرر (ع) نویسنده
محرر (ع) پاک از زوائد
محرز (ع) جمع کننده و حافظ
محرض (ع) ترغیب کننده. نیت کننده
محرف (ع) خراشنده. کسی که کلامی را تغییر دهد
محرف (ع) خراشیده. کلامی که تغییر داده شده
محرق (ع) سوزان و محرقه مرضی است حاد
محرك (ع) جنبانده
محرم (ع) کسیکه نکاح او جایز نیست از خویشان
محرم (ع) کسیکه احرام حج بندد
محرم (ع) ماه اول سال هجری
و محرمات پارچه های مخطط تیره رنگ چه این نوع پارچه ها را در ماه محرم پوشند

محرود (ع) گرم شده
محروس (ع) محفوظ و نگاهداشته شده
محروق (ع) آتش گرفته
محروم (ع) کسیکه بر او چیزی بازداشت
محزی (ع) چیزی که از زوائد پاک گشت
محزب (ع) کسیکه دسته دسته کند
محسن (ع) نیکوکار
محسن (ع) کار خوب و محسنات. کارهای خوب و خوبیها
محسوب (ع) چیزی که شماره شده
محسوس (ع) چیزی که دیده میشود
محشو (ع) چیز میان خالی
محشور (ع) بر انگیخته شده
محشی (ع) کسیکه در طرف کتاب خبر نویسد

مُخْتَرَفْ (ع)، حرفه و پیشه که اختیار شده

مُخْتَرِقْ (ع)، سوزنده

مُخْتَرَقْ (ع)، سوخته

مُحْتَرَمْ (ع)، کسیکه احترام او لازم است

مُخْتَنِبْ (ع)، نگاهبان

مُحْتَشِمْ (ع)، خشمگین . حشمتمنده . کسیکه چاکران زیاد دارد

مُحْتَضَرْ (ع)، کسیکه در حال جان کندن است . کسیکه شهری شده

مُحْتَقَنْ (ع)، کسیکه او را حقنه و اماله کنند

مُحْتَکِرْ (ع)، انبار دار

مُحْتَلِمْ (ع)، کسیکه در خواب جماع کند

مُحْتَمَلْ (ع)، چیزیکه ممکنست واقع شود

مُحْتَوِی (ع)، چیزی که چیز دیگر را در بر دارد

مُحَجَّرْ (ع)، چیزی که از سنگ بسته شده و بر ایوانی که طارمی و نرده دارد گفته میشود چه بواسطه نرده و طارمی ایوان بسته شده و از افتادن مانعست

مَحْجِرْ (ع)، بوستان . حدقهٔ چشم

مَحْجُوبْ (ع)، کسیکه بین او و چیز دیگر پرده کشیده شده . کسیکه با حیا است

مَحْجُوزْ (ع)، کسیکه از کاری منع شده

مَحْجُوجْ (ع)، مغلوب بدلیل . قصد شده . زیارت شده

مَحَجَّه (ع)، وسط راه و طریق

مُحَدَّبْ (ع)، چیزیکه روی او گوژ دارد

مُحَدِّثْ (ع)، کسیکه خبر دهد

مُحْدَثْ (ع)، چیزیکه تازه پیدا شده

مَحْدُودْ (ع)، چیزیکه نهایت دارد

مَحْدُودْ (ع)، آماس کرده . رنجه شده

مُحاق (ع) روشب از ماه قمری که ماه دیده نمی شود

مُحاکَمَه (ع) محکمه ها

مُحاکَمَه (ع) با خصم نزد حاکم رفتن

مُحال (ع) نیست مقابل واجب و ممکن

مُحالِف (ع) بمعهد و سوگند

مَحالَه (ع) چاره و لا محاله بمعنی ناچار است

مُحامات (ع) مدافعه از کسی نمودن

مَحامِد (ع) نیکوییها

مُحاوِز (ع) کسیکه تب شود و جواب دهد

مُحاوَرَه (ع) سخن گفتن با کسی

مُحاوِل (ع) حواله دهنده

مُحاوَلَه (ع) بیکدیگر حواله دادن

مُحِبّ (ع) دوستدار

مَحَبَّت (ع) میل قلبی و دوستی

مَحبَرَه (ع) جای لباس نفیس و دوات

مَحبَس (ع) زندان

مَحبِل (ع) مدت آبستنی

مِحبَل (ع) بچه دان زن

مَحبوب (ع) دوست داشته

مَحبوس (ع) کسیکه در زندان است

مُحتاج (ع) نیازمند

مُحتال (ع) حیله گر

مُحتَبَس (ع) چیزی که نگاهداشته شده

مُحتَج چیزی که برای آن دلیل آورده شود

مُحتَجَب (ع) پنهان شده

مَحتِد (ع) اصل

مُحتَذِر (ع) کسیکه بترساند

مُحتَرِث (ع) تخم کننده

مُحتَرِز (ع) کسیکه بپرهیزد

مُحتَرِس (ع) نگاهبان

مُحتَرِف (ع) کسیکه بجز اشد چیزیرا . کسیکه حرفه را پیشه کرده است

کوہی

پَچَلکا (ف) عہد و پیمان گرفتن

پچ پُچ (ف) آب از لای دندان بمیان زبان بردن که صدا کند

پَچُول (ف) کبسکه محو و سبک عقلست

پُچُول (ف) کوچک مقبول دام هم گذارند

پَچُولَک (ف) خوراک تفننی پیره زنان که در دهان گذاشته تا آب شود یا خیس خورده تا بجوزند مانند آب نبات و آلو

پَچیدَن (ف) چمیدن و خرامیدن

میم و حاء

مُحابات (ع) دهشت داشتن

مَحاجِر (ع) باغها. حدقه های چشم که

مَخاجه (ع) خصومت کردن

مُحاذات (ع) مقابل بودن

مُحاذی (ع) مقابل

مَحاذیر (ع) محذورها

مَحارِب (ع) کیسکه بجنگد

مُحارَبه (ع) جنگ کردن

مُحارِس (ع) نگاهبان

مُحارَست (ع) نگاهبانی کردن

مَحارِم (ع) خویشان نزدیک

مُحاسِب (ع) کافی. حساب کننده

مُحاسَبه (ع) حساب و شماره کردن

مَحاسِن (ع) نیکوییها. ریش و بجیه

مُحاضِر (ع) تنگ گیرنده و احاطه کننده

مُحاصَره (ع) احاطه کردن و تنگ گرفتن

مَحاضِر (ع) محضرها. درگاهها

مُحاضَره (ع) گفتگو و سؤال و جواب کردن

مُحاط (ع) چیزی که اطراف آن گرفته شده

مُحافِظ (ع) نگاهبان

مَحافِل (ع) مجلسها

دیگری شده

مَجْنُون (ع) دیوانه

مُجْتَنِب (ع) کسیکه براد جنابت وارد شده

مُجَوِّز (ع) کسیکه چیزیرا اجازه دهد

مُجَوَّز (ع) چیز مباح

مَجُوس (ع) گبر وزرتشتی

مُجَوَّف (ع) میان تهی

مُجَهَّر (ع) چیزی که آشکارا شده

مُجَهَّز (ع) چیزی که اسباب آن مهیا شده

مُجَهِّز (ع) کسیکه اسباب کار مهیا کند

مُجِیب (ع) جواب دهنده

مُجِیر (ع) پناه دهنده

مُجِیز (ع) اجازه دهنده

مَجِیز (ف) سخنی که از روی تملق وچاپلوسی گفته شود وحکمت اصل آن حجاز باشد بنابراین عربی خواهد بود

مبحث وچ

مُچ (ف) بند دست ومُچ گردن کنگر ودرتم کردن مچ دست بواسطه برداشتن چیز سنگین

مَچاچَنگ (ف) چیزیست که بشکل آلت مردی درست نموده وزنان شهوی بکار برند

مُچالَه (ف) چیزی که در کف دست جمع شده وفشار داده شده است مانند کوبیده بادام که با دست آنرا فشار دهند تا روغن آن گرفته شود

مَچَّرَك (ف) کارهمیزد فرمودن

مُچَك (ع) کسی که کم فروش است موقع کشیدن متاع با دست چنان کند که قیمت متاع بچربد واینعمل را مچك گویند

مَچَك (ف) عدس یا یادام

بموقع اجرا گذارد

مَجْزاء (ع)، قطعه قطعه و پاره پاره

مَجْزُوم (ع)، قطعی و یقینی

مُجْزِی (ع)، پاداش دهنده

مَجِسْطی (ع)، نام کتابیست مغایرا . نام کتابیست که در نجوم و هیئت نوشته شده

مُجَسَّم (ع)، چیزی که بصورت جسم درآید

مُجَسَّمَه (ع)، چیزیست از گچ یا فلزات بصورت انسان یا حیوان درست کنند

مُجَعَّد (ع)، موی پیچیده

مَجْعُول (ع)، چیز آورده شده وقسم اراده شده

مُجَفَّف (ع)، خشک شده

مُجْلِبَه (ع)، چیزی که چیز دیگررا جلب کند

مُجَلَّد (ع)، چیزی که مانند کتاب که جلد شده

مَجْلِس (ع)، نشیمنگاه . جای کنکاش

مُجَلَّل (ع)، بزرگ

مَجْلُوب (ع)، گرفتار و کشیده شده

مَجَلَّه (ع)، کتاب بزرگ نامه ای هفتگی یا ماهیانه

مُجَلّی (ع)، اسب اول گروبندی

مَجْلی (ع)، محل جلوه

مُجْمَر (ع)، بوی سوز . عود

مُجَمِّع (ع)، کسی که پراکندگانرا جمع آورد

مَجْمَع (ع)، محل جمع شدن و مَجْمَعَه ظرفیت بزرگ که در آن انواع طعام گذارند و خورند و آنرا مجموعه هم گویند

مُجْمَل (ع)، چیز نامعلوم

مُجَمِّل (ع)، چیزی که سبب نیکوئی چیزی شود

مَجْمُوع (ع)، همه و مجتمع است مجموعه

مُجْتَنِب (ع)، کسی که دوری گزیند

مُجْتَفِل (ع)، لشکر گرد آمده

مُجْتَنِس (ع)، چیزی که از جنس

مُجَادَلَت (ع)، مدافعه کردن

مُجَاهِد (ع)، کسی که کوشش کند. کسیکه با دشمن جنگ نماید

مُجَاهَدَه (ع)، بقدر مقدور کوشش کردن

مَجْبُور (ع)، کسی که از خود اختیار ندارد

مَجْبُول (ع)، چیزی که طبیعی شده است

مُجْتَاز (ع)، چیزی که گذشته باشد

مُجْتَبی (ع)، برگزیده

مُجْتَمِع (ع)، گرد هم آمده

مُجْتَنِب (ع)، دوری جوینده

مُجْتَهِد (ع)، کوشنده در کار. توانائی دارنده. کسی که تمام بیرون آمده

مَجْد (ع)، بزرگی

مُجَدَّد (ع)، چیزی که تازه پدید آمده

مُجَدِّد (ع)، تازه آور

مُجَدَّر (ع)، آبله رو

مَجْذُوب (ع)، کشیده شده

مَجْذُور (ع)، کسی که جوره دارد

مُجَرَّب (ع)، تجربه آموخته

مُجَرَّد (ع)، برهنه. مجردی ستونی است که بنایان از گچ و آجر و گل بنا کنند

مَجَرَّك (ذ)، کاربیزد

مُجْرِم (ع)، گناهکار

مَجْرُوح (ع)، کسیکه زخمی شده. کسی که از عدالت خارج شده است

مَجْزُود (ع)، کشیده شده

مَجَرَّه (ع)، کهکشان

مَجْرَی (ع)، محل گذار

مِجْرِی (ذ)، صندوقچه کوچک



مجری

مُجْرِی (ع)، کسیکه کاری را

بیت دیگر است

مَثُوبَ (ع)، پاداش داشته

مَثُول (ع)، بخدمت ایستادن

میم و جیم

مَجّ (ف)، ماه، نام راوی اشعار رودکی

مُجاب (ع)، کسی که جواب شنیده

مُجادِل (ع)، کسی که خصومت کند

مُجادَلَه (ع)، خصومت کردن

مَجادِستان (م)، مملکتی است در اروپا

مَجاری (ع)، مجری ها

مَجاز (ع)، کلمه در معنی که شباهت با معنی اصلی بجهتی دارد گفته شود. جائیکه از آنجا گذر زند

مُجاز (ع)، کسی که با و اجازه کاری داده شده.

مُجاعَه (ع)، سالی که قحطی است

مَجال (ع)، محل جولان

مَجالِس (ع)، مجلس ها

مَجامِع (ع)، محل اجتماعها

مُجامَعَه (ع)، جمع شدن با هم

مُجامَلَه (ع)، خوش برخوردی

مَجاناً (ع)، بدون عوض

مُجانِب (ع)، کسی که بپهلوی دیگری حرکت کند

مُجانِس (ع)، چیزی که همجنس دیگری است

مُجانَسَت (ع)، همجنس بودن

مَجانی (ع)، بدون عوض

مَجانِین (ع)، دیوانگان

مُجاوَبَه (ع)، سؤال و جواب دادن

مُجاوِر (ع)، همسایه

مُجاوَرَت (ع)، همسایه شدن

مُجاوِز (ع)، کسی که از حد خود بگذرد

مُجاوَزَه (ع)، از حد خود گذشتن

مُتَیَمِّن ، ع ، کسی که تبرک جوید

مُتَیَقِّن ، ع ، کسی که محکم و استوار است

مِتیِنگ ، ا ، جمعی که اظهار نفرت توسط خطابه کنند

مث و ثا

مُثاب ، ع ، کسی که پاداش دارد

مُثابَرَت ، ع ، باهم مبادرت نمودن و سبقت گرفتن

مِثال ، ع ، مانند . کالبد

مَثالِب ، ع ، معایب کار

مَثانَه ، ع ، آبدان که جای بول است

مُثبِت ، ع ، کسی که چیزی را برقرار دارد

مُثَبَّت ، ع ، چیزی که قرار گرفته است

مُثَخِّن ، ع ، چیزیکه سخت کند . چیزی که بزرگ کند

مِثقال ، ع ، وزنی معتد به نخود ۲۴

مِثقَب ، ع ، آلتی که بان نجاران چیزی سوراخ کنند

مِثل ، ع ، مانند

مَثَل ، ع ، داستان . شبه و مانند . سخن که درمیان مردم معروف و مثل است و مثلاً برای مثال آوردن چیزی گویند

مُثُل ، ع ، مانندها

مُثَلَّث ، ع ، سطحی که دارای سه ضلع و زاویه است

مُثلَه ، ع ، آفت . عقوبت از قبیل بریدن گوش و بینی

مِثلی ، ع ، جنسی که قیمت هر جنس آن با جزء دیگر مساویست

مُثمِر ، ع ، چیزی که بهره دهد . درختی که میوه دهد

مُثَمَّن ، ع ، سطح هشت گوشه

مَثنَوی ، ع ، شعر و نظمی که قافیه هر بیتی از آن مشابه

دوستی کند
مُتَوَرِّط (ع)، کسیکه در جای
هولناکی افتد که خلاصی ندارد
مُتَوَغِّل (ع)، کسیکه در دانش
عمیق شود
مُتَوَقِّر (ع)، کسیکه صرف همت
کند
مُتَوَفّی (ع)، کسیکه مرده باشد
مُتَوَقِّع (ع)، کسیکه چشم داشت
داشته باشد
مُتَوَقِّف (ع)، کسیکه بر یکحالت
بماند
مُتَوَلِّد (ع)، کسیکه از دیگری
پدید آید
مُتُون (ع)، متن ها
مُتَوَهِّم (ع)، کسیکه گمان برد
مِثْقَب (ع)، افزار نجار که
بدان تخته سوراخ کنند
مُتَهافِت (ع)، چیزی که
مخالف دیگری باشد
مُتَهاوِن (ع)، کسیکه در کاری
سستی کرد

مُتَهَبِّج (ع)، کسیکه آماس دارد
مُتَهَتِّك (ع)، کسیکه پرده دری
کند
مُتَهَجِّد (ع)، کسیکه شب برای
نماز بیداری کشد
مُتَهَتِّم (ع)، کسیکه با دستبتی
داده شده
مُتَهِّم (ع)، کسیکه بدیگری نسبت
دهد
مُتَهَوِّر (ع)، کسیکه بیباک باشد
مُتَهَوِّع (ع)، چیزی که قی آورد
مُتَهَيِّج (ع)، کسیکه برانگیخته شود
مُتَياسِر (ع)، کسیکه طرف
چپ را گیرد
مُتَيامِن (ع)، کسیکه طرف
راست را گیرد
مِثْبَل (ذ)، لغاذ تکا د باش .
پیه
مِتْيلِن (ا)، نام داروئی است
که وقتی در آب حل کنند رنگ
آبی دارد
مُتَيَمِّم (ع)، کسیکه تیمم کند

مُتَنَبّی (ع)، کسیکه دعوی پیمبری کند
مُتَنَجِّس (ع)، چیزی که نجس گردد
مُتَنَدِّم (ع)، کسیکه پشیمان گردد
مُتَنَزِّل (ع)، کسیکه آهسته فرود آید
مُتَنَصِّر (ع)، کسیکه ترسا شود
مُتَنَکِّر (ع)، کسیکه خود را ناشناسائی زند
مُتَنَعِّم (ع)، کسیکه بنعمت زندگی کند
مُتَنَوِّع (ع)، چیزی که گوناگون شود
مُتَنَوِّم (ع)، کسیکه خواب ببیند یا در خواب محتلم شود
مُتَواتِر (ع)، چیزی که پی در پی آید
مُتَوارِد (ع)، چیزی که با دیگری در یکجا بیاید
مُتَوارِی (ع)، چیزی که پنهان و پوشیده باشد
مُتَوازِن (ع)، چیزی که با دیگری سنجیده شود
مُتَواصِل (ع)، کسیکه بدیگری نزدیک شود
مُتَواضِع (ع)، کسی که فروتنی کند
مُتَواطِئ (ع)، چیزی که موافق چیز دیگر باشد
مُتَواعِد (ع)، کسیکه بدیگری نوید دهد
مُتَوافِق (ع)، چیزی که با دیگری یکی شود
مُتَوالِد (ع)، کسیکه فرزند ازو پیدا شود
مُتَوالی (ع)، چیزی که پی در پی در آید
مُتَوانی (ع)، کسیکه مانده و سست شود
مُتَوَجِّع (ع)، کسیکه رنجور و دردمند شود
مُتَوَجِّه (ع)، کسیکه روی بچیزی آورد
مُتَوَحِّش (ع)، کسیکه ترسناک گردد
مُتَوَدِّد (ع)، کسیکه با کسی

مُتَمَرِّد ، ع ، کسیکه سرکش است

مُتَمَسِّك ، ع ، کسیکه چنگ بدامن کسی زند

مُتَمَشّی ، ع ، کسیکه آهسته راه رود

مُتَمَضْمِض ، ع ، کسیکه آب در دهان گرداند

مُتَمَکِّن ، ع ، کسیکه توانائی دارد

مُتَمَلِّق ، ع ، کسیکه چاپلوس است

مُتَمَلِّك ، ع ، کسیکه ملك و عقار دارد

مُتَمِّم ، ع ، چیزی که علت تمامیت چیزیست

مُتَمَنّی ، ع ، کسیکه آرزو دارد

مُتَمَوِّج ، ع ، چیزی که موج و اضطراب دارد

مُتَمَوِّل ، ع ، کسیکه مال و ثروت دارد

مُتَمَهِّد ، ع ، کسیکه قادر بر کاری است

مُتَمَیِّز ، ع ، چیزی که جداست و منفرد است

مَتْن ، ع ، زمین سخت بلند . مقابل حاشیه

مُتَنازِع ، ع ، کسیکه با دیگری کشمکش کند

مُتَنازِل ، ع ، چیزی که پائین آید

مُتَناسِب ، ع ، کسیکه با دیگری هم نژاد و مانند باشد

مُتَنافِر ، ع ، کسیکه از دیگری رمیده باشد

مُتَنافی ، ع ، چیزی که با دیگری مخالف است

مُتَناوِب ، ع ، چیزی که بنوبه پشت سر چیز دیگر در آید

مُتَناوِل ، ع ، چیزی که شامل چیز دیگر باشد

مُتَناهی ، ع ، چیزی که آخر داشته باشد

مُتَنَبِّه ، ع ، کسیکه آگاه شود

مُتَلَطِّف (ع)، کسیکه نرمی کند
مُتَلَعِّب (ع)، کسیکه زیاد مشغول بازی باشد
مُتْلِف (ع)، کسیکه چیزی را نابود سازد
مُتَلَفِّظ (ع)، کسیکه لفظی گوید
مُتَلَفِّق (ع)، کسیکه چیزی را درهم کند
مُتَلَقِّن (ع)، کسیکه یاد از دیگری چیزی گیرد
مُتَلَقِّی (ع)، کسیکه از برای او چیزی پیش آید
مُتَلَّت (ف)، مضمون گفتن که مخاطب را از آن نفرت آید
مُتَلَوِّث (ع)، کسیکه آلوده شده
مُتَلَوِّن (ع)، کسیکه هر ساعتی رنگی گیرد
مُتَلَهِّف (ع)، کسیکه اندوهگین گردد
مُتَلَهِّی (ع)، کسیکه بازی کند
مُتَمِّم (ع)، چیزی که موجب تمامیت چیزی باشد
مُتَماثِل (ع)، چیزی که مانند چیز دیگر نیست
مُتَمادِی (ع)، چیزی که دائمی باشد
مُتَمارِض (ع)، کسیکه خود را ناخوش زند
مُتَماشِی (ع)، کسیکه با دیگری آهسته راه رود
مُتَمایِز (ع)، چیزی که از دیگری جدا است
مُتَمایِل (ع)، کسیکه چیزی را خواستار است
مُتَمَتِّع (ع)، کسیکه از چیزی سود برد
مُتَمَحِّض (ع)، چیزی که مخصوص چیزی نیست
مُتَمَدِّد (ع)، چیزی که کشیده شود
مُتَمَدِّن (ع)، کسیکه شهری است و وحشی نیست

مُتَکَرِّم (ع) کسیکه بزور جوانمردی کند
مُتَکَسِّب (ع) کسیکه در پی کسب رود
مُتَکَسِّر (ع) چیزی که شکسته شود
مُتَکَفِّل (ع) کسی که دیگریرا پذیرفته
مُتَّکِل (ع) کسی که بچیزی اعتماد کند
مُتَکَلِّف (ع) کسی که بزحمت کاری انجام دهد
مُتَکَلِّم (ع) کسی که سخن گوید
مُتَکَوِّن (ع) چیزی خود بخود پدید آید
مُتَّکِی (ع) کسی که به پشتیبانی دیگری اعتماد کند
مُتَکَیِّف (ع) کسی که از چیزی خوش آید
مِتِل (ف) پیه سوز
مُتَلائِم (ع) چیزیکه با دیگر سازگار و پیوند شود

مُتَلاحِم (ع) چیزی که با دیگری پیوسته باشد
مُتَلازِم (ع) چیزیکه با چیز دیگر لازم و ملزوم باشند
مُتَلاشی (ع) چیزی که اجزاء آن از هم گسیخته باشد
مُتَلاقی (ع) کسیکه با دیگری دیدار کند
مُتَلَألِئ (ع) چیزیکه شفاف و روشن باشد
مُتَلَبِّس (ع) کسیکه جامه در بر کند
مُتَلَثِّم (ع) کسیکه دهان بند دارد
مُتَلَجلِج (ع) کسی که سخن در دهان او بگردد و درهم آمیزد
مُتَلَحّی (ع) کسیکه عمامه زیر حنک در آورد
مُتَلَذِّذ (ع) کسیکه چیزی را خوش مزه یابد
مُتَلَطِّخ (ع) چیزی که آلوده گردد

مُتَقاطِر (ع)، چیزیکه پی در پی باشد

مُتَقاطِع (ع)، چیزی که دیگری را ببرد

مُتَقاعِد (ع)، کسیکه جای خود نشیند و بحق خود قانع باشد و خارج نشود

مِتقال (ف)، پارچه ایست از نخ پنبه

مُتَقامِر (ع)، کسی که با دیگری قمار کند

مُتَقاوِد (ع)، کسی که با دیگری با سرعت حرکت کند

مُتَقاوِل (ع)، کسیکه با دیگری گفت و شنود کند

مُتَقاوِم (ع)، کسیکه در جنگ ایستادگی کند

مُتَقایِل (ع)، کسیکه با دیگری معامله را برهم زند

مُتَقَبِّل (ع)، کسی که کاری کند و ضامن دهد

مُتَقَدِّس (ع)، کسیکه تقدس از گناه باشد

مُتَقَدِّم (ع)، کسی که پیش آید

مُتَقَرِّب (ع)، کسیکه نزدیکی جوید

مُتَقَفِّل (ع)، چیزی که قفل و بسته است

مُتَقَلِّد (ع)، کسیکه بر گردن او قلاده افتاده

مُتَقَمِّص (ع)، کسیکه پیراهن پوشیده

مُتْقَن (ع)، سخت و محکم

مُتَّقِی (ع)، پرهیزکار

مُتَّکاء (ع)، چیزی که بآن پشت داده شود

مُتَکاثِر (ع)، چیزی که زیاد باشد

مُتَکامِل (ع)، چیزیکه بحد کمال رسد

مُتَکَبِّر (ع)، خودبین

مُتَکَحِّل (ع)، کسیکه سرمه کشیده

خود را در فتنه اندازد

مُتَفَحِّش ع، کسیکه بیهوده گوید

مُتَفَحِّص ع، کسیکه در جستجو باشد

مُتَفَرِّج ع، کسیکه گشایش طلبد واز خود اندوه را دور کند

مُتَفَرِّد ع، کسیکه تنها شود ویگانه باشد

مُتَفَرِّس ع، کسیکه مطلب را دریابد

مُتَفَرِّع ع، چیزی که لازم چیزی باشد واز آن بیرون آید

مُتَفَرْعِن ع، کسیکه تکبر و ستم پیشه کند

مُتَفَرِّق ع، چیزی که پراکنده شود

مُتَفَصِّی ع، کسیکه رهائی یابد

مُتَفَقِّد ع، کسی که گمشده را جوید

مُتَفَقِّه ع، کسیکه چیزی را بداند

مُتَفَنِّن ع، کسیکه رفتار گوناگون کند

مُتَفَوِّق ع، کسیکه برتر از دیگران بشود

مُتَفَوِّه ع، کسیکه سخن بدهان آرد

مُتَفَهِّم ع، کسیکه اندک اندک بفهمد

مُتَقابِل ع، چیزی که رو بروی دیگری باشد

مُتَقاتِل ع، کسی که با هم یکدیگر را بکشند

مُتَقادِم ع، چیزی که قدیم ودیرینه باشد

مُتَقارِب ع، چیزیکه بچیز دیگر نزدیک باشد . یکی از بحور علم عروض

مُتَقارِن ع، چیزی که با چیز دیگر نزدیک باشد

مُتَقاصِر ع، کسیکه از کاری امساک با قدرت کند

مُتَقاضی ع، کسیکه از دیگری خواهش کند

مُتَعَيِّث ، ء ، کسی که خواری کسی را خواهد

مُتَعَنِّد ، ء ، کسی که از راه حق برگردد و نزاع باطل کند

مُتَعَوِّد ، ء ، کسی که خوی بچیزی گیرد

مُتْعَة ، ء ، زنی که برای تمتع زناشوئی مدت بعینی گرفته شود

مُتَعَهِّد ، ء ، کسی که پیمانی بندد

مُتَغَبِّش ، ء ، کسی که تکلفت زند کانی کند

مُتَعَيِّن ، ء ، کسی که شخصیت پیدا کند

مُتَغَابِن ، ء ، کسی که از دیگری مغبون شود ؛ او را نیز مغبون کند

مُتَغَاذِل ، ء ، کسی که با دیگری غزل سرائید و با هم عشق ورزند

مُتَغَافِل ، ء ، کسی که عمداً خود را بنادانی زند و چشم پوشی کند

مُتَغَايِر ، ء ، چیزی که با دیگری دیگرگون باشد

مُتَغَذِّی ، ء ، کسی که غذا خورد

مُتَغَلِّب ، ء ، کسیکه بر چیزی چیره شود و دست یابد

مُتَغَمِّد ، ء ، کسیکه چیزی را بپوشاند و پنهان کند

مُتَغَمِّز ، ء ، کسیکه بچشم وابرو اشاره کند

مُتَغَنِّی ، ء ، کسیکه آواز و سرود خواند

مُتَغَيِّر ، ء ، چیزی یا کسی که دیگرگون شود

مُتَفَاحِش ، ء ، چیزی که از اندازه در گذرد

مُتَفَاخِر ، ء ، کسی که اظهار بزرگی کند

مُتَفَارِق ، ء ، چیزی که از دیگری جدا گردد

مُتَفَاوِت ، ء ، کسی یا چیزی که از دیگری دور و جدا باشد

مُتَفَنِّن ، ء ، کسیکه مرد

مُتَعَرِّف (ع)، کسی که از چیزی نفع برد

مُتَعَزِّز (ع)، کسی که عزیز شود

مُتَعَسِّر (ع)، چیزی که دشوار شود

مُتَعَشِّی (ع)، کسی که شبانگاه طعام خورد

مُتَعَصِّب (ع)، کسی که در کاری عصبیت خرج داده و با آن کار سخت پیوندد

مُتَعَطِّف (ع)، کسی که بر او مهربانی شود

مُتَعَظ (ع)، کسی که قبول اندرز کند

مُتَعَفِّف (ع)، کسیکه از گناه بدوری گزیند

مُتَعَفِّن (ع)، چیزی که بو ناپاک گردد

مُتَعَفِّی (ع)، کسیکه گناه او بخشیده شود

مُتَعَقِّب (ع)، چیزی که از پس چیزی در آید

مُتَعَقِّد (ع)، چیزی که گره افتد و مشکل شود

مُتَعَقِّل (ع)، کسی که چیزی را دریابد

مُتَعَقِّم (ع)، کسی که آمد و شد کند . مردیکه او را فرزند نشود

مُتَعَکِّس (ع)، کسی که بر فتار او حرکت کند

مُتَعَلِّق (ع)، چیزی که بدیگری آویخته

مُتَعَلِّل (ع)، چیزی که با آن بهانه شود

مُتَعَلِّم (ع)، کسیکه از دیگری دانش آموزد

مُتَعَلِّی (ع)، چیزی که بلند شود

مُتَعَمِّد (ع)، کسی که از روی قصد کار کند

مُتَعَمِّق (ع)، کسی که در اندیشه باشد

مُتَعَمِّم (ع)، کسی که عمامه بر سر گذارد

مُتَعَمِّی (ع)، کسی که خود را بکوری زند

مُتَغَاضِد ، ء ، کسی که با دیگری یار هم باشند

مُتَعَاطِف ، ء ، کسی که با دیگری مهربانی کنند

مُتَعَاطِی ، ء ، کسی که پیروی دیگری کند

مُتَعَاقِب ، ء ، کسی که پیروی دیگری کند

مُتَعَاقِد ، ء ، کسیکه با دیگری پیمان بندد

مُتَعَاکِس ، ء ، چیزیکه با دگرگونه دیگر نیست

مُتَعَال ، ء ، چیزی که بس بلند است

مُتَعَالِی ، ء ، چیزی که بسیار عالی است

مُتَعَامِل ، ء ، کسی که با دیگری خرید و فروش کند

مُتَعَانِد ، ء ، کسی که با دیگری عناد و دشمنی دارند

مُتَعَانِق ، ء ، کسی که با دیگری دست در گردن باشند

مُتَعَاهِد ، ء ، کسی که با دیگری پیمان بندند

مُتَعَبِّد ، ء ، کسی که پرستش کند . کسی که بزور عبادت نماید

مُتَعَتِّر ، ء ، کسی که مطلع بر سر کسی گردد

مُتَعَجِّب ، ء ، کسی که بشگفت آید

مُتَعَدِّد ، ء ، چیزی که بسیار باشد

مُتَعَدِّی ، ء ، کسی که براه ستم رفته . اصطلاحی است در صرف که اگر فعل مفعول به گیرد متعدی گویند

مُتَعَذِّر ، ء ، کسی که استوار نباشد . کسی که عذر و حجت آورد

مُتَعَرِّب ، ء ، کسی که خود را عرب نماید

مُتَعَرِّض ، ء ، کسی که گرانه و ناحیه را نهایی سر گرداند

در چید الست

مُتَضَافِر (ع) کسی که با دیگری مددکار باشند

مُتَضَامِن (ع) کسی که با دیگری ضامن هم شوند

مُتَضَاهِی (ع) چیزی که با دیگری مانند باشند

مُتَضَایِف (ع) چیزیکه با دیگری نسبت دلیل دارند

مُتَضَجِّع (ع) کسی که از کار فرو ایستد

مُتَضَرِّع (ع) کسی که زاری کند

مُتَضَعِّف (ع) کسی که سست و ضعیف شود

مُتَضَمِّن (ع) چیزیکه در خود دربرگیرد چیزی را

مُتَضَوِّئ (ع) کسی که در تاریکی بایستد تا روشنائی را ببیند

مُتَضَیِّف (ع) کسی که مهمان شود

مُتَضَیِّق (ع) کسی که بر او تنگ آید

مُتَطَابِق (ع) چیزی که با دیگری برابر باشد

مُتَطَاوِع (ع) چیزی که قبول اثری کند

مُتَطَاوِل (ع) کسی که گردن کشی کند

مُتَطَبِّب (ع) کسی که علم طب خواند

مُتَطَفِّل (ع) کسی که ناخوانده بمهمانی آید

مُتَطَوِّع (ع) کسی که توانائی دارد و آنچه براو واجب نیست بجا آورد

مُتَطَوِّف (ع) کسی که گرد چیزی بگردد

مُتَظَاهِر (ع) کسی که با دیگری یار باشد

مُتَظَلِّل (ع) کسی که در سایه نشیند

مُتَظَلِّم (ع) کسی که شکایت از دیگری کند

مُتَعَادِل (ع) چیزیکه با دیگری هموزن باشد

مُتَعَارِض (ع) چیزیکه با دیگری مخالفت کند

مُتَعَارِف (ع) کسی که با دیگری با هم آشنا باشند

مُتَصاعِب ، ع ، کسی که بسیار سخت گیر باشد

مُتَصاعِد ، ع ، چیزی یا کسی که بالا رود

مُتَصالِح ، ع ، کسی که با دیگری سازش کند

مُتَصَدِّر ، ع ، کسی که بالای مجلس نشیند

مُتَصَدِّق ، ع ، کسی که صدقه بفقیر دهد

مُتَصَدّی ، ع ، کسی که دست بکاری خیریت

مُتَصَرِّف ، ع ، کسی که تصرف و چاره کار کند

مُتَصَرِّم ، ع ، چیزیکه منقضی شود

مُتَّصِف ، ع ، کسی که دارای صفتی و حالی است

مُتَصَفِّح ، ع ، کسی که تأمل و تفکر در کاری کند

مُتَّصِل ، ع ، چیزیکه چسبیده و وصل بدیگری است

مُتَصَلِّب ، ع ، چیزیکه بسیار سخت شود

مُتَصَلِّع ، ع ، آفتاب که از زیر ابر بیرون آید

مُتَصَلّی ، ع ، کسی که حرارت آتش را بچشد

مُتَصَنِّع ، ع ، کسی که بخود صنعت و زینت ببندد

مُتَصَوِّب ، ع ، کسی که از بالا پائین آید

مُتَصَوِّر ، ع ، کسی که اندیشه صورت چیزی کند

مُتَصَوِّف ، ع ، کسی که اظهار پارسائی کند

مُتَصَیِّد ، ع ، کسی که همه روزه صید کند

مُتَضادّ ، ع ، چیزیکه با دیگری مخالف باشد

مُتَضارِب ، ع ، کسی که با دیگری زد و خورد کند

مُتَضارِس ، ع ، بنائی که ناهموار است

مُتَضاعِف ، ع ، چیزی که

با دیگری همدیگر را مشروب سازند

مُتَشَائِم (ع) چیزیکه بان فال بد زنند

مُتَشَبِّث (ع) کسی که چنگ در چیزی زند و آویزد

مُتَشَتِّت (ع) پراکنده

مُتَشَرِّع (ع) کسی که با آیینی معتقد باشد

مُتَشَرِّف (ع) کسی که بلندی و شرافتی گرفته

مُتَشَعِّب (ع) چیزیکه جدا جدا و شعبه شعبه شده

مُتَشَکِّر (ع) سپاسگذار

مُتَشَکِّل (ع) چیزی که بصورتی در آمده

مُتَشَکِّی (ع) کسی که از ناملایمی شکایت کند

مُتَشَمِّر (ع) کسی که خود را برای کاری مهیا سازد

مُتَشَمِّس (ع) کسی که در آفتاب نشیند

مُتَشَمِّل (ع) کسی که بخود جامه پیچد

مُتَشَمِّم (ع) کسی که گاه گاه بوید

مُتَشَنِّج (ع) کسی یا چیزی که از سرما تنقبض و جمع شود

مُتَشَهِّد (ع) کسی که تشهد در نماز بخواند

مُتَشَهِّی (ع) کسی که زیاد مایل بچیزیست

مُتَشَیِّخ (ع) کسی که پیری بخود بندد

مُتَشَیِّع (ع) کسی که اظهار مذهب شیعه کند

مُتَصَاحِب (ع) کسی که با دیگری یار باشند

مُتَصَادِف (ع) کسی که با دیگری متقابل شوند

مُتَصَادِق (ع) کسی که با دیگری دوست باشند

مُتَصَادِم (ع) کسی که با دیگری همرا کوبند

مُتَصَارِع (ع) کسی که با دیگری کشتی گیرد

درجه برسد

مُتَراکِب ، ع ، چیزی که قبول جمع و ترکیب کند

مُتَرَنِّم ، ع ، کسی که آواز نیکو سر آید

مَتْروك ، ع ، واگذاشته

مُتَرَوّی ، ع ، کسی که متفکر است

مُتَزاحِم ، ع ، چیزیکه با چیز دیگر مزاحمت نماید

مُتَزاوِل ، ع ، کسی که بکاری مشغولست

مُتَزایِد ، ع ، کسی که با دیگری بر قیمت چیزی بیفزاید

مُتَزایِل ، ع ، چیزیکه از دیگری جدا گردد

مُتَزَعْزِع ، ع ، چیزیکه حرکت شدید کند

مُتَزَلْزِل ، ع ، متحرک و مضطرب

مُتَزَهِّد ، ع ، کسی که پارسا برای خداست

مُتَسابِق ، ع ، کسی که میخواهد از دیگری جلو افتد

مُتَسارِع ، ع ، کسی که عجله در کار کند

مُتَساقِط ، ع ، چیزیکه پی در پی پائین آید

مُتَسالِم ، ع ، کسی که با دیگری سازش کند

مُتَسامِح ، ع ، کسی که سهل انگاری کند

مُتَساوِم ، ع ، کسی که با دیگری خرید و فروش کند

مُتَساهِل ، ع ، کسی که کار را آسان گیرد

مُتَسَبِّع ، ع ، جائیکه فراخ است

مُتَسَلِّف ، ع ، کسی که قرض بخواهد

مُتَسَلْسِل ، ع ، چیزی که پی در پی باشد

مُتَشابِك ، ع ، چیزی که درهم نشسته باشد

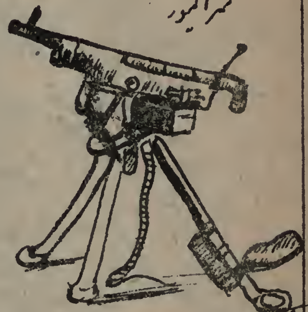
مُتَشابِه ، ع ، چیزیکه مانند دیگر است ، کلامی که نص نیست و مورد شبهه است

مُتَشاذِب ، ع ، کسی که

مُتراك (ف) یکی از منازل قمر

مِترالیوز (ا) یکی از اسلحه‌های جنگی است و اصل آن میترایوز است

مترالیوز



مُتَرَبِّص (ع) منتظر . متوقف

مُتَرَبّی (ع) کسی که از دیگری تربیت گرفته

مُتَرَتِّب (ع) چیزی که بجای خود برقرار است

مُتَرَجِّح (ع) چیزیکه فزونی دارد

مُتَرَجِّع (ع) کسی که انا لله وانا الیه راجعون گوید . کسی که رجوع کند

مُتَرْجِم (ع) کسی که از زبانی جمله را ترجمه و تفسیر کند

مُتَرَدِّد (ع) کسی که امر براو مشتبه است

مَتَرْس (ف) چوبیکه بر سر کنگره اندازند تا در وقت آمدن دشمن بر سرش زنند . چوب کنده که به پشت در نهند تا گشوده نشود . صورتیکه برای رمانیدن جانوران در کشت زار نصب کنند . نهی از ترسیدن

مِتْرِس (ا) زنیکه محبوبه مردی باشد در شمار زن آن مرد نباشد

مُتَرَسِّل (ع) کسی که رساله نویسد . کسی که مدعی پیغمبری باشد . کسی که چهار زانو نشیند و جامه خود را زیر پای کشد

مُتَرَسِّم (ع) کسی که نظر در رسم و نشان خانه نماید

مُتَرَصِّد (ع) کسی که سر راه منتظر کسی باشد

مُتَرَفِّع (ع) چیزیکه بلند شده است

مُتَرَقِّب (ع) منتظر

مُتَرَقِّص (ع) چیزیکه بالا رود و پائین آید

مُتَرَقّی (ع) چیزیکه بلند شود تا بنهایت

مُتَداوِل (ع) چیزی که دست بدست گردد

مُتَدایِن (ع) کسی که بکسی قرض داده و قرض کرده

مُتَدَبِّر (ع) کسی که عاقبت اندیش است

مُتَدَرِّب (ع) کسی که تجربه آموخته

مُتَدَرِّج (ع) کسی که آهسته آهسته حرکت کند

مُتَدَلِّس (ع) کسی که کار و حال خود را پنهان کند

مُتَدَمِّل (ع) کسی که زمین را برای قوت کود دهد

مُتَدَنِّس (ع) کسی یا چیزی که چرک شود

مُتَدَنِّی (ع) کسی که آهسته آهسته نزدیک شود

مُتَدَهِّن (ع) کسی که بخود عطر یا روغن مالد

مُتَدَیِّن (ع) کسی که با بینشی ایمان آورد

مُتَذَعذِع (ع) کسی که قبول تجزیه و تفرقه کند

مُتَذَکِّر (ع) کسی که چیزی را بخاطر آورد

مُتَذَلِّل (ع) کسی که خاضع و متواضع است

مِتْر (ف) واحد مقیاس که معادل ۱۴ گره است

مُتَرائی (ع) کسی که خود را در آینه ببیند

مُتَراجِع (ع) چیزی که بجای خود برگردد

مُتَراخی (ع) چیزی که عقب چیزی واقع شود

مُتَرادِف (ع) چیزیکه در ردیف دیگر واقع گردد

مُتَراغِب (ع) کسی که میل بچیزی دارد

مُتَرافِع (ع) کسی که با دیگری نزد حاکم مرافعه کند

مُتَرافِق (ع) کسی که با دیگری رفیق شود

مُتَخَلِّل ، ء ، کسی که چیز برا ر گزیند خود را خلال کند
مُتَّخَذ ، ا ، چیزیکه گرفته شده .
مُتَخَشِّع ، ء ، کسی که تضرع و زاری کند
مُتَخَصِّص ، ء ، کسی که کاری از خصایص او ست
مُتَخَضِّع ، ء ، کسی که نجود خضوع را ببندد
مُتَخَطِّی ، ء ، کسی که از حد خود تجاوز کند
مُتَخَلْخِل ، ء ، چیزیکه اجزاء متصل نیست
مُتَخَلِّص ، ء ، کسی که نجات یافته
مُتَخَلِّف ، ء ، کسی که خلاف پیمان کند . چیزی که عقب افتاده
مُتَخَلِّق ، ء ، کسی که بر جمت خوی خود را تغییر دهد
مُتَخَلْخِل ، ء ، چیزی یا کسی که در وسط چیزی یا جماعتی داخل شود . کسی که دندان

مُتَخَلِّی ، ء ، کسی که خلوت گزیند
مُتَخَمِّم ، ء ، کسی که بمرض تخمه مبتلا است
مُتَخَوِّف ، ء ، کسی که از چیزی خایف است
مُتَخَیِّل ، ء ، کسی که تو هم و اندیشه چیزی کند
مُتَدْ ، ا ، طریقه درویش
مُتَدَاخِل ، ء ، چیزی که با چیز دیگر مخلوط شود . چیزی که با چیز دیگر مشتبه است
مُتَدَارِك ، ء ، کسی که افراط بادل محق کند . کسی که بجای کذشته چیزی آورد و اصلاح کند
مُتَدَاعِی ، ء ، کسی که با دیگری هر دو باهم دعوی دارند
مُتَدَافِع ، ء ، چیزی یا کسی که با چیز دیگری یا شخص دیگر هر دو از هم دفاع کنند
مُتَدَامِل ، ء ، کسی که با دیگری هر دو سازش کنند

مُتَحَرِّز (ع)، کسی که نگاهداری کند
مُتَحَرَّس (ع)، چیزیکه محفوظ نگاه داشته شده
مُتَحَرِّك (ع)، حرکت داده شده
مُتَحَرِّف (ع)، چیزیکه از جانبی بطرف دیگر برگشته
مُتَحَرِّق (ع)، آتش گرفته
مُتَحَزِّن (ع)، اندوهناك
مُتَحَسِّر (ع)، افسوس خورنده
مُتَحَصِّن (ع)، کسی که از برای خود حصاری کرده
مُتَحَفِّظ (ع)، کسی که خودرا از چیزی نگاهداشته
مُتَحَقِّق (ع)، چیزی و خبری که ثابت است
مُتَحَكِّم (ع)، کسی که بی دلیل حکم کند
مُتَحَلِّل (ع)، کسی که حلالیت از غیر خواهد
مُتَحَلِّق (ع)، کسی که با دیگران حلقه وار نشیند
مُتَحَلِّي (ع)، کسیکه خودرا زینت دهد

مُتَحَمِّق (ع)، کسی که خودرا به حماقت زند
مُتَحَمِّل (ع)، کسی که بردباری در کاری کند
مُتَحَوِّج (ع)، کسی که تقاضای حاجتی نماید
مُتَحَوِّل (ع)، کسی که از چیزی یا از حالی بحالی برگردد
مُتَحَيِّر (ع)، سرگردان و درمانده
مُتَحَيِّز (ع)، جسمی که مکانی را بخصوص فراگیرد
مُتَخَادِع (ع)، کسی که با دیگری خدعه کند
مُتَخَاذِل (ع)، کسی که دیگریرا سرکوب کند و سرکوب دیگری گردد
مُتَخَاصِم (ع)، کسی که با دیگری جدال کند
مُتَخَالِط (ع)، چیزی که با دیگری مخلوط گردد
مُتَخَالِف (ع)، چیزیکه با دیگری ناموافق باشد

مُتَجَعِّد ا ء، کسی که موی خود را شکن شکن کند

مُتَجَالِد ا ء، کسی که اظهار جلادت وچالاکی نماید

مُتَجَلِّی ا ء، کسی که خود را آشکار کند

مُتَجَمِّع ا ء، کسی که خود را در جای دراحل کند

مُتَجَنِّب ا ء، کسی که دوری گزیند وبیگانه را عود کند

مُتَجَنِّن ا ء، کسی که خود را بدیوانگی زند

مُتَجَوِّف ا ء، کسی که از گناهی بخشد ودرگذرد

مُتَجِهٌ ا ء، چیزی که واضح دبا دلیلست

مُتَجَهِّز ا ء، کسی که اسباب جنگ یا سفر آماده سازد

مُتَحَاث ا ء، کسی که با نشاط برانگیخته شده

مُتَحَادِث ا ء، کسی که خبری گیسم وخبری دهد

مُتَحَادِب ا ا، کسی که آتش جنگ برافروزد

مُتَحَاكِم ا ء، کسی که با دیگری نزد حاکم محاکمه کند

مُتَحَالِف ا ء، کسی که با دیگری همعهد شود

مُتَحَامِق ا ء، کسی که خود را بگولی وحمق زند

مُتَحَاوِد ا ء، کسی که با کسی گوید وبشنود

مُتَحَتِّك ا ء، کسی که قدمهای تند بردارد

مُتَحَتِّم ا ء، چیزی که حتمی وواجب است

مُتَحَجِّب ا ء، کسی که خود را مستور دارد

مُتَحَدِّد ا ء، چیزیکه با دیگری یکی شده

مُتَحَدِّب ا ء، پشت گورد شکم برآمده

مُتَحَدِّث ا ء، خبر دهنده

مُتَحَدِّر ا ء، کسی که دوری گزیند

مُتَتَابِع (ع) پی در پی

مُتَشَاغِل (ع) کسی که اظهار مشغولی کند

مُتَثَبِّت (ع) کسی که بتأنی و مشورت کاری را انجام دهد

مُتَجَاذِب (ع) چیزی که مجذوب و جاذب دیگری است

مُتَجَاسِر (ع) کسی که اظهار دلیری کند

مُتَجَافِی (ع) کسی یا چیزی که جائی دارد قرار نگیرد و دور شود

مُتَجَالِس (ع) کسی که با دیگری هم نشینی کند

مُتَجَانِس (ع) چیزی که از جنس دیگری باشد

مُتَجَانِب (ع) چیزی که پهلو بپهلوی دیگری باشد

مُتَجَاوِر (ع) کسی که همسایه دیگری است

مُتَجَاوِز (ع) کسی که از اندازه خود جلوتر رود و افراط کند

مُتَجَاهِد (ع) کسی که اظهار کوشش و توانائی کند

مُتَجَاهِر (ع) کسی که عمداً کار خود را آشکار سازد

مُتَجَاهِل (ع) کسی که خود را بنادانی زند

مُتَجَبِّر (ع) کسی که خود را جابر معرفی کند

مَتْجَر (ع) تجارت و کسب. آنچه بآن کسب شود

مُتَجَرِّد (ع) کسی که خود را برهنه سازد

مُتَجَرِّع (ع) کسی که جرعه جرعه خورد

مُتَجَرِّی (ع) کسی اظهار دلیری کند

مُتَجَزِّی (ع) کسی که جزئی را بگیرد و جزء دیگر را واگذارد

مُتَجَسِّس (ع) کسی که بخواهد جستجو کند

مُتَجَسِّم (ع) کسی که چیزی را بصورت جسمی نمایش دهد

مُتَجَشِّم (ع) کسی که مشقت چیزی اختیار کند

داش گیرنده است
مُتَأَنِّف ا، ء، کسی که از حادثه عار و ننگ دارد
مُتَأَنِّی ا، ء، کسی که در انجام کاری عجله نکند
مُتَأَهِّل ا، ء، کسی که اهل و عیال دارد
مُتَبَادِر ا، ء، آن معنی که پس از تلفظ ناگهان بخاطر آید
مُتَبَادِل ا، ء، کسی که چیزی را بدل چیزی گذارد
مُتَبَاعِد ا، ء، چیزی که از چیز دیگر دور شود
مُتَبَاکی ا، ء، کسی که خود را گریه کن وانمود کند
مُتَبَاهِی ا، ء، کسی که اظهار فخر کند
مُتَبَایِع ا، ء، کسی که با دیگری خرید و فروش کند
مُتَبَایِن ا، ء، چیزی که با دیگری دور و مخالف است
مُتَبَحِّر ا، ء، کسی که در امری محیط و اطلاع عمیق دارد
مُتَبَدِّل ا، ء، کسیکه چیزی را عوض چیزی دهد
مُتَبَرِّع ا، ء، کسیکه بعوض چیزی بدیگری دهد
مُتَبَرِّک ا، ء، کسیکه خیر و برکت از دیگری گرفته
مُتَبَرِّی ا، ء، کسیکه از کاری بری باشد
مُتَبَسِّم ا، ء، کسی که خنده بیصدا کند
مُتَبَصْبِص ا، ء، چاپلوس و متملق
مُتَبَتِّع ا، ء، کسیکه پیروی او کنند
مُتَبَعِّض ا، ء، کسیکه پاره را قبول و پاره را رد کند
مُتَبَلْوِر ا، ء، چیزی که مانند بلور گردد
مُتَبَجِّح ا، ء، کسیکه خود را سرور معرفی کند
مُتَبَیِّن ا، ء، واضح و آشکار

مَبیت (ع) جای خواب واسایش شب
مُبیَض (ع) سفید شده
مُبیَضّه (ع) پاک نویس مقابل مسوده
مَبیع (ع) متاعی که فریده شده
مُبیِّن (ع) واضح ودرشش کننده
مُبیَّن (ع) واضح شده

مبحث وناء

مَتاب (ع) توبه وبازگشتن از گناه
مُتابِع (ع) پیرو
مُتابَعت (ع) پیروی کردن
مَتاجِر (ع) تجارت وکسبها. چیزهائیکه بان کسب وتجارت کنند
مُتارَکه (ع) واگذاشتن
مَتاره (ع) مخرف مطهره. که آلت تطهیر است چون آفتابه
مَتاع (ع) جنس ومال که بفروش میرسد. سود ومنفعت. آنچه حوایج راسودمند است
مَتاعِب (ع) چیزهائی که آدمی را تعب ومادگی اندازد

مَتانَت (ع) سخت ومحکم بودن
مُتأثِّر (ع) آزرده خاطر. قبول کننده. نشان وکل
مُتأخِّر (ع) چیزی یا کسی که عقب چیزیست
مُتأخِم (ع) چیزیکه متصل بچیزی باشد
مُتأدِّب (ع) کسی که بآداب دیگری مهذب ومؤدب شده است
مُتأسِّف (ع) کسی که از حادثه دریغ وافسوس خوردا
مُتأسّی (ع) کسی که قبول پیروی دیگری را کند
مُتأکِّد (ع) امریکه دراجرار آن تاکید وتشدید شده
مُتألِّم (ع) کسی که از پیش آمد امری دردناک است
مُتأَلِّه (ع) کسی که بفلسفه عالی دنیا ورا بالطبیعه داناست
مُتأَمِّل (ع) کسی که درموضوعی فکر واندیشه کند
مُتأنّس (ع) کسی که متمدن

مُبْرَز (ع) نمایان و هویدا

مُتَبَرَّز (ع) محل غایط

مُبَرْسَم (ع) کسی که مرض برسام دارد

مُبَرْقَش (ع) مزین برنگهای مختلف

مُبَرْقَع (ع) نقاب دار

مُبْرَم (ع) ثابت شده

مُبْرِم (ع) مصر در کار برای انجام دادن

مُبَرْهَن (ع) چیزیکه دلیل دارد

مُبَرّی (ع) کسی که پاکست از نسبتی که باو داده اند و تهمتی که زده اند

مَبْسِم (ع) دندانهای پیشین. دهان. شکافتگی کوه

مَبْسُوط (ع) باز و مفصّل

مُبَشِّر (ع) مژده دهنده

مُبْصِر (ع) بینا کننده

مِبْضَع (ع) آلتی است که بآن پوست کنند

مَبْطُون (ع) کسی که شکم او درد ناکست

مُبَعِّد (ع) دور کننده

مُبْعَد (ع) دور شده

مَبْعُوث (ع) برانگیخته شده

مُبَعَّض (ع) چیزی که پاره از آن گرفته و پاره دیگر آن متروک مانده

مُبْغِی (ع) کسیکه بضلالت اندازد

مُبْقِی (ع) کسیکه چیزرا برقرار دارد

مُبْکِی (ع) گریه آور

مُبْل (ا) اثاث البیت که مورد توجه باشد

مُبْلَه (ا) مبل شده

مَبْنیٰ (ع) محل بنا. در ریشه چیزی

مَبْنِی (ع) بنا نهاده شده. مقابل معرب که اصطلاحی است در نحو و صرف

مُبَوَّب (ع) باب باب شده

مُبْهِج (ع) سرور آور

مُبْتَهِج (ع) مسرور

مُبْهَم (ع) نامعلوم و بسته

مَبْهُوت (ع) متحیر و سرگردان

مُبْهِی (ع) چیزی که آدمی را خوش کند

مَبِیت (ع) جای خواب و آسایش شب

مُباعَدَت (ع) از هم دور شدن

مُباغَضَت (ع) باهم تجربه کردن

مَبال (ع) جای شاش و بول

مُبالات (ع) فکر و اندیشه کردن

مَبالِغ (ع) اندازه ها از پول

مُبالَغه (ع) از حد و اندازه گذشتن

مَبانی (ع) اصول و ریشه ها

مُباهات (ع) افتخار کردن

مُباهَلَه (ع) نفرین کردن بیکدیگر

مُبایَنَت (ع) باهم مخالف بودن

مُبتاع (ع) خریده شده

مُبتَدا (ع) چیزی که در اول واقع شده

مُبتَدَع (ع) چیزی که تازه پیدا شده

مُبتَدی (ع) تازه بکار واداشته شده

مُبتَذَل (ع) پیش پا افتاده که همه کس آنرا دیده و بداند

مُبتَسِم (ع) کسی که بخنده در آمد

مُبتَکِر (ع) کسی که چیز تازه آورد

مُبتَلِع (ع) کسی که ناگهان بلع کند

مُبتَلی (ع) کسی که در صدمه و فشار است

مُبتَهِج (ع) کسی که خوش و خرم است

مُبتَهِل (ع) کسی که دعا و تضرع کند

مَبثوث (ع) منتشر و متفرق

مَبدَء (ع) علت اولی و منشاء هر چیزی

مُبدِع (ع) آنکه چیزی را ابتکار کند

مُبدَل (ع) بدل از چیزی

مُبَدَّد (ع) ابتدا آن شده

مُبَذِّر (ع) کسی که بیجهت خرج زیاد کند

مَبذول (ع) بخشیده شده

مَبَرّات (ع) خیرها و خوبیها

مُبَرِّح (ع) کسی که با واز کاری صدمه رسیده

مُبَرِّد (ع) خنک و سرد کننده

دوست داشته

مَأْمَن (ع) جای آسایش

مَأْمُور (ع) فرمانبردار

مَأْمُول (ع) آرزو شده و امید داشته

مَأْمُوم (ع) کسی به دیگری اقتدا کند

مَأْمُون (ع) بی‌خوف و خشیت

مَأْنُوس (ع) انس گرفته و خو کرده

مَؤُوف (ع) آفت‌زده و مریض

مَؤُونَت (ع) بار و گرانی، قوت و خوراک

مُؤَنَّث (ع) زن

مَأْوَی (ع) مکان و محل

مِأَه (ع) صد

مَأْیُوس (ع) نومید

میم و باء

مُباح (ع) جایز

مَباحِث (ع) جای گفتگو و بحث

مَباد (ف) هرگز نشود

مَبادا (ف) هرگز نباید چنین نشود

مُبادَرَت (ع) سبقت بکار گرفتن

مُبادَلَه (ع) عوض و بدل کردن

مَبادی (ع) اسباب و علل اولیه چیزی

مَبار (ف) روده گوسفندی که با برنج و دنبه و جگر و گوشت و چیزهای دیگر پر کرده و پخته و با روغن بریان کرده و خورند

مُبارات (ع) زن از شوهر و شوهر از زن بری شدن و طلاق مبارات نوعی است از طلاق

مُبارِز (ع) کسیکه حاضر برای جنگ شده باشد

مُبارَزَه (ع) حاضر شدن دو نفر برای جنگ تن بتن

مُبارَک (ع) نیکو و مبارک و بابرکت و نمو

مَباسِم (ع) دندانهای پیشین و لبها

مُباشِر (ع) مدیر کار و عامل

مُباشَرَت (ع) بخودی خود کار کردن

شیراز

میم و همزه

مَآب (ع) مرجع . مقصد

مَآث (ع) صدها

مَآثِر (ع) اثرها؛ خبرها . آثار خوب باقی

مَآخِذ (ع) راهها برای پیدا کردن چیزی

مُؤاخَذه (ع) پرسش و خورده گیری کردن . عقاب نمودن

مَآدِب (ع) ضیافت

مُؤاکَلَت (ع) با هم خوردن

مَآل (ع) مرجع و بازگشت

مُؤالِف (ع) با هم دوست مقابل مخالف

مَأمَن (ع) جای امن

مَأبُون (ع) کسی که مرض ابنه دارد

مَأجُوج (ع) گویند یاجوج و ماجوج قومی هستند وحشی و مضطرب الخلقه که در آخر الزمان میایند و با مردم قتال کنند و موجبات خرابی دنیا را فراهم سازند

مَأجُور (ع) کسی که مزد خود را دریافت میکرده

مَأخَذ (ع) محل گرفتن چیزی

مَأخُوذ (ع) گرفتار

مُؤَدَّب (ع) ادب آموخته

مُؤَدِّب (ا) آموزگار و ادب آموز

مُؤَذِّن (ع) اذان گو

مَأذَنه (ع) محل اذان گفتن

مَأذُون (ع) مجاز و اذن داده شده

مَأسُوف (ع) کسی که بر فقدان او دریغ خورده شده

مُؤَکِّد (ع) کسی که بر کاری تاکید کند

مُؤَکَّد (ع) محکم و شدید

مَأکَل (ع) خوردن . مکان خوردن . زمان خوردن

مَأکُول (ع) خورده شده . قابل خوردن

مَألَف (ع) جای دوستی

مَألُوف (ع) خو گرفته شده .

ماهنه (ف) ماهچه . شعب د
ته بخاران و حکاکان

ماهی (ف) حیوانی است
آبی واقسام زیاد دارد .



برج حوت دماهی بشتی دداف
نوعی از ماهیست که بتازی خنزیر البحر
گویند دماهی پرنده ماهیست
شبیه شب پره دماهی خوار د
حیوانیست که برلب دریا پرواز کرده
ونشیند وصید ماهیان کند وماهی
ذونیات یخ دریائی است دماهی
ذنبق رنگ ماهی دماهی ذهره
پوست نیخ گیاهیست سیاه مانند
جگر ماهی که اگر قدری از آن در آب
ریزند ماهیان مست شده روی آب
آیند دماهی سپهر برج حوت
دماهی شیر ماهی است که رنگ
آن سفید وگوشت لذیذ دارد دماهی
گیر مرغ ماهی خوار است

ماهیاق (ف) نام قریه ایست
نزدیک مروشاهجان

ماهیت (ع) حقیقت شیئی

ماهیچه (ف) عضله سر دست وعضله
پا که مانند ماهی است ودر رشته از آن
برند وآتش کنند

مای (ف) جانوران خزنده
مانند مار . میای : مای آندر
زن پدر

مائج (ع) موج زننده مضطرب

مائع (ع) چیز روان . چیز
گداخته

مائل (ع) برگردنده

مایون (ف) نام کاه فریدون

مایه (ف) مال التجاره . مقدار
واندازه . حیوان ماده خصوصاً
شیر ده ناقه . بنیاد . دستگاه
وسامان وماهیه شب . تاریکی
شب

مایق (ف) شهبه ی بوده از نواحی

. مدت بودن آفتاب در یک برج که
آنرا ماه شمسی گویند ، ماه قمری
از هلال تا هلال است که یک ماه ۲۹
روز و یک ماه ۳۰ روز است . نام
فرشته موکل بر جرم ماه ، امور روز ۲۱
ماه شمسی ، ماه افریدون نام کنیزک ایرج
، ماه پاره مردم نیکو صورت ،
ماهتاب نور ماه ، یکی از اسباب
آتش بازی ، ماه دود تاریخ و حساب
نگاهداشتن ، ماه سیمابی ماه نخشب
، ماه شبند نور ماه ، ماه کاشغر
ماه نخشب ، ماه کنعان یوسف نبی
، ماه مقنع ، ماه نخشب ماهیست
که حکیم بن عطا که مزور و بمقنع مشهور است
از سیماب ساخته که تا چهار فرسخ پرتو
می انداخت ، ماهانه ، ماهیانه
حقوقی که هر ماه مستخدم و غیر مستخدم
بگیرد
ماهانا (ف) نام مادر شاکمونی
که در هند دعوی نبوت کرد
ماهان (ف) نام قصبه ایست در
کرمان

ماهانی (ف) نوعی از شست
که زر دوسفیه است و در خراسان
یافت شود
ماهچه (ف) هر سه علمی که بصورت
ماه گرد و یا هلال ساخته و از زر و
سیم است . سنجاق پرادر
سوزن . یک حصه از دوازده
حصه تولچه ، تولچه دو مثقال و
نیم است
ماهر (ع) استاد و دانشمند
ماهو (ف) عصا و چوب دستی
ساربانان . زیب و زینت .
نام یکی از حکام سیستان در زمان
یزدجرد ، ماهو ذانه نام
یکی از حبوبات است که آنرا
ماهوب دانه گویند
ماهو (ع) چه چیز است او
ماهوت (ف) پارچه ایست
پشمی محکم و لطیف و بادوام
ماهود (ف) شعبه از موسیقی
، دره کوه
ماهوتر (ف) لقب سلطان [illegible]

خانه . امر بماندن . ماننده وباشنده . هشته وما

مانا (ف) بزبان زند نام ایزد تعالی . مخفف بمانا . هشته

ماندن (ف) باقی در قرار بودن . خسته بودن . کردن را کردن و گذشتن را انگشتن . تعطیل کردن

ماندولین (ا) یک نوع سازیست

مانستن (ف) شبیه و مانند شدن

مانع (ع) باز دارنده

مانک (ف) ماه . آفتاب و مانک دبهم هسرد و نام مردی بوده

مانند (ف) شبیه و نظیر و

مانندآباد عالم مثال و برزخ

مانود (ف) نمایش سپاه

مانودک (ف) مرغ آبی است بیشتر پر . چکاوک

مانوش (ف) نام کوهی است که آنرا مانوشان گویند

مانه (ف) اسباب وضروریات خانه . نام محلی است درخراسان

مانی (ف) نام نقاشی است معروف که دین زردشت ومسیح را مخلوط نموده ودعوی نبوت کرد وکتابی چینده آورد وسرآمد نقاشان دنیا بوده ودر زمان پادشاهی شاپور بایران آمد . بمانی . نادرو بیهمتا

مانید (ف) گذاشت ونهاد . گستاه

مانیدن (ف) بچیزی شبیه ومانند شدن

مانیشاد (ف) نفس ناطقه . فلک الافلاک

ماوذ (ف) مخفف میاور

ماوشان (ف) ناحیه ایست نزدیک الوند که در نزهت وصفا ضرب المثل است

ماه (ف) کره ایست که اکتساب نور از آفتاب نموده ودور زمین میگردد

مال (ع) خواسته و ملک

مالأنات (ذ) شفتالو

مالث (۱) سمنوچه گندم . نام یمنی

مالح (ع) شورکننده

مالك (ع) دارای ملک . نام یکی از اصحاب علی ع که به مالک اشتر معروف است

مالکا (ذ) نام حلوائیست که در گیلان پزند و آنرا مالکاند هینه گویند

مالوالی (ذ) نوعی از چلپاسه

ماله (ذ) ابزاری است که بنایان گل و گچ و ساروج را صاف کنند . چوبیکه بزمین شیار کرده بکشند . ابزاریکه جولاهگان از خس مانند جاروب سازند و با آن آهار زنند

مالش (ذ) مالیدن

مالی (ذ) بسیار

مالیا (ذ) درختی است باریک و دراز که از چوب میان هینه سازند

مالیخولیا (ی) خیال خام و فاسد خلل دماغی و سوداوی

مالیدن (ذ) مس کردن . درهم کردن بوسیله فشار و مالیده بمعنی صرف نظر شده

مام (ذ) مادر : مام ماف ماچه

ماما (ذ) قابله زنیکه بزایاند

مامان (ذ) مادر قشنگ

ماماچه (ذ) ماما

مامك (ذ) مادر بصغر مام

مامون (ذ) نوعی از پودینه صحرائی

مامهشنان (ذ) برگی است مانند برگ کردو که روی آب پیدا شود و داروست

مامیثا (س) رستنی است که در آب بهم رسد و بسیار بمزه است

مامیران (ذ) دوائی است زرد و بسبزی مایل و داروی چشم است

مان (ذ) خانه . اسباب

آن در حرکت و کار است



ماشین

ماضِغ (ع) جونده

ماضی (ع) گذشته

ماطِل (ع) کسی که قرض خود را دیر دهد

ماغ (ف) نوعی از مرغ آبی سیاه . بیته گی که در اثر بخار در زمستان پدید آید که آنرا تَمَه گویند . نوعی از کبوتر که همه سر و بال و سینه آن سبز و سرخ یا سیاه باشد که اولی را سبز ماغ و دوم را سرخ ماغ و سوم را سیاه ماغ گویند و مرغ مرادف ماغ است



مرغ آبی

مافنگی (ف) چیزی که ضعیف و بی ثبات باشد و این از لغت عوام است

ماك (ف) شیری که از پستان پس از زائیدن چند روز غلیظ آید

ماکارُنی (ا) رشته ماشینی فرنگی که آنرا خورند

ماکان (ف) نام یکی از حکام مازندران که بشجاعت معروف بوده

ماکِر (ع) فریب دهنده

ماکِر (ف) پس فردا

ماکزیمُوم (ا) حد اکثر

ماکو (ف) دست افزار جولاهان که ماشوره را در آن کنند و بدان جامه بافند . نام ولایتی است در آذربایجان

ماکول (ف) غلامی که بمرتبه بزرگی رسیده است . پرخوار و اکول

ماکیان (ف) مرغ خانگی



مرغ خانگی

لقب حکام مازندران . نام مردی از ایشان

مازباده (ف) نوعی از طعام

مازبنه (ف) نام نی است که بهمراه
شوهرش حصار سنگویه بهندرا ساخت

ماس (ف) آماس . ماست . الماس

ماساژ (ا) مالش دادن

ماسای (ف) میاسای

ماست (ف) شیر که آنرا مایه زنند تا
سخت شده ترش شود

ماستینه (ف) ماستی که در آن روغن
و شیره کنک ریخته و پخته خورند

ماسح (ع) مسح کننده . مالنده

ماسخ (ع) صورت برگرداننده

ماسک (ع) نگاهدارنده و همچنین است ماسکه

ماسکه (ا) نقاب زده

ماسو (ف) ترشی گلیم

ماسوچه (ف) پرغیست مانند قمری که
آنرا موسیچه گویند

ماسور (ف) چیز درهم آمیخته

ماسوره (ف) ماسور . آلتی است از چرخ
خیاطی که نخ بدان پیچید . آلتی است از تفنگ و توپ

ماسیدن (ف) منجمد شدن بشیر را

ماست کردن . لیسیدن

ماش (ف) یکی از حبوبات است
که هم سبز و هم سیاه است

ماشاد (ف) جامه پشمین

ماشراء (ف) ورمی که ماده آن
از خون است

ماشرذ (ف) ابزار آهنگران و زرگران

ماشطه (ع) زنیکه موی زن دیگری را
شانه زند و آذینت نماید

ماشو (ف) غربال دگفگیر سوراخ دار
پس آنرا ماشوب نیز گویند

ماشوره (ف) نی میان تهی که جولاهان
ریسمان بدان پیچند و در آن ماکو نهند
. مطلق لوله . هر چیز بهم آمیخته

ماشوه (ف) ماشو همچنین است
ماشوه

ماشه (ف) انبر . آلتی که فتیله
تفنگ در آن نهند و آتش زنند

ماشی (ع) رونده

ماشین (ا) لکوموتیو و کالسکه
راه آهن و همه کارخانه
که چرخهای

ماذه

ماذاب (ذ) تازه . بخت و دولت

ماذاذ (ا) عروسی و اصل آن ماذماذ است و در موقع مطالبه پول گویند

ماذبهن (ذ) بلوکی است در اصفهان

ماذبان (ا) کارخانه بوده است حلّه

ماذد (ع) سرکش

ماذس (ا) یکی از ماههای فرنگی که با اسفند تقریباً مطابق است

ماذش (ذ) آتشکده ایست در حوالی اصفهان

ماذش (ا) روش و راه

ماذشال (ا) سردار

ماذشته (ا) بازار معامله . قرار خرید و فروش

ماذقد (ع) گروه خوارج

ماذک (ا) نشان علامت . نام پولیست

ماذمالاف (ا) یکنوع شیرینی است

ماذه (ذ) حساب . دفتر حساب . تفتیش

ماذه (ع) گذرنده

ماذته (ع) نام مادر ابراهیم

ماذو (ذ) مازو . چین و شکن . مازه . شکاف . کوهی است در تبرستان . مازن

ماذج (ع) آمیزنده

ماذخ (ع) خوش طبع و ظریف

ماذذبون (ذ) نام گیاهی است

ماذل (ذ) نام کوهی است در هندوستان

ماذن (ذ) استخوانهای پشت راسته که آنرا مازه گویند

ماذندذان (ذ) یکی از ولایات ایران در شمال ایران که آنرا ماذند و ماذندذینه گویند

ماذنهن (ذ) مردی بوده که همراهی زنش حصار سنکویه را در هند ساخت

ماذو (ذ) ثمر درختی است که پوست بدان دباغی کنند . چوبیست که زمین را بدان هموار کنند

ماذه (ذ) استخوانهای راسته میانه پشت

ماذباذ (ذ) نوعی از طعام

و ماذرذ اثکند زن پدر غیر ما در

و مادر بخطا ولد الزنا و مادر زاد

اخلاق طبیعی و فطری و مادر غر

ولد الزنا و همچنین است مادر غر

مادگی (ف) جائیکه در آن تکمه

اندازند مقابل تکمه.

مادموازل (ا) خانم دوشیزه

مادّه (ف) ضد نرینه

مادّه (ع) آنچه قوام چیزی باشد

و از آن مرکب میشود و مادّه اولی

موجود اول و مادّه قانون جزئی

از قانون که قوام قانون باشد و

مادّی کسی را گویند که غیر مادّیات و

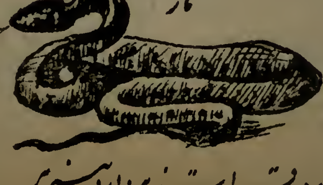
محسوسات بچیز دیگری معتقد نباشد مقابل

روحی

مادیان (ف) اسب ماده

مار (ف) حیوانی است گزنده خزنده

مار



و بر دو قسم است زهردار و بیزهر

. زدن . مادر . بسیار . آماره

. عنوان امرا رگرجستان و مار

ایسپند و مار اسپندان

و مار انیقند و مار انیقندان

نام پدر آذرباد در زمان شاه سیت و نهم

ابهای ساسانی و فرشته ایست موکل

بر آب و مصالح آن روز و مار

بدست دیگری گرفتن کنایه

از اینکه دیگری را از کار دشوار فرمودن

و مارچوبه گیاهیست شکل مار

و مارخوار گاو کوهی که مار خورد

و مارخوردن رنج بردن و مار

در آستین دشمن نزدیک

و مار دوش لقب ضحاک و

مارستان محقق سامستان

و مار فشا افسونگر و مارگیا

نباتیست قریب دو گز و برگش

شبیه برگ مار است و مار ماهی بید و سر آن مانند

نوعی از ماهی بزرگی است سیاه

رنگ و بی فلس و مار نه سر

کنایه از نه فلک

مار (ع) گذراد همچنین است

آنچه . چیزی . نیست . آنکه
و مابین درو سط و ماجرا آنچه
واقع شده و ماحضر آنچه حاضر و موجود است
و ماعدا آنچه غیر از این و مافات
آنچه گذشته و مافوق آنچه بالای
آنست و مالایطاق آنچه فوق
طاقت است و مامضی آنچه گذشته
و ماوقع آنچه شده است
ماء (ع) آب
مائده (ع) طعام
مات (ف) حیران سرگردان
مات (ع) مرد و مات و فات
مرد و نیست شد
ماتونک (ف) چلپاسه
ماتم (ف) عزا
ماتورک (ف) چلپاسه و
همچنین است ماتونک
ماثبک (ا) سر خالی که لب
نداشته
ماج (ف) ماه . . . و آب کننده
ماجد (ع) جوانمرد
ماچ (ف) بوسه و ماچ و موچ
بوسیدن و لیسیدن
ماچوچه (ف) ظرف لوله داری
که بدان دوا در گلوی بچه کشند
ماچه (ف) ماده و اغلب بر مان گویند
ماچین (ف) شهری است در چین
یا مملکت ژاپون
ماحی (ع) محو کننده
ماخ (ف) طلب و ماشره . مرد پست
و سفله
ماخچی (ف) اسب که پدر و مادرش
عربی نباشد
ماخن (ف) نفتاق
ماخود (ف) خرابات و میخانه
ماخولیا (ی) سودا و خیال خام
و خلل دماغی
ماد (ف) مادر
مادا (ف) نام قدیمی آذربایجان
مادام (ع) تا زمانیکه
مادام (ا) خانم
مادآندر (ف) زن پدر
مادح (ع) مدح و ثنا گو
مادر (ف) زنیکه فرزند زائیده

لِیکُوز (ا)، یکنوع شرابی است

لَیْل (ع)، شب و همچنین است

لَیْلَه

لَیْلا (ف)، لیلی که نام زنی است

لَیْلاج (ف)، نام شخصی که مرشد قمار بازان بوده و اصل آن لجلاج است

لِیلَج (ف)، نیل رنگرزی و همچنین است

لِیلَنج و لِیلَنَات

لِیلُو (ف)، استخوان گچبر

لِیلُوفَر (ف)، گلی است که آنرا نیلوفر گویند

لَیْلی (ف)، نام زنی است

لِیمُو (ف)، میوه ایست معطر از جنس مرکبات در دو نوع است شیرین و ترش



لیمو

و لیموداوُد گیاهیست که در بهار از سنگ روید و بوی لیمو دهد

لیموتاك (ف)، قریه ایست نزدیك استراباد

لِیمُونَاد (ا)، شربت گازدار

لِین (ع)، نرمی

لِینَت (ع)، نرمی

لَیِّن (ع)، نرم و ملایم

لِیُو (ف)، آفتاب

لِیوَان (ف)، ظرفیت بلورین که دهانه آن بزرگتر از ته آنست

لِیوَك (ف)، امرود ضخیم الجثه و گندیده

لَیُولَنَات (ف)، برف یا برف خورده

لِیوَه (ف)، چالاك و فریبنده

لِیبَیدَن (ف)، جویدن و خائیدن

حرف میم

میم و الف

مَا (ع)، ضمیر متکلم مع الغیر. مخفف ماه

مَا (ع)، چه. چیست. هرچه

نرم نفس راندن

لپرپلدامق (ت) سر بدن ناگهانی
بی اراده . نفس بدن .
لپیحشتن

لیس (ع) نیست

لپساندق (ت) بلیسیدن
واداشتن

لپستبه (ت) لوله

لپستپه (ت) لوله وماسوره

لیست (ا) صورت اقلام حساب

لپسك (ت) لوله کوچکی است
که از لاستیک بشکل سر پستان
درست کنند وبدست اطفال
شیرخوار دهند وانرا در ترکی
ملت مکه مینه گویند

لپستنه (ت) لوله وماسوره

لپسدق (ت) بازبان ظرفی
که آلوده بخوراکی است پاك
کردن وکاسه لیس کسی را
گویند که از فضل ورنج دست
دیگران خورد واز خود استقلالی
ندارد

لیبطره (ا) وزنی بمقدار دوازده سیر ونیم تقریباً

لیف (ع) پوست درخت خرما

لیف (ت) کیسه صابون که پس از
حل صابون در آن بدن زنند .
چیزی مانند جاروب که از موی دم اسب
وماننده آن درست کنند بجهت پاك
کردن کفش وچیزهای دیگر که آنرا
بروش وماهوت پاك کن مینه
گویند

لیقه (ت) جائیکه در شلوار برای ورود
بند شلوار درست کنند وبند شلوار را
در آن کنند وکمر بندند


لیفه

لیقه (ع) آنچه بر دوات نهند
ومرکب بر آن ریزند

لیك (ع) مختصر لیکن . نام پرنده است
که آنرا فرچال ولکلك گویند

لیکن (ت) لکن

لَهَر (ف) میخانه . تجربه خانه
لُهراسب (ف) نام یکی از سلاطین کیان
لَهَف (ع) اندوهگین شدن و تاسف خوردن
لَه لَه (ف) حالت تشنگی سگ در گرما که زبان خود را پی در پی بیرون آورد
لَهَنج (ف) فسان و کارد
لَهتَه (ف) سنگ . نادان و احمق
لَهو (ع) بازی کردن . جماع کردن
لِهی (ف) اذن و رخصت
لَهیب (ع) زبانه آتش
لِهیدَن (ف) نرم و ضایع شدن میوه
لَهیف (ع) بیچاره و اندوهگین

(لام و یاء)

لی (ع) برای من
لیان (ف) درخشان
لَیت (ع) کاشکی
لَیثات (ف) مرد مفلس
لیثَنَه (ف) بادمجان نرم کرده برای انداختن در سرکه
لَیث (ع) شیر درنده
لیچ (ف) آبی که از دهان کودک آید زخمی که آب اندازد
لیچار (ف) سخن هرزه و بیمعنی
لیر (ف) آب غلیظی که از دهان و گوشه لب آید
لیرث (ف) خودبین . یک نوع از سلاح جنگ و همچنین است لیزد
لیره (ا) نام مسکوکی است طلا



لیره

لیز (ف) هر چیز نرم لغزنده
لیزم (ف) کمان سبد
لیزه (ف) آمیخته . هر چیز

لُولِهِین (ف) ظرفیست سفالین
دسته دار مانند آفتابه و آن را
لُولِئین نیز گویند



لولیهین

لَوْم (ع) ملامت کردن
لَوْن (ع) رنگ پیکر
. نوعی از خرما
لَوَنْد (ف) زن فاحشه . مردم
با عشوه و ناز . مردم کاهل
لُوَه (ف) غلیواج
لَوْهاوَر (ف) لاهور و همچنین است
لَوْهَر
لَوْهَتِین (ف) آلتی است که
بدان پنبه را از پنبه دانه جدا
کنند
لُوی (ف) غلاف شمشیر و بترکی
معنی نهنگ است و لوی ئیل
سال پنجم از سالهای ترکی

لُوِیل (ف) پاتیل
لُوِیه (ف) لوبیه
لُوِیشَه (ف) لواشه
لُوَرَه (ف) لایه

لام و هاء

لَه (ف) نام شهری بوده از ترکستان
. شراب . درخت ناز
لُه (ف) مرغ شکاری خصوصا عقاب
لِه (ف) هر چیز از هم پاشیده و
لِه و پِه از مترادفات است
لَه (ع) بنفع او و برای او چون محکوم له
لَهاشَه (ف) هر چیز زشت و
زبون
لَهاك (ف) برادر پیران ویسه .
هلت داده
لَهانُور (ف) لاهور و همچنین است
لَهاوُور
لَهَب (ع) زبانه آتش . تشنه شدن
لَهْبَلَه (ف) نادان و احمق و
همچنین است لَهْبَه
لَهْجَه (ع) زبان

لُوتُشَر (ذ)، لب کلفت و بدریخت.

لُوط (ذ)، نام یکی از پیمبران

لُوطی (ذ)، لودی که دارای دو معنی متضاد است یکی مرد با غیرت و همت و متعصب و دیگری مرد بیغیرت و بی لیاقت و ملکت معنی دومی از باب تشبیه تضاد باشد و معنی اصلی آن همان معنی اول باشد

لُوغ (ع)، بدل شدن

لُوغ (ذ)، دوشیدن و آشامیدن

لُوغیدَن (ذ)، دوشیدن و نوشیدن

لُوك (ذ)، شتر کم موی بارکش

لُوكُس (ا)، اشیاء تفننی و غیر ضروری

لُوكَه (ذ)، گندم نرم نکوبیده. اوازناله سگ. پنبه از دانه جدا نشده.

لُوكیدَن (ذ)، درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستی. حقیر و زبون بودن

لُول (ذ)، بیشرم و بیحیا. لولی؛ جنبش، بانشاط. و لولَند بمعنی عزیزم هم میباشد

لُولا (ذ)، گیسره در و چهار چوب که بتوسط آن در و چهار چوب با هم متصل شود

لُولا (ع)، اگرنه

لُولُو (ذ)، شکل موهومی که بتوسط آن اطفال را ترسانند و بعقیده برخی اصل آن لُؤلُؤ بوده که پس از قتل عمر خلیفه ثانی نام او در افواه مردم افتاد و رعبی در قلوب ایجاد کرده و کودکان را هر وقت میخواستند بترسانند میگفتند ابولؤلؤ آمد کم کم ابولؤلؤ تحریف و لولو گردید

لُولَه (ذ)، هر چیز مدوّر و دراز که وسط آن خالی باشد چون تنبوشه و توره سماور و لوله آب و مانند آن

لُولَه هنگ (ذ)، لولیدن

لُولی (ذ)، مردم جوان خوش اندام و سرمست بانشاط. قحبه و فاحشه

معروف گردیده، و اصل لوطی لودی است
و جمع آن الواد و الواط است
که بطریق جمع عربی است دیده [illegible]
بسیاری از کلمات فارسی جمع
بسته شده و الواط و الواد هم از
آن قبیل است
لوداندن (ف)، توجه نکردن چیزی
تا مفقود شود یا دزد برد
لوده (ف)، مردم خوش مزه و ظریف
سبدی که در آن میوه ریزند و بر
حیوان بار کنند
لودی (ف)، منسوب بلود که آنرا
لوطی نیز گویند
لوذ (ع)، کرانه کوه . پناه گرفتن
لوذعی (ع)، مرد تیز خاطر
ظریف
لور (ف) زمین هموار که سیلاب
آنرا بگیرد . روغن مسکه .
شیری که ترش شده و آب آنرا
بگیرند . بجیا
لورانک (ف)، دیه روغن .
ظرف برنجی که در آن روغن کنند

لورتک (ف)، کمان ندافی
لورکننده (ف)، زمین سیلاب کنده
لوره (ف)، لورکنند
لوری (ف)، مرض جذام . طایفه
کولی که یک جای مسکن ندارند و در همه
ایشان را کاکولی گویند و ما کولی گوییم
لوز (ع)، بادام . شیرینی است
که از قند و بادام و پسته و گلاب سازند
و بشکل معین ریزند و شکل لوزی شکل
معین است که دارای چهار ضلع متوازی
و دو زاویه متقابل حاده و دو زاویه متقابل
منفرجه دارد و لوزینه همان شیرینی
لوز است
لوش (ف)، فشردنی و چرب زبانی
و عشقی که در کار فور کنند . بمعنی
موقع تعجیل و لوش کردن و لوش شدن
مصدر است
لوشه (ف)، لجن ته حوض و جوی
مردم کج دهان . صاحب مرض جذام
. نام حکیمی از حکمای روم
لوشاک (ف)، آب گل آلوده و بخشش است
لوشن

لَوَاتَنَك (ف) افشرده آلو یا آلوچه که پزند و قوام آید و روی سینی یا تنبد لواشی پهن نموده تا خشک شود آن وقت بخورند

لَوَاتَنه (ف) حلقهٔ ریسمانیکه بدان لب بالای اسب بدنعل را ببندند تا عاجز شده و او را نعل کنند. یکی از فنون کشتی‌گیری

لِوَاط (ع) عمل قوم لوط کردن و همچنین است لِوَاطَه

لَوَالَوَا (ف) مردم سبک بی وقار و دزل

لَوَّامَه (ع) بسیار ملامت کننده

لُوبی (ف) گل جگن که شبیه پنبه ریزه است که داخل ساروج کنند

لُوتَر (ف) میش یا گاو دشتی

لُوبِیا (ف) یکی از حبوبات است و لوبیا چشم بلبلی یک نوع لوبیا است سفید رنگ که خالهای سیاهی دارد

لُوت (ف) عریان . طعام خوشمزه

لُوتَر (ا) نام یکی از رد حاشیین عیسوی که موسس مذهب پروتستان است و از اهالی المان بوده

لُوتُوا (ف) جامهٔ کهنه و پاره. کسی که زبانش بند ندارد هر چه بشنود همه جا نقل کند. مردم فربه. زبان رفتری که بزبان زرگری معروف است

لَوث (ع) آلوده شدن. مینره و لوت. گرو گشتن

لُوچ (ف) پیچیدگی چشم. آنکه یکی را دو ببیند

لَوح (ع) کف و هر چه پهن باشد از تخته و استخوان وغیره. درخشیدن برق

لُوخ (ف) خمیده و کوژ. گیاهیست که از درون آب روید و از آن حصیر بافند

لُوخَن (ف) ماه و آنرا لُخَن هم گویند

لُود (ف) طایفه از افغان که در لمران ساکن و ملوک لودیه از آنان بوده اند و فارسی زبان بوده‌اند و بغیرت و فتوت معروف و لودی منسوب باین جماعت است و لوطی

لَنگَ (ف) واماندهٔ از رفتار بواسطهٔ خستگی یا کوتاهی یکپای . آلت مردی

لِنگ (ف) پا از بیخ ران تا سر انگشتان بهیشه بار . یکتا از کفش وموزه که آنرا لِنگه نیز گویند و لِنگ زدن با پا کسی را زدن

لُنگ (ف) لُنگه و پارچه که مردان هنگام رفتن در حمام بخود ببندند

لُنگالَه (ف) سخن ناخوش

لَنگَر (ف) زنجیر و آهنی که بدان کشتی را نگاه دارند و چون برکشند کشتی روان شود . چوبیکه در دست ریسمان بازان است و بر ریسمان راه روند . جائیکه بزرگان همه روزه بمردم طعام دهند و لنگر هم ظرف بزرگی است که در چنین جا در آن طعام کرده پیش چند کس گذارند تا بخورند . آلتی که آهنی است و بتوسط زنجیر ساعت آویخته و موجب حرکت چرخ ساعت است و لنگر نگاه جائیست که کشتی در آنجا توقف کند

لُنگوتَه (ف) لنگی است کوچک که فقرا بدان ستر عورت کنند

لِنگَه (ف) فرد و مقابل جفت . لنگ بار و موزه

لَنگیدَن (ف) لنگ شدن و بی پا گشتن

لام و واو

لَوْ (ع) لب . حلوا . پشته بلند . صفرا . قصبه ایست در مازندران

لَوْ (ع) اگرچه

لُو (ف) آغل گوسفند

لِواء (ع) رایت و علم کوچک

لَوائِم (ع) ملامت کنندگان

لَواحِق (ع) ملحقات

لَواد (ف) زمینی که محل گذشتن سیل است . گلی که از لای سیل پدید آید

لَوارَك (ف) اطراف رودخانه

لَوازِم (ع) ضروریات چیزی

لَواش (ف) نان تنک نرم

لَنبَات (ف) نام سقائی در زمان بهرام گور بوده که بسیار کریم بوده

لَنبُثو (ف) چیزی که سفت است و بواسطهٔ فشار نرم میشود و با آب استعمال شود چون انار که بواسطهٔ فشار نرم شده گویند آب لنبو شده

لَنبَند (ف) گردوئی در چیزی که هنوز تمام بسته نشده مانند جو که خوب هنوز بسته نشده یا تخمها کیان که هنوز پوست درمین آن محکم نشده و بفتح د لَنبَند تنه نام کوهیست در مازندران که بمنزلهٔ سر کرده کوه است

لَنبَه (ف) سنبه بزرگ

لَنتَر (ف) لامپهای چراغ بی پایه و آویزان که با حباب است و ببالا آویخته اند



چراغ لنتر

لُنج (ف) لب درون دهان مردم عشل

لِنجان (ف) بلوکی است در اصفهان و بنوجاد لنجان کسی را گویند که مراقب اطراف است و بهر طرف سه اقوی دیده بآن طرف تمایل کند

لَنجَر (ف) خرام و رفتار از روی ناز

لَنجیدَن (ف) آهیختن و کشیدن و بیرون آوردن

لَند (ف) پسر و بزبان هندی آلت رجولیت

لُند (ف) سخن گفتن زیر لب از غایت غضب و لُند لُند قرقر کردن زیر لب را گویند

لَندَن (ا) شهریست در انگلستان که پایتخت آن ملک است و اصل آن لُندُن است

لَندُولَه (ف) بچه طیور که هنوز پر و بال آن نروئیده خاصه بچه گنجشک

لَندهور (ف) مردم بدهیکل بلند و بدترکیب ، نام پادشاهی در هند

خاصیره گویند
لگوز (ف) ایلاتی که اطراف
هرات دیستانند

لام و لام و میم

للّه (ف) مربی بزرگ زادگان
که پیر و جا افتاده باشد
لم (ف) فراغت و آسایش .
دراز کشیدن و لمیدن مصدر
آن است
لَمْ (ع) از ادات نفی است بمعنی نه
لِم (ف) راه و دلیل و سبب و
ممکنست ماخوذ از لِمَ باشد بنابر
این عربی است
لِمَ (ع) چرا
لمّا (ع) از ادات نفی است بمعنی نه
لماله (ف) پر و لبالب
لمتر (ف) فربه قوی . ناهموار
. مرد تنبل و بیغیرت
لمحه (ع) یکدفعه نگریستن .
درخشیدن
لمس (ع) بسودن
لمس (ف) شل و افتاده . مقابل شق
لمشبر (ف) مردم کلاش . ترکی
لمعان (ع) روشن شدن
لمعه (ع) پاره نور
لمغان (ف) شهری از بلاد کابل میان
غور و غزنین
لمّی (ع) از معلول پی بعلت بردن
لمیدن (ف) آسایش پیدا نمودن
و استراحت کردن . بخشیدن

لام و نون

لن (ع) هرگز و لن ترانی یعنی هرگز
مرا نخواهی دید ولی در فارسی در یاده گوئی
گفته شود
لن (ف) آلت مردی
لنب (ف) بزرگ و سنگین
لنبان (ف) دهی است باصفهان
لنبان (ف) زنیکه فاحشه گی را ترک و
مشغول عبادت شده
لنبر (ف) فربه و چاق خصوصا سرین
و کفل بزرگ
لنبر (ف) موج زدن مایع و ریختن آن
از سر ظرف متوجه حرکت آن ظرف

لَگَن (ف)، طشتی که در آن دست شویند و باین معنی با گاف فارسی اصح است. شمعدان و عودسوز

لَکْنا هُوْد (م)، یکی از شهرهای هند

لُکْنَت (ع)، ماندن در سخن

لَکَنْتَنْد (ف)، چیز وازده و شکسته و همچنین است لَکَنْتَنی

لَتْ و پَتْ (ف)، از توابعست و بمعنی اسباب خانه. بهنیر. تکاپوی. لکی که بر صورت افتد

لُتْ و پاش (ف)، گنده و ناخوا [illegible] و از اتباع است

لِتْ و لِیتْ (ف)، کارهای کوچک کردن و در تکاپوی کار بودن

لُکَّه (ف)، رفتار اسب بطریقی که سوار خود را حرکت داده و موجب آسیب سوار شود. داغ. پارچه

لَکَّه (ف)، لک و کلف و خال که بجامه و مانند آن پدید آید. قطعه از ابر. کنایه از عیب و عار

لَکَهْنَو (ف)، روزه هندو

لَکْی (م)، نام جنگلی است در کاشغر و بلاد هند

لُکْهَن (ف)، نمد

لام و گاف فارسی

لَگْ (ف)، بد بان و هرزه

لگاریثم (ا) قاعده ایست در حساب [illegible] اعداد

لُگام (ف)، جلو و دهنهٔ اسب و مانند آن و لگام دادن و لگام زدن حمله و شتاب کردن سوار

لَگَد (ف)، با کف پا چیزی یا کسی را زدن و لگد زدن تفنگ بعقب حرکت کردن آن و آسیب رساندن و بعد در رفتن گلوله و لگدکوب پامال

لَگزی (ف)، طایفه در جبال البرز مسکن دارند و آنرا لزگی هم گویند

لَگْ لَگْ (ف)، لک لک

لَگَن (ف)، طشتی که در آن دست و جامه شویند. شمعدان. استخوانی است که آنرا لگن

لاث (ف) لاک . طایفهٔ از اکراد . جامه پاره . لباس پوشیدنی

لکا (ف) کفش . لاک . تیماج سرخ . گل سرخ

لکات (ف) پیره زن پست فطرت . ورقی از اوراق بازی آس که بر روی آن شکل پیره زالی کشیده اند که در مرتبه پست تر از اوراق آس است



لکات (ف) همه چیز ضایع و زبون

لکاته (ف) پیره زن بد عمل

لکام (ف) اسم جبالی قوی حبشه . نام کوهی است در شام

لکامه (ف) روده گوسفند که در آن گوشت و نخود کرده پزند و خورند . کنایه از آلت رجولیت

لَکلَک (ف) پرنده ایست که گردن و پاهای آن دراز است و باکاف فارسی نیز نویسند . سخنان یاوه



لُکلُک (ف) راه رفتن اسب و یابو بطریقی که موجب حرکت سوار شود

لکلک (ف) چوبی است که بر دول آسیا بطریقی نصب کنند که چون آسیا بگردد سر آن چوب بجنبد و دانه از دول بآسیا ریزد

لکلکه (ف) سخنان یاوه

لکموتیف (ا) ک . ماشین راه آهن



و انرا لکوموتیو نیز گویند لکموتیف

لَفظ (ع) صوتیکه از دهان بیرون آید . سخن . بیرون کردن از دهان
لَفیف (ع) گروه مردم پراکنده . اصطلاحی است در علم صرف

لام و فاف

لَق (ف) لغ . کچل و بیموی . صحرای بیعلف . فریب دادن
لُق (ف) فریب دادن
لَق (ع) بر چشم زدن
لِقاء (ع) دیدار کردن
لَقاح (ع) آنچه بدان درخت خرما را آبستن کنند
لُقاط (ع) چیزیکه در بین راه افتاده و آنرا برمیدارند
لُقانطه (ا) مهمانخانه
لَقَب (ع) نام نامه . مقابل کنیه و اسم
لَقح (ع) آبستن شدن
لَقط (ع) از زمین برگرفتن
لَقلَق (مو) معرب لک لک
لَقلَقه (ع) بانگی که با اضطراب و حرکت باشد
لُقمان (ع) نام یکی از حکمای اخلاق است
لُقمه (ع) نواله
لَقَن (ع) تند فهمیدن
لَقوه (ع) بیماری . کجی دهان و روی
لَقیه (ع) رو برو شدن و ملاقات کردن

لام و کاف

لَک (ف) ابله و نادان . صد هزار . نام طایفه و ایلی است
لاک بکلف و رنگ دیگری چون خال که بجامه یا بعیر ان افتد بواسطه بر خوردن چیزی با آن
لُک (ف) خیر گنده و بستبر . کعب پا که شتالنگ گویند . مخفف لوک که شتر است . ریشی است که در شکم پیدا شود و شکم را پاره کند

. دیو سر کش

لام و غین

لَغ (ف) انفصال دو چیز یا زیاده در صورتیکه باید متصل باشند چون انفصال اجزاء تخت . ضایع و دهان
لَغ کسی را گویند که هر سخنی بشنود و آنرا فاش کند و تُخم لَغ تخمی است که سفیده و زرده آن با هم مخلوط شده
و تُخم لَغ بدهان او شکستن
کنایه از گفتن چیزی بکسی که همه جا آشکارا کند و لغ را با قاف نیز نویسند
لُغات (ع) لغت ها
لُغام (ف) لُغاذ (ف) لگام. کجاوه مضمون گفتن
لُغَتْ (ع) نوع سخن که بپارسی نواد و نوله و واژه و چنات گویند
لُغَز (ع) معمی و سخن سربسته که بفارسی چیستان گویند
لَغزیِش (ف) سریدن و افتادن و لغزیدن مصدر آنست
لَغو (ع) بیهوده گفتن
لَغُوْنه (ف) زیب و زینت

لام و فاء

لَفت (ع) پیچیدن
لَفّاف (ع) احمق و بدخو
لِفافَه (ع) جامه پنبه دوزی که بر پا و غیر آن پیچیده و آنرا لفاق نیز گویند
لفیت (ف) آب و تاب دادن مطلبی و چیزی . شلغم
لُفتْ (ف) لیسیدن و با لیس بطریق ترادف گفته شود و لفت و لیس کرد یعنی از خوان نعمت دیگران شکم خود را معمور ساخت
لَفشَره (ف) تعله و سر و پایه
لَفچ (ف) پاره گوشت بی استخوان . لب سطبر و کلفت و لفچ انداختن فرو هشتن لب را گویند در موقع اعراض و آن کس را لفچان و لفچین نیز گویند
لَفچه (ف) گوشت بی استخوان . لب درشت . گله ربان کرده

لِشْتَن (ف) لیسیدن
لَشْك (ف) پاره
لَشْكَر (ف) سپاهیان و لَشْكَو
شَكُوف دلیر و لشکرشکن و لَشْكَوی
سپاهی مقابل کشوری
لَشْن (ف) هر چه هموار و بی نقش
و نرم و لغزنده

لام و صاد و طاء

لُص (ع) دزد
لُصُوق (ع) چسبیدن شش بر تهیگاه
از تشنگی
لَطَائِف (ع) لطیفه ها
لَطَافَت (ع) نرم و خورد شدن
چیزی
لَطْخ (ع) آلودن
لُطْف (ع) نرمی در کار و کردار .
توفیق
لَطْم (ع) طپانچه زدن بر رخسار و اندام
لَطِيف (ع) نرم و نازک و
لَطِيفَه مضمون قابل توجه

لام و عین

لُعَاب (ع) آب دهان . آب
غلیظ هر چیزی مانند آب به دانه
و آب اسپرزه . عسل و آنچه از بالا
فرود آید
لِعَان (ع) در محضر حاکم شرع
زن و شوهر یکدیگر را لعن کردن
بنحو مخصوص پس از نسبت دادن شوهر
بزن عمل شنیعی را در صورتیکه دلیل
اثبات نداشته باشد
لَعِب (ع) بازی . آب رفتن
از دهان کودک
لُعْبَت (ع) بازیچه و هر چیز که
اسباب بازیچه باشد چون
عروسک
لَعْل (ع) جوهریست سرخ
رنگ که اصلان لال است و
لَعْل مُذَاب شراب دمی
لَعْن (ع) دور کردن از رحمت
و همچنین است لَعْنَت
لَعِين (ع) دور از رحمت .

لُو (ذ) طایفه از صحرانشینان ایران که میان اصفهان و خوزستان سکونت دارند، لوستان انجد و را گویند و چون لرها چادرنشینان بوده اند و اغلب راهزنی مینمودند محض تمدن ایشان را از صحراگردی منع نموده و خانه نشین در اصفهان بنمایند

لُرد (ا) لقب رجال انگلستانست

لَرد (ذ) صحرا و میدان

لیرد (ذ) ته نشین مایعات و آنرا لیرت گویند

لَرز (ذ) از سرما حرکت کردن تن بدن .

لَرزَه (ذ) حرکت

لَرزیدن (ذ) لرز کردن

لوکیماس (ذ) زعفران

لام و زاء و واو

لَزج (ء) چسبنده

لَزگی (ح) طایفه ایست که در جبال البرز سکنی دارند و آنانرا لگزی نیز گویند

لُزوجت (ء) چسبندگی

لُزوم (ء) وجوب

لُزُم (ذ) کبّاده، کمان نرم که اول با آن مشق کمانداری کنند

لَزنو (ذ) عاقل و پرهیزکار

لَژ (ذ) یج و لکد

لُژ (ا) مکان مخصوصی است در تماشاخانه

لَوژم (ذ) لجن

لَوژن (ذ) لجن

لام و سین و شین

لَس (ذ) افتاده و شل و لس

لِسان (ء) زبان

لَست (ذ) هرچیز نیکو و قوی

لِستن (ذ) لیسیدن

لَسع (ء) گزیدن مار و کژدم

لَش (ذ) لاش، مردم بیکار و تنبل و لش آب جای گودی که آب سیل در آنجا مانده، و لش و لوش مردم بیکاره و از مترادفات است

لُش (ذ) لجن

لُشتن (ذ) تفرج کردن

لَخت (ذ)، گرز . حسبنه وپاره و
لَخت منها اَفلاک موهومه صغیره
که در ضمن افلاک کلی بر طریقه بطلیموس
تصور کرده اند : لَخت لَخت پاره دوزا
ولَخت لَخت منها اراضی جزء است و
لَخت لَخت پاره پاره ولَخته پاره و
لُختی پاره ایست
لُخت (ذ)، برهنه وعریان
لُختی (ذ) برهنه گی
لَخچ (ذ) زاج
لَخچه (ذ)، شعله آتش
لَخچک (ذ) پریدن در آب از بلندی
بنقسیمکه کف پاردی آب خورد وصدا
کند
لَخچه (ذ)، شعله آتش
لَخش (ذ)، لغزیدن . زاج
لَخشان (ذ)، لغزنده
لَخشَک (ذ)، نخچک . زمینی که
نخ ردی آن بسته دکودکان وجوانان
پای بران زده ومیغلغزند
لَخشیدن (ذ)، لغزیدن
لَخلخ (ذ)، ضعیف ولاغر

لَخلَخ (ذ)، کاری را ضعیف وآهسته
انجام دادن . صدای ضعیف
وآهسته
لَخلَخه (ع)، کوهی عنبرینی است
که از مشک وعنبر وکافور ولادن
وغیره سازند
لُخُم (ذ)، گوشت بی استخوان
ودنبه
لُخم (ع)، نوعی از ماهی صیاد
که آنرا بفارسی کوسه گویند

لام ودال ودال وراء

لَدُن (ع)، نزد وعلم لَدُنی علم
ودانش ذاتی بدون استاد
لَدَی (ع)، نزد من
لَذائذ (ع)، چیزهای لذیذ
لَذَّت (ع)، خواب . خوشی
مزه یافتن
لَذع (ع)، سوختن آتش کسی را
سوزاندن کسی از زبان
لَذیذ (ع)، خوش مزه
لَر (ذ)، جوی آب . نیل

لَجَن (ف) گل سیاه ته حوض و جوی
لَجوج (ع) ستیزه کننده
لُجّه (ع) میانه دریا

لام و چ

لَچ (ف) رخساره
لُچ (ف) برهنه . لوچ
لَچَر (ف) مردم فرومایه و رذل
لَچَک (ف) پارچه ایست که زنان بر سر کنند
لُچَن (ف) عریان و برهنه . زن قحبه

لام و حاء

لِحاظ (ع) چیزی را بچشم نگاه داشتن
لَحاظ (ع) دنبال
لِحاف (ع) پوشش . پوشش خواب . زبر جامه که بالای جامه ها پوشند
لِحاق (ع) در رسیدن باد
لَحّان (ع) آواز خوان
لَحد (ع) شکافتن بطرف گور شکاف در عرض گور . در گور کردن مرده
لَحظ (ع) بگوشه چشم نگریستن و لحظه دقت کمی است که بگوشه چشم بنگرند
لُحوق (ع) در رسیدن باد
لَحم (ع) باز کردن گوشت از استخوان . گوشت
لُحمه (ع) خویشی
لَحن (ع) خطا در خواندن . آواز . باریک میان شدن
لُحوق (ع) محو شدن . باریک میان شدن
لَحمه (ع) چسباننده دو چیز با هم
لِحیه (ع) ریش صورت مقابل شارب

لام و خاء

لَخ (ف) جمنده . گیاهی که در درون آب روید که از آن حصیر بافند
لَخا (ف) کفش که آنرا لکا نیز گویند

لام و ثاء

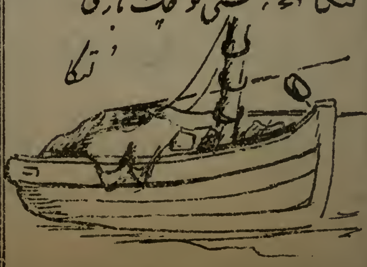
لَتْ (ف) لخت لخت و پاره پاره
. صدمه زدن . پهلو زدن . گرز
گران . نام رود خانه ایست در
دیلمان . توپ درست پاره نکرده
از جامه . شکم و لَتْ انبار و لَتْ
انبان شکم پرست . لَتْ‌بَر لت
انبار . و لَتْ و پار متفرق و پریشان

لَتخ (ع) آلودن

لتر (ف) ظرف شراب . مقدار
نیم من تبریز . کهنه پاره پاره . مردم
فتنه گر . کسی که سخن پیش او مخفی نماند
و همه جا گوید . زبان رمزی که در میان
زرگری معروف است و آنرا لترۀ
پیشه گویند

لَتات (ف) نام بازی است

لُتکا (ع) کشتی کوچک باری



لُتکا

لَتّه (ف) کهنه و پاره . و لتر خیار
و خربزه . و لَتّه حیض کهنه
پاره ایست که زنان حایض با خود
بر دارند

لِثام (ع) دهان بند

لِثه (ع) بُن دندان

لام و جیم

لَج (ف) لگد

لَج (ع) ستیزه کردن

لَجاء (ع) پناه گرفتن

لَجاج (ع) ستیزه کردن

لِجام (مع) معرب لگام که دهانه
اسب است

لُجّ (ع) میانه دریاها

لَجلاج (ف) نام واضع شطرنج
یا شطرنج بازی که ندیم یکی از خلفاء
عباسی بوده و ماهر در بازی
نرد نیز بوده . چنانچه در شد قمار
بازان را لجلاج گویند و در اینعصر
لیلاج خوانند

لَجَم (ف) لجن

شتر بادام بسته و هر شتری

لُباب (ع) برگزیده و خالص از هر چیز

لُباچة (ف) دریدن جبه و جامه پیش بر دریده

لَباچة (ف) لباچه

لَبادة (ف) جامه بارانی

لَبادة (ع) نمد

لُبادة (ف) چوبیست که بر گردن گاو برای زراعت نهند و لُبادة بر گاو نهادن کنایه از گریختن و رفتن است

لِباس (ع) جامه

لَباش (ف) لواش

لَباشة (ف) لواشه که ریسمانیست که لب بالای اسب بدنعل را بدان بسته تاب دهند

لَبث (ع) درنگ کردن

لُبس (ع) پوشیدن جامه

لَبس (ع) پوشیدن کار برا بر کسی

لَبلاب (ف) افسونگر

لِبلاب (ف) پیچه که عشبه بی عشقه گویند

لَبلبو (ف) چغندر پخته

لُبلُبو (ف) هسرزکی

لَبَن (ع) شیر و لبنیات هر چیزی که از شیر سازند مانند ماست و پنیر و دوغ و کره

لُبنان (ع) کوهی است در بَرّ شامات

لَبنک (ف) کرم چوبخوار

لِبهات (ف) نام رودخانه ایست

لَبیب (ع) عاقل و خردمند

لَبیدن (ف) لابیدن . لابه کردن

لَبیشه (ف) لواشه

لَبّیک (ع) البته اجابت میکنم

لَبینا (ف) نوائی است از موسیقی

لُپ (ف) گوشت و پوست محیط دهان و آنرا لپ بینه گویند

لُپنج (ف) باد انداختن در لپ در دهان تا صدا کند

لَپتهر (ف) یک پاره از دو قسمت نخود و باقلا و مانند آن

لاقنه (ا) شهری است در مملکت سوسیس

لاهی (ع) بازی کننده

لاهیجان (ف) بلوکی است درگیلان و لاهیجی و لاهیجانی منسوب باینست

لای (ف) امر از لائیدن ، نوعی از تافته ابریشمی که در گجرات بافند . لجن و لای گلی که در ته حوض یا جوی باشد . تای از جامه . دردی شراب . باران بسیار تند و چینه دیوار و همچنین است لایه و لای روب کردن کف کاریز را پاک کردن

لایح (ع) ظاهر و هویدا

لایحه (ع) صفحه که در آن چیزی نویسند

لایق (ع) سزاوار

لایی (ف) جامه که درویشان پوشند

لائی (ف) چیزی که بین دو رویه داشته گذارند خواه پارچه باشد یا پنبه یا پشم

لائیدن (ف) گفتن لبیدن

لآلی (ع) لؤلؤها

لئام (ع) مردمان فرومایه

لؤلؤ (ع) مروارید

لؤم (ع) فرومایه و پست فطرت بودن

لئیم (ع) مردم فرومایه

لام و باء و پاء

لب (ف) هر یک از دو در دهان که آنرا بعربی شفه گویند . کناره هر چیز و لبالب پر و دوبرد و لب بر چیدن جمع کردن لب برای خنده یا گریه و لب تر زدن ریختن مایع از ظرف هنگام حرکت دادن آن و لب تر کردن سخن گفتن و لب چش چشیدن برای دانستن مزه و لب ترش پرسیدن در بخشش و لب شیرین کردن تبسم نمودن و لب گزیدن تاسف خوردن و خشمگین شدن و حیا کردن

لب (ع) میانه هر چیز

لامانی (ف) چاپلوسی و لا
گری

لامپ (ا) حباب چراغ برق

لامپا (ا) چراغی که با نفت
میسوزد و دارای لوله و سرپیچ است

لامچه (ف) عنبر و مشک
و سپند سوخته و مانند آن که برای
دفع چشم زخم بر پیشانی اطفال
کشند

لامس (ع) بدست مالنده

لامشگر (ف) درخت سفیدار

لامع (ع) روشن کننده

لامك (ف) چهار گزی که در
هند بالای دستار پیچند

لامه (ف) لك

لان (ف) بیوفائی . ادراز
لاندن . محل انبوهی و بسیاری
چیزی . گودال و مغاك

لانجین (ف) کاسه بزرگ
. تغار گلین

لاندن (ف) جنبانیدن
و فشاندن . گودال

لاور (ف) آشیانه پرندگان
و چرندگان . کاهل و بیکاره

لاو (ف) خاکی است سفید که
بدان خانه سفید کنند . بازی است
که بدو چوب بازی کنند که آنرا
الك دولك گویند

لاوشیر (ف) گاوشیر

لادك (ف) ظرفی است بزرگ
که در آن خمیر کنند یا کشك و مانند
آن سایند



لادك

لاهور (ه) شهر لاهور در هند

لاهوت (ع) عالم ماوراء
الطبیعه

لاهود (ه) شهری است در
هندوستان

لاهوده (ف) تاج خربزه
و هندوانه

لاك پشت (ف) سنگ پشت

سنگ پشت



لكن (ع) جز آنكه

لال (ف) گنگ . جوهریست گرانمایه كه رنگ آن سرخ است ومعرب آن لعل است

لالا (ف) بنده وخادم . گیاهیست كه از مكه آورند و لالا تشاهی خواجه سرای است ونیز مرد پیری كه مربی بزرگ زادگان است كه آنرا لالا ئیشر گویند وبه لله معروف است

لالائی (ف) بكودك هنگام خواب كردن او گویند

لالكش (ف) نوعی از تافته ابریشمی سرخ كه بغایت لطیف است كه آنرا لاه ئیشر گویند

لالت (ف) كفش . تاج . تاج خروس وآنرا لالكا ئیشر گویند

لالنك (ف) نان پاره گدائی

لاله (ف) گل كه هفت نوعست كه لاله كوهی ولاله صحرائی وشقایق ودلسوز ودلسوخته وختائی ودورو یا سرخ درزرد وسفید وآل ودوردی وختائی وآوازگون گویند . گوشش وكنایه از روی معشوق . یك نوع چراغ بلور كه در آن شمع كچی یا موی سوزند



گل لاله

ولاله شاد مرغی است خوش آواز

لام (ف) نام یكی از حروف تهجی . ژنده وخرقه درویشان . عنبر ومشك واسپند سوخته ولاجورد ونیل ومانند آنها كه بجهت دفع چشم زخم بر چهره وپیشانی اطفال كشند .

لاف (ف) گزاف . زینوم

لاذ (ذ) ولایتی است از فارس . جائیست از ییلاقات طهران . نام پسر گرگین میلاد

لادهان (ذ) بلوکی است از طبرستان که ییلاق است

لاذکی (ذ) نام درختی است که ببزرگی درخت گردو است وگل آن زرد و طلائی است ودانههای آن شبیه قهلا است که بعربی خرنوب گویند

لازق (ع) چسبنده

لازم (ع) واجب وحتمی

لاژورد (ذ) لاجورد

لاش (ذ) ابریشم فرومایه . ماده هر حیوان مخصوصاً ماده سگ . نظر بصورت خوب ولاش زدن ملاعبه با صاحب جمال نمودن

لاشنبات (ا) شیره ایست که از درخت مخصوصی گیرند وبا آن چرخ وسایر چیزها سازند

لاشگرد (ذ) قصبه ایست نزدیک دامغان

لاشی (ذ) زبون وپست . لاشه

لاشه (ذ) اسب وخر زبون . مرده انسان یا حیوان

لاطاذ (ا) یک نوع معامله ایست شبیه قمار

لاعب (ع) بازی کننده

لاعن (ع) لعن کننده

لاغ (ذ) بازی . هزل وظرافت . نهر گودی که از جریان آب وسیل عمیق شده است

لاغی (ذ) بیهوده گو

لاف (ذ) زیاده از حد خود اظهار نمودن وباگزاف مترادفست

لافظ (ع) گوینده

لاقط (ع) چیزیرا از زمین بردارنده

لاک (ذ) تغار وکاسه چوبین . لاک پشت . واردتی است که بسبب برودت هوا بر شاخ درخت کنار مانند آن نشیند ومنجمد گردد وآنرا کوبیده وبپخته وازآن رنگ سرخی حاصل شود ولاکی رنگ همان رنگ لاکست

تنقات دائم

لا (ف)، توی و لا یا لا تو بر تو نام شیرینی است

لاب (ی) نام حکیمی است یونانی که واضع اصطرلابست

لابه (ف) سخنی که از روی عجز و تملق گفته شود

لابیدن (ف) لابه کردن

لات (ف) فقیر و بیچیز.

لات (ف) نام بتی است

لاتو (ف) نردبام. قرقره که اطفال با آن بازی کنند ریسمان بر گردن آن بپیچند و بطوری اندازند که تند بچرخد

لاج (ف) سگ ماده

لاجورد (ف) سنگی است کبود رنگ و لاجوردی منسوب بآنست

لاجوردی طاق آسمان

لاچ (ف) زغ و ذیب

لاچی (ف) بار درختی است هندی خوشبوی و با ادویه حاره در طعام کنند

لاخ (ف) جای و مرکبا گفته شود چون سنگلاخ

لاحظ (ع) نگاه کننده بگوشه چشم

لاحق (ع) متصل و ملحق در عقب چیزی

لاخشه (ف) تتماج

لاخه (ف) سیلی که از گل و لای خیزد

لاد (ف) بنای دیوار. بهر رده از دیوار. و بنای تنگ و نازک. خاک. لادن. بشره ار. گل و شکوفه. آبادانی

لادن (ف) نام گلی است معطر. نوعی از عطر



گل لادن

لادنه (ف) گیاهیست که از پوست آن ریسمان سازند

لاده (ف) نادان و احمق

کیلوئی (ف) بین سقف و دیوار واصل آن گلوئی است

کیلی (ف) منسوب بگیلان خصوصا اسب راهوار

گیمخت (ف) کفش و پا افزار مخصوصا گیوه

گین (ف) در آخر کلمات افاده معنی صاحب کند مانند غمگین و شرمگین

گینه (ف) شیشه

گیو (ف) نام پسر گودرز پدر بیژن واصل آن گو بمعنی شجاعت

گیوتین (ا) آلتی است برای اعدام که در زمان لوئی شانزدهم اختراع و بنام مخترع آن نامیده شده است

گیود (ف) مرد سخنگو و اف (؟) سرا حس مشترک

گیوکان (ف) نام پهلوانی ایرانی

گیومرث (ف) نخستین کسی که پادشاهی داشته و بزرگی یافته و برخی گویند آدم ابو البشر و معنی ترکیبی آن بزرگ زمین است واورا گیومرث و گیومرثن نیز گویند و در باب او عقاید مختلف است واورا گلشاه و گرشاه نیز گویند

گیوه (ف) پاپوشی است که روی آن از نخ یا ابریشم بافته و کف آن پارچه ایست که متصل بهم نموده گویند مخترع آن گیو است و

گیوه پیکانی گیوه ایست که در پیکان اصفهان که یکی از دهات است سازند

گیه (ف) گیاه

گیهان (ف) دنیای طبیعی و عالم عناصر

حرف لام

لام و الف

لا (ع) نه ولاابالی بی باک و بی فکر ولاجرم ناچار ولاسیما خصوصا ولاشک یقین ولاطائل مهمل و بیمعنی ولایحصی بدون انتها ولایدرک غیر معلوم ولایزال همیشه

گیرودار گرفتاری و سختی و نیز بمعنی فرماندهی و حکمرانی میباشد

گیرا (ذ) گیرنده . سرمه گیرنده

گیراندن (ذ) آتش روشن کردن

گیرخ (ذ) رحل که برآن کتاب نهند

گیرفت (ذ) قصبه ایست در خراسان که قاضی آن در عظمت آلت تناسل معروف بوده است

گیرو (ذ) نام پهلوانی ایرانی است

گیره (ذ) سبد کوچک که در آن میوه نهند . آلتی که چیزی را بگیرد و نگاه دارد

گیروان (ا) وزنی بمقدار پنج شانزده مثقالی و آنرا گیروانکه و گروانچه نیز گویند

گیریس (ا) روغن چرخ . خاصه چرخ اتومبیل

گیس (ذ) موی بلند سر خاصه بسر زنان و آنرا گیسو نیز گویند و گیس بند گیسوبند است و

گیسودار ستاره دنباله دار و نیز سپید و اصیل زاده نیز گویند

گیشه (ا) مغازه‌هائی که اطراف آن محفوظ و جای فروش و معامله است مخصوصاً در بانکها

گیک (ذ) کک

گیل (ذ) ولایتی است در شمال ایران قرب بحر خزر که آنرا گیلان گویند و مردم و زبان آنجا را گیلک و گیلانی و گیلی منسوب گیل است

گیلاس (ذ) میوه ایست از جنس آلبالو ولی شیرین‌تر و کم رنگ‌تر . فنجان کوچک که پایه دار است و در آن شربت ریزند و خورند

گیلان (ذ) ولایتی است در شمال ایران

گیلو (ذ) مردم گیلان . بسته دل . نام کوهی است در فارس که آنرا کوه گیلویه نامند

گیلویه (ذ) نام کوهی است در فارس

گوئی (ف) منسوب بگوی . گویا . میگوئی

گاف با ھا

گہ (ف) گاہ . وگھگیر و گھہ گیر حیوانی کہ گاہ گاہ بگیرد . اسپی کہ تن بسواری ندہد . و گھوارہ مخفف گاہوارہ

گہ (ف) نوع آدمی و پارہ حیوانات

گہان (ف) گیتی و دنیا

گہنبا (ف) شش روزیست کہ جمیع موجودات در آن خلق شدہ اند

گہُش (ف) گوہر

گاف و یاء

گی (ف) جانوریست کہ پر آن ابلق است کہ بر تیر نصب کنند

گی (ف) لفظی است کہ در آخر کلمہ در آید و افادہ معنی مصدر کند چون بندگی . خواندگی بلغت طبری غایط را گویند

گیاغ (ف) گیاہ

گیاہ (ف) علفی کہ از زمین روید

گیپا (ف) نوعی از پوا است . نوعی از خوراکست کہ رودہ گوسفند را پاک کردہ در وسط آن گوشت و چیزهای دیگر پر میکنند و در روغن بریان کردہ و خورند

گیتی (ف) دنیا و عالم بادہ . و گیتی آرا و گیتی بان و گیتی ستان و گیتی فروز بادشاہ . و گیتی گرد و گیتی نوَرد جہان گرد و سیاح و گیتی نما انسان کامل و نقشہ جغرافیای عالم

گیج (ف) کم ہوش و سرگشتہ و گیج و دیج از مترادفات است و ہمچنین است گیجہ و یجہ

گید (ف) هیلواج و نامرد و بیغیرت را گیدی گویند

گیر (ف) گرفتاری . امر بگرفتن و گیرا فتادن و گیر گردن گرفتار شدن است

گونی (ف) پارچه ایست ضخیم
که از الیاف نبات باشند
وکیسه نمایند و در آن متاع ریزند
واز جائی بجائی حمل ونقل کنند
گونیا (ف) تخته سه گوشه
که بنایان ، استی ونجی بنارایان
سنجند . ریسمان معماران
گوه (ف) گواه
گوه (ف) چوبی است که موقع
ارّه کردن یا شکستن الوار یا هیزم
در شکاف آن بنهند
گوهر (ف) لعل ومروارید . اصل
ونسب وذات . جواهر و
گوهرآگین پهلوان ، هرچه
بجواهر آراسته است وگوهرینه
اشک چشم وگوهرزای
بفصیح وعادل وگوهرسنج شفقت
کلام سربسته وگوهری جواهر
فروش
گوی (ف) گلوله مخصوصی
که آنرا با چوگان زنند وبازی
کنند . امر گفتن بهمه چیز

مدور . تکمه گریبان که در حلقه
اندازند تا بسته شود وآن حلقه را
انگله وهردو را گوی انگله گویند



گوی وچوگان

وگوی بردن پیشی گرفتن وفائق
شدن است وگوی زر آفتاب
وگوی سیمین ماه است
گویا (ف) گوینده . شاید
گوبیث (ف) غله کوفته . صدمه
واسیبی که از کوفتن چیزی بر بدن
وارد آمده است
گوپش (ف) ظرف ماست وشیر
وهمچنین است گوپشه
گوینده (ف) صاحب قول .
قصه خوان وسخنگو . شاعر . بطرب
کنایه از زنان
گویه (ف) گفتن . غارو واگویه
تکرر گفتن است

و گوشت آهنات آلتی است که بدان گوشت را از دیگ بیرون آورند و عنبواج اینرا گویند که گوشت ربا ست و گوشت کوب آلتی است چوبی که پس از پخته شدن گوشت و نخود بتوسط آن گوشت و نخود را باهم کوبند

گوشه (ف) کنار و زاویه

گوک (ف) تکمه و دانه‌ای است که از اعضای آدمی مخصوصاً دست و پا بر آید که آنرا آزخ و زگیل گویند و گوساله را بمعنی گوگه نیز گویند

گوگا (ف) غوغا و فریاد

گوکاد (ف) جُعَل و سرگین گردانک که آنرا گوکال نیز گویند

گوگرد (ف) جوهری است که آنرا کبریت گویند و زرد و سرخ و سفید و سیاه است و گوگرد احمر و سرخ از جواهرات بشمار است

گول (ف) ابله و نادان و گول زدن فریب دادن است

گولاد (ف) نام پهلوانی است

گولانج (ف) نانی است تنک و لابلا

گولخ (ف) گلخن حمام و همچنین است گولخن

گوله (ف) گلوله و کوزه

گوله (ف) گلوله

گومیش (ف) نام کتابی آسمانی که بر یکی از انبیای عجم نازل شده و مجوسان آن پیغمبر را کشتند و کتاب را سوختند و نام آن پیغمبر جومست بوده

گون (ف) درختی است خاردار که ساقش سخار است

گون (ف) رنگ و لون و طرز و روش و گوناگون رنگ برنگ و اقسام مختلف

گونا (ف) سرخاب که زنان بصورت مالند

گوناب (ف) گونا

گونه (ف) گون و گونه‌گون گوناگون

که از گردو درست کنند

گوژ (ذ)، قوز، خمیدگی

گوزده (ذ)، صمغی است تلخ و سرخ رنگ که انرا کلک گویند

گوساله (ذ)، بچه گاو و برج ثور هم نیز گویند

گوسپند (ذ)، گوسفند

گوسفند (ذ)، حیوانی است اهلی شاخ دار که گوشت لذیذی دارد و خوراک گوشت اکثر ایرانیان از همینو است

گوسفند



گوش (ذ)، یکی از اعضای حیوانی که آلت شنیدن است ، گوشه ، نام فرشته که موکل مهمات خلق است ، نام روز چهاردهم هر ماه شمسی که آن روز عید گیرند و در آن روز شیر

خورند ، گوش بوسی که تحلیه نان مردم را خورد ، گوش پردکمت از اشطار ، گوش پیچ گوشمالی دادن و هنینرمار چه ایست که بدان گوش را پیچند ، گوش تا گوش از این سر تا آن سر ، گوش دادن شنیدن ، گوش داشتن انتظار کشیدن ، گوش کردن شنیدن ، گوشمالی دادن تربیت کردن ، گوش ماهی صدف ، گوشواد گوشواره زیوری که در گوش کنند ، اطاق کوچکی که متصل با طاق بزرگست

گوشاد (ذ)، نام گیاهیست

گوشاسب (ذ)، احتلام و خواب دیدن

گوشان (ذ)، شیره انگور

گوشانه (ذ)، گوشه و کمین

گوشت (ذ)، یکی از هشت آواز موسیقی که بوزرن مایه وسلمکت ، گوشت شهناز دیگر داخیه است

گوشت (ذ)، مقابل پوست و استخوان ، گوشت اهستخ و

گُودِش (ذ) نام داماد داریوش که از طرف داریوش پادشاهی بابل یافت

گُودَگان (ت) لقب امیر تیمور چه گورگان یعنی داماد است و امیر تیمور داماد امیر حسین که قبل از تیمور امارت داشته بوده

گُودَنی (ذ) چاهیست دهان آن تنگ و ته آن گشاد است در صحرا کنند و در آن گندم ریزند چنانکه ایلات در صحرای ترکمان و فارس چنین کنند . نشاط و عشرت ° گوذ (ذ) گوزن

گُوذ (ذ) زشت . گردو . خمیده . بادی که با صدا از راه پائین بیرون آید و گوذیدن مصدر آنست و گوذگند سخنان زشت

گوز (ذ) جوز گردو و گوزاقند و گوزاگند بوی خشک که هسته آنرا خارج نموده و درونش را از قند دگرد و پر کنند و آنرا جوز قند گویند و گوزگره گرهی است مانند گردو که چون تکمه بر کمر زنند

گُوذاز (ذ) پرنده ایست خوش آواز

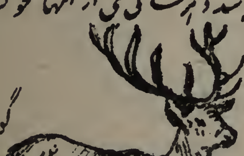
گُوذُبان (ذ) پاردم که زیر دم اسبان گذارند

گوزَغند (ذ) جوزغه که غوزه و غلاف پنبه است

گُوزَك (ذ) غوزك که استخوان برآمده کعب پا است

گَوَزن (ذ) گاو کوهی که شاخهای بلند دارد و آب گوشه چشم آن تریاق است و چون از مادر زائیده شود نقطه چند سیاهی بر ران آن باشد و هر سالی یکی از آنها محو گردد

گوزن



گَوزهر (ذ) محل تقاطع دو دائره موهومی که دو عقده راس و ذنب است و معرب آن جوزهر است

گَوَزینه (ذ) شیرینی است

آنکه دوزرین است

گودز (ف) مرغابی که گوشت آن بدبو است . بچه گاو . بچه گوزن . نوعی از غله خورد و کوچک که در کشت زار جو و گندم پیدا شود . نام پسر شاپور . نام پهلوانی است و همچنین است گودرز

گودرز (ف) نام دو تن از ملوک اشکانی

گودرز (ف) دلیرزاده

گودره (ف) تن دیدن . استعداد و لیاقت و ظرفیت

گودی (ف) عمق

گور (ف) گبر . شهریست در هند . قومی از اهالی هند

گوز (ف) تیر . دشت . گورخر . و گورچشم



گورخر

پارچه ایست ابریشمی که چشم گورخر در آن نقش بسته اند و گورخان لقب بهرام گور و لقب پادشاهان ختا و ترکستان و گورخر خر وحشی که آنرا گوربینه گویند و گورشکاف گفتار و کفن دزد و گورشکافنده کفن دزد و نباش و گورگیاه علفی است که گورخران با رغبت خورند

گوراب (ف) گنبد بالای قبر . شهری بوده در خراب خوزستان که مردگان را در آنجا دخمه میساختند و بمعنی گورابدینه گویند

گوراگور (ف) زود زود

گورب (ف) نام اصلی جوراب است و جورب معرب آنست و گورب بافات مرغکی است که برشاخهای درخت از خاشاک شبیه جوراب خانه بافد که از شاخ درخت آویخته باشد و دهان تنگ و زیران فراخ که در آن بیضه نهد

گوزبنق (ف) جامه ایست ابریشم نا گرشته کمینکات

گُوان (ذ) خوش؛ ناگوار ناخوش

گُوارِش (ذ) چیزیست که ترکیب کنند برای هضم وگواریدن غذا

گُوارُون (ذ) جوششی است که از سودا برتن ظاهر شود؛ بعربی قوبا گویند

گَوارَه (ذ) گهواره . گله گاو وگاومیش

گُواریدَن (ذ) خوش آمدن وانقه وزود هضم شدن غذا

گُوان (ذ) چوب دستی که بدان گاو وخر رانند . سیخی که بدان خر رانند . ماون چوبی وهمچنین است گُوازَه

گَوازَ (ذ) سرزنش وطعنه وهمچنین است گَوازَه

گُواس (ذ) گونه وصنف وطرز وروش

گُواش (ذ) گواس

گُواشیمَه (ذ) استانی بقصبه زنان

گُواشیر (ذ) نام قدیمی شهر کرمان

گَواف (ذ) نوعی از ماهی کوچک پرخار

گَوال (ذ) گوالیدن

گَوالیدَن (ذ) بالیدن . نشو ونما کردن . جمع شدن . نشو ونما شدن

گَوانجی (ذ) سرداری گران ودلیران

گَواه (ذ) شاهد ومطلع وگواهی شهادت دادن است

گُوئِیا (ذ) شاید

گَوبارَه (ذ) گله گاو

گَوبان (ذ) چوپان گاو

گَوبَنتا (ذ) بزبان زندی عسل است

گَوجَه (ذ) میوه ایست که غوره آن ترش وسبز است و بعضی با قرمز یا سیاه میشود وگرد است

گَود (ذ) گودال وعمیق

گَود (ذ) مخفف گوید

گَوداب (ذ) آشی است که از برنج وگوشت پخته ودوشاب وسرکه در آن ریزند

گَودال (ذ) قسمی در فنگی خاصه

گَنْدَه (ف) هر چیز بدبو و
گنده پیر زن سالخورده و
گنده پیر کابلی زنی بوده در
کابل که جادو بوده است و گَنْدَه
مغز مردم متکبر و هرزه درای
گَنْدیدَن (ف) بدبو و متعفن
شدن . ضایع شدن و گندیده
اسم مفعول آنست
گُنگ (ف) مردم لال و بی‌زبان
. لوله سفالین که در زیر زمین کنند
برای جریان آب و گُنگِ دَه
زبان گل سرخ
گَنگ (ع) بتخانه ایست در چین
. شهریست نزدیک ختا . کوهیست
بسیار بلند . رود خانه بزرگیست
در هند . بادیست سوداوی
که تا موی را نکنند آرام نگیرد . امرد
قوی جثه . خمیده . گَنگِ
هیشت بهشت گنگ . گنگ دژ
هوخت بیت المقدس
گنگاج (ف) کنگاش
گنگاد (ف) پاریکه تازه پوست
افگنده
گُنگاش (ف) کنگاش
گُنگَل (ف) شوخی و ظرافت
گُنگلاج (ف) مردم زبان گرفته
گُنوده (ف) سازنده چیزی
گُنَه (ف) گناه
گُنه گَنَه (ف) درختیست که جوهر آن را
گیرند و تحنت برای رفع تب دهند
دارو پائی آن گیسین است

گاف وواو

گُو (ف) امر گفتن . گوی تکمه جا
. گریبان و گوانگله تکمه و حلقه آنست
گَو (ف) گاو و گوگل
محلی است که گاوها را در آنجا جمع کنند
و اصل آن گله گاو است
گَو (ف) گاو . شجاع . مغاک و
گودال و گوان بمعنی دلیرانست
گَوا (ف) گواه و شاهد
گُواد (ف) چیزی که ذائقه را
خوش آید و زود هضم شود و اسم
چنین است گوادا و گوادان

گنجیده (ف) صمغی است داروئی

گنجشک (ف) پرنده ایست کوچک

گنجشک



گنجنده (ف) اوراقیست خالدار که با آن بازی کنند

گنجور (ف) خزانه دار: اصل آن گنج ور بوده باشد بزرجمهر . نام یکی از وزرای پادشاهان عجم که کتاب جاویدان خرد را از پارسی قدیم بپارسی جدید ترجمه نموده و حسن بن سهل آن را بعربی ترجمه نموده است

گند (ف) خایه و گندبیدستر خایه سگ آبی است

گند (ف) نتن . بدبو

گندا (ف) بدبوی و گنداب و

گندابه چاه حمام که آب حمام در آن ریزد

گندذ (ف) مخفف کهن دز که قلعه کهن است

گندیذ (ف) گندز

گندک (ف) گوگرد بارود

گندل (ف) غوزه پنبه که نشکفته و همچنین است گندله

گندم (ف) یکی از حبوبات که آنرا آرد کرده و خمیر نموده نان کنند و گندم ترکی و گندم هندی ارزن : گندم دوجی و گندم مکه صمغی است از گندم

گندمه (ف) گرمی است سخت که بر بدن بیرون آید که بفارسی آزخ و بعربی ثولول گویند

گندنا (ف) سبزی تره که خوردنی است

گندناگوهر (ف) حنظل یا بوته آن

گنده (ف) هر چیز بزرگ و هر چیز گرد و خصوصا گوشت بزرگ که از گوشت و غیره پرند و امرد قوی اندام

غنچه گل . آیین بندی شهر که
بشکل گنبد سازند . کفل و سرین
دانرا کُنبُدِه نیز گویند



گل و غنچه

و گُنبَدِ قابوس متصل بجُرجان
گرگانست و در لغت قابوسی اشاره
بشرح آن شد و گُنبَدِ دَوّار و
گُنبَدِ دُولابی و گُنبَدِ مقرنس
آسمانرا گویند و گُنبَدی منسوب
بگنبد است

گنج (ف) خزینه زر وسیم و گنج باد
آوَرد گنجی است که قیصر روم از بیم
خسرو پرویز در کشتیها نهاد و باد کشتی را
بساحلی که خسرو در آنجا بود آورد و خسرو
آنرا ضبط نمود و گنج شایگان همان
گنج بادآورد است و گنج فریدون
و گنج عروس نام دو نوائیست از
موسیقی و گنج قارون گویند
گنجی است از قارون که بزمین
فرو رفته و باعتبار آنرا گنج
روان گویند و گنج گاو گویند
دو گاومیش زرین بودند که چشمهای
آنها از یاقوت و شکمهاشان پراز
انار وسیب وبهی زرین و در درون
هر یک که مجوف بودند مرواریدهای
بزرگ خوشاب پر بوده و در آخورها
جواهر از زمرد ولعل و یاقوت ریخته
و بران گاومیشها نام جمشید منقور بوده
و در اطراف گاومیشان جانوران
پرنده و چرنده زرین که چشمها و
سینه هاشان از لعل و مروارید بوده
بسیار ساخته بودند و آنرا گنج گاو
گفتندی خسرو امر کرد که آنرا
فروخته بدرویشان دهند و گنج
ذو خزانه داراست

گنج (ف) گنجایش

گنجاندن (ف) چیزی را در میان
چیزی جا دادن . چیزی را
سزاوار در خور کردن و گنجانیدن
اسم مصدر است

گِلبِن (ف) منسوب بخاک د

گل . قریه است نزدیک

ری که شیخ گلبنی منسوب بآن است

د گِلبِنِ کوی کنایه از دنیا

و عالم است

گَلبِن (ت) عروس

گاف و میم

گُم (ف) نام اصلی شهر قم پنهان

د گم شده چیزی که مخفی شده

و معلوم نیست کجا است د گم

کردن پنهان کردن چیزی از

حافظه است

گُماد (ف) امر از گماشتن

گُمادیدن (ف) گماشتن

گُماشتن (ف) کسی را بکاری

واداشتن د گماشته نوکر

و خادم را گویند

گُمان (ف) ظن و حدس که

یقینی نباشد

گُمانادن (ف) گمان کردن

گُمانه (ف) اول چاهیکه برای

قنات کنند تا بگمان و حدس دری

آن را بسنجند . هر عمل که موجب

حدس و گمان شود

گُمرک (ف) مالیاتی که از وارده

و صادره مملکت در سرحد ستانند

د گمرکچی مباشر آنچه را گویند

گُمُشت (ف) گوهری است

فرومایه و سرخ رنگ

گمگم (ف) صدای خوردن چیزی

بچیزی که مهیب باشد

گمنه (ف) گیاهی است خوشبوی

شبیه رازیانه

گمیز (ف) پیش آب و شاش د

گمیزیدن مصدر آنست

گاف و نون

گَن (ف) گین که افاده معنی

صاحب کند

گَن (ف) خایه

گُناه (ف) معصیت

گُنبد (ف) عمارتی که سقف

آن محدب باشد و خود عمارت مدور

که اگر سوزنی بدان خلانند بعد از آن
زنانی گداخته شود
گُلگُل (ف) نام صمغی است که
آنرا اقل گویند
گُلُم (ف) نوعی از پیکان تیر .
گلی است خوشبو
گُلنالَه (ف) باردی قلعه
گَلَن گَدَن (ت) آلتی است در
تفنگ که فشنک را دارد و مخزن شود
و خارج میکند
گَلو (ف) حلق . بزرگ گلو تنده
مردم پرخوار و شکم دوست گُلوتَه
کلاهی است گوشه دار که برای اطفال
دوخته و گوشه های آنرا زیر گلویشان
بندند گَلوسوز خوش آیند و
شیرین گَلوی آسیا سوراخ
وسط آسیا گَلوی سرخ روده سرخ
که گذرگاه غذا است
گُلوژ (ف) بادام یا فندق
گُلوله (ف) هر چیز گرد و مخصوصا
سربی که در توپ و تفنگ بکار
میبرند

گِلِه (ف) شکایت
گَلَه (ف) رمه اسب و گاو و گوسفند
و سایر چهارپایان و همچنین است
گَلَّه
گُلَه (ف) دانه انگور از خوشه
جدا شده و افتاده . دره و
میان دو کوه . مغاره .
غوزه پنبه . موی مجعد
درهم پیچیده .
گُلی (ف) سرخ رنگ
گُلیچَه (ف) فواق . تخته
سوراخ که ستون خیمه را بدان
گذارند
گُلیز (ف) آب دهان
گِلیکَر (ف) تب و گلکار
گُلیم (ف) فرش پشمینه
و گلیم خویش از آب
بیرون بردن نجات یافتن
و پا از گلیم خویش دراز
کردن کنایه از حد خود
تجاوز نمودن و گلیم شو
اشنان است

. کلاغ

گلالك (ف) زلف و کاکل مجعد پیچیده و آنرا گلاله نیز گویند

گلاج (ف) قسمی از نان شیرینی که در روغن بریان کنند و دو پوست شود و در شیر اندازند شیر را بجذب کشد و لذیذ گردد

گلاه (ف) سیاه

گلبث (ف) کشتی بزرگ

گلبول (ا) ذرات سیار خون که قسم زرد سفید است

گلپایگان (ف) شهریست بین اصفهان و همدان

گلردیون (مح) نام شهریست در ماوراء النهر و نام رودخانه ایست که بنام آن شهر معروف است

گلسرین (ا) روغنی است از مشتقات نفت

گلشاه (ف) لقب آدم ابو البشر که پارسیان کیومرث و کیومرز یعنی بزرگ زمین گویند

گلشاه (ف) نام معشوقه ورقه بوده که مانند لیلی و مجنون معروف شده است

گلشهر (ف) نام زن پیران ویسه وزیر افراسیاب . نام زنی معشوقه اورنگ و اورا گلچهر نیز گویند

گلغنده (ف) پنبه زده و گلوله کرده و آنرا گلغونده نیز گویند

گلغنچه (ف) غلغلك

گلفهشنك (ف) آبی است که در فرو ریختن از بلندی یخ بسته باشد و آنرا قندیل نیز گویند

گلك (ف) سخنی است که از روی طعنه و سرزنش بطریق کنایه گویند چنانکه جیون را شیر دل گویند . نوعی از صمغ است که بعربی عنزروت گویند

گلکچه (ف) رسوم و آدابی است که از اول مولود اطفال تا اوان عقیقه و گاهواره رعایت کنند

گلگل (ف) نوعی از لیمو ترشی است

آن سرخ و دیگر روی آن زرد است
و همچنین است گُلِ رعنا و گلنار
جائی که درخت گل بسیار دارد که
آنرا گُلستان و گلستوینیز گویند
و گُلشکر گل قند است؛ گلقند
معجونی است از گل تر کرده و شکر
و گُلشن باغ گل است و گُلغونه
و گُلغونه مانند گلست؛ گُل کویی
سیاحت اول بهار است که گل زرد
شگفته گردد و گُلِ کوزه گلی است
که در کوزه گل کذارند و به مجلس آورند
و گُلِ گُلاب بهترین گلابها و باصطلاح
باده نوشان می است و گُلِ گندم
نیز گیاهیست شبیه به نیش گندم
بهم متصل و گُل گنده گیاهیست بسیار
بدبو و گُلگون رنگی است شبیه
گل سرخ و همچنین است گُلگونه
که بمعنی سرخاب نیز استعمال کنند
و نیز نام اسب خسرو پرویز است و
گُلگیر آلتی است که بتوسط آن زبانه
زیادی شمع را گیرند شبیه بمقراض
و گُل مشکین نوعی از نسرین است

و گُلنار گل انار و بیشتر گلی
دیگر است شبیه بگل انار ولی پرپر
که آنرا گل صدپر نیز گویند و
گُلَنگبین معجونیست از گل و
انگبین مانند گل قند
گِل (ف) خاک مخلوط
با آب که خاک او غالب باشد
و گِل آلوده آب تیره را
گویند و گِلگیر پوشش روی چرخ
اتومبیل و درشکه و کالسکه و مانند
آنست
گُلابی (ف) میوه ایست شیرین
و معطر که آنرا آبی هم گویند


گلابی

گَلاج (ف) نانی است تُنُک
که اصل آن از نشاسته و سفیده
تخم است و در شربت ریزند
و خورند و آنرا کلاچ نیز گویند

گاف و فاء و لام

گفتن (ف) اداکردن سخن و
گفتاد اسم مصدر است ؛
گفتگو باهم سخن گفتن
گل (ف) غنچه بازشده و بهمه
گلها گفته شود تنها یا باضافه چون
گل سوسن و نرگس و غیری و یاس
وغیره ولی در گل نارنج بهار نارنج
گویند



گل نرگس

آتش کنایه از برگزیده و گلاب
عرق گل و گلافتون گلهای برجسته
که روی پارچه براق که از نقره
یا طلا است دوزند گلبانگ و گلبانگ
آواز بلند است که شاطران و قلندران
و طبالان کشند و گلبن درخت
گل و ریشه درخت گل را گویند

و گل بادس گلی است خوش رنگ
و سرخ که آنرا گل صدبرگ گویند
و گل ساده گلی است که بوته
دار و نه درخت مانند گل نرگس
و سنبل و لاله و سوسن و بنفشه و لی
گل سواره گلی است که درخت دارد
مانند ارغوان و یاسمن . و گل چالی
گلی است مانند گل سرخ ولی زردی
مایل و قدری بزرگتر و گلچین
کسی که گل چینند و نیز هر چیز ممتاز است
و گلخن تون و آتشخانه حمام و
گلخوازان دهی است نزدیک اردبیل
و گلدان ظرف سفالینی است
که در آن خاک ریزند و درخت گل در آن
نشانند و نیز ظرفیست که از بلور یا یا
فتن یا چینی درست کنند و آب
ریزند و شاخه گل در آن گذارند و گل
داودی گلی است شبیه بگل نسرین
و برگ آن مانند پنبه و چند نوع دارد
از زرد و سفید و بنفش و گل دسته
دسته گل و نیز مناره بلند را گویند
و گل دورویی گلی است که یک روی

نوشته و نی و ثناگوئی و سخنوری است .

گشاشب (ف) گشتاسب

گشایش (ف) باز شدن و آسایش پیدا کردن

گشت (ف) همه ؛ این از لغت عوام است

گشت (ف) خربزه . جای خربزه

گشناشب (ف) نام یکی از سلاطین ایران پسر لهراسب و پدر اسفندیار که آئین زرتشت را پسندید و اورا

گشناشپ و وشناشب و کشناشب نیز گویند

گشت و توگشت (ف) گیاهیست پیچیده که آنرا پیچ پیچ گویند

گشتن (ف) گردیدن و دور زدن و تماشا کردن . تفحص کردن . پیچیدن و گشته اسم مفعول است

گشته (ف) مرکبی است از عطریات که بعربی غالیه گویند و مجمری که در آن میسوزانند گشته سوز گویند

گشتی (ف) کسیکه شب گرد است در کوچه و بازار برای حراست اموال مردم

گشسب (ف) جهنده . گشتاسب

گشن (ف) انبوه

گشن (ف) باردار شدن نخل خرما . طالب نر شدن ماده . طالب شدن ماده نر را

گشنه (ف) گرسنه

گشنی (ف) زنار . جفت شدن حیوانات . گردخرمای نر را بماده زدن

گشنیز (ف) یکی از اقسام سبزیست که در آش کنند . تخم گشنیز و

گشنیز کوهی نوعی از نبات مخلصه است .

گشنیزه (ف) غوره انگور که بکوچکی مانند دانه گشنیز است و ماده آن ها که شبیه است مانند گردنه و دماغه

گشودن (ف) گشادن

گشنه (ف) اعلان و اعلام

گشتی (ف) خوبی و خوشی

گستردن (ف) فرش گردان
پهن کردن . فاش نمودن
و گسترده اسم مفعول آنست
گسنش (ف) کوفتن
گسته (ف) سرگین
گستهم (ف) نام پسر نوذر
پسر منوچهر . نام پسر گژدهم
گسنی (ف) بدی و نازیبائی
گسیختن (ف) پاره کردن .
بریدن . گسستن و گسیخته
اسم مفعول آنست و مهاد
گسسته مردم بی پروا و سرکش
گسلیدن (ف) گسستن
گسمه (ف) سر زلف بریده
که زنان بعادت بر روی نهند
گسن (ف) گرسنه و همچنین است
گسنه و گسنامه و نهایت
گرسنگی است
گسندد (ف) ناکس و نااهل
گسنبات (ف) حبه که گاو را
فربه کند
گسنی (ف) کشتی

گسی (ف) گسیل
گسیختن (ف) گسستن
گسیجش (م) بهندی زاجی را
گویند که بر شمشیر مالند
گسیل (ف) فرستادن و ردنه
کردن کسی .
گسیلا (ف) نام دارویی است

گاف و شین

گش (ف) خوب و خوش :
گش نشین روز چهارم از ماههای
ملک
گیش (ف) دل . چرک . بلغم
. سنگ پشت
گشاد (ف) فراخ . باز گرد
. خوشی و خوبی . گشادن و گشادنامه
طلاق نامه و حکم و منشور پادشاهان
گشادن (ف) باز کردن . تیر از
دست رها کردن . خندیدن و خوش
بودن . رها کردن و خلاص نمودن
گشاده (ف) باز و فراخ و گشاده
دل و گشاده رو و گشاده زبان

(گزیده) اسم مفعول آنست

گزیدن (ف) بدندان یا نیش آسیب و گزند رسانیدن

گزیر (ف) تحمل و صبر کردن . چاره

گزیو (ف) عبس و داروغه

گزیردن (ف) چاره کردن

گزینده (ف) گزنده و بستمب : از بگزیدن

گزینه (ف) حلقش دراز که بان بس کوبند که میان ظرف را عمیق کنند . گنجینه و مخزن . کرباس سطبر که از آن چادر سازند

گزیده (ف) برگزیده

گاف وزاء

گژاد (ف) چینه دان مرغ

گژدم (ف) عقرب



گژدهم (ف) نام پهلوانی ایرانی

عقرب

گژدهم (ف) درخت پسته شغال

گاف وسین

گس (ف) مزه ایست بد که دهان را جمع کند

گساد (ف) سنگی است که در سواحل دریا پیدا میشود و سر با سر آن مانند خار نوک دار است

گساردن (ف) می دادن . می خوردن . گذاشتن و گسار فاعل وامر آنست و همچنین است گساریدن

گستبه (ف) دردی شراب . نخاله آنچه روغن آن کشیده شده مانند کنجد

گستریج (ف) مروارید

گشت (ف) زبون و زشت

گستاخ (ف) جسور و بی ادب

گستر (ف) خاریست که میسوزانند

گسترانیدن (ف) گستردن

گَزنمادُ ، مارگزنده و انسر دارات

گَزَماوَك ، بار و میوه درخت گزاست که انرا گزماد نیز گویند

گَزاد (ف) جامه کهنه

گُزاد (ف) نشتر حجام . گرزه نقاشان . گداردن

گُزارْدَنْ (ف) عبور و تجاوز نمودن و ترك كردن . تعبیر خواب کردن . ادای قرض و نماز ؛ و گُزارِش مصدر آنست

گِزاف (ف) تخمین و گمان . . بسیار و بیحساب و بامعنی اما لاف رديف كنند

گَزافه (ف) گزاف

گُزاونگان (ف) شتاب و عجله

گِزایان (ف) تلخ و گزنده . گی

گَزایش (ف) سزاوار . گزندگی

گَزایِیدَن (ف) گزند رسانیدن

گَزِذ (ف) رستنی است که انرا هیوچ گویند

گُزِدْ (ف) چاره و گریز

گَزَك (ف) مزه شراب . موقع بدست آمدن

گَزگَز (ف) غلیان و جوشش آب . لرزشی که در اثر خواب رفتگی عضوی حادث شود . حالت لرز قبل از تب

گَزلَك (ف) گزلك و قلمتراش

گَزمه (ف) شب گرد و عسس

گَزَنَد (ف) آسیب و رنج

گَزَنْده (ف) حیواناتی که میگزند و یك نوع سمی دارا هستند ، نشد افعی

گَزَنَه (ف) علفی است که تیغهای خیلی نازك دارد و بمجرد رسیدن بپوست بدن بدن بدرا میگزد

گَزَه (ف) نوعی از سم تیر و پیکان . چوبیکه بدان نقاره کوبند

گَزِیت (ف) باج و خراج که از رعایا گیرند . جزیه که از کفار گیرند

گَزِید (ف) گزیت

گُزیدَن (ف) انتخاب کردن .

گریان (ف) گریه کننده
گربان (ف) گلخن حمام . فدا
و عوض و باین معنی باید گریان بیبار
ابجدی باشد و درباره فرهنگها بابا
خطی شده است
گریبان (ف) یقه جامه
گریپ (ا) یک نوع مرض زکام
گریختن (ف) فرار کردن
گریز (ف) فرار . امر بفرار
و گریزیدن مصدر آنست
گریزاندن (ف) اسباب فرار
کسی را فراهم آوردن و همچنین است
گریزانیدن
گریس (ف) مکر و حیله
گریستن (ف) گریه کردن
گریشک (ف) انگشت بزرگ
گریل (ا) یک نوع میمون
پرقوت و سبع است
گریواره (ف) گردن بند و زینتی
که لایق بستن گردن است
گریوف (ف) مرض وبا
گریوه (ف) تل و پشته
گریه (ف) آبیکه از سوزش دل
از چشم بیرون آید . گریه کردن
گریستن است
گرییدن (ف) گریستن

گاف و زاء

گز (ف) اندازه معین و مقداری
معین و معلوم از آهن و چوب که
بدان زمین یا پارچه را از روی
آن معین کنند که مقدار است
و مقدار آن شانزده گره است
امر بگزیدن . نام درختی است
که آنرا بیشه گویند . بیشه ایست
که از بوته مخصوصی گیرند و با قند
مخلوط نموده و از آن شیرینی
درست کنند و آن شیرینی را
نیز گز گویند . گزنده . مخفف
گاز و گزانگبین شیره ایست
که آنرا از بوته گیرند و بعد از آن
مصفی کنند . گزشایگان
پیمانه بزرگی بوده که بحکم پادشاه
در حدود خراسان رواج بوده

که از توپ تولید شود یا چیز سنگینی
که از بالا افتد
گرماث (ف) میوه ایست از
خربزه نرتر و قبل از خربزه رسد
گرمهه (ف) باقلای پخته
گرمینه (ف) شهرکی است
نزدیک بخارا . بلده ایست از
نواحی سند
گرنج (ف) برنج . گرنجار .
شالیزار . و گرنج بشیر شیر
برنج
گرو (ف) وثیقه قرض و معامله
گرو (ا) اغتصاب کردن
گروگان (ف) گرو . لت
رحونیت
گروگر (ف) نام خدا . قادر
و قادر
گروه (ف) جماعت انسان
و حیوان
گروهان (ا) از صد و چهل
نظامی تا صد و هفتاد
گروهه (ف) گلوله خمیر . آنچه
بر دوک ریسند
گرویدن (ف) سر با طاعت
فرود آوردن . ایمان آوردن
و معتقد شدن
گره (ف) بسته چیزی بخود ان مانند
دو سر طناب یا نخ یا ابریشم که با هم
بندند یا گیر انداز در هم نمایند بشت
جمع شده . عقده و گره بر کیسه
براست و گرهچه گره کوچک
و گره گردان نام سازی است
و گره گوشت هشپل است
گریبان (ف) یقه جامه
گری (ف) پیمانه . گریه . امر
بگریستن . اندازه از زمین که جریب
معرب آنست . گردن . مرض
جرب . گره . پنگان که ساعت
قدیم بوده است
گریال (ف) تخته از فلز هفت جوش
که چون زمانی از بنگ و ساعت
بیکذشته چوبی بر آن فلز میزنند
تا صدا کند و مردمان بشنوند که بمنزله
زنگ ساعت آنزمان بوده است

تیمگر است واکنون ویرانست و
معرب آن جرجانیست
گرگانج (ف) شهری بوده دار
الملک خوارزمشاهیان که باور
گنج معروفست
گرگاو (ف) نوعی از کفش که
شاطران بپا کنند واز چرم است
گرگر (ف) غرغر که سخن زیر لب
است در خشم . صدای آب
رودخانه
گرگر (ف) باقلا یا غله ایست که
از نخود کوچکتر و سیاه
گرگر (ف) قدرت . یکی از نامهای
خدا . تخت پادشاهان . نام
ولایتی در آذربایجان
گرگره (ف) خروس و فرخ
گرگیلی (ف) قلعه محکمی بوده
در مازندران از بناهای منوچهر
گرگین (ف) نام پهلوانی ایرانی
بوده پسر میلاد
گرگینه (ف) نوعی از پوستین
گرم (ف) مقابل سرد و گرمابه
حمام و همچنین است گرمابه
و گرماوان حمامی را گویند
و گرمسیر جائی که دارای
گرما است مقابل سردسیر و
گرم کردن حرارت دادنست
گرماخ (ف) اندوه و گرفتگی
بین گردن و سینه . منتهی
الیه استخوان پاد کمر . گرفتن
اندک از طلب بسیار و گرم
گیر کسی که در معامله سختی
کند
گرمام (ا) یک پنجم مثقال
گرما (ف) مقابل سرما
و گرماپیما آلتی است از
شیشه که دارای درجاتی است
که برای دانستن مقدار گرما در
آن جیوه کنند و هرچه گرمتر شود
جیوه بالاتر آید و آنرا میزان
الحراره فرنگی گویند و بارومتر یا
ترمومتر خوانند و گرمافزای
ماه سوم از ماههای جلالی است
گرمپ (ف) صدای مهیبی

سرشان آویزند و گردن دانش نام کتابی بوده است

گرزه (ف) ماری که سرش چون گرز بزرگست یا کفچه مار و گرزه گاو نیز گرز سربه دن که آنرا گرزه گاو پیکر و گاو چهر و گاوسار نیز گویند

گرش (ف) گرسنه

گرست (ف) مست بیهوش

گرستان (ف) فیتان

گرستون (ف) گرستان

گرسنه (ف) مقابل سیر که طبیعت طالب خوراک باشد

گرشاسب (ف) نام یکی از اجداد رستم زال که پدر نریمانست و گرشاسب نامه منظومه تاریخی اسدی طوسی است که شرح فتوحات گرشاسب را قبل از فردوسی برشته تحریر و نظم در آورده است

گرشال (ف) جانوری که از گرگ و شغال تولد شود

گرفتار شدن (ف) در رنج و محنت افتادن . دستگیر شدن و گرفتاری نیز بهمین معنی است

گرفتن (ف) ستدن مقابل دادن . خیال شوشه شدن . سرزنش کردن . خود را جمع کردن . بستن و گرفته بمعنی در اسم و سرزنش است

گرک (ا) مملکت یونان

گرگ (ف) حیوانی است وحشی و درنده از قبیل سگ و گرگ باران



گرگ

دیده کسی را گویند که صدمات روزگار چشیده و هر نوع تحمل شده کرده است

گرکاب (ف) یکی از قصبات اصفهان که خربزه آنجا معروف است

گرگان (ف) شهری بوده در صحرای ترکمان که محل سلطنت قابوس

دور زدن

گِرَدَك (ف) خیمه مخصوص پادشاهان . حجلهٔ عروس . شب گردك کنایه از شب زفاف است . کلیچه که در آن قند و مغزها دام کنند

گِرَدَکان (ف) گردو

گَرْدَن (ف) عضو مخصوصی است بین سر و بدن . قوی و سرکش . گردن کلفت کسی را گویند که بزور و بیحساب مقصود خود را اجرا کند

گِرْدِنا (ف) گل سرخ

گَرْدْنا (ف) سیخ کباب . پیرامون چیزی . سیخ خواه چوبی خواه آهن . گردان که نوع کبابی است

گَرْدَنه (ف) چوبیکه بانها پهن کنند و آنرا وردنه گویند . گردن کوه و بالای آن را تشبیه است . دزدی گردنه دزدی است که در بین راه کوه مردم را لخت کند

گِرْدُو (ف) میوه ایست دارای سه پوست اول سبز دوم سفید و سخت مانند چوب و سوم سفید و نازك که آنرا چهار مغز هم گویند

گَرْدُون (ف) هر چه دور خود بچرخد . آسمان . چرخ

گِرْدَه (ف) قرص نان . تنه درخت . همه . گره درخت

گُرْدَه (ف) طرح نقاشی

گُرْدَه (ف) بین دو کتف

گَرْدیدن (ف) دور زدن

گُرْز (ف) عمود آهنین . دسته هاون



گرز

گَرْدِش (ف) تفرّج و زاری کردن

گَرْدُمان (ف) عرش و آسمان

گَرْزَن (ف) تاج مرصع که بالای

گربه (ذ) حیوانی است کوچک
و صیاد



گربه

و گربه بید مشک را گویند
گرپ (ذ) صدای پرت
شدن چیزی از بلندی
گرج (ذ) مخفف گرجستان
نام طایفه که در گرجستان سکنی دارند
گرجستان (ذ) ایالتی است
در آسیا که اکراد ...ات تحت الحمایه
دولت ایران بوده و گرجی منسوب
بآنست
گرجی (ذ) نوعی از کشتی بادکش
محتمل است کوجی که بمعنی کشتی کوچک
است از این لغت اقتباس
شده باشد
گرد (ذ) پهلوان و دلیر
گردان (ذ) سه گردهان یا ثلث
عدد نفرات یک فوج
گرد (ذ) اسم چیز مدور
نیمه مدور و دور و اطراف چیزی
شهرمانند بروجرد و گرد آباد
نام شهری بوده است که از همه شهرها
آبادتر بوده و گردباد بادیست
که خاک و آب را مانند ستون
بهوا بلند کند و گرد کوه نام
کوهی از کوههای دامغان
گرد (ذ) غبار، کدورت
دل و گرد نشاندن گردن بند
و گرد نامه کاغذ دعائی است
که در آن برای بازگشت گریخته ایات
و دعا نویسند
گردا (ذ) گردان و گردنده
گرداس (ذ) ستمگر
گردان (ذ) نوعی از جاسبت
که آنرا گردانیده نیز گویند
گرداندن (ذ) چیزی را مدور
حرکت دادن و همچنین است
گردانیدن
گردش (ذ) تفرج کردن

که دو حلقه آهنین در دو طرف
آن تعبیه کنند . ریسمانی که
زراعت گران بدان زمین را
راست کنند



گُرازان (ف) جمع گراز
گُرازه (ف) نام پهلوانی
ایرانی بوده
گُرازیدن (ف) خرامیدن
گُراس (ف) تکه ونواله ولقمه .
عزیز ومکرم
گَراشیدن (ف) خراشیدن
. پریشان شدن وکردن
گِرافیك (ا) نمایش بوسیله نوشته یا شکل
گِرام (ف) بزرگ ومحترم عزیز
همچنین است گِرامی
گِراماُفون (ا) جعبه حبس
الصوت

گِرامِر (ا) دستور
گِران (ف) مقابل ارزان سنگین
. شخص نامطبوع وناگوار وبا همینی
گِران جان همینه گویند . زیادتی وکثرت
. گرانجانی سخت جانی وگرانمایه
مالدار وصاحب مکنت
گُران (ف) دسته جو وگندم درو کرده
گِراند (ا) بزرگ وگِراند هتل
مهمانخانه بزرگ
گِراوُد (ا) حك خط یا پیکر بر فلز وغیر آن
گِرایش (ف) میل ورغبت
گِراییدن (ف) میل ورغبت کردن
. حمله بردن وهمچنین است
گِراییستن
گَربا (ف) نام گیاهیست دوائی
گِربال (ف) غربال
گُربان (ف) قداره وقربان معرب
آنست
گُربُز (ف) محیل و
مکار
گُربکو (ف) بید
مُشك

گذوک ، ذ ، جائی از کوه که موضع
زمستان برف زیاد گیرد و مانع عبور
و مرور گردد
گذه ، ذ ، کده و مکان و خانه .
و دندانه کلید

گاف و ذال

گذاردن ، ذ ، نهادن .
عبور کردن . گذرانیدن
و گذار اسم فاعل آنست
گذارده ، ذ ، سیم و کامل . بست طاق
گذاشتن ، ذ ، گذاردن
گذر ، ذ ، امر بگذشتن .
جائی که محل گذشتن و عبور است
علیلی و آدکاکیسی در انجا است . علاج
و چاره . و گذرا رونده و گذرگاه
گذرگاه محل گذر و گذرنامه جواز
عبور است
گذرانیدن ، ذ ، کار را انجام دادن
. از جائی بجائی کسی یا چیزی را عبور
دادن و همچنین است گذرانیدن
گذشت ، ذ ، بخشش .
پس . ماضی از گذشتن
گذشتن ، ذ ، عفو کردن
گناه . عبور کردن .
تمام شدن

گاف و راء

گر ، ذ ، مرضی است که موی را
بریزاند و بدن را خارش آورد
تا مجروح گردد و آنرا بعربی
جرب گویند . کوه و پشته
. مقصود و مراد . علامت
فاعل مانند کوزه گر و شیشه گر .
حرف شک و تردید . اگر
گرا ، ذ ، حجام . بسر تراش
. بنده و غلام سیاه . و طاق
گرا کوهیست نزدیک کرمان
و آنجا عمارتی از سنگ بر حسبه
بنا نهاده اند و جا
گرادون ، ذ ، علت و مرض
جرب
گراز ، ف ، خوک نر .
کنایه از مردم جنگی . پیلی بزرگ

گپ (ف) سخن لاف وگزاف . افسانه . پرگوئی

گپتن (ف) گفتن

گت (ف) مخفف گفت . بزرگ و در ترکی مقعد را گویند

گت (ف) بزرگ

گز (ف) پاپوش کفش

گزم (ف) لاف وگزاف

گزه (ف) لاف وگزاف

گنبر (ف) سراب

گجیل (ف) نام محله ایست در تبریز

گچ (ف) سنگی است سفید رنگ که آنرا پخته ونرم کنند وبدان عمارت را اندود وسفید کنند

گچک (ف) سازیست مشهور کمانچه

گچه (ف) کسی که فصیح سخن نتواند گفت

(گاف ودال)

گد (ف) گدا

گدا (ف) فقیر ونادار سائل . گدائی و گدیه سوال از جهت بینوائی است

گداختن (ف) فلز را بآتش نرم وبذاب کردن . بجرارت تلاشی پیدا کردن و گداخته اسم مفعول آنست

گداد (ف) جائی که در رودخانه آب غلطاند وتوان از آنجا گذشت

گداره (ف) بالاخانه تابستانی . تخته هائی که بدان بام خانه پوشند

گداف (ف) سوزش . گداختن

گدازیدن (ف) گداختن و گدازنده اسم فاعل آنست

گداغازی (ف) لولی دریسمان باز

گدرك (ف) سلاح جنگ

گدشت (ف) وجب

گدك (ف) قدك . کیسه ای کوچك که در آن برنج وروغن وگوشت کرده پزند

گدگدی (ف) کلمه ایست که شبانان بدان بزرا خواهند

کودکی است که در آن کودک را
بخوابانند و حرکت دهند تا خوابش
گیرد

گاهواره

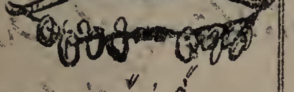


گاهوکت (ف) تخت روان
گاهنباد (ف) پارسیان گویند
ایزد تعالی هر دو گیتی را بشش روز
یعنی شش گاه آفرید و هر باری گونه
آفرید چون آسمان و زمین و گیاه
و هر یک ازاین پاره‌ها پنج روز است شان
گاهنبار و گهنبار و گهنبد
و گهباد و گاهنباد
گاهنگان (ف) کهکشان
گاهی (ف) زمانی
گاهیدن (ف) جمع کردن

(گاف و با تاچ)

گب (ف) لاف و گزاف . پرگوئی

گبر (ف) مغ که پیرو زردشت
است
گبتو (ف) خیمه که بر یک ستون
برپا کنند . سنگی که از آن
کاسه و دیگ سازند . شهریست
مابین هند و کابل
گبرکی (ف) هر چه منسوب
بگبران است . ظرفی که در آن
شراب کنند
گبرگه (ف) آلتی است سنگین
که ورزشکاران بدو دست دو
طرف آنرا گرفته و بر بالای سر
خود برند و حرکت دهند



گبرگه

گبز (ف) سطبر و گنده .
گبست (ف) حنظل . زهر
گبنگبو (ف) خرچنگ دریائی
و آنرا گنگجوب نیز گویند

ـگاو تشنك چوبیکه سرآن میخ
آهنین دارد و بدان گاو و خر را رانند
ـگاو شبر صمغ درختی است که
ساق کوتاه دارد و برگ آن از برگ
انجیر گردتر است و چون ساق انرا
بکافند صمغ سفیدی از آن بر آید
ـگاو فریدون گاوی بوده که
در کودکی فریدون شیر اورا در مازندران
میخورده و در بزرگی بران سوار میشده
و آنرا پرمایه نیز گویند ـگاو کاو
کاویست که بدان زمین را شیار کنند
ـگاو گردون برج ثور است که
ستاره دبران بجای چشم آنست
ـگاو مشنك نام غله ایست که
گاو را فربه کند و پوست کنده آن
شبیه عدس است
گاوادنی (۱) نام پارچه ایست
که ازان لباس کنند . نام
کارخانه ایست
گاودش (ف) ریزه ارزن که به
کبوتران دهند
گاوه (ف) نام یکی از وطن پرستان
قدیم ایرانست که مبدء قیام
ملی گردید و دست تغلب ضحاک را
از ایران کوتاه گردانید و موجبات
سلطنت فریدون فیروز را فراهم
ساخت ـگاویانی درفش
و درفش گاویانی درفش و
علمی است که کاوه در موقع قیام
ملی برافراشت و در هر جنگی ایرانیان
برای فیروزی خود آنرا میافراشتند
و همه جا فتح با آنان بود تا در زمان
عمر خلیفه دوم بدست غازیان
اسلام افتاد
گاه (ف) وقت و زمان .
تخت شاهان - بوته زرگران
. هنگام صبح . در آخر کلمات
افاده معنی مکان کند چون آرامگاه
و مخفف آن گه است ـگاه
گاه بمعنی گاهی است
گاهگیر و گهگیر حیوان
غافل گیر را گویند
گاهو (ف) تخته و تابوت
گاهواره (ف) تخت

بهار چون بندگان و پوستگان
گاوند (ذ) مانند و گونه چون
دوگانه و یگانه
گاو (ذ) یکی از چهارپایان
فربه که شیر دهد و زمین شیار
کند و پر قوت و صاحب وقار است
. نام برج دوم بهار . شجاع
و دلیر . مقدار یک فرسخ

گاو



و گاواب جامه غوک که سبزه
روی ابست و گاواده مخفف
گاهواره و گاواهن آهنی است
که بتوسط آن زمین را شیار کنند
و گاوباره نام یکی از عموزادگان
نوشیروان پسر گیلان شاه
که مازندران را بتصرف درآورد
و آن طبقه از سلاطین را گاوباره
گویند یعنی گاودوست و گاو
پرواری گاویست که انرا جائی
بسته و خوراک دهند تا فربه شود و
گاوپیکر نام گرز فریدون است
در وقت خروج بر ضحاک بصورت
سر گاوی با دو شاخ برای او از
آهن ساخته بودند و گاوماذی غلبه
بر دشمنان و ترساندن انان است
و گاوچشم نام گلی زرد است که
بعربی بهار گویند و گاوچهر
گاوپیکر و گاوخانی جاپهناییست
که فاضل آب زاینده رود در حدود
اصفهان بدان ریزد و گاودم
نفیر که در جنگ نوازند و مانند دم گاو
بوده و گاودوش ظرفیست که
در آن شیر گاو دوشند و گاوزبان
گیاهیست که برگ آن شبیه بزبان
گاو است و گاوزر ظرفیست از زر
که بصورت گاو سازند و گاو زور
پهلوانرا گویند و گاوزهره سنگی
است که در میان زهره گاو یابند
که انرا الشیرازی انقذذا گویند
و گاو ساد : گاو سر گاو مانند

مقام است در شیراز و هرات

گازران (ف) قصبه ایست در سه منزلی شیراز

گازرک (ف) مرغ سقاء دوم تیتک که بر لب آب نشیند دوم خود را حرکت دهد

گازرون - گازران

گازه (ف) تاب درخت که بر آن نشینند و بآن طرف و اینطرف حرکت کنند

گازی (ف) نام گلی است

گاشت (ف) گردانیدن دیم گشتن

گاف (ف) نام یکی از حروف تهجی است

گال (ف) دور امر بگالیدن . غذا ایست که آنرا گاورس گویند . سفال . قریب . سرگین گوسفند که بشم دنبه آن آویخته باشد . ریتلا

گال (ا) مرضی است جلدی دمسری

گالبنک (ف) علفی است میان گندم و جو روید ؛ غوزه کند مانند غوزه لاله و چند دانه در آن باشد

گالش (ف) کفشی است که از لاستیک سازند و آب پس ندهد و موقع گل و باران کفش را در آن کنند تا از رطوبت محفوظ ماند ؛ اصل آن گلوشش است

گاله (ف) جوالی که بر خر و اشتر نهند ؛ گاله دان سوزن دان بزبان است

گالیدن (ف) دور شدن و گوشه گرفتن . فریاد بلند کردن . رنجیدن

گام (ف) قدم . با یک قدم ؛ ده دروسها ؛ گامزن ؛ قاصد سریع السیر و اسب خوش رفتار

گامیش (ف) گاومیش

گان (ف) لایق و شایسته ؛ اداة مبتنی جمع در کلمات مختوم

کِبُونَك (ا) آلاچیق که اطراف آن شیشه باشد دمحل است اصل آن فارسی دکوشک باشد

کَبُوغ (ف) گلی که کاه ندارد

کِیُومَرز (ف) اولین پادشاه پیشدادی که در ایران سلطنت کرده واو را کیومرث دکیومرس و آکیومرث گویند

کَبُوهْ (ف) سبزه که برگ آن معنه دارد دمیوه اش خوب و خوش است . کاهو

کِبَه (ف) مصطلی

کَیهان (ف) عالم دگیتی

کَبِهَنَه (ف) گیاهیست مانند لبلاب که بر درخت پیچد

کَیبش (ف) حبیب رفتار

حرف گاف فارسی

گاف والف

گَابارَه (ف) گاوباره دوست دارنده

گَادَن (ف) گاییدن

گار (ف) لفظی است که افاده معنی فاعلیت کند چون آموزگار

گار (ا) توقف گاه ماشین و راه آهن

گاداژ (ا) محل محفظت اتومبیل

گادی (ف) بارکش بزرگی است که اگر بچهار اسب بندند و چهار عراده دارد وگاهی بیک اسب بندند دو عراده دارد



گادی

گاز (ف) دندان . آلتی است که بآن میخ وچیزهای دیگر را از تخته کشند و انرا گازانبر گویند . مقراض . دندان ناب : دندان بچیزی فشردن

گاز (ا) بخار مخصوصی است

گازُر (ف) شوینده جامه و

گازُرگاه رخت شورخانه ونام ده

کیبل (ف) میوه ایست زرد و سرخ که آنرا کیلاک نیز گویند

کیلان (ف) قصبه ایست نزدیک دماوند

کیلو (ا) هزار گرم که معادل سیزده سیر و نیم تقریباً

کیلواس (م) شهری است در هندوستان

کیلوس (ی) غذا که در معده هضم شود

کیلویه (ف) کوهستانی است نزدیک بهبهان که آنرا کوه کیلویه گویند

کیله (ف) اندازه و پیمانه چیزی مختلفست از کیل عربی مشتق باشد

کیماک (ف) قیماق و سرشیر و لایتی بوده ابین روس و بلغار

کیمال (ف) جانوریست که از پوست آن پوستین دوزند و از طرف شروان آورند

کیمخت (ف) چرمی است که از ساغری اسب و خر گیرند و دباغی کنند و بکاف فارسی نیز گویند

کیموس (ی) غذا که پس از هضم معدی وارد در امعاء دقاق شود و هضم گردد

کیمیا (ع) گویند اکسیری است که مس را طلا کند و مکر و حیله

کین (ف) دشمنی و عداوت در دل داشتن و کین ایرج و کین سیاوش نام دو لحن از الحان باربد

کینداه (ف) غالب و چیره سبب و باعث

کینوش (ف) نام کوهستانی از نواحی بدخشان

کینونت (ع) هستی

کینه (ع) کین

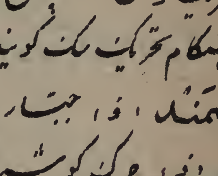
کیو (ف) کی

کیوان (ف) کوکب زحل. کمان قوس

کیوده (ف) کیننده

کیوس (ف) کج . نام برادر بزرگتر نوشیروان

شقی است
کیش (ذ) آهن . ترکش
و تیردان . جانوریست که
از پوست آن پوستین سازند
. نام جزیره از جزیره ایرعمان . نوعی
از بافته که از کتان بافند .
پری که بر تیر نصب نمایند . درخت
شمشاد . در موقع بازی و حرکت
یکی از مهرهای شطرنج نیز کیش
گویند و همچنین موقع راندن مرغ
. تحریک کردن و کیش کیش
در هنگام تحریک سگ گویند
کیشمند (ف) جبار
کیغ (ذ) چرک گوشه چشم
کیف (ع) چگونه و کیفیت چگونگی است
کیف (ذ) ظرفی است چرمی
که در آن پول یا چیز دیگر گذارند از



کیف

از اسناد و غیره
کیفنگ (ذ) مکافات بدی . ظرفی
که ماست فروشان در آن شیر کنند
و کنارش از تغار اندک بلندتر است
و ناودان دارد و آنرا گاودوشه گویند .
سنگی که بر حصار و کنگره قلعه نهند
که چون دشمن حمله کند بر سر او زنند
. پشیمانی و محنت
کیک (ذ) جانور کوچکی است
گزنده که جستن زیاد دارد و کیک
واشه علفی است که از بوی آن کیک
نفرت دارد
کیک (ذ) میوه ایست از ورزنک
و معطر . گربه . کیک کس بی نام و نشان
کیک (ذ) مردمک چشم
کیکین (ف) تاریکی
کیکو (ف) تالاب
کیکا (ذ) قریه ایست چهار فرسنگی
طهران که اکثر مردم آن لوچ چشمند
و کیکائی بمعنی لوچ چشم است
کیل (ف) خمیده و کج . آزرده مند
کیل (ع) پیمانه

کَبادَمُش . ذ، نام یکی از چهار پسر کیقباد

کَباذَمِشَن . ذ، نام یکی از پسرهای کیقباد

کَبادَنَات . ذ، رنگ پاکیزه و لطیف

کَبادَنَاد . ذ، پادشاه بزرگ

کَباسَت . ذ، زیرکی و فطانت

کَباکِن . ذ، ناهموار و درشت

کَبال . ء، پیمانه کن

کَبان . ذ، جمع کی . منسوب بکی . اصل

کُبان . ذ، خیمه گردمدور

کَبانا . ذ، عناصر چهارگانه

کَبانَسَان . ذ، عالم جبروت

کَبانِشِیان فرشتگان عالم جبروت

کَبایِش . ذ، قهاری و جباری

کَبِشادَن . ذ، بیکو رستن و تماشی کردن

کَی کَشِیشَن . ذ، نام یکی از پسران قباد

کَبِشُو . ذ، مرغی است که سنگریزه خورد

کَبِچ . ذ، قطعه ایست در سیستان آنرا کهَنج هینه گویند

کَبخ . ذ، چرکی که در کنج چشم جمع شود

کَبد . ذ، نام یکی از پادشاهان کیوخ که دختر با سکندر داده نام آن دختر نوشابه بود که هبد اهد معرب آنست

کَبد . ء، گرد چیدن . آهنگ کردن

کَبر . ذ، آلت رجولیت و مردی

کَبز . ذ، نمد که از پشم مانند قالی

کَبس . ذ، برآمدگی قالی و پارچه که چروک گویند و هنگام دورکردن بنور نیز کیس گویند

کَبس . ع، زیرک و فطن

کَبس . مو، کیسه زر

کَبسانیه . ع، طایفه از شیعه که منسوب به مختار پسر ابی عبیده

کَهکَشان (ذ) سفیدی که بطریق راهست وشب در آسمان پدید است وآن از بسیاری ستاره های خُرد و بزرگ و دور از زمین که نزدیک بهم است چنان بنظر آید وآنرا کاهکشان نیز گویند

کُهَن (ذ) کهنه . بزرگ و

کُهَن دِز قلعه کهن را گویند

کُهنا (ذ) خانه کهنه

کُهَنَه (ذ) مقابل نو

کَهَنَه (ع) کاهنها و فالگیرها

کَهِنی (ذ) خانه زمستانی

کَهوَة (ذ) قهوه که مشرب آنست

کَهی (ذ) قلعه ایست درکران که بکهج شهرت دارد ونزدیک سیستان است

کَهیج (ذ) کهی

کَهَنبر (ذ) سیب صحرائی . مرضی که از کثافت خون تولید شود و بدنرا فسرده نموده ومانند غذائی آماس کند وآنرا کنبر نیز گویند

کَهَبرك (ذ) بادنجان

کاف ویاء

کَی (ذ) چه وقت . اصل وحقیقت . زبده و خلاصه . شاهنشاه . و کیخسرو نام پسر سیاوش یکی از سلاطین بزرگ ایران و کیقباد نام یکی از سلاطین کیانست

کِی (ذ) پرکس

کَیّ (ع) داغ کردن

کِیا (ذ) پادشاه بزرگ . عناصر چهارگانه

کَیاباد (ذ) عالم جبروت

کَیاخُوَر (ذ) دانا و عاقل

کَیاخُرَة (ذ) نوریست که از جانب خدا بر پادشاهان وارد شود که بدان بزرگی و عدالت وقدرت ورزند

کَیاخَن (ذ) نرمی وآهستگی

کِیادَه (ذ) رسوا

کَیازَجان (ذ) نام پدر لهراسب

خوشبوی و خودروی

کُوهِیَن (ف)، کوهیسج

کُوی (ف)، سر محله . کوچه . درخانه

کُوِیج (ف)، آلوی بستانی

کَوِیر (ف)، زمین شوره زار و سرابست

گَوِیژ (ف)، گوشهٔ خانه

کَوِیژ (ف)، پیمانه و قفیز معرب آنست

گَویَستَن (ف)، کوفته شدن . کوفتن غله

گَویَستَه (ف)، دو طرف سرین

(کاف باهاء)

گَه (ف)، گاه، و کهربا، کاه ربا است

کِه (ف)، کوچک دارنده و مخفف آنست کهتر و کهین و کِه مِه و کِهان و کِهینتر

کِه (ف)، بلغت امه . چه کس یکی از حروف ربط و بار آن باخفات است

کُهاب (ف)، داروی گرم جوشیده که بر محل درد و ورم گذارند

کِهانَت (ع)، فال گوئی کردن

کُهُنبُد (ف)، کوه نشین و پارسا

کُهُنبَد (ف)، ملازم کوه بودن

کُهُنبَل (ف)، ابله و احمق و هم چنین است کُهُنبَلَه

کَهَر (ف)، رنگی است اسب را که قرمز متمایل بسیاهی است . اسبی که دارای چنین رنگی است

کَهَرَم (ف)، نام اصلی شهر جهرم . نام مبارزی تورانی بوده

کَهَرَه (ف)، بزغاله شیر مست

کَهَرِیز (ف)، کاریز و قنات

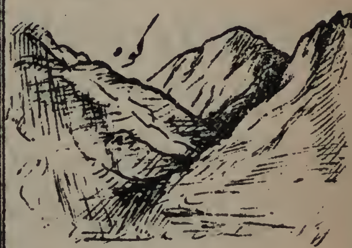
کَهَزَل (ف)، داروئی است مسهل

کَهَسَنَه (ف)، کوزه پر آب

کَهَف (ع)، غار . پناه

کُهکان (ف)، آلتی که با آن کوه کنند و آنرا کُهکاف نیز گویند . کوه کن

کیساه با فند شبکه دار که در آن کاه
پر کنند
کُو نُشْتَه ، ذ ، سُرین
کُوتَه ، ذ ، مانند سرین
که بر چینند رد ترب و شلغم و مانند آن
که زیر خاک نمو کنند گویند
کُوه ، ذ ، برآمدگیهای زمین د



کُوهسار جایکه کوه بسیار باشد
د کُوهستان مقابل دشت دارد
کُوهنشینان نیز گویند د کُوهکَن
لقب فرهاد است د کُوهِ نُور لقب
الماسی است که بواسطه بزرگی و خوبی
گرانبها است
کُوته ، ذ ، غوزه پنبه . غوزه
کوکنار . پیله ابریشم . شیشه
حجام . کیسه
کُوهاموی ، ذ ، نام بازیست که
موی را در توده خاک پنهان کنند
و جمعی گرد آن توده نشینند و موی را
جویند هرکس آنرا پیدا کند
بازی را میبرد
کُوهان ، ذ ، زین اسب
. برآمدگی پشت شتر و گاو . نام
گیاهیست



کُوهتك جستن : خزیدن
کُوهه ، ذ ، زین اسب عموما
. قله کوه . موج آب . حمله
جن و آسیب زمین د کُوهه زده
د کُوهه گرفته عشق د
جن زده
کُوهی ، ذ ، هرچه منسوب بکوه است
مخصوصاً آلوی کوهی . نادان
د جاهل
کُوهیچ ، ذ ، علفی است

کُولُنْگ (ف)، هیز و مخنّث و
نابون

کولَهْ (ف)، کمینگاه صیادان
که در آن نشینند تا صید ایشان را
نبینند. نوعی از حیله مردمان
که بدوند و نفس تازه کنند و خصم را
از حرکت خسته و وامانده سازند
آنگاه باز گردند و بجنبانند در آیند
تا غالب شوند و چنین مردمان را
کُلَه دَوْ خوانند

کُولَهْ (ف)، بار دوش. خمیری
که بتنور زده هنوز پخته نشده و در
تنور سرازیر شود و گویند نان
کوله رفت

گَوْلَهْ (ف)، کج چنانکه گویند
کج و کوله

گَوْلی (ف)، نام ایلی است
که مکان مخصوص ندارند و همه جا
گردش کنند

کُولی (ف)، بپشت دیگری
سوار شدن

کولیدن (ف)، کندن

کُوْم (ف)، گیاهی است خوشبو
و خودرو و بیخ آن شبیه نی است

کُوماج (ف)، نانی است که از آرد
نان پخته و آب نخود خمیر کرده پزند و آنرا
کُماج نیز گویند

گُومِش (ف)، شهری نزدیک
دامغان بوده

کُومَهْ (ف)، خرگاهی که از علف و چوب
در صحرا سازند و پالیزبانان در آن
نشینند و حفظ پالیز کنند و همچنین
صیادان در آن کمین کنند و گویند
قُمْشَهْ در اصل کومه شه بود که محل شکار
شاه بوده کم کم آباد شده

کَوْن (ع)، هستی و وجود

کُون (ف)، سوراخ مقعد. سرین
و کونی و کونده هیز و مخنّث

گَوَنْ (ف)، گَوَن که گیاهیست
خاردار که صمغ آن کتیرا است

کُوَنْ (ف)، درخت بید

کُونْ (ف)، هیز و مخنّث

کونیج (ف)، سیاه دانه

کُونده (ف)، کالک. چیزی که از

کوکب (ع)، ستاره و نبقیده
صاحب برهان کوکبا لغت پازند
ستاره است بنابراین معرب خواهد
بود ولیکن کوکبا لغت آرامی است و هو زوارش بیت
کوکبه (ع)، ستاره بزرگ . گروه
از مردم
کوکلک (ف)، غوزه پنبه ناشکفته
کوکله (ف)، مرغ شانه سرک
کوکن (ف)، جغد . غله نیمرس
بریان کرده
کوکنار (ف)، غلاف غوزه خشخاش
دانه خشخاش، کوکناری افیونی
دوا فور را گویند
کوکو (ف)، فاخته که پرنده ایست
خاکستری رنگ و طوق دار . آواز
فاخته . خوراکی است از سبزی



فاخته

یا سیب زمینی و مانند آن که زیر کرده با
روغن و خاگینه پزند و سرخ
کنند
کوگه (ف)، جغد
کوکیدن (ف)، کوک کردن
کول (ف)، پوستین پشم درازی
است که فقرا پوشند . تنبوشه
بزرگ که دهانه آن بیضی شکل است
و در مجرای کاریز و قنات گذارند
تا وا زیر نکند و آنرا کول بینی
گویند . قصبه ایست در
فارس
کول (ف)، دوش و کتف .
آبگیر . جغد . بزبان گیلانی
پشته و تل
کولاب (ف)، آبگیر و استخر
کولاک (ف)، موج بزرگ دریا
. طوفان
کولان (ف)، گیاهی است
که در آب روید
کولنج (ف)، مرضی است که
در امعاء پدید آید و قولنج معرب
آنست

آثار آن باقی است

کوشکنجه . معنی توپ وکوشک خراب کن است

کوشتنه (ف) نوعی از کلاه است که زنان از آن حلوا پزند وخورند برای چاپی وآنرا غوشتنه نیز گویند

کوشپیدن (ف) جد وجهد کردن

کوغ (ف) درون شدن

کوف (ف) بوم

کوفجان (ف) قفس

کوفت (ف) آسیب وآزار . چیزی که از سنگ وچوب ولگد ومانند آن بکسی رسد . مرضی است سوداوی وبرمرض سفلیس نیز گویند

کوفتن (ف) آسیب رساندن . کوبیدن

کوفته (ف) آسیب رسیده . کوبیده . گلوله که از کوبیده گوشت وغیر آن ساخته ودر آتش پزند

کوفج (ف) نام طایفه که در کوههای کرمان ساکنند

کوفشانه (ف) جولاهه را بند .

کوفه (ف) شهری است در عراق عرب که شهری بوده در زمان خلیفه ثانی عمر برای سکنای لشکر اسلام آباد گردیده وکوفی منسوب بآنست

کوك (ف) آواز بلند . هم آهنگ ساختن تار وچپانه ورباب . مهیا ساختن ساعت ومانند آن برای کار وقلیان برای کشیدن وبا معنی کوك نیز گویند وکوك کردن هم وزیر آوازهای سازها را باهم هم آهنگ ساختن وفنر ساعت یا لنگر آنرا میزان کردن برای کار کردن

کوك (ف) کاهو . سبزه . دوپارچه جامه را بهم پیوند کردن وبخیه های دورو دراز زدن تا وقت دوختن صاف دوخته شود . سبزه که تازه بیخ آید در بهار روید وواو کوك با معانی بعد وله است

کوکا (ف) غوغا . آواز بلند

کوکائین (ا) دارو هیست مخدر از مشتقات تریاك

کوکان (ف) دست افزاریست برای کارزاران

کوسان (ذ) کوس . نام زنی بوده که در آن تخصص داشته

کوَست (ذ) حنظل

کوشتن (ذ) بهم برخوردن دو چیز با یکدیگر . دوشش بدوشش زدن دو کس با هم . کوفتن . صف کشیدن

کوشج (مع) معرب کوشه

کوشلت (ذ) باقلا . چ چیزی که گیاهیست در آب درآید و آنرا خورند

کوسه (ذ) کسی که موی ریش او در چانه درآید . شکلی از اشکال رمل . حیوانی است آبی وصیاد و

کوسه برنشین نام جشنی بوده در میان پارسیان که در اول ماه آذر کوسه را سوار کرده بر بدن او داروهای گرم مالیده و طعامهای گرم باو خورانیده و او هم باد بیزنی بدست گرفته خود را باد زده و از گرما شکایت مینمود و مردم از اطراف برف و یخ بر روی او و دیگران او میزدند و باو چیزی میدادند و پارسیان این روز را گرامی داشتند گویند جمشید در این روز مروارید از دریا بیرون آورد و سعادت و شقاوت مردمان در این روز بتقدیر ایزدی معین میگردد

کوشیدن (ذ) کوشتن

کوش (ذ) کوشش امر بکوشیدن

کوشا (ذ) کوشنده

کوشش (ذ) کوشیدن . جنگ و جدل

کوشکان (ذ) نام یکی از قصبات کاشان که بجوشقان معروف است

کوشک (ذ) عمارت عالی و قصر و کوشک شیرین



قصر

قصر شیرین است که نزدیک کرمانشاه است و شیرین معشوقه خسرو پرویز بوده است و هنوز

کُوُرکُوُر (ذ)، کلاغ غلیواج

کُورَنگ (ذ)، رودی است باصفهان

کُورَه (ذ)، آتشدان زرگر و آهنگر . خورد و ناقص باشد

کُوَرَده و کُوَرَهدا . قسمتی از پنج حصه فارس مرادف حوضه که از آن کوره اردشیر و کوره استخر و کوره داراب و کوره شاپور و کوره قباد باشد

کُوَرَه (ع)، شهر

کُورِی (ذ)، نابینائی . نام غلهایست که غالب خوردنی است

کُوَزَن (ذ)، گزل که خوشه گندم است که پس از پاک کردن گندم خرمن هنوز پاک نشده

کُوزَه (ذ)، ظرفیست که



کوزه

از گل پخته که حجم دهان آن از میان کمتر است و اقسام زیادی دارد و

کُوزَه انداختن بتوسط کوزه باد کش کردن و کُوزَه گردانی نوعی از بازیست

کُوژ (ذ)، پشت خمیده و کُوژ پُشت کنایه از آسمان

کُوژَد (ذ)، صمغ انزروت و آن را کُوژَدَه و کنجیده نیز گویند

کُوژَه تُوک (ذ)، پره کلید

کُوژَه (ذ)، خوسفید رنگ

کُوس (ذ)، کوفت و آسیب و صدمه . نقاره بزرگ . ثانی کوفتن دو کس باهم . بازیست شبیه نرد . گوشه جامه و گلیم



کوس

که از گوشه جامه دیگر زیاد شده باشد

نام قصبه بوده بمازندران

زراعت در زمین ریزند . مخفف
کبود
کوداب (ف) دوشاب
کودنا (ا) چیره شدن برد ضعیف
کودده (ف) نوعی از مرغابی
که میل بلجن دارد و گوشت آن
بد بواست
کودک (ف) طفل نابالغ
کودن (ف) مرد کم فهم .
اسب پالانی
کوذ (ف) نابینا . ناقص
و خرده ریزه و بمعنی کور بینه
گویند
کوذ (ف) رستنی است که آنرا
آچار سازند و آتش از ست
کنند و بعربی کشوث گویند
کوذ (ف) جای خراب که
سنگستانی بسیار دارد و قابل زرع
نیست و انرا کود هنینه گویند.
خرنوب شامی
کوذ (ع) شهرها
کوذ (ع) گشتن . فزونی

شتافتن
کوراب (ف) سراب و زمین
شوره زار
کوران (ف) جریان
کوردی (ف) جامه پشمینه
کوردهن (ف) کوروی
کورز (ف) میوه . بارکور که
رستنی است پر خار و برگ و گل و میوه
آنرا در سرکه اندازند و در دوا بکار
برند و همچنین است کورزه
کورس (ف) نام یکی از سلاطین
با عظمت ایران
کورس (ا) دور . مشی
کورش (ف) نام یکی از سلاطین
ایران و انرا کورس نیز گویند
کورشت (ف) بازیست طفلانرا
که چالیک گویند
کورک (ف) جوشی است از دمل
کوچکتر که در بدن بیرون آید
کورک (ف) کوزر . نام موضعی است
در فارس قرب خلیج . گروهی از
کفار هند

بنقل که بر صندوق زنند

کُوُث (ذ) کود که بزراعت دهند. تود. از چیزی

کُوتار (ذ) کوچه سرپوشیده.

کُوتاه (ذ) مقابل دراز. کوتاه پا جانوریست مانند گوزن خالهای درشت دارد و شاخ آن مانند شاخ گوزن است و آنرا کوتاه لنگ گویند. و کوتاه دست خوگوش است. و کوتاه نظر مردم دون همت و بی تدبیر

کُوتُر (ذ) کبوتر

کُوتُك (ذ) کتک

کُوتُوال (ذ) قلعه بان

کُوتُوله (ذ) کوتاه اندام

کُوتَه (ذ) بچه مخصوصاً بچه سگ. مخفف کوتاه

کُوثَر (ع) مردم با خیر. نهریست در بهشت

کُوچ (ذ) لوح که یکی از دو بسند. طایفه بلوچ که آنرا کوچ بلوچ گویند

. از منزلی بمنزلی نقل کردن

کُوچ (ذ) از جائی بجائی نقل کردن با عائله و اثاثیه و مصدر آن کُوچیدَن است

کُوچانیدَن (ذ) حرکت دادن از جائی بجائی

کُوچَك (ذ) مقابل بزرگ

کُوچُولُو (ذ) خیلی کوچک و آنرا کوچولیشه گویند

کُوچَه (ذ) راه و معبر باریک در شهر و ده. و کوچه دادن راه را برای کسی باز کردن تا آسانی بگذرد. و بکوچه علی چپ زدن کنایه از طفره و تغافل و تجاهل است

کُوخ (ذ) خانه چوبیشه که از چوب و نی و علف سازند بخلاف کاخ که خانه عالی است. و کُوخَك مصغر آنست

کُوخَك (ذ) خوشه انگور

کُوذ (ذ) خرمن. خاکرد. و بهین و مانند آن که برای توت

گُواد (ف) نباد که نام کیقباد است

گَواد (ف) گواره

گَوادِش (ف) اصول . خانهای مجتمع

گُوازه (ف) سبدی که در آن میوه ریخته بجائی برند . گندوی عسل . ابری که شبهای تابستان درهوا پدید آید

گُوازه (ف) ظرف سفالین

گَوازه (ف) کوزه ایست سر تنگ که مسافرین با خود بردارند . کشکول چوبین

گُواژ (ف) طعنه و سرزنش و همچنین است گُواژه و گَوازه

گُواس (ف) گونه و روش و همچنین است گُواشه

گَواشِر (ع) شکننده ها . عقابها

گَواشِنه (ف) آسانی و چیز است همچنین است گَواسِنه

گُواش (ف) کواس

گَواشِف (ع) کاشف ها

گُواشیر (ف) نام قدیمی کوره اردشیر که تختگاه اردشیر بوده

گَواکِب (ع) ستارگان

گُوالیدَن (ف) جمع کردن

گُوام (ف) گیاهیست خوشبو

گُوب (ف) ضربتی که از کوفتن بکسی رسد . قسمی از بوریا که گیاه آن نرم و گسنده باشد . آهنی که بر سر نیل زنند و کج است . امر بکوبیدن

گُوبَش (ف) کفش دراز

گُوبَه (ف) آلت کوبیدن . گلی است سرین . شکست است

گُوبِش (ف) ظرفیست مانند تراز که از برگ خرما بافند و عصاران تخم از کوفته در آن کنند و در زیر سنگ نهند تا فشرده شود

گُوپال (ف) گرز و عمود . برزو بار و دگرون گفت

گُوپِل (ف) گل بابونه

گُوپَله (ف) قبه که در ایام جشن بپا کنند و محکم نیست . حباب

و صاحب خانه یا دکان بان چیزی
دهند و اگر نگاهبان ورزند کارد
کشیده و اعضای خود را زخم زنند
تا صاحب خانه را استیصال کرده
با و چیزی دهد . بحیا . بوم
و جغد . کنگره شهر و حصار
. شاخ درخت نورسته
کِنِگَر (ذ) نام سازیست که
اغلب در هندوستان نوازند و آنرا
کنگره نیز گویند
کُنگُرَه (ذ) بلندیهای هر چیز
خصوصاً بلندیهائی که بر سر دیوار
قلعه و حصار و باروی شهر سازند
کَنَگَرَه (ا) مجمع
کنگور (ذ) کنگاور
کَنَو (ذ) نیک و بحسم آنرا
کَنَو آمد که شاه نه باشد گویند
کَنُود (ع) کافر نعمت . بخیل
. گناهکار
کَنُوز (ذ) حاصل کننده
کَنُوژ (ذ) رعد و برق
کَنُوژبَدَن (ذ) فریب دادن

کُنُوز (ع) گنجها و دفینه ها
کُنُوزَه (ذ) پنبه نرم و زده و همچنین است
کُنُوز
کَنُوس (ذ) نبت بتری از گل است
کُنُون (ذ) کنند . اکنون
کُنه (ع) نهایت . گوهر هر چیز
کَنَه (ذ) جانوری است که
اغلب در پر و بال مرغان افتند و زندگی
کند و گزنده است
کَنِیز (ذ) خادمه خصوصاً خادمه که
آنرا خریده اند و آنرا کنیزک بتصغیر
نیز گویند و بر دختر بکر نیز گویند
کَنِیسَه (ع) کلیسای ترسایان
کَنِیف (ع) پوشش . جای خلا
. جای دست و روشستن
کِنِین (ا) گنه گنه
کُنَینَه (ع) لفظی که بدان شخص را
خوانند

کاف و واو

کَو (ذ) کجا
گَو (ذ) زیرک و خردمند . جوان

نوع رنده ایست نجارانرا د

کُنِش کار عامل کارگر و

کُنِشمند خداوند کردار

کِنِشت (ذ) آتشکده و معبد پارسیان . معبد یهودان

کَنَشنو (ذ) اشنان و آنرا

کَنَشوک نیز گویند

کِنِشات (ذ) زدن اعصار بواسطه دردمندی

کَنَشو (ذ) غوره انگور

کِنِظلیون (۱) طبقه هفتم ازا عداد

کَنعان (۶) شهریست در سپاهان

ضغیر

کَنغال (ذ) اِبرو بازی . خواستکاری کردن بخیل

کَنَف (ذ) کنف که ریسمان از پوست کتان است . درختی که از الیاف آن کتان بافند

کیفیت (ذ) خفیف شدن

کَنقبیذ (ذ) رئیس بزرگ دراً

کَنِنات (ذ) کرو تی که مغز آن

بیحتی برآید

کُنکُود (۱) مسابقه

کَنَک (ذ) از سرانگشتان تا بازو

وکتف . بال مرغان . امرد قوی جثه . خوشه خرما . بحیبا و زبان آور . نام بندری از بناد رفارس

کَنکاج (ذ) کنکاش

کَنکاش (ذ) مشورت و شور

کَنکاششتان (ذ) مجلس شورای ملی

کَنگان (ذ) بندر قدیمی است در فارس

کَنگادز (ذ) شهری بوده میان همدان و کرمانشاهان و زمان خسرو پرویز آباد بوده

کَنگر (ذ) رستنی است که تیغ زیاد دارد و آنرا پزند و خورش کنند

کُنگر (ذ) نوعی از گدایان که بدستی شانه کو نغند و بدستی شاخ کو نغند گیرند و آن شانه را بر شاخ کشند تا صدائی ناخوش آید و

حمیر و شکر را سفید کنند و کندش
پیچ چوبرا گویند که پنبه زنان
پنبه زده را بر آن پیچند
کَنْدَكْ (ف) فارسی خندق
کُنْدَكْ (ف) ریز ریزه نان
کُنْدَلان (ف) خیمه بزرگ که
پیش درگاه ملوک برپای دارند
کَنْد و مَنْد (ف) خراب و
کَنْدَه شده و از توابع است
کَنْدَن (ف) بر آوردن چیزی که
بچیز دیگر چسبیده باشد مانند خاک
از زمین بتوسط کلنگ یا پوست از
حیوان یا از پرنده
کَنْدُو (ف) خانه زنبور عسل و آنرا
کَنْدُول و کَنْدُول نیز گویند
. ظرف بزرگ گلین که در آن غله
کنند و آنرا تاپو گویند
کُنْدُوَالَه (ف) مرد بلند بالا
و قوی هیکل . امرد قوی جثه
کُنْدَه (ف) غول
شیبانی ، کنده . تنه درخت
که سطبر است . امرد قوی جثه در

کنده (ف) خندق . خانه زیر
زمینی در زمین پاین کوه ، و کَنْدَه
گر و کَنْدَه کار . صنعت کار
که چوب و فلز را نقش و نگار
اندازد
کُنْدی (ف) دلیری و شجاعت
کَنْدی (ف) گلی است سفید
که در فارس بسیار است
کَنَز (ف) بن خوشه خرما
کَنْز (ع) گنج
کُنْژُه (ا) تعطیل و رخصی
کَنِس (ف) مردم دون همت
و خسیس و محتمل است عربی باشد
که بمعنی خاکروبه کش است و
منقول بمعنی مزبور شده است
کَنِیسْت (ف) کنشت
کُنْسِرْت (ا) مجموعه از اصوات
ادوات موسیقی که بتوسط عده
نوازند
کُنْسِرْوَاتُوْر (ا) محافظه کار
کُنْسُولْتَاسْیُون (ا) شاوره
کُنِش (ف) عمل و کردار . یک

وماندآن که روغن آن کشیده
شده وثفل آن باقی ماند وآنرا
کنجاره نیز گویند
کنجال (ذ) کنجار
کنجد (ذ) تخم بوته ایست که
روغن آنرا گیرند
کنجده (ذ) صمغی است که
بعربی عنزروت گویند . حال
. بار هنر
کنجک (ذ) درخت پسته حال
کنجک (ذ) بسیار بدیع که اورا
خوش آید
کنجلک (ذ) چین وشکنج
کنجه (ذ) فیل بزرگ خبکی .
یک نوع کبابی است
کنجیده (ذ) صمغ عنزروت
که بسیار تلخ است
کنخت (ذ) جوهر شمشیر
کند (ذ) قند وکندابه
شربت دنوشابه ونیز نام ملکه بردعی
که معرب آن قیداقه است .
شهر ناسگند

کند (ذ) مقابل تیز وتند .
پهلوان خبکی که حریف را عاجز کند
. قیدی که از چوب وآهن درست
کنند وپای مجرم یادیوانه را در آن
گذارند وقفل کنند تا فرار نکند . نام
قریه در لواسان طهران . نام رودی
باسم آن قریه
کندا (ذ) واماد حکیم . شجاع
ودلیر وانرا کنداود وکنداگر
نیز گویند
کنداموته (ذ) موییکه طفل را آید
بر بدن دارد
کندر (ذ) صمغی است مانند مصطکی
کندر (ذ) نام شهر عموما . نام
شهریست پشت نیشابور
کندرو (مح) نام وزیر ضحاک
کندوس (ذ) زمین پشته پشته
کندز (ذ) کهن دز وقلعه قدیم .
نام شهری بود بترکستان که جمشید
آنرا آباد نموده
کندش (ذ) گلوله پنبه که حلاجی
شده . چوبک اشنان که بدان

قصابی

کُناذ (ذ) ، بیخ و بن خوشهٔ خرما

کُناس (ع) ، زباله کش

کُناسه (ع) ، زباله

کِناغ (ذ) ، کنار . تار ابریشم . کرم پیله

کُناك (ذ) ، پیچش شکم

کُنام (ذ) ، محل و آرامگاه انسان و حیوان و آشیانه مرغان

کُنانه (ذ) ، کهنه شدن

کِنانه (ع) ، نام یکی از اعراب که پدر طایفه ایست

کُناپش (ذ) ، کینه

کِنایه (ع) ، سخن و لفظی که غیر از معنی موضوع له مقصود باشد

کُنب (ذ) ، خیار چنبر

کَنب (ذ) ، گیاه شاهدانه . ریسمانی که از علف کتان بافند

کِنبت (ذ) ، زنبور عسل

کُنبزه (ذ) ، خربزه نارس و آنرا کمبزه و کنبیزه نیز گویند

کُنبود (ذ) ، گفتگو و غوغا شدنی

غلبه . گمراه حیله و کنبودیدن مصدر آنست

کُنبیدن (ذ) ، جنبیدن

کَنبیدن (ذ) ، چیزی را از جائی کشیدن و در آوردن

کُنبیزه (ذ) ، خربزه نارس

کُنتُر (ا) ، عمل ممیزی

کُنترل (ا) ، ممیز

کَندول (ذ) ، جایگاه زنبور عسل و آنرا کندو و کندول نیز گویند

کندول عسل



کنتوار (ا) ، شرکت و کمپانی

کُنج (ذ) ، گوشه . مردم پشت خمیده . شکنج جامه

کَنج (ذ) ، طاق که زبان گوکیست

کِنج (ذ) ، جل بزرگ جبه جنگی

کُنجار (ذ) ، نخاله کنجد و مانند آن

کمل (ع) بسیار کامل و بزرگ

کمالکان (ف) جوی خورد . قطره آب

کملی (ف) پشمینه درشت و خشن که فقرا پوشند

کمند (ف) طناب و مانند آن که دو طرف آنرا با دو دسته گرفته برکسی اندازند و اورا پیش کشند یا بجائی از دیوار که طناب گیر کند اندازند و بالا روند . هفت اسب یا قاطر

کمون (ع) پنهان شدن

کمیت (ف) اسب یا مطلق چارپا

کمیت (ع) اندازه و مقدار

کمینه (ا) یک دسته برگزیده از جمعیتی برای انجام کاری

کمیچی (ف) کماچه . جانور شب تاب

کمیز (ف) شاش و کمیز یدن مصدر آنست

کمیلت (ا) خنده آور

کمیل (ع) مصغر کامل . لقب یکی از اصحاب علی ع

کمین (ف) پنهان شدن بقصد محاربه و ناگاه بیرون آمدن و جائی که در آن پنهان شوند کمین گاه گویند . کم . کمترین . فرومایه

کمین (ف) لغت شیراز شکم بزرگ . شکنبه گوسفند

کمینه (ف) فرومایه . کمترین

کاف و نون

کن (ف) قریه ایست نزدیک طهران . امر بکندن

کنا (ف) زمین و آبادانی

کناباد (ف) نام شهریست در خراسان که آنرا گون اباد گویند . نام کوهی است در همانجا

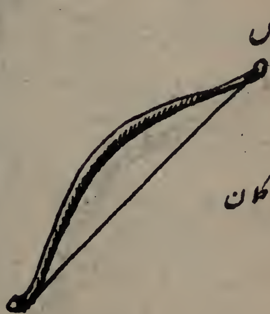
کناد (ف) دوری جستن . دور گرفتن طرف مقابل و شط

کنار (ف) درخت سدر . میوه سدر که مانند عناب و درشت تر است

کنارة (ف) کنار . تخته قالی که کف اطاق اندازند . قناره دکان

کُمپِنیانْس (ا) صلاحیت
کُندُو (ا) تولمبه
کَپِیشْو (ف) پیر فرتوت خصوصاً زن پیر و اصل آن کمند پیر است
کَمخا (ف) جامه که بالوان مختلف بافته شده و خواب آن کم است و همچنین است کمخاب
کَمچه (ف) کفگیر . قاشق بزرگی از مس یا چوب
کمِدی (ا) مضحکات
کمر (ف) آنچه از چرم و مانند آن زینت دهند و بر کمر بندند . میان و از اکمرگاه نیز گویند . تنگنای کوه . و بلندی آن که رفتن بالای آن مشکل باشد . سنگ بزرگی که سیل از کوه آرد . میان هر چیز و کمربسته نوکر مهیای کار و مطیع و کمربند شال و مانند آن که بر میان بندند
کمرا (ف) محوطه که شبها چارپایانرا در آنجا نگاه دارند تا از دزد و گرگ محفوظ باشد . طاق و ایوان درگاه پادشاهان و امرا که غالب محرابی و خمیده است . چنبر . حلقه . زنار
کَمَره (ف) بلوکی است اطراف عراق و سلطان آباد
کَمِشْت (ف) نوعی از کوهه کم بها که رنگش سرخی مایل و معرب آن چمشت است
کُمُش (ف) شاگرد تعنی
کُمِشه (ف) قصبه ئیست اصفهان
کَمَصْلا (ف) لغتی است مرموز که از شعر توضیح آنرا مینماید کم صلا اوخط له ذوسع حرف مقوطش بجای خود دقع یعنی کاف بجای میم و عکس صاد بجای لام و عکس و همچنین پس محمد کطکرا خواهد بود
کُمَک (ف) همراهی و مساعدت و با واو نیز نویسند
کُمکام (ف) نام داروئی است
کُمکُم (ف) آواز شکافتن زمین و نقب زدن . صدای شمردن زر . زعفران . ریگ روان

کماج (ذ) نانی است که از آرد
نان پخته با آب خوذ خمیر نموده وپزند
دبوک شود . کرده سوراخی است
که بر سر تیرک چادر زنند و بچنین است
کماج و کماجه
کماس (ذ) کوزه پهن وگرد کوتاه
گردن . کجگول . کاریزگر . کم‌دو
کاست . شاهد . نجبه . خشتی
. کوهی است در خراسان و آنرا کما
هینه گویند
کماش (ذ) کاج کاشیزد . مینو گرس
کمان (ذ) پر خیر حمیده . آلتی
حمیده که بان تیر اندازند . برج
وقوس



کمان

وکمان چوله جایی که دران کمان گذارند
وکمانچه کمان کوچک و نام سازیست
وکمان رستم وقوس قزح و

کمان کش تیر انداز وکمان
گروهه گلوله کمان وکمان گیو
لقب آرش تیر انداز منوچهر
کمان (ا) فرهاش دستور
کمانه (ذ) کمانی که از چوب سازند
ونجاران بدان مته دستگ را
بگردانند . پیاله . تیر کاچه
. کاریز چشمه . چاه که برای
پیدا کردن آب زنند و باین معنی
کمانه نیز گویند
کماهی (ذ) علفی است خوشبو .
نام پهلوانی است
کماپوک (ذ) بالشتکی که بر آن
خمیر اندازند و بتنور زنند
کمباد (ذ) ریسمانی که از لیف
خرما سازند
کمبزه (ذ) خربزه نارسیده
و آنرا کنبزه نیز گویند
کمپانی (ا) تجارتخانه .
شرکت
کمپوت (ا) میوه های پخته که
پس از خوردن غذا خورند

کَلبَشَه (ذ) زنبیله کارت وپلاک وعکس و مانند آنها

کَلباث (ذ) تخم گل

کِلپات (ذ) بوم وجغد . اول لوچ

کَلپکان (ذ) گیاهیست بدبو

کَلیلَه (ذ) نام یکی از دو روباهی است که در کتاب کلیله ودمنه آورده است

کَلیم (ع) سخنگو . لقب موسی پیغمبر ع

کِلِینَه (ذ) ذریب

کِلِواج (ذ) غلیواج وهمچنین است کِلِواژ

کُلَه (ع) گروه که آنرا فلوه نیز گویند

کُلَهَه (ا) گردن بند

(کاف و میم)

کَم (ذ) اندک . چوبکه مانند دایره دور غربال است و کم ذده بدبخت

کَم (ذ) نام اصلی شهر قم که معنی ریگستان است . پایه در و تخته در دکان که از چوبست وآنرا کنده اند وتخته در دکان را در آن کنند و در دکانرا ببندند . مرضی است که اسب در موقع جو دادن اسب دیگری با ان اسب جو ندهند حادث شود

کَمّ (ع) پوشیدن

کَم (ع) چند . بسیار

کُم (ع) آستین

کَما (ع) چنانکه

کُما (ذ) ماشتکی است مانند دیم کنی که خمیر پهن شده را بر آن اندا‌خته بتنور زنند و آستین دارد که شاطران پر دست در آن کنند تا دستش از حرارت آتش نسوزد وآن آستین را کُما گویند و محتملست از کم مشتق شده باشد

کُماث (ذ) علفی است خوشبو ومعطر که در کوههای ییلاقی روید و در زمستان گاو و گوسفند را بدان تعلیف کنند وآنرا کماء گویند

باه است

کُلّی (ا)، بسته وکلی نیست بسته چاپاری را گویند

کُلّی (ف)، زیاد . مفهومی که در خارج مصداق زیاد دارد یا ممکنست زیاد باشد مقابل جزئی

گلبا (ف)، قلب که یک جزو صابون است . گوسفند د

گلپائی نام ایلی است در حدود کرمانشاهان وانرا گلپائی نیز گویند و گلپاپتره نام زنی بوده که مدتی سلطنت مصر داشته و ممکنست کلپتره از این اسم ماخوذ شده باشد چه سلطنت زنی در مملکتی مانند مصر بربط نظرا باین جهت کلپتره را بر موضوع بی‌شرط گویند

کلباس (ف)، فضای در خانه که انرا کریاس نیز گویند . مثال بالاخانه که بعربی کریاس گویند

کلباوه (ف)، مقلوب کالیوه

گُلبنج (ف)، کلیچه کوچک

کِلبچ (ف)، چراغ . کنایه از افتاب و ماه کَلبج (ف)، خود پسند، چرکین

کُلبچه (ف)، جامه پنبه دار اجیده کرده . کماج خیمه . نان کماج . نان کوچک شیرین که بار دغن پزند وانرا کلوچه و کُلیچه گویند

گلبند (ف)، آلتی که با آن قفل باز کنند وانرا کلبندان نیز گویند

گلبندان (ف)، کنده که بپای مجرمین یا دیوانگان گذارند . کلیده

گلبیز (ف)، زنبور و گلبیزدان خانه زنبور

گلبیزه (ف)، کوزه آب

گلبیسا (ف)، عبادتخانه ترسایان وهمچنین است گلیسیا



کلیب

در کنگره قلعه ها سازند که از آن بر
دشمن تیر اندازند ؛ کلوخ انداز آن
روز آخر شعبان که طعام نیکو سازند
و خورند تا روز بعد روزه گیرند

کُلُوخَه (ف) پاره سنگ آتش
پخته

کُلُوان (ع) نام شهریست از
ترکستان

کُلُوزَه (ف) غوزه پنبه که شگفته
باشد

کُلُوژَه (ف) کلوزه

کُلُوس (ف) اسبی که چشم وروی
و پوزه و دهان او سفید باشد

کُلُوك (ف) دیوانه و بچه .
ظرفی مانند کوزه گلین

کُلُون (ف) بندی که پشت
در گذارند و با آن در را بندند

کَلُونَدَه (ف) خیار باریك دراز
که آنرا اشنك گویند

کُلُوَه (ف) گرده که آنرا قُلوه را
کلیه گویند

کُلَه (ف) کوتاه ناقص . مخفف
کلاه

کَلَه (ف) گودی که گاه چند
خورد بایان بر چهره ، در خسار جوانان
افتد . شهری بوده در میان
جزیره . هر مرتبه که سوزن بر جامه
برند و بیرون آرند . دیگدان
. گرز و عمود

کَلَّه (ف) سر انسان و حیوان
کسیکه مستبد است و زود عصبانی
میشود . چهنسم



کله

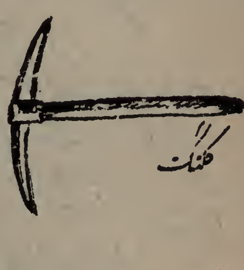
و کَلَّه خر مردم مستبد مشهور را گویند
و کَلَّه کوش آجری که از گوشه
آن مثلثی شکسته است وافتاده

کِلَه (ف) پشه بند

کَلی (ف) کچلی . علت جذام

کُلی (ف) روستائی . دف
. قسمی از ماهی ریزه که مقوّی

کُلَنْد ذ، آلت کندن زمین
که کلنگ معروف است . نعل
چوبین که آنرا کلیدان گویند .
چوبیکه در قلاده سگ بندند
مصدر آن کلندیدن است
کَلَنْدَدَ ذ، چوب کنده که
در پس در افکنند تا باز شود . کنده
پای محبوسین . قلندر
کَلَنْدَهْ ذ، کلکه آسیا
کُلَنگ ذ، آلتی است
آهنی که زمین را با آن کنند .
مرغی است بلند پرواز که با حالت
اجتماع و مرتب پرواز کنند



کلنگ

کُلُنِل ا، سرهنگ
کُلُنَه ذ، منقار مرغابی
کُلُنی ا، مستعمره
کُلُنیاك ا، مطب

کُلو ذ، کلاهشتر درپیش مجلس
بیحیا و دیوانه
کُلوبَنْدَه ذ، بزرگ غلامان
کُلوادَه ذ، پنهان کردن دیگ
زیر آتش تا بجوشد و طعام در آن پزد
. پنهان کردن آتش زیر خاکستر
و آنرا خُلوادَه نیز گویند
کُلوپ ا، مجمع
کُلوتَه ذ، کلاه پنبه دار که گوش
اطفال را بپوشاند و پاره درویشان
زیر برسر گذارند . کلاه سر زنان
کُلوچ ذ، عوض و بدل . کلیچه
بزرگ . جا دیدن چیزیکه در آن
هنگام صدای آن برآید و آنرا
کرُوچ نیز گویند و کَلوچیدن
مصدر آنست
کُلوچَه ذ، یک نوع نان شیرینی
و نطیر اصل آن کلاج است و آنرا
کُلیچَه نیز گویند
کُلوخ ذ، پاره از خشت خام
کُلوخ آمرْدُد نوعی از امرود است
کُلوخ انداز سوراخی است که

غوزه پنبه ناشکفته . کادهیش
جوان . ظرف گلین که در آن آتش
روشن کنند . عمل نامشروع .
تقلب .
کَلَك (ذ) نیل
کُلك (ذ) منقل آتش . صمغی است
تلخ . نی . قلم . نیزه . حاة (?)
کُلك (ذ) کرک که پشم نرمی است
که نه از موهای بز برآورند و بافند
کِلَك (ذ) احول دلوچ . انگشت
کوچک
کَلِکسیون (ا) مجموعه
کَلکَل (ذ) نیزه کوتاه
کَلکَم (ذ) منجنیق
کُلکُم (ذ) قوس قزح
کَلَل (ذ) پرکه دلبران برکلاه
زنند و آنرا جقه گویند و همچنین است
کَلَلی



جیقه

کَلَم (ذ) یکی از بقولاتست
و اقسام مختلف دارد از قبیل
کلم پیچ و کلم قمری
کُلُمبیا (ا) نام شهریست
در امریکا
کَلَمپال (ا) جو برشته
کَلَمَن (ع) یکی از مرکبات حروف
ابجدی
کَلِمَه (ع) لفظی که دلالت
بر یک معنی کند
کُلُنْ (ذ) گلوله که در گلو و گردن
بهم رسد . پنبه زده که گلوله
کرده باشند
کُلُنبه (ذ) کلیچه که درون آنرا
از مغز بادام و قند و مانند آن
پر کرده باشند . گلوله از هر
چیز نازتراشیده و نامناسب است
و آنرا غلنبه گویند
کِلنجار (ذ) سرطان
کِلَنجری (ذ) انگور سیاه است
بسیار شیرین و هر دو شنبه آن
چند من میشود

کُلبه (ف) خانه و دکان کوچک تنگ و تیره . حجره

کَلاپ (ف) منقار مرغان

کَلپاسُو (ف) چلپاسه

کُلپتره (ف) سخن بیمعنی

کُلُنده (ف) دم بریده . هر چیز ناقص . غیر فصیح

کُلثوم (ع) مرد پر گوشت نیکو رخسار . نام دختر رسول خدا محمد مصطفی صلعم

کَلج (ف) مرتبه و مسند کناس

کَلجان (ف) کلج

کُلج (ف) چین و شکنج زلف . نام پشمینه که از تبت آرند و همچنین است کُلجان

کَلخج (ف) چرک

کَلد (ف) نام مردی بوده . پاره از زمین سخت

کَلده (مح) نام مملکتی بوده که فعلاً عراق عرب است و پایتخت آن بابل بوده است

کُلرا (؟) مرض وبا و هیضه قوی

کُلونی (ف) هیضه وزیر و پست

کَلس (ع) آهک

کَلش (ف) از این و آن اخاذی کردن

کُلش (ف) دسته دسته از ساق گندم که درو کرده و هنوز کوبا نکرده و یا کوبا کرده و دسته دسته از آن بردارند و بکوبند و کاه را از دانه جدا کنند

کَلَف (ع) خال

کَلفت (ف) منقار مرغان

کُلفت (ف) درشت و ناهموار

کُلفت (ع) رنج و سختی . زن خدمتکار را در فارسی نیز گویند

کَلَک (ف) نیشه . بیشتر . علف و چوب و نی که بهم بندند و به آب اندازند و بتوسط آن از آب گذرند . نام موضعی نزدیک به اصفهان . در ترکی نامبارک . بوم . کالک

بزرک و یا دراز اینسر کولاک
گویند

کَلاک (ف) چوب درازسرکج
که بهر میوه دست نرسد چوکان
انرا بر شاخه انداخته بزیر کشند و
میوه انرا چینند

کَلاک مُوش (ف) موشِ
دشتی

کَلال (ف) تارک سر که بالاتر
از میانی است

کُلال (ف) کوزه گر

کَلال (ع) مانده شدن

کُلالَت (ف) کُلاله

کُلاله (ف) زلف مجعد . کاکل
و پرچم

کَلاله (ع) مانده شدن بفرزند
و بی پدر گردیدن . پسران عم
و دورتر

کَلالبو (ف) غوک و وزغه

کَلام (ع) سخن

کَلان (ف) بزرگ و مهتر و کَلانتر
یعنی بزرگتر است

کَلاو (ف) وزغ و غوک و
همچنین است کَلاوَز و کَلاوَک
و کَلاوَه

کُلاه (ف) پوشش سر و
همچنین است کُلَه و کُلاه
ترسر کذاشتن و کُلاه وَرْ
داشتن کنایه از مکر و خدعه
کردن و مال دیگری را کرفتن
و خوردن است

کَلاهو (ف) نوعی اهوی
بی شاخ

کَلاهود (ف) نام پهلوانی
مازندرانی

کَلب (ع) سگ

کُلباد (ف) نام پهلوانی
تورانی

کَلباسُو (ف) چلپاسه و
همچنین است کَلباسَه

کَلبَتَین (ع) کاز انبر



کلبتین

گلاج (ف) نانی است بسیار
نازک که از نشاسته و تخم مرغ
پخته و با شیر و قند و شکر خورند
گلاچه (ف) یک نوع انگور است
گلاد (ف) شهری بوده
در کوهستان طبرستان
گلادشتاق (ف) بلوکی است
در مازندران
گلاژ (ف) کلاغ دو رنگ .
احول و لوچ چشم و همچنین است
گلاژه
کلاس (ا) اطاق درس
کلاسمان (ا) نمره بندی
کلاسه (ا) نمره ایست
پشت دوسیه
گلاسه (ف) جانوری است
گلاش (ف) عنکبوت
گلاش (ف) شکم پرستی که
هر کجا مجلس سور یا سرور و عزا
باشد بیهوده وارد و شکم خود را
با نیز افتی سیر کند . گیساک
از روی پررویی از مردم اخاذی

نماید و گلاشی حرفه چنین
مردمان است
گلاشکن (ف) فلاخن
گلاشنک (ف) شیرینی است
گلاغ (ف) زاغ و غراب و گلاغ
سبز زاغ دشتی


بزرقبا

گلاف (ف) نخ و ابریشم که
دور فلکه بپیچند و پس از پیچیدن
بر دارند
گلافه (ف) کلاف . گرم
شدن درون بدن که طاقت
تحمل آن نباشد و موجب طپیدن
دل گردد
گلالت (ف) صحرائی که در آن
مطلقا زراعت نباشد . تارک
سر
گلات (ف) خالی و تهی . موج

گکچه (ذ) پنبه دانه
گکمک (ذ) کلف که بر روی
و اندام پدید آید
گکمات (ذ) مرغ کرچ
گکه (ذ) سرگین و فضله
آدمی و آنرا گکه نیز گویند
گکی (ذ) گکه

(کاف و لام)

گل (ذ) کچل . بهایم خصوصاً
گاومیش نر . شاخ کج و خمیده
و گلمرغ نوعی از کرکس که سر آن
بی مواست
گل (ذ) کوتاه . و کج و آنرا گلته
نیز گویند
گل (ع) عیال برو . گرانی .
یتیم . پسران عم و دورتر .
کند شدن شمشیر
گل (ع) همه
گلا (ذ) سبوی بزرگ . محله
. غوک . افتابه . قریه وده
گلا (ع) هرگز

کلا (ع) بیرود
کلاء (ع) گیاه . گیاهناک
شدن زمین
کلائت (ع) نگاهداری کردن
. زدن
کلاب (ع) کهسا
کلاماد (مح) مجله ایست در نجارا
کلاپشت (ذ) جامه که از پشم
گوسفند بافند و آن دو رنگ است
غالب سبز و سیاه که تا کمر گیرند و
و آنرا پشتک نیز گویند
کلاپشته (ذ) کلاپشت
کلاپیسه (ذ) سفیدی و سیاهی
چشم زیر و بالا شدن که از غلبه
خشم یا لذت پدید آید خاصه موقع
انزال حال جماع
کلات (ذ) هر شهر و حصار
که بر بالای پشته و کوه بلند ساخته
شده و کلات متعدد است و مشهور
ترین آنها کلات خراسان و کلات
قندهار است
کلاته (ذ) کلات

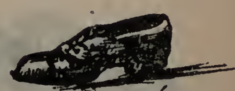
کَفْر (ع) پوشیدن

کُفْر (ع) ناسپاسی کردن

کُفْران (ع) ناگرویدن

کَفَرَة (ع) کفّار

کَفْش (ف) جامه پاکه از پوست یا غیر آن درست کنند و پا موزه راه روند



کفش

کَفْشیر (ف) لحیم فلزات و پیوند آن

کَفَل (ع) سرین انسان و حیوان

کِفْل (ع) بهره

کَفْتن (ع) صوف رشتن . کفتن کردن

کَفَن (ع) جامه مرده

کَفُور (ع) ناسپاس

کَفَّه (ف) دف و دایره . و پشته غله که خورد نشده و بعد از پاک کردن غله باز گیرند

کِفَّة (ع) پله ترازو و ممکنست بمعنی معرب و اصل آن کپه باشد . همه چیز کرد

کُفَه (ف) نام شهریست و ظاهرا شهر کوفه باشد و آنرا کوفا نیز گویند

کَفیز (ع) پیمانه است و قفیز معرب آنست

کَفیل (ع) کفالت کننده

کَفین (فه) ابزار کار شغل

(کاف و کاف)

کَاک (ف) نان تنک خشک که مخفف کاک است . کیک

کُک (ف) مرغ کرچ . یک نوع ذغال سنگ مصفی . مهیا کردن ساعت و مانند آن برای کار کردن و قلیان برای کشیدن . کک و کک دوختن جامه تا صاف شده پس از آن بدوزند

کایک (ا) یک نوع شیرینی است

وآنرا کَفَك بینه گویند و کفگیر
آلتی است سینه و سوراخ سوراخ
که بتوسط آن کف خوراك راگیرند
وآنرا کفچه بینه گویند

کفگیر



کَفت (ع)، باز ایستادن . پنجه
و بامعنی مکنت اقتباس از فارسی
شده باشد
کَفا (ذ)، محنت و رنج
کَفائت (ع)، مانند وهمتا شدن
کُفاة (ع)، کفایت کنندگان
کِفاح (ع)، روبرو شدن
کُفار (ع)، کافرها
کَفّاره (ع)، سوگند دادن
. باخبر کردن گناه
کِفاف (ع)، فراز گرفتن هر
چیزی
کَفاف (ع)، مانند واندازه .

روزگذار
کَفالت (ع)، پذیرفتاری
کَفانیدن (ذ)، ترکانیدن و
ترکانیدن
کَفایت (ع)، کارگذاری کردن
کَفت (ذ)، مقلوب کتف
کَفتار (ذ)، حیوانی است درنده



کفتار

کَفتر (ذ)، کبوتر
کَفتن (ذ)، کفانیدن
کَفچ (ذ)، کفگیر . کف شیر
و صابون . و آب دهان و مانند آن
کَفَلَت (ذ)، دامن زین
کَفچلیز (ذ)، کفچه . جانوریست
آبی مانند وزغ
کَفچه (ذ)، کفگیر که آنرا کمچه و
چمچه بینه گویند . تاب و پیچش سر
زلف . یك نوع ماریست

دانرا نسبت نموده دیرا از چوب و سفال درست کنند و آنرا کجکول نیز گویند

کیشمان (ذ) بزرگر

کشمر (ذ) کاشمر

کشنه (ذ) گرسنه

کشواد (ذ) نام پدر گودرز پسر قارن سپهسالار فریدون

کشور (ذ) بخش و قسمت. بهره ایست از هفت قسمت زمین و معموره آن چه زمین را بهفت بخش قسمت کنند و هر بخشی را بفارسی کشور و بعربی اقلیم گویند

کشه (ذ) ریخ ران. خط بطلان بر نوشته

کشیدن (ذ) وزن کردن. دراز کردن. جماع کردن. چیزیرا روی زمین با خود بردن

کشیده (ذ) سیلی بصورت کسی زدن. خط دراز در بین خطوط نوشته

کشیش (ف) پیشوای عیسوی مذهب

کشیک (ذ) مراقبت کردن در کاری و کشیکچی مراقب را گویند خصوصاً مراقب در شب

کاف و ظاء و عین

کظم (ع) غیظ خود را فرو خوردن.

کظیم (ع) خورنده غیظ

کعاب (ع) استخوانهای بند

کعب (ع) هر بند استخوان. استخوان بند. پشت پای. ضرب عددی در خود و حاصل آن در آن عدد

کعبتین (ع) دو طاس نرد

کعبه (ع) نام خانه که

کاف و فاء

کف (ذ) پنجه دست یا پا از طرف درون. چیز سفیدی که بر روی جوشش آب و امثال آن و آب صابون نشیند. آب دهان شتر که اطراف آنرا گیرد

پیاز مانند

کشتی (ذ) خانهٔ چوبین که روی رودهای بزرگ و دریا اندازند و بر آن سوار شوند و از آب گذرند



کشتی

کشتیبان ملاح کشتی راننده آن

کشخان (ذ) دیوث و قلتبان

کشند (ذ) خط که بر کاغذ و غیره کشند

کشش (ذ) میل و رغبت

کشف (ذ) سنگ پشت. برج سرطان؛ کشف رود رودیست که سام در آنجا اژدهائی کشته بود

کشف (ع) برهنه و عریان کردن

کشفنش (ذ) پریشان و نابود و پراکنده کردن

کشک (ذ) دردی دوغ که خشک شده

کشکاب (ذ) آش جو

کشکرک (ذ) نام درختیست

کشکشان (ذ) کشان کشان

کشکشو (ذ) آلتی است مانند بام غلطان که در کاشان و کرمان در کاریز و قنات اندازند و بکشند تا آب جمع شده را از مجری بیرون دهد و زراعت کنند

کشکنجیر (ذ) توپ بزرگ که دیک رخشنده گویند و مرکب است از کشک که مراد گوشک است و انجیر که بمعنی سوراخ است یعنی قلعه کوب

کشکول (ذ) کاسه گدایان. ظرفیست که از پوست میوه که در هند روید درست کنند

کشکول



از پارچها و مانند چیزها ای که از لاستیک درست کنند

کُش (ف) امر بکشتن

کَشاخل (ف) جنسی از غله که ازان نان زند و انرا شاخلینه گویند

کَشّاف (ع) زیاد آشکارا کننده . نام تفسیریست بر قرآن

کشاك (ف) اندیشه در دل . ضمایر متصله در کلام

کَشاکش (ف) از هر طرف کشیدن

کَشاله (ف) متوجه شدن بطرف کسی بعنوان حمله

کشان (ف) خیمه که بر یک ستون بر پای باشد که انرا قلندری گویند . نام ولایتی است بماوراء النهر . جمع کش . امر بکشانیدن

کَشاندَن (ف) چیزی را کشیدن و همچنین است کشانیدن

کشاوَرز (ف) زارع دهقان

کشت (ف) حک کردن

کِشت (ف) زراعت

کِشت‌زار مزرعه

کُشتار (ف) گوسفند کشتن قصابان کشته

کِشت بَرکِشت (ف) گیاه سجت

کِشتله (ف) چوبهای عوز هو پنبه

کُشتَن (ف) سر حیوانی را بریدن یا کاری کردن که از زندگی عاری شود

کِشتَن (ف) زراعت کردن

کُشتو (ف) انگور نیم پخته

کَشتوك (ف) لاک پشت

کَشتَنه (ف) برگه هلو زرد آلو و مانند آن که خشک کرده اند و تخم انرا پس از دو نیمه کرده برداشته اند

کُشتَنه (ف) کاشته شده . مرکبی از عطریات . مجمری که آنرا در او سوزانند و آن را کشتنه سوز گویند

کُشتی (ف) گلاویز شدن دو نفر باهم تا زور و قوت هم را

دنبال کسگری معروف است
کَسْبِل (ع) مست
کَسْما (ف) جائی است در گیلان
کُسْمانُبْك (ا) داروئی است که با بردیا سبل مالند تا براق شود
کَسْمَهْ (ف) موی چند بیت که زنان از سر زلف برند و سر آنرا مقراض کرده و خم داده برای زینت بر رخسار نهند. نان کلیچه و با معنی ترکی است
کَسَنْدُ (ف) ناکس و نااهل
کُسِنْك (ف) غله ایست مانند ماش و عدس
کَسِنی (ف) کاسنی
کِسْنِج (ف) صمغی است بدبو
کُسُوزْ (ع) شکسته ها
کُسُوف (ع) گرفتن آفتاب
کَسُونْ (ف) نام یکی از حکماء پارسی است که اصل موجودات را آب و آتش و خاک میدانند و قائل بتناسخ است
گسته (ف) آسانی
کِسْوَهْ (ف) جامه پوشیدنی
کَسِیب (ف) شخصیت و بینش آدمی
کَسِیرْ (ع) شکسته
کَسِیلا (ف) نام دوائی است

کاف با شین

کَشْ (ف) نام شهری از ماوراء النهر نزدیک نخشب. بهر گوشه و بمعنی گوشه ران و زیر بغل بسینه. ریشی که بر دست و پای شتران بر آید و از آن آب روان گردد. امر بکشیدن. کشیده. خطی که برای بطلان نوشته کشند. مخفف دکه اش. یکی از اصطلاحات شطرنج. خوش خرامی در رفتار زمانه. کش رفتن تیر و ستی چیزی را ربودن و سرقت کردن و کش کشان و کش مکش کشاکش را گویند
کَشْ (ف) چیزیکه هنگام کشیدن بسط پیدا نموده و پس از زوال فشار بحالت اصلی عودت کند مانند پارچه

بین رد یه د اشتران گر گستند دزیر
زره پوشند
کرهپن (ذ) کرم

(کاف با سین)

کس (ذ) مردم . فرستاد
و کسی بمعنی شخصیت و درستی
و جوانمردی است چنانکه ناکسی
عکس آنست
کُس (ذ) آلت انوثیت
و فرج زنان و کسکش قلتبان
و کیس کفتار مهرگیاه و کُس
کرهته نوعی از صدف است
کِساء (ع) گلیم
کُشاب (ع) کاسبها
کَساد (ع) ناروائی متاع
کَسالت (ع) سستی .
کاهلی
کَسب (ع) ورزیدن و جمع
کردن
کَسبَج (ذ) مروارید و لولو
کَسبَه (ذ) ثفل چیزی که روغن
آن گرفته شده است . قریه ایست
در نخشب
کَستَبَه (ذ) کاسبها
کُستَنو (ذ) خاریست سیاه
که آنرا ابوزار اند
کَستَن (ذ) کوفتن
کُستَنَه (ذ) غله کوبیده و
پاک نشده
کُستی (ذ) گشتی . زنار
کَستِیمَه (ذ) خارشتر
کَسر (ع) شکستن
کَسرَه (ع) زیر مقابل زبر و فتحه
کَسری (ذ) معرب خسرو که لقب
پادشاهان ایرانست
کَسف (ع) بریدن . پاره کردن
حائیه . آفتاب یا ماه گرفتن
کَسَک (ذ) مرغ کلاژه . غلیظه
گوشت
کَسکَر (ذ) شهر بزرگ . شهری
بوده بین کوفه و بصره
کَسکَرَه (ذ) جائی است در
گیلان که شال خوب پشمی از آنجا آرند

کَنوان (ذ) بادرنجبویه
کَرزُغ (ذ) مهره گردن
کُنبُر (ف) علاج و چاره و با کاف فارسی نیز نویسند

(کاف و ژاء)

کَژ (ذ) نقیض راست.
کَژاژ (ذ) چینه دان مرغ
کَژاغند (ذ) جامه که برای حفظ تن زیر زره پوشند و میان ابره و آستر آن کژ آگنده کنند تا اسلحه دشمن کارگر نگردد و آنرا کژاغنده و کژاگند و کژاکنده و کژاکین نیز گویند
کَژاوه (ذ) کجاوه
کُژنُخون (ذ) نام داروئی است که بعربی عاقرقرحا گویند
کُژدُم (ذ) عقرب

عقرب



کَژدُمه (ذ) ریشی که در بن ناخن پیدا شود
کَژدَف (ذ) گیاهیست بدبو
کَژغاو (ذ) پرچم و دم گاو چینی و ختا که بر گردن اسب اندازند
کَژَف (ذ) قیر
کَژَک (ذ) آهنی است سر کج که فیلبانان بر سر فیل زنند. قلاب چوب کجی است که بر سر چوب قپق کنند و از آن گوی سیم و زر آویزند و مشق تیراندازی کنند و هر که آنرا بزند آن گوی از آن او باشد. چوب کجی که طبالان بدان طبل زنند
کَژفَژ (ذ) کج مج و کژفژ زبان کودکی که تازه بزبان آمده و هنوز فصیح نشده
کَژَنه (ذ) پینه که بر جامه زنند که بعربی رقعه گویند
کَژوَد (ذ) دوائی است که زرنباد گویند
کَژهَم (ذ) جامه ایست که

پیچیده

کُرُپچ (ف) خانه که زراعت کاران بر کنار زراعت سازند . مطلق خانه کوچک . پر پیچی

کُرُپچه (ف) کرپچ

کُرُپَز (ف) پر ریختن جانوران شکاری و آنرا کُرُپَزه نیز گویند

کُرُپُس (ف) چاپلوسی مصدر آن کُرُپیدَن است

کَرَپشَك (ف) مرد جنگلی . جوجه مرغ

کَرَپُم (ع) بخشنده

کرپمان (ف) نام پدر نریمان گویند نام اصلی کرمان کرپمان بوده است

کَرَپَه (ع) نکرده درشت

(کاف وزاء)

کِزَنج (ف) جمع شدن پوست بواسطه نزدیکی آتش

کَزَنج (ع) ترنجیدن از سرما

کَزاد (ف) جامه کهنه

گَزاز (ف) قصبه ایست نزدیک کره و نام همان بلوکست که گزاز حاکم نشین اوست

کِزابِش (ف) [illegible]

کُزَابا (ف) نوعی از ریواس

کَزَز (ف) علاج دگرپذیر

کُزُدَه (ف) گیاهیست خوشبو

کَزَف (ف) قیر . سیم سیاه سوخته

کُزَل (ف) گندم و جو که در خرمن نیمکوب شده و هنوز دانه از پوست بیرون نیامده

کِزَلك (ف) قلمتراش وگزلیك

کَزَم (ف) سبزه ایست برکنار جوی

کَزَنا (ف) شهری بوده درکنار مراغه از بناهای کیخسرو که در آنجا آتشکده عظمی است

گَزَنَه (ف) مرغی است سیاه وسفید که بعربی صرد گویند

گَزَدا (ف) نوعی از ریواس

تملق

کُرُنگ (ذ)، کرند وآن را کودنگ هینه گویند

کَرَنه (ذ)، خاریست که ازرا اشترخوار گویند. کته

کَرَو (ذ)، دندان میان تهی. جانوریست سیاه فام زهر دار که سمیت دارد یا رتیلا

کَرَو (ذ)، کرو. کشتی کوچک

کَرو (ذ)، عنکبوت

کَرُوبی (ع)، فرشتگان

کُرُوپ (ا)، جمع و کروپی اجتماعی

کُرُوچ (ذ)، چیزی را با دندان خوردن که زیر دندان صدا کند

کُرُوخ (ذ)، نام. قریه ایست در هرات

کَرُود (ذ)، چاه کم آب

کُرُوُد (ذ)، پانصد هزار

کُرُوذ (ذ)، شادی

کِرُوش (ذ)، لغز ومعما

کُرُوش (ذ)، شکنبه

کَرُولک (ذ)، سایبان درشکه یا کالسکه ومانند آن

کَرُوگره (ذ)، زنگاری که برروی نان دهشاآن نشیند. مطلق زنگ وچرک

کُرُوه (ذ)، ثلث فرسنگ که یهای هزار گز است. آرامگاه و آشیانه

کَرُوهق (ذ)، نطق

کَرَه (ذ)، روغنی که از ماست وشیر گیرند که هنوز داغ نکرده اند

کُرَه (ع)، گوی

کَرَه (ع)، سختی

کَرَه (ع)، ناپسند داشتن

کُرَه (ذ)، بچه خصوصا بچه الاغ که آنرا کرهی هنه گویند

گَرَه (ع)، یک حمله. صبح. شاه

کَرِیاس (ذ)، صحن دالان خانه ودر عربی بمعنی خلای بام است که چاه آن بر زمین باشد

کَرِیب (ذ)، چرک جامه. موی

جاهای گرم سیر متولد شود و فیل را بشاخ خود بلند کند
کَرَم (ع) جوانمردی و بخشش
کَرْم (ع) درخت رز و انگور
کِرْم (ف) حیوانی است خزنده و بی دست و پا و گاهی بر حیوانات دیگر نیز گفته شود مانند کرم ابریشم و کِرْم باد امه و کِرْم پیله کرم ابریشم و کِرْم زمین خراطین
کِرْم (مح) رنگی است سفید برزردی مایل
کِرْمائیل (مح) نام مطبخی ضحاک بوده است
کِرْمان (ف) شهریست در جنوب ایران و بیشتر ایالتی که در جنوب شرقی است گفته شود .
کِرْمانشاهان (ف) یکی از ولایات ایران قرب همدان و آنرا کرمانشاه نیز گویند
کِرْمِس (ف) چیزیست که بدان رنگ سرخ کنند
کِرْمَک (ف) مصغر کرم .
اشنان که بدان رخت شویند .
مرضی است که اطفال در خنده با فوق گیرند
کَرَمَند (ف) پرزور بشتاب .
کِرْمِچی (مح) نام پارچه است که از پشم بافند و چادر کنند و شاید بمناسبت رنگ آن کرمی گویند
کَرْنَب (ف) کلم و آنرا کرنباد نیز گویند
کَرْنَب (ف) سبزه ایست برلب جویبار روید
کِرَنْج (ف) سیاه دانه
کَرَنْجو (ف) مرض کابوس بختک
کِرِند (ف) قصبه ایست نزدیک کرمانشاه
کَرَند (ف) (ف) رنگی است زرد رنگ بزردی و اسب که دارای رنگ کرند است . جای صف بستن . نام رودی است در اصفهان . دیگی که در آن رنگرزان رنگ جوشانند
کُرَنداَه (ف) لیف جولاهان
کَرْنِش (ف) اظهار کوچکی

بدبده و بلدرچین هنبر گویند . بیقت خانه . دهی است نزدیک جبل عامل از مضافات شام

کُرَك (ف) کچل

کَرکاش (ف) دانه ایست از جو باریکتر که ازا دوسر گویند

کَرگر (ف) نامی از نامهای خدا

کِرِکِر (ف) کاربی اهمیت کردن وانرا کِرِه کِره هنبه گویند

کَرکَرانك (ف) استخوان نرمه وانرا کرکرك هنبه گویند

کِرِکِرَه (ف) هش و عدس و باقلا وهشال انرا زیر اسیا ریختن تا پوست از دانه جدا شود

کَرکَری (ف) استخوان نرمه که بعربی غضروف گویند

کَرکَز (ف) علامت ودلیل

کَرکَس (ف) مرغ مردار خوار



کرکس

دکرکسکوه کوهی است میانه ری دکاشان وقم که مامن دزدان بوده است

کَرکَم (ف) توس وقزح

کَرکَمان (ف) نوعی از سنجه

کَرکَن (ف) غله ارس که بریان کنند وخورند

کَرکَند (ف) سنکی است شبیه یاقوت سرخ که بعقیده بعضی لعل است

کَرکُو (ف) کالك

کَرَك (ف) مخفف کرکدن

کَرکَدَن (ف) جانوریست مهیب وپرقوت وپوست آن

کرگدن



سیاه و چین دار ودبزر کتر از گاومیش شبیه خوك ودکر از که در حبشه ونوبه وسایر جاهای

بر روی جراحت بسته وخشکیده

کُرسُنَه (ذ) علتیست تیره رنگ طعمش مابین ماش وعدس

کُرهته (ذ) موی مجعد وگره دار . چوک

کُرسی (ع) تخت . تختی که چهار پایه دارد وزیر آنرا آتش کرده وروی آن لحاف انداخته ودر زمستان دور آن نشینند وگرم شوند



کرسی زمستانی

کَرِش (ذ) چاپلوس

کُرُش (ذ) ریسمانی که از موی بافند

کِریشته (ذ) خس وخاشاک . نام چندین قریه است

کرشمان (ذ) عرش واسمان

کِرِشمه (ذ) ناز وغمزه

کِرِشنه (ذ) ریم وچرک روی جراحت که بسته شده

کَرشَه (ذ) فریب وچاپلوسی

کَرشیدن (ذ) فریب دادن وحیله کردن

کَرَعشت (ذ) گیاهیست که گل زردی دارد وچهارپایان دهند

کَرَفس (مع) معرب کرسف وکرسب وآن سبزیست شبیه جعفری ولی ساقه وبرگ آن پهن تر است

کِرَفشت (ذ) چرکین وکثیف . کسی که چرکست وخود را پاک نکند

کَرَفش (ذ) چلپاسه

کِرفَه (ذ) کار نیک وثواب

کُرَک (ذ) مرغ خانگی که از تخم باز ایستد وآنرا کُرچ گویند . پشم نرمی که از بن پشم روید وآنرا باشانه برآرند . گرمی که بر موی افتد وآنرا شانه کشیدند وآنرا تنگ سینه گویند

کَرَک (ذ) کراک وصعوه که آنرا

کَرَچَلَك (ذ) حبه رستنی است که ازان روغن گیرند

کَرُچِه (ذ) خانه کوچك

کَرْخ (ذ) یکی از محلات بغداد . نام موضعی در خوزستان و ماوراء النهر

کَرَخْت (ذ) عضو بی حس بست و کم ادراك

کُرْد (ذ) یکی از طوایف قدیم ایران

کَرْد (ذ) کار . کرده . شی از کردن

کِرْدار (ذ) طرز وروش . کار وشغل . عادت وطبیعت

کُرْدادمه (ا) چندین دسته از لشکر

کَرْدَك (ذ) معنی و پرخنده

کِرْدگار (ذ) یکی از نامهای خدا . خداوند . دانسته وعمدا

کَرْدَن (ذ) بجا آوردن کار

کَرْدَنْك (ذ) دیوث واحمق که آنرا لَدَنك هیشه گویند

کَرْدَنگَل (ذ) کردنك

کَرْدو (ذ) قطعه زمینی که اطراف آنرا فرو بسته و میان آن زرع کنند . بشاخهای بریده درخت که آنرا پردو نیز گویند

کُرْدَه (ذ) کلیه

کَرْدَه (ذ) اسم مفعول از کردن

وکَرْدَه کار خود کار ومجرب

وکَرْدَه نخست مخلوق اول

کَرَزْمان (ذ) عرش

کَرَزَن (ذ) تاج مرصع که ایام پیشین بالای سرشان می آویختند

کَرَزه (ذ) کرزن

کُرُزه (ذ) گردو

کُرُنش (ذ) چرك . موی مجعد

کَرَساق (ذ) چاشت دادن

کَرَسَب (ذ) کرفس وهمچنین است کرتپ

کَرَستنان (ذ) قپان وهم چنین است کرستون

کَرَسف (ذ) کرفس

کِرِشته (ذ) ریم وچرك که

کَرابُشو (ف) چلپاسه و
همچنین است کَراباسه
کُراپال (ف) ولایتی است
از فارس
کَرَبلا (ع) شهری از شهرهای
عراق عرب که مدفن حسین بن علی
علیه السلام آنجا است
کُرُبُز (ف) حیشار دراز
کُرُبُزه (ف) کربز
کَرَتَبو (ف) چلپاسه و وزغ
کَرَتَبه (ف) کرتبو
کَرَبُن (ا) ماده ذغالی
کَرَبا (ف) گیاهی است دوالی
دارا را بلند در گویند
کُرُبَه (ف) گیاه و علفی که دیرتر
کاشته شده و حاصل آن دیرتر
بدست آید
کُرُبچه (ت) پلی که روی مرداب
بسته شده و بدریا متصل گردد
کُرُت (ف) ششدر
کَرَت (ع) یک حمله
کُرُتَه (ف) پیراهن

کَرِبَه (ف) علفی است که از آن
جاروب سازند . درخت خار
شتر خوار
کَرنَه (ف) قطعه زمین زراعت
شده
کِربَنات (ا) انتقاد
کَرَج (ف) قصبه ایست نزدیک
طهران در رودی از آنجا گذرد که بنام
قصبه معروف است
کَرَج (ف) گوی گریبان . پارچه
مدوری که از گریبان پیراهن بیرون
آورند . قاچ هندوانه و خربزه
کَرَخفو (ف) مرغ وشم با تیهو
کَرَخَن (ف) استخوان نرمه
کَرَجی (ف) کلک کوچکی که
بر روی آب اندازند و سوار شوند و
محتمل است که اصل آن گرجی با گاف
فارسی و سکون را باشد که یک
نوع کشتی است
کُرُچ (ف) مرغ تخم‌گذاری که از تخم
کردن افتاده و میخواهد روی تخم
نشیند برای جوجه در آوردن

کُراث (ع) گومیسا

کَرّات (ع) چندین مرتبه

کَراچیدن (ف) فریاد کردن مرغ پس از بیضه نهادن

کَراچیادن (ف) کراچیدن

کَراخان (ف) پسر بزرگ افراسیاب

کُراد (ف) جامه کهنه پاره پاره و هم چنین است کُرادا و کُراده

کِرادا (ع) مکرر

کِرادا (ف) چوب زیرین در

کُراذ (ف) کوزه آب که تنگ گویند

کُراس (ف) لقمه

کَراسه (ف) مرغ کرانه

کُراسه (ف) کتاب و دفتر خصوصا کتاب آسمانی و بالاخص قران

کَراشیدن (ف) پریشان شدن

کِرافیت (ف) یک نوع ذغال سنگ مصنعی که مواد خارجی آنرا بیرون کشند

کَرال (ف) مرغ مرترک که بسربی آنرا صعوه گویند و آنرا کراکا نیز گویند

کَراکَر (ف) زاغ و کلاغ

کَرامت (ع) بزرگی و ارجمندی

کِران (ع) رباب یا خیک

کَران (ف) کنار. کناره و همچنین است کِرانَه

کَرانی (ف) هر چیز که آهسته پذیر است

کِرانیدن (ف) تراشیدن و تمام شدن و بنهایت رسیدن

کِراوات (ا) دستمال گردن



کراوات

کَراهت (ف) ناپسند داشتن

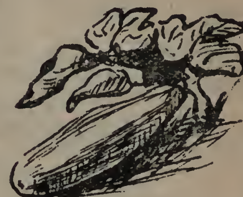
کِراقه (ع) نرد

کَرَب (ع) اندوهگین شدن

کَرباس (ف) پارچه است که از نخ پنبه بافند. درغه و چلیاسه

بدان جامه کوبند

کَدُو (ف) یکی از بقولات مانند خیار ولی بزرگتر . کوزه شراب . پیاله



دکدوبا آش کدو و کدوبن تنه کدو و کدوذانه کرم کدو

کدواده (ف) بنای خانه و عمارت

کدوخ (ف) خام . جام

کدودف (ع) تیرگی

کدوده (ف) خراشیدن

کده (ف) خانه . مکان

کدو (ف) چوبکی که میان نقل افتد چوبین مابی کلید درو انشود . خراش

کدبن (ف) چوبیکه کازران بدان جامه کوبند و همچنین است کدبند

کدیور (ف) کدخدا . روزگار . مزارع و دهقان . باغبان

کدیه (ع) سؤال کردن بیناه شدن

کذا (ع) چنین است

کذاب (ع) بسیار دروغگو

کذب (ع) دروغ . دروغ گفتن

کذلك (ع) اینچنین است

کذوب (ع) دروغگو

کاف و راء

کَرّ (ف) ناشنوا . ماری است افسون ناپذیر . کاژدر

کُر (ف) گوه . نام رودیست نزدیک گنجه و نزدیک فارس

کُرّ (ع) مقدار آبی بمساحت چهل وجب تقریبا . پیمانه ایست و یب صد و بیست و هشت من تبریز

کرّت (ع) حمله

کُرا (ف) کره را

کِرام (ع) بمرد و دادن

کچولو (ف) بچه کوچک . هر خر کوچک

کچوله (ف) بیخ درختی است که سمت دیزبان سیر یانی آنرا ازاقی گویند

کچه (ف) انگشتری بی نگین که با آن بازی کنند . زنخ و چانه . بیشوه کسی که صنیع منیت

کچیر (ف) پیشوا و بزرگ

کحال (ع) طبیب چشم . بسیار سرمه کش

کحل (ع) سرمه . مال بسیار

کحل (ع) سال قحط . آسمان . سرمه کشیدن

کخ (ف) گیاهی که از درون آب روید و از آن حصیر بافند و در خراسان بدان انگور و خربزه آویزند و از آن گیاه صورتی زشت سازند تا کودکان از آن بترسند . نام شهریست

کخ (ف) مخ و مغز . گرمی و حرارت

کخ کخ (ف) برای جلوگیری از بلع چیزی که کودکان خورند گویند و هینتر کخ کخ هم گویند و خنده مبتدا زا نیز کخ کخ گویند

(کاف و دال ذال)

کد (ف) خانه . محله و آنرا کد هیشه گویند و کدبانو و کت بانو بزرگ خانه و کدخدا بزرگ ده و محله و هیشه پادشاه را گویند

کد (ع) در تعب انداختن . شدت و سختی

کد (ا) قانون

کدام (ف) سؤال از یکی از چند چیز یا چند کس

کدر (ف) رستنی است خوشبوی

کدر (ع) تیره . تیرگی

کدرم (ف) غله ایست مانند ارزن که میان گندم در آید

کدفت (ف) کاسه سر

کدکده (ف) صدای چکش و سندان

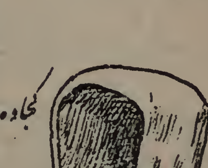
کدنک (ف) چوبیکه گازران

. ابریشم خام و نتابیده و کج
داد و تبریز موقعی گویند که
احتیاط لازم است

کجا (ف) جای . که . کی .
کدام جا . نام شهری از
شهرهای چین

کجاک (ف) اسباب و آلات
همچنین

کجاوه (ف) هودجی است
که دوتای آنرا بر شتر یا قاطر بندند
در هریک یکنفر سوار شود و آنرا کژاوه
نیز گویند



کجاوه

کجات (ف) آهنی است سرکج
که پیلبانان بر سر پیل زنند

کجکول (ف) کشکول

کجله (ف) نام مرغی است
که آنرا دژنباد گویند

کجوذ (ف) نام ملوکی است در ترکستان

کجوک (ف) مرض عرق النسا

کجیل (ف) نام محله ایست در تبریز

کجینه (ف) جامه ایست که درون
آنرا به پنبه آکنده کنند و در جنگ
پوشند و آنرا کجین و کژاکند و کژپین
نیز گویند

(کاف و چ و حاء و خاء)

کچ (ف) فلوس ماهی

کچری (ه) خوراکی است از ماش
و برنج و روغن

کچک (ف) کبک

کچلک (ف) جانوری است که
مشک آب را دزدد

کچل (ف) کسی که سرش موی ندارد
. کسی که سر او زخم است . جانوری
که پای او کج است

کچله (ف) کچوله که مستی است

کچول (ف) جنبانیدن سرین
هنگام رقص

کچول (ف) هرچیز کوچک

کَنْکَاد (ذ) درود گر، نجاره آنرا کنکو ہینه گویند

کُنَلْ (ذ) اسب یدک. عقبه عبند دره کوه دآنرا کو قل ہینه گویند

کُنْلِث (ا) یک نوع خوراکی که از گوشت درست کنند

کَتْم (ء) پنهان کردن

کِتْمَان (ء) پنهان داشتن

کُتَنْبَه (ذ) تنبل، بیکاره

کُتُو (ذ) غوزه

کَتُو (ذ) سرما خوردگی اسب

کَتُو (ذ) مرغ سنگخواره

کُتُو (ذ) مرغ سنگخوازه

کُتُود (ذ) غوزه

کَتُول (ذ) قصبه ایست در استراباد

کُتُوَلْه (ذ) کسی که از خلقت اصلی وطبیعی کوچکتر باشد. زیادتی که در موضع خرید بار گرفته میشود

کَتَه (ذ) برنج پخته که آب آنرا نگیرند در روغن یا نخ نند. جای خاکه، ذغال که در دکان یا مطبخ درست کنند

کَتِیْبَه (ء) نوشته مخصوصاً نوشته که بر سر عمارت دکوشک نویسند. لشکر

کَتِیْر (ذ) زمین سراب و شوره زار

کَتِیْرَا (ذ) کتیره

کَتِیْرَه (ذ) صمغ بوته ایست خاردار

کَتِیْم (ذ) مشکی که آب از آن تراوش کند

(کاف وثاء)

کُثَاثَت (ذ) سطبر، وبزرگ شدن. کنایه از پلیدی

کُثُوْرَت (ء) بسیاری

کَثِیْر (ء) زیاد

کَثِیْف (ء) سطبر. پلید

(کاف وجیم)

کَج (ذ) مهره ایست کم بها نام صمغی است

کَج (ذ) مقابل راست

کتابی (ع)، اهل غیر مسلمان که دارای
کتب آسمانی هستند
کتاره (ف)، خنجریست شمشیر مانند
که بیشتر اهالی هند بر کمر بندند که
انرا غدّاره گویند و همچنین است
کتار
کتاله (ف)، کتاره
کتام (ف)، تالاری که از چوب و تخته
سازند و آنرا در تبرستان فاپال
گویند
کتان (ع)، پارچه ایست نباتی
کتائب (ع)، کتیبه ها
کتایون (ف)، نام مادر اسفندیار
دختر قیصر روم
کتب (ع)، نوشتن
کتب (ع)، کتابها
کتخ (ف)، کشک، هرچه از ترشی
و شیر که با غذا خورند که آنرا
قاتق یا قتق گویند
کتخشنو (ف)، ماستینه که از کشک
و شیر در روغن پزند
کتره (ف)، ظرفی است سیمین

لوله دار و دسته آن بالای دهانه او
مانند سطل و همچنین است کتری
کتران (ف)، صمغ سرو کوهی
و قطران معرب آنست و همچنین است
کتیران
کتم (ف)، لاف و گزاف
کتره زیستن (ف)، عبث زنده ماندن و
بجائی نرسیدن . سخنان بی ربط و بیمعنی
کتری (ف)، کتره



کتری

کتغ (ف)، قاتق
کتف (ع)، استخوان شانه و کتف
شانه جای پیش پین از پشت
کتک (ف)، چوب دست قلندران
زدن
کتک (ف)، گوسفند کوتاه دست
و پا . کته پلوئی که آب کش نکرده
در روغن ندارد

کَپَنَک (ذ) پوشش پشمینه که شترداران یا درویشان پوشند و تا کمر پوشانند و آستین ندارد و آنرا کَفَنَک گویند

کَپوُک (ذ) نام مرغی است که آنرا کَبوُک نیز گویند

کَپیل (ذ) کفل، سرین

کَپَه (ذ) کفه ترازو که در آن جنس ریخته، و در یک دیگر سنگ وزنه گذارند و کشند. ظرفیت که از چوب یا غیر آن سازند و بنایان در آن گل یا خاک ریخته کار کنند. و کَپَه قلامه تنگی است که روی بار چاروا کشند

کُپَه (ذ) مرضی است سودائی که آنرا کربون گویند. چیزهائی که روی هم ریخته و جمع شده است

کُپَّه (ذ) شیشه حجام. کدوئی که بآن حجامت کنند و قُپَّه معرب آنست. چیزهائی که یکجا جمع شده و روی هم ریخته شده است

کَپی (ذ) بوزینه

کُپی (ا) کپیه کردن

کَپیدَن (ذ) ربودن. خوابیدن. با حقارت نشستن

کُپیَه (ا) نسخه ثانی که مطابق اصل است

کاف و تاء

کَت (ذ) تخت سلاطین هند. پیک. مخفف که ترا. استخوان پهن که در شانه پشت است. خانه، کَت بانو خانم خانه و نیز کَت بمعنی تخت است

کَت (د) کفت

کَتْ (ذ) مخفف که ترا

کُت (ا) نیم تنه آستین دار که بر تن کنند

کِتاب (ع) اوراقی که در لف جلد است و در آن چیزها و مطالب مربوطه با هم نوشته اند خواه علمی و خواه غیر آن چون تاریخ و صنعت

کُتّاب (ع) نویسندگان

کِتابَت (ع) نوشتن

حوالی گرگان

کَبُودَد (ف) کبوتر . کرمی است خورد و کوچک و آبی که ماهیان خورند و کبودَد آهنگ قریه است در همدان

کَبُودَه (ف) درختی است مانند تبریزی بلند شود که آنرا پشه غال گویند . نام چوپان افراسیاب .

کَبُودِی (ف) خال کبودی زنان و مردان

کَبُود (ف) کانور

کَبُوس (ف) چوب کج ذمارا بست

کَبُوک (ف) نام مرغی است کبود سفید ارباشد

کَبَث (ف) نام حلوائی است که از مغز بادام و پسته و گردو و کنجد و امثال آن کنند آنرا کَبِیثا و کَبِیثه شبینه گویند

کَبِیتَک (ف) سنبه که بان آسیا تیز کنند

کُبِیدن (ف) کوبیدن . کوفته خاطر شدن . ارزاه

صداقت برگشتن و کبیده آرد جو و گندم بریان کرده است

کَبَیتو (ف) کویر و شوره زار

کَبَیتو (ع) بزرگ و کبیره اغلب در کبائر بزرگ استعمال شود

کَبِیسَه (ع) کم آمد آخر سال

کاف و پاء

کَپ (ف) طرف درون دهان . لپ . بجواب . برنا

کَپُ (ف) ظرف شیشه بزرگ که اطراف آنرا با بوریا بافند تا اگر بجائی خورد نشکند

کَپان (ف) ترازوی بزرگی است که بقپان معروف است

کَپچه (ف) چمچه و کفگیر

کَپَر (ف) خانه چوبی و نی که در تابستان برای خنکی هوا بان آب پاشند

کَپَرَک (ف) کثافتی که پشت دست و پا بواسطه عدم تنظیف پدید آید . کپک

کَپَک (ف) رنگ سفید و سبزی که روی نان مانده و مانند آن زند

آچار سازند و آنرا گودینه گویند و کبرها آتش است

کِبَر (ع) بزرگی در سن

کِبر (ع) تجبر و خودخواهی گناه بزرگ . چیز بزرگ . شرف و بزرگی . کهنه

کبنه (ف) پوست که از تنه کار ضخیم شده و آنرا پینه گویند . پوست ضخیمی که روی زخم از قبیل کچلی و مانند آن بسته شده است

کُبرای (ع) زن بزرگ

کبریاء (ع) عظمت و بزرگی

کبریت (ع) گوگرد . چوبکی که سر آن گوگرد و فسفر و چیزهای دیگر دارد که کشیدن آن بچیزی دیگر مشتعل گردد

کبز (ف) گنده و سطبر

کبست (ف) حنظل که هندوانه ابوجهلست و همچنین است کبستو و کبستد

کپسول (ا) غلاف کوچک لوله

کبش (ع) قوچ

کبک (ف) نام مرغی است . کف دست



و کبک دری کبکی است که در دره کوه است و خاکستری رنگ و بزرگتر از کبکهای معمولی و هینه نام تولی آنست

کبکبه (ع) گروه . بروی افکندن . کنایه از عظمت

کبل (ف) تن پوشه های بزرگ که برای قنات درست کنند و در مجرای قنات گذارند تا واریز نکند و آنرا کول بینه گویند و نیزلی جامه کوتاه است

کبوتر (ف) پرنده ایست اهلی و اقسام زیاد دارد

کبود (ف) نام رنگی است شبیه رنگ آسمان . سبز متمایل بسیاهی و

کبودان دهی است در نیشابور و

کبودخانه نام طایفه ایست در

کاهِل (ع) پیره و ناتوان . سست وتنبل

کاهِن (ع) فال‌گو وغیب گو

کاهو (ف) یک نوع سبزیست که آنرا خام خورند

کاهیدَن (ف) کاستن

کایِد (ع) فریبنده

کائِن (ع) موجود وکائنات بمعنی موجودات است

کَئْبر (ف) مرضی است که از گنافت خون تولید شود وآنرا گهبر نیز گویند

(کاف وباء)

کَبْ (ف) گرد دهان از جانب درون

کَبا (ف) قبا

کَباب (ع) گوشت بریان شده از حرارت آتش بیواسطه . کَبینه

کَبادَه (ف) کمان وآنرا کُباده نیز گویند

کِباد (ف) سبدی که در آن میوه بشهر آورند وفروشند وهمچنین است کِبارَه

کَباد (ع) بزرگان

کُباد (ع) بزرگ قوم

کُباد (ع) بزرگ

کُبادَه (ع) یکبار

کُبارَة (ع) بزرگی

کَبائِر (ع) گناهان بزرگ

کَبائِس (ع) کبیه ها

کَبْث (ف) مگس عسل

کَبْتَر (ف) کفتر

کِبْچَه (ف) آلتی است که صیادان بدان نوازند واز آواز بدبده ماده گمنند وبدبدکان بیایند وآنرا صید کنند وآنرا کِبْچَه نیز گویند

کَبَد (ف) فربه

کَبَد (ع) جگر . شکم . پهلو

کَبْدا (ف) لجیم ظرف مسی وردی

کَبْر (ف) ختنان

کَبَر (ف) میوه ایست که از آن

کاموُد (ف) بسیط مقابل مرکب

کاموُش (ف) دهی است به اصفهان . نام پادشاه بهشه سنجاب که بدست رستم کشته شد

کامیون (ا) اتومبیل بزرگ بارکش



کانا (ف) (دان) . چوب بن خوشه انگور و خرما

کان (ف) معدن . کندن

کانادا (ا) مملکتی است در امریکا

کاناز (ف) بن خوشه خرما

کانفیت (ا) شیرینی در کاغذ پیچیده

کانون (ف) آتشدان . نام دو ماه از ماههای رومی

کانون (ا) مجمع

کانه (ف) برابری کردن در بیته

کانُبُث (ا) شیء دو حجمی [illegible]

کاپیرُو (ف) آزریون که بیخ گیاه است

کاو (ف) کاویدن . امر بکاویدن

کاوات (ف) پوچ و میان تهی . آشیانه مرغان از زنبیلی که کبوتران در آن بچه و تخم گذارند

کاوش (ف) تفحص کردن

کاوَک (ف) کاواک

کاوُدُس (ف) پاک و لطیف . اصیل و نجیب . نام پادشاهی از سلاطین کیان . نام قاموس بن وشمگیر

کاوه (ف) گاوه

کاویدَن (ف) کندن زمین برای بردن آوردن گنج . فحص و تحقیق کردن

کاه (ف) علف خشک شده گندم و جو و ماش و مانند آن . کاستن

و کاه رُبا سنگی است زرد که کاه را برباید

کاهش (ف) کم شدن و نقصان پذیرفتن

(کالفته) اسم مفعول است

کالک (ذ) خربزه و هندوانه نارسیده . یک نوع خربزه است گرد و شیرین که در ییلاقات طهران بعمل آید . کدو . شیشه حجام که آنرا کالهٔ بینه گویند

کالَه (ع) زن بیوه و پیره دایه

کالمهٔ بینه گویند

کالنج (ذ) آهوی کوهی

کالنجار (ذ) نام چند نفر از ملکزادگان آل بویه و کاکویه و آل قابوس . کارزار . برنج زار . باصطلاح مردم برستمان ملک آب و زمین

کالنجر (هـ) نام قلعه ایست در هند

کالنجه (ذ) چنته

کالو (ذ) گنده نا

کالوخ (ذ) کبوتر

کالوخ (ذ) کالو

کالونس (ذ) احمق و نادان

کالوسان (ذ) قبلا

کالوش (ذ) یک طعام زری آشی است

کالوشه (ذ) کالوش

کاله (ذ) شیشه حجام . کالاودان کن سبدی است زنان در آن پنبه و ریسمان گذارند

کالی (ذ) لگام سبان

کالی (ع) معامله ایست که ثمن و مثمن هر دو موجود نباشند

کالیدن (ذ) درهم و اشفته شدن

کالیفرنی (ا) یکی از شهرهای امریکا

کالیو (ذ) سرگشته و منقعل . گردان هم و همچنین است کالیوه

کام (ذ) دلخواه و کام فرزند نام شهری در شیراز بوده . و کاه و ناکام خواه و ناخواه که بمعنی بسته است

کامکار (ذ) کامروا

کامبوزیا (ذ) نام یکی از سلاطین ایران

کامل (ع) تمام معتبا بلا نقص

کامن (ع) مخفی و پنهان

کاموا (ا) نخ تابیده پشمی واصل آن کاموا است

از قفسهٔ زندان تور پر فرزند دن

کاکو (ذ) برادر مادر و آن را کاکوبه نیز گویند

کاکونی (ذ) علفی است که آنرا در ماست و دوغ ریزند . علفی است دوائی که بعربی سعتر گویند

کاکوش (ذ) بنفشه

کاکویه (ذ) برادر مادر

کال (ذ) خم و خمیده . بیابان . شکافته . ژولیده . هر چیز خام مانند خربزهٔ نرسیده که آنرا کالک نیز گویند . نوعی از گل . گندنا

کالا (ذ) متاع و لباس و اسباب خانه

کالاد (ذ) کند عمیق که اسب و سوار از آن عبور نتواند کرد . سنگ ازکی که رومی چوب را پوشند

کالب (ذ) قالب خشت زنی . کلمهٔ قالب هم

کالبد (ذ) قالب هر چیز خصوصاً بدن انسانی که قالب روح است

کالبد دو بیننده بدن انسانی

کالبد شکافی قالب جاویست

کالپوش (ذ) نام چمنی بزرگ معروف بصحرای ترکمان و گوکلان

کالپونی (ذ) سرگشته و حیران . نادان و آنرا کالبوئی نیز گویند

کالج (ا) مدرسه عالی

کالجوش (ذ) آشی است که درویشان از نان خورد کرده در دوغ و کشک و فلفل زنند و آنرا کله جوش نیز گویند

کالسکه (ا) آلتی است نقاله که بتوسط اسب حرکت کند و شبیه اطاق مربعی است



کالفتن (ذ) آشفته و شیدا شدن .

کالک (ذ) خربزهٔ نارسیده و دانه نارسیده .

کاغاش (ف) خوشی و خوشحالی

کاغنو (ف) کرمی است سیاه و سرخ زهردار که نقطه های سیاه دارد و در پالیزها بیشتر است و آنرا کاغنه نیز گویند

کاف (ف) یکی از حروف تهجی . شکاف . شکافنده . امر بشکافتن

کافئین (ا) نام داروئی است

کافر (ع) غیر مسلمان . ناسپاس

کافشه (ف) کاجیره که از آن رنگ کنند

کافل (ع) پدر پرستار

کافور (ع) شکوفه خرما . گیاه خوشبو . صمغ درختی است معطر

کافه (ع) همه

کافه (ا) قهوه خانه

کافی (ع) کارگذار

کاک (ف) مردمک چشم . هر چیز خشک خاصه گوشت و نان . مردم لاغر ضعیف اندام . نان خشک . قرصها که دو هفته تمام باشد

کاکا (ف) برادر بزرگ . غلامی که در خانه پیر شده باشد . تنقلات که باطفال دهند

کاکائو (ا) میوه درختی است که آنرا بو داده و نرم کرده و با قند مخلوط نموده و با آب جوش نرم کرده و خورند

کاکاو (ف) نوعی از بازی است

کاکاوند (ف) نام یکی از ایلات ایران در حدود لرستان

کاکباف (ف) گل کاجیره

کاکرة (ف) بیخ گیاهیست که آنرا عاقرقرحا خوانند

کاکل (ف) موی سر خاصه وسط سر پسر و مرد . نوعی از گندم . یکی از اقسام شوره گیاه که آنرا اشنان گویند و آنرا کاکول نیز گویند

کاکل (ف) نی میان تهی که در وسط آب روید . کلک و قلم

کاکله (ف) نام یکی از مبارزین

کاشف (ع) برهنه کننده .
آشکار کننده

کاشکل (ا) شال کردن .

کاشکی (ف) آرزو میکنم

کاشمر (ف) دهی است در
ترشیز خراسان که زرتشت در
طالع هنگو سروی در انجا کاشت
و متوکل عباسی آن درخت را در
۱۴۵۰ سالگی قطع نمود و دیگر همان
طالع درفشه مدار از قراء طوس
بکاشت و آنرا کشمر نیز گویند
. شهریست در ترکستان

کاشه (ف) یخ تنک و نازک
چه بشیشه شفاف مانند است و کاش
شیشه را گویند

کاشه (ا) دو ظرف لعابی
کوچکی است که زود از هم گسلد
و در آن دارو ریزند و بهم متصل کنند
و محتملست با معنی مشترک بین فارسی
و فرانسه باشد

کاشی (ف) منسوب بکاشان
و همچنین است کاشانی . عرف
داجری که روی آبگینه نقاشی کرده و
شیشه باشد

کاظم (ع) فرو خورنده خشم .
لقب امام موسی پسر امام جعفر صادق ع
امام هفتم شیعه

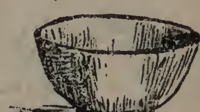
کاغ (ف) آواز جنبانیدن کلوله
در طاس و مانند آن . فریاد کلاغ
. ناله و فریاد و کاغ کاغ بانگ
پی در پی کلاغ که آنرا قار قار نیز گویند

کاغاله (ف) کاچیره که از گل آن
رنگ کنند

کاغذ (ف) کاغذ و کاغذین جامه
جامهٔ کاغذیست که مظلومین می پوشیدند
و نزد یک علمدار پادشاه رفته و از ظلم
حکام عرضه میداشتند تا رفع ظلم از آنها
بشود

کاغذ (ف) صفحه ایست که از پنبه
و کهنه و کاه و ابریشم و غیر آن سازند
در آن نویسند
و کاغذ زر کاغذی است که
در آن برات مبلغی زر باشد و با نعام
کسی دهند

کاسجوک (ذ) خارپشت
کاسد (ع) ناروا ج
کاسر (ع) شکننده
کاشف (ع) کیرنده . برنده .
کاسنی (ذ) سبزیست تلخ شبیه کاهو و گل قشنگی دارد
کاسه (ذ) قدح . کوس طبل و کاسه پشت سنگ پشت



کاسه

و کاسه دو پستان پشت ستاره است از دو برج میزان وعقرب و کاسه سیاه بخیل و کاسه گاه نقاره خانه و
کاسه گر نوائی است از موسیقی و سازنده کاسه و نام کسی بوده که خوب کاسه ا
چینی میساخته است و کاسه گردان گدا و کاسه لیس فقیر و گرسنه و متملق
کاسی (ذ) منسوب بکاسان
کاسیا (ذ) دوائی است بسیار تلخ
کاش (ذ) آرزو دارم . آبگینه و شیشه . نام شهر کاشان چه در آنجا شیشه خوب میساختند و خشت آنجا که بر روی آن آبگینه و شیشه با لوان مختلف میریزند خیلی معروف و آبگینه را کاچ و کاشی میگویند لهذا ازاکاش و کاشان گویند
کاشان (ذ) یکی از شهرهای عراق عجم
کاشانه (ذ) خانه کوچک محقر. آشیانه طیور . خانهای زمستانی که درهای شیشه دارد
کاشپوشیه (ذ) پالتوی روی لباس . حافظ دافع گرد وخاک
کاشتن (ذ) زراعت کردن . درخت نشاندن
کاشغر (ذ) نام شهریست درماورا النهر

خنک . اسباب کار قالی بافی
و بافنده آن

کاذناقه (ف) تاریخ . نامه که در
آن هنر و صنعتی را که برای همه ممکن
نباشد جمع کنند . خنک نامه

کاذوان (ف) قافله

کاذوانک (ف) مرغی است
دراز گردن که بر لب آب نشیند

کاذون (ف) نام رودی عظیمی است
در جنوب ایران

کاذه (ف) پشتواره

کاذه (ع) کراهت و ارزه

کاذیه (ف) زخمی که مهلک است
. کارکن . جنگجو

کاذبان (ف) نام یکی از قلاع مشهور
فارس بوده که برف از کوهی و اشکده
در آنجا بوده که از آنجا باطراف آتش
میبردند

کاذیناف (ف) کاشتن

کاذیز (ف) راه آب روان بزیر
زمین که قنات بعربی گویند

کادیجانوذر (ا) شکل مضحک

کاذ (ف) خانه خرگاهی که از
چوب و نی و علف سازند برای
حفظ زراعت یا برای صید .
جائی که در بیابان برای گوسفند
سازند . صومعه بر کوه . احول
. درخت کاج

کاذرون (ف) قصبه ایست
در فارس

کاس (ف) خوک . کوس
که در حرب نوازند

کاش (ا) محدّب

کاسان (ف) شهریست
در سمرقند و الف و نون برای
نسبت است و خوک بسیار دارد

کاسانه (ف) مرغی است
سبز رنگ و پرخوار و پرشهوت
که آنرا سبزک نیز گویند

کاسب (ع) سوداگر و کسب
کننده

کاستن (ف) کم کردن .
کاهیده شدن . کج بودن

کاسخ (ف) خارپشت

و بشیرازی گل گیری گویند

کار ، ذ ، صنعت و هنر و پیشه . کشت و زراعت . جنگ . شکار . همکار . امر بکاشتن . سخن و کار آگاه هوشیار و کارزار و کار دان و کاردبان دزیر و پیشکار و کارشناس کارآگاه . و کار گر کارکن و پشت و پناه و کاردول کارفرما و کاری جنگجو و شخصیکه کار ازاو برآید

کاراب ، ذ ، شراب بافراط خوردن

کاراپتن ، ، یک نوع تفنگ سبل

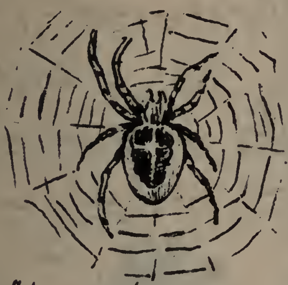
کاراشی ، ذ ، جانوری است که آواز حزینی دارد . و نام پهلوکار . نام طبیبی بوده . که قصه گذشتگانرا برای محمود غزنوی میخوانده

کاربان ، ذ ، قطار شتر و استر والاغ . قافله و کاروان

کارپیچ ، ذ ، لفافه ایست که زر و دفتران برای قماش سازند

کارت ، ذ ، کاغذ مخصوصاً کاغذی که اسم صاحب آن براو نوشته است

کارتن ، ذ ، عنکبوت و آنرا کارتنات و کارتنه نیز گویند



کارتن ، ، مقوائیست که لفاف و دستیه جات بسته

کارتنه ، ذ ، شنبلیله

کارد ، ذ ، چاقوی بزرگ دسته دار

کارزاد ، ذ ، جنگ

کاردشان ، ذ ، ظرفیست در بزرگ صندوق دار که از چوب و گل سازند و نان در آن گذارند و آنرا کرشان و چاشدان نیز گویند

کاردشنان ، ذ ، کیشی بوده که اردشیر بابکان که مشتمل بر حکم و حقایق خدا پرستی است

کاردکیا ، ذ ، بزرگ و حاکم

کارگاه ، ذ ، کارخانه . معرکه

پرست و کانوزبان جمع است
یا آنکه الف و نون علامت نسبت است
چنانکه در کیان و بانکان

کاتولیک (ا)، یک شعبه از مذهب
مسیحی که معتقدند پاپ قائم مقام
عیسی است

کاج (ذ)، لوچ چشم . کاشکی
آبگینه . سیلی و گردنی . درخت
نارو صنوبر



کاج

کاچک (ذ)، تارک سر

کاچول (ذ)، جنبانیدن
ضد ما فوق هنگام رقص

کاچه (ذ)، زنخدان که آنرا
آبجه تینه گویند

کاچی (ذ)، خشت و ظرف گلی
که در آن آبگینه ریخته اند : اکنون
معروف بکاشی است

کاجره (ذ)، گل کافشه که
گیاهی است

کاچ (ذ)، کاج

کاچاد (ذ)، اسباب خانه

کاچغر (ذ)، کاشغنه

کاچول (ذ)، کاجول

کاچه (ذ)، چانه و زنخ

کاچی (ذ)، حلوا و شیرینی روا
مانند آش که از روغن و آرد
و زرد چوبه و پاره ادویه حاره پزند .
کاشی و کاچی

کاخ (ذ)، عمارت و قصر . بارمان



قصر

کاخه (ذ)، باران . مرض یرقان
. زنگ زردی زراعت

کاد (ذ)، حرص و شره

کادی (ذ)، نباتی است خوشبوی
که از درختی مانند درخت خرما حاصل شود

(حرف کاف)

ك علامت تصغیر مانند مردک

کاف و الف

کائوچو (ا) شیره نباتی است که بسیار چیزها را از آن سازند مانند لثه دندان و غیر ان از زین و شانه

کابُك (ذ) اشیانه مرغان

کابل (ا) سیم زیر زمینی مخصوص سیم تلفون

کابُل (ذ) شهریست از شهرهای افغانستان که اکنون پایتخت آن ملک است . نام نوعی از ساز

کابلج (ذ) انگشت کوچک دست

کابلیج (ذ) کاج

کابنه (ذ) چشم

کابوس (ا) آنچه بشب مردم خفته را گیرد که انرا نخجک گویند

کابیدن (ذ) کاویدن که کندن و شکافتن باشد

کابیشنه (ذ) گل کاچیره که از آن رنگ کنند

کابینه (ذ) هر چیز که در آن غله بگویند . هاون سنگی عطاران

کابین (ذ) مهر زنان

کابینه (ا) هیئت دولت

کاپوت (ا) پوشش

کاپیتولاسیون (ا) حق قضاوت قونسول در مملکت دیگر

کاپیتان (ا) فرمانده کشتی

کات (ذ) برنجی است که در شوشتر کارند و چند سال حاصل گیرند . قطره . شهریست از ولایات خراسان مابین دراز نهر

کات گبوذ سستی است که ابریشم گیرند

کاتالوك (ا) فهرست اشیاء

کاتب (ء) نویسنده

کاتوره (ذ) سرگشته ، حیران . صداع و دردسر . مجبر دکار اکاه

کاتوره (ذ) کاتوره

کاتوزی (ذ) پارساء خدا

قیس (ع)، قیاس کردن. بهباز خوابیدن

قیسی (ف)، میوه ایست مانند زردالو که آنرا مانند برگه زردالو خشک کنند

قیصر (لا)، لقب سلاطین روم

قیطان (ت)، بافته ایست مانند ریسمان بطرز مخصوص از ابریشم وگاه با نخ پنبه نیز درست کنند

قیطران (یو)، داروئی است گیاهی

قیف (ف)، آلتی است که دهان گشاده آن تنگ است و سر ظرف شیشه اگذارند و بتوسط آن مایعات را که دهان آن تنگ و ته آن گشاده است ریزند



قیف

قیقال (ع)، رگی است در بازو

قیقاج (ت)، تیر انداختن و تفنگ زدن سوار از پشت سر خویش

قیل (ع)، گفتن

قیلوله (ع)، خوابیدن نیمروز

قیم (ع)، متولی امر. بزرگ صغیر و مجنون

قیمه (ع)، قیمت ها

قیماق (ت)، سرشیر که کره باشد و اصل آن کیماک است

قیمت (ع)، ارزش

قیمومت (ع)، تسلط داشتن بر صغیر و مجنون و اموال آن یا وقف و متعلقات آن

قیمه (ف)، گوشت ریزه کرده و خورش قیمه خورشی است که با گوشت ریزه و لپه در روغن درست کنند

قیوم (ع)، اصل و مایه زیست . یکی نامهای خدا

قیش (ف)، دوالیست که بدو طرف اسب کالسکه یا درشکه بسته میشود

قوئی (ت)، گوسفند و قوی ئیل سالی است که بعقیده ترکان روی گوسفند گردش کند

قوی (ع)، زورمند

قویم (ع)، صاحب قوام

قهّار (ع)، یکی از نامهای خدا . زیاد چیره

قهر (ع)، غلبه کردن و چیره شدن

قهرمان (ف)، کارفرما

قهستان (مع)، معرب کوهستان

قهقری (ع)، برگشتن از پشت

قهقهه (ع)، صدای خنده شدید . نام جائیست در طوس

قهوه (ع)، یکی از حبوبات که آن را بو داده و سائیده و پخته و خورند و اصل آن کهوه است

قئ (ع)، استفراغ کردن که آنرا قی بدون همزه در فارسی گویند

قیاده (ع)، ریسمانیکه با آن چیزی یا حیوانی را کشند

قیاس (ع)، اندازه کردن چیزی بچیزی مانند وی در حکم . اصطلاحی است در منطق

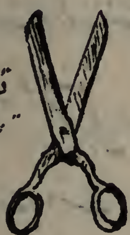
قیاصره (مع)، قیصرها و پادشاهان

قیافه (ع)، پی شناختن و علم قیافه یکی از علوم غریبه است

قیام (ع)، ایستادن

قیامت (ع)، روز رستاخیز

قیچی (ت)، مقراض



قیچی

قید (ع)، بند . دوال

قیر (ع)، چیز سیاهی است که از نفط سیاه گیرند یا از نفت یا صمغ سرو کوهی که بر شتر و کشتی طلا کنند

قیراط (ع)، نیم دانگ . یک بیستم دینار . یک بیست و ششم دینار

قیروان (ف)، سپاه . اطراف معموره زمین . معرب کاروان

دخورند



قوری

قوز (ت)، گوزه که برآمدگی چربست خاصه در پشت آدمی. قوزی کسی است که گوز پشت است و با غین نیز نویسند

قوزک (ت)، گوزک که استخوان برآمده کعب پا است و با غین نیز نویسند

قوس (ع)، کمان. یکی از برج که ماه سوم خزانست. اندازه گرفتن چیزی بچیزی مانند وی در حکم

قوش (ت)، باز شکاری. قوشچی کسی است که نگاهبان آنست

قوطی (ع)، صندوقچه مقوائی یا چوبی

قوقو (ت)، مرغ کوکو. تکمه کلاه و پیراهن

قوقه (ت)، توتو

قول (ع)، گفتن

قولتشن (ع)، کسی که متعدی مال و ناموس مردم است و با غین نیز نویسند

قولدنگ (ع)، مردم بیسروپا و بلندقد بیحیا

قولق (ت)، پارچه که مانند پاکت از نخ یا پوست درست کنند و در آن نخ و سوزن و اسباب دوزندگی گذارند

قولنج (مع)، معرب کولنج که درد دل سخت باشد

قولون (ی)، روده زیادی

قوم (ع)، گروه از مردان. خویشان نزدیک

قونسل (ا)، یک رتبه از نمایندگی دولت خارج. اصل آن کنسول است

قونیه (ع)، نام شهری است در آسیای صغیر

قوه (ع)، ماده که مستعد از برای صورتی و کاری است و آن کار از آن محول است

قائمه ها

قَواد (ع) جاکش . زن جلب

قَوادِح (ع) طعنه زننده گان

قَوادِم (ع) رونده گان . سابقین
دارد . پیش روان

قُوادَه (ع) چیزیکه از جامه بریده
شده . چیزیکه از اطراف چیزی
قطع شود

قَواصِف (ع) بادهاییکه کشتی را
بشکند و غرق کند

قَواصِی (ع) نواحی دور . گوسفندهائی
که از گله دور افتاده اند

قَواطِع (ع) قطع کننده ها

قَوافِل (ع) قافله ها

قَوافی (ع) قافیه ها

قَوّال (ع) پرحرف . خوش سخن
. آوازخوان قَوالِب (ع) قالبها

قَوانین (مع) قانونها . قاعده ها

قُوباء (ع) مرضی است جلدی

قُوت (ع) خورش باندازه قوام
بدن . خورش دادن

قُوَّت (ع) زورمندی . توانائی

قُوچ (ف) گوسفند شاخدار
جنگی . بازکه پرنده ایست
شکاری

قوچ



قُوْد (ع) اسلحه جنگ . قورخانه
جائیست که اسلحه جنگ درآنجا
سازند . پنبه . گره درامدگی
در اعضا . خصیه . آوازِ
وزغ

قُورباغِه (ف) وزغ که حیوانیست
ذوحیاتین و با غین نیز نویسند

قُورمَه (ف) گوشت پخته .
گوشت ریزه کرده و آنرا قرمه
نیز گویند و با غین نیز نویسند

قُوری (ع) ظرفی است
دسته دار لوله دار که در آن
چای و غیره آن دم کرده

ودهان گویند

قَنْدْهار (مح) یکی از شهرهای ترکستان که مدتها از مستعمرات دولت ایران بود

قَنْدِیل (ف) جای چراغ که آویزان نمایند و در آن شمع زنند خواه بلور و خواه فلز چون طلا و نقره . بچیزهائیکه بیرگ درخت و شاخه و ناودان پس از جریان آب بسته میشود و دراز میگردد . رشته و گنده هائی که بضریح بزرگان ببندند و برای انجام مقصد خود نذر نمایند



قندیل

قِنْطار (ع) یک پوست گاو از طلا یا نقره . یا صد رطل از زر و سیم

قَنْطَرَه (ع) پل . پل بزرگ بر بنای بلند

قُنْفُذ (ع) خارپشت . موش

قِنْقِن (ف) صوت را به بینی انداختن و لکنت در سخن از خوف و خشیت و تغیر لی یک نوع موش دشتی است

قُنُوت (ع) تواضع برای خدا . در نماز ایستادن . و دعائیکه پس از رکعت حمد و سوره در رکعت دوم نماز خوانند

قُنُودَه (مح) کسی که در گفتار و رفتار غره و دلیر گردد

قُنُوط (ع) نومید شدن

قُنُوع (ع) مرد قانع

قَنِیش (مح) یک گورس

قُو (ف) چیزی که زود آتش گیرد

قُواء (ع) تواناییها و قوه ها و قُوایِ ظاهِرَه پنج حس ظاهر باصره . سامعه . لامسه . شامه . ذائقه و قُوایِ باطِنَه پنج حس باطن حس مشترک . خیال . وهم . حافظه . متصرفه

قَوائِم (ع) چهار دست و پای ستور

واورا قناری نیز گویند . جوالهای بزرک که در آن برنج یا حبوبات دیگر از قبیل نخود و لوبیا ریزند

قَنادی (ف) پرنده ایست مانند گنجشک که الوان مختلف دارد و شبیه بلبل بخواند و اصل آن کاناریست و آنرا قناره نیز گویند

قِناس (ف) کج . عبارت یا دیواری که یکطرف آن بزرکتر و طرف دیگر آن کوچکتر است

قِناع (ع) پرده که بر مقنعه اندازند

قَناعت (ع) خورسند بقسمت خود بودن

قُنب (ف) شهر قم

قَنبَر (ع) نام غلام علی بن ابیطالب . و قنبرك گردن کج کردن و خود را ذلیل معرفی نمودن است

قُنبل (ع) مرد درشت عظیم الجثه . کودک سبک روح گرم سر

قُنبُل (ف) گرد دو مدور و مجلست بمعنی از قنبل عربی منقول باشد . با معنی از لغت عوام است

قُنبُلبُلَه (مح) میوه ایست شبیه بادام که با مازو مخلوط نموده و داروئی است

قُنّبیط (ع) بزرگترین انواع کلم و آنرا در قم قنبید گویند

قُنبیل (ع) تخم سرخس و داروئیست

قُنبُذ (مح) بکسر و افاده

قَند (ف) شکر معنی که در قالب ریزند و اصل آن کند است و قند داغ آب جوشیده ایست که در آن قند ریزند و قندان ظرف قند

قُنداق (مح) پارچه که در آن چیزی بپیچند مخصوصا کودک شیرخوار و آنرا قنداقه نیز گویند

قُنداقه (ف) دسته و ته تفنگ و آنرا قنداق نیز گویند

قَندرون (ف) یک نوع صمغی است که برای سفید کردن

قَمچِیل (ت)، تازیانهٔ کوچک

قَمَر (ع)، ماه و سنهٔ قمری از محرم تا محرم است

قُمْری (ع)، پرنده ایست. از جنس فاخته

قُمِشَه (ف)، نام شهرگی است نزدیک اصفهان و اصل آن کومَه شَه است و امروز رسمی بشهرضا است و قومِشَه نیز نویسند

قَمْس (ع)، غوطه در آب خوردن

قَمْصَر (ع)، قریه ایست از قرار کاشان که گلاب آن معروفست

قَمْصُوز (ف)، از هم پاشیده و با فزرت استعمال کنند و گویند فزرتش شد، قمصوز یعنی از هستی افتاده، و از هم پاشیده شده است

قَمْع (ع)، بعمو دزدن و خوار گردانیدن. محو کردن

قَمْقَمَ (ع)، خود را گرفتن در کتب لغت عرب چنین لغتی مشاهده نشده است ولی در السنه معروف است

قُمْقام (ع)، دریا. عدد بسیار.

بهمستر

قُمْقُمَه (ع)، کاسه چوبین. ظرفی که در آن آب کنند و دهان آنرا محکم بسته در سفر با خود همراه برند



قمقمه

قَمْل (ع)، شپش

قُمَّل (ع)، کنه

قِمِیش (ف)، علفی است که هر گاه گوسفند خورد شکم او باد کرده و بمیرد

قَمِیص (ع)، پیرهن. دستوری که سوار را حرکت دهد

قَنات (ع)، چاه کنده شده برای جریان آب که آنرا کاریز گویند

قَنَّاد (ع)، شیرینی فروش

قَنادِیل (ع)، قندیلها

قَنارَه (ف)، چوبیست که بآن سیخ و قلاب زنند و در دکان قصابی نصب کنند تا گوشت بدان آویزند و اورا

قَلْما . ذ، فلاخن

قَلْمانش . ذ، هرزه و نامعقول

قُلْمُبَهْ . ذ، علنبه که چیزهای درهم کوبیده و درشت است سخن نامعلوم و مغلق و اصل آن کلنبه است

قَلَمُون . ذ، جامه رنگارنگ و همچنین است بوقلمون

قَلَمَهْ . ذ، شاخهای درخت که بزمین فرو کنند تا ریشه دهد و مار آن مار تشبیه است

قَلَنْدَرْ . ذ، از دنیا گذشته و صوفی صافی بعقیده و اصل آن کلندر است

قَلَنْسُوَهْ . ذ، کلاه

قَلُوزْ . ج، راه بر و دزد . قلاوز

قُلْوَه . ذ، سنگ گرد درشت . کُلیه

قُلَّه . ذ، بالای کوه . بالای هر چیز

قُلِی . ف، پسر

قَلِی . ذ، بریان کردن گوشت و

قَلْیَه . گوشت بریان است و با غین نیز صحیح است

قَلْیا . ذ، زاج سیاه و اصل آن کلیا است

قَلْیان . ذ، آلتی است که تنبو آن تنباکو کشند و ظاهرا از غَلَیان ماخوذ باشد و با غین نیز صحیح است

قُم . ذ، نام شهریست در عراق عجم که مدفن معصومه دختر امام موسی کاظم است ع و اصل آن کم است و در عربی امر بایستادن است

قِماد . ف، بگرد چیزی تاختن

قُماش . ذ، متاع از هر جنس

قَماشیر . ذ، کلاشیر که صمغ کرفس است

قُمْبارَه . ذ، خمپاره که یک نوع آلت آتشین است که هنگام آتش بازی استعمال کنند

قُمْبُل . ذ، گرد و مدور و با غین نیز نویسند و قنبل نیز گویند و این از لغت عوام است و کلمت اصل آن از قنبل عربی باشد و با معنی نقل شده است

. میانه لشکر . برگردانیدن .
واژگونه گردانیدن سخن
قُلْبَه (ف) چوبیکه کاد آهن را
بدان نصب کنند و شیار نمایند
قِلّت (ع) کم شدن . کمی
قُلْتاق (ذ) غلتبان
قَلْتَبان (ذ) غلتبان که اسنک
نام غلطان و دیوث و بیغیرت است
قُلْتُبُوس (ذ) قلتبان
قُلَنْدَر (ح) مردمی که از حد انسانیت
خارج و موجب زحمت خلق فراهم
کنند
قُلْجاق (ح) عمله دکارگر پرقوت
واینرا قچاق نیز گویند
قُلْچماق (ذ) کسیکه بزور اراده
خود را تحمیل کند
قُلْدُر (ح) کسی که بحرف حسابی
گوش نکند و هرچه خواهد بکند
قُلْزُم (ع) شهریست میان مکه
و مصر و دریای قلزم را بان نسبت
دهند
قَلْع (ع) کندن . نام معدنی

که از آن ارزیز خالص کنند و ارزیز را
بزبان تازی قلعی گویند ولی در
فارسی خود ارزیز را قلع گویند
قَلْعَه (ع) حصار
قَلَق (ع) بی آرام شدن و جنبیدن
قُلُق (ت) پولی که مامور از کسانیکه
گیرد یا رشوه که مامور عملی برای
خود گیرد و نام آن را حق‌الزحمه گذارد
قُلْقُل (فه) آواز صراحی و شیشه
شراب یا آب از آن بیرون آید و با
عین با همین معنی نیز نویسند و بتازی بمعنی
سنگ است
قُلْقُلَک (ذ) غلغلک که کوزه دهان
تنگ است
قَلْقَلَه (ع) بانگ کردن جنبانیدن
قَلَم (ع) خامه تراشیدن . کارد
. نی نازک قرمز رنگ و قلمتراش چاقوی
کوچک و قلمستان جائیکه نهال
درخت در آنجا زیاد کاشته‌اند و
قلمکار پارچه ایست که با الوان مختلف
و نقشهای گوناگون نقش شود و بهای
منبت بزرگ آنرا سازند و رنگ آمیزی کنند

و بفارسی آنرا سمندر گویند

قَلْت (ع) گست

قَلا (ج) فلاخن . قلیا و زاج سیاه

قُلا (ف) راحت و آرام و نا قُلا ناراحت و نا آرام . مخفی شدن و ناگهان حمله نمودن

قُلاب (ف) آهنی است دسته دار که سر آن را بازگونه کرده اند و قُلاب تسنك قلاسنك است که فلاخن باشد و قُلاب دوزی یک نوع دوخته ایست که از ابریشم گل و بوته روی پارچه دوزند و قلابه نر و ماده ایست که زنان مشبت و بندزنند و قُلابی چیزرا گویند که صورت آن دلربا است و تقلبی است و حقیقتی ندارد و عربی است و اصل آن قُلبی است

قُلاج (ف) دمیدن با تش تا مشتعل گردد . نفس زدن نقلیان و چپق که توتون و تنباکوی آن مشتعل گردد

قِلاده (ع) گردن بند

قَلاّدون (ف) نقیبان لشکر .

قُلادَه (ع) زنجیری که بگردن جنایت کاران اندازند یا بگردن حیوانات سبع درنده برای نگاهداری آنها و اصل آن قِلاده است و عربی است

قَلاتسنك (ف) فلاخن

قَلاش (ف) مرد بینام و ننگ و لوند و مفلس و مجرد و قلاشی صفت قلاش است

قِلاع (ع) قلعه ها

قُلامَه (ع) چیده گی ناخن

قِلال (ع) بلند بها و قله های کوه

قَلاوُوز (ج) سوارانی را گویند که بجهت محافظت لشکر بیرون لشکر میباشند

قَلائِد (ع) گردن بندها

قَلب (ع) دل . عقل .



قلب

. تازیانه . برنده

قطیفه (ع) چادر در پیچیده .

قعد (ع) نشستن

قعر (ع) پایان . به پایان رسیدن

قعود (ع) نشستن . برخاستن

قعیر (ع) پایان

قفا (ع) پس سر

قفار (ع) بیابانهای بی آب و علف

قفر (ع) بیابان بی آب و گیاه . در پی کسی رفتن

قفس (ف) صندوقچه مشبک که پرنده یا درنده را در آن اندازند تا فرار نکند

قفس



قفسه (ف) صندوقچه سینه . صندوق کتابخانه . صندوق بزرگی که در آن سوراخهائی تعبیه کرده و در هر کدام چیزی گذارند

قفص (ع) قفس . پنجره . آلتی است . کارگشت را که در آن گندم کرده و بخرمن آرند

قفل (ع) آلتی است که بآن در بندند

قفه (ع) زمین بلند . درخت خشک پوسیده . کدوی خشک میان خالی . کلک که بر روی آب گذارند و بر آن سوار شوند

قفی (ع) از قفا بریدن سر گوسفند

قفیز (ع) پیمانه ایست و معرب کفیز است

ققنس (یو) گویند مرغیست خوش رنگ و خوش آواز و در بالای کوه نشیند و آواز کند و باره مرغان آیند آنها را گرفته صید کند و پس از هزار سال هیزم جمع کند و آتش افروزد و خود را در آتش اندازد و از خاکستر آن بیضه پدید آید و جفتی ندارد و گویند موسیقی را از آواز او دریافته اند و برخی گویند مرغی است که در آتش زندگی کند

قَضْبَل (ع) آنچه سبزه بریده شود از کشت

قَضَاء (ع) حکم کردن . پرداختن . روا کردن حاجت . قرض را دادن

قُضَات (ع) حکم کنندگان

قَضَاوَت (ع) حکم کردن بین دو یا بیشتر

قَضَایَا (ع) جمله هائیکه مفید معنی است . فرمانها

قَضَب (ع) شاخ درخت . ترکی تازیانه

قَضِیَّه (ع) فرمان . جمله که مفید معنی است

قَطّ (ع) بر پهنا بریدن . قط زدن استخوان کوچکی است که بر آن قلم قط زنند

قِطَاد (ع) یک رشته شتر

قِطَاع (ع) پاره ها . انگور و خرما بریدن

قُطَّاع (ع) آنانکه راه را ببندند

قُطَامَة (ع) نام زنی در دسیت

قُطْب (ع) دو نقطه که دو طرف محور کره واقعست . ستاره نزدیک فرقدان . مهتر و سردار قوم . بیشنج یگانه . ستون چرخ و آسیا

قُطْر (ع) کلفتی چیزی . خطی که از سطح کره بمرکز رسیده و بسطح مقابل رسد

قَطْر (ع) باران . چکیدن . چکانیدن

قَطْرَه (ع) یک دانه باران

قَطْرَان (ع) روغنی است که از سرو و کوهی گیرند و اصل آن کتران است و فارسی است

قَطْع (ع) بریدن

قِطْع (ع) پیکان خرد و پهن که در تیر نشند . تاریکی آخر شب

قِطْعَه (ع) پاره از چیز

قِطْمِیر (ع) شکاف هسته خرما و پوست دانه خرما

قُطْن (ع) پنبه

قَطُوْد (ع) درشت و فربه

قَطِیع (ع) رمه گوسفند و گاو

قشر (ع) پوست

قشعریره (ع) موی در بدن راست شدن

قشغرق (ج) هیاهو و فریاد

قشقه (ج) رنگ سفید و قرمز

قشلاق (ت) گرمسیر

قشنگ (ت) خوش و مقبول

قشو (ت) آلتی است آهنی دندانه دار که بان بدن ستور کشند تا پاک شود

قشمه (ج) کسی که پست و بی پروا و بی آبرو باشد و بابیشه مراده گویند و مخلست اصل آن قیشه و بمعنی سیمون است باشد و با عین نیز نویسند

قص (ع) سینه یا استخوان سینه

قصاب (ع) گوشت فروش

قصاد (ع) کوتاهها

قصب (ع) نی و هر چه میان خالی باشد . آنچه از نقره و برنج باشد . کتان نازک . مروارید آبدار و قصبة الریه نام گلو که مجرای نفس کشیدن است

قصب (ع) بریدن

قصباء (ع) نای زنها . قصبها

قصبه (ع) دهکده . نای

قصد (ع) آهنگ کردن . میانه روی در هر چیز . راستی و عدل

قصر (ع) کوشک . باز داشتن . کوتاه کردن . جامه را گازری کردن . نهایت و پایان

قصر (ع) کوتاه شدن

قصع (ع) کاسه بزرگ

قصص (ع) قصه ها

قصوا (ع) دور

قصور (ع) کوتاهی

قصوی (ع) دور شدن

قصه (ع) سخن . کار . خبر . آنچه نوشته شود و حکایت گردد

قصه (ع) موی پیشانی

قصیده (ع) پاره از شعر . مقابل غزل

قصیر (ع) کوتاه

قرینه (ع) علامت . دلیل معانی دشبیه

قرینه (ع) زه

قز (ع) کج ابریشم

قزاز (ع) ابریشم باف . پیله ور

قزاق (ت) طایفه که نزدیک بحر خزر سکنی دارند . سپاه روس

قزاوه (مح) محل و کجاوه

قزح (ع) نام کوهی است و قوس و قزح کمان رستم را گویند

قزغان (ق) دیگ و پاتیل بزرگ

قزل (ت) طلا

قزن قفلی (مح) قفل نر و ماده که بتوسط آن دو طرف جامه را متصل کنند

قزوین (ف) شهریست از عراق عجم

قژاده (مح) کجاوه

قسام (ع) قسمت کننده

قسامه (ع) سوگندهائی که بر اولیای خون تقسیم شود . جماعتی که بر خبری سوگند خورند و گیرند

قساوت (ع) سختی دل

قسر (ع) بستم بکاری داشتن

قسر (ف) گوسفند نازا

قسراف (ع) مادیان جوان

قسط (ع) عدل و داد . بهره . ترازو . جور و بیداد

قسطاس (مو) قپان . ترازو .

قسطنطین (مو) نام یکی از سلاطین مسیحی که شهر استانبول را که معروف به قسطنطنیه است بنا نمود و ترویج مذهب مسیح تم کرده و او را کنستانتین گویند

قسم (ع) سوگند

قسم (ع) بخش کردن . اندازه کردن

قسم (ع) جزء . بهره . نصیب و همچنین است قسمت

قسی (ع) سخت دل

قسیس (مو) معرب کشیش

قسیم (ع) مقابل و طرف که صاحب بهره است

آب ایستاده باشد . جوی نو کنده

قیر فیر (ف) یکی از رنگها .
چیزیست که بدان رنگ کنند وگویند
جانوریست در بوته های خار نشیند
آنرا گرفته خاک کنند

فرموف (ث) خوراک مخلوط از
کاه و یونجه و جو

قرمة (ف) گوشتهای ریزه وآن
وانرا قورمه نیز گویند و باغین
نیز نویسند

قرن (ع) شاخ . گیسو بستن
وسال . هشتاد یا صد یا سی سال
. غنج زن که استخوانی است که از
فرج بیرون آید . پیوستن
چیزی بچیزی . مردمان یک
روزگار

قرن (ع) پیوسته ابرو شدن
. تیر با پیکان . شمشیر بشتر بسته
با دیگری . موضعی که میقات اهل
نجد است . رسن که شتر را با هم
بندند . نام قرن بن ردمان و
اویس قرنی منسوب باو است

قرنطین (ع) توقف گاه صحی

قرنفل (ع) میوه یا بار درختی است
که آنرا میخک گویند

قرنیة (ع) یکی از عصاره روی چشم

قروت (ت) کشک

قروح (ع) جراحتها

قروض (ع) قرضها

قرقه (ع) گلوله

قرون (ع) عهدها . قرنها

قره (ت) سیاه . وقره قروت
کشک سیاه . وقره مشینا آلتی است
آتشین

قره (ع) آنچه بآن خنکی چشم وروشنائی
آن دست دهد

قرنبی (ع) دیات

قریب (ع) نزدیک . یکی از
نامهای خدا

قریحه (ع) ادراک طبیعی .
طبیعت .

قریش (ع) طایفه از اعراب مکه

قریض (ع) شعر

قرین (ع) یار . شبیه . نزدیک

قَرَدَه (ع) یک نوع بوزینه

قَرَشمال (ف) کسی که بحیا و بیباک باشد و بر طایفهٔ کولی نیز گویند

قُرص (ع) گردی آفتاب . نام یک نوع شیرینی که گرد است و بجهت شباهتی که بقرص آفتاب دارد نقل یافته شده است . محکم و بامعنی در لغت عرب نیامده است

قَرض (ع) پاداش . بکسی چیزی دادن که باز بستاند . بریدن . شعر گفتن . عزلت

قِرَط (ف) غرت که کار و عمل بیهوده و ناشایست آید . گنداما و قرطی منسوب باوست در حرف غین نیز ذکری از آن شده است

قُرط (ف) صدای فشرده بردن آب در گلو که با غین نیز نویسند . صبر و تحمل

قُرطُبه (ع) یکی از شهرهای اسپانیول

قَرع (ع) در کوفتن . شدن

... (ع) زوجها

... (ع) سهم ... خالی ...

... (ف) پرنده ایست شکاری و از باز کوچکتر

قُرُق (ت) ممنوع از ورود غیر

قِرقِه (ف) پوست هر چیز

قَرَقاز (ف) کبوتر بغدادی

قَرقاوُل (ف) خروس صحرائی



قرقاول

قُرغُر (ف) غرغر که زیر لب سخن گفتن است

قِرقِر (ف) آواز چیزی که دور خود میگردد از قبیل درشکه و کالسکه و سایر چرخها و با غین نیز نویسند

قُرقُشوم (ف) سرمای خشک

قُرقُوبی (ع) نوعی از جامه که در عراق عرب بافتند

قِرقی (ف) قرغوی که پرنده‌ایست شکاری و از باز که کوچکتر

قِرمِکو (ف) زمینی که آنرا سیلاب کنده و هر جائی از آن آب ...

قرابادین (ع) نام کتابی است که خواص ادویه را دارد

قرابت (ع) نزدیکی

قراح (ع) خالص از هر چیز

قراسوران (ت) سوار امنیه

قراضه (ع) ریزه های زر و سیم و چیز شکسته

قراگوزلو (ت) نام طایفه ایست که برخی را عقیده بر اینست که شعبه ایست از شاملو و بعضی را این عقیده است که این طایفه همان طایفه هستند که چندی سلطان سنجر سلجوقی را حبس نمودند در هر حال این طایفه فعلا از متمدنین ایران محسوب و شغلهای خطیر منصوب بوده و هستند

قراقوش (ت ف) عقاب

قران (ت) سیم مسکوکی که معادل یکمثقال است و امروز بریال خوانده میشود و تا اوایل دوره سلطنت ناصرالدین شاه اصطلاح قران در ایران مرسوم نبوده و فقط ریال مرسوم بوده است که معادل یکمثقال و ربع مثقال سیم مسکوک بوده است ، اصطلاح قران مستحدث و برخی را عقیده اینست که از کرن اطریشی اقتباس شده و کم کم تحریف به قران شده است

قران (ع) نزدیک شدن دو ستاره باهم در برجی از بروج

قراول (ت) دربان . نگاهبان و کشیک . قلاووز

قرائن (ع) آثار و علامات

قرء (ع) حیض . پاکی از حیض

قرآن (ع) جمع کردن . آخرین کتب آسمانی که بر رسول عرب محمد ص نازل شده است

قرب (ع) نزدیک . نزدیک شدن

قربان (ع) چیزیکه بنده را بخدا نزدیک کند . همنشین

قربان (مع) فدا و عوض که معرب کربان است

قربت (ع) نزدیکی

قربه (ع) مشک آب

قربوس (ع) کوهه زین

قرحه (ع) آبله ریزه که بر اندام برآید

قَدَادَه (ذ) تمدآره که آلتی است در خشکت لکار برند و در باب جنین اشارم باصل آن شده است

قُدّام (ع) پیش رو . پادشاه

قَدْح (ع) طعن زدن

قَدَح (ع) کاسه

قَدْر (ع) اندازه . نوشتن

قِدْر (ع) دیگ

قَدَر (ع) فرمان خدای بر بنده

قُدْرَت (ع) توانائی

قُدْس (ع) پاک بودن و رُوح القُدُس جبرئیل

قَدَغَن (ذ) قدغن که معنی تاکید دستاست

قَدَم (ع) پیش پا . پی . اثر

قِدَم (ع) دیرینه شدن و همچنین است قِدمت

قِدَم (ع) مقابل حادث

قُدُّوس (ع) نامی از نامهای خدا . منزه از معایب

قُدُوم (ع) از سفر باز آمدن

قُدُومَه (ع) دانه ایست که لعاب دهد

قُدُوَه (ع) پیشوا

قَدِید (ع) گوشت خشک شده . جامه کهنه

قَدِیر (ع) توانا

قُدَیس (ع) پاک و منزه

قِدِّیس (ع) کسی که بسیار پارسا و منزه باشد

قَدِیم (ع) پیش و دیرینه

قَدِید (ع) پلید

قَذْف (ع) دشنام دادن . بفاحشه نسبت دادن

قُر (ذ) غرکسی است که بیضه او ورم کرده . قسمه ورقه گی در ظروف که در اثر آسیبی حادث شده

قَر (ع) ثابت بودن . هود ج . بانگ باز

قِر (ذ) غرکه چرخیدن دور خود باشد

قَرّ (ع) جای آرام

قُرّاء (ع) خواهندگان خاصه خواننده قرآن

قَرَائَت (ع) خواندن

قِبْلَه (ع)، خانه که بدان جهت نماز کنند و قبله‌نما آلتی است که بتوسط آن شمال و جنوب و مشرق و مغرب تشخیص داده شود



قبله‌نما

قُبُور (ع)، گورها

قُبُوض (ع)، نوشته‌جات

قَبُول (ع)، مقابل ایجاب . امضا کردن کاری

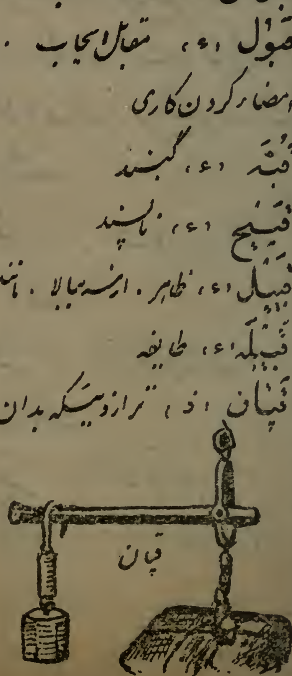
قُبَّه (ع)، گنبد

قَبِیح (ع)، ناپسند

قَبِیل (ع)، ظاهر . ازینسو بالا . مانند

قَبِیلَه (ع)، طایفه

قَپّان (ت)، ترازوییکه بدان



یزران کنند و اصل آن کپان است

قُپْ (مح)، گونه صورت و لپ

قَپَقْ (ف)، چوب راست بلندی که در وسط میدان نصب کنند و کوبها بر آن آویزند و آنرا قاپُق گویند

قُپی (مح)، آلتست که باد در لپ کنند در آن بزنند تا صدائی بیرون آید . حرفی که صورت دارد و بمعنی است و این از لغت عوام است

قِتال (ع)، جنگ کردن . کشتن

قَتّال (ع)، بسیار کشنده

قَتُور (ع)، کسی که بسیار کم خرج کند با دارائی

قَتِیل (ع)، کشته

قُح (ع)، خالص و ساده

قُحافَه (ع)، سیل که همه را ببرد

قَحْبَه (ع)، زناکار . تباه

قَحْط (ع)، خشکسال

قَدَح (ع)، کاسی

قَدّ (ع)، اندازه قامت . دراز

قَدّاح (ع)، مذمت کننده و خورده گیر . آهن چخماق

قاه قاه (ف) صدای آواز خنده
قایق (ت) کشتی کوچک
قایم (ف) مخفی. سخت و قایم
انداز شطرنج باز و نرد باز بی نظیر
قاین (ف) یکی از ولایات خراسان
و جمع آن قاینات است

قاف و باء و سایر حروف

قبا (ف) کبا که جامه ایست پوشیدنی
قباب (ع) نوعی از ماهی
قباحت (ع) زشت شدن
قباد (ف) غباد
قبال (ع) مقابل
قباله (ع) نوشته معامله
قبایح (ع) چیزهای قبیح
قبایل (ع) طایفه ها
قبچاق (ت) زمین وسیعی است نزدیک بحر
خزر
قبح (ع) زشتی
قبر (ع) معرب گور
قبراق (ت) چابک
قبرغه (ف) کبرگه و ورزشکاران دست
گرفته و بدان ورزش کنند و ترکی
دنده را گویند و شش قبرغه
کسی را گویند که بسیار متقلب و
حقه باز باشد و همینی با معنی ترکی
انسب است
قبرس (ع) جزیره ایست
در بحر الروم
قبره (ع) چکاوک که گنجشکی است
شانه بسر
قبس (ع) پاره آتش
قبض (ع) گرفتن به پنجه.
نوشته و سند
قبضه (ع) دسته شمشیر. یک
مشت از هر چیز
قبط (ع) مردم نوعی مصر و قبطی
منسوب باو است
قبل (ع) پیش مقابل بعد
قبل (ع) جهت
قبل (ع) مقابل دبر و قبال
متقبل آبداری که در مسافرت
پیش منقل ستند
قبله (ع) بوسه

فاقِله (ف)، نام درختی است که از آن نان خورش سازند و آنرا ساییدکوزد گویند

فاقُم (ف)، پوست سفیدی است نهایت گرم که اکابر پوشند. سفید کنیایه از روز

فال (ع)، گفتگو و فال و فِیل گفتگوی در بهم در یکدیگر و همچنین است فال و مِثال اگرچه با معنی اصلی آن مخالف است

فالِب (ف)، چیزی که بآن چیزیرا گویند تا شبیه صورت مخصوص گردد. آلتی است که در کفش کنند تا آنرا شبیه بان خوش ساخت نمایند. کالبد و اصل قالب کالب و کالبد است و مانند قالبی ماستی است که سرشیر آنرا گرفته و در تغار ریزند و همچنین است پنیر قالبی و قالبی صورت سازی و بمعنی را گویند

فالِغ (ع)، کننده

فالونس (ف)، نوائیست از موسیقی

فالِی (ع)، فرشی است که یکطرف آن کرک و پشم دارد و اقسام آن مختلف است و قالیچه مصغر است و بقول مرحوم هدایت این نحو فرش در فالیقلا که از خطهٔ الرّوم و یا دیگر است بظهور آمده بقالی معروف گردیده است

فامَت (ع)، برخاستن. راست شدن کار. قد و اندازهٔ شخص.

فامِر (ع)، قمارباز

فامِع (ع)، خوارکننده. عمود زننده

فاموس (ع)، میانهٔ دریا

فانِت (ع)، مطیع. ساکت. متواضع برای خدا

فانِط (ع)، نومید

فانِع (ع)، نیازمند. راضی

فانقرانا (ی)، مرضی است که استخوان و عضله را سیاه میگرداند

فانون (ع)، اصل هر چیز. نام کتابی است در طب. نام سازی است

فاهِر (ع)، چیره و غالب

فاهِره (ع)، یکی از شهرهای مصر

قاسِط (ع)، دادگر و عادل

قاسِم (ع)، تقسیم کننده بخشنده

قاسی (ع)، سخت دل

قاشُق (ف)، آلتی که سر آن گود و دسته دار است و با آن غذا خورند

قاص (ع)، کشنده، قاتل

قاصِد (ع)، آهنگ کننده. چاپار

قاصِر (ع)، کوتاه کننده. کوتاه. گازر

قاضی (ع)، حکم کننده. روا کننده حاجت

قاطِبه (ع)، همه

قاطِر (ع)، چهارپائی که پدر او خر و مادر او مادیان است



قاطِر (ع)، شتری که بول او چکان باشد

قاطِع (ع)، برنده. غالب

قاع (ع)، زمین پست هموار نرم

قاعِد (ع)، نشسته. زنیکه از حیض و شوهر و بچه باز ایستاده

قاعِده (ع)، قانون و روش

قاف (ق)، نام کوه قفقاز. نام یکی از حروف تهجی

قافِله (ع)، مسافریکه از سفر باز گردد و در فارسی بر مسافرین گفته شود

قافیه (ع)، کلمه که در ردیف کلمه دیگر است که از جهت وزن شبیه است

قاق (ف)، خشک. مردم دراز و باریک و معرب کاک است

قاقا (ف)، شیرینی و خوراک خوب و این لغت برای کودکان گفته شود

قاقُلی (ف)، یک نوع شوره گیاهیست که آنرا فقرا خورند و آنرا کاکل و شاهک گویند و قاقالیلی که برگ خشک و توت خشک گویند منقول از قاقلی است

فاتمة (ت)، نخی پشمی درشت

فاجاو (ت)، نام یکی از ایلات هفت گانه که بشاه اسمعیل صفوی مساعدت نمودند و بالاخره صد و چهل و اند سال حکومت ایران نموده و خلع از سلطنت گردیدند

فاج (ع)، برآمدگی زین . یک قسمت از خربزه و مانند آن در صورتیکه بچند قسمت تقسیم شود . شکاف

فاچاق (ت)، دزدی تردستی علانیه

فادح (ع)، طعنه زننده

فادر (ع)، توانا

فادیشبه (ع)، موضعی است در حدود شامات

فادم (ع)، رونده . پیش رو . مسافری که وارد شود

فادف (ع)، دشنام دهنده . بفاحشه نسبت دهنده

فاذوداف (ع)، پلید بهاد نجاسات

فاد (ع)، قیر

فاذ (ع)، ثابت . خشک

فار (ف)، سفید . سیاه . برف

فاداشمبش (ع)، درهم برهم

فادپوذ (ت)، هندوانه . سبز زمین

فادض (ع)، قرض دهنده . قطع کننده

فادع (ع)، قرعه زننده . فال نیک زن فادعه (ع)، قیامت . بحی زود کار

فادن (ع)، جمع کننده

فادن (ف)، نام پهلوانی است زمان رستم

فادوده (ع)، شیشه

فادون (ع)، نام یکی از ثروتمندان قدیم که صاحب گنجی عظیم بوده

فاده (ع)، خشک . ثابت . در صفحه آسیا و اروپا و امریکا و افریقا نیز گفته شود

فادی (ع)، خواننده

فاذ (مع)، غار

فاذقان (ت)، دیگ بزرگ

ستان لک . جای آشیانه و غایس

قابض (ع) گیرنده . خشک کننده

قابل (ع) لایق و سزاوار . قبول کننده

قابلمه (مج) ظرفیست بزرگ از مس وغیره که سرپوش دارد و موقع سفر خوراک در آن ریخته میبرند

قابله (ع) ماما

قابلیت (ع) استعداد و لیاقت

قابوس (مع) معرب کاووس که نام یکی از سلاطین گرگان و تبرستان که بخوبی خط و انشار معروف و گنبد قابوس که متصل بخرابه گرگان است



از بناهای او است و از بناهای قابل توجه و تاریخی ایرانست و در این اواخر رو بانهدام گذارده و وزیر معارف وقت آقای میرزا یحیی خان قراگوزلو که از اشراف ایرانست امر بمرمت آن داد

قابوت (مج) مخارجه عمارت . ناودانی که بر کنارهای بام سازند تا آب باران بدان سیلان کند

قاپ (مج) قاب . امر بقاپیدن

قاپاس (مج) پس گردنی زدن

قاپو (ت) درخانه

قاپوچی (ت) کسی که در خانهای رجال و اعیان حافظ و نگاه بانست

قاپیدن (ف) چیزی را از دست کسی ناگهان بودن

قاقف (مج) آواز مرغ

قاتق (مج) خورشش غذا و اصل آن کتخ است و فارسی است

قاتل (ع) کشنده .

فینکس (ا)، ثابت

فیبل (مع)، معرب پیل

فیلسوف (ی)، محب حکمت

فیلقوس (ی)، نام فلیپ پدر یا جد اسکندر

فیلک (ف)، تربیت کرپکاش از دندان فیل بوده

فیلگوش (ف)، نوعی از شیرینی . نام گلی است از جنس سوسن. . نام داروئی

فیلم (ا)، عکسهای توالی که برای نمایش تهیه شود

فیلهٔ (ع)، فیلها

فیمان (ف)، محبت نفس بکمیل خود در خوبی فعل و قول

فین (ف)، آوازی که از بینی برآید هنگامی که آب و کثافت آنرا بخواهند بگیرند . قصبه ایست در کاشان

فینال (ف)، زمینی که اول کشت و زرع آنست

فینک (ف)، نوعی از کف دریا که مانند سنگی سفید و مجوف است

فینه (ع)، کلاهی است که مصریان بر سر گذارند و بالای آن منگوله دارد



زنگ

حرف قاف

قاف و الف

قاآن (ت)، لقب سلاطین ترک مغول و قاآنی تخلص یکی از شعرای متاخرین است

قائد (ع)، پیشوا

قائم (ع)، ایستاده

قائمه (ع)، یکی از چهار دست و پای ستور . زاویه قائمه زاویه ایست که از عمود شدن خطی بر خطی پدید آید

قاووت (ت)، نخود کوبیده و مانند آن که با قند کوبیده مخلوط کنند

[illegible]

قاب (ع)، ظرف لب تخت .

فَید (ف) خرام و خرامیدن . زیاد و زیاد شدن . نفع و فایده . موی اسب

فیو (ف) تاسف

فیروز (ف) مظفر و منصور . نام چندین نفر از پادشاهان ایران . نام روز سیم از خمسهٔ مسترقه و فیروزآباد نام شهری از بلاد فارس و قریه از قرای طهران و فیروز شاپور نام شهر انبار نزدیک بغداد و فیروزکوه نام قریه ایست نزدیک طهران و نام قلعه ایست که حاکم نشینِ غور در ماوراء النهر است و فیروزمند کامیاب

فیروزه (ف) گوهری است سبز رنگ و معدنی که در نیشابور بدست آید و در کرمان و خجند نیز بدست آید و معرب آن فیروزج است و فیروزهٔ ابو اسحقی بهترین فیروزه ها است

فریاب (ف) یکی از بلاد خراسان

فریفتن (ف) فریبیدن . افسوس خوردن . استهزا کردن . شیفته شدن امر بپرسی

فیزیک (ا) علم باجسام و احوال اجسام طبیعی

فیزیولوژی (ا) علم و معرفت باعمال هر یک از اعضا و جهازها

فیزیونومی (ا) قیافه و آنچه از ظاهر فهمیده شود

فیش (ف) خودنمائی و غرور

فیسا (ف) طاوس



طاوس

فیسول (ا) لوله آب در دل

فیسیدن (ف) بد دل شدن

فیش (ا) ورقه معرفی نامه

فَیصَل (ع) حاکم . حکمی که میان حق و باطل جدا کند . شمشیر بران و فیصله فیصل است

فَیض (ع) بخشایش . فاش شدن خبر . بسیار شدن آب . بسیار شدن مردم

فا و هاء

فَهر (ذ) چوبیکه کشتی را بدان رانند

فِهر (ذ) پاروی کشتی بانان . آهنی که بیل مانند است که درمیان آن چوبی در دو طرف آن ریسمان بندند یک کس سر چوب و دو کس دیگر هر یک سر ریسمانرا گرفته و زمین شیار کرده را هموار سازند

فَهّام (ء) کسی که زیاد فهم دارد .

فَهّانه (ذ) پانه که چوب پشت در و چوبیکه در شکاف چوب بریده گذارند

فِهرِست (ذ) مختصری از فصول و ابواب و مطالب کتاب که در اول نگارند و فهرس معرب است

فَهَل (ذ) فراخ و گشاد

فَهلَو (مع) معرب پهلو

فَهم (ء) دانستن و فهمیدن معنی دانستن است که مرکب از عربی و فارسی است

فِهنه (ذ) چوب کشتی رانی

فَهیم (ء) دانشمند و دانا

(فا و یاء)

فی (ء) در

فَیاد (ذ) پیشه و صنعت

فَیادُوز (ذ) محله ایست در سمرقند که شراب آن خوب میشود و فنارود مصحف آنست

فَیّاض (ء) بسیار بخشنده

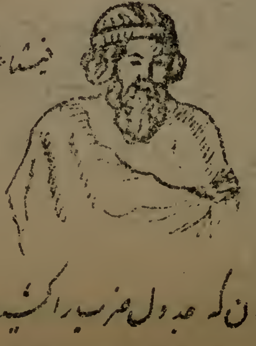
فَیافی (ء) بیابانهائی که آب ندارد . مکانهای مستوی : صاف

فَیاواد (ذ) صنعت و شغل

فَیئ (ء) غنیمت . خراج . سایه زوال ظهر

فیثاغورث (ی) نام یکی از حکمای

فیثاغورث حکیم



یونان که جدول ضرب را کشیده

فُوَنْدْ (ف) کمربند . جامهٔ بدو خشتبه . لُنگ حمام . دستار . زری که داخل خزانه کنند و بطبار مؤلف نیز نویسند

فَوْجْ (ع) گروه مردم

فَوْتْ (ع) اکنون . طرف سر، مردن .

فُوْد (ف) مخفف دافور . نام پادشاه قنوج هند که اسکندر او را کشت و فُوْدان نام شهریست که بنا نهاد و فودی مخفف دانوریست

فَوْدَان (ع) جوشش چشمه و آب و مانند آن

فُوْرْدَگان (ف) خمسه مسترقه که بر پنج روز آخر ابانماه افزایند و این ده روز را فُوْرْدگان و پُوْرْدگان گویند و این ایام را پارسیان جشن گیرند

فُوْدمُول (ا) روشش و طریقه و دستور

فُوْدمُولِی (ا) نماینده نورمول درروش

فَوْز (ع) رستن . پیروزی یافتن

فُوْز (ف) قهر و غلبه و فُوْزگرد یکی از قرار استراباد

فُوْزافُوز (ف) آواز جماع

فُوْزان (ف) نام یکی از محلات استراباد

فُوْزَه (ف) قهر و غلبه

فُوْزان (ف) بانگ عظیم

فُوَطَه (ع) معرب فوته

فُوفِل (ف) نام درختی است که چوب آن سیاه رنگ است

فَوْق (ع) بالا

فُوْکان (ف) فقاع و آب جو

فُول (ف) باقلا

فُولاد (ف) یک نوع فلزیست که از آهن درست کنند و از آهن سخت تر و شکننده تر است

فُوْم (ع) نخود . سیر برادر پیاز

فُوْه (ف) نام بیخی است که آنرا روناس گویند

فُوْه (ع) سخن گفتن

فُوَیمات (ع) اوایل هر چیز . و ماهیهای کوهها . غیبت مانی مردم

و گشت پرههای ساعت منتظم میشود ؛ اصل آن پاندول و لغت اروپائی است

فَنَر (ف) آلتی است فولادین که چند مرتبه دور خود میگردد و متصل میشود بعد باز میگردد و بواسطه آن ساعت کار و پاره کارخانهای دیگر میگردد و کار میکند . چیزی که قوه ارتجاعی دارد

فَنَك (ف) جانوریست که از پوست آن پوستین سازند . همان پوستین

فِنِگالی (ف) بچه گاو که تازه زائیده شود

فَنُودَن (ف) فریفته شدن . ایستادن در رفتار و کردار . غره شدن . آرامیدن . در پشاره رفتن

فَنُود (ف) جدائی

فُنُون (ع) فن ها و گونه ها و نوعها

(فا و واو)

فُو (ف) بیخ نباتی است

فَوائد (ع) فایده ها و بهره ها

فَوات (ع) درگذشتن

فَوائح (ع) فاتحه ها

فُؤاد (ع) دل و قلب

فُواد (ع) سرجوش دیگ

فَوّاره (ع) بسیار جوشنده

فَواصِل (ع) جدائیها و فاصله ها

فُواق (ع) تنگ کردن و جستن گلو . مرض آن گرفتن

فَوابح (ع) چیزهائی که بوی خوش و بد

فوت (ف) بادی که از دهان برای روشن کردن آتش یا خاموش کردن چراغ برآید و فوب باباء غلط است

فَوت (ع) درگذشتن

فُوتْبال (ا) نام بازی توپ باپا

فوتَك (ف) نیفک که چوبیست دراز که وسط آنرا سوراخ نموده و گلوله گلی در یک سر آن گذارند و بافوت کردن با آن گلوله نشانه زنند

فابیوه

فاونون ،

فن (ع) راندن . حال وگونه
. زینت دادن . سرود وآواز

فن (ف) مخفف فند . حیله

فنا (ف) انگور سگک . دارویست
که آنرا روباه تربک گویند

فناء (ع) فانی وپیر شدن

فناء (ع) گرداگرد

فنانیك (ا) متعصب درمذهب

فناخره (ف) نام کوره ایست در
فارس واصل خره اردشیر

فنادوذ (ج) محلی است درسمرقند
که شراب آن خوب میشود

فناسنین (ا) دارویست معرق
ومخدر

فناکث (مع) معرب بناکت که یکی
از بلاد سمرقند است

فنج (ف) مرد غرد خایه اماسیده
. زشت . قشعریره

فنجا (ف) برف . قشعریره

فنجان (ف) پیکان که ظرف بلور
یا چینی یا فلزیست

فنجخر (ف) مردیکه آلت رجولیت
آن بزرگست

فنجیدن (ف) خمیازه کشیدن
قبل از تب یا در حالت خماری

فند (ف) دروغ . نقطه
وخال .

فندیدنیات (ف) یکی از قصبات
استراباد

فندق (مع) میوه ایست
گرد واز حبوبات است .
کاروانسرای سرراه

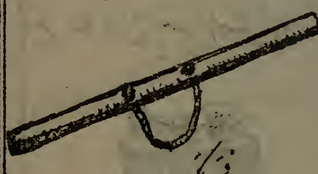
فندله (ف) آلتی است
مرکب ازسنگ چخماق وآهن که
بتوسط آن فتیله آتش گیرد



فندک

فندول (ف) آلتی است
درساعت کاری که بتوسط آن

دیوارها نهند . پرچین .
جای خطرناک از دریا . خاری
که برگرد زراعت و باغ نهند
فَلغَنَدَه (ف) فلغند
فِلفِل (ف) پلپل که دانه ایست
سیاه و تند مزه و فِلفِلمُوْن
پودینه کوهی و فِلفِل مُوَیَه
بیخ درخت فلفل است
فَلْق (ع) شکافتن . شکاف
دهن
فَلَق (ع) سفیده دم
فُلك (ع) کشتی
فَلَك (ع) گردون و سپهر و
فَلَك زَدَه مردم بیچاره . فلکه



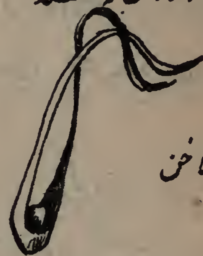
فلکه

وفلکه چوبیکه وسط آنرا دو سوراخ
کرده و ریسمانی در آن کنند و
بتوسط آن پای مجرمین را بسته
و کتک زنند
فَلْکَه (ع) چرخه ریسمان . پاره
زمین گرد
فَلْماخَن (ف) فلاخن و همچنین است
فَلْماسَنگ
فَلَنجمُشک (ف) گیاه بالنگو
فَلَنجَه (ف) تخمی است مانند خردل
که در عطریات بکار برند
فَلَنجیدَن (ف) جمع کردن و
اندوختن
فَلَوات (ع) بیابانها و صحراها
فُلُوت (ا) یک نوع نی که
مینوازند
فُلُوس (ع) فلسها . نام
دوائی است مسهل که سیاه رنگ
است و از هند آرند
فَلُوْن (ج) نام معجونیست که طبیبی
اختراع کرده و بنام خود نام نهاده
فَلَه (ف) آغوز
فَلَه (ف) آغوز . ماست تازه
فَلِیدَن (ف) بدل شدن
فَلِیو (ف) بیفایده و همچنین است

فَلاحَت (ع) برزگری

فَلاخان (ف) فلاخن

فَلاخَن (ف) قلاب سنگ اندازی که توسط آن از جایی بجایی سنگ اندازند و نشانه کنند



فلاخن

فَلاد (ف) بیهوده و ساقط از اعتبار و همچنین است فَلاده

فَلاسِفَه (ع) حکما و دانشمندان

فَلاطون (ی) نام یکی از حکمای یونان

فَلاکَت (ف) بیچارگی و فلک زدگی

فُلان (ع) اشاره بیک نفر مجهول و همچنین است فُلانه

فَلاوَه (ف) سرگشته و حیران

فَلَج (ع) بجای ماندگی

فَلَخ (ف) استادکار. پنبه که ازدانه جداکنند

فَلَخم (ف) آلتی که با آن پنبه ازدانه جداکنند

فَلَخمان (ف) فلاخن

فَلَخمیدَن (ف) پنبه را ازدانه جدا کردن

فَلَخود (ف) پنبه دانه

فَلَخودَن (ف) حلاجی کردن و پنبه ازدانه جدا کردن

فَلَخیدَن (ف) حلاجی کردن

فَلَرز (ف) جوز و هینگه در دستمال بندند

فَلَرزَنگ (ف) فلرز

فِلِز (ع) هر چه که گداخته شود از معدنیات

فَلس (ع) پشیزکه پول ریزه است نازک. پوست های ریزه ماهی

فِلِسطین (ع) شهریست در شامات

فَلسَفَه (ع) علم حکمت و فَلسَفی یعنی حکیم است

فَلَغَند (ف) خاری که بر سر

فِقْه (ع) دانستن. بدانشمند علم با حکام دین از روی دلیل
فُقَهاء (ع) دانشمندان
فَقِید (ع) مفقود و نیست شده
فَقِیر (ع) بچیز و درویش
فَقِیه (ع) دانشمند

فاو کاف

فَکّ (ع) جدا کردن دو چیز در هم رفته. خلاص کردن. از گرو بیرون آوردن. آزاد کردن. یکی از دو زنخ
فِکَاد (ف) افکار. ملالت و کسالت عضوی. آرزوه و هم چنین است فِکَال
فَکَاک (ع) آنچه گرو را بآن بیرون آورند
فَکَامَه (ف) بچه که پیش از موقع ولادت سقط شود و همچنین است فَکَامَه
فَکَاهَت (ع) خوش طبعی و ظرافت کردن و فکاهی منسوب بآنست
فِکْر (ع) اندیشه و همچنین است فِکْرَت
فَکْز (ف) دود کش. بخاری
فَکَسْنی (ف) پست و دون و غیر قابل
فَکْل (ا) یخه کردن
فِکَنْدَن (ف) افکندن
فَکُور (ع) اندیشناک

فاو لام و میم

فُل (ف) بیخ نیلوفر. چوب درخت بهی
فَلا (ع) پس تر
فَلات (ع) دشت و بیابان
فَلاخ (ف) تار هائی که با فندکان برای بافندگی مهیا ساخته اند
فَلاتَه (ف) شیری که با شیر گو سفند پزند و در فارسی از امیده گویند
فَلاح (ع) بزرگو
فَلاح (ع) رستگاری

کنند
قَطُورَه ، مح ، جنس زرعی و قطوره
چی جنس زرعی فروشی
قطایر ، ع ، خمیر ورنیامده
قَظّ ، ع ، مرد درشت خوی
قعّال ، ع ، کسیکه زیاد کاری باشد
قَعَل ، ع ، کردن و فعَلَه عمله را
گویند
فعِیل ، ع ، کردار ؛ فعالی و فعلاً
چیزیکه موجود است

فا و غین و قاف

فُغ ، ذ ، بلغت ماوراء النهر بت است
و فغان جمع است . معشوق
فُغاك ، ذ ، ابله و نادان . مجرد
حیران و آنرا فغواك نیز گویند
فِغان ، ذ ، افغان
فُغستان ، ذ ، بتخانه . حرم سرا
. کنایه از خوبرویان
فغفور ، ذ ، نام جد اشکانیان
. نام پادشاهی از سلاطین چین و جنت
و چینیان فغفور ظرف چینی که برای
شاه درست کرده بودند
فَغَندَن ، ذ ، جست و خیز
کردن
فغنشور ، مح ، نام شهریست در
چین که جای بتان و بتگران بوده
و بیشتر اهالی آن خوش صورتند
فُغواره ، ذ ، کسیکه از کثرت
وحشت خاموش نشیند و مانند
نقش دیوار است
فغباز ، ذ ، عطا و بخشش
فقار ، ذ ، مهرهای پشت
فُقّاع ، ع ، شراب که از جو
و مویز گیرند
فَقاهَت ، ع ، دانستن ،
فقیه شدن
فقد ، ع ، گم کردن
فُقدان ، ع ، گم کردن
فقر ، ع ، درویشی
فُقرا ، ع ، درویشان
فِقرَه ، ع ، استخوان و مهره پشت
فقط ، ع ، پس بس و منحصر
فقود ، ع ، نفقدان

فا و صاد و ضاد

فَصّ ، ء ، نگین . پیوندگار
فَصاحَت ، ء ، زبان آور شدن
فَصّاد ، ء ، رگ زن
فِصال ، ء ، از شیر گرفتن کودک
فَصِح ، ء ، عید ترسایان
فُصَحاء ، ء ، زبان آوران
فَصْد ، ء ، رگ زدن
فَصْل ، ء ، جدا کردن . مانع میان دو چیز . جدا شدن . یکقسمت از چهار قسمت سال
فُصُوص ، ء ، نگینها
فُصُول ، ء ، جداییها . چند قسمت سال
فَصِیح ، ء ، زبان آور
فَصِیل ، ء ، جدا و منفصل
فَضّ ، ء ، شکستن مهر نامه
فَضا ، ء ، چیزی آمیخته
فَضاء ، ء ، گشادگی زمین . جای فراخ
فَضّاح ، ء ، کسی که بسیار افتضاح کند
فُضالَة ، ء ، زیاد ماندن هر چیز
فَضایِح ، ء ، فضیحتها
فَضْل ، ء ، فزونی و زیادتی
فُضَلاء ، ء ، دانشمندان
فَضْلَة ، ء ، زیاد مانده هر چیز
فُضُول ، ء ، زیادهها و فضولی کار بیفایده کردن است
فِضّة ، ء ، نقره
فَضِیحَت ، ء ، رسوائی
فَضِیلَت ، ء ، زیادتی . داشتن هر نوع کمال

فا و طاء و ظاء و غین

فِطام ، ء ، از شیر باز گرفتن کودک . باز ایستادن از عادت
فَطانَت ، ء ، دانا و بزرگ شدن
فِطْر ، ء ، گشایش روزه
فِطْرَت ، ء ، سرشت و طبیعت
فَطِن ، ء ، زیرک
فَطُود ، ء ، چیزهائیکه بآن افطار

فِسنجان (ف) فسوجن

فَسوجَن (ف) خورشی که از مغز گردو یا بادام کوبیده با روغن و گوشت درست کنند و با رب انار یا ترشی دیگر زنند

فُسوس (ف) افسوس

فُسوسیدَن (ف) دریغ خوردن . سخرگی کردن

فَسون (ف) افسون

فَسیح (ع) جای فراخ

فَسیل (ع) شاخهائی که قطع کنند برای غرس در زمین

فَسیلَه (ف) گله اسب و استر و خر

فا و شین

فَش (ف) مانند . طره و دستار که بکوجب یا کمتر گذارند . یال اسب . آواز گشودن ازار

فِشاد (ف) فشردن . هرزه و مخش

فِشادَن (ف) فشردن و خلانیدن و فشرده بردن چیزیرا و همچنین است فَشاریدَن

فَشافاش (ف) آواز تیرها که پیاپی اندازند

فَشافَش (ف) فشافاش

فِشانَدَن (ف) پاشیدن و پراکندن . شاباش کردن . تخم بر زمین افکندن . فرش را برای سپردن گرد و غبار حرکت دادن و همچنین است فَشانیدَن

فِشُردَن (ف) افشردن

فِشَفَش (ف) آواز بارو افعی هنگام حمله

فِشفِشه (ف) یک نوع آتش بازی که در آن باروت ریخته و چوبی از کلک و غیره بدان متصل است وقتی که فتیله آنرا باتش زنند بهوا رود

فِشَنگ (ف) چیزیکه در آن گلوله و باروت است و در تفنگ نهند تا بهدف زنند . با دست ونیچه آب ترشح کردن بچیزی

واین از لغت عوام است

فَزَع (ع) ترس وبیم

فَزَغَن (ف) عشقه یا لبلاب

فَزُودَن (ف) زیاد کردن

فُزُون (ف) زیاد

فَزَه (ف) پلید وزشت

فَش (ف) چرک

فَشَاك (ف) چرکین وآن را فَشَاکِن و فَشَاکین نیز گویند

فَشْغَند (ف) چرکین وآنرا فَشْغَنده و فَشْکَند و فَشْکَنده و فَشَه نیز گویند

فُشُولبدن (ف) برانگیختن . تقاضا کردن . دور کردن

فَشیو (ف) گیاهیست که آنرا اکرترکی گویند

فا و سین

فَسا (ف) نام شهریست در فارس . ب

فَسَاد (ع) تباه

فَسار (ف) افسار

فُستاق (ع) ناراستان

فَسان (ف) سنگی که کارد وشمشیر بدان تیز کنند و فَسَن مخفف آنست

فِسانه (ف) قصه وحکایت

فَسانیدن (ف) مالیدن . فسونگر کردن . رام کردن

فُسحه (ع) فراخی

فَسخ (ع) برهم زدن معامله

فَسُردَن (ف) بسته ومنجمد شدن ویخ بستن و فَسُرده اسم مفعول آنست

فُسطاط (مو) سراپرده و اصلا این لغت رومی است . انبوه

فِسغِس (ف) نفس یا صدا پی در پی . مماطله در کار کردن

فَسفَسه (ف) یونجه

فُسفُس (ا) یکی از بسیط که از استخوان اغلب گیرند

فِسق (ع) بیرون رفتن از فرمان آقا

فِسکِل (ع) اسبی که در گرو بندی از عقب تر رسد . مرد فرومایه

فَرِیدُون (ف) نام عقل فلک هشتم . نام پادشاهی از شاهان ایران که فرزانه و دانشمند بوده و اورا لقب فرخ داده اند

فَرِیفْتَه (ف) خودرای و مغرور

فَرِیو (ف) گل گاوزبان

فَرِیز (ف) سبزه ایست که آنرا فرزد گویند . سجاف . ستردن مو . گوشت خشك شده

فَرِیسْمُوس (ی) طبب. ربودن ذکر ابهیمه

فَرِیسَه (ع) شکاری

فَرِیش (ف) تاخت وتاراج . آفرین

فَرِیضَه (ع) واجب

فَرِیفْتَن (ف) مکر و حیله کردن

فَرِیغُون (ف) نام حاکم خوارزم که اولاد او را آل فریغون گویند و با استقلال حکومت خوارزم داشته

فَرِیق (ع) گروه

فَرِیُوذ (ف) راست و درست در دین

فَرِیُوذْدِین (ف) راستی و درستی در آیین است

فَرِیُولَه (ف) خوبرو

فَرِیَه (ف) نفرین و لعنت

فِرْیَه (ع) دروغ

(فاء و زاء و راء)

فِزْ (ف) یال اسب

فَزْ (ف) آلت تناسل مرد

فُزا (ف) زیاد

فَزاد (ف) افزار پیشه وران

فُزاك (ف) فرق سر . پیسه و مردار

فَزایِیدَن (ف) زیاد کردن و فزاینده زیاد کننده

فِزْدَق (ف) لیاقت و قدرت و همیشه این کلمه با مصور گفته میشود و گویند فزدقش شده مصور یعنی از قدرت و همیشه افتاده است و لیاقت ندارد

فِزْدِی (ف) کسی که کارآمد و لایق و شایسته امری هست

از شاخ دیگر پیوند کنند . شاخی که ببرند تا شاخ دیگر خوب بر آید . شاخ تاک که در زمین کنند و سرش از موضع دیگر بر آید .

پیرامون دهان از جانب بیرون . کابوس و نجنک

فَرَهَخْتَن (ف) ترتیب کردن

فَرَهَسْت (ف) جادولی و سحر .

فَرَهَمَنْد (ف) خردمند و دانا . نزدیک . نورانی و باشکوه

فَرَهَنْج (ف) فرهنک

فَرَهَنْجَه (ف) مردم با ادب و نیک سیرت

فَرَهَنْجِیدَن (ف) ادب کردن

فَرَهَنْگ (ف) ادب . اندازه . ادب کننده . کتاب لغت که از معنی کلمه و لغت و قواعد آن دارا باشد و فرهنگی ادیب و دانا

فَرَهَنْگاخ (ف) حد وسط بودن افراط و تفریط

فَرَهَنْگْسَاد (ف) تناسخ

فَرَهُودِی (ف) کسی که در مذهب خود مستقیم باشد

فَرَهُومَنْد (ف) مرد نورانی پاکیزه روزکار

فَرَهِی (ف) جلال و عظمت و دبدبه

فَرَهِیخْتَن (ف) ادب کردن و همچنین است فَرَاهِیخْتَن

فَرِّی (ف) آفرین . خوبی و خوشی

فَرْیَاد (ف) صدای بلند

فَرِیب (ف) مکر و حیله و فرینگاه دنیا . جای گرفتاری و فریبگو عشوه گر و جادو

فَرِیبَا (ف) فریفته . فریبنده

فَرِیبُرْز (ف) نام پسر کیکاوس خوب قد و بالا

فَرِیبِیدَن (ف) مکر و خدعه کردن

فَرِیج (ف) نام گیاهیست که آنرا اکرترکی کویند

فَرِید (ع) یکه و تنها و فریده در تنیم را کویند

نام روز نوزدهم ماه پارسی . نام
فرشته که تدبیر ما . در فروفر در دین
با اوست . نام فرشتهٔ خازن
بهشت

فُرُوز (ف) فروزنده . آتش و فروغ

فُرُوزان (ف) فروزنده . امر
با فروختن

فُرُوزانیدَن (ف) روشن کردن

و فُرُوزِش نور و روشنائی و

فُرُوزِگان صفات و فُرُوزِنده
روشن شده و فروزینه آتش زنه

فُرُوش (ف) مقابل خرید و فروختن
و فروشیدن مصدر آنست

فُرُوشَک (ف) بلغور

فُرُوشَه (ف) نام یک نوع شیرنی است

فُرُوع (ع) شاخه ها

فُرُوغ (ف) روشنی

فَرُوک (ف) مرغ جوان تخم ناکرده

فُرُونت (ا) وضعیت نظامی مقابل دشمن بطرز تسلط

فَرُونَد (ف) یکدست کشتی .
چوبیکه پس در گذارند و همچنین است
فَرُونَده

فَرُوهَر (ف) جوهر مقابل
عرض . ملائکه و فرشته



فروهر

فَرُوهَل (ف) نام پهلوانی است

فَرُوهَنْدَه (ف) فرشته
و ملائکه

فَرُوهیدَن (ف) فهمیدن
و خردمند شدن . باشکوه
و جلال شدن

فَرُوهیش (ف) تقصیر . بیکاری
و تنبلی . خشونت و درشتی

فَرَه (ف) شکوه و جلال

فَرَه (ف) بسیار . خوب

فَرْهاد (ف) نام سنگتراشی است
که در صنعت ماهر بوده و زمان
خسرو پرویز کوه بیستون را
حجاری نموده است

فَرْهانَج (ف) شاخ بزرگ

فرنند (ف) لعن و نفرین
فرنی (ف) نام خوراک رقیقی است
که از شیر و شکر و آرد برنج یا نشاسته
درست کنند و آنرا فرنو و فرنی
فرنه گویند
فرو (ع) پوستین
فرو (ف) پست و فرود و فروتن
متواضع و فرونشاندن فشردن
و فرو داشتن ختم کردن کار و
فرو زدن گویند که چند نفر
که آوازها کوک کنند و بر اصول
نگاه دارند و فرو کردن چیزرا
بعنف در چیزی داخل کردن و
فرو کش کردن توقف کردن
و بزمین فرو رفتن و فرو مالیدن
فشردن و فرو ماندن عاجز
شدن و فرو مایه مردم حقیر
و فرو هشتن و فرو هلیدن
گذاشتن . افکندن . آویختن
بسر از بر کردن
فرواد (ف) بالا خانه که در بچهار
چهار طرف داشته و هوای آن
خوش و خرم باشد و آنرا فراواد
و فرواده گویند
فروال (ف) فرسوار و همچنین است
فرواله
فروث (ف) بسیار
فروج (ع) سوراخها
فروختن (ف) مقابل خریدن
فرود (ف) زیر و نشیب . نام پسر
سیاوش و فرودی مایه عالم
عناصر
فروده (ف) حنت و نبات
فرودین (ف) زیرین . عتبه .
پادو بور
فروردین (ف) فروردین که نام
ماه اول سال است
فرزد (ف) جدائی
فروردگان (ف) پنج روز دزدیده از آخر
سال یا ده روز که پنج روز از آخر اسفند
و پنج دزدیده که در این ده روز پارسیان
بذل و احسان برای مردگان به فقرا
کنند تا پرورده شوند فروردیق (ف) پروردن
فروردین (ف) نام ماه اول بهار

که در آن شغل یا کاری برای کسی معین
در بمقدار پادشاه یا وزیر یا حاکم
رسیده است

فَرمایِش (ف) فرمودن

فَرهُرسنت (ف) کسی که از کم خوری
لاغر باشد

فَرمُش (ف) نام قدیم شهر دامغان

فَرمُش (ف) فراموش

فَرمگِن (ف) اندوهناک و همچنین
است فرنگین

فَرمُودَن (ف) امر کردن

فَرامُوش (ف) فراموش

فَرمُولت (ف) گردسه ریسمان که
بر دوک پیچیده شود

فَرمُوهَند (ف) نام دهی است در
طوس که زرتشت دو درخت سرو
بطالع سعد یکی در آنجا و یکی در کشمر کاشته
و اکنون نشان ندارد مشهور است

فَرمَه (ف) بنفشه

فَرمِیَن (ف) فرمان

فُرن (ع) تابه سفالین که در آن نان
پزند

فَرناد (ف) پایاب . پایان

فَرناس (ف) خواب غفلت
. خواب آلود

فُرنج (ف) پیرامون دهان
. کابوس

فَرنَج (مع) معرب فرنگ و آنرا
افرنج نیز گویند

فُرنجَك (ف) کابوس و
نجنك

فَرنجمشیان (ف) بالنگوی
صحرائی

فَرنَد (ف) جوهر تیغ و شمشیر

فَرنَك (ف) بازی فرفره

فَرَنك (ف) اروپا و مخصوصاً
فرانسه

فَرنگیس (ف) ستاره زهره
. نام مادر کیخسرو که دختر افراسیاب

فَرنُود (ف) دلیل و برهان

فَرنُودسار (ف) نام کتابیست
در حکمت

فَرنُوش (ف) نام عقل فلك
قسم

فرتخج (ف) تخم خرفه
فرفر (ف) زود زود خواندن
و نوشتن
فرفرؤك (ف) فرفره
فرفره (ف) بار فسر که چوبی است مدور
که کودکان در آن رشته کشند
و گردانند و صدای فرفری از آن
آید . و چوبیت کوچک که
یکطرف آن تیز است که آنرا بر
سطح مسطحی بچرخانند و دور خود چرخد
. هر چیز که دور خود چرخد .
بتعجیل و شتاب
فرفریوس (ی) نام حکیمی است
که جلیس اسکندر بوده
فرفود (ف) تیهو . قرقود
فرفه (ف) خرفه که آنرا پرپهن
و فرفهن گویند
فرفیون (ف) نام دوائی است
فرق (ع) جدا کردن . تار
سر که واهیست میان موی سر
فرق (ع) گروهها
فرقان (ع) قرآن . آنچه
باو حق از باطل جدا کنند
فرقدان (ع) نام دو ستاره است
نزدیک قطب
فرقه (ع) گروه مردم
فرک (ف) نام شهریست در لارستان
فرگاه (ف) تخت بزرگ با فرکه مبنی
حضرت است
فرگفت (ف) حکم و فرمان
فرگند (ف) زمینی که آب و سیل
آنرا تراشیده باشد . جوی که
تازه کنند و آب در آن روان کنند .
چیز پوسیده و از هم ریخته
فرگنده (ف) فرسوده ، و کهنه
شده
فرگوهر (ف) ذات
فرلاس (ف) نام نفس فلک عطارد
فرم (ف) غم و دلتنگی
فرمام (ف) نام دوائیست که زنان
استعمال کنند
فرم (ا) شکل و ظاهر
فرمالیته (ا) ظاهر سازی
فرمان (ف) امر دادن . نامه است

فرشته (ف) آغوز که شیر نوزاد است

فرشید (ف) نام برادر پیران ویسه

فرشیم (ف) چنبر

فرصاد (ع) توت سفید

فرصت (ع) پروای کار . وقت برای چیزی داشتن

فرض (ع) امر خدا . مرسوم کردن

فرضه (ع) دهانه جوی . بند

فرط (ع) درگذشتن از کاری

فرع (ع) شاخ درخت . طرف بالای هرچیز

فرعنه (ع) زیرکی

فرعون (ع) لقب پادشاهان مصر . ستمکار

فرغ (ف) جوجه مرغ خانگی

فرغاد (ف) خیسانیده . نیک ترش شده . سرشته گردیده

فرغادیدن (ف) خیسانیدن

فرغانه (ف) نام کوهی است . نام شعبه از موسیقی . نام شهریست از ترکستان

فرغر (ف) جوی کوچک که آب از آن رفته و اندکی مانده است

فرغند (ف) گیاه عشقه و پیچش است فرغنده

فرغود (ف) تیهو . چل که پرنده است کاکل دار از گنجشک بزرگتر . غوک . بیغوا . نخجیر . قراقروت . گوسفند فربه

فرغوک (ف) کاهلی و تکاسل و درنگ

فرغول (ف) فرغوک

فرغوی (ف) مرغی است شکاری

فرغیش (ف) کهنه و فرسوده . پوستین که از کهنگی موی گریبان و دامن و سرهای آستین آن ریخته باشد

فرفاد (ف) درختی است بید مانند چنار برگ آن مانند بادام و گل سرخی دارد

فرفت (ف) گیاه شاهتره

فرساد (ف)، توت عقل

فرسان (ف)، جانوریست که از پوست او پوستین دوزند

فرسان (ف)، سواران

فرسامدن (ف)، کهنه کردن واز هم ریزاندن و همچنین است فرساییدن

فرسای (ف)، کهنه کننده . امر بفرسودن

فرسب (ف)، تیرکه سقف خانه بدان پوشند

فرستادن (ف)، چیزی یا کسیرا برای دیگری روانه کردن و اسم چنین است فرستنده و فرستاده و فرسته بمعنی پیغمبر است

فرسناف (ف)، شب عید نوروز و همچنین است فرسنافه

فرستو (ف)، پرستوک و همچنین است فرستوک

فرستون (ف)، قپان

فرسنج (مع)، معرب فرسنگ

فرسک (ف)، شفتالو

فرسماؤذ (ع)، زرد و نقش بهتری

فرسناک (ف)، شب نوروز

فرسنداج (ف)، پیروان پیغمبران خصوصا امت مه آباد . آیین مه آباد

فرسنگ (ف)، دوازده هزار گز و فرسنگسار علامتی است که بر سر فرسنگها گذارند

فرسودن (ف)، کهنه وار هم ریخته شدن . ناتوان شدن و برگشتن و فرسوده اسم مفعول است

فرش (ع)، بساط . گستردن

فرش (ف)، آغوز .

فرشاد (ف)، نام نفس ملک مریخ و فرشادشیر نام یکی از حکمای آیین زردشت

فرشتوک (ف)، پرستوک

فرشته (ف)، ملک عقل و نفس

فرشوادگر ملک الجبال و سپهبد که لقب پادشاهان تبرستان است

فَرَخَنج (ف) نصیب و بهره .
نفع و سود . ناز و طرب
فَرخُنده (ف) مبارک و میمون
فرخو (ف) فرخو
فَرخوان (ف) غلیه که بر روی آن
تخم مرغ بگشتند
فرخوی (ف) خوی خوش و پسند
فرخویدن (ف) پیراستن درخت
تاک
فَرد (ع) یکی . یگانه و بی نظیر
. همتا
فردا (ف) روز پس از روز حاضر
فَرَدَد (ف) چوب پس در
فَرَدَده (ف) فرو در
فَرَدفَر (ف) رب النوع انسان
فِردوس (ف) باغ . بهشت
فردین (ف) فروردین که ماه
اول سال است
فرز (ف) بزرگ ، فرزبود کنایه
از حکمت و فَرزَمناد نماز بزرگ
و سجده پروردگار
فرز (ف) چابک . سبزه است

در خانیت خرمی . نام مهره
از مهره های شطرنج
فُرز (ف) سبزه تر و تازه .
کنار های دریا و رود خانه که
کشتی در آنجا بایستد
فَرزام (ف) سزاوار
فَرزان (ف) دانش و حکمت
فَرزانه (ف) دانشمند و حکیم
فَرزد (ف) سبزه ایست که در
آب پیدا شده در شستان هم
سبز است . سبزه که آنرا
مرغ گویند
فَرزند (ف) زاده شخص
فَرزَنشاد (ف) سر بجیب تفکر
فرو بردن
فَرزه (ف) سبزه
فَرزین (ف) وزیر . نام یکی از
مهره های شطرنج که بمنزله وزیر است
فرژ (ف) ریوند چینی
فَرَس (ع) اسب
فُرس (مع) فارسیان
فرهاد (ف) دانشمند

فَرَخ (ء) گشایش
فَرْجاد (ف) دانشمند
فَرْجار (مع) معرب پرکار
فَرْجام (ف) انجام وآخر کار و
فَرْجامگاه و فرجامگه قبر
وگوررا گویند
فَرْجَد (ف) جدسیم
فَرَجَمَنْد (ف) صاحب قدر
وارجمند وزیبائی
فَرَجَنْدشناسے (ف) پایه پست
خداپرستی که عوام راست
فَرَجُود (ف) معجزه واعجاز
فُرْجَه (ء) شکاف
فَرَخَچه (ف) قلم مونی برای صابون
زدن
فَرَخ (ء) شادانی
فَرَخ (ف) زیباروی . نام
روز دوم خمسه مسترقه و فرخ دُذ
پرده ایست از موسیقی و فرخ
زاد مبارکزاد است
فَرْخ (ء) جوجه
فَرْخار (ف) شهریست از

ازترکستان که خوبرویان و شاهت
آن ممتاز است
فَرْخاش (ف) پرخاش و جنگ
فَرْخال (ف) موی فروهشته که از
درازی گویا برخاک افتاده
فَرْخاگن (ف) نخمی که روی غلبه
شکنند
فَرْخان (ف) نام یکی از ملوک مازندران
فَرَخْشاد (ف) فروشنده
فَرُخْتَن (ف) فروختن .
فَرْخج (ف) کفل اسب . رشوه
. زشت وزبون
فَرُخْتَنْده (ف) مبارک و خجسته
فَرَخَش (ف) کفل اسب واستر
وغیرآن
فَرَخْشَه (ف) یک نوع نان کوچک
شیرینی که ازبادام پزند . بر زمین
کشیده
فَرَخْشُود (ف) پیغمبر ورسول .
فَرَخْشَه (ف) فرخشه
فَرْخَمیدَن (ف) پنبه زدن .
پنبه راازدانه جداکردن

از جمعهائی است که در فارسی بعربی
بسته شده
فرانج (ف)، کابوس و نخبک
فرانسه (ا)، یکی از ممالک اروپا
فرانشمان (ا)، بدون آلایش
فرانک (ف)، نام مادر فریدون
فرسنخ
فرانک (ا)، نام پول رایج فرانسه
و بلجیک
فراواق (ف)، بسیار و زیاد
فراوذ (ف)، چوب پس در
فراویز (ف)، سجاف جامه
فراه (ف)، شهریست نزدیک هرات
فراهان (ف)، قصبه ایست در
عراق عجم
فراهش (ف)، زیبائی و فر و شوکت
فراهم (ف)، مهیا . جمع
فراهیختن (ف)، برکشیدن و ادب
کردن و همچنین است فراهختن
فرائد (ع)، اثرها . یگانه ها
فرائض (ع)، واجبات .
قسمت های ارث

فرب (ف)، رودی است
بخراسان
فرباذه (ف)، شان و شوکت
فربال (ف)، بالاخانه تابستانی
که اطراف آن در و پنجره باشد
فربود (ف)، راست و درست
فربه (ف)، چاق مقابل لاغر
فربی (ف)، فربه
فرت (ف)، تار جامه ضد پود
فرث (ف)، نام گیاهیست که
درد شکم را مفید است
فرت (ف)، فوری و با عجله
و این از لغت عوام است
فرتاب (ف)، وحی و الهام
فرتاث (ف)، فرتاب
فرتاش (ف)، وجود و هستی
فرتو (ف)، پرتو
فرتوت (ف)، پیر سالخورده
فرتود (ف)، فرتوت . مجاهده
در ریاضت و پرستش یزدان
فرج (ع)، شکافتن .
عورت

. ثمره شجره که عطارد . زهره . بریخ . مشتری . زحل است

فَراز (ف) باز . نزدیک . زیاده . آلت تناسل . بالا و بلند . پوشیده و بسته . باز کرده . حقیقت . جمع . نزدیک . خون و فَرازمان حکم و فرمان عالی و فَرازین اَدَوَند زبده و خلاصه عالم و نام کتابی است از جمشید جم و فَرازین پایه مرتبه اعلی

فِراز (ع) جمله و کلام

فِراسَت (ع) دانائی بینش و نظر

فَراسِخ (ع) فرسخ

فَراشتوك (ف) پرستو

فِراشیاب (ف) افراسیاب . حباب آب موقع باران

فَراسیون (ف) گندنای دره کوهی

فِراش (ع) افکندگی . بستر

فَراش (ع) کسی که مأمور گستردن فرش است و از طرف حکومت مأمور شود

فَراشا (ف) قشعریره و لرزیکه قبل از تب حاصل شود

فَراشتن (ف) افراشتن و بالا بردن

فَراشیدن (ف) لرزیدن

فِراغ (ف) باد سرد تابستان . فرصت یافتن

فَراغ (ع) پرداختن از کاری و آسوده شدن

فَراغت (ع) پرداختن از کار

فِراق (ع) جدائی

فُراك (ف) پشت متوالی رود بلند

فِراکسیون (ا) گدسته متحد العقیده از وکلای مجلس

فَراگِرد (ف) دریای محیط که زمین را فراگرفته

فَرامَاسُون (ا) هیئت فراموشخانه

فَرامَرز (ف) نام پسر رستم

فَرامُش (ف) فراموش

فَرامُشت (ف) فراموش

فَراموش (ف) از خاطر رفتن

فَرامین (ع) جمع فرمان و این از

. نور و روشنی . پر و فرّ باده
شان و شوکت و فرّ دانش حکمت
فَر (ع) گریختن . گریزنده
فِر (ف) آلتی است که در آن چیز
پزند و محلّ است اصل آن فرن باشد
بنابراین عربی است . مجعّد کردن موی
بتوسط آلتی



فر

فِش (ف) اسم صوت که از بینی برون
و چون آن در آید موقعی که باد در بینی
اندازند
فَرا (ف) نزدیک . بالا . پیش
. اخذ کردن . دور کنج . میان
. سوی . برو در آمد . و فَراپیش طرف
پیش و فَراخور سزاوار و فرا
گرفتن یاد گرفتن و فَراهم جمع و مهیا
فَراتفرنه نام یکی از امرای دارا که بجنگ
اسکندرش رخصت نداد

فَرابُوش (ف) بیهوش
فُرات (ع) معرب فالاد که نام رودیست
در عراق
فُرامَند (ف) ماسلق که ماسدق
هم گویند
فَرابین (ف) سخن و گفتار
آسمانی
فَراخ (ف) گشاد و زیاد و فَراخا
و فَراخنا محل فراخ است و
فَراخ دست فراخ آستین
و جوانمرد
فِراخ (ع) جوجه ها
فَراختن (ف) بلند ساختن
و افراختن
فَراخُود (ف) شایسته
فَراخیشتن (ف) تنها و یگانه
فِراد (ع) گریختن و فِرادی
گریزان
فَراذجام (ف) نام روان سپهر
ثوابت
فَرادیش (ف) فرشته رب النوع
فَرادُون (ف) چیزیکه بار پس رود

فَخامَت (ع) درشت و بزرگ شدن . سخن درست و مستحکم

فَخِذ (ع) ران

فَخر (ع) نازیدن و فخرائی منسوب بفخر است

فَخراج (ه) نام یاقوتی بوده از گوهرهای محمدشاه هندی که بتصرف نادرشاه افشار موقعی که فتح هند را نموده درآمد

فَخفَره (ف) سبوس آرد گندم و جو . جو برادر گندم

فَخَله (ف) مشته حلاجان

فَخم (ف) چادریکه زیر درخت نگاه دارند و درخت را تکان دهند تا میوه در چادر ریزد . چادری که نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار را از هوا گیرند

فَخمیدن (ف) دانه از پنبه جدا کردن

فَخنج (ف) میان باغ

فَخیز (ف) مهمیز

فَخیم (ع) بزرگ

(فاء و دال و ذال)

فِداء (ع) چیزی برای رهائی دادن و فدائی کسی که برغبت از خود برای دیگری سلب حیات کند

فیدِرال (ا) اتحادی

فَدَرَنجک (ف) نجنک و کابوس

فَدَرنگ (ف) چوبیکه پس دروازه برای بستن استوار کنند . چوبیکه گازران بدان رخت کوبند

فَدَرُدنک (ف) سنگی که برای دفع دشمن ببالای کنگره حصار گذارند

فَدَره (ف) حصیر نی که ببالای سقف اندازند

فِدیَه (ع) چیزیکه برای رهائی کسی داده شود

فَذلَکه (ع) پرداختن حساب و فارغ شدن از آن

(فاء و راء)

فَر (ف) شان و شوکت . زیبائی

فَتَش (ع) کاویدن

فَتْق (ع) شکافتن . بادی که در خصیه افتد

فَتْك (ع) ناگاه گرفتن

فَتْل (ع) تاب دادن

فَتَن (ذ) شکل دنبال ۲

فُتُوَّت (ع) جوانمردی

فُتُوح (ع) گشایشها

فُتُور (ع) سستیها

[illegible]

فُتُون (ع) فتنه‌ها

فَتْوی (ع) حکم دادن مفتی

فَتِيلَه (ع) ریسمان تابیده

(فاء وجیم وحاء)

فَجّ (ذ) راه گشاده

فُجّ (ذ) فروهشته لب

فُجَاذ (ع) بقیه انگور درخت ماکه بر درخت مانده

فُجَّار (ع) فاجرها ودروغگوها

فِجَام (ذ) فجی

فُجَاءَه (ع) ناگاه

فَجْر (ع) سپیدی آفتاب

فَجَرَه (ع) دروغگوها

فُجْل (ع) ترب

فُجُور (ع) دروغ گفتن . نافرمانی

فَجْمَع (ع) درد آورنده

فَحَّاش (ع) کسی که زیاد ناسزا گوید

فُحْش (ع) از حد گذشتن بدی . ناسزا گفتن

فَحْشَاء (ع) کار بد

فَحْص (ع) کاویدن و تفتیش کردن

فَحْل (ع) نر

فَحْم (ع) زغال

فُحُول (ع) نرها

فَحْوی (ع) روش سخن

(فاء وخاء)

فَخّ (ع) دام شکاری

فَخَّار (ع) سفالین وکوزه‌گر

فِخَام (ع) بزرگان

فاینِد (ف) پاینده . نوعی از حلوا . فتنه دان ، افاینِد گویند

فاوا (ف) رسوا و مفتضح

فائِت (ع) گذشته و فوت شده

فائِح (ع) بوی خوش که بدمد . دیگ که بجوشد . زخم که خون برآورد

فائِد (ف) تا که کلمه انتها است

فائِدَه (ع) آنچه داده یا گرفته شود از دانش و مال و غیرآن . زیادتی که حاصل شود

فائِز (ع) فیروز

فائِض (ع) واکه ارزنده کار دیگری

فائِق (ع) بالا و مسلط بر کا . برگزیده

فُؤاد (ع) قلب . عقل

فِئَة (ع) گروه

(فادنما)

فَتا (ع) جوان . جوانمرد شدن

فَتاة (ع) زن جوان

فَتّاح (ع) بسیار کارگشا . داور

فِتادَن (ف) افتادن

فِتادیدَن (ف) فتالیدن

فِتال (ف) شکاف درخته و شکافته

فِتالیدَن (ف) کندن و ریختن . شکافتن و گسستن و جدا کردن

فَتّان (ع) بسیار دلربا . بسیار فتنه کن

فَتاوی (ع) احکام فقها

فَتح (ع) گشادن . نصرت . گشایش

فَتخَه (ع) زبر

فِتراك (ف) تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین آویزند و آنرا ترک و ترک بند گویند

فَترَت (ع) سستی . زمان دو پیمبر

فَتَردَن (ف) دریدن و پراکنده کردن

فاکِنه (ع) یبوسه

فاکولته (ا) شعبه از مدرسهٔ عالی

فال (ع) تفأل بخیر و خوبی و

فالگباذ فالگیر و فالگوش

گوش کردن کلمات عابرین شب
چهارشنبه آخر سال تا از آن تفأل
بخیر و خوبی زنند و فالگیر کسی را
گویند که کتابی باز نموده و از آن
تفأل زنند

فالاد (ف) نام فارسی رود فرات است
و فرات معرب آنست

فالج (ع) کسی که مرض برجای ماندگی
دارد

فالج (ف) مظفر و منصور

فالوده (ف) پالوده و معرب آن
فالوذج است

فالوذج (مع) پالوده

فالیز (ف) جالیز

فام (ف) گونه . قرض .
قصبه ایست در خراسان

فامُر (ج) شهریست در حوالی
فرخار و در بیابان آن آهوئی است که
نافه اندازد که مشک از آنجا آرند
و آنرا فامُر نیز گویند

فامیل (ا) طایفه و قبیله

فانتزی (ا) چیزهای تجملی
و کمیاب

فانوس (ف) چیزی که در آن
چراغ گذارند و موقع شب همراه



فانوس فانوس

خود برند و فانوس گردان فانوسی
است که در آن صورتها کشند
و آن صورتها بزور دود فتیله
بگردند و آنرا فانوس خیال
نیز گویند

فانه (ف) پایه . چوبیکه
میان شکاف چوب گذارند .
چوبیکه برای بستن پشت دروازه
گذارند

فانی (ع) نابود و نیست شده

فأره (ع)، موش

فاریاب (ت)، فاراب

فاژه (ف)، خمیازه و همچنین است فاژه و فاژیدن مصدر آنست

فاس (م)، شهریست در مغرب زمین که کلاه ماهوت سرخ که اکنون بفس معروف است مخصوص آنجا بوده و بروم رسیده

فاسخ (ع)، برهم زننده معامله

فاسد (ع)، تباه

فاسق (ع)، بنده نافرمان

فاش (ف)، آشکارا. پراکنده

فاشان (ف)، قریه از قرا مرو

فاشرا (ف)، رستنی است مانند عشقه که آنرا هزارجشان گویند

فاشرشین (م)، خردل یا نیشش هندان یا نباتی است مانند عشقه و برگ آن پهن است

فاصل (ع)، جدا کننده

فاصله (ع)، آخر شیئی که از چیز دیگر جدا است

فاضل (ف)، افزون. دانشمند

فاطر (ع)، آفریننده. آغاز کننده. شکافنده.

فاطمه (ع)، زنیکه عادت نشود و پاک باشد. نام دختر رسول خدا ص

فاعل (ع)، کننده و بجا آورنده

فاعیه (م)، نیلوفر هندی

فاغر (ف)، گلی است خوشبوی زرد رنگ مانند زنبق. دانه ایست مانند نخود دهان شکافته و سخت

فاغیه (ع)، گل حنا. شکوفه حنا. شاخ حنا

فافا (ف)، نیکو و بدیع

فاکتور (ا)، صورت حساب

فاق (ف)، شکستگی سر قلم. شکاف موی سر

فاقد (ع)، گم کننده

فاقه (ع)، درویشی و فقر

حرف فاء

فا و الف

فا (ع) یکی از حروف هجا . واو بسته مکین

فابریکات (ا) کارخانه

فات (ع) فوت شد

فاتح (ع) گشاینده . ناصر . حاکم

فاتحه (ع) اول چیزی . سوره الحمد

فاتن (ع) گمراه کننده

فاتودیدان (ف) دور ترشدن و بکسو رفتن و همچنین است فاتولیدان

فاجام (ف) بقیه خرما و انگور که بر درخت مانده باشد

فاجر (ع) نافرمان . تباه

فاجعه (ع) حادثه مولمه

فاحش (ع) از حد گذشته در بدی

فاحشه (ع) زن زناکار . زانیه

فاختنه (ف) مرغی است خاکستری رنگ که طوق سیاهی دارد و آن را کوکو گویند

فاخر (ع) گرانمایه

فاخره (ف) دانه ایست که بشیرازی کبابه شکافته گویند

فادج (ف) پادزهر معدنی

فادزهر (مع) پادزهر که دفع سم کند

فاراب (ق) ولایتی است از ترکستان . نام شهریست در آن ولایت که مولد ابونصر معلم ثانی بود . زمینی که باب رود مشروب شود

فارد (ف) یکی از بازیهای نرد که بفرید مشهور است

فارد (ع) یگانه

فارس (ع) یکی از ایالات ایران طرف جنوب

فارس (ع) سوار . دانا

فارغ (ع) آسوده . پرداخته

فارق (ع) جدا کننده

فاروق (ع) جدا کننده حق از باطل

چنانکه گویند دوغلو

غَوْلَه (ف) مردم بیعقل

غُوْلَه (ف) غولک . انبار غله

غُولین (ف) سبوی دهن فراخ

(غین و یاء)

غِیاب (ع) ناپدید شدن

غِیاث (ع) فریادرس

غِیاد (ع) وصله که جهودان بر دوش خود برای امتیاز دوزند

غَیازَه (ف) سیخ کوچکی که بر سر چوبی کوچک نصب کنند و خرد گاوراندان زنند

غَیْب (ع) ناپدید و مخفی

غَیْبَت (ع) پشت سر کسی از او بدگوئی کردن

غَیْبَه (ف) پولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب نمایند

غَیْث (ع) باران

غَیْداق (ت) موضعی است از دشت قبچاق که تیر آنجا سخت و محکم است

غَیْر (ع) جز . مغایر

غَیَر (ف) مرض شرا

غَیْرَت (ع) بار آوردن . تحمل ناگوار نکردن

غَیْژ (ف) خزیدن کودک بسرین و غیژیدن مصدر آنست و غیژان اسم فاعل است

غَیْش (ف) غم و اندوه بسیار . انبوه بودن چیزی

غَیْشَه (ف) گیاهیست که کاهکشان از آن جوال سازند . بیشه و جنگل . نیستان

غَیْظ (ع) خشم پنهان از عجز

غَیْلَت (ع) خدعه و مکر

غَیْم (ع) ابر

غَیْن (ف) یکی از حروف هجا

غَیو (ف) آواز و صدای بلند

غُیُوب (ع) پنهانیها

غَیُور (ع) مردم با غیرت

غِیَه (ف) صدا و فریاد بلند

سخت که از آن زخمه رباب وتیر سازند . اسب یدک . سرگین حیوانات . گوشش . نگاه و تفرج . برهنه مادرزاد

غوشا (ف) سرگین حیوانات خشک شده . خوشه خشک شده از گندم و جو و انگور و خرما . اغل حیوانات

غوشاد (ف) غوشا . جای فرود آمدن مسافرین

غوشالک (ف) غوشا

غوشت (ف) برهنه و عور

غوشنه (ف) گیاهیست سیاه و سفید رنگ که تازه آنرا خورند و خشک آنرا بجای صابون بکار برند یا نوعی از کاه است که زنان از آن حلوا پزند و برای فربهی خورند

غوشه (ف) دو اسب باهم دوانیدن . غوشنه . نوعی از خوراک که آنرا ترنیه گویند

غوص (ع) در آب فرو شدن

غوطه (مع) معرب غوته که در آب فرو شدن است

غوغا (ف) فتنه یاد و فغان که از ازدحام و بلایا بر آید . جای فریادها . انجمن و جمعیت

غوغو (ف) خروس . کبوتر . کوکو . قمری . صدای خروس

غوک (ف) غورباغه . ذو چوب الک و دولک

غول (ف) آغل گاو و گوسفند و مانند آن . غار و مغاک . گوش کر و ناشنوا . حرامزاده . دو طفل که باهم زاده شده اند . گیاه اسبغول

غول (ع) جن و دیو که بعقیده عرب در شعب کوهها و دور از آبادانی هستند و بهر شکل درآیند و مردم را از راه برند

غولتاش (ف) خودی از آهن که روز جنگ بر سر گذارند

غولک (ف) کوزه سفالی که راه داران و قماربازان در آن پول اندازند و آنرا غلک نیز گویند

غولو (ف) دو همزاد که باهم آمده شده اند

غَوادِب (ع) غروب کنندگان

غَوّاص (ع) شناکننده

غَوامِض (ع) مشکلات

غَوانی (ع) بی‌نیازان

غَوائِث (ع) گمراهی

غَوایِل (ع) داهیه‌ها . مهلکه‌ها . فسادها . شرها

غُوبَنَک (ف) گیاهیست که بجای اشنان بکار برند در شستن جامه

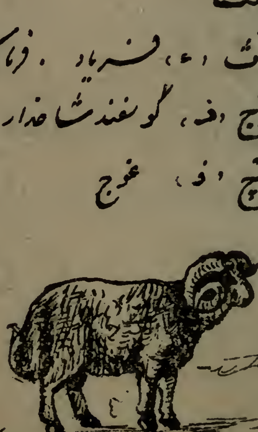
غُوث (ف) فلاخن . گیاهیست نیرمی پنبه در غایت سبکی

غُوشه (ف) بآب فرو بردن و غُوطه معرب آنست

غَوث (ع) فریاد . فریادرس

غُوچ (ف) گوسفند شاخدار

غُوچ (ف) غوج



غُوچی (ف) گودال و چاه عمیق

غُور (ف) ولایتی است در خراسان نزدیک غزنین و غوری و غوریان منسوب بآنست

غَور (ع) ته هر چیزی . فرو رفتن آب و آفتاب . بغور رسیدن . نفع رساندن

غُورباغه (ف) وزغ که حیوانی است آبی و خاکی در آب میخواند

غُورَت (ف) خربزه را بگلو فرو بردن . دعوی بی اصل

غُورمگس (ف) خرمگس

غُوزواشه (ف) لیف جولاهان

غُوره (ف) میوه نارس خصوصا انگور موقع ترشی آن و غوره‌با آش غوره

غُوز (ف) گوژ و غُوزی گوژپشت و با قاف نیز نویسند

غُوزه (ف) پوست بالای پنبه و خشخاش و جوزق معرب آنست

غُوش (ف) غوچ . چوبیست

غَنْجال (ف) میوه ایست ترش مزه
غَنْجَرِش (ف) غوک و وزغ
غُنْجَه (ف) سرشتن و جمع کردن . غنچه گل
غُنْچَه (ف) گلی که هنوز باز نشده و هنوز شکفته نشده است
غُنْد (ف) گرفته و جمع شده و گرد . پنبه گرده کرده برای رسیدن . عنکبوت سیاه زهردار
غُنْداه (ف) غند
غُنْده دُود (ف) نفیر کلو بود که کوچکتر از کرنا است و در زمان پیشین آن را میزدند مردم جمع شده بدربار سلطان آمدندی یا سوار شدندی و معنی ترکیبی آن اینست که سبب گرد شدن است
غَنَک (ف) تیر عصاری که سنگ گران بدان بندند تا روغن از کنجد و مانند آن گیرند

غُنْم (ع) نفع بردن
غَنَم (ع) گوسفند
غُنُودَن (ف) خوابیدن و غنو امر آنست : غنوده اسم مفعول است
غُنُونْد (ف) عهد و شرط
غُنَّه (ع) آواز در بینی
غِنی (ع) بی نیازی و توانگری
غَنی (ع) بی نیاز
غَانِم (ع) سود برنده
غَنیمَت (ع) سود بردن
غُنْبِنَه (ف) جای زنبور و مگس عسل
غُنَیْه (ع) بی نیازی

غین و واو

غَو (ف) صدا و آواز . نعره روز جنگ . آتش زنه و با معنی با قاف نیز نویسند
غو (ف) پرنده ایست که پر آن بسیار نرم است و بقاف نیز نویسند

غَمازَك (ف) چوبی است که برشست ماهی گیر بندند و آن در آب فرو میرود و چون ماهی بقلاب افتاد آن چوب بآب فرو رود و معلوم شود که ماهی بقلاب افتاده و اصل آن عربی است و کاف آن کاف تصغیر است

غَماص (ع) کسی است که چشم از چیزی بپوشاند

غَمام (ف) ابر مرده که مانند نمد کرم خورده است

غَمام (ع) ابر باران

غُمْدان (ع) نام قصر عالی بوذ در یمن

غَمْزه (ع) با چشم و ابرو اشاره کردن

غَمْس (ع) فرو رفتن در آب

غَمْض (ع) چشم را فرو خوابانیدن

غین و نون

غَنْ (ف) سنگ عصاری و تیر عصاری

غَنا (ع) فایده و سود

غِناء (ع) سرود

غَنائِم (ع) فایده ها و سودها

غَنادَه (ف) سازی است که مطربان نوازند . نام بازی است

غُنْبُل (ف) گرد و جمع و این از لغت عوام است

غُنْبَه (ف) تیغ کردن و بانگ زدن

غَنْج (ف) خورجین . اغسته . گلگونه . بسرین و کفل

غُنْج (ف) گرد شده و بهم برآمده و آنرا غُنْجَه و غُنْچَه نیز گویند

غَنْج (ع) کرشمه و ناز و همچنین است غَنْجَه

غَنْجار (ف) سرخاب صورت ناز و غمزه و آنرا غَنْجادَه نیز گویند

غُلُولَه (ف) گلوله

غَلَه (ف) اضطراب وبیقراری

غُلَه (ف) کوزه کوچک سرتنگ . زمین وگورستان . کوزه که قمار بازان در آن پول اندازند وآنرا غُلَّك نیز گویند

غُلَّه (ف) غلك

غَلَّه (ع) درآمد هر چیزی مخصوصا حاصل گندم وجو وحبوبات

غَلَیَان (ع) جوشیدن دیگ

غَلْیَان (ع) جوشیدن . آلتی که با آن تنباکو وتریاک کشند وگاه با قاف نویسند



غلیان

غَلِیُون (ف) لای وگِل

غَلِیظ (ع) سطبر ودرشت

غَلِیفَر (ف) استاد بنا وگل کار

غَلِیگَر (ف) غلیفر

غَلِیل (ع) سوزش تشنگی . کینه

غَلِیُو (ف) سرگشته وحیران . حماقت

غَلِیوَاج (ف) غلیواژ

غَلِیوَاژ (ف) زغن که آن مرغی است گوشت ربا وموش گیر

غَلِیَه (ع) جوشیده وغلیه بادمجان وغلیه کدو جوشانده بادنجان وکدو است وگاه با قاف نویسند وصحیح است

غین با میم

غَم (ع) اندوه وغم خوردگی . نام جانوریست که برلب حوض وتالاب نشیند واز غم آنکه آب کم شود آب نخورد وآنرا بوتیمار گویند . غم گسار غمزدا ورفیق . غمنده وغمین غمناکست

غَمّاز (ع) کسی که بسیار با چشم وابرو اشاره کند . خبرچین ونمام

غَلَج (ف) گرهی که باآسانی باز نشود . دو گره روی هم

غَلَط (ع) اشتباه در سخن

غَلطان (ف) غلطنده

غَلطَک (ف) غلتک

غَلطیدَن (ف) غلتیدن

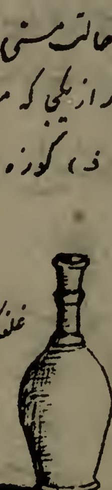
غِلَظَت (ع) درشتی و سطبری

غِلِغ (ف) خوی و طبیعت

غِلِغِج (ف) غلغلک

غَلغَل (ع) شوریدن بلبلان و مرغان در حالت مستی . صدا و آواز بسیار از یکی که معلوم نشود

غُلغُلک (ف) کوزه دهان تنگ



غلغلک

غِلغِلک (ف) با نوک انگشتان زیر بغل دیگران را حرکت دادن تا طرف بخندد و آنرا غِلغِلی و غِلغِلیج و غِلغِلیچه نیز گویند

غُلغُلَه (ع) شور و غوغا و فتنه‌ها

غَلغَلَه (ع) شتاب رفتن

غُلغونَه (ف) گلگونه و سرخاب که زنان بصورت خود مالند

غِلفِنی (ف) پوست را یکپارچه از حیوان کندن . تقلب کردن و ممکنست این لغت از غلاف ماخوذ شده باشد

غَلفَج (ف) زنبور سرخ

غَلفَخ (ف) زنبور سرخ

غَلَق (ع) کلیه دری که با آن دربندند

غَلَق (ع) سخن نامفهوم و مشکل

غُلَّک (ف) غولک که کوزه کوچکی است که در آن پول ریزند

غِلمان (ع) پسران و کودکان

غُلمَبَه (ف) چیزهای درهم کوبیده سخت و درشت . سخن مبهم یا عبارت مغلق و این از لغت عوام است

غُلُنبَه (ف) غلبه و اصل آن گلنبه

غُلُو (ع) از حد خود تجاوز کردن

غَفَّ (ف) موی درهم پیچیده
غَفّاد (ع) بخشنده ذنوب
غُفچ (ف) چاه عمیق . انگبیره سندان آهنگری . شمشیر آبدار . هر چیز راست و دراز و سطبر
غُفْران (ع) بخشیدن گناه
غَفْلَت (ع) فراموشی
غَفُور (ع) بخشنده گناه
غُفَه (ف) پوستین بره بسیار نرم
غَفِیر (ع) بسیار
غَل (ع) جوشش آب و مانند آن . مخفف غل که زنجیریست که بگردن مجرمین اندازند
غُل (ع) گردن بند . هر چیز که گرد چیز را گیرد
غَلا (ع) گران شدن نرخ
غُلاة (ع) کسانی که در موضوعی از حد تجاوز کنند
غِلاظ (ع) سطبرها و ضخیم ها
غَلاف (ع) پوشش
غَلاکَه (ف) زلف معشوق
غِلالَه (ع) جامه که زیر زره پوشند

غُلام (ع) کودک . بنده و غلامانه ش گردانگی که هنگام خرید فروش اربابگرد که حمل حبس کند میدهد و غلام‌ماقة بچه دوست
غَلَبات (ع) غلبه کردنها
غَلْبَکین (ف) دریچکی از چوب که از پس آن نگاه کنند . بچه‌ء که دریش درها نصب کنند
غُلْبَه (ف) کلاغ دشتی . سوراخ و غلبه کن چیزیکه بجائی گرفته و سوراخ شده
غَلَبَه (ع) چیره شدن
غَلْبَنان (ف) سنگ بام غلطان . مرد دیوث و بیغیرت
غَلْتَك (ف) چوبیکه بر سر آن رسن بگردد مثل چرخ انگبین و چاه و عرابه و غلتك نیز گویند
غَلْتبَدن (ف) دور خوردن روی زمین چرخیدن و آنرا غلطیدن نیز گویند
غَلَج (ع) آنچه در راه باز بندند

غسیل (ع) شسته شده
غش (ع) خیانت کردن . کینه
غش (ف) بیهوش شدن واگر از غشی بایار ناخوذ باشد عربی خواهد بود
غشاء (ع) پوشش
غشال (ف) بوی بد
غشاوت (ع) پوشاندن
غشمه (ع) امخیة واغشمة
غشدان (ح) قریه ایست در سمرقند
غشمشم (ع) خودرای دلیر
غشوه (ع) آمدن نزدیک پرده
غشه (ف) برگ نی صحرائی
غشد (ف) دو اسب را باهم دواندن تا معلوم شود کدام بهتر حرکت میکنند وتندتر میروند
غشه دشه (ف) مردم کولی وغوغا کننده واز مراد فاتست
غشی (ع) بیهوش

غین وصاد وضاد وطاء

غصب (ع) بستم گرفتن وغصبی منسوب با آن است
غصن (ع) شاخ درخت که بر شاخ دیگر بر آید
غصه (ع) اندوه
غضی (ع) چشم فرو خوابانیدن
غضاوت (ع) گل خوشبوی ریحان سبز . نعمت . خوشی زندگانی . زرع سنگخوار
غضاضت (ع) نقصان شدن قدر کسی
غضب (ع) خشمگین شدن
غضبان (ع) خشمگین وهمچنین است غضباء
غضبان (ح) سنگی که در منجنیق گذارند وبجانب خصم اندازند منجنیق
غضروف (ع) استخوان نرمه
غضنفر (ع) شیر بیشه
غطاء (ع) پوشش

غین وفاء ولام

که از آن کفش دوزند

غَزَل (ع) رشته . رشتن

غَزَل (ع) سخن گفتن با زنان و عشقبازی . یک دسته از شعر و نظم که معنی عشق دهد و کمتر از هفت بیت و زیاده از پانزده بیت نباشد

غُزم (ف) هیبت و خشم

غَزنه (ف) شهریست در زابلستان که پایتخت سلطان محمود غزنوی بود که آنرا غَزنی و غَزنین گویند

غَزَه (ف) برنج دم خیو اثاث

غَزقود (ف) به برنجین

(غین و ژاء)

غُژ (ف) کژ و ابریشم . امر بغژیدن

غِژ (ف) اسم صوت گلوله که از تفنگ خارج شود

غُژب (ف) دانه انگور . خوشه خرما . قهر و غضب

غَژغاو (ف) گاوی که در هند و ترکستان یافت شود که از دم او پرچم سازند چه دم آن مانند ابریشم و کژ است و آنرا غژغا و غژگاو و کژگاو و بنسر گویند

غَژَک (ف) کمانچه

غُژگاو (ف) غژغاو

غُژم (ف) دانه انگور

غَژمَبَدَن (ف) بر هم نشستن و خزیدن . بزانو و دست و سرین رفتن کودک

غین و سین مهمله

غَسا (ف) غوره خرما

غَسّال (ع) مُرده و لیلاب

غَسّال (ع) زیاد شوینده همچنین است غَسّاله

غُساله (ع) آب روی و دست شسته

غَسَك (ف) ساس گزنده

غَسل (ع) شستن

غُسل (ع) حالتی که پس از شستن بدن حاصل شود

غَسل (ف) گل خطمی

غَسلج (ف) چوبک اشنان

غرور (ع) دنیا . شیطان

غرور (ع) فریفتن

غروبیرتن (ذ) پرویزن وغربال

غره (ذ) مغرور شدن

غره (ع) ماه نو . شب اول ماه . سفیدی پیشانی اسب

غریب (ع) دور از وطن . بیکسی

غریبه (ذ) زنیکه بشرط بکارت شوهر کند وبکر نباشد

غریلدن (ذ) خروشیدن . نالیدن . فریاد زدن . از روی غضب بانک بر کسی زدن . آواز در گلو پیچیدن

غریزه (ع) سرشت وطبیعت وغریزی جبلّی وطبیعی است

غریشن (ذ) لجن ولای ته حوض

غریشنلت (ذ) غریشن

غریفلت (ذ) غریشن وهم چنین است غریقنج

غریق (ع) کسی که غرق شده

غریم (ع) طلب کار . بدهکار

غریو (ذ) بانک وفریاد

غریوتیدن (ذ) بانک وفریاد کردن

غین وزاء

غزات ، طایفه از ترکان که با سلطان سنجر جنک کرده وبراو چیره شدند واورا در قفص نمودند

غزارت (ع) بسیاری ببسیار شدن

غزال (ع) آهوبره



غزال

غزال (ع) غزل خوان . سازنده . ریسمان فروش

غزاله (ذ) نام قریه ایست از مضافات طوس وامام غزالی منسوب بآنجا است

غزاله (ع) آهوبره ماده . آفتاب

غزغان (ع) دیک طعام

غزغن (ذ) دیک طعام . پوستی که

غُرام (ف) گوسفند ماده کوهی .
گوسفند جنگلی
غُرام (ع) تاوان
غَرام (ع) خشم و کینه .
غُرَماء (ع) طلبکاران مدیون .
بدهکاران
غَرماسَنك (ف) نان تنک
بروغن جوشانیده
غَرمان (ف) خشمناک
غَرَنج (ف) سپاهدانه که بر روی
نان زنند
غُرَنج (ف) پختنی که از گوشت و
روغن وارزن درست کنند
غُرَسته (ف) پختنی که از گوشت و
وروغن و چیزهای دیگر مانند سبزی
و بادمجان و سیب و به و غیر آن درست
کنند . گوسفند فربهی را که در
زمستان پخته و استخوان آن را کشیده
و در ظرف ریزند که هر وقت محتاج
شوند مقداری برداشته بمصرف
رسانند
غَرَنگ (ف) ناله و گریستن که در
گلو پیچد
غُرُنب (ف) غرش و صدای
مدهش . چوب دستی و همچنین است
غُرُنبه
غُرُنبیدن (ف) شور و غوغا
کردن . صدای مدهش نمودن
غُرَنده (ف) شیر و گرگ خشم
آلود و سایر درندگان که از غایت
خشم فریاد کنند
غَرَنك (ف) ناله که وقت گریه
از گلو آید . — خورخور
غَرَنجی (ف) سرما و زمستان سخت
غُرواش (ف) دست افزار
جولاهان مانند جارو که بدان
آب بر جامه پاشند
غَرواشه (ف) غرواش .
قهر و خشم
غُروب (ع) فرو رفتن آفتاب
یا ماه و ستاره متقابل طلوع
غَروَند (ف) دختر را که بعنوان
بکارت بشوهر دهند و باکره
نباشد

که با غین باشد
غَرجُبِشتان (مع) معرب گرجستان
غَرچِنَه (ف) مخنث و نامرد
و بی حمیت . نام ولایتی است
در خراسان
غَرزَد (ف) خانهٔ تابستانی
غَرَز (ع) زیقین . خطر
غُرَز (ع) سفیدیهای پیشانی
اسب . سه شب اول ماه .
اشراف . ماههای نو .
چیزهای برگزیده
غَرِش (ف) قهر و غضب
غِرِش (ف) قهر و غضب .
فراشش و آنرا غرِش نیز گویند
غَرش (ع) نشاندن درخت
غَرِش (ف) صدای کوه
غُرِش (ف) خشم آلود . صدای مهیب
غِرِشت (ف) غرِش آواز صیحهٔ آب
غُرشُنَه (ف) نام گیاهیست
که موقع تری خورند و در خشکی
بدان دست شویند
غَرَض (ع) نشانهٔ تیر . اراده

و قصد . شوق
غُرغُر (ف) کسیکه با و فشن آورده
سخنی که زیر لب از روی خشم
گفته شود
غَرغَر (ف) غلطک جولاهکان
که ریسمان در آن اندازند و کشند
یا دلو از چاه کشند
غِرغِره (ف) چوبیکه بر آن نخ
پیچیده باشند که با آن نخ با چرخ
خیاطی جامه دوزند . آلتی است
که یک سر آن نازک و وسط آن
بزرگ دارند نازک بر سطح صاف
حرکت دهند تا دور خود بچرخد .
نام نوعی از مرغ خانگی
غَرغَره (ع) آمد و شد کردن
آواز در گلو و جان در حلق
غَرغَن (ف) پوستی است که
از آن کفش دوزند
غُرفَه (ع) یک مشت آب .
اطاق کوچک
غَرَق (ع) آب از سر گذشتن .
مبالغه کردن

غَرائب (ع) چیزهای غریب
غُراب (ف) کسی که بیجهت بخود مغرور است
غُراب (ع) زاغ
غَرابت (ع) دور بودن
غَرابه (ف) شیشه بزرگ که دهان ان کوچک و شکم آن بزرگست و محملست باقاف باشد واز قربه که بمعنی مشک است ماخوذ باشد وبنابراین عربی خواهد بود
غَراچه (ف) هیز و مخنث . مردم دیوث
غَراده (ف) بضمضه دهان . جوالی که در آن کاه کنند
غِراده (ف) نوعی از سلاح جنگ
غَراشیدن (ف) خراشیدن . قهر و غضب کردن
غَرامت (ع) تاوان . تاوان دادن
غَراوَدنگ (ف) تخت بزرگ
غَرب (ع) جائیکه آفتاب غروب کند و غربی منسوب بآنست
غُرباء (ع) دوران از وطن .

بی کسان
غَربال (مع) چیزیکه بآن میبیزند معرب گربال
غَربانُوش (ف) ترخون
غَربَل (ف) دختری که بشوهر دهند و معلوم شود که بکارت نداشته
غَربیب (ف) نوعی از انگور سیاه
غَربَلَه (ف) حرکات وسکنات زنها و غنج و دلال
غَرَت (ف) دفعة بگلو فرو بردن . دعوی بیجا و غُرُت
غَرت پی در پی بگلو فرو بردن است و غُرُنده خروش و بانگ را گویند
غَرثت (ف) مردم لوس و پست فطرت و نادان
غَرچ (ف) غرچه و هیز . احمق و نادان و بعقیده بعضی با قاف و طار مؤلف است ولی با ملاحظه معنی غراچه و غرچه مظنون اینست

نزدیک بخارا

غین و دال

غَد (ع) فردا

غَدّاد (ع) بی وفا

غَداره (ف) پیکان تیر بزرگ که بترکیب بیل است . وتیر پهنین

غَداره (ف) آلتی است که برنده و پولادین که از دو طرف میبرد و حکمت اصل آن غداره باشد



غداره

غَدائر (ع) ابگیرها

غُدد (ع) غده‌ها

غَدَر (ف) جبیبه جامه وسلاح جنگ (جباخانه)

غَدر (ع) بیوفائی

غُدغُد (ف) اسم صوت گیان

غدغن (ف) تاکید وشتاب . اضطراب

غُدوَه (ع) مابین طلوع فجر وآفتاب

غُدّه (ع) گره گوشت . گره اندام

غَدابر (ع) انگبیر . رودبار است در مصر

غَدیره (ع) گیسوی بافته . بشتر وگوسفند پس مانده

غَذ (ع) چرک کردن جراحت

غَذاء (ع) خورش . پرورش

(غین و راء)

غَر (ف) زن فاحشه . مردم بد دل

و غَردل مردم بددل ونامرد وبیجگر

و غَرزن مردم دیوث

غُر (ف) کسی که خصیه اش بزرگ شده باشد . برآمدگی در اعضا مانند گلوله در گردن

غِر (ف) چرخاندن در رقص کردن وآنرا با قاف نیز نویسند

غَر (ع) شکن جامه ودر ومعبر وربودن

تخم بکار برند . خوشهٔ انگور رسیده
که برای تخم گذارند و آنرا غاوُدش
نیز گویند
غاوَشَنگ (ف) چوبیکه بان گاو
رانند
غاوُشو (ق) غادش . عاشق
که عشق او بحد کمال رسیده باشد
غایِب (ع) آنکه حاضر نیست
غایَت (ع) غرض . نهایت
غایِی (ع) پنهانی

غین با باء و تاء و ثاء و جیم

غِبّ (ع) یک روز در میان .
عاقبت .
غُباد (ف) چیز نو آوردن .
سائس عادل قهار . نام یکی از سلاطین
ایران و قُباد معرب آنست
غِباد (ف) چوبیکه بدان گاو رانند
و همچنین است غِبارَه
غُبار (ع) گرد
غُبادِیَه (ف) درختی است کوهی
که میوهٔ آن سرخ است چون عناب

کوچک
غَباز (ف) چوب دستی قلندران .
. چوبی که بدان گاو رانند
و همچنین است غَبازَه
غَباوَت (ع) احمقی و گولی
غَبْراء (ع) گردآلود
غِبْطَه (ع) آرزو بردن بحال
کسی بی آنکه زوال آن بخواهد
غُبْغُب (ع) گوشت زیر زنخ
و چانه
غُبَلَك (ف) گیاهی که از آن
بوریا سازند
غَبی (ف) دعوی دروغ واز
لغات عوام است و با قاف نیز
نویسند
غُتُّ (ف) گول و نادان
غُتُفُر (ف) ابله و نادان .
غُتفُره (ف) غتفر . زنا کننده .
و پلید و همچنین است غُتفَل
غِثّ (ع) لاغر
غَثَیان (ع) شوریدن دل
غُجْدُوان (مح) موضعی است

غاشیم (ع)، ستم کننده.

غاصب

غاشیة (ع)، پوشش زین. پوشش دل. قیامت

غاصب (ع)، کسیکه مال دیگری را بستم گیرد

غاطی (ع)، افسردن. تاریک. پوشاننده

غاغالی (ع)، سنبل است سیاه وسبک که بوی تیز دهد وآنرا ازوادی شام آورند

غافث (ف)، گلی است لاجوردرنگ درازشکل به برازی یک وجب که در حوالی کوهستان فارس است وگل وشاخ وبرگ آن همه تلخ است

غافر (ع)، آمرزنده

غافل (ع)، بیخبر

غاك (ف)، فتنه وآشوب. آواز کلاغ

غال (ف)، شکاف کوه. مغاکی که حیوانات درآن شب بخوابند

غار. غلطانیدن

غالب (ع)، مسلط وچیره

غالد (ف)، غلطانیدن عموماً وغلطانیدن عاشق ومعشوق خصوصاً

غالوك (ف)، کمان گروهه. مهره وگلوله کمان

غالول (ف)، غالوک

غالی (ع)، ازحد گذرنده

غالیدن (ف)، غلطانیدن خصوصاً ازراه فرح وعشرت از طرفی بطرفی

غالینوس (ا)، جالینوس حکیم یونانی

غالیة (ع)، بوی خوشی است مرکب ازمشک وعنبر وغیرآن وسیاه است

غامض (ع)، مشکل. غامی (ف)، ناتوان

غانم (ع)، منفعت بر

غانه (ف)، شهری درکنار فرات نزدیک ده

غاو (ف)، آغلی که برای گاو وگوسفند درزیر زمین کنند. مغاک

غاوش (ع)، خیار بزرگ که برای

غارِب (ع) غروب کننده

غارَت (ع) چپاول تاراج

غاذج (ف) صبوحی که شرابیست
که وقت صبح خورند

غاذجی (ف) صبوحی . ساقی

غادوغود (ف) هرج ومرج
وفتنه وآشوب . سخن زیادی
وبیهوده این لغت از اتباع است

غاذه (ف) شراب صبوحی . پیچ
وتابِ ریسمان

غاز (ف) مرغابی بزرگ . پنبه
محلوج . پینه ووصله که فقرا بر جامه
دوزند . شکاف . حاجت .
قحط . خوردن طعام از روی لذت
علاجی کردن



غاز

و غاذاباغی نام شهریست که بغاذباغی
معروف است و غاذ غاذ شکافته
و شکاف تاج است و غاذ کردن
دانه را از پنبه جدا کردن و شیرا
مهیای رشتن کردن : کنایه از
خجلت کشیدن است

غاذان (ف) نام یکی از
سلاطین چنگیزی

غاذه (ف) گلگونه وسرخاب
که زنان برروی خود مالند .
صدا وندا . بیخ دم حیوانات
که آنرا وغازه نیز گویند

غاذی (ف) چوب رودہ .
ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبی
سوار شود وآنرا گدا غازی نیز
گویند

غازی (ع) جنگجو

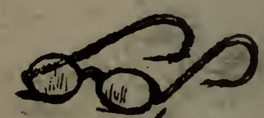
غاذباغی (ف) نام شهریست
واصل آن غاذاباغی است

غاشی (ف) کسی که کیرا بنبات
دوست دارد . گنده دهان
وپلید طبع . شوروغوغاجی
سخت . خوشه غوره . خیار
بزرگ تخمی . کج سلیقه

دخوب عربی ایران از خود سلطنتی
داشته اند

عَین (ع) چشم . چشمه
. شخص و نفس . حرفی از حروف
هجاء . دیده بان . جاسوس
. منظر مردم . چشم زدن .
روان شدن آب

عَینَك (ف) آلتی است
که بچشم برای دیدن زنند



عینک

عُیُوب (ع) عیبها و نقصها

عَیُّوق (ع) نام ستاره ایست

عُیُون (ع) چشمها .
چشمها . جاسوسها . دیده بانها .

حرف غین

غین و الف

غائِلَه (ع) حادثه . فوق العاده

غاب (ف) سخن بیهوده . بازهٔ مرد
خوردنی

غابانات (ف) نام ددی است
که بشیرازی تس نسک گویند

غابِش (ف) نام درختی است
که میوه آن شبیه بگلنار است

غابِن (ع) مغبون کننده .

غابوك (ف) گلوله ایست
که از گل سازند و مهره کمان کنند

غاتفر (ت) شهریست در
ترکستان . محله ایست در سمرقند
که سردان معروف است . نام
پهلوانی است تورانی

غادث (ع) زنیکه نرم است و نازک

غادر (ع) خیانت کار

غاذیه (ع) خورش دهنده .
پرورش دهنده .

غار (ع) شکاف کوه و زمین

غار (ف) گیاهی است که اگر آنرا
بسوزانند بوی خوشی دهد . اسم
صوت کلاغ که آنرا غار غار هم
گویند

عَوبَل (ع) صدای گربه

عین و هاء و باء

عَهد (ع) پیمان . زمان . سوگند . شناختن . اندوز . مودت . امان . نگاهداشتن حق کسی . ملاقات

عُهدَة (ع) تاوان . نوشته خرید و فروش . سستی

عُهود (ع) زمانهای قدیم . پیمانها

عَهید (ع) قدیم

عَهر (ع) زنا کردن

عِهن (ع) پشم

عَیّاب (ع) زیاد عیب گیرنده

عِیادَت (ع) پرسش حال بیمار

عِیاذ (ع) پناه بردن

عِیار (ع) مقایسه کردن چیزی بچیزی دیگر تا صحت و سقم آن معلوم شود

عَیّار (ع) تیزفهم . کسی که زیاد آمد و شد کند

عَیّاش (ع) کسیکه زیاد خوش گذران است

عِیافَت (ع) ننگ داشتن . کراهت داشتن از طعام . تفأل زدن بمرغ . گرد امیب یا مردار . گشتن مرغ گرداب یا مردار

عِیال (ع) زن و کسیکه نفقه او بر دیگریست

عِیان (ع) آشکارا

عَیب (ع) نقص

عِیثام (ع) درخت خیار یا میوه آن

عَیجُدان (ع) میوه ایست صحرائی که در خراسان علف شتران گویند

عَید (ع) روز جشن

عیسی (ع) نام یکی از پیغمبران اولوالعزم

عَیش (ع) زیست و زندگانی . خوش گذرانی

عِیص (ع) برادر بزرگ یعقوب

عیلام (ع) نام طایفه که در قدیم در سمت جنوب و جنوب غربی

بلندی

عَواصِف (ع)، بادهای سخت وزنده. بیشه‌هائی که ازش نمیل کند

عَواصِم (ع)، نگاهدارنده‌ها و عاطفین

عَواطِف (ع)، عاطفه‌ها محبتهای قلبی

عَواقِب (ع)، عاقبت‌ها

عَوالِم (ع)، عالم‌ها

عَوام (ع)، توده مردم. نادانان

عَوامِل (ع)، گاوهای کاری که بتوسط آنها کشت کنند. کارگران

عَوان (ع)، یاران

عَوائِد (ع)، منافع وسودها

عَوائِق (ع)، موانع وعایقها

عَوَج (ع)، معیتم بودن. نام شخصی درقدیم بوده که گویند قدبلندی زیاده ازحد اعتدال داشته است

عَوَج (ع)، کجی

عَود (ع)، بازگشتن

عُود (ع)، چوب. رباب. چونکه بوی آن بوی خوش دارد

عَوذَث (ع)، برگشتن

عَوذ (ع)، پناه جستن. پناه دادن

عُوذ (ع)، برهنه

عَوذَث (ع)، هرچه ازدیدن ونمودن آن شرم آید. یک چشمی

عَوذَوَث (مح)، چشم درپرمرغ کندن وهمچنین است عوذوذ ومحتملست که این لغت مشتق ازعور که بمعنی برهنه است شده باشد ومحتملست اصلا فارسی واوروذ وا بابمعنی اصل آن آب رود باشد

عِوَض (ع)، انچه بجای دیگری آید

عَوعَو (ع)، اسم صوت سگ موقعی که پارس میکنند

عَوْل (ع)، آواز بلند کردن درگریه. عیال داری کردن. بالا بردن سهام ورثه که صاحب فرضند

عَون (ع)، یاری کردن

عَوَیص (ع)، سخن دشوار

عَنْتَر (ع) مگس

عَنْجَد (ع) موئیز که انگور خشک شده است

عِنْد (ع) نزد

عَنْدَلِیب (ع) بلبل

عَنَزَة (ع) نوعی از نیزه که بین نیزه و عصا است

عُنْصُر (ع) اصل و بن . حسب . همت . حاجت

عُنْف (ع) درشتی . ضد مدارا

عُنْفُوان (ع) اول هر چیز و خوبی آن

عُنُق (ع) گردن

عَنْقا (ع) دراز گردن بجستن . نام مرغی مجهول که آنرا سیمرغ گویند

عَنْکَبُوت (ع) حیوانی است تننده



عنکبوت

عَنَن (ع) پیش آمدن . ظاهر شدن . پیش گرفتن کسی را . اعراض کردن . عنوان کاغذ نوشتن . بهتان بازداشتن

عُنْوَان (ع) سرنامه

عَنُود (ع) ستیزه کار

عُنَّة (ع) قسرها ذهبی قاضی بنامردی کس . نامردی بسبب سحر

عَنِید (ع) ستیزه کننده

عُنَیْزَة (ع) قبیله ایست از اعراب

عِنِّین (ع) نامرد که نتواند جماع کند

عَنِین (ع) کسیکه قادر بر ضبط باد شکم نباشد و عَنِینَة مؤنث آنست

(عین و واو)

عَو (ف) آواز و بانگ و صدا . آواز سگ

عُوار (ف) عیب و ننگ

عَوارِض (ع) عارضه ها . مالیاتها

عُمْرَة (ع) یکی از ارکان حج

عُمْرٰی (ع) چیزیکه با تو تا عمر تو باشد

عَمَش (ع) ضعف بینائی

عُمْق (ع) گودی چاه و مانند آن

عَمَل (ع) کارکردن

عَمَلَة (ع) کارگران

عَمُو (ع) عم

عَمُود (ع) ستون

عُمُوم (ع) فراگرفتن همه را و عمومی منسوب بآنست

عَمَّه (ع) خواهر پدر

عَمٰی (ع) کوری

عَمْیَاء (ع) کور

عَمِید (ع) سردار قوم

عَمِیق (ع) گود

عَمِیم (ع) شامل . مرد برگزیده

(عین و نون)

عَنْ (ع) از . جانب . بر . و در فارسی بر فضله آدمی و جز آن

گویند و در حرف الف ذکر شده است

عَنَاء (ع) رنج دیدن . آشکار کردن . اسیر شدن

عُنَّاب (ع) میوه ایست شبیه بسنجد

عِنَاد (ع) ستیزه کردن

عَنَاصِر (ع) اصلها و عنصرها

عَنَاق (ع) بزغاله ماده . سختی . ناامیدی . جانور

عِنَان (ع) دهنه اسب و لگام

عِنَایَت (ع) قصد نمودن . اسیر شدن . قصد کردن . آشکار کردن . رنج دیدن

عِنَب (ع) انگور

عَنْبَر (ع) نوعی از بوی خوش و عنبرچه نوعی از زیور است که پر از عنبر کنند و برگردن اندازند و عنبرین چیزیکه بعنبر آلوده کرده اند تا بوی خوش گیرد

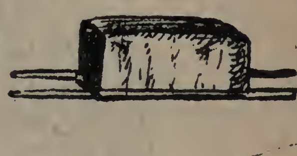
عماد (ع) آتش یا عود یا گیاه دیگری که چون بسوزند بوی خوش دهد

عمارت (ع) آبادانی . آباد کردن

عمارت (ع) هر چه بر سر نهند چون دستار و کلاه و مانند آن

عماری (ع) هودج . صندوقی که میت را در آن گذارند و بقبرستان برند و چون موقع حرکت دادن آن بر شانه و سر گذارند مجللست که منسوب بتجارت باشد و بعقیده

عماری



بعضی عمار نام مخترع آن بوده باینجهت عماری گفته اند

عمال (ع) کارگرها

عمالقه (ع) پادشاهان مصر، پادشاهان حمیر .

عمالة (ع) شغل و کسب کارگر و در تفقیه نیز استعمال کنند و باین معنی در لغت عرب دیده نشده و با همزه بمعنی تنقیه صحیح است

عمامه (ع) دستار سر

عمان (ع) شهری است نزدیک دریای عمان که آن دریا بنام آن شهر معروف شده

عمائم (ع) جماعت پراکنده

عمد (ع) قصد کردن . عمد یقین . ستون نهادن

عماده (ع) آنچه بر آن اعتماد کنند

عمر (ع) نام خلیفه دوم رسول خدا

عمر خلیفه دوم



عمر (ع) زندگانی . زیست کردن

عمران (ع) آبادی

عمرو (ع) نام شخصی است .

عُلَماء (ع) دانشمندان

عَلَن (ع) آشکارا . آشکار شدن . پیدا کردن و عَلَنی منسوب بآنست

عُلُوّ (ع) بر بلندی آمدن . بزرگی و تکبر کردن . مطلع شدن

عُلو (ع) بالا

عُلوفه (ع) خورش ستور و غیر آن

عُلوم (ع) دانش ها

عَلَوی (ع) فرزند علی ع

عِلوی (ع) نام سپهر منسوب ببالا مخصوصا کواکب و ستارگان

عَلی (ع) بر

عَلی (ع) بلند مرتبه و همچنین است عَلیّه



نام علی بن ابیطالب امام اول شیعه

و خلیفه چهارم رسول عرب ص

عُلیا (ع) بلند

عَلیق (ع) چراسب . پوست سفیدی که برآن خبر نویسند

عَلیق (مح) درختی که برگ آنرا بزنند و در خضاب بکار برند

عَلیک (ع) بر تو باد

عَلیم (ع) دانا

عَلیه (ع) بر ضرر او

(عین و میم)

عَمّ (ع) برادر پدر که آنرا عمو گویند . گروهی از مردم

عَماء (ع) ابر زیاد یا بلند که باران دهد

عَمائم (ع) دستارهای سر

عِماد (ع) بناهای بلند . آنچه بآن تکیه و اعتماد شود

عَمّار (ع) زیاد آباد کننده . لقب یکی از اصحاب پیغمبر عرب و علی ع . قوی در ایمان و تور

عَکَرَه (ع) گشت کارها
عَکْس (ع) باز گونه کردن
عَطْف (ع) باز داشتن . گرد چیزی گردیدن
عَکَّه (ع) نام شهریست در اسیای صغیر که آنرا عکا نیز گویند

(عین و لام)

عَلاء (ع) بلندی قدر و منزلت و عَلائی منسوب بآنست
عِلاج (ع) مداوا کردن بیمار
عَلاّف (ع) علف و جو و گندم و حبوبات فروش
عَلاّقه (ع) آویزش در رابطه و علاّقه بند کسی را گویند که ابریشم و نخ تابیده و قیطان فروشد
عِلاقه (ع) علاقه کمان بازیانه
عَلاّم (ع) بسیار دانشمند و همچنین است عَلاّمه
عَلامَت (ع) نشانه
عَلانیه (ع) آشکارا

عِلاوَه (ع) سرباری
عَلائِق (ع) علقه ها
عَلائِم (ع) نشانه ها
عِلَّت (ع) بیماری . آنچه بدان بهانه گیرند . سبب
عَلیث (ع) نوعی از کاسنی صحرائی
عَلف (ع) علف دادن ستور
عَلَف (ع) خورش ستور
عِلق (ع) گرانمایه
عَلَق (ع) خون بسته . کرم سیاه
عَلقَم (ع) هر چیز تلخ یا درخت حنظل
عَلَقه (ع) علق
عُلقه (ع) آویزش . قوت بکمرد رده . چیزی . عِلک (ع) هر صمغی که بتوان خایید
عِلَل (ع) علت ها و دلیلها
عِلم (ع) دانستن . دانسته و عِلمی منسوب بآنست
عَلَم (ع) نشانه . درفش . نامی که آدمی بآن معروف است . کوه

یا خود کلاغ است

عَقْل ، ع ، خود و دانش . دریافتن دانستن . ترک قصاص کردن برای دیه . بستن ذراع و ساق شتر را باهم . بند کردن دو اشکم را

عُقَلاء ، ع ، دانشمندان

عُقْلَة ، ع ، بندی از بندهای کشتی . شکلی از رمل

عُقْم ، ع ، نازاینده‌گی

عُقُوبَت ، ع ، شکنجه کردن

عُقُود ، ع ، عقدها

عَقُور ، ع ، سگ گزنده

عُقُوق ، ع ، پدر و مادر را آزردن

عُقُول ، ع ، خردمندان . خردها

عَقْوَة ، ع ، گرداگرد سرای

عَقِیب ، ع ، جانشین

عَقِیدَة ، ع ، یقین . دین . مذهب

عَقِیق ، ع ، نگینی که کان آن در یمن بهترین معدنها است

عَقِیقَة ، ع ، گوسفند که برای مولود قربانی کنند

عَقِیل ، ع ، مرد گرامی . نام برادر علی ع

عَقِیم ، ع ، مردی که فرزند اونشود

عَقِیمَة ، ع ، زنیکه فرزندش نیاید

عین و کاف

عَکّا ، ع ، شدت حرارت با نیامدن باد . مسامحه در ناد . حق . غلبه کردن بدلیل . عکه

عَکّاد ، ع ، گشت کننده و برزگر

عَکّاس ، ع ، عکس انداز

عُکاظ ، ع ، بازار عرب نزدیک مکه که اعراب قبل از اسلام آنجا جمع شده و خرید و فروشش نموده و تفاخر کرده و اشعار انشاد میکردند

عَکَبَر ، ع ، نوعی از کلنگ و آن زرد و سفید و نقش دکمس عسل آنرا برای خوردن و بچه‌های خود آورد

عَق (ف) اسم صوت
حالت قی (ی) استفراغ است
عَق (ع) شکافتن . قربانی
کردن در هفته اول مولود . موی
اول بچه ستردن . تیر سوی آسمان
انداختن
عِقاب (ع) شکنجه کردن
عُقاب (ع) نام مرغی است
صیاد و تیز چنگال



عقاب

عَقاد (ع) آب و زمین . گیاه
عَقارِب (ع) کژدمها
عَقاقیر (ع) گیاهها
عُقال (ع) لنگی ستور
عِقال (ع) ریسمانی که با آن پای
شتر را بندند تا نتواند راه رود
عَقائد (ع) عقیده ها
عَقِب (ع) پاشنه . پسر .
پسر پسر
عُقْب (ع) پایان کار
عَقَب (ع) جانشین شدن
عِقْبان (ع) عقابها
عَقَبات (ع) عقبه ها
عَقَبَة (ع) جای دشوار از کوه
برای بر آمدن
عُقبی (ع) آخر چیز . پسین . سرای
آخرت
عَقْد (ع) بستن پیمان . رای .
صیغه معامله
عِقْد (ع) گردن بند . رشته مروارید
عُقْدَه (ع) گره
عَقْرَب (ع) کژدم



عقرب

عقربك ساعت آلتی است متحرك
در ساعت که وقت را بشناساند
عَقْعَق (ع) پرنده ایست شکل کلاغ

عُطْلَه (ع) بیکاری
عَطَن (ع) گندیده شدن پوست در پیراستن . خوابگاه شتر
عَطُوف (ع) مهربان
عَطْبَقَه (ع) کمان
عَطِیَّه (ع) بخشش
عِظام (ع) بزرگان . استخوانها
عِظَة (ع) اندرز دادن
عَظْم (ع) استخوان
عُظَماء (ع) بزرگان
عَظَمَت (ع) بزرگی
عُظْمی (ع) بزرگ
عَظِیم (ع) بزرگ

(عین و فاء)

عَفّ (ع) پارسائی واجتناب از حرام
عَفادِیث (ع) عفریتها
عَفاث (ع) عفیفه ها
عُفاة (ع) بخشندگان
عَفاف (ع) پارسائی وباز ایستادن از حرام

عُفّان (ع) نام پدر عثمان خلیفه سیم
عِفَّت (ع) پارسائی
عَفْر (ع) خاک آلوده کردن دو در خاک غلطانیدن
عِفْرِیت (ع) دیو . بلای رحمت رسان
عَفْص (ع) مازو . بستن سر ظرف
عَفِص (ع) تند مزه
عَفِن (ع) تباه و بدبو
عَفْو (ع) نیکوئی و بخشش
عَفُوّ (ع) بخشنده
عُفُوصَة (ع) تلخی وتندی مزه
عُفُونَت (ع) پوسیده شدن وتباه گردیدن . برگشتن رنگ و مزه
عَفِیف (ع) پارسا وهمچنین است عفیفه

(عین و قاف)

عَقّ (ع) تلخی

عَضُد (ع) بازو

عَضَلات (ع) عضله ها

عَضَلَه (ع) پی . گوشت درشت وگوشت بازو وساق وهر گوشت که پر ومجتمع باشد در پی

عُضْلَه (ع) بلا وسختی

عُضْو (ع) اندام

(عین وطاء وظاء)

عَطاء (ع) بخشش

عَطّار (ع) عطر فروش . بقط فروش که خرتی فروش کند . دوا گیاهی فروش ودر فارسی براین معنی گفته شود

عُطارِد (ع) ستاره ایست در دستیار دور آفتاب واز تمام سیارات غیر ماه بزمین نزدیکتر است وبفارسی آنرا تیر گویند . سنبل رومی که گیاهی است

عُطاس (ع) عطسه زدن . دمیدن صبح

عُطاش (ع) ناخوشی تشنگی

عَطایا (ع) بخششها

عُطْب (ع) پنبه

عَطَب (ع) هلاکت

عِطْر (ع) بوی خوش

عَطِر (ع) خوشبو شدن

عَطْسَه (ع) بادی که در سیر سجد وباصدا از بینی براید وبفارسی ستوسر گویند

عَطَش (ع) تشنگی . تشنه شدن

عَطْشان (ع) تشنه

عَطْف (ع) میل کردن . سخن السخن باز گردانیدن . باز گشتن بر چیزی . خم کردن چوب حمله کردن . مهربانی کردن

عَطَف (ع) طول مژگان لبلاب

عِطْف (ع) کنار وجانب

عَطْفَه (ع) مهره ایست که زنان افسون کنند وبان مردانرا بند کنند از زنان دیگر

عَطَفَه (ع) یک هملاب . زیر جامه ها . نشستنگاهی از اسب های اسب دوانی

عَشَقَه (ع) لبلاب



عشقه

عَشْوَرْ (ع) ده یک ها

عِشْوَه (ع) آتش شب که از دور دیده میشود . امری را مشتبه کردن . کنایه از ناز

عَشِیرَه (ع) طایفه و قبیله

عین صاد وضاد

عَصَا (ع) چوب . چوب دستی

عِصَابَه (ع) برسر بستن . نوعی از چادر . نورد سخت پیچیده

عِصَابَه (ع) سربند و دستار سر

عُصَاه (ع) گناهکاران

عَصَّاد (ع) روغن کش

عُصَادَه (ع) آنچه بفشردن بیرون آید . آنچه ماند از ثفل

عَصَافِیر (ع) گنجشکها

عِصَام (ع) ریسمانی که با آن خیک آب را بندند و با آن حمل کنند . زین محل که بر تنگ شتر بندند

عَصَب (ع) پی . خویشان نرینه از پدر

عُصْبَه (ع) پی . از ده تا چهل از مرغ و اسب و غیر آن

عَصْر (ع) روز . شب . زمان حاضر . آخر روز تا سرخ شدن آفتاب . شبانگاه . فشردن

عُصْعُص (ع) گوشت باطن الیه و دنبه گوسفند . استخوان حلقه بالای دبر و استخوان بیخ دم

عُصْفُور (ع) گنجشک

عِصْمَت (ع) بازداشتن . نگاه داشتن کسی را از گناه یا خوف . ملکه ایست که مانع از گناه است خواه صغیره و خواه کبیره

عِصْیَان (ع) نافرمانی

عَصِیر (ع) شیر و فشرده چیزی

عزنو (ع)، ارجمند

عزیمت (ع)، عزم

عین و سین

عساکر (ع)، لشکرها

عسالیج (ع)، برگ درخت انگور که بشیرازی پنجه زر گویند

عسر (ع)، دشواری

عسجد (ع)، زر. گوهر

عسرت (ع)، سختی و تنگدستی

عسس (ع)، شب گرد و پلیس

عسکر (ع)، لشکر

عسل (ع)، انگبین

عسلی (ع)، وصله و علامتی است که یهود باید بجامه خود بربندند تا از مسلمین امتیاز پیدا کنند. میزهای کوچکی که مقابل صندلی گذارند

عسی (ع)، امید است. یقین

عسیر (ع)، سخت و مشکل

عین و شین

عشا (ع)، شب کوری

عشاء (ع)، طعام شب

عشاء (ع)، اول تاریکی شبانگاه تا نصف شب

عشار (ع)، باج ستان و مالیات بگیر

عشاق (ع)، عاشقین

عشبه (ع)، گیاه تر. نام گیاهیست

عشر (ع)، ده یک

عشر (ع)، ده ده آیه از قرآن

عشر (ع)، نباتی که موقع شکستن شاخ شیری از آن برآید. رستنی است که آنرا گاو دشه گویند. کنکر یا درختی است که در هند روید

عشرات (ع)، دهها

عشرت (ع)، خوشدلی. آمیزش

عشرون (ع)، بیست دهم چنین است عشرین

عشق (ع)، از حد گذشتن در دوستی

عشقه (ع)، لبلاب

عُرقُوب (ع) پی. پاشنه. پل پای ستور. ساق. خم رود بار

عَرقُوب (ع) نام شخصی در عرب بوده که بوعده خود هیچ وفا نمیکرد

عَرَم (مح) نوعی از ماهی است

عَرمَض (مح) نوعی از درخت کنار که آنرا خارها باشد قلاب باشد هر کرا بزند دیر بی جامه غوک را گویند

عُرُوج (ع) بالا رفتن

عَرُوض (ع) علم میزان شعر. جزو آخر مصراع اول شعر

عُروَه (ع) تکمه پیراهن. دسته کوزه. درختی است که برگ آن در سرما نریزد. حلقه که بان بار بندند

عَریَ (ع) برهنه

عُریان (ع) برهنه

عَریض (ع) پهن

عَریضه (ع) نوشته که عرض کنند

عَرِیکه (ع) طبیعت

(حرف زاء)

عِزّ (ع) ارجمندی مقابل ذلت

عَزّ (ع) غلبه کردن

عَزاء (ع) بزرگ آمدن غم بر کسی. صبر و شکیبائی

عُزاء (ع) نام بتی است

عَزائم (ع) افسونها

عُزّاب (ع) مردهای بی‌زن

عَزَب (ع) غایب شدن شوهر زن

عَزَب (ع) مرد بی‌زن

عِزَّت (ع) ارجمند شدن. گرامی شدن. نایاب شدن

عَزل (ع) بیکاری کردن. جدا کردن. دور شدن از زن و باز داشتن آب منی را تا فرزند نشود

عُزلَت (ع) گوشه نشینی و دوری

عَزم (ع) آهنگ و قصد کردن. دل نهادن بر چیزی

عَزمات (ع) حقها و واجبها

عُزُوبَت (ع) بی‌زنی. بی‌شوهری

عَرعَر (ع) درخت سرو



سرو

عِرس (ع) زن با شوهر

عَرس (ع) ریسمان . ستون خیمه .

عُرس (ع) زفاف وعروسی . طعام زفاف

عَرش (ع) تخت . جاه . سقف خانه

عَرَصات (ع) عرصه ها

عَرَصَف (ع) حشیشی است که بشیرازی ماشی وارو گویند

عَرصَة (ع) گشادگی میان سرای هر بقعه که بنا ندارد

عَرض (ع) پهنا . نمایش دادن چیز برای فروش . پیدا پیش آمدن . پیش داشتن نامه . سخن خود را اظهار کردن . هر متاع غیر از زر وسیم

عِرض (ع) اندام نفس وذات . حسب وآبرو

عَرَضَة (ع) آشکار کرده . نمایش چیزی برای فروش

عُرضَة (ع) همت وتوانائی

عُرف (ع) شناختگی . نیکوئی . اعتراف

عَرف (ع) کاکل اسب بریدن . بوی خوش وناخوش . ریش برآوردن کف دست

عُرَفاء (ع) دانایان . شناسندگان

عَرَفات (ع) جای وقوف حاجیان در روز نهم ذیحجه

عَرَق (ع) خوی . خوی کردن . عرقچین نام کلاهیست نازک که بر سر گذارند وبرچه عرق بدن را مانند آنرا گیرد نیز عرقچین گویند . عرق کردن کنایه از خجل شدن است

عِرق (ع) رگ . بیخ وریشه

چوب گز

عُذْر (ع) بهانه . معذور داشتن

عَذْرَاء (ع) دوشیزه . گوهری که هنوز سوراخ نشده

عَذِرَه (ع) غایط و پلیدی

عُذْرَه (ع) درد گلو از غلبه خون . موی پیشانی اسب . نوک مو . ستارگان ریزه در کهکشان

(عین و راء)

عُرّ (ف) اسم صوت حالت قی و استفراغ و این کلمه مبنی بر فارسی است و همچنین است عُرعُر

عَرّ (ف) اسم صوت صدای خر که آنرا عرعر هم گویند

عِراب (ع) اسبان و شتران تازی

عُرات (ع) برهنگان

عَرّادَه (ع) آلت جنگ کوچکتر از منجنیق

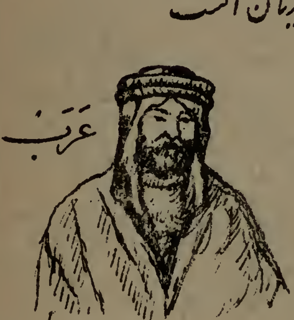
عَرار (ع) گل گاوچشم و بابونه

عِراق (ع) شهرهائی که بین النهرین فرات و دجله است و گاهی بر ایالتی که از طرفی اصفهان و یزد و از طرفی همدان و کرمانشاه و از طرفی زنجان و از طرفی به اصفهان منتهی میشود بنام عراق خوانند و عِراقَین بصره و کوفه یا عراق عجم و عرب است

عُرامَت (ع) از حد خارج شدن . نافرمان شدن

عَرائِس (ع) عروسها

عَرَب (ع) مردم تازی شهری . فاسد شدن معده ، و عَرَبی منسوب بتازیان است



عَرّابَه (ع ف) دلیجان . دف دایره

عَرْبَدَه (ع) فریاد و جنگجوئی و بدخوئی

عین و دال و ذال

عَدّ (ع) شمردن

عَدَا (ع) الّا

عِدَاد (ع) شماره بخشش

عَدَالَت (ع) پسند گواهی و راستی . عدل

عَدَاوَت (ع) دشمنی

عَدَد (ع) چیزیکه بتوسط آن شمرده شود مقابل معدود

عَدَس (ع) یکی از حبوبات و عدسی چیزیرا گویند که گرد و دو طرف آن محدّب است و زرِ پخته عدسی را گویند

عَدْل (ع) داد ضد ستم . دادگر . شایسته گواهی . برابر کردن چیزی بچیزی . بار قماش

عَدَم (ع) هستی . درویشی

عَدْن (ع) اقامت کردن . بجائی همیشه بودن

عَدَن (ع) نام شهریست در عربستان

عَدْو (ع) تجاوز کردن

عَدُوّ (ع) دشمن و در فارسی عدو نیز گویند

عَدْوَاء (ع) زمین خشک سخت . دوری . کاری که منصرف کند

عُدْوَان (ع) دشمنی . گذشتن و میل کردن

عُدْوَی (ع) دشمنی

عِدَّه (ع) شمارش . زمانیکه پس از طلاق یا فوت شوهر باید زن شوهر دیگری نکند

عُدَّه (ع) ساز و سامان

عَدِیدَه (ع) شمرده شده . کنایه از زیادت و بسیار

عَدِیل (ع) همسنگ و عدیله دعائی است که موقع احتضار خوانند

عَدِیم (ع) نابود

عَذَاب (ع) شکنجه

عِذَار (ع) خط رخسار . رخسار

عَذْب (ع) خوشگوار . بازداشتن

عُذَیبَه (ع) میوه و ثمره

عَتُو (ع) سرکشی کردن
عَتَد (ع) اصرار کردن . سرزنش کردن
عَتِید (ع) آماده
عَتِیق (ع) کهنه . گرامی . آزاد (.) بر گذشته و همچنین است عَتِیقَه
عِثار (ع) لغزش
عَثَرات (ع) لغزش ها
عُثمان (ع) جوجه شوات که مرغی است . نام خلیفه سوم پیغمبر عرب . و عثمانی دولت سابق ترکیه را گویند که سلاطین آن از اولاد عثمان نامی است
عَثُور (ع) لغزنده

عین و جیم

عُجاب (ع) شگفت آور
عَجاج (ع) گرد و دود
عِجالَه (ع) آنچه سردست میسر و حاضر شود
عَجائِب (ع) شگفت آورها
عَجائِز (ع) پیره زنها . بیچاره ها
عُجْب (ع) خودبینی
عَجَب (ع) شگفت آوردن
عَجْز (ع) ناتوانی
عَجُز (ع) سرین . بیخ هر چیز
عَجَزَه (ع) ناتوانان
عِجْل (ع) گوساله
عَجَلَه (ع) شتافتن
عَجْم (ع) نقطه گذاشتن . امتحان کردن
عَجَم (ع) غیر عرب از مردم
عُجْم (ع) لکنت ها
عُجْمَه (ع) لکنت زبان
عَجْن (ع) خمیر کردن و سرشتن
عَجُوز (ع) گنده پیر و همچنین است عَجُوزَه
عُجُوبَه (ع) چیزیکه شگفت آورد واصل آن اُعجوبه است
عَجُول (ع) شتابنده
عَجِیب (ع) شگفت آور
عَجِین (ع) خمیر . سرشته

عَبَاء (ع) گلیم خط دار . آمیختن و ساختن

عِبَاد (ع) بندگان

عُبَّاد (ع) بندگان

عِبَادَت (ع) بندگی کردن

عِبَارَت (ع) تعبیر و بیان سخن

عَبَّاس (ع) شیر بیشه . زیاد عبوس و بندۀ عباس بدرست درطرف خوب و عباسی یک پنجم قران (ریال)

عَبَث (ع) بازی . بازیگردن

عَبْد (ع) بنده

عَبَدَه (ع) بندگان

عِبْرَت (ع) پند

عَبْرَه (ع) اشک باریدن

عِبْرِی (ع) لغت جهودان

عَبْقَر (ع) جائی است که عربها هرچه خوبست بدانجا نسبت دهند مانند جامه و غیر آن

عُبُودِیَّت (ع) بندگی کردن

عُبُور (ع) گذشتن

عَبُوس (ع) ترش روی

عَبْهَر (ع) گل بستان فروز . نرگس

عَبِید (ع) بنده

عُبَید (ع) بندۀ کوچک و حقیر

عَبِیر (ع) بوی زعفران . بوی خوش آمیخته بزعفران

عین و ثاء و ثاء

عِتَاب (ع) نازکردن . خشم گرفتن

عِتَاق (ع) آزادکردن

عَتَاقَه (ع) کهنه شدن

عَتَائِق (ع) عتیقه جات

عَتَبَات (ع) آستانها . اماکن مقدسه

عَتَبَه (ع) آستانه در

عِتْرَت (ع) خویشان و نزدیکان

عِتْق (ع) آزادکردن

عُتُلّ (ع) درشت خوی . سخت گوی . سخت ازار

عاقِب (ء) شکنجه کننده

عاقِد (ء) گره زننده

عاقِر (ء) مجروح کننده. زن نازا. مردیکه فرزند او نشود

عاقِل (ء) دانشمند و دانا

عاقِله (ء) خویشان قاتل که دیه برایشان قسمت شود

عاقُول (مح) درخت ساج یا نوعی از خرنوب

عاکِف (ء) مقیم در جایی

عالِج (ء) مداوا کننده

عالِم (ء) دانا

عالَم (ء) گیتی

عالی (ء) بزرگ. بلند. بالا و همچنین است عالیه

عام (ء) سال

عامّ (ء) شامل

عامِد (ء) آهنگ کننده

عامِر (ء) آبادکن. زیست کننده

عامِرِه (ء) آباد برقرار

عامِل (ء) خدمتکار. کارگر

عامّه (ء) عموم مقابل خاصه

عانِد (ء) ستیزه کار

عانِف (ء) درشتی کننده

عانه (ء) موی زهار

عاهِث (ء) آفت

عاهِد (ء) سوگند خورنده

عاهِر (ء) زناکار

عایِب (ء) عیب کن

عاید (ء) بازگشت کننده. عیادت کن. منفعت و سود و همچنین است عایده

عایِشه (ء) عیش کننده. نام یکی از زوجات پیغمبر که دختر ابوبکر صدیق است

عایِق (ء) مانع و باز دارنده

عایِله (ء) زن و فرزند و هرکه در نفقه مرد باشد

(عین و باء)

عَبا (ء) نوعی از لباس که روی جامه پوشند

کسنده چیزیرا بر کسی . پیدا شونده . تسطیر نامه نویس . چیزی که بر دیگری قائم است . رخسار . ابر بر آکنده . کنار . دندان بعد از ثنایا . بخشش

عَارِضَة (ع) حادثه . بالا رو . حاجت

عَارِف (ع) شناسا . مرد شکیبا . خداشناس

عَارِی (ع) برهنه

عَارِیَة (ع) چیزیکه بکسی برای انتفاع داده شده بدون تملیک که هر وقت دهنده بخواهد پس بگیرد

عَازِل (ع) جدا کننده . کسی که منی خود را باز دارد از آنکه فرزند شود

عَازِم (ع) آهنگ کننده . دل بر چیزی نهاده

عَاشِر (ع) دهم . ده یک گیرنده

عَاشِق (ع) کسی که دوستی او از حد در گذرد

عَاشُورَا (ع) روز دهم محرم

عَاصِر (ع) فشار دهنده

عَاصِف (ع) بادی که سخت وزد

عَاصِم (ع) باز دارنده . نگاه دارنده کسی را از خوف یا گناه

عَاصِی (ع) گنهکار . رگ خون که بایستد

عَاضِد (ع) یار

عَاطِس (ع) عطسه زننده

عَاطِفَة (ع) مهربان . مایل . ربط دهنده سخنی را بسخنی . مهر خویشی و قرابت

عَاطِل (ع) خالی از هر چیز

عَافِی (ع) خواهنده رزق . خواهنده احسان . بخشنده گناه

عَافِیَة (ع) دور کردن خدا بدی را از بنده . سلامتی از بدی و بیماری

عَاقّ (ع) پدر یا مادر را آزرده کردن

ظَنّ (ع)، گمان . گمان بردن . دانستن
ظِنَّةٌ (ع)، تهمت
ظَنُون (ع)، مرد بدگمان
ظُنُون (ع)، گمانها
ظَنِین (ع)، تهمت زده شده
ظَوَاهِر (ع)، ظاهرها . بلندیها
ظِهَاد (ع)، گفتن مرد بزن خود که پشت تو مانند پشت مادر من است
ظَهْر (ع)، ستور که سوار شوند . پشت
ظُهْر (ع)، وقت زوال آفتاب
ظُهُور (ع)، آشکار شدن
ظَهِیر (ع)، پشت و یاری کننده

حرف عین

عین الف

عَابِث (ع)، بازیگر و بازیکن
عَابِد (ع)، بنده . مطیع خدا
عَابِر (ع)، راه گذر . تعبیر کن
عَابِس (ع)، ترش روی
عَاتِب (ع)، با خشم
عَاتِق (ع)، آزاد کننده . می کهنه
عَاج (ع)، استخوان فیل
عَاجِز (ع)، ناتوان
عَاجِل (ع)، شتابان . بی مهلت . اینجهان
عَاجِم (ع)، بر خط نقطه گذار . شناسا
عَاجِن (ع)، خمیر گیر
عَاد (ع)، قومی بوده اند در قدیم که قبیله هود نبی میباشند
عَادّ (ع)، بیشتر کننده عدد دیگر را . شمارنده
عَادَت (ع)، خوی عرضی
عَادِل (ع)، دادگر
عَادِم (ع)، نیست کننده
عَار (ع)، ننگ
عَارِب (ع)، عرب اصلی و همچنین است عَارِبَة . کسی که سخن عجمی را عربی کند
عَارِج (ع)، بالا رونده
عَارِض (ع)، پهن کننده . عرضه

مانند دراریج لکن کوچکتر

(حرف ظاء)

ظاء (ع) نام یکی از حروف تهجی

ظافِر (ع) پیروز .
ناخن دار

ظالِم (ع) ستمکار

ظانّ (ع) گمان کننده

ظاهِر (ع) هویدا

ظِئر (ع) دایه

ظِئار (ع) دایه شدن

ظَبی (ع) آهو

ظَرّاف (ع) کسی که بسیار
با ظرافت است

ظَرافَت (ع) زیرکی . زیبائی .
خوش طبعی

ظَرائِف (ع) خوش طبعیها
. زیباها

ظَرف (ع) آنچه در آن چیزی
نهند . زیرکی

ظُرُوف (ع) ظرفها

ظَرِیف (ع) خوش طبع .

. دانا . زیبا

ظَفَر (ع) فیروزی

ظُفُر (ع) ناخن

ظِلّ (ع) سایه . پناه . تاریکی
شب .

ظِلال (ع) سایه ابر . سایبان

ظَلام (ع) تاریکی اول شب

ظُلّام (ع) ستمکاران

ظَلّام (ع) نهایت ستمکار

ظَلَف (ع) سم شکافته مانند
گوسفند

ظُلم (ع) ستم کردن . بستم
. تاریکی

ظُلُمات (ع) ظلمتها

ظُلمانی (ع) جای تاریک

ظُلمَت (ع) تاریکی

ظَلُوم (ع) سخت ستمکار

ظَلِیل (ع) سایه طولانی

ظَلِیم (ع) نهایت ستمکار

ظَلِیم (مح) شترمرغ

ظَلِیمَه (ع) دادخواهی

ظَماء (ع) تشنه شدن

حیض .

طِهران (ف) شهریست قرب شهر ری واکنون پایتخت ایران است

طَهفَت (ف) ذرت که یکی از غله‌هاست . مکان محکم

طَهماسْب (ف) نام یکی از سلاطین صفوی

طَهمُورِث (مع) معرب تهمورس که نام یکی از سلاطین قدیم گویند مؤسس سلطنت قدیم در ایران او بوده است

طَهُور (ع) پاک کننده . آب دستی

(طا و یاء)

طَیّ (ع) درنوردیدن . در ضمن

طَیّار (ع) زیاد پرنده

طَیّارَه (ع) هواپیما

طَیّارَه (مح) کشتی تیزرو

طَیّان (مح) یاسمن صحرائی

طَیِّب (ع) پاکیزه

طِیب (ع) بوی خوش . حلال و پاک . خوشی بی اکراه . پاک شدن

طَیِّبات (ع) پاکیزه‌ها

طِیبَت (ع) کاری بکرد فریب

طَیِّبَة (ع) پاکیزه . مدینه رسول (ص)

طَیر (ع) پرنده

طَیَران (ع) پریدن

طِیَرَه (ع) فال بد

طَیرَه (مح) خجلت . آزردگی

طَیسَفُون (ف) تیسفون که شهر مدائن است

طَیش (ع) سبکی . خطا کردن تیر از نشانه

طَیف (ع) وسوسه . گرد چیزی گردیدن

طَیفُور (مح) پرنده

طَیلَسان (مع) پوستین که بر دوش اندازند واصل آن تالشان است که لباس جامهٔ تالشیها است

طِین (ع) گل ولای

طُیُور (ع) پرندگان

طِینَت (ع) سرشت و طبعیت

طِیهُوج (مح) حیوانی است

طَواف (ع) گرد چیزی گشتن

طَوّاف (ع) کسی که متاع خودرا دوره گرداند

طَوالِش (ف) طالشها

طُوبی (ع) پاک و پاکیزه . نام درختی است در بهشت

طَوْد (ع) خود مقدار . نهایت . نوع و صنف . راه دردشت

طُور (ع) نام کوهی است در سینا . وحشی و با بیگانگی باداو مجهول است

طُودی (ف) رسیدگی . تا به اثبات مشتبهات

طُوس (ف) نام شهریست در خراسان

طُوط (ف) پنبه . مردم قد دراز

طُوطی (ه) نام مرغیست زبان آموز



طوطی

که از هند آورند وآنرا طوطک نیز گویند

طَوْع (ع) طاعت و فرمانبری

طَوْف (ع) گرد چیزی گشتن

طُوفان (ف) توفان آب که از زمین بیاید یا باران زیاد آید یا هرچه که بسیار غلبه کند

طَوْق (ع) گردن بند . طاقت و توانائی

طَوْل (ع) فزونی کردن . منت نهادن

طُول (ع) درازی و مدت

طُومار (ف) تومار که نامه و دفتر است

طَوِیت (ع) نیت و راز . چاه از سنگ و مثل آن برآورده

طَوِیل (ع) دراز

طَوِیلَه (ع) رسن دراز که ستورانرا بان ببندند . محل ستور

(طاء و هاء)

طَهارَت (ع) پاک شدن

طُهْر (ع) پاکی . پاکی از

طَلَف (ع) باطل ایست بخشش
طِلَنْق (ع) خارج وبری . خالص حلال
طَلَق (ع) سوخت تلک که سنک سپید برّاقی است که بهرچه بمالند برآن آتش اثر نکند
طَلیق (ع) کسی که فصیح زبانست
طَلَل (ع) اثر سرای خراب
طُلوع (ع) برآمدن ستاره
طلیعه (ع) مقدمه لشکر

(طاء و میم و نون)

طَمّاع (ع) حریص
طُمَأنینه (ع) قرار وآرام گرفتن
طَمث (ع) دختری رابردن . حیض
طَمرا (ف) بید انجیر که دانه ایست که ازآن روغن گیرند
طَمس (ع) ناپدید شدن راه
طُمطُراق (مع) طمطراق که خود نمائی وکرد فراست
طَمَع (ع) امید وحرص
طَناب (ع) ریسمانی چند که بهم بافته شده
طَنّاز (ع) بسیار فسوس کننده
طُنشات (ف) نام دهلی است که آنرا تشنات و دنباک نیز گویند
طَنبور (ف) تنبور که نام سازی است
طَنز (ع) فسوس کردن
طَنطور (ا) عصر ... ایع
طَنطَنه (ع) آواز . خصوصاً آواز رباب وبربط ورود وما نند آن
طَنین (ع) آواز مگس و بانک طشت و غیرآن

طاء و واو

طَواحین (ع) آسیاها
طَوارِق (ع) داهیه ها : کارهای سخت . خویشان مرد . تختهای کوچک
طواشی (ع) کسانی که طغیان کنند
طَواغیت (ع) چیزهائی که سزاوار بدی است

طُغیان (ع) تجاوز از حد خود کردن

طاء و فاء و قاف

طَف (ع) همه زمین بلند . جائیست بکربلا . پری پیمانه

طَفرَه (ع) برجستن

طِفل (ع) نوزاد و کودک

طُفیلی (ع) کسی که نخوانده با دیگری بمهمانی آید

طَقطَقه (ع) آواز سم است بر جای سخت

طاء و لام

طَلا (ف) زر و طلا

طَلاء (ع) قطران و هرچه اندایش کنند

طُلاب (ع) محصلین و جویندگان

طَلاق (ع) رها شدن از قید نکاح

طَلاقَت (ع) خندان و گشاده رو شدن

طَلایِع (ع) کسانی که برای اطلاع بر اوضاع دشمن پیش روند

طَلایه (مح) طلیعه لشکر و این کلمه در لغت عرب دیده نشده و ممکنست اصل آن طلیعه یا طلاوه که بمعنی چشم داشتن و درنگ کردن است باشد و محتمل است فارسی باشد

طَلَب (ع) جستن و خواستن

طَلَبه (ع) جویندگان و محصلین

طَلَبیدَن (ف) خواستن و این از مصادر جعلی است که از لغت عرب اقتباس شده

طَلحه (ع) نام یکی از اصحاب پیغمبر عرب رض

طِلِسم (مع) خطوط یا نوشته ایست که کهنه دستجره مینویسند و باعتقاد آنها همه آزار را دفع کند و طِلِسمات جمع آنست

طَلع (ع) آنچه از خرما برآمده یا تند و دنبل یا شگوفه خرما

طَلعَت (ع) دیدار

طَرَف (ع) کرانه و ناحیه . پاره از چیزی . کمربند
طَرَف (ع) چشم . بنگریستن . چشم بر هم زدن
طُرَف (ع) طرفه ها
طُرْفه (ع) نو . شگفت و عجیب
طَرْق (ع) زدن بچکش . کوفتن . پشم زدن . هر آواز یا نغمهٔ رباب
طُرُق (ع) راهها
طُرْقه (ع) راه و روش . چیزی بر هم و تو بر تو نهادن . نام پرنده و با همینمعنی با تاء منقوط نیز نویسند
طُرُم (ا) یک نوع بازیست با ورق
طُرُنب (مح) طمطراق و خودنمائی
طُرّه (ع) موی پیشانی اسب . علاقهٔ دستار و کمربند
طَرِی (ف) تری و تازگی
طَرِیدن (ف) ناگاه پدید آمدن
طَرِید (ع) رانده و دور کرده
طَرِیق (ع) راه و روش و همچنین است طَرِیقه
طَسْت (ع) معرب تشت
طَسُوج (ع) چهار یک دانگ و اصل آن تسو است
طَشْت (ف) تشت

طاء با عین و غین

طَعام (ع) خوردنی . گندم
طَعّان (ع) بسیار نیزه زننده . بسیار کنایه زن
طَعْم (ع) مزه . اشتهای طعام
طُعْمه (ع) چشیدن
طُعْمَه (ع) خورش . راه کسب
طَعْن (ع) نیزه زدن . طعنه و کنایه گفتن
طُغرا (مح) القابی بر سر فرامین پادشاهان نویسند . نام خطی است منحنی که بر سر احکام ملوک نویسند مانند دو نیل با شکوفه فرما
طُغْرُل (ج) نوعی از مرغ شکاری است
طُغْرُل (ف) نام یکی از سلاطین سلجوقی

طلحن (ع) آرد

طا دا و ستن و شین

طم (ع) همه

طوائق (ع) راهب

طرابلس (ع) شهریست از شامات

طرابوزن (مج) نام شهریست

طراح (ع) طرح کننده و نقشه کش

طراد (ع) جیب بر و کیسه بر

طراز (ف) نگار جامه . جای بافتن جامه . زینت و آرایش طبیعت . شهریست در حدود چین که خوبان طراز معروفست و مشک خوب از انجا آرند . یکی از ولایات بدخشان . نیشکر خوزستان . مقسم آب . آراستن و پیراستن و ساختن چیز . طرز و روش و قاعده . مساوی و مستقیم بودن

طراذ (مع) معرب طراز که بمعنی نگارخانه و زینت و طبیعت و سجاف جامه گفته شود

طرازنده (ف) آرایش دهنده

طراق (ع) نام صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی پدید آید

طراك (مج) طراق

طراوت (ع) تری و تازگی

طرائف (ع) شگفتیها

طرب (ع) شادمانی . سبکی . نشاط

طرح (ع) انداختن

طرخان (ف) نام پادشاه ترکستان . بشخصی که قلم تکلیف ازاو برداشته شده . معرب ترخان که بنزیست

طرخون (ف) ترخان که بنزیست خوردنی . نام علفی است که ریشه آن دوائی است

طرد (ع) راندن و دور کردن

طرذبلون (یو) نام درختی است که صمغ آن انگوزه است

طرز (ع) هیئت و شکل چیزی

طرستوج (ف) نوعی از ماهی دریائی

طَبّال (ع) طبل زن

طَبایِع (ع) طبیعت ها

طَبْخ (ع) پختن

طَبَر (ف) تبر . ولایت طبرستان

طَبَرزَد (ف) تبرزد که شکر است

طَبَرخُون (ف) بید سرخ که آن را بید طبری گویند . رنگ سرخ . عناب

طَبَرِستان (ف) مازندران

طَبَس (ف) تبس که شهریست در خراسان

طَبَطُو (ف) نوعی از مرغابی

طَبْع (ع) سرشت و سجیت . مهر نهادن بر جامه . چاپ کردن

طَبَق (ع) سرپوش ظرف . ظرفی که از تخته سازند و مدور است . ظرفی که بر آن طعام خورند . تاه چیزی . مانند و مساوی . گروه

طِبْق (ع) گروه مردم . هر چه چیزی را بدان چسبانند

طَبَقَرِی (ع) کت رودامن . جائی و مقامی غیر معلوم

طَبَقَه (ع) یک نوع از مردم . حال

طَبْل (ع) غوک که در آن زر و سیم گدازند . دهل



طبل

طَبْلَه (ع) طبل کوچک

طَبیب (ع) پزشک و معالج

طَبیخ (ع) پخته شده . شراب نیم جوشیده

طَبیعَت (ع) سرشت و سجیت آدمی

طَبیعی (ع) منسوب بطبیعت

طَپانچه (ف) تپانچه که سیلی زدن است . آلتی است آتشین

طَپیدَن (ف) بی آرام شدن

طَحال (ع) اسپرز

طَحن (ع) آرد کردن

. صبح کاذب . چیزیکه بان تفال
زنند بطلوع کواکب

طالِق (ع) رها کننده از
قید نکاح

طالِقان (ف) تلکان که نام
دو محلت در قزوین و خراسان
که در آنجا معدن طلق است

طالوت (ع) نام پادشاهی
از بنی اسرائیل بوده

طامات (مح) اقوال پراکنده
و هذیان . زبان غیر فصیح

طامِث (ع) زن حایض

طامِع (ع) حریص . امیدوار

طاوُس (مح) پرنده ایست
خوش شکل و اندام



طاهِر (ع) پاک و پاکیزه

طائِر (ع) پرنده

طایِع (ع) فرمانبر

طایِفه (ع) قبیله و گروه . از
یک تن بالا

(طاو باء و پاء و تاء)

طِب (ع) پزشکی و معالجه مرض
نمودن

طِبابت (ع) معالجه کردن

طَبّاخ (ع) پزنده

طِباذ (ف) انجیری است سرخ و
بزرگ

طَباشیر (ف) نام دوائی است شبیه
استخوان سوخته که از میان نی هندی
بیرون آورند و طَباشیرِ صُبح
کنایه از سفیدی صبح صادق است

طَباطَبا (ع) لقب اسمعیل پر ابراهیم
فرزند حسن بن علی ع و سادات طباطبائی
منسوب باو ست

طِباع (ع) سجیه و طینت

طِباعَت (ع) چاپ زدن و دار
الطباعه چاپخانه

طِباق (ع) چیزی برابر چیزی

وغیران و هیچ وجه این کلمات معرب نیست چنانکه بین قاف و کاف مخرج مخصوصی است که اهالی جنوب ایران بدان آشنا هستند و برای حفظ آن مخرج کلمه را بقاف نویسند مانند قبا قدک که اصل آن کبا و کدک است و همچنین بین صاد و سین مخرج مخصوصی بوده و برای حفظ آن کلمه را بصاد نوشته اند مانند صابون صد شصت صدا و غیران که تمام این کلمات فارسی است و معرب نیست

طاس (ف)، کاسه و ظرف آبخوری. ظرفی که از مس بطرزی مخصوص سازند و در حمام بکار برند. آلتی است مکعب که در شش طرف نقطه هائی از یک تا شش دارد و اغلب از عاج درست نموده و با آن نرد بازی کنند. بسری که موی آن تواسطه کچلی یا مرض دیگر ریخته شده

طاعات (ع)، بندگی ها

طاعت (ع)، بندگی

طاعِق (ع)، کنایه زننده.

هیزه زن

طاعُون (ع)، مرگ وبا

طاغوت (ع)، دیو. بهر چه سزاوار بدی باشد

طاغی (ع)، کسی که از حد خود تجاوز کند

طامخ (ع)، پر ولبالب

طاق (ف)، تاک که بهر بار خمیده است. نوعی از جامه که آنرا طاقه گویند

طاقت (ع)، توانائی. بکتیار از ریسمان

طاقدیس (ف)، طاق مانند. نام تخت خسرو پرویز که از سر بدون بود. ایوان شاهان

طاقی (ف)، نوعی از کلاه

طالب (ع)، خواستار

طالح (ع)، ناسد و بد

طالش (ف)، قومی هستند که در گیلان سکنی دارند و محل ایشان را نیز طالش گویند

طالع (ع)، ظاهر شونده.

(حرف طاء)

طاء والف

طاء (ع)، نام یکی از حروف تهجی

طائف (ع)، عسس . طواف کننده

طائع (ع)، خواهان

طائل (ع)، فایده و خیر

طائی (ع)، منسوب بطیء بروزن شخذ که بمعنی پدر بطن یا بمعنی روده و برگردنده است و از القاب حاتم طائی است

طائخ (ع)، پرنده

طابع (ع)، مهرکننده . طبع و چاپ زننده

طاپو (ف)، ثبت املاک

طاحن (ع)، نرم و آسیاکننده

طاحونه (ع)، آسیا

طاخك (ف)، نوعی از درخت که آنرا درخت طاق گویند یا سوره درخت طاق است

طادح (ع)، اندازنده

طارد (ع)، راننده

طارق (ع)، آینده در شب و در فارسی بمعنی درد و نیز بمعنی ستاره است

طارم (ف)، خانه چوبین مانند خرگاه و سراپرده و کبنده و محجری که از چوب و غیره سازند . چوب بندی که برای انگور و یاس و کدو می‌صراحی کمنند و دار بند را هنشه گویند . نام چندین محلست و این لغت پارسی ست و دلیلی قاطع تاکنون مشاهده نشده است که طاء از مختصات لغت تازی باشد چنانکه صاد و ضاد و عین را میتوان از مختصات لغت عرب دانست منتهی فی الجمله تفاوتی بین لغت فارسی و عرب در این مخارج است چنانکه بعقیده بعضی مخرجی بین طاء مؤلف و تاء منقوط در سه الف ایام در زبان فارسی بوده و پس از تغییر خط پهلوی بخط معمولی برای اشعار بمخرج مزبور پاره کلمات را بطاء مؤلف برای حفظ مخرج نوشته اند مانند طلا و طهران و طنبور و طرزد و طباشیر

ضِمانَت (ع)، ضمان

ضِمن (ع)، طَیّ

ضَمن (ع)، مرض ملازم و دایم

ضَمَد (ع)، پیش

ضَمیر (ع)، باطن و نهان. کنایه از شخص مانند او من تو ایشان ماشما که در علم نحو و صرف اصطلاح نموده اند

ضَمیمَه (ع)، چیزی متصل بچیز دیگر

ضِنَن (ع)، بخل کردن

ضِنَّت (ع)، بخل کردن

ضَنک (ع)، تنگ و سخت شدن

ضاد و واو و یاء

ضَوابِط (ع)، قانونهای کل

ضَواحِك (ع)، دندانهائی که در موقع خنده آشکار شود

ضَواحی (ع)، آسمانها. گوشهای زمین که آشکار باشد

ضَوایِر (ع)، گرسنگان. ضرر رسانندگان

ضَوادی (ع)، درندگان مانند شیر و پلنگ

ضَوء (ع)، روشنائی

ضَوضاء (ع)، غوغای جنگ

ضَوع (ع)، منتشر شدن

ضِیاء (ع)، روشن شدن

ضِیافَت (ع)، مهمان شدن

ضَیر (ع)، زیان و ضرر

ضَیعَت (ع)، هلاک شدن

ضَیغَم (ع)، شیر درنده

ضَیف (ع)، مهمان

ضَیفَن (ع)، طفیلی

ضِیق (ع)، تنگ. تنگ شدن

ضَیِّق (ع)، تنگ

ضَیقَه (ع)، تنگ دستی

ضَیمَران (ع)، نوعی از گل و ریحان

ضُیوف (ع)، مهمانها

ضَرِط (ع) تیز دادن و چنین است ضَرَطَه
ضَرْع (ع) پستان گاو و گوسفند و نخوان
ضِرْغام (ع) شیر بیشه
ضَرُورَة (ع) احتیاج و بیچارگی
ضَرَّه (ع) هوو و ضرتان دو هوو
ضَرْب (ع) نوع از اپیر خر ماننده . اصطلاحی است در حساب
ضَرِیبَه (ع) خوی و طبیعت
ضَرِیح (ع) قبر و گور
ضَرِیر (ع) نابینا
ضَرِیمَه (ع) محترق و آتش زنشده

ضاد و عین و غین و فاء

ضِعاف (ع) ضعیفان
ضَعْف (ع) سست گردیدن
ضِعْف (ع) دو چندان و زیاده
ضُعَفاء (ع) ضعیف ها
ضَعِیف (ع) لاغر و سست و ضعیفه مؤنث است
ضَغْث (ع) اشتباه و درهم کردن
ضِغْن (ع) کینه . ناحیه
ضَغِینَه (ع) حقد و کینه
ضِفْدَع (ع) غوک
ضَفْر (ع) وطی کردن . دویدن . جهیدن

ضاد و لام و میم

ضَلال (ع) گمراهی . گم شدن . ضایع شدن
ضَلالَت (ع) ضلال
ضِلْع (ع) استخوان پهلو . کناره چیزی
ضَمّ (ع) جمع نمودن و متصل کردن چیزی بچیزی
ضِماد (ع) چیزی که بر جراحت بندند . بستن جراحت
ضَمان (ع) پذیرفتن و کفیل شدن

ضَحّاك (ع) بسیار خندان . نام یکی از سلاطین کلده که در ایران مدتی حکومت کرد و بواسطه قیام کاوه آهنگر مغلوب و فریدون بسلطنت گزیده شد . اصل آن اژدهاك است که معرب آن ضحاك شده است

ضِحاك (ع) خندیدن

ضُحْكَة (ع) آنکه بروی خندند

ضَحْو (ع) نیمچاشت که ظهر است

ضُحٰی (ع) چاشتگاه

ضَحِيَّة (ع) گوسفند قربانی

ضَخامَة (ع) فربه شدن

ضَخْم (ع) فربه

ضَخَمَة (ع) فربه شدن

ضَخْمَم (ع) فربه

ضِدّ (ع) همتا . ناهمتا

(ضاد و راء)

ضَرّ (ع) گزند رساندن

ضُرّ (ع) زن برزن خواستن پیشین

ضَرّاء (ع) شدت . نقص در مال دجان

ضَرائِب (ع) اعداد مضروبه . حاصل ضربها

ضِراب (ع) جستن نر بر ماده .

ضَرّاب (ع) بسیار زننده و

ضَرّابخانه جائیست که سکه پول میزنند

ضِرار (ع) گزند رسانیدن یکدیگر را

ضَراعَة (ع) خواری وزاری

ضَراغِم (ع) شیران درنده

ضَرْب (ع) زدن . بمثل آوردن . سکه زدن . عملی است درحساب . دنبك و ضربت یکمرتبه زدن است

ضَرَب (ع) عسل سفید . ملاك درسرما

ضَرَبان (ع) جستن رگ

ضَرْد (ع) گزند رساندن

ضِرْس (ع) دندان

ضَرْس (ع) گزیدن سخت . بدندان آزمودن چیزیرا نیز می

حرف ضاد

ضاد والف

ضابط (ع) قوی . با عزم . حاکم . شیر درنده
ضابطه (ع) قانون کلی
ضاجر (ع) ملول کننده
ضاجع (ع) کسی که بر پهلو خوابیده
ضاحك (ع) خندان
ضاحکه (ع) دندانی که هنگام خنده پیدا شود
ضاد (ف) نام یکی از حروف تهجی
ضاد (ع) کسی که زیان ساند
ضارب (ع) زننده
ضاغط (ع) فشار دهنده
ضال (ع) کسی که گمراه کند
ضاله (ع) گم کرده
ضامن (ع) پذیرفتار کفیل
ضایر (ع) ضرر رساننده . گرسنه
ضایع (ع) بی تیمار و بمصرف

ضاد وباء

ضب (ع) سوسمار
ضباب (ع) ابر نازك
ضباط (ع) نگاهدارنده
ضباع (ع) گفتارها
ضبط (ع) نگاهداشتن
ضبع (ع) کفتار

ضاد وجیم

ضجاج (ع) بانك وفریاد کردن
ضجاج (ع) بسیار فریاد کننده
ضجر (ع) نالیدن . طپیدن
ضجع (ع) بر پهلو خفتن
ضجه (ع) بانك وفریاد
ضجیع (ع) همخوابه وهمچنین است ضجیعه

(ضاد وحاء وخاء وذال)

ضحاء (ع) وقت قریب بظهر یا چاشت فراخ . طعام چاشت . آفتاب
ضحاء (ع) آمدن در آفتاب

شراب و آسان نکو شدن
صُوف (ع) پشم گوسفند و
صُوفی بر عارف گفته شود
صَوْل (ع) بر جستن و حمله کردن
و همچنین است صَوْلَت
صَوْلَجان (مع) چوکان
صَوْم (ع) روزه
صَوْمَعَه (ع) عبادتگاه ترسایان
صَوْن (ع) نگاه داشتن
صَهْباء (ع) می
صِهْر (ع) خویشی و قرابت.
داماد
صَهْو (ع) جراحت رسیدن
. پر مال شدن
صَهَوات (ع) نشستگاههای
سواران بر اسب
صَهِیل (ع) بانگ کردن اسب

صاد و یاء

صَیّاد (ع) شکارچی
صَیّاغ (ع) زرگر
صِیاغه (ع) زرگری کردن

صِیام (ع) روزه گرفتن
صِیانَت (ع) نگاهداری کردن
صِیت (ع) آوازه
صَیحَه (ع) آواز کردن . عذاب.
صَید (ع) شکاری . شکار کردن
. دام . محکم
صَیر (ع) گردیدن
صَیرَفی (ع) مرد چاره گر .
صرافی
صَیرُورَه (ع) گردیدن
صَیطَرَه (ع) گماشته شدن .
تعهد کردن
صِیَغ (ع) صیغه ها
صِیغَه (ع) ریخته چیزی . ازان
اسماء و افعال . متعه
صَیف (ع) تابستان و صَیفی میوه
و زراعتهای تابستانی
صَیقَل (ع) چیزی که بان شمشیر
و کارد و خنجر و مانند انرا جلا دهند
و صَیقَلی جلا داده شده

صَنج (مع) معرب چنگک که ساز است

صَندَل (مع) معرب سندل که درختی است هندی شبیه درخت گردو و معطر است و صَندَلی معرب سندلی است

صُندُوق (ع) محفظه که از آهن یا چوب سازند و در آن نفایس گذارند و در آنرا قفل کنند

صندوق



صُنع (ع) نیکوئی کردن . بدی کردن . خلق کردن

صَنعَت (ع) کار و پیشه قرار دادن . مهارت در عمل یدی داشتن

صِنف (ع) گونه و نوع . پاره از هر چیز

صَنَم (ع) بت . طاقت

صَنَوبَر (ع) درخت ناژدن

صَنیع (ع) صنعتگر و مخترع

صاد و واو و هاء

صَواب (ع) ضد خطا . سزاوار

صَوادِر (ع) صادرات

صَوارِف (ع) چیزهائی که انسان را برمیگرداند از کاری

صَوارِم (ع) شجاعان . شمشیران . شمشیرهای برنده . شیران

صَواعِق (ع) بانگهای شدید و صاعقه ها

صَوامِع (ع) صومعه ها (عبادتگاههای ترسایان)

صَوان (ع) سنگهای سخت

صَوب (ع) جهت و طرف . آمدن باران .

صَوت (ع) آواز . آواز کردن

صُور (ع) شاخ . آنچه اسرافیل بدو دمد

صُوَر (ع) صورتها

صُورَت (ع) پیکر . صفت

صَوغ (ع) در کالبد ریختن چیز گداخته را . آفریدن . جای زدن

.توانائی
صَلب (ع) بردارکشیدن
صُلح (ع) موافقت کردن
صُلحاء (ع) خوبان
صَلصال (ع) گلی که بارنگیت آمیخته است
صُلصُل (ف) فاخته . موی پیشانی اسب
صَلصَلة (ع) آواز کردن
صُلصُلة (ع) باقی مانده آب در ته حوض
صَلع (ع) پیش سر بیمو شدن
صَلوٰة (ع) دعا از بنده . رحمت از خدا . درود بر رسول و فرشتگان . نماز
صَلَوات (ع) کنایس یهودان . نمازها
صُلوح (ع) موافقت و احسان کردن
صِلَة (ع) عطیه و بخشش و جایزه
صَلیب (ع) چلیپای ترسایان . بردارکشیده .
محکم

صاد و میم

صُم (ع) کرو ناشنوا
صَمم (ع) کرشدن
صَمّاء (ع) نحتی زمانه . سنگ سخت . فتنه که نهایت سخت باشد
صِماخ (ع) گوش . سوراخ گوش
صَمت (ع) خاموش شدن
صَمَد (ع) مرجع طلبات
صَمصام (ع) تیغ بران
صَمغ (ع) لعابیست که از درخت بیرون آید و سخت چسبنده است
صَمَم (ع) کرشدن
صُموت (ع) ساکت شدن
صَمیم (ع) خالص

(صاد و نون)

صَنادید (ع) بزرگان قوم
صَنّاع (ع) بسیار صنعتگر
صَناعت (ع) پیشه و کار
صَنایع (ع) کارها و صنعتها

صَفوْرا (ع) نام ضجیعه موسی پیغمبر

صَفَوی (ع) نام فامیلی یک دسته از سلاطین ایران که از اولاد شاه صفی بوده اند

صُفَّه (ع) پیش زین . پیش دالان واصحاب صُفّه مهمانان بنی در پیش مسجدی

صَفی (ع) دوست خالص و اسم چینی است صِفقَبَه

صَقیر (ع) بانگ مرغان خواندن وصوت زدن برای خرتاب خورد

صَقیفق (ع) بجیبا . پارچه بد باف

صاد وقاف وکاف

صَقر (ع) چرغ و هر نوع شکاری

صُقع (ع) کناره وگوشه زمین

صَقع (ع) زدن . بانگ خروس

صُقل (ع) پهلو . اسب دراز تهیگاه

صَقل (ع) زدودن وصیقلی

صِقلاب (ع) طایفه بودند در اطراف بحر خزر و از آنجا باروپا سرازیر شدند

صَکّ (ع) کوفتن . زدن . معرب چک

صاد ولام

صَلا (ع) برافروختن آتش برای سرما . فریاد برای اطعام به فقرا یا فروش چیزی . میانه پشت

صَلابَت (ع) سخت شدن

صُلابَه (ع) قناره دکان قصابی که دارای قلاب و سیخ است و باین معنی در لغت عربی دیده نشده است و کلمه ایست مشتق از صلب که بمعنی در آویختن است باشد

صَلاح (ع) نیکی صدق و

صَلاحیّت داشتن صلاح است

صِلاح (ع) سازش کردن

صَلایَه (ع) چیزیکه عطریات و ادویه را بآن نرم کنند و بابند

صُلب (ع) درشت . استخوانهای پشت و دشت تا پس زمین . جای سنگزار . صلب پدری

(صاد و عین)

صَعب (ع) دشوار
صُعَداء (ع) نفس سرد بلند
صَعقه (ع) لرزش کردن
صَعق (ع) بیهوش شدن . فریاد کردن رعد
صَعلوك (ع) درویش فقیر
صُعوبت (ع) دشوار شدن
صَعود (ع) بلندی . عقبهٔ دشوار
صُعود (ع) بالا رفتن
صَعوه (ع) نام مرغی است
صِغار (ع) کوچك ها
صَغارت (ع) کوچك شدن
صُغری (ع) زن کوچك
صَغو (ع) میل کردن . مایل شدن برای غروب
صَغق (ع) شنیدن
صَغیر (ع) کوچك

(صاد و فاء)

صَفّ (ع) در ردیف ایستادن
و صف‌در پاره کننده صف‌که کنایه از شجاعت است و همچنین است صف شکن
صَفا (ع) سنگ سخت و لغت سر بالا . جا بیست در مکه
صَفاء (ع) روشنی
صِفات (ع) خوبیها و حادثها
صَفاد (ع) روی گر
صَفح (ع) رخسار . پهنای هر چیز
صَفحه (ع) رخسار . روی کاغذ
صَفر (ع) میان خالی . روی که یکی از فلزات است
صَفَر (ع) ماه دوم از ماههای قمری
صَفراء (ع) یکی از اخلاط اربعه و صفراوی منسوب با دست
صُفره (ع) زردی
صَفصف (ع) راست و مستقیم
صَفق (ع) دست بهم زدن چنانکه آواز آید . لنگه در
صَفقه (ع) صفق . عقد بیع
صَفو (ع) اخلاص بود دوستی
صَفوه (ع) روشنی . برگزیده هر چیزی

. پینکو

صَدَقات (ع)، اچیزهائی که بفقرا داده میشود و صدقه مفرد آنست

صَدَم (ع)، کوفتن . راندن

صَدَقه (ع)، بخشش

صُدور (ع)، خارج کردن

صَدوق (ع)، راستگو

صَدی (ع)، آوازی که از کوه یا حمام منعکس شود . بوم نر . تشنه شدن

صَدیق (ع)، رفیق راستگو

صِدّیق (ع)، مرد بسیار راستگو . لقب خلیفه اول ابوبکر

صِدّیقه (ع)، زن بسیار راستگو . لقب فاطمه زهرا دختر پیغمبر عربی ص

(صاد و راء)

صُراح (ع)، واضح ، خالص

صَراحت (ع)، خالص شدن ، واضح بودن

صُراحی (ع)، شراب خالص ، ظرف شراب

صِراط (ع)، راه . پل است روی دوزخ

صَرّاف (ع)، کسی که پول معامله کند

صَرامت (ع)، عزیمت بر کار

صِربستان (ا) یکی از ممالک بالکان

صَرح (ع)، کوشک بلند

صَرحه (ع)، زمین استوار

صُرَد (ع)، مرغی است که شکار گنجشک کند

صَرصَر (ع)، باد تند سخت

صَرف (ع)، توبه . حیله . زیادتی . برگردانیدن . علم اشتقاق

صِرف (ع)، خالص از هر چیز

صَرفه (ع)، زیادتی

صُرّه (ع)، همیان

صَریح (ع)، روشن و گشاده

صَریر (ع)، بانگ

صَریمت (ع)، عزیمت . پاره از شب

سخن گفتن
صَحْتْ (ع) تندرست بودن . پاک شدن از عیب
صَحْرَاء (ع) دشت هموار
صُحُفْ (ع) کتابها
صَحْن (ع) میان سرا
صَحْو (ع) هوشیاری
صَحِیفَه (ع) نامه . کتاب
صَخْرَه (ع) سنگ بزرگ سخت

(صاد و دال)

صَدْ (ف) سد که ده ده تا است
صَدْ (ع) باز داشتن
صَدَا (ع) زنگ آهن
صِدَا (ف) آواز و صوت و صدا بکسر صاد در لغت عرب بمعنی آواز و صوت دیده نشده و در لغت عرب بمعنی آواز صَدی بفتح صاد و ناقص یائی ثبت شده است و بمعنی مطلق آواز هم نیست بلکه آواز منعکس است نه مطلق آواز بنابراین صدا بکسر صاد که مختوم بالف باشد فارسی است و بودن صاد هم جزء کلمه فارسی منافاتی ندارد چنانکه در صد چنین است و محتملست صَدی عربی بمعنی آواز منعکس در فارسی لفظاً و معنی تحریف شده باشد ولی این احتمال بعید است
صَدَارَتْ (ع) مقدم . شغل رئیس دولت و صدر اعظم
صُدَاع (ع) دردسر
صَدَاق (ع) مهر و کابین
صَدَاقَتْ (ع) دوستی
صَدَدْ (ع) قصد . میل . نزدیکی
صَدْر (ع) سینه . اول هر چیز . بازگشتن . درو کردن سینه
صُدْرَه (ع) سینه بند . تیر سینه
صَدْع (ع) دردگرفتن سر . قطع کردن بیابان
صُدْغ (ع) مابین چشم و گوش . دسته موی بافته
صَدَف (ف) غلاف مروارید
صِدْق (ع) راستی . ثنار

صامِت (ع) خاموش. شیر خفته

صانِع (ع) صنعت گر. آفریننده

صائِت (ع) آواز کننده

صائِح (ع) صیحه زننده

صائِغ (ع) زرگر. آفریننده

صائِن (ع) نگاهدار

(صاد و باء)

صَبّ (ع) ریختن آب

صَبا (ع) باد شرقی

صَباء (ع) بازی کردن با کودک

صَبابَة (ع) سوزش عشق

صَباح (ع) بامداد

صَبّاح (ع) لقب حسن صباح رئیس فرقهٔ اسمعلیه در ایران

صَباحَة (ع) زیبائی

صَبّاغ (ع) رنگ رز

صُبح (ع) اول طلوع آفتاب تا ربع روز

صَبر (ع) شکیبائی

صَبِر (ع) دوائیست تلخ و در فارسی

بفتح صاد گویند

صُبرَه (ع) انبار گندم وزن نکرده. طعام پخته

صَبغ (ع) رنگ کردن

صَبُوح (ع) خوراکی در صبح از شیر و شراب و غیر آن که در فارسی صُبحانه گویند

صَبُوب (ع) سیل بجوانی کردن

صَبُور (ع) شکیبا صبوره (ع) جمع

صَبِیّ (ع) کودک و صَبِیَّه مونث آنست

صِبیان (ع) کودکان

(صاد و حاء و خاء)

صَحابَة (ع) یاری کردن

صِحاح (ع) تندرست شدن. پاک شدن از عیب. مطابق خبر با واقع

صَحّاف (ع) کسیکه کتاب را ته بندی کند

صَحائِف (ع) کتابها. نامه‌ها

صُحبَة (ع) یاری نمودن.

حرف صاد

(صاد و الف)

صائب (ع) بهدف رسیده . صواب کار

صائم (ع) روزه دار

صاب (ع) نبات ی است تلخ که وقت بریدن و شکستن چیزی مانند شیر ازان برآید

صابو (ع) کیسا

صابغ (ع) رنگ رز

صابون (ع) چیزی که از تیزاب و پیه درست کنند و جامه با آن شویند

صاحب (ع) یار . مالک . همراه

صاد (ع) نام یکی از حروف تهجی

صادد (ع) بازگشت . مقابل . خارج

صادف (ع) راستگو . راست

صادم (ع) کوبنده

صادخ (ع) قسمه یاورس

صادف (ع) برگرداننده . زیاد کننده

صادم (ع) شمشیر . مرد دلاور

صادوج (م) معرب یادوج

صاع (ع) زمین پست . پیمانه

صاعد (ع) بلند کننده

صاعقه (ع) آتش که از آسمان آید

صاغر (ع) کوچک و پست

صاف (ع) صافی بدون دردی . نرم . راست . واین لغت ماخوذ از صافی است و در لغت فارسی یا را آنرا حذف کنند

صاف (ع) صف کشنده و صافات جمع آنست

صافی (ع) پارچه که مایع را در آن ریخته تا صافی آن بر طرف دیگر رود و دردی آن بماند . روشن . مقابل کدر

صالح (ع) نیک

شیشلگه (ف) دست و پای سست
شیشم (ف) نام سازی است. نام آوازی است. صفیر
شیشو (ف) تیهو
شیشه (ف) آبگینه
شیطان (ع) اهریمن. اندیشه بد
شیطنت (ع) کار یا اندیشه بد کردن
شیعه (ع) پیروان. گروهی از مسلمانان مقابل سنی
شیلک (ا) شنگرف و مقبول
شیلاف (ف) گوشکی‌هائی که از دریا در خاک پیدا شود
شیلان (ف) عناب. سفره و طعامی که بزرگان تهیه کرده‌اند و آنرا شیلانه نیز گویند
شیلونه (ف) سنگ پشت
شیله (ف) مکر و خدعه و از مراد ما شیله پیله استعمال کنند و این از لغت عوام است
شیم (ع) ماهی کوچکی است که بر پشت نقاط سفید دارد. نام رودخانه‌ایست در گیلان
شیم (ع) عادت‌ها
شیمت (ع) طبیعت و خوی
شیمی (ا) علم تجزیه و ترکیب
شین (ف) نام یکی از حروف هجا. بنشین بنشیننده
شین (ع) زشتی
شیوا (ف) فصیح و بلیغ
شیوانیدن (ف) آمیختن و برهم زدن و لرزانیدن
شیوخ (ع) بزرگان. پیران
شیوع (ع) فاش شدن خبر
شیون (ف) گریه و زاری
شیوه (ف) راه و روش. ناز و عشوه. حقه‌بازی و پشت هم اندازی. خودنمائی
شیهه (ف) صدای اسب

شیرابه (ف) خشخاش یا شیره خشخاش

شیراز (ف) شهر حاکم نشین ایالت فارس

شیرازه (ف) یک نوع دوخت مخصوصی است که باوراق کتاب زنند تا از هم نپاشد

شیرجه (ف) یک نوع فرو رفتن در آبست که اول سر رود بعد پا

شیرک (ف) دلیری کردن

شیروان (ف) شهریست از بلاد اذربایجان که در جنگ اخیر ایران با روسیه قاجاریه بر ایلکان از دست دادند . قلعه ایست در خبوشان

شیرویه (ف) نام پسر خسرو پرویز . نام پهلوانی است ایرانی

شیره (ف) شربت قند و مانند آن . شراب که سکر آورد و مخصوصا بوزه که نمک داخل آن کنند . آب انگور که بجوشانند و غلیظ شود . شیره تریاک که پس از کشیدن در محفظه که بان تریاک را بچسبانند جمع شود

شیرین (ف) یکی از طعمهای اصلی . نام زن پرویز . شیرینه

شیرینه (ف) جوششی است که بر اندام کودکان برآید و آنرا شیردنک و شیرینتاک نیز گویند . چوب دوغ زنی

شیرینی (ف) حالت و صفت شیرین . چیزهائیکه از قند و شکر درست کنند

شیز (ف) چوبیکه از آن کمان سازند . کمان تیراندازی

شیش (ف) شش که پنج بعلاوه یکست

شیشاک (ف) بره از شش ماهه تا یکساله و آنرا شیشاک نیز گویند

شیشک (ف) تیهو

شیشکی (ف) آوازی که از جمع کردن دو لب شبیه بباد صدا دار بیرون آید .

که آنرا سلطان درندگان گویند
برج اسد
شیر



و شیر آفگن و شیر اوژن مردم
رشید و شیر با آش شیر برنج و
شیربان نگاه دارنده شیر و شیر
برفی شیریست که در سردسیرات از
برف درست کنند و اسب از دیدن
آن رم کند و کنایه از مردمی که صورتا
هیمنه دارند و دارای عزم و قدرت معنوی
نیستند و شیربها نقد و جنسی است
که داماد برای عروس میفرستند و شیر
پیتو پارچه ایست نفیس که در مازندران
از حریر بافند و شیر خدا علی بن
ابیطالب ع و شیرخشت شبنمی است
که بر نوعی از درخت نشیند یا صمغ
درختی است و شیردان یکی از
اعضاء شکم که در آن شیر جمع میشود

و شیردل شجاع و دلیر و
شیرزا دوائی است که زنان
برای زیاد کردن شیر نوشند و
آنرا بوزیدون گویند و شیر
زن زن دلیر و شیرزنه
چوبی است که توسط آن کره از
ماست جدا کنند و شیر سپهر
برج اسد و شیر شیشان سم
و شیر سنگی شیریست که بر
سنگ قبر پهلوانان تراشند
و شیر قلاب آهنی است که
قلندران بر سر دوال کمربندند
و شیرک خانه جائی که در آنجا
شراب فروشند یا عرق کشند
دافور و شیره در آنجا کشند و
شیر گنجشک مرغی است
که شکار مرغ کند و آنرا انجیرخور
گویند و شیرگیر دلیر و شیر
ماهی نوعی از ماهی که سفید است
و شیرمکس عنکبوت است
و شیر و شکر نوعی از جامه است
نفیس که آنرا شیرپیر گویند

شپبان (ف) آمیخته و درهم کرده . لرزان و شپباییدن مصدر آنست

شَبْبان (ع) دو ماه سرمای سخت زمستان . نام طایفه ایست از بکر و شَبْبانی منسوب بآن طایفه است

شَپْپور (ف) برادر کوچک کرنا



شیپور

شَیْث (ع) نام یکی از پیمبران

شِیح (ع) درمنه

شَیْخ (ع) پیر . بزرگ . دانشمند . صاحب رای . صایب و شَیْخَک دانه بزرگیست که بالای تسبیح گذارند

شَیْخه (ع) زن پیر

شَیْد (ف) خورشید . نور درویشی ذاتی نه کسبی . مخفف شوید یعنی بروید و شَیْدِ اِسْپَهْبُد روح القدس و شَیْدِ اَپِ شَیْد نور الانوار و شَیْدِ اَهْرِمَن نور شیطانی و خیالات زشت و شَیْدَکی نور قاهر

شَیْدا (ف) آشفته و دیوانه

شَیْدان (ف) خوان نعمت

شَیْدَرَنك (ف) نام یکی از پهلوانان که بدانش آراسته و در زمان ضحاک بوده و نزد او محترم بوده و مردم را بآئین خویش میخواند و مدبر کاینات را طبیعت میدانست

شَیْدُوش (ف) نام پسر گودرز . نام یکی از حکمای متاخرین از فارسیان

شَیْدَه (ف) خورشید . نام پسر افراسیاب . نام حکیمی که برای بهرام گور هفت عمارت ساخت

شَیْنَنْد (ف) یکی از اسمای الهی

شَیْر (ف) مایعی است سفید رنگ که از پستان بر آید و کودک و بچه از آن خورد . حیوانی است درنده

شُهُود (ع) گواهان

شُهُود (ع) ماهها

شَهی (ف) پادشاهی . دامادی هرچیز شیرین

شَهید (ع) شاهد . کسی که در راه خدا جان داده است

شَهیر (ع) مشهور

شَهیق (ع) آخر صدای خر

شَهین (ف) منسوب بشاه . نام شهری بوده بین ری و آذربایجان که امروز زنجان گویند

(شین والیاء)

شَیّاد (ع) کسی که کار او اندود کردن است خواه از گچ و خواه از گل ولی در فارسی کنایه از مردم مکار و شیت هم انداز است

شیار (ف) زراعت . زمینی که با گاو آهن برای زراعت بکافند

شیار کردن (ف) شکافتن زمین برای زراعت . زراعت کردن

شَیاطین (ع) اهرمنان

شِیاع (ع) فاش شدن خبر . آتش گیره

شیاف (ع) داروئی است برای چشم

شیان (ف) جزا و مکافات نیکی یا بدی

شیانی (ف) پول رایج قدیم که ده یک درم بوده است و شانی گویند

شَیْئ (ع) چیز

شَیْب (ع) پیری . سفید موی

شیب (ف) نشیب ضد فراز . شیفته و پریشان . رشته که بر سر تازیانه است . زمینی که از خوردن باران آفتاب خورده و در آن راه رفته باشند و سخت شده که راه رفتن بر آن مشکل شده باشد و شیب پا بالا انگشت مسی و ترشی پا پالا

شیبا (ف) الغی بشیفته و دیوانه که افسون بپذیرد

شَهْرَوا (ف) زرنا رواج که یکی از ملوک تبدّی در شهر خود رایج ساخت و در ملک دیگر رواج نمود
شَهْرَوان (ف) نام شهری بر لب دجله بغداد بوده است
شَهْرُود (ف) رود خانه بزرگ . شهرشاهرود . نام سازی است بزرگ . تاری که تارها را باد بندند
شَهْرُوزَه (ف) گدائی که روزها در شهر بگرد خانها گشته
شَهْرِیار (ف) نام شاهی که از همه سلاطین بزرگتر باشد . کلانتر و بزرگ شهر . نام ملوکی است اطراف طهران
شَهْرِیَاکَنْده (ف) پراکنده . و پریشان شده
شَهْرِیور (ف) شهریور
شَهْرِیوَر (ف) ماه آخر تابستان . روز چهارم از ماه پارسی . ملکی که موکل آتش است و فلزات و تدبیر مصالح که در بیرها . شهریور ز آتشو با اوست و شهریورگان

نام روز چهارم از ماههای شمسی که ایرانیان مانند مهرگان جشن گیرند
شَهْقَنْد (ع) نعره زدن
شَهْلا (ف) یک نوع از اقسام نرگس . چشم سیاهی که مایل بسرخی باشد و فریبندگی داشته باشد و محمل است بامعنی عربی باشد
شَهْلان (ف) نام کوهی است یا نام مقامی است نزدیک الوند
شَهْلَنْب (ف) ریسمان تاب
شَهْلَه (ف) گوشت چرب یا چربی که بر گوشت احاطه کرده است
شَهْناذ (ف) نام نوایست
شَهْنای (ف) سرنا
شَهْنَند (ف) بهبودی دیگی
شَهَنْشَاه (ف) شاه شاهان . لقب سلاطین ایران خاصه اردشیر بابکان و بالخصوص عضد الدوله دیلمی
شَهَنْگانَد (ف) ژاله و تگرگ
شَهْوات (ع) شهوتها
شَهْواد (ف) لایق دستوار شاهان
شَهْوَت (ع) خواهش تن

بین شطرنج بازان که مهره را جائی
بگذارند که شاه حریف لا اقل از جای
خود برخیزد و شهباز مخفف
شاهباز و شهجان شهر مرو است
شُشه (ف) کلمه ایست که موقع
نفرت گویند
شَهاب (ف) مخفف شاه آب
و آن آب سرخی است که مرتبه اول
از گل کاچیره گیرند
شِهاب (ع) ستاره . شعله آتش
. پاره آتش . درخش آتش و شُهُب
شِهاب شعله ممتدیست که شب در
آسمان پدید آید و زود خاموش شود
شَهادت (ع) گواهی دادن .
کشته شدن در راه خدا
شَهامَت (ع) تند فهم و چالاک
شدن
شُهُب (ع) جمع شهاب .
شعله ها
شَهد (ع) عسل با موم
شُهر (ع) ماه و شهر قمریه ماهانه
شُهر (ف) جهد و شهرآذا زیب

و زینت شهر است که در عید
و عروسی تزیین کنند و شهرآزاد
شهری است که اردشیر پسر شیرویه
شاه آنجا را گشت و آن شهر را
متصرف گشت و او را شهرآزادیه
نیز گویند و شهراگین
حاکم شهر و شهربان بزرگ
و حاکم شهر و شهربانو خانم
شهر و نام دختر یزدگرد که بحباله
حسین بن علی ع درآمد و او را شهربان
و شهربانو نیز گویند : و در هیچ
و بازی عیزتان مملکت نمی پذیرفتند
و شهرتبش شهری است نزدیک
سمرقند و شهرستان حصاری است
که بر گرداگرد شهر بزرگ نهند
و نیز نام چند شهر بوده و
شارستان مخفف آن است
و شهرناز نام خواهر جمشید
که با خواهر دیگرش ارنواز
در تصرف ضحاک بودند و پس از
کشته شدن او نزد فریدون
آمدند

شُولِسْتان (ف) کوهستان
دلرستان فارس
شُولَک (ف) اسب تیزرو.
نام اسب اسفندیار. بادریسه
دوک
شُولَمَن (ف) دوزخ
شُولَه (ف) جای باله
شُولِیدَن (ف) دیدن و
داشتن . چین خوردن .
پریشان و آشفته و پراکنده
شدن و نمودن و شولیده
اسم مفعول است
شُوم (ف) باشم
شُوم (ف) نامبارک
شُومَاد (ف) بلغت زند نوحه و
گریه
شُومَن (ف) بلغت زند پیشانی
شُومِیز (ف) زمینی که برای
شیار و تخم ریزی درست کرده
باشند
شُومِیزِیدَن (ف) شیار
وزراعت کردن

شُونَد (ف) باعث و سبب و ماده
هرچیز
شُونَدا (ف) شنوا
شُونَدان (ف) باعث ها و سبب ها
شُولِیث (ف) فسون و علاج
شُونِیز (ف) سیاه دانه که بر نان
پاشند
شُوَه (ف) سنگی است سیاه و
سبک و شفاف . سبب و باعث
و ماده و آمیخی با خفار ها است
شُوهَاء (ع) زن خوب رو .
زشت . اسب نیکو منظر
شُوهِی (ف) پیراهن . روی
شُوی (ف) شوهر . امر بشستن
. شوینده . شوربا
شُوهِیدَن (ف) شستن و پاک
کردن
شُوهِش (ف) پراکندگی

شُوقَن (ف) مرد بگر زن دادن

شین و هاء

شَه (ف) مخفف شاه . داماد
. چیز بزرگ از هم جنس خود . اصطلاحی است

شودی (ف) نره یملین
شوذی (ع) مشورت کردن
شوذیدن (ف) شور و غوغا کردن . برانگیختن . پریشان کردن در غضب شدن . نفرین کردن
شوذیو (ف) زارع و برزگر
شوشنه (ف) راهی که آنرا صاف و شسته کرده باشند
شوش (ف) خوب . مخفف شوشنر
شوشش (ف) شاخهای درخت انگور
شوشتر (ف) شهری است در خوزستان
شوشات (ف) ساز چهار تار تهو . شمش زر و سیم
شوشو (ف) گاورس . ارزن
شوشه (ف) شمش طلا و نقره و مانند آن . پشته ریگ . هر چیز بلند و کوتاه مانند لوح مزار و محراب
شوط (ع) یکمرتبه رفتن تا آخر
شوغ (ف) آلت و مینه و دست و چرک بدن و جامه . شوخ

شوغا (ف) حصاری که شب گاوان در انجا باشند
شوک (ف) بازار و معرب آن سوق است
شوک (ع) خار
شوکا (ف) نوعی از گاو کوهی سیاه رنگ که بقدر گاو میش است
شوکت (ع) بزرگی . قوت و قدرت
شوکران (ف) گیاهیست که خوردن بیخ آن جنون آورد
شوکه (ف) نادچه آهنی که زرو سیم گداخته ریزند تا شوشه شود
شول (ف) شولیدن . ام بشولیدن . نام طایفه از الوار قشقائیست در فارس
شولا (ف) جامه ایست پشمین که قلندران پوشند
شولات (ف) زمین رخوه و سست که چاه قنات در آنجا ریزش کند
شولان (ف) کمند نردبام

شَوارِد (ع) رمنده‌ها. نوادر و چیزهای کمیاب

شَوارِع (ع) راههای بزرگ

شَوارِق (ع) روشنی دهنده‌ها

شَواغِل (ع) چیزهای مشغول کننده

شَوال (ف) شوار. شلوار. کارد صنعت

شَوّال (ع) ماه دهم از سال قمری

شَواهِد (ع) چیزهاییکه بآن استشهاد کنند

شَواهِق (ع) کوههای بلند

شَوابِی (ف) کری و ناشنوائی

شُوب (ف) مندیل و دستمال

شَوب (ع) آمیختن

شُوبِست (ف) افسون

شُوخ (ف) بیباک و دلیر. عیار و دزد و راهزن. فضول و شریر. معشوق. چرک جامه. چرک جراحت بپینه دست و پا. درختی که یک شاخش ببرند و شوخ چشم معشوق طرار و شوخگن چرکین

شُوخی (ف) ظرافت و مزاح

شُوخیدن (ف) چرکین شدن

شُود (ف) رفت و گذشت

شِوِد (ف) شبت که سبزی است خوردنی

شُودن (ف) گذشتن و رفتن

شُور (ف) چیز پرنمک. آشوب و غوغا. امر بشستن. شوم و نحس. سعی و کوشش. نام آوازیست و شوربا و شوربا آش نمکدار و شورمور نحس و ضعیف و

شُورگز نوعی از درخت گز که در شوره زار پدید آید

شِور (ف) کسی که جامه او پاره و ژنده باشد

شَور (ع) مشورت کردن

شُورَم (ف) کوه

شُورَه (ف) یکی از اجزاء باروت. سفیدی سرکچل. سفیدی که بدیوار آجر نمناک زند و شوره زار زمینی که نمک دارد

شَنگُلَه (ف) ریشه جامه و دستار و پوشه خصوصاً گوشهٔ فرا

شَنگُول (ف) شوخ و شنگ. شنگوله نیز وزد و در امر. فرطوم فیل و همچنین ا

شَنگَه (ف) آلت مردی. مزبله. لته حیض

شِنگِباد (ف) خیار چنبر که دراز و کج میشود

شَنگینَه (ف) چوبیکه خرد کاو بدان رانند

شِنِل (ا) یک نوع جامه ایست که روی جامه پوشند

شَنَوانیدَن (ف) وادار کردن بشنیدن

شُنُودَن (ف) شنیدن

شَنوسَه (ف) عطسه

شَنوشَه (ف) عطسه

شِنُونِش (ف) بلغت زند نوشتن

شَنَه (ف) آواز عموماً و آواز اسب خصوصاً که آنرا شیهه گویند

شَنیدَن (ف) گوش دادن. بوئیدن. بوی کردن

شَنَیدِر (ا) یک نوع توپ جنگی که مال کارخانه مخصوصی بوده

شَنِیز (ف) چوب آبنوس. کمان تیر

شَنبَع (ع) زشت

(شین و واو)

شَو (ف) امر شدن در فتن. شب

شُو (ف) شوهر. امر بشستن

شَوا (ف) گر و نا شنوا

شِوا (ف) پینه که در دست و یا از کار کردن پیدا شود. شست

شِواء (ع) بریان

شَوائب (ع) آمیزشها

شَواف (ف) نوعی از مرغابی که آنرا سرخاب گویند. یا بوقلمون. مرغ جوز و همچنین است شَواد و شَواد.

شُنبَلَه (ف) دوائی است که تودری گویند

شَنْبَرْقَه (ف) نام گیاهیست که در کلیله دمنه آورده است : بتحریف شَنْزَبَه شده است

شُنْتُس (ف) چوبیکه پنبه زن پنبه را بان جمع آوری کند و پنبه را از آهن دنا بُرد کند

شَنْعَت (ع) زشت گفتن بکسی

شِنُفْتَن (ف) شنودن . بو کردن

شَنَک (ف) شوخ بیحیا . راه زن . خرطوم فیل . بیشه وتند . برگ ابره

شُنُک (ف) درخت سرو یا درختی که از چوب ان کمان سازند که تنه اش سفید است و بر ان چتر زند

شِنِک (ف) غله ایست از باقلا کوچکتر در غلاف طولانی منگون شود که آنرا خلر گویند .

. قسمی از خیار دراز که برای تخم گذارند . گیاهیست مانند تره که با سرکه خورند

شَنْگار (ف) گیاهیست خاردار و زمین چسبنده که بیخ آن سرخ است و آنرا بعربی شنجار گویند

شِنْگان (ف) نام ولایتی است جمع شِنْک

شَنْگ بیز (ف) شراب خرما و همچنین است شَنْگ ثبل

شَنْگَرف (ف) سرخ که در نقاشی بکار برند . نام کرمی گندم خوار که غله را خراب کند

شَنْگَرَک (ف) بادریسه دوک و آن چوب یا چرمی است مدور که در گلوی دوک محکم سازند

شَنْگَزَک (ف) کرمی که کشت وزراعت را خورد

شَنْگُل (ف) فلفل . نام شاه هند که بیاری افراسیاب بتسخیر ایران آمده بود . مخفف شنگول .

وزد ورا اسپندان

شِناساندن (ف) آموختن ویاد دادن وهمچنین است شِناسانیدن و شِناسائی دانستن چیزیست

شَناعت (ع) زشتی. زشت گفتن کسی

شِنان (ف) اشنان که بدان رخت شویند

شِناو (ف) شنا و شِناوَر. کسی که شنا کند

شِناه (ف) شناو آب دریی

شَنائع (ع) کارهای بد

شَنْب (ف) گنبد و شَنْبِ غازان گنبد غازان خان است در تبریز

شَنْبَذ (ف) روز اول هفته و شنبه

شَنْبَک (ف) بازیست که یک پای برجهند و لگد بر سینه دیگری زنند

شَنْبَلید (ف) گل سورنجان که زرد است یا گل زرد یا تخمی است زرد رنگ

شَنْبَلیذ (ف) شنبلیت.

شنبلیله

شَنْبَلیلَه (ف) سبزی است که آنرا در خورش کنند و خشک آنرا نبان زنند

شُنْبِه (ف) گنبد. روز اول هفته

شَنْبَه (ف) روز اول هفته. پیشه اسب

شَنْت (ف) سال و سنه.

شُنْج (ف) داغه و بینی کوه که سنگستانی بسیار دارد

شُنْج (ف) سرین و کفل

شُنْج (ف) نوعی از صدف

شَنْج (ع) درهم کشیدگی پوست

شُنْجاد (مع) معرب شنگار که گیاهیست خاردار و بزمین چسبنده و بیخ آن سرخ است

شَنْدید (ف) پاره پاره. چیز کم

شَنْدَف (ف) دهل و طبل: نقاره بزرگ

ثَمَنان (ف) بت پرستان کسیکه بواسطهٔ تند حرکت کردن یا بار برداشتن نفس بتنگی زند . بساط و فراش بزرگ

ثَمَند (ف) بیهوش . نوحه و افغان

ثَمَندفر (ا) خط آهن

ثَمَنده (ف) مردم شجاع . بیهوش و بیم زده

ثَموش (ع) افتابها

ثَموغ (ع) چراغها

ثَمول (ع) جمعیت و سامان

شُمول (ع) احاطه کردن

ثَمَه (ف) شیری که بر سر پستان بود و پیش از آنکه بد و شنند اثر آن در سر پستان ظاهر شود

ثِیمه (ف) چربی شیر و ماست که قیماق است

ثِیمَه (ع) مقداری کمی از هر چیز

ثَمیدن (ف) رسیدن و ترسیدن . نگران گردیدن . افغان و نوحه کردن . شجاع بودن

خشمناک شدن . بوسیدن

ثَمیده (ف) شیر سرزده . اسم مفعول از ثمیدن

ثَمیر (ف) زارع . زمینی که برای زراعت مهیا است

ثُمیز (ا) لفافه نوشته جات

ثمیشاد (س) نور معنوی و این لغت سریانی است

ثَمیل (ف) بقعه ایست در لارستان

ثَمیم (ع) بوی خوش

(شین و نون)

ثِن (ف) سنگهای ریزه

ثَن (ف) باغ و چمن

ثِنا (ف) حرکت در آب و ورزش و همچنین است ثناب و ثناد و ثناه

ثِناختن (ف) دانستن از راه حواس

ثِناو (ف) شناوری . شناور . نامبارک و شوم . شاخه نو درخت . دیاری که خراب و خالی از سکنه باشد .

جرم دارد و در زمستان خشک می شود
. ریحان . مرزنجوش

شِمشاد (ف) شاخهای تازه درخت
شمشاد یا خود شمشاد که از آن شانه
میسازند

شِمشَك (ف) جائی است در
کوهستان رودبار طهران که معادن ذغال
سنگ دارد

شُمشُور (ف) بلغت گیلانی رستنی است
که از آن آتش ترش درست کنند

شِمشَه (ف) آلتی است چوبی
دراز که بنایان بان کجی دراستی
عمارت را تشخیص میدهند . کجی که
درزاویه دیوار کار میکنند

شَمشیر (ف) آلتی است آهنی
تیز و برنده و کج مانند ناخن شیر
که با آن جنگ کنند .



روشنائی صبح . آفتاب

شَمع (ع) پیه . آنچه از پیه
یا موم سازند و روشن کنند

شَمعُون (ع) نام یکی از انبیای
بنی اسرائیل

شَمعَند (ف) متعفن مخصوصا
زن بدبو

شَمکُور (ف) شهریست در ارّان

شَمَل (ف) پا افشره را گویند
که زیر آن چرم باشد درویش
از ریسمان . بابا شمل کسی را
گویند که شرافتی ندارد و خود را
همه کاره داند و در همه غوغائی
دارد و بد اخله نماید

شَمَلَخ (ف) شلغم

شِملَه (ع) شالی است
که بردوش اندازند یا چادریست
کوچک که بر خود بپیچند

شَمَلیند (ف) رستنی است
که بعربی حلبه و شنبلیله فارسی آنست

شَمَن (ف) بت . بت
پرست

شتمپودن (ف) حرکت دادن بزور
که بر خلاف طبع است و شتمپودگر
کسی که بر خلاف طبیعت کسی را [illegible]
بکار کند و شتمپودی حرکت
قهری است

شتخال (ج) یک آلتی است
آتشین که مانند تفنگ بزرگی بوده
است

شتمد (ف) روپوش نازکی است
که هنگام گرما بجای لحاف در موقع
خواب اندازند

شمدانی (ف) گلی است قرمز
خوش رنگ وگاهی پشت گلی
و سفید است و شمعدانی نیز
نویسند

شمر (ف) آبگیر کوچک

شمر (ع) خرامیدن در
رفتن

شمر (ع) مرد با تجربه.
نام یکی از اشقیاء عرب

[illegible] (ف) [illegible] است
ییلاقی در شمال طهران که کوه البرز
بنام کوه شمران نامیده میشود و آنرا
شمیران نیز گویند

شمردن (ف) حساب کردن

شمرش (ف) بالفرض و بر تقدیر

شمس (ع) آفتاب . گلوبند

شمسا (ف) نور معنوی . پرتو
آفتاب و ماه و چراغ و آتش
و مانند آن

شمسه (ف) دوخته ایست از
گلابتون که [illegible] شمسا و جامه را دوزند
و صاحبمنصبان لشکری و کشوری استعمال
کنند

شمسیه (ع) نام کتابیست در منطق
. چتر آفتاب گردان

شمش (ع) قطعه باریک و دراز از
طلا و نقره گداخته

شمشاد (ف) درختی است که برگهای



شمشاد

شَم (ع)، بوییدن
شُما (ف)، ضمیر جمع مخاطب منفصل. ضمیر مفرد مخاطب در توقیع تعظیم
شَماتَت (ع)، شاد شدن بغم دشمن
شَماخ (ف)، سینه بند زنان
شَماخ (ف)، نام یکی از مبارزین کیخسرو
شَماخی (ف)، نام شهری است در چهار فرسخی شیروان
شُمار (ف)، شماره بشبیه
شُماردن (ف)، شمردن و همچنین است شماریدن
شُماره (ف)، حساب و عدد
شَماس (ف)، نام شخصی است که کیش آتش پرستی را وضع نموده
شَماساس (ف)، نام پهلوانی تورانی
شَماسی (ف)، نام ترسایان
شَماع (ع)، کسی که شمع بریزد و فروشد. نام طایفه ایست
شُماغندانه (ف)، هر چیز بدبو مخصوصا زن بدبو

شِمال (ع)، طرف دست چپ وقتی که رو بمشرق باستند
شَمال (ع)، بادی که از طرف شمال آید
شَماله (ف)، شمع. نوعی از برنج
شَمامَه (ف)، دستنبو
شَمامَه (ف)، بوی خوش
شَمان (ف)، اسم فاعل از شماندن
شَماندن (ف)، رسیدن. آشفتن و پریشان شدن. بیهوش شدن. ترسیدن و شمانیدن فعل متعدی است
شَمایل (ع)، طبایع نیکو در شکل و صورت نیز گفته شود
شَمبَلیله (ف)، سبزی بیت خوردنی و معطر که روی نان پاشند و شنبلیله نیز گویند
شَمبات (ع)، نام طایفه ایست و اصل آن شام سبات است

شَلمغان (ع) قریه ایست در دوابط

شَلمَك (ف) نام دارو ئی است

شَلیمز (ف) شنبلیله

شَلنك (ف) برجستن و فرود نشستن شاطران بجهت ورزش و تیز راه رفتن

شَلو (ف) کسی که پای او شل است

شَلوار (ف) پوششی است که از کمر تا پشت پای را پوشد

شَلوغ (ف) درهم و برهم کردن و فریاد و غوغا کردن (بی‌محل و با قاف نویسند)

شَلوك (ف) زالو

شَلون (ف) جانوری است از جنس شغال

شَلوه (ع) نام یکی از بزرگان ارامنه که موقع فتنه چنگیز خروج نموده بود

شُلَه (ف) نام آشی است که آنرا شُلَه قلمکار گویند

شَله (ف) قصاص

شَلَه (ف) بت . بت‌پرست . جای تنگ

شُلَه (ف) سرگین دان . جای پلید و کثیف . لته حیض

شِلَه (ف) پارچه ایست نخی و سرخ که آنرا شبانه گویند

شَلِیتَه (ف) تنبانی است کشاد و چین دار و کوتاه که زنها پوشند

شَلیخ (ف) صوت و آواز

شَلیخا (ع) نام یکی از حواریون عیسیٰ

شِلیك (ف) در کردن توپ و تفنگ و مانند آن

شَلیل (ف) نوعی از شفتالو و آنرا شلیل هسته گویند

شِلینك (ا) نام واحد پول انگلیسیان که یک بیستم لیره است

شین و میم

شَم (ف) مخفف شوم که بمعنی بردم است . امر از شمیدن . ناخن و چون شمشیر شبیه بناخن شیر است شمشیر گویند

شَل (ع) دوختن جامه . فالج شدن دست

شَلّاق (ت) تازیانه که دسته دارد و اسب برای راندن زنند

شِلال (ع) زیر دوزی کردن

شَلال (ف) حرکت دادن دست دیگرداندن آن . ریشه های آویخته . تازیانه ایکه گوشهای پهن در آویخته دارد

شَلال (ع) قوم پراکنده

شَلاهِنَن (ف) شخص بی شرم

شَلپوی (ف) آواز پا که هنگام راه رفتن بگوش آید

شِلتاق (مج) تجاوز از حق خود نمودن

شَلتوک (ف) برنجی که هنوز از پوست در نیامده

شِلتَه (ف) جای زباله و خاکروبه

شَلجَم (مع) معرب شلغم

شِلختَه (ف) کسی را گویند که در جمع آوری و انتظام کار بی مبالات باشد

شُلختَه (ف) ازدنگ

شَلغَم (ف) گونه ایست مانند ترب

شَلَف (ف) زن بدکاره

شَلفِینَه (ف) تسریح زنان

شَلفِتَه (ف) زن بدکاره و با الیفیه که گویند مراد دو زن بدکاره بوده است که کمال شهوت را داشته اند و نیز نام کتابی است که شکل بر صور عدیده از مجامعت مرد و زن بوده است

شَلَک (ف) زالو

شِلَک (ف) گل بسته و سیاه چسبنده

شَلکاد (ف) بزبان گیلانی انجیر را گویند

شِلکاک (ف) ناودان . مراتبهای کثیف

شَلَل گوش (ف) سگان شکاری که آنرا تازی گویند

شَلَم (ف) مخفف شلغم و شلماهه شلغمی که در آب جوشانند و خورند

شَلمبا آش شلغم است

شُلُم (ف) اشتلم و تندی

شِیلُم (ف) صمغ

شکوئی (ع) شکایت کردن و تجنس آن

شکهیدن (ف) شکوهیدن

شکهبدن (ف) مضطرب و بیقرار شدن

شکیب (ف) صبر و شکیبا صبور و شکیبائی صبوری و شکیبیدن مصدر آنست

شکیل (ع) پای بند اسب خوش اندام . صاحب ناز

شکینه (ف) حمی که در آن غله کنند

شین و گاف فارسی

شگا (ف) شغال

شگاد (ف) جعبه دبیر دان

شگاد (ف) شغال و همچنین است شگادو شگال

شگال (ف) ذغال . بشخار

شگال (ف) ریسمانیکه بپاد دست استر بندد

شگاله (ف) تمام و همه

شگالیو (ف) بهر چه ردی

وذغال بزند

شگرد (ف) روش و طریقه

شگفت (ف) بتعجب

شگفتن (ف) باز شدن و شگفته اسم مفعول آنست

شگون (ف) بفال نیك گرفتن . فال نیك

شین و لام

شیل (ف) نیزه کوچك که سر آن دو پره است و چند عدد در دست گیرند و یك یك بجانب خصم اندازند . بیوه . الیت مانند یه . ران مخصوص ضاران آدمی

شل (ف) پوستی که نازك کرده . بالوان مختلف رنگ نموده در رویهای موزه و کفش زنند تا خوش نماید . کسی که یك پای او کوتاه . یا اسپی دیده که درست نمیتواند راه رود و بایمعنی از عربی ماخوذ است

شل (ف) ست و نرم

یا شاخ درخت بندد پاره شود . بریده و سرعوزه . پارچه پر بسته چوبی دراز برای راندن مرغان بندند
شِکم (ف) جائی از بدن که معده و جگر و کلیه درو و در آنجا است و
شِکمبه پوست کلفتی است که بر آن محیط است و شِکم بنده و شِکم خواره و شِکمو و شِکمی پرخوار و عبد البطن را گویند
شِکن (ف) چینی که بر روی و جامه و جز آن افتد . امر شکستن . خورنده و خاینده . اعراض و تندی . امر با عراض . لحن و سرود . هزیمت و شکست لشکر . مکر و حیله و نیرنگ
شِکنبه (ف) شکمبه
شِکنج (ف) شکن و تاب ریسمان و گره و چین زلف و مانند آن . بیست مرغ رنگ . اصول . صدا و آواز . مکر و حیله . مرض خنازک
و کِنج (ف) گرفتن عضوی بسبب حرکت که در آید
شکنجه (ف) ایذاء مقصر

شِکنند (ف) کرم زمین که سرخ رنگ است و بعربی خراطین گویند
شِکوخیدن (ف) لغزیدن و بسر در آمدن . ترسیدن و هیبت زده شدن
شَکور (ع) بسیار سپاس گذار
شُکوف (ف) شکاف دهنده
شُکوفه (ف) گل درخت که شکفته میشود . قی و استفراغ
شِکوفیدن (ف) شکفته شدن . شکافتن
شُکوک (ع) گمانها
شُکول (ف) چابکی
شُکولیدن (ف) پریشان کردن
شُکوه (ف) بزرگی و شان و جلال . با جهابت جلوه کردن و شُکوهیدن مصدر است
شَکوَه (ع) شکایت
شَکوه (ف) خوف و بیم :
شِکوهیدن مصدر آنست

نام مطربه اصفهانی که پرویز بر عشقش شیرین او را بخواست . قند غیر مصفی که ریز ریز است و بعد از تصفیه قند شده و اجزاء آن متصل گردد و از آن بیشتر نبات سازند

شگراب رجوع کن

شکربوک شکرپاره

شکرپاره نوعی از زردالوی شیرین و یک نوعی از شیرینی است

شکرخند تبسم دلپسند

شکرریز نثاری که بر عروس و داماد کنند و گفتار نرم و شیرین و مردم شیرین سخن و مطرب خوش آواز و

شکرسنگ سنگی است که سوده آن سفید و شیرین است و

شکرلب لب معشوق و کسی که لب او شکافته است

شکری رنگ رنگی است بین زردی و سرخی

شکر (ع) سپاس داشتن و ثنا گفتن کسی را که احسان نموده است و همچنین است

شکران و شکرانه

شکردن (ف) شکار کردن

شکره (ف) مرغی است از جنس باشه

شکرهیدن (ف) شکار کردن . کشتن دشمن

شکرینه (ف) نوعی از شیرینی

شکسپیر (ا) نام یکی از ادبای عالی مقام انگلیس

شکستن (ف) مقابل درست بودن . اعراض کردن . تند شدن . خوردن و جا دیدن و شکسته اسم مفعول آنست

شگفت (ف) تعجب . عجیب

شکفت (ف) غار . کج و ناهموار

شکفتن (ف) باز شدن گل و مانند آن . خوشحال شدن

شگفتیدن (ف) تعجب کردن

شکک (ف) خاری که بدامن آویزد

شکل (ع) مانند . ناز کردن

شکلات (ا) یک نوع شیرنی است

شکله (ف) آنچه از جامه بر زمین

شُقاق (ع) پاره ها . نیمه ها . دشمنی
شَقاوَت (ع) بدبختی مقابل سعادت
شَقایِق (ع) نام گلی است خوش رنگ و قرمز
شَقَف (ع) شکاف کوه
شِقشِقه (ع) جگر مانندی که شتر وقت بانگ در مستی از دهان بیرون آورد
شَقشَقه (ع) بانگ شتر نر . صدای گنجشک
شُقوق (ع) پاره ها و حصه ها
شَقّه (ع) پاره از چوب و مانند آن
شُقّه (ع) جامه شکافته بسفر دور
شَقیقه (ع) درد نصف سر . گیجگاه

شین و کاف

شُك (ف) مرگ موش
شَك (ع) حالت تردید
شِکار (ف) صید از پرنده و چرنده بالخصوص چرنده مانند آهو و بز کوهی
شَکاشَك (ف) آواز پای در وقت رفتن
شِکاف (ف) چاک درز . مضراب
شِکافتَن (ف) چاک کردن . نقب زدن
شِکافه (ف) آلتی که بدان ساز زنند
شَکّاك (ع) کسی که زیاد شك کند
شِکال (ع) ریسمانی که بدست و پای شتر بندند
شِکانَك (ف) چینه زدن مرغ
شَکال (ف) شغال
شِکاوَنده (ف) نقب زننده . کفن دزد و مصدر آن شکاویدن است
شِکایَت (ع) گله کردن
شِکَر (ف) شکار . شکننده . چیزی که از آن قند سازند .

صاف وبسته آن مانند هوا است.
کنایه از بوسه

شِفتَرُك (ذ) گیاهیست که شتر خورد

شَفتَرَنك (ذ) نوعی از شفتالو که شلیل است

شَفتَنه (ذ) گِل ولای سخت که قبل از اندود بام روی تیر سقف ریزند. گلی که با آهک دریک مخلوط نموده جای پی ریزند

شَفتره (ذ) الت وجبین

شُفتش (ذ) نی که نداف پنبه بدان گرد آورد

شَفشاهنج (ذ) تخته فولاد پر سوراخ که تار آهن وغیر آن از آن بر آرند تا هموار وباریک شود. کمان حلاج . چوب حلاج که وقت حلاجی بزه زنند که آنرا شُشته گویند. شاخشاد

شَفشاهنك (ذ) شفشاهنج

شَفشَر (ذ) شوشه زر

شَفع (ع) جفت . جفت

کردن . شفاعت نمودن

شُفَعاء (ع) شفیعان

شُفعَة (ع) حقی که یکی از دو شریک بر شریک دیگر در مال غیر منقول دارد

شَفَق (ع) سرخی افق بعد از غروب آفتاب

شَفَقَة (ع) مهربانی

شَفَاك (ذ) بهینر وعلف

شَفَانج (ذ) میوه گبر

شُفلیدن (ذ) صفیر زدن

شُفوده (ذ) هفته

شُفون (ع) بگوشه چشم نگریستن

شَفَة (ع) لب

شَفیع (ع) خواهش کننده

شَفیق (ع) مهربان

شین وقاف

شَق (ع) ترکیدگی . شکافتن . دشوار آمدن کار . راست کردن

شِق (ع) بمه چیز و شقه کردن دو نیمه کردن است

شَقاشق (ع) شقشقه

شغ (ذ) شاخ گاو . شاخ درخت
شغا (ذ) تیردان و ترکش
شغاد (ذ) نام برادر رستم که رستم بحیله او کشته شد
شغال (ذ) جانوریست بین گرگ و روباه



و شغالی انگوریست که شغال بخوردن آن حریص است
شغان (ذ) نام یکی از اجداد فریدون و شغانیان منسوب باو است
شغب (ع) فتنه انگیز
شغر (ذ) پینه که بر دست و پا از کثرت کار پدید آید و شغر بغر پراکنده و پریشان است و عربی است
شغل (ع) کار
شغه (ذ) شغر

شین با فاء

شف (ع) شب
شفاء (ع) تندرستی بهبودی پس از مرض و شفاء دارو پادزهر
شفاعت (ع) خواهش چیزی بر چیزی زیاد نمودن
شفاف (ع) چیزی که روشن باشد که هر چیز در زیر آن پیدا باشد
شفاهی (ع) لب بلب سخن گفتن مقابل یکدیگر
شفت (ع) بخیل
شفت (ذ) چیز کم بها . قریه دکلان . دهی است در گیلان
شفت (ذ) تراویدن چرک و خون از جراحت . چیز کج و ناهموار . مرد نادان
شفتالو (ذ) میوه ایست مانند زردالو ولی پوست آن

شُشْ (ف) جگر

شُشْتَر (ف) شوشتر

شُشْتَره (ف) روناس

شَصْت (ف) پنجاه ونه بعلاوه یک

شَصْتُم (ف) عدد آخری شصت

شین وعین

شِعاب (ع) راههای کوه دشکاف آن وشاخهای درخت

شِعار (ع) صدائیست عیند که بتوسط آن بعضی بعضی را خبردار کنند وبشناسند مانند صدائی که برای جنگ بلند شود

شُعاع (ع) روشنائی آفتاب ومانند آن

شَعائِر (ع) شعارها

شُعَب (ع) قبایل

شَعْبان (ع) ماه هشتم ازماههای قمری

شُعْبه (ع) شاخ . گروهی از هر چیز تفرقه میان دو شاخ یا دو چیز

شَعْر (ع) موی

شِعْر (ع) سخن موزون . دانستن . شعر گفتن

شُعَراء (ع) گویندگان شعر

شِعْری (ع) ستاره ایست روشن که بعد از جوزا بیرون آید

شَعْشَعه (ع) باب آمیختن شراب . روشنائی وپرتو آفتاب که منتشر می شود

شَعَف (ع) شیفته گردانیدن

شُعْلَه (ع) زبانه آتش

شُعُوب (ع) طوایف

شُعُور (ع) ادراک

شُعَیب (ع) نام پیغمبری است از بنی اسرائیل

شَعیر (ع) جو . شعیره یک جو است

شین وغین

شُغ (ف) شاخ گاو که خالی کرده در آن شراب خورند . مطلق شاخ

آسب

شَسْت (ف) مخفف شَست .

شُش (ف) تا دبصاد هم نویسند . آهنی سر کج که با آن ماهی گیرند . انگشت ابهام . زنار گیران که بر میان بندند . مضراب ساز . ابریشم چنگ و مانند آن . حلقه کمند ورسن و زلف . بنیش فصاد . قصد کردن

شِشْتکانی (ف) بنیان و اثاث عمارت

شُسْتَن (ف) باب یا چیز دیگر پاک کردن

شَشِیتَن (ف) نشستن

شُشْتَه (ف) وشتار چه . اسم مفعول از شستن

شَتَتَن (ف) هر چه نمو کند . صدف

شین و شین و صاد

شُش (ف) پنج بعلاوه یک . وشش انداز کسی که شش مهره گیرد در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه علاوه در هوا اندازد و بگیرد . هرشش را که بر زمین نخفته و پیوسته چهار عدد آن در هوا باشد وشیشه خوراکی را گویند که از پیاز سرخ کرده و وردوغن بزند که بر روی آن تخم مرغ بشکنند و شیش تا تشبور شش تار را گویند و نیز شش بچول باختن که نام بازیست و شش تار نواختن گویند و شیش خان و شیش خانه چادر گرد مدور که آنرا چادر قلندری گویند و شیش خنج نوعی از بازی که مغز گردو را خالی کرده و از سرب گداخته پر کنند و شیش دَدَ نوعی از بازی نرداست و کنایه از عالم و شیش سَرَه زر خالص و شیش سو شش جهت (بالا . زیر . چپ . راست . پس . پیش) و شیش گاگل زردک و شیش و پنج قمار و مکر و حیله و هر چه در معرض تلف است

و همچنین است شَرَف

شَرَفَه (ع)، قدرت و توانائی

و شَرَفه داشتن قدرت و توانائی شخص

شَرَك (ف)، مرض شرار . خرقه که در آن دارو بندند

شِرْك (ع)، کفر . شرکت

شُرَكاء (ع)، شریکها

شِرْكَت (ع)، مخلوط کردن سرمایه چند نفر با هم

شَرْم (ف)، حیا . آلت تناسل و شرمگاه عورت

شَرْم (ع)، شکافتن

شُرْفِل (ف)، نام یکی از کتب مغان

شَرَنْك (ف)، حنظل . بزرگ

شِرْوان (ف)، مخفف شیروان . درخت سرو

شَرْوَد (ع)، کسی که صاحب شرودی است

شَرْوَغ (ع)، بکاری داخل شدن

شَرْوَك (ف)، زیبا و صاحب جمال

شَرْوَه (ف)، نوعی از خواندنگی که آنرا شهری نیز گویند

شَرْوِین (ف)، نام قلعه شیروان . مخفف انوشیروان . نام یکی از ملوک و اسپهبدان طبرستان جد ملوک باوند

شَرَه (ع)، حریص شدن

شِرْی (ع)، خریدن

شِرْيان (ع)، رگ جهنده

شَرِيدَن (ف)، پیاپی ریختن آب از ناودان و غیر آن

شِرِّير (ع)، بد و صاحب شر

شَرِيعَت (ع)، راهی که خدا برای بندگان در بندگی معین نموده

شَرِيف (ع)، بزرگ . کسی که مادر او سید باشد

شَرِيك (ع)، انباز

شین و سین

شَش (ف)، مخفف شست

شَشْتَب (ف)، جهنده . مخفف

درفقه

شَرایین (ع)، رگها و شریانها

شَرب (فه)، کتان نازک که برسر بندند و پیراهن کنند

شُرب (ع)، آشامیدن

شِرب (ع)، بهره آب . جای آب خوردن

شَربَت (ع)، آب قند

شَرح (ع)، پیدا و نمایان کردن

شَرخَذ (ع)، پاره کردن

شَرخ (ع)، جوان شدن . اصل . اول جوانی . مانند

شَرَر (ع)، پاره آتش که بجهد

شِرذِمَه (ع)، گروه کمی از مردم

شَرزَدَه (ف)، آلوی کوهی

شَرزه (ف)، شیر خشمناک

شُرشُر (ف)، آواز ریختن آب از بالای بلندی و همچنین است شُرشُره

شَرط (ع)، لازم گردانیدن . پیمان . تعلیق بچیزی

شُرَطه (ع)، نگاهبانان قلعه و شهر

شَرَع (ع)، راه پیدا کردن برای کسی برگزیدن طریقه و روش رفتن . قانون مذهب

شُرعَت (ع)، راه روشن و راست . راهی که خداوند برای بندگان مبین نموده برای عبادت

شَرَف (ع)، بلندی . بلند قدر شدن . بزرگی . جای بلند و شَرَفیابی یافتن شرف است

شُرُف (ع)، شترهای کهنه . شترهای پیر . بلندیها

شُرَفاء (ع)، بزرگان

شَرفاك (ف)، آواز حضرضا آواز پا

شَرفان (ف)، شرفاك و هم چنین است شَرفَنك و شَرفَنگ و شَرفه

شُرفَه (ع)، کنگره . فضل

شَرق (ع)، جای برآمدن آفتاب . برآمدن آفتاب و شَرقی و شَرقیه منسوب بشرق

شَرق (ع)، نواختن بگوش کسی سخنی . صدا کردن :

شین ودال وذال

شُد (ف) رفت. گذشت. ماضی از شدن

شَد (ع) سخت شدن

شَدّاد (ع) نام پادشاهی سفاک از عرب

شَدائد (ع) سختیها

شِدّت (ع) سخت شدن

شدکار (ف) زمینی که برای تخم کاشتن شیار کرده باشند وآنرا شیدکار و شدیار نیز گویند

شُدن (ف) موجود گردیدن. رفتن. گذشتن و شُده تَند و شُده نگاد و شُده وَند وقایع نگار پادشاه

شَدید (ع) سخت

شَذَر وَمَذَر (ع) کم است و نادر است

شُذوذ (ع) کم و نادر بودن

شین وراء

شَرّ (ع) بدی مقابل خیر. بد

شَرا (ف) جوششی است که در بدن پدید آید وآنرا ماشرا نیز گویند

شِراء (ع) خریدن

شَراب (ع) چیز نوشیدنی. می وشَراب زَده کسی که از بسیاری می خوردن او را گزیده باشد

شَرابه (ع) رشته هایی است که برزین اسب وغیر آن متصل کنند

شِرار (ع) مردمان شر

شَرارت (ع) شر و بدی کردن

شَراره (ع) پاره آتش که بجهد

شَراشِر (ع) تمامت تن. نفس وبدن

شِراع (ع) بادبان کشتی

شَرافت (ع) بلندی قدر

شِراکت (ع) شرکت واین از مصادر جعلی است نه سماعی

شَرائط (ع) شرطها

شَرائع (ع) قانونها. نام کتابیست

شحم (ع) پیه

شحمة (ع) نرمه گوشش . پیه چشم

شحناء (ع) دشمنی

شحنة (ع) پلیس دگرمه . پلیس نظمیه

شحوم (ع) پیه ها

شحیح (ع) قسه به

شین وخاء

شخ (ف) کوه ودامنه کوه سخت وبلند . ساحل دریا . دسته کوه

شخا (ف) خراشیدن

شخائیدن (ف) خراش دادن وریش کردن ، شخاذان مجروح کننده بناخن کننده

شخار (ف) چهار قلیا که صابون پزان لکار برند

شخان (ف) ریش وخراش

شخشاد (ف) زمین سخت ودامنه کوه که کمتر گل شود . مخفف شاخسار

شخشل (ف) خوزدگی وانفتادن پوشیدن . جامه کهنه

شخش (ف) مرغی است خوش آواز وکوچک که ازا شخش نیز گویند

شخیدن (ف) لغزیدن وافتادن

شخص (ع) تن مردم

شخکاسه (ف) ژاله . تگرگ

شخم (ف) شیار

شخن (ف) خراشیدکی

شخناد (ف) مرغی است دریائی سبز رنگ که وسط سرش سفید است

شخودن (ف) خراشیدن وریش کردن

شخول (ف) صدائی که در وقت آب خوردن اسبان کنند

شخیدن (ف) لغزیدن وفرو افتادن از جائی

شخیش (ف) گنجشکی است کوچک وخوش آواز

شخیص (ع) مردم بااهمیت

شتربه (ذ) نام گاوی که در
کلیله و دمنه آمده است
شترک (ذ) موج آب
شترنج (ذ) اقسام غله بهم آمیخته
که بصورت باهم مخالفند . نام
بازی است که آنرا ششترنگ
گویند و معرب آن شطرنج است
شتیره (ذ) کسی که نتواند اسباب
واثاث البیت خود را جمع آوری
نموده و هر قطعه بجائی پراکنده
باشد
شتلک (ذ) ترشح
شتل (ذ) دستخوشی که قمار از
موقع بردن بناظرین دهد و آنرا
شتلی نیز گویند
شتم (ع) دشنام دادن
شتوی (ع) حاصل زمستانی
شته (ذ) حیوانانی است
ذره‌بینی که بواسطه باران یا چیزهای
دیگر در درخت تولید میشود و گیاه
و درخت را از ثمر میاندازد و
آنرا تیشته نیز گویند

شین و جیم

شجاج (ع) سرهم را شکستن
شجاع (ع) دلیر
شجاعت (ع) دلیری
شجام (ذ) سرمای سخت که درخت را
بخشکاند
شجانیدن (ذ) سرمای سخت
خوردن
شجر (ع) درخت
شجرک (ذ) ترشیزک
شجره (ع) کیفیت انتساب اولاد
و احفاد باجداد بطور تصاعد و تجسم
شجعان (ع) دلیران
شجک (ذ) آواز اسب و استر در
هنگام رفتن . ژواق
شجلیز (ذ) سرمای سخت
شجه (ع) سر شکستگی
شجیع (ع) شجاع

شین و حاء

شح (ع) حریص

شین و تاء

شَت (ف) کلمه تعظیم و بمعنی حضرت . مخفف شتل

شِتا (ف) نهار . ناشتا

شِتاء (ع) زمستان . سرما

شِتاب (ف) عجله در کار

شُتابیدَن (ف) عجله و تند کار کردن

شَتات (ع) پراکندگی

شِتاغ (ف) آرد حیوانی که شیر دهد

شِتافتَن (ف) شتابیدن

شِتالنگ (ف) استخوان پا که بعربی کعب گویند . پایه و جراده . قاب بازی که شش قاب گویند

شُتات (ف) سالها

شُتان (ع) دور افتاده

شُتُر (ف) حیوانی است بزرگ و صبور و بارکش که چهار زانو روی زمین نشینند



و شُتُرخار نوعی از خار که شتر مایل بخوردن آنست و شُتُردِل خائف و شُتُر دَندان نوعی از زاج مصری و شُتُرغاز نوعی درخت انغوزه و شُتُرگاوپلنگ حیوانی است شبیه شتر و گاو و پلنگ و بعربی زَرّافه گویند و شُتُر گاو مخفف آن است و شُتُر گربه هر چیز ناموافق و نامناسب و شُتُرمرغ حیوانی است که سر آن بشتر و پر آن بمرغ ماند



شین وبای فارسی

شَپّ (ذ) جهنده، جست وخیز کننده

شَپاشاپ (ذ) آواز صدای پیکان تیر که پی در پی افگنند

شُپُشَک (ذ) لگد زدن

شَپَّر (مج) خوب و نیکو

شَپّاپ (ذ) آواز صدای پیکان که پی در پی تیر افگنند

شِپِش (ذ) حیوانی ست که از چرک بدن در لباس پیدا شود

شَپَشَپ (ذ) حیوانی است که در جامه و سر از اثر کثافت پیدا شود و ظاهرا همان شپش است

شِپِشَه (ذ) کرمی است که در گندم و برنج و جو افتد و آنرا تباه کند

شِپِل (ذ) پایه و مرتبه . صدا بلند کردن موقع پراندن کبوتر

شِپِلَک (ذ) پایه و مرتبه

شِپِلیدَن (ذ) صفیر زدن و آواز کردن از دهان گاه کبوتر پراندن . فشردن شگفته شدن

شَپَندان (ذ) انار شیرین

شَپُوخْتَن (ذ) سپوختن و آسیب رساندن از زدن و قوت . افشاندن

شَپُوز (ذ) شب پره

شَپُوش (ذ) پوشش شب

شَپیختن (ذ) پاشیدن

شَپیر (ذ) نام کوهی است بزرگ و بلند

شَپیل (ذ) شیفتگی . دیوانگی . فشردن و

شَپیلیدن مصدر است

کوچک

شِبِث (ف) سبزی است خوردنی که در آش کنند و آنرا شِبِودْ نیز گویند

شَبَّبَنج (ع) غالب

شَبَدْ (ف) نباتی است از جنس یونجه

شَبْدِیز (ف) نام اسب شیرین که بخسرو داده بود . نام لحنی از سی لحن باربد . نام موضعی است

شِبْر (ع) یک وجب

شَبَر (ع) نیکوئی

شُبُرْغان (ف) دهی است نزدیک بلخ که آنرا بلخ باجی گویند

شِبْرِم (ف) گیاهی است کنار جویها در آید و خوردن آن گوسفند را زیان آرد

شِبَرَو (ا) چرم نازکی است که برای کفش عمل آرند

شَبَسْتَر (ف) قصبه ایست در آذربایجان

شَبِشِت (ف) زشت

شَبَع (ع) سیری و همچنین است

شَبْعان

شَبَق (ع) سخت آرزوی جماع داشتن

شَبْك (ع) در آمیختن

شَبَكه (ع) دام . چیزی که سوراخ داشته باشد

شِبْل (ع) بچه شیر

شِبْلی (ع) نام یکی از عرفا است که در و نهاوند مدفون است

شَبَه (ف) سنگی است سیاه و براق و کم بها در نرمی و سبکی مانند کهربا است

شَبَه (ع) مانند بودن

شَبَهْر (ف) منقار چرغ

شُبْهه (ع) پوشیدگی کار

شَبِیب (ع) جوان

شَبِیه (ع) مانند

شب نشینی از قبیل نقل و میوه خورند و شَبْ چَنَاتْ شب برات که شب پانزدهم شعبان است یا نوشته ایست که برای رخصت حرکت در شب عسس و شحنه بدست کسی دهند برای عبور و شَبْ خانَه شبستان و شَبْ خوان بلبل و شَبْ خُوش وداع شب که آنرا شب بخیر گویند و شَبْ خُون تاختن شب بر سر دشمن که آنرا شبیخون نیز گویند و شَبْنِیشْنان خانه که در شب در آنجا باشند تا عبادت کنند و شَبِ سَدَه شب دهم بهمن ماه که در آن شب جشن کنند و شَبْغا جاییکه شب گاو و گوسفند و کاروان در آنجا بخوابند و شَبْ گَرْدْ عسس و شَبْ رَو و شَبْ کُور موش پردار و کسی که شب نبیند و شَبْ گُوك گدائی که شب بر فراز پشته برآید و همسایگان را باواز بلند دعا کنند و روز بر در آن خانه ها بدریوزه آید تا بدو چیزی دهند و پاسبان شب را نیز گویند و همچنین است شَبْ گو

و شَبْگیر حرکت در شب و شَبْنی جامه شب و شَبْ پازَه شب پره و شَبْپِینَه هر چیز که شب مانده باشد

شَبَاب (ع) جوانی

شَبَاط (ع). نام یکی از ماههای رومی

شَبَالَنْك (ف) نخجیر

شَبَان (ف) چوپان، جمع شب و شَبَان فریب مرغی است که صفیر بسیار زند و چنان نماید که قوت برخاستن ندارد چون شبان یا دیگری باو نزدیک شود برخیزد و دورتر رود و هر چند بیشتر روند او چنین کند

شُبَّان (ع) جوانان

شَبَاهَت (ع) مانند بودن

شَبَاهَنْك (ف) ستاره شعری. بلبل

شَبَابِیك (ع) شبکه‌ها

شَبَت (ف) [illegible]

شایان (ف) سزاوار و لایق و درخور
شایبه (ع) آمیزش
شاید (ف) ممکنست. سزاوار است. گمان میرود
شایسته (ف) سزاوار و درخور
شایش (ف) امکان و جایز بودن
شایع (ع) فاش و آشکار
شایق (ع) مایل
شای کلبو (ف) نام علمی است که پارسیان آن را پیامبر دوم دانند
شایگان (ف). چیزی که درخور شاه باشد
شایه (ف) میوه و ثمر
شئامت (ع) فال بد زدن
شأن (ع) کار و حال
شئون (ع) کارها و حالت ها

شین و باء

شب (ف) از هنگام غروب آفتاب تا طلوع آن و شب افروز ماه و نام ماه دهم از ماههای ملکی و شب اویز مرغ حق و شب آهنگ مرغ سحرخوان که بلبل است و شب باده شب دوست که زنان هرزه اند و شب باز کسی که شب بازی کند و صورتهای مختلف از پس پرده نشان دهد و شب بوی گل است معطر که بوی شب آن از روز بیشتر است و شب پره پرنده ایست کوچک و شب پوش جامه و کلاه شب خاصه شب کلاه و شب تاب کرم شب افروز و نیز چراغ و گوهر آبدار و شبتاز شبیخون که در شب بر دشمن حمله کنند و شب چراغ گویند گاویست در دریا بر آید و گوهری از دهان براند بروشنائی چراغ و شب چره چریدن حیوانات در شب و نیز در ادا خ

نگار بزند و شاه تُوت توتی است
سیاه رنگ درشت مزه و شاه
تیر تیر بزرگ که بر سقف نهند و
شاهجان شهر مرو که آنرا مرو
شاهجهان گویند و شاهدارو
شراب و شاهدانه تخم بنگ
و شاهراه راه بزرگ و شاه دش
مخفف شاه ارش است و ارش
از سر بازو تا انگشتان دست است
و شاهرود نام شهری است
در آخر عراق عجم نزدیک بسطام
و نیز نام رودی است که از طالقان
و قزوین گذرد و شاه زابل
سلطان محمود غزنوی است و
شاهکار خوب و پسندیده و
مهم است و شاهکال لوچ چشم
و شاه گوهران گوهریست که
خسرو پرویز داشته و شاهنای
سرنا و شاهنامه کتاب
فردوسی و شاهنده پرهیزکار
و شاهنشاه شاه شاهان و
شاه نشین محلی است در عمارت
که نشیمنگاه شاهان است و شاه
ورد هاله ماه و شاهی پادشاهی
و نام یک قسمت از بیست قسمت
یک قران و نام سبزی است
خوردنی که تره تیزک گویند
و شاهیدن پادشاهی کردن است
و شاهینده پرهیزکار
و شاهی سفید پولی است کوچک
از نقره معادل سه شاهی

شاهد (ع) شهادت دهنده
. حاضر . کنایه از معشوق

شاهق (ع) سخت خشم .
کوه بلند

شاهین (ف) آلتی است
که دو کپه ترازو را از آن آویزند
و بان وزن معین کنند. پرنده است
شکاری

شاهین



گاشتن

شانْزَدَه (ف) ده بعلاوه شش

شانزلیزِه (ا) نام خیابان معروف پاریس

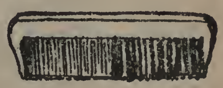
در ضبط آوا درانگ

شانسلیری (ا) دائره که دفتر دهنر

شانُلت (ف) سنگدان مرغ

شانکْر (ا) جوشی است که در ابتدار بروز سفلیس ظاهر شود

شانَه (ف) آلتی است دندانه دار که موی و زلف را با آن صاف نموده و پیچیدگی آنرا رفع میکند و شانه را از چوب یا استخوان یا فلزات دیگر درست میکنند. جست و خیز. کتف. شانهٔ



شانه

عسل و شانه‌تیر و شانه‌سرک هدهد را گویند

شاوُنْ (ف) گاهواره پوش.

شاوُوْد (ف) محیل و مکار. نام مردی سیاه و حیله‌گر که شیرین را بخبر درساینده است

شاه (ف) خداوند رعیت. اصل. مهره ایست از شطرنج. پادشاه و سلطان. هر چیز بزرگ

شاه‌اب آب سرخی است که پس از زرداب از کل گاچله گیرند.

و شاه اسپرغم و شاه اسپرم ریحان و ضیمران و شاه آفتبا پرک و شاه آلو آلوی سبز و شاهباز باز سفید بزرگی است که شاهان با آن شکار کنند و شاه بالا کسی که



بطرز داماد آراسته بخانه عروس رود و شاهبوی عنبر است و شاهتره سبزه ایست خرم واندک تلخ که در دوا

افراسیاب بوده است

شاکی (ع) گله کننده

شاگرد (ف) مقابل استاد. شاگردانه پولی است که خریدار بعنوان انعام به شاگرد میدهد

شال (ف) کمربند پشمی یا پنبه . پارچه ایست از پشم یا کرک یا ابریشم . مخفف شغال . دیمه

شالخ (مح) نام پدر هود پیغمبر

شالکی (ف) جالخانی

شالنگی (ف) ریسمان تاب

شالوده (ف) پایه و طرح و نقشه

شالهنگی (ف) گردو . گرد حیله بستم

شالی (ف) شلتوک

شام (ف) هنگام غروب . شب . غذای شب . نام شهریست در آسیای صغیر

شامپانی (ا) یک نوع شرابی است

شامت (ع) خورسند بغم دشمن

شامخ (ع) بلند

شامل (ع) محیط

شاموت (ا) آجر نسوز که برای پاره کارخانهها بکار برند چون کارخانه آهن ذوب کنی یا کارخانه قند تا هزار درجه حرارت نذاب نمی شود

شامه (ف) چارقد و دستمال که آنرا سرپوشه گویند

شامه (ع) قوه که ادراک بو کند

شامی (ف) گوشت کوبیده که آن را با آرد و نخود چی یا سیب زمینی و مانند آن گرد گرده در روغن سرخ کنند . یک نوع چارقد . منسوب بشام

شان (ف) خانه زنبور عسل . جامه سفید که از هند آرند . مخفف ایشان . قدر و عظمت و مرتبه . ضمیر جمع متصل غایب

شاندز (ف) قریه ایست در خراسان

شاندن (ف) شانه کردن موی . مخفف نشاندن .

در ماورار النهر که ازاچاچ
گویند

شاش (ف) بول و پیش آب.

شاشو (ف) طفلی که در خواب
بول کند . گیاهی است
که تخمش دواست

شاشیدن (ف) فرو ریختن
آب و شراب . بول کردن

شاطر (ع) پیک و قاصد
. شوخ . چست و چالاک .
نان پز . عدهٔ از مردم چالاک
که با لباس مخصوص پیشاپیش سلاطین
حرکت میکنند

شاطی (ع) کناره رودخانه
و دریا

شاعر (ع) آگاه . بسازندهٔ
نظم

شاعل (ع) آتش افروز

شاغل (ع) صاحب کار

شاغوله (ف) طره دستار
که تحت الحنک است

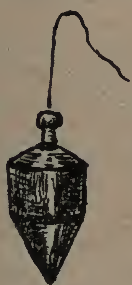
شافع (ع) خواهش کننده

و شافعی یکی از مذاهب چهارگانه
تسنن

شافی (ع) شفادهنده

شاق (ع) مشکل و دشوار .
رنجاننده

شاقول (ع) آلتی است که بتوسط آن
بنایان موازنه میکنند راستی بنا را



شاقول

شاک (ف) سینه بند زنان

شاک (ع) شک کننده

شاکار (ف) شاه کار

شاکر (ع) سپاس گذار

شاکله (ع) روش و راه .
جهت . عقل

شاکند (ف) نمدی که از پشم
بافند

شاکونی (م) نام یکی از شاهزادگان
هند که او را پیغمبر دانند و معاصر

شاد (ف) شهر . نام پادشاه گرجستان . شغال . شال نازکی است که از آن زنان لباس کنند واهالی هند بر سر دستار بندند . مرغی است خوش آواز مانند طوطی . بنای بلند . راه کشاده فراخ که آنرا شاه راه گویند . فرو ریختن آب وشراب

شادستان (ف) شهرستان

شادف (ع) نوشنده وآشامنده . سبلت

شادشورش (ف) خوشحال وهیاهو

شادح (ع) شرح وتوضیح کنند .

شادخ (ف) نام پسر امیر تیمور واصل آن شاهرخ است

شادط (ع) الزام کننده

شادع (ع) راه بزرگ . قانون گذار . هادی راه

شادق (ع) روشن کننده

شادلانان (ا) چاخان . حقه باز

شادویه (ف) تبدیل نام شیرویه پسر خسرو پرویز است .

شاده (ف) مرغی است خوش آواز . شالی است لطیف که از آن لباس کنند واهالی هند بر سر دستار بندند . بنای بلند

شادیدن (ف) فرو ریختن آب ومانند آن

شاشترم (ف) اسپرغم که نوعی از ریحان است

شاشمان (ف) قریه ایست باستراباد

شاشون (ا) زنده باد

شاهی (ا) کلخانه های زیر زمینی . دستگاه [illegible] لی الماق . آلتی است که فارسید هند برای زنگ اخبار

شاش (ق) شهری است

دبدست دیگر شانه کوبند و آن
شاخ را بدان شانه بکشند تا از
صدای آن بشنوند و خبر بدو دهند
واگر در اتفاق مضایقه مینمودند
زخمی بر خود میزدند تا احباب را
خبری کنند و شاخ شانه
کشیدن کنایه از حمایت دیگری
نمودن است
شاخص (ع) مرد تنآور .
علامتی که در دائره هند تیر برای
تشخیص ظهر و نصف النهار نصب
کنند
شاخل ، نوعی از غله که
از آن نان پزند
شاخول (ف) شاخل
شاد (ف) خرم . بسیار .
شراب و شاداب تر و تازه و
شاداذام نام عقل فلک چهارم
و شاد باد پرده ایست از موسیقی
و شاد بهر خوشی و خوشحالی و
شادخوار و شادخوارده شادمان
و خوردن شراب از روی خوشی

بدون ، تشویش از روی نشاط و
شادخواست اشتیاق و شرابخوار
و شادخود شادخوار و شادزی
سلام علیکم و شادکام کام شاد
و نام برادر فریدون و شادگونه
توشک و زنان مطربه و شاد ورد
هاله ماه . فرش و شاد هرمز ناحیه
ایست در بغداد و شادیچه بستر خواب .
شادخ (ف) نام قدیم شهر نیشابور
شادخة (ع) دختر جوان
. سفیدی فراخ در روی
شادروان (ف) بساط و
فرش گرانمایه که در بارگاه ملوک گسترند
. زیر کنگره و پرده عمارت عالی
. سایبان بسر در خانه . نوائیست
که از آن شادروان مروارید گویند
که لحن دوازدهم از سی لحن باربد است
شادنه (ف) سنگی است که در
مرض چشم بکار برند
شادیاخ (ف) نام قدیم شهر
نیشابور
شاذ (ع) کم و نادر

سپوبلیزه (۱)، شهری در تمدن

سیتبنه (ف)، مخفف سیاه دیتبنه شادهنک را گویند

حرف شین

ش (ف)، ضمیر متصل غایب . علامت مصدر

(شین والف)

شا (ف)، مخفف شاد

شاب (ع)، جوان

شاباش (ف)، مخفف شاد باش . پولی که بر سر عروس یا داماد شب زفاف بریزند

شابانک (ف)، دارو ئی است که بشیرازی شوشک گویند

شابران (ف)، ولایتی است در شیروان

شابوذ (ف)، هاله دخرمن ماه

شابهار (ف)، نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر سلطان محمود بوده است

شاپو (ا)، کلاه

شاپور (ف)، نام چند نفر از سلاطین ساسانیان

شاة (ع)، گوسفند

شاتل (ف)، دارو ئی است که آنرا بشیرازی رودشنک گویند

شاخ (ف)، شاخ درخت که از تنه آن در آمده است . شاخ حیوان که استخوانی است در سر حیوان

پیشانی . چاک . پاره . پیمانه شراب . باده . اصیته باکلاه . پیاله دراز . جوی کو چک که از نهر بزرگ جدا شود . از سر دوش مردم تا نوک انگشتان

شاخابه خلیج را گویند

شاخسار جای انبوهی درختان

شاخ آهنی که پهن است که از آن سوراخهای بزرگ و کوچک کرده تا سیم کشان از میان سوراخها سیم کشند . شاخ شانه یک نوع گدایانی بوده اند که بیک دست شاخ گوسفندی برداشته

سیماب (ف) جیوه .
بجیب .
سیمبار (ف) رودخانه ایست
در خراسان که از شروان سرچشمه
گیرد . رمزگوی وکنایه گوی
وپیغمبر سیمباری زرتشت را گویند
سیمراخ (ف) از خدا چیزی
خواستن
سیمرغ (ف) نام حکیمی بوده
که زال در خدمت او کسب کمال
کرده وبعقیده عوام مرغ بزرگی
بوده در کوه قاف که زال را
تربیت مینموده وپشتیبان او
بوده است وبترکی عنقا
گویند
سیمکاد (ف) ناحیه ایست
از رخشان
سیمکان (ف) نام ناحیه ایست
از فارس که سابق معدن نقره
بوده است
سیمگل (ف) آبی کربنایان
با لای بام یا دیوار بزنند بعد گاه
گل کنند یا سفید نمایند
سیمیا (ع) زر پزی
سین (ف) لیلاب . نام یکی از حروف
تهجی وبعربی چین را گویند
سینا (ف) نام پدر شیخ الرئیس
حکیم مشرق . نام کوهی است
در شام
سینجر (ف) آجر وشراره آتش
سیندخت (ف) نام مادر رودابه
سینما (ا) نمایش مناظر بر صفحه توسط برق
سینه (ف) استخوان بندی بالای
شکم
سینی (ف) خوان از طلا یا نقره
یا مس وبرنج وسایر فلزات
سیو (ف) سیب
سیوانیر (ف) نام نوائی از موسیقی
سیواس (ج) شهری است
از روم
سیوزساق (ت) مبتلا کردن
آذوقه
سیوزغال (ت) تیول
سیویل (ا) مستخدم کشوری

(۱۰) سرو سهی
(۱۱) شادروان
(۱۲) مروارید
(۱۳) شبدیز
(۱۴) شب فرخ
(۱۵) قفل رومی
(۱۶) گنج باد آور
(۱۷) گنج گاو
(۱۸) گنج سوخته
(۱۹) کین ایرج
(۲۰) کین سیاوش
(۲۱) ماه برکوهان
(۲۲) مشک دانه
(۲۳) مروای نیک
(۲۴) مشک مالی
(۲۵) مهربانی
(۲۶) ناقوسی
(۲۷) نوبهاری
(۲۸) نوشین باده
(۲۹) نیمروزه
(۳۰) نخجیرگان. شیخ نظامی چهار لحن دیگر آورده بجای آیین جمشید

دراغ روح و نوبهاری
سازنوروز. غنچه کبک دری.
فراخ روز. نخجیرودی
سپندارام (ف) نام فرشته رب النوع ارد نور
سپندآند (۱) آلتی است که توسط آن سنبرین در انوبیل محترق شود
سپایه (ف) گله گاو و گوسفند و مانند آن
سپلی (ف) بصورت کسی با چهار انگشت و کف دست زدن
سپیم (ف) ماهی درم دار. نقره. سرما. مفتول آهن و سیم توش سفید بدن و
سپیم دندان سفید دندان که هنگام خنده ظاهر شود و سپیم کش مفتول کش است
سپتم (ف) سوم که عدد اوی سه است
سپیما (ع) چهره. نشان
سپیما (ع) بالخصوص

سوستمبو نیز گویند. کنایه از زلف و گیسو چه اصل آن سپ سنبل بوده است و شباهت بزلف و گیسو دارد

سَیْطَرَه (ع) نظارت و تسلط در اعمال و افعال داشتن

سپنغ (ف) خوب و نغز

سَیْف (ع) شمشیر

سیفور (ف) بافته ایست ابریشمی مانند دیبا و اطلس

سیفون (ا) ظرف مخصوصی برای آبکشی

سپلت (ف) زردی و زنگی که بر روی کشت زار پیدا شود

سُپکان (ف) سبک

سِیک (ه) طایفه ایست در هند

سیکل (ا) دوره. شعبه

سیکلت (ا) چرخ و گردنده

سیکی (ف) شرابی است که آنرا جوشانده تا دو ثلث آن بخار و یک ثلث آن بماند

سیگار (ا) بسته ایست از توتون در کاغذ که آنرا تند چنین کنند و آنرا سیگارت نیز گویند

سَیْل (ع) لای گل. رفتن آب و خون زیاد

سیلان (ف) شیره ایست که از رطب و خرمای رسیده بچکد نوعی از دوشاب

سَیَلان (ع) جاری شدن

سیلاند (ف) عناب

سی لحن (ف ع) سی نوائی است که باربد در مجلس خسرو پرویز میسرود ساخته و اسامی آن از اینقرار است

(۱) آیین جمشید
(۲) اورنگی
(۳) باغ شیرین
(۴) تخت طاقدیس
(۵) حقه کاوس
(۶) راح روح
(۷) رامش جان
(۸) سبز در سبز
(۹) سروستانا

سپراب (ف) غذائی است
از امعاء حیوانات مانند بز و گوسفند
که با آب سازند و در آن سیر کنند
و فقرا خورند . شکمبهٔ گوسفند و گاو
و بز که بر این کنند و انرا سپراقی
هیشه گویند

سپراف (ف) شهری بوده در
خلیج عمان فارس و در اوائل اسلام
بنهایت آباد بوده است و منسوب
بانرا سیرافی گویند

سپرجان (مع) معرب سیرگان

سپرك (ا) نمایشگاه فنی

سپرگان (ف) نام شهریست
در کرمان

سپرم (ف) تسمه که از آن بند شمشیر
و کارد و خنجر کنند . تسمه ایست که
بر پای مرغ شکاریست

سپرمان (ف) یاقوت .
حریرلوتن

سپرنگ (ف) سیمرغ

سپروان (ف) نام جوئیست در
راه بغداد یا نام ولایتی است در عراق
و فارس

سپروس (ف) نام کیخسرو
بزرگترین سلاطین ایرانی که ملقب
بکبیر است

سپره (ف) مرغکی است خوش
رنگ و خوش آواز

سپیره (ع) روش و طریقه

سپز (ف) تند و تیز

سپس (ف) نام پسر کیومرث
و پدر سیامك . اسب تند

سپتنر . جهت ذخیره .
ظرف شراب

سپستان (ف) نام ولایتیست
نزدیک کرمان و کوه آنرا
تنگز مانند

سپسنبر (ا) روش و نوع

سپستن (ف) برجستن و بر
خاستن

سپسرد (ف) کرم گندم خوار

سپسات (ف) کرم گندم خوار

سپسنبر (ف) نوعی از سبزی
بین نعناع و پودنه و آن را

میکند و غذائیت دارد



سیب

سِبا (ف) موی . تمر هندی

سِبُوس (ف) اسب غول که در قطونا است

سِبُوَیه (ف) بوی سیب لقب یکی از علمای بزرگ نحو که ایرانی بوده است و اعراب او را سیبویه گویند

سِپَنه (ف) بستن سر کوچه و محله و محافظت آن هنگام هجوم دشمن تا نتواند وارد آنجا شود

سِپنج (ف) مویز

سپنج (ف) برگ و نوا . ساز و سامان و سپنجیدن مصدر آنست

سیجون (ف) رود سیحون

سپخشه (ف) مرغ صیاد خصوصا باشه

سپخیدن (ف) مهیا ساختن

سَیحان (ع) سیحون

سَیحون (ع) رودخانه است نزدیک خجند

سِیخ (ف) آلتی است آهنی که گوشت در آن کشند و کباب کنند . آلتی است که بآن ستور را رانند

سیخول (ف) تشی که آنرا جوجه تیغی نیز گویند

سَیّد (ع) بزرگ . منسوبین به محمد رسول عربی

سَیر (ع) رفتن . راندن و سیره بمعنی روش و طریقه است

سیر (ف) مقابل گرسنه . برادر پیاز . شانزده مثقال و سیر آمدن ملول شدن و سیر سور روز چهاردهم ماههای شمسی که پارسیان جشن گیرند و گوشت و سیر خورده و آن را وسیله ایمنی از جن دانند

سپانج (ف) خار و خسک مانند که از آهن سازند و روز جنگ بپای قلعه و میدان ریزند

سپنام (ف) نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از حوالی آن طلوع میکرد و بین سمرقند و تاشکند است

سپامک (ف) نام پسر کیومرث پدر هوشنگ

سپان (ف) عشقه

سپان (ع) هردو متساوی

سپانش (ا) نوبت و اصل آن سیانش است

سیاوش (ف) نام پسر کیکاوس و سیاوش گرد نام شهری است در توران که او بنا نموده

سیاوش (ت) سیاوش

سیاه (ف) یکی از رنگهای اصلی و سیاه پوش شب گرد و عسس و میرشب که آنرا حاجب و ایشیک آقاسی گویند و سیاه پوشان نام ولایتی و طایفه ایست که آنرا کافرستان گویند و سیاه چرده سیاه رنگ و سیاه خانه خیمه صحرانشینان و سیاه زخم زخمی و قسم دانیست مهلک که آنرا ابر زند و سیاه سنگ موضعیست در گرگان و چشمه ایست در آنجا و سیاه گناه گناهکار و سیاه گوش جانوریست که گوش آن سیاه است و بشاطر نیز معروفست و سیاه کوه کوهی است نزدیک طهران و سیاه نامه بدعمل

سیاهه (ف) صورت و نوشته — اسباب و لباس و رخوت وغیره . زن فاحشه

سیئه (ع) عمل بد و سیئات جمع آنست و سیئه یک گناه است

سیب (ف) سرگشته و مدهوش . تیب . میوه ایست معطر و سیب زمینی گونه ایست که زیر خاک نمو

و سهلمه جایست نزدیک کوفه
سهلوت (ف) نام کوهیست در اسفراین
سهم (ع) تیر . قسمت
سهم (ف) خوف وبیم . ترسانیدن و سهمگن و سهمگین یعنی خوفناکست
سهند (ف) کوهیست در آذربایجان . نام رودیست درانجا
سهو (ع) غفلت وفراموشی
سهولت (ع) آسانی
سهی (ف) راست ودرست و سهی دین و سهی کیش یزدانیان و پارسیان ایران
سهیل (ع) نام ستاره ایست
سهیم (ع) شریک وصاحب سهم

سین و یاء

سی (ف) بیست وده بعلاوه یک
سی (ف) سنگ
سیا (ف) سیاه . حیات
سیاب (ف) امر بآراستن
سیاح (ع) کسیکه سیاحت کند
سیاحت (ع) رفتن وگشتن درزمین
سیادت (ع) بزرگی
سیار (ف) نانیکه از جو وباقلا وگاورس پزند
سیاره (ع) قسم متحرک و سیاره سبعه هفت کوکبی است متحرک مقابل ثوابت
سیاساد (ف) کنایه از قلم کاتب
سیاست (ع) رعیت داری . نگاهداشتن حد هر چیزی و سیاسی منسوب بآنست
سیاط (ع) تازیانه ها
سیاق (ع) روش . علم . یک نوع محاسبه مخصوصی که با علامات معین نوشته میشود
سیال (ف) یاسمن
سیال (ع) بسیار روان

سوبس (ف) غفلت وآگاه نبودن

سوبس (ج) شهریست در افریقا.

سوئیس (ا) یکی از ممالک اروپا

سوبسه (ف) قوس وقزح

سویق (ف) آرد جو وگندم وامثال آن

سوین (ف) ظرف خصوصاً ظرفی که نمک در آن آب خورد

(سین وهاء)

سه (ف) دو باضافه یک وسه پایه آلتی است آهنین که دارای سه پایه است که دیگ طعام بر بالای آن گذارند وسه خوان اب وابن وروح القدس وسه خواهران ستارگان بنات النعش وسه در یکی از عمارات بهرام گور که سه گنبد داخل هم داشته وسه گنبد نام محلی است در شهرساری که در هر گنبدی یکی از سلم وتور وایرج پسران فریدون در آن مدفونند وسه گنبدان قلعه سنگوان که در شیراز به سپیدان مشهور است وقلعه شکسته وقلعه اصطخر است که از بناهای جمشید است وسه کوهک نگارگاهیست نزدیک شیراز که سه کوه است وبمعنی خار خسک نیز هست

سها (ع) ستاره ایست ریز در بنات النعش

سهام (ع) تیرها قسمتها

سه تا (ف) تنبوری است که سه تار دارد وبه سه تار معروف است. سه پیاله شراب که آنرا ثلاثه غساله گویند

سهراب (ف) نام پسر رستم زال

سهرورد (ف) شهریست در حدود زنجان وموضعی است در حدود خراسان

سهره (ف) پرنده ایست کوچک مانند بلبل

سهل (ع) آسان. زمین هموار

سُوخلو (ا) سطح پشت پرده سن تاتر که با کتر سیتا موزد

سُوشی (ف) بارانه

سُوق (ع) راندن

سَوغات (ف) سوغات

سَوغان (ع) سوغان دوریش

سُوقه (ع) رعیت . مردم فرو دنا

سُوک (ف) غم و سوگواد ماتم زده

سُوکر (ا) قند

سَوگلی (ف) مورد توجه مخصوص

سَوگند (ف) قسم و یمین

سُول (ف) رنگ خاکستری مایل بسیاهی که در اسب و استر نامبارکست

سُولان (ف) نام کوهیست در حدود اردبیل و آنرا سبلان گویند . نام داروئیست . بلندی . نام شهری است

سُوله (ف) سوراخ . سوراخ قبل و دبر . خانه زادی که کمتر آن بند باشد

سَوم (ع) چپریدن . بها کردن متاع

سُوم (ف) عدد آخر سه

سُومنات (م) بتخانه که در گجرات هند بود و سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد

سُون (ف) سو و طرف

سُوناک (ف) نفسی که هنگام دویدن یا جواب دادن یا صدا از بینی بر آید

سُونج (ع) شهری بوده در ماوراء النهر

سُونش (ف) ریزه آهن که با سیم و زر بسوهان سوده شود

سُوهان (ف) آلتی است آهنی فولادی که سطح آن زبر و با آن آهن یا تخته را میسایند . یک نوع شیرینی که در قم درست میکنند و بمعنی اخیر سوهان و سهان نیز گویند

سُوی (ف) جانب و طرف . روشنائی . کنایه از مثل و مانند

سُوییت (ا) حکومت اجتماعی

سَوِیت (ع) مساوی بودن

سُوَیداء (ع) سودا در مقابل صفرا که یکی از اخلاط چهارگانه است

و آنرا سوته سینه گویند

سوسباد (ف) اسب

سوستپند (ف) علفی است که آنرا بکشند یا در نی از آن قطع کنند چیزی مانند شیر از آن بیرون آید و آنرا علف بیشه گویند

سوسک (ف) تیهو

سوسک (ف) پرنده کوچک سیاه و قرمز رنگی است که در جاهای مرطوب و حمامها یافت شود

سوسمار (ف) یک نوع حیوان است شبیه راسو و از آن بزرگتر



سوسن (ف) نام گلی است بوستانی و صحرائی و چهار قسم است . نام درخت چلغوزه ،

سوسنبر (ف) نام سبزی است که برگ آن بسیار معطر است و آنرا سوسنبر و سیسنبر نیز گویند

سوسنه (ف) گل سوسن

سوسه (ف) کرمی است که در گندم افتد

سوسیالیسم (ا) اجتماعیون

سوش (ا) سرچک و سوشولان ترچک است

سوط (ع) تازیانه

سوغ (ع) آسان فرو بردن . جایز دانستن چیزی

سوغات (ج) راه آورد و ارمغان و با قاف نیز نویسند سوغان (ج) ورزش اسب برای دوان

سوف (ی) حکمت و سوفی حکیم

سوفار (ف) ظرف گلین چون کوزه و کاسه . دهان تیر که چله کمان را بر آن بند کنند . سوراخ سوزن

سوفال (ف) سوفار و آنرا سفال نیز گویند

سوفچه (ف) ثوثه زر و سیم . ریزه هر چیز

سوفسطائی (م) کسی که منکر بدیهیات باشد

رنگ سرخ

سِود (ا) محکم و سخت شگاف

سُور (ع) باره شهر سوراخ (ف) روزنه

سُورَنج (ف) نوعی از کف دریا مانند نمک و از آن لطیف تر

سُورِستان (مج) بلاد شامات که زبان سریانی منسوب بانجاست

سُورنای (ف) نائی که در جشن و عروسی نوازند و آنرا سُرنا نیز گویند

سُورِنجان (مج) لعبت بربری که نام دوائی است

سَوْرَت (ع) تیزی و تندی هرچیز . برجستن شراب بدماغ . شدت تب . خشم پادشاه

سُورَه (ع) شرف و منزلت . یکمقدار از قرآن

سُوری (ف) عروسی . گل سرخ . شراب سرخ . نام اصلی شام و سُورِیه بلاد شام است

سُوز (ف) سوزش . سوزنده . امر بسوختن

سُوزاک (ف) مرضی است ناسلی

سُوزانْدَن (ف) چیزیرا سوختن و همچنین است سُوزانیدَن

سُوزِش (ف) اسم مصدر از سوختن

سُوزمانی (ف) نام طایفه ایست که کولی گویند . زینکه سوزاک دارد و فاحشه است

سُوزَن (ف) آلتی است کوچک آهنین نوک تیز که بدان جامه دوزند

سُوزَه (ف) تریز جامه . جوششی کوچک تر از دمل

سُوزِیان (ف) سرمایه . مال . سخن راز . چیز پنهان

سُوزِیدَن (ف) سوخته شدن

سُوژه (ف) خشتک پیراهن و جامه که آنرا تیکمک گویند . سبزیست مانند اسفناج که در آش کنند و خراسانیها برغست گویند

سُوژه (ا) موضوع و عنوان مطلب

سُوس (ف) مخفف سوسمار

سُوس (ا) گیاه شیرین بیان . اصل . کرم که پشم و طعام را ضایع کند

برای پاک کردن مالند

سُوالِف (ع)، پشتیبان

سَوام (ع)، شتر چرنده . ستور

سَوانح (ع)، سانحها

سُوء (ع)، بدی . پیسی اندام

سُؤال (ع)، پرسش

سُؤر (ع)، پسخورده

سُوب (ف)، بزبان اهل خوارزم آب است

سُوبلمه (ا)، سم داروئیکه ضد عفونی است

سُوبهاد (هـ)، نام آتشکده است در هندوستان

سُوپ (ا)، آبگوشت

سُوپور (ف)، سپور که جاروب کش است

سُوت (ف)، صفیر و صدائی که از جمع کردن دو لب و نفس بیرون دادن پیدا آید . مفقود و کم شدن چیزی و طنینی که از پرتاب کردن آدم پدید آید

سُوتام (ف)، نقره کم

سُوتج (ف)، سوز و سوجش سوزش

سُوتخ (ف)، پیاز

سُوخت (ف)، آنچه را بسوزانند

سُوختن (ف)، از آتش مشتعل شدن

سُوخته (ف)، اسم مفعول سوختن . تیمه ایست که آتش را آن گیرد . افیونی را گویند که دود آن در سر وافور بماند . نام گنجی است از هفت گنج خسرو پرویز . کسی که عاشق و در سوز و گداز باشد

سُوخرا (ف)، نام پدر بزرگمهر

سُود (ف)، نفع مقابل زیان . جشن و شادمانی

سَودا (ف)، معامله کردن و سوداگر تجارت

سَوداء (ع)، یکی از اخلاط چهارگانه در بدن . سوداء . [illegible] . [illegible]

سُوداوه (ف)، نام دختر پادشاه هاماوران [illegible]

سُودان (هـ)، یکی از [illegible]

سُودن (ف)، ساییدن

سُور (ف)، جشن . مهمانی . بزم ایام عید . عروسی .

که دارای سنگهای درشت در راه رفتن

در انجا بصعوبت است

سَنگاد ، ف ، رفیق و همراه

سَنگاش ، ف ، رشک و حسد

سَنگر ، ف ، قلعه جنگی برای مدافعه

از خصم

سَنگَک ، ف ، نان نازکی که روی

ریگ پزند . نام غله ایست

سَنگِنك ، ف ، نام غله ایست

شبیه باقلی

سَنگین ، ف ، صاحب وزن . موقر

سِنِمّار ، ع ، معرب سمنار که

مهندسی رومی بوده و قصر خورنق را

برای بهرام گور ساخت

سَنَوات ، ع ، سالها

سُنُوح ، ع ، سخن سربسته و تعریض

گفتن

سَنَه ، ع ، سال . قحط

سَنِی ، ع ، بلند

سُنّی ، ع ، یکی از دو مذهب اسلام

مقابل شیعی

سِنی ، ف ، مخفف سینی

سِنین ، ع ، سالها

(سین و واو)

سُو ، ف ، جانب و طرف . روشنی

. مانند . کتاب

سَواء ، ع ، برابر . میانه چیزی . خبر

. قصد . زشت شدن

سَوائِم ، ع ، چرنده‌ها

سَواب ، ف ، چکیدن چیزی از چیزی

مانند ماستی که در کیسه اندازند

سَوابِق ، ع ، سابقه‌ها

سَواحِل ، ع ، کناره‌های دریا

سَواد ، ع ، سیاهی . دانش

. نوشته مطابق با نوشته دیگر و

سَوادِ اَعظَم شهر بزرگ

سِوار ، ع ، دست برنجن

سَوار ، ف ، کسی که بر چارپا است

سَوارَه ، ف ، سوار

سُوارَه ، ع ، مهمانی شب

سَواعِد ، ع ، بازوها

سُوال ، ف ، زنگ غله

سِواك ، ع ، چوب مسواک که بر دندان

سَنْدَل (ف) کفش . بنعل و احمق . کشتی کوچکی که از کنار دریا آب شیرین کشند و بکشتی دیگر برند

سَنْدَلَه (ف) کفش و پای افزار

سَنْدَلی (ف) کرسی کوچکی بوده که کفشدار سلطان کفش را بر آن میگذاشته تا سلطان کفش خود را بپوشد .. در اینزمان سندلی را بر کرسی که پشتی و پایه دارد گویند و آنرا اقسام متعدد است



سندلی

سِنْدَه (ف) فضله و غایط کسند و آدمی . سندان اهنگران

سِنْدیکا (ا) شرکت و کمپانی

سَنْسان (ف) سخن غیر فصیح

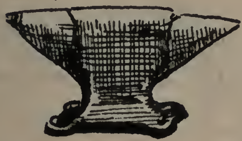
سَنْسُود (ف) خرطوم خواه مربوط بفیل باشد یا پشه

سُنْغُر (ع) باز شکاری

سُنْفُر (مح) سنگ اسباد تیو سط تیشه سنگتراشی زبر نمودن پس از آنکه صاف و نرم شده

سَنْگ (ف) یکی از اجزاء زمین که بسیار سخت است . تمکین و وقار . وزن و گرانی و سنگ آتش سنگ آتش زنه و سنگ انداز کنگره شهر و قلعه و سنگ آهن نام مغنیطیس و سنگ آهن کش آهن ربا و سنگ برکان سنگی است از قریه برکان که از قرای فاروق است و نهایت نرم و ملون بالوان مختلف و شیشه گران آنرا در سفید کردن شیشه بکار برند و سنگ پشت لاک پشت و نوعی از ماهی فلس دار و سنگچه تگرگ که آنرا ژاله هم گویند و سنگ خوار مغنیطیس که سنگ میخورد و سنگ دل بیرحم و سنگ دله گردباد و سنگسار رمی زانیست که بعربی رجم گویند و سنگلاخ زمین ناهموار

سلجوقی که در سنجار متولد شده یا
معرب سنقر است که بمعنی باز شکاریست
بروم صاحب حال و سنجر نشان
بمعنی خانقاه است
سنجرف (مع) معرب شنجرف
سنجق (ع) امیر بیدق . ولایت
منسوب بامیر . سنجاق . کمربند
سنجوق (ع) علم و بیدق
. کمربند
سنجه (ف) سنگی که بدان وزن کنند
. نام دیو
سنجیدن (ف) وزن کردن .
چیزی را با چیزی مقایسه کردن .
امتحان کردن و سنجیده اسم
مفعول آنست
سنخ (ف) نمک طعام . چرک
دریم
سنخ (ع) بیخ و اصل
سنخج (ف) تنگ نفس که مرضی است
سند (ع) یکی از ممالک آسیا
متصل بهند . جسر افراد .
سند (ع) آنکه از وی حدیث
بردارند . قباله
سندان (ف) آهنی است که
آهنگران دست گران بدان آهن درست
کوبند . آهنی است که بر در زر
خانه کوبند



سندان

سندباد (ف) نام پسر گشتاسب که
کتابی در پندیات و حکمت عملی بنام
او تألیف نموده است
سندرق (ف) صمغی است زرد شبیه
کاهربا
سندروس (ف) سندرکه از آن
روغن کمان گیرند . زرد بسرخ
سندس (ع) نوعی از دیبا
سندل (ع) درختی است بقدر
درخت گردو و چوب آن خوشبو است
در هندوستان روید و معرب آن
صندل است

سُقُنبالو (ف) نوعی از بوزینه
سُنبُلک (ف) کشتی کوچک
سُنبُل (ف) گیاهی است که گل آن خوشبواست
سَنبَل (ف) بکار صور تماسه وصورت دادن واین از لغت عوام است
سُنبُله (ع) خوشه . نام برج ششم آفتاب
سَنبُوت (ف) سنباد ونمود لی بوواست
سَنبُوسه (ف) شکل مثلث در لباس دسجاف جامه عموما ولچک زنان که دستمالی است سه گوشه خصوصا
سُنبَه (ف) آلتی است که بدان آسیا را تیز کنند . زنبور سیاه . پس تفنگ وآنرا سنبه تیز گویند
سَنبهادی (ف) پودنه لب جوی .
سُنبیدن (ف) سفتن وسوراخ کردن
سُنت (ع) روش وطریقه
سَنج (ف) وزن کننده چون سخن

سنج . امر بوزن کردن . دف ودایره
سَنجاب (ف) جانوریست که از پوست آن پوستین سازند . نام رودیست نزدیک هرات



سنجاب

سَنجانی (ف) ایل وطایفه هستند نزدیک کرمانشاهان
سَنجاد (ف) نام قلعه ایست نزدیک موصل که سلطان سنجر درآنجا متولد شده
سَنجاق (ت) سوزنی است که بعوض سوراخ ته آن گمه دارد
سِنجِد (ف) میوه ایست شبیه عناب که پوست آنرا برداشته دانه آنرا وازآن آردی گیرند که شیرین است
وسنجد بو نام گلی است
سَنجَر (ف) نام یکی از سلاطین

سَمِیع (ع) شنوا

سَمَن (ع) فربه

سِپَنْد (ف) پارچه نازک

(ساکن نون)

سَن (ف) عشقه . سان که بمعنی طرز و روش است

سِن (ع) دندان . سال . عمر

سِن (ف) یک نوع پرنده کوچکی است بد بو که آفت جو و گندم است مانند ملخ

سِن (ا) محل نمایش

سَنا (ف) چوب مسواک

سِنا (ا) مجلس اعیان و پیر مردان

سَناء (ع) روشنی

سَنا (ع) گیاهیست مسهل

سَناباد (ف) نام شهری بود که فعلا شهر مشهد پایتخت خراسانست

سِناد (ف) بسیار . یکی از عیوب قافیه که از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد و دید و بمعنی عربی است

سَناد (ف) موضعی است در دریا که آبش تنگ و بسترش گل بود و نسیم آن باشد که کشتی در آن بند شود . عاشق و گرفتار

سَنام (ع) کوهان

سِنان (ع) سر نیزه و سر عصا و تیزی سر چیز

سَناو (ف) روکش طلا یا نقره یا مس و غیر آن . بسیار

سُنْب (ف) سم ستور . سوراخ کننده . امر بسوراخ کردن . زیرزمین و آنرا سُنْبچه نیز گویند

سُنْبات (ق) نمودی بود ساختگی

سَنْباد (ف) فوجنگریه . نام یکنفر یهودی که با ابومسلم مروزی دوست بود و پس از قتل او بخونخواهی او برخاسته

سُنْباده (ف) سنگی است که بآن کارد و شمشیر تیز کنند و نگین با آن تراشند و جلا دهند و آنرا سُنْباذه و سنباده نیز گویند

سمند (ذ) مسیر پیکان ماهی است
نزدیک بزردی مایل
سمندر (ذ) گویند جانوریست
که در آتش نسوزد و آنرا سامندر نیز
گویند و سمندال و سمندول و
سمندون از ترکیبات آنست
سمنفر (مح) یک نوع پارچه مخصوصی
است
سمنگان (ذ) نام قدیم شهر راحهرز
سمنو (ذ) شیرینی است ترکه آنرا
از شیره ریشه گندم سبز شده و آرد
میپزند
سمنون (ذ) نام یکی از عرفااست
سمو (ع) علو و رفعت
سموت (ذ) دوالی است چرمی که از زین
اسب آویزند
سمور (ذ) جانوریست صحرائی



سمور

که از پوست آن پوستین سازند
سموم (ع) زهرها
سموم (ع) باد گرم
سمه (ذ) دست افزار
جولاهگان است مانند جاروب
که آنها ریدان بر روی تار جامه
کشند . سبزی که روی آب
را گیرد بایستد . چوبی است
سرپهن که جولاهگان کرباس
بنورد پیچیده رابدان مالش
دهند تا هموار شود . پوشیده
و پنهان
سمی (ع) نام همتا
سمیج (ع) زشت
سمیر (ع) روزگار
سمیرا (ذ) شاخ حجامت
نام عمه شیرین
سمیرم (ذ) قصبه ایست
نزدیک قمشه
سمیره خطی است که
بکشند . نوشته
سمین (ذ) دعا مقابل نفرین

سَماوات (ع) آسمانها
سُنبانَه (ف) سنباده
سُنبادَه (ف) سنباده.
سَمت (ع) راه و روش نیکو مانند پس دکان رفتن . طرف براستی و میان راه رفتن
سِمَت (ع) عنوان
سُمج (ف) سرداب، زیر زمین. که زندان دزدان است و در بالای کوه بیشتر برای زندان سازند و همچنین است سُمچه
سَمج (ع) زشت
سُمچ (ف) هیچ و همچنین است سُمچه
سُمحه (ع) آسان
سَمَر (ع) افسانه
سَمَر (ف) دست افزاری است مانند جاروب جولاهگان را که بآن آهار زنند
سَمراد (ف) وهم واندیشه
سَمرقَند (ف) شهریست در ترکستان
سَمرود (ف) از معلول بی بعلت بردن که یکی از مراتب خداشناسی است
سُمره (ع) گندم گونی
سِمسار (مع) دلال و میانجی بین فروشنده و خریدار
سِمسِم (ع) دانه گشنیز . کنجد
سَمع (ع) قوه شنوائی
سُمعه (ع) آلتی که بگوش برای شنیدن گذارند
سَمک (ف) رعنائی که بتعلی است
سَمک (ع) ماهی
سَمکاد (م) ناحیه ایست در بدخشان
سَمَن (ف) نام گلی است معطر و سفید که آنرا یاسمن و یاسمین نیز گویند
سِمَن (ع) فربه شدن
سِمناد (ا) نام مهندسی رومی بوده که قصر خورنق را برای بهرام گور ساخت و اعراب او را سنمار نیز گویند
سِمنان (ف) نام شهری است نزدیک دامغان
سِمینت (ا) چیزیست که از خاک و آهک سازند مانند ساروج

که تثلیث دهد

سَلّة (ذ)، زنبیل . سبد

سلیب (ع)، کنده شده و سلب شده . درختی که برگ آن ریخته شده .

سلیس (ذ)، سنگ پا که متخلخل است

سلیس (ع)، روان و نرم

سلیطه (ع)، زن بیحیا

سلیقه (ع)، رسم و طبیعت و سرشت

سلیل (ع)، بچه و فرزند

سلیم (ع)، سالم

سلیمان (ع)، نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل که پادشاه هم بوده

(سین و میم)

سُم (ذ)، کفک اسب و استر و گوسفند و گاو و مانند آن

سَم (ع)، زهر دادن . زهر و سَم الخیاط سوراخ سوزن

سَماء (ع)، آسمان . سقف و سَماوی منسوب بسما است

سماجت (ع)، زشتی . اصرار بیموقع و زشت

سماحت (ع)، بخشیدن . جوانمرد شدن

سماچه (ذ)، سینه بند زنان

سماخ (ع)، چیزیست در باطن گوش که بتوسط آن شنیده میشود

سماخچه (ذ)، سینه بند زنان

سِماط (ع)، رسته

سُمادوخ (ذ)، رستنی باشد که در دیوار حمام و جاهای نمناک روید و آنرا سمادوغ نیز گویند

سمادُوله (ذ)، کبوتر

سُمادی (ذ)، کشتی و سفینه

سَماع (ع)، شنیدن و سَماعی چیزیست که از راه شنیدن باید ثابت شود نه از روی قیاس

سُماق (مع)، معرب سماک

سُماک (ذ)، کاغ که حبابیست ترش مزه و در آش کنند

سَماکار (ذ)، خدمتکار . سبوکش میخانه و همچنین است سماکاره

سَمان (ذ)، آسمان . نام بیست و هفتم ماه شمسی . مرغ سلوا که آنرا کرک گویند

سُلَحفاة (ع) سنگ پشت

سُلَحشور (ف) سلاح شور و جنگی

سَلخ (ع) آخر ماه . پوست کندن

سَلَس (ع) نرمی و آسانی

سَلسال (ع) آب روشن

سَلسَبیل (ع) نرم از بهر خوری . چشمه ایست در بهشت

سِلسِلَه (ع) دایره از آهن در زنجیر که حلقه های آن با هم متصل است . اشیاء پیوسته . برقی که در پهنای ابر پیدا شود . رشته

سُلطان (ع) پادشاه . حجت

سَلطَنَت (ع) پادشاهی

سَلطه (ع) چیره شدن

سَلعَه (ع) غده . سرگشتگی

سَلَف (ع) پدران گذشته . پیش رفتن

سُلف (ف) سرفه

سِلف (ف) باجناق که دو نفر مرد دو خواهر را زن قرار دهند

سُلفیدن (ف) سرفه کردن

سُلُک (ف) ناودان

سِلک (ع) رشته

سِلم (ع) صلح داشتن . سلامت

سُلَّم (ع) نردبان

سَلَم (ع) پیش فروش

سَلم (ف) نام پسر بزرگ فریدون

سَلمان (ع) نام روزبه حکیم که پس از قبول اسلام باین نامیده شد

سَلمانی (ف) سرتراش و ریش تراش

سَلمَک (ف) نام آوازیست

سَلمَه (ف) نام خاریست که با آن چرم را دباغت کنند

سُلُن (ا) نام یکی از حکما و خطبای یونان

سَلوَت (ع) خورسندی

سُلوک (ع) همراهی . در کشیدن چیزی در چیزی . پامال کردن مکان .

سَلوکید (ی) دسته از سلاطین یونانی که قبل از اشکانیان و پس از اسکندر سلطنت کردند و پایتخت آنان شام بود .

سِلول (ا) ذرات زنده که غشاء حقوه است

سَلوی (ع) حلوا . هر چیز که

(سین ولام)

سَل (ع) برکشیدن

سِل (ع) قرحه ایست که در شش حادث شود

سَل (ف) کشتی . چوبی چند که برهم بندند برای گذشتن از آب

سَلا (ف) نام خنیاگریست

سَلاب (ف) اسطرلاب

سُلابَه (ف) میخ است سرکج که در دکان قصابی این گوشت گوسفند زنند و محتمل است اصل آن صلابه باشد

سَلاجِت (ف) یکی از دواهائی است که از تابش زر کوهی تراکم و بگل سنک شود

سَلاجِقَه (ع) سلجوقها

سَلّاخ (ع) کسی که کشنده بزد میش است و پوست آنها را در میآورد

سِلاح (ع) اسباب جنگ

سُلاخِف (ع) سنک پشتها

سَلاسَت (ع) نرمی

سَلاسِل (ع) زنجیرها و سلسلها

سَلاطِین (ع) پادشاهان

سَلاک (ف) شوشه طلا و نقره . کرایه

سُلالَه (ع) فرزند . آنچه از چیزی بیرون کشیده شده

سَلام (ع) سلامت . تحیت . پاکی از عیوب و سَلام علیکم یعنی تندرستی است

سَلامَت (ع) بیعیب بودن . بی گزند شدن . رهائی یافتن

سَلان (ف) فربه و خوش اندام و از مترادفات است و ناقلان گویند

سَلانه (ف) آهسته و با تعنق حرکت کردن

سَلب (ع) ربودن . جامه عزا پوشیدن

سَلَب (ع) جامه و لباس

سَلجوق (ت) نام پدر طایفه از ترکان که مدتی در ایران حکومت کردند

محتاج شدن . درخانه نشستن . معدل اعراب که از اجزم گویند

سکوهنج (ف) خارخسک

سکه (ع) راه صاف . آهن منقوش که برآن پول ضرب زنند

سکه (ف) سکو که در خانه است

سکه (ف) طرز و روش و سیرت و ناموس . لباس

سکوبیدن (ف) جست وخیز کردن . جفته انداختن ستور

سکیله (ف) خواق

(سین و کاف فارسی)

سگ (ف) حیوانیست انوس و پاسبان خانه و گله و بستان و بتوسط آن شکار هم میکنند و سگ آبی



سگ

حیوانیست دریائی و شبیه بسگ است وآنرا بید ستر ترگویند و سگ انگور تاجریزی و سگ پستان بستان سگ و سگ دندان نیش سگ و سگسار بیقرار و مانند سگ

سگال (ف) اندیشه و فکر . سخن . دشمنی و خصومت . گوینده

سگالش (ف) دشمنی و خصومت کردن . اندیشه و فکر . بدگفتن

سگالیدن (ف) اندیشه و فکر کردن . سخن نوشتن . خواستن . بدگفتن

سگاوند (ف) نام کوهی است نزدیک سمنان

سگرهنه (ف) سخت و محکم که زود دی اجزاء آن از هم جدا نشود

سگسبون (ا) شبه و مثل آن نکیسون است

سگگ (ف) نرماده ایست که تابان شلوار یا جامه دیگر را ببندند . نام خاریست که در جامه آویزد

سگلابی (ف) بی دستر و سگ آبی

سگنگود (ف) سگ آبی

سگنگود (ف) سگ انگور و تاجریزی

سِکنج (ف) سرفه . تراشش .
گزیدگی

سِکَنجَبین (مع) معرب سرکنگبین

سِکَنجیدن (ف) تراشیدن .
گزیدن . سرفیدن و سکنجیده
اسم مفعول است

سِکَند (ف) جماع و مباشرت

سِکَندَر (ی) نام پادشاهی است
یونانی که درزمان دارا و ضعف دولت
ایران حمله بایران نمود و این ملک را مسخر
ساخت و شهر استخر را بواسطه تمایل زنی
آتش زد و صنایع ظریفه را ازبین برد
وکتابخانه ایرانرا آتش زد . نام بازیست
که دو کف دست را بر زمین گذارند و پاها
هوا کنند و با دست راه روند



اسکندر

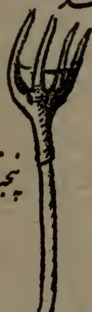
سِکَندَری (ف) بر درآمدن اسب

سِکَنگَبین (ف) سرکه وانگبین مخلوط
نموده و جوشانده و دراین ایام
بجای انگبین شکر میریزند

سَکَنات (ع) تقابل حرکات

سُکنی (ع) مقیم در جائی بودن

سِکو (ف) آلتی است که دسته
و پنجه دارد که غله کوفته را توسط
آن بر باد دهند



پنجه غله

سَکو (ف) تختگاه که دو طرف
در کوچه و میان باغها و پای درختهای
سایه دار سازند

سَکو (ف) سکو و تختگاه

سُکوبا (مح) نام عابدیست که
عیسی بدیر او رفته واز آنجا باسمان
صعود نمود

سُکوت (ع) خاموش شدن

سُکوره (ف) کاسه گلین

سُکون (ع) آرمیدن .

سُکافره (ف) مضراب ساز

سِکال (ف) اندیشه وفکر. خواهسنده. پرسش. امر بپرسش

سِکالش (ف) اندیشه. پرسش

سَکاله (ف) فضله سگ

سِکالیدن (ف) سگالش. دشمنی کردن سخن بگفتن

سُکان (ع) دنباله کشتی. اشخاص مقیم

سَکاوند (ف) قریه ایست به روستای غزنین

سِکاهن (ف) زنگی است که چرمگران از سه که واهن برای سیاه کردن چرم سازند

سِکبا (ف) آشی است از سرکه وگوشت وطنبور ومیوه پزند

سِکبه (ف) نوعی از طعام در روغن با کشک آمیخته

سَکته (ع) مرضی است که دفعةً حس وحرکت وادراک را ببرد

سَکج (ف) موز

سُکر (ع) مستی

سَکرات (ع) غشوهائی که در حین مرگ دست دهد

سَکوفیدن (ف) سکندری خوردن

سُکره (ف) پیاله که از گل سازند وبا آن کیل کنند

سَکره (ع) گمراهی

سَکره (ع) پنهان

سَکز (ع) مصطکی

سَکز (ت) هشت وسَکزیلدوز هشت ستاره اند

سَکرن (ف) نوعی از تیر است که پیکان آن بغایت تیز است

سُکیستن (ف) پاره کردن وگسیختن

سُکسک (ف) اسب کندرو وزین ناهموار

سُکسیکه (ف) مرضی است که از تخمه معده پدید آید وآنرا فواق گویند ودر لغت اصل آن سکسیله باشد ومحرف شده

سُکسکی (ف) طپش دل

سِکبیون (ا) سغبه

سُکنج (ف) کنج دهان

فضیحت . چیزیکه در آن نفعی نیست
وسقط را بر پاره چیز اطلاق کنند
چون پاره آجر و پاره قند چون سقط و دوش
که بر قند فروش گویند
سِقط (ع) بچه نارسیده که از مادر برود
بیفتد . دامن خیمه
سَقطَة (ع) لغزش و خطا
سُقع (ع) ناحیه و طرف
سَقف (ع) طاق . آسمان
سُقلاب (ع) نام پسر دوم یافث
. ولایتی است اندوم — هشت پهلو زدن
سُقلاث (مع) تغرلات سُقلُه (م) ع
سَقَم (ع) بیماری
سَقمُونیا (ی) نام مسهل است تلخ
سَقَنقُور (ی) ماهی است که در کنار
رود نیل یافت شود
سُقُوط (ع) افتادن روی زمین
سَقی (ع) آب دادن
سَقیفَه (ع) صفه پوشیده . تخته
کشتی . تخته که بدان استخوان شکسته را
بندند
سَقیم (ع) مریض و بیمار

(سین با کاف)
سُك (ف) سیخ زدن بحیوان باری
یا سواری برای حرکت . نکبت و
فلاکت
سِك (ف) سرکه و سکباآش
سرکه
سَك (ع) میخ آهن و میخ آن
سَکاچه (ف) نجکت . خار
پشت . ستیزه کننده
سَکاد (ف) تارک سر
سِکار (ف) زغال افروخته
. چیزی که روی زغال پزند و
سِکارآهنج آهنی است سرکج
که با آن گوشت از دیگ و نان
از تنور بیرون آرند
سُکاری (ع) مستها
سَکاسه (ف) خارپشت تیرانداز
سُکالت (ع) سکه زننده و
سَکاکی نام یکی از بزرگان علما
نحو است
سُکاشنه (ف) خارپشت

سَفْسَاد (ف) دلال بمسار

سَفْسَطَه (ع) انکار محسوسات و بدیهیات و سوفسطائی منکر محسوسات و حقایق را گویند

سَفْك (ع) خون ریختن

سِفْل (ع) پستی . دردی

سُفُن (ع) کشتیها

سِفَنْدَاد (ف) ماه دوازدهم سال و سفندادمذ ماه اسفند و روز پنجم از سال شمسی

سَفُوف (ع) داروی کوفته و بیخته

سَفَه (ع) بیعقلی و سبکی

سَفِید (ف) سپید که یکی از رنگهای اصلی است و سفیداب داروی نرمی است که زنها بصورت مالند و سفید دود یکی از دودهای آذربایجانست و سفید مهره مهره ایست که کاغذ و جامه را مهره زنند

سَفِیر (ع) نماینده مملکتی در مملکت دیگر . رسول

سَفِینَه (ع) کشتی

سَفِیه (ع) سبک و بیعقل

(سین و قاف)

سَقَّاء (ع) آب دهنده

سِقَایَت (ع) سیراب کردن . ظرف آب خوری . پیمانه شراب

سِقَاط (ع) خطا در نوشتن و گفتن

سَقَب (ع) نزدیک شدن

سَقَر (ع) دوزخ

سُقْرَاط (مو) نام حکیمی است یونانی که طرفدار تعالی ملت یونان بوده و بواسطه اغراض خصوصی قضات نادان او را محکوم باعدام نمودند

سَقْرَاق (ع) کاسه و کوزه لوله دار که در آن شراب خورند

سَقِرْلَات (ع) جامهٔ باشد پشمین که از فرنگ آرند

سَقْسِین (ت) نام شهریست در ترکستان

سَقَط (ع) متاع پست و ناروا . سهو . غلط در حساب و نوشتن .

گردکان و پسته و بادام . اشلمه
سَفالَتْ (ع) ناکسی
سُفالَه (ع) پستی و فسردگی .
آنچه دردی در ته ظرف نشیند . آنچه را
بفشرند و دیگر قابل فشردن نباشد
سُفالَه (ف) سفال . نوعی از نیل
که زبونتر باشد
سُفالِین (ف) کوزه و کاسه که از
گل سازند
سَفاهَتْ (ع) بی‌عقلی و سبکی و نادانی
سَفاهَنْ (ف) شانه زلف
سَفائِنْ (ع) کشتیها
سُفْتْ (ف) دوش و کتف . ماضی
سفتن . سوراخ سوزن
سِفْتْ (ف) سطبر و غلیظ و محکم
سُفْتَنْ (ف) سوراخ کردن و
سُفتگر کسی است که جواهرات
از قبیل مرجان و مروارید سوراخ کند
سُفْتَه (ف) سوراخ کرده . تیری که
سر آنرا بسوهان تیز کنند . ارمغانی
که دوستی برای دوست خود بفرستد
و کاغذیکه از شهری بشهری به تقابل بها نگاره . چیز خوب .
سخن تازه
سِفْتَه (ف) چیز سطبر و بزرگ .
زمینی که بکنند و بسفت رسیده باشد
سَفْتَه (ف) گرفتن قرض و
باینده آن در شهری که در شهر
دیگر باز پس دهد
سَفْتِج (ف) کاکج سبزه .
شراب جوشیده
سَفْتَجَه (ف) سفتج
سِفَنْد (ف) زمین . فرشته
موکل زمین . ماه اسفند . روز پنجم
از سال و ماه شمسی
سَفْتُو (ع) بریدن ساق .
سفیدی روز
سُفْتُو (ع) نوشته
سُفْرَا (ع) سفیرها
سَفَرْنَك (ف) شرح و تفسیر کلام
سَفَرُود (ف) مرغ سنگخواره
سُفْرَه (ع) پارچه و ظرفی که
در آن طعام گذارند . توشه‌دان
مسافر
سَفَرْجَل (ع) بهی . گلابی

سِعَة (ع) گشایش
سَعی (ع) کوشش کردن
سُعُود (ع) سعید
سَعِید (ع) نیکبخت
سَعِیر (ع) آتش افروخته سوزان

(سین و غین)

سَغ (ف) عمارتی است دراز که طاق آن خمیده است . سطح فلک بالای دهان و بامعنی باتشدید چنین سنه گویند
سُغبه (ف) فریفته . خوار و ذلیل
سُغْتُو (ف) روده چوب که با گوشت و مصالح پر کرده باشند
سُغْد (ع) موضعی است قریب سمرقند که بواسطه خوشی آب و هوا از جنات اربعه شمرده اند و در آنجا شهری بوده و بوتط سغدی منسوب بدانجا است .
سُغْدُو (ف) سغتو
سُغدیانه (ف) پیمانه شراب
سُغُر (ف) جوجه تیغی که خارپشت است
سَغْری (ف) کفل اسب و ساغری
سَغِنو (ف) صمغی است جاویدنی که آنرا قندران گویند . ولایتی است بکردستان و با قاف نیز نویسند
سَغُو (ف) آواز طاس و طشت و مانند آن
سُغُود (ف) مرغ سنگخواره

(سین با فاء)

سِفاح (ع) زنا . ریختن خون
سَفّاح (ع) قادر بر سخن . لقب نخستین خلفای عباسی . خونریز . بخشنده .
سِفاد (ع) جمع کردن
سِفارت (ع) میانجی گری در صلح دادن میان قوم . رسالت
سِفارِش (ف) توصیه . فرمان
سِفادی (ف) ساق خوشه گندم
سَفال (ع) خونریز
سُفال (ف) کوزه شکسته و پوست

سَرْبِن (ف)، بالشی که زیر سر نهند

سِرِبْنُو (ا)، سخت و جدی

سُرِّیَّه (ع)، کنیز همخوابه

سَرُوقَه (ع)، پاره از شکر

سین و زاء و شین

سِزا (ف)، پاداش نیکی یا بدی

سِزاوار (ف)، شایسته و در خور پاداش نیک

سِزَد (ف)، سزاوار است

سِزَنگی (ف)، رنج و سختی

سِنْس (ا)، رب و شیرهٔ خرمی

سُسْت (ف)، مقابل سخت

سین و طاء

سَطْح (ع)، بالای هر چیز. بام

سَطْر (ع)، رشته از هر چیز. خط. نوشتن

سَطْع (ع)، بر آمدن صبح

سَطْل (ع)، ظرفیت دسته دار که در آن آب پر کنند و چارپایان آب خورند



سطل

سَطْوَت (ع)، شوکت و جلال. حمله کردن

سین و عین

سُعاة (ع)، سخن چینان

سَعادَت (ع)، نیکبختی. نیک بخت شدن

سِعال (ع)، سرفه. سرفه کردن

سِعایَت (ع)، سخن چینی و بدی کردن

سَعْتَر (ع)، نام دوائیست که آنرا آویشه گویند

سَعْد (ع)، نیکبختی و سعدی تخلص یکی از شعرای بزرگ ایرانست

سِعْر (ع)، نرخ

سَعَف (ع)، شاخ درخت خرما

سُرُوش (ف) ملک وحی که آنرا جبرئیل گویند . فرشته . نام ملکی که موکل ریاست بندگانست . نام روز هفدهم از ماههای شمسی . نام موکل بر آن روز . آواز دهنده . آواز خوش و نغمه و سُرُوشان آوازها و فرشتگان و سُرُوش پَل و سُرُوش سالار و سُرُوش شرف عقل اول و خرد نخستین و سُرُوش شناس افلاک و آسمانها و سَرُوشی پایه مرتبه ملکی و فرشته ایست و سُرُوشی کردار فرشته منش است

سَرُول (ف) حقد و خشم

سُرُون (ف) شاخ حیوان . پرهن . سُرُونگاه موضعی که از آن شاخ روید

سِروِیس (ا) خدمت دولتی . اداره

سَرَه (ف) پاک و بیغش . شقه سفید از حریر و نا سَرَه سیم و زر قلب را گویند

سُرَّه (ع) ناف

سَرهال (ف) سرگشته

سَرهَنگ (ف) سر آهنگ و پیش رو لشکر

سَری (ف) سروری و سرداری . سرای . چیزی از آهن که روز جنگ بر اسب بندند تا از زخم حربه محفوظ ماند . نام یکی از عرفا

سِری (ا) دوره و مجموعه

سِریانی (ع) لغتی است سامی

سَریچه (ف) مرغ سقا

سُریدن (ف) لغزیدن

سَریر (ف) قلعه ایست که تخت و جام کیخسرو آنجا بوده است

سَریر (ع) تخت . نعمت

سِریش (ف) بیخی است که آنرا کوبیده و چسبندگی زیاد دارد . ناله و افغان . بد و زبون

سِریشُم (ف) چیزیست که از پوست گاو و از ماهی و از نشاسته سازند و چسبندگی زیاد دارد

سَریع (ع) تند و جلد و شتابنده

سَریغ (ف) خوشه انگور پُر دانه

سُرین (ف) کفل و سرینگاه . نشیمنگاه و محل بار عام

نقاشان بدان رنگ سرخ کنند .

سنج که با نقاره زنند

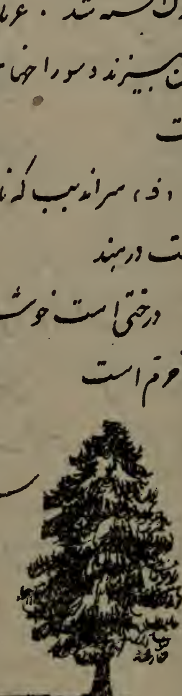
سیرناد (ف) جل وزغ . تاب که بدرخت آویزند و با آن بهوا روند و بازی کنند .

لبلاب . یکی از فنون کشتی گیری

سرفناد (ف) نام پسر پادشاه کابل که در دست تورک کشته شد . غربالی است که خاک با آن بیزند و سوراخهای آن درشت است

سرندیب (ف) سراندیب که نام کوهی و جزیره ایست در هند

سرو (ف) درختی است خوش اندام که همیشه سبز و خرم است



درخت سرو

و سروستان جایکه سرو بسیار باشد و نام دهی است در فارس و لحنی از سی لحن باربد و سروستاه نام لحنی از الحان باربد و سرو سهی نام سرو راستی است

دوشاخ که شاخهای آن راست رفته باشد و نام لحن باربد وهم از سی لحن باربد و سرو سیاه درخت صنوبر و سرو ناز درختیست که شاخهای آن متمایل است

سرو (ف) شاخ حیوان

سرواد (ف) شعر و آنرا سروادة گویند

سروال (ف) زیرجامه

سرواکه (ف) گیاهیست که بر سر آن خارها باشد و بجامه در آویزد و بآسانی جدا نشود

سروب (ف) سخن و کلام

سروج (ف) نام دشتی است در نواحی کرمان

سرود (ف) نغمه و آواز . جلالی منظم و مفید که با نغمه و آواز خوانند رقص و سماع و سرود مستان نام کتابیست از فرزانه پارس

سرودن (ف) آواز خواندن . خواندن

سرور (ع) شادی

زفاف پیش عروس بپا و بزند
سَرَطان (ع) خرچنگ. نام برج اول از بروج تابستان
سُرعَت (ع) شتاب
سَرغَج (ف) کاسه چوبین
سَرغَین (ف) سُرنا
سُرُف (ف) سرفه. درد گلو که از سرفه پیدا شود
سُرفه (ف) صدائی که از سینه بوقع تنفس طبیعة پدید آورد و بسبب آن خلط از ریه و قصبة الریه خارج گردد
سُرفیدَن (ف) سرفه کردن
سَرِقَت (ع) دزدی
سِرکا (ف) سرکه
سِرکان (ف) قصبه ایست نزدیک همدان
سَرکَب (ف) نام مطربی بی نظیر بوده است
سَرکَش (ف) مرغیست خوش آواز
سِرکَنگَبین (ف) سکنجبین که مخلوطی از سرکه و عسل است
سِرکه (ف) آب انگور یا خرما و مانند آن که ترش شود
سَرکَیس (ف) قوس و قزح
سِرگین (ف) فضله و مدفوع چهارپایان و سرگین گردان جُعَل است
سَرلاد (ف) رده بالای دیوار
سِیرُم (ا) داروی دافع مرض که تزریق کنند
سَرما (ف) هوای سرد مقابل گرما
سَرمافزای نام بهمن ماه جلالی
سَرمَد (ع) همیشه
سَرمَک (ف) اسفناج رومی و معرب آن سرمق است
سِیرمَش (ف) زرد آلوی خشک
سُرمه (ف) سوده سنگی است سیاه که در چشم کنند. قریه ایست در فارس
سِرمه (ف) گل بوته که از کلابتون بر جسته روی پارچه مانند مخمل و ماهوت سازند
سُرنا (ف) مخفف سورنای که نائی است در عروسی و جنگ نوازند
سُرنَج (ف) قلعی و سرب سوخته که

سُرب (ف) اسرب که یکی از فلزات نرم و سنگین و مایل بسیاهی است و باطنا سرخ است

سِربال (ع) پیراهن و مانند آن

سَرج (ع) زین

سُرخ (ف) یکی از رنگهای اصلی و سُرخال تیهو که از کبک کوچکتر است و سُرخ بُت نام بتی است و سُرخ بید نوعی از درخت بید و سُرخجه مرضی است که کودکان گیرند و سُرخ ده قریه ایست نزدیک دامغان و سُرخ تیرک مرغیست که سر آن سرخ باشد و سُرخ شبان لقب موسی پیغمبر و سُرخک نام مرض سرخجه و نیز حیوانیست کوچک سرخ رنگ که گزندگی دارد و سُرخ مرزد و سُرخ مرزد رستنی است که آنرا نازک بدن گویند و سُرخه نام پسر افراسیاب و نام قریه ایست نزدیک سمنان

سَرد (ف) خنک . مقابل گرم و سَرداب و سَردابه عمارت زیر زمین

سَرداشب (ف) حکیم الهی که با برهان خدا را شناسد

سَرزده (ف) ساقی بسر حلقه میخوارگان . قدح شراب

سَرزده (ف) میوه که پس از میوه پیش رس باشد

سَرزنش (ف) ملامت و دمنت

سُرسُرد (ف) جاییست که اگر در آنجا نشینند خود بخود از بالا بشیب آیند

سِرِشت (ف) طینت و خلقت

سِرِشتن (ف) خمیر کردن و سِرِشته خمیر کرده

سَرشف (ف) غله ایست شبیه خردل که روغن تلخ از آن گیرند

سِرِشک (ف) قطره باران . اشک چشم . شراره آتش . زرشک و سِرِشک تلخ گریه اندوه و سِرِشک خنده گریه شادی

سَرشکفته (ف) تخم علفی است باریک سیاه رنگ که با گندم در آید و آنرا تلخ کنند

سِرِشکوان (ف) پرده که شب

و طعنه و سرکوبه گرز گران . و سرکوفت طعنه و سرزنش و سر گران خشمگین و سرگردان متحیر و سر گرم مست و مشغول و سر گنجه دوا رسه و سرماماتان بازیست که چشم طفل را بسته و او را ماماتان گویند و کودکان دیگر دستی بسر او گذارند و پنهان شوند بعد چشم او را گشایند تا اطفال دیگر را پیدا کند و سرماهی آسیب و سرمایه پول یا جنسی که بان کسب یا تجارت کنند

سُرا (ف) گیوه . کفش .

سرنش . ناودان . نوعی از رقص و سراگر کفشگر

سِرّ (ع) راز

سِر (ا) آقا

سرا (ف) خانه و سراپرده خیمه شاهان که اطراف را پرده بندند و سراچه خانه کوچک و سرادار خانه پاکه نگاهداری خانه با او ست

سَراء (ع) نیکوئی

سرائیدن (ف) خواندن بسرود خواندن و سرائش اسم مصدر است

سراب (ف) زمین شوره زار که در آفتاب میدرخشد و عرب سراب را از فارسی گرفته است . نام قصبه ایست در آذربایجان

سرابیل (ع) جامه ها

سِراج (ع) چراغ . آفتاب

سَرّاج (ع) زینگر

سراجه (ف) مرضی است که بر اسب و استر عارض شود

سُرادِق (ع) چادریکه روی خانه زنند . خیمه . دود بلند . مرتفع

سرازیر (ف) پائین

سراشیب (ف) از بالا بطرف پائین

سُراغ (ف) پرسش . خبر

سراویل (ع) زیر جامه ها اصل آن فارسی است

سرای (ف) خانه

سِرایت (ع) درگذشتن چیزی از افراد چیزی . انداختن جامه

سرآندیب (ف) نام کوهی در هند . جزیره ایست در هند

بهنند و گرز و سرباز سپاهی و
سرباش سردار و بزرگ و سربامان
دستاری که زیبنده سراست و سربخش
نصیب و حصه و سرتیغ جائیکه آب
چشمه در آن جمع شود و سر بگریبان بردن
فکر کردن و سر بگریبان متفکر که
آزار او بکس نرسد و سرپرست مهماندار
و پرستار بیمار و سرپنجه قوت و مردم آزار
و سرپوش مقنعه و سرپوش خوراک
و سرپیچ آلتی است که روی چراغ لامپ
گذارند و سرپیچیدن نافرمانی کردن
و سرجوش آشی که اول جوش از
دیگ برآورده و خورند و سرجهان قلعه
محکمی بود در قله کوه دیلم و سرخاره
سوزن زرین که زنان بر مقنعه زنند
و سرخاریدن مکر و حیله و بهانه کردن
و سرخر کسی که مخل آسایش باشد و سر
خود زن یا مردی که چند شوهر یا چند زن
گرفته و در حیات او بمیرد و سرخویش
گرفتن از کار کناره گیری کردن و در بدر
رفتن و سرداد بزرگ و پیشوای لشکر
و کسی که برای محافظت لشکر همراه سپاه است

و سردادی یک نوع جامه بوده
که روی جامه ها میپوشیدند و سر
درستی کار فوری و سهل و سرزدن
ملاقات کردن و بیخبر وارد شدن
و سرزنش کردن مذمت و نکوهش
کردن و سرزمن باشین سرزنی
و سرکش و نافرمان و سرزبتره
گیاهیست خوشبو و سرسام مرضی است
دماغی و سرسری سست گرفتن کار
و مردم فرومایه و سرشاخ بلندی
دو طرف پیشانی و چوب بلند که بام
خانه را پوشند و دو طرفش بیرون
کنند و سرشار لب ریز و سرریز
و سرشوی سدر اشنان و والاک
و سرشیر رویه شیر که میبندد
و سرغوغا علت فتنه و فساد و
سرفراز بلندی جاه و شخص سربلند
و وظیفه انجام ده و نام زر و سیم از
ابهای ملکی و سرلته اضافه بار
و مخفف سرک و سرکش نافرمان
و سرکوب بلندی که بر خانها
و قلاع مشرف است و سرزنش و

کعبه یا بتخانه کردن . پرده یا
جامه پائین انداختن
سدابنه (ف) قسمه ایست
از قرار بلخ که از زور کار شو چهر
وقف بر آتشکده نو بهار بوده که
متولی آنرا برمک گویند و طائفه
برامکه ازان طایفه و دودمانند و
ممکن است سدانت عربی
معرب آن باشد
سدپا (ف) هزارپا
سدر (ع) درخت کنار که برگ انرا
سائیده بدن و لباس را بان بشویند
سدره (ع) منتها الیه اجسام
سمادی
سدس (ع) شش یک
سدگاه (ف) درگاه
سدکیس (ف) قوس و قزح
سدنه (ع) حافظین خانه
کعبه
سده (ف) دهم روز بهمن که
روز عید پارسیان است و جشن
آن روز تا عید نوروز پنجاه شب
و پنجاه روز است و با تخفیف سده گویند
. نام درختی قوی و بزرگست که از آن
تولیه پنه میشود . آتشش را فروخته
سدة (ع) درخانه . درگاه

(سین و راء)

سر (ف) عضو بالای گردن و بدن
. اول هرچیز . بالای چیزی .
جانب . میل و سراپایه و
سراخود اسبی که بر همه مقدم بندند
و سرابشمه آشفته سر و سراغوج
و سراغوش کیسه درازیست که بالای
آن مانند کلاهیست که بر سر بندند تا
گرد و غبار بر زلف ننشینند و سراکونا
سرفرش و سراماج چوب گاو آهن
و سرانداز سندلی است که بالای سر
اندازند و فرشی است که بالای اطاق
فرش کنند و سراهنگ پیش رو
و سردار قوم که آنرا سرهنگ نیز
گویند و بمعنی عسس و میرشب نیز آمده
و تاریکند . که بر سر سازها کشند و سر
بادی بار اندک که بالای بار بزرگ

سُخ (ف) خوب

سَخا (ع) جود کردن

سَخافَت (ع) سبکی عقلی

سَخانَت (ع) حار و گرم بودن

سَخاوَت (ع) جوانمردی

سَخت (ف) محکم مقابل سست . وزن کردن و سنجیدن . بسیار . سخت بازو توانا و سخته سنجیده

سُخت (ف) سوخت . سنجیده

سَختانَد (ف) سخن سختی که روبرو گفته شود

سُخته (ف) روده گوسفند که آنرا پاک کرده و گوشت و برنج و ادویه دیگر پر کرده در روغن بریان کرده خورند

سَختی (ف) تنگی زندگی و معیشت . سخت بودن

سُخره (ف) کار بمزد فرمودن . زبون

سُخره (ع) استهزار . آنکه او را استهزا کنند

سَخَط (ع) غضب و خشم

سَخُن (ف) جمله را ادا کردن و سخن آرا و سخن پرداز و سخن پرور و سخن دان و سخن سنج و سخن طراز و سخن گذار و سخن گوی و سخنور شاعر و گوینده و دبیر منشی و خطیب را نیز گویند

سُخون (ف) سخن

سُخونَت (ع) گرم شدن

سَخی (ع) جوانمرد

سَختِدن (ف) وزن کردن و سنجیدن

سَخیف (ع) سبک عقل

(سین با دال)

سَد (ف) صد

سَد (ع) حائل بین دو چیز . بازداشتن

سَداد (ع) درستی در رفتار و گفتار

سُداسی (ع) شش مرتبی

سَدانَت (ع) خدمت خانه

رخسار

سَجّاد (ع) کسی که زیاد سجده خدا کند . لقب امام زین العابدین ع

سَجّادَه (ع) جای نماز

سَجاس (ف) شهری بوده کنار زنجان

سَجّاع (ع) کسی که در سخن سجع زیاد دارد

سِجاف (ف) آنچه از درز جامه نمایان گردد

سِجاف (ع) آنچه از دور جامه ترکیب دو لا باشد . ساتر

سَجاکَنَندَه (ف) مسلح و کمل

سِجال (ع) مفاخرت کردن

سَجاوَند (مع) معرب سگاوند که دهی است از غزنین

سَجاهَر (ف) قسرین و شل و مانند

سَجایا (ع) طبیعت ها

سَجْدَه (ع) فروتنی کردن . سر بر زمین گذاشتن

سِجِستان (مع) معرب سیستان

سَجْع (ع) سخن با قافیه گفتن

سَجَك (ف) فواق در جستن گلو

سِجِل (ع) قباله و برات با مهر

سِجِلّات جمع آنست

سُجْلاف (ف) گل یاسمن

سِجِیدَن (ف) سخت سرما شدن

سِجِّیل (ع) سنگ گل

سِجّین (ع) سخت . موضعی که در آن کتاب فجار و کفار بوده

سَجِیَّه (ع) خوو طبیعت

(سین با حاء)

سَحائِب (ع) ابرها

سَحاب (ع) ابر

سَحّار (ع) جادوگر

سُحْت (ع) حرام

سِحْر (ع) افسون و جادوئی

سَحَر (ع) نزدیک صبح

سَحَرَه (ع) جادوگران

سَحْق (ع) سائیدن

سُحْق (ع) دوری

سُحُور (ع) طعام وقت سحر

(سین با خاء)

در گردن گاو بسته و بر بالای خله بکردانند
ستو (ف) زرقلب روکش . ستاره [illegible]
ستواد (ف) محکم و مضبوط . امین و معتمد
ستودان (ف) گورستان مغان و گبران که استخوان مردگان در آنجا نهند
ستودن (ف) ستایش کردن و ستوده اسم مفعول آنست
ستور (ف) چارپایان خصوصاً اسب
ستون (ف) استوانه . ارکان دولت
ستون (ع) حد شصت
ستونز (ف) حمله و انداز کردن شاهین و عقاب بسوی شکار . گریز و فرار . موج آب
ستوه (ف) خسته و درمانده و ملول و رنجور و بستوه آمدن و تنگ شدن و ملول گشتن است
ستَه (ف) انگور . چیز شب مانده که شب بر آن گذشته
ستّه (ع) شش
ستهیدن (ف) ستیزه کردن و ستهش ستیزه است

ستی (ف) آهن و فولاد . آهنی که بر سر نیزه و داس کنند
ستیخ (ف) هر چیز راست و بلند
ستیر (ف) چهار مثقال و نیم یا سیر
ستیر (ع) مستور و پنهان
ستیز (ف) جنگ و خصومت و سرکشی
ستیزه (ف) ستیز
ستیزیدن (ف) جنگ و خصومت کردن
ستیغ (ف) راست و بلند
ستیم (ف) خون و چرک که در جراحت جمع شود و بشتر التیام یابد . جراحتی که از سر باز شده باشد
ستیهیدن (ف) ستیزه و شور و غوغا کردن و اصرار نمودن

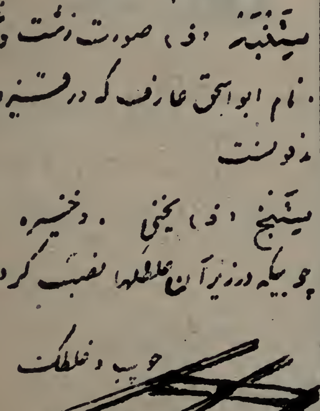
سین و جیم

سج (ف) رخساره
سجا (ف) کتابت و نامه
سجانیدن (ف) حسد کردن
سجاخ (ع) نرم و تابان شدن

ستبر (ف) گنده و غلیظ و
ستبر معرب آنست و ستبری نام
گنده گی و غلیظی است
ستخر (ف) استخر و تالاب . قلعه ایست
در فارس که جمشید ساخته
ستخوان (ف) استخوان
ستدن (ف) گرفتن . خریدن
ستر (ف) ستر
ستر (ع) پوشیدن
ستر (ع) پرده
ستردن (ف) پاک کردن و
تراشیدن
ستر سا (ف) حس و ستر سائی
حس و جدانیت
ستر کش (ف) صفت جلال و قهر
سترگ (ف) بزرگ . مرد قوی
و تنومند . لجوج و ستیزه کار
سترنگ (ف) سطرنج که معرب
سترنگ است . نباتست شبیه
آدمی در ولایت چین و لی کوت
چنانکه ریشه اش بمنزله موی سر
و نر و ماده و دستها در گردن هم

و پایها درهم محکم ساخته باشند و نر را
پای راست بر پای چپ ماده افتاده
و ماده را بر عکس
ستروان (ف) عقیم و نازا
ستره (ع) جامه ایست نیم تنه
که پشت آن چاک دار است و حکمت
اصل آن صدره باشد که بمعنی سینه بند است
و تحریف شده
ستره (ف) تیغ سلمانی . گراو خانه
و دکان
ستم (ف) ظلم . دیده و دانسته و عمدا
و ستمگر ظالم است
ستنبه (ف) صورت زشت و نکره .
نام ابو اسحق عارف که در قسنیه
ذو ست
ستنج (ف) یخنی . و خسیره .
چوبیکه در زیر آن غلطکها نصب کرده

چوب و غلطک



ستّار (ع) پوشنده اسرار که یکی از نامهای الهی است

سِتار (ف) ستاره . یکی از آلات موسیقی

سِتاره (ف) کوکب و کرهٔ معلقه در جو . نوعی از خیمه چادر . پشه دان . آلتی است از چوب و آهن که بدان جدول کشند . یکی از آلات موسیقی



سه تار

ستارهٔ بی دیش کوکب ثابت و ستارهٔ ثابت نام منجمی بوده در زمان جمشید و ستاره شمر ستاره شناس منجم و ستاره زدن قبه و خیمه برپا کردن و ستارهٔ سحر ستارهٔ زهره که در آخر شب طلوع کند و ستارگان تیر جاودان ثوابت و سیارات

ستاغ (ف) عقیم و نازا . کرهٔ اسب نازین کرده و شیرخوار . اسب بزرگ

ستاک (ف) شاخ درخت . شاخ تازه رسته

ستام (ف) لجام و یراق زینت که بزر و زیور آراسته شده است

ستان (ف) آستان . بستان . ستاننده . جای انبوهی چیزها چون گلستان و دبستان و بیستان . پشت باز افتاده و معلق

ستاندن (ف) گرفتن . خریدن

ستانه (ف) آستانه

ستانیدن (ف) ستاندن

ستاوند (ف) صفه بلند که سقف آنرا ستون افراشته اند . بالاخانه . منظری که پیش آن گشاده باشد

ستاوه (ف) مکر و حیله

ستایش (ف) دعا و ثنا بجا آوردن : ستایشگاه عبادتگاه است و نیز گریزگاه شعرا از تغزل بمدح و قصیده

ستاییدن (ف) ستودن

سپه‌اسپهرام (ف) نام یکی از خویشان افراسیاب

سپی (ف) سپید

سپی‌تاك (ف) سفیداب. مخفف سپیدتاك که بوزا ایست

سپیتیچه (ف) آنچه بر روی شراب و سرکه بندد که آنرا بچه سرکه گویند. کف شراب

سپید (ف) یکی از رنگهای اصلی قلعه ایست در خراسان و در فارس که بقلعهٔ سفید در معروف است و سپیداب سفیدآب است که از قلع و سرب وروی ساخته شده که نقاشان استعمال کنند و زنان بر صورت مالند. سپیدار درختی است که مغزان سفید است و سپید با شوربائیست که چاشنی ندارد و سپید پا مبارک قدم و سپید تره پشه و سپید برك تره ایست سفید و سپید خار گیاهیست و سپید رود رودیست که از کوههای ارمینه خیزد و بحر خزر ریزد و سپید دژ قلعه ایست از مردم نیک و سپیدگی جوهر عرق و سپید دیو دیوسفید است

سپیده (ف) سفید. روشنائی صبح. سفید چشم. سفیده چشم مرغ و سپیده بالا و سپیده دم سفیده صبح است

سپیل (ف) صدای انسان و پرنده که بعربی صفیر گویند و محتمل است صفیر معرب سپیل باشد

ستا

ست (ع) شش و مخفف است ستنه

ستا (ف) استا که کتاب زرتشت است

ستا (ف) ستایش. امر ستایش. لحن از موسیقی. ستار که یکی از آلات موسیقی است

ستاخ (ف) شاخ نازکی که از شاخ دیگر بجهد. شاخ درخت

ستاد (ف) ایستاد. ستاند. ایستاده. ستاندن

ستادن (ف) ایستادن. ستاندن

و ثبیه پستان گشت

سپکاد (ف) میان سر و قله کوه

سپل (ف) سم فیل و شتر و مانند آن

سپلشک (ف) درهم و برهم . نقد و این از لغت عوام است

سپنج (ف) منزل عاریتی . پالیزبان . خانه و شبستان

سپنجاب (ف) ولایتی است در ترکستان که آنرا ایرام و سیرم گویند

سپند (ف) اسپند . نام کوهی در سیستان

سپنداد (ف) شمع که بر نسره وزند . نام پسر گشتاسب که اسفندیار گویند . مخفف اسپندار

سپندارمذ (ف) نام ماه دوازدهم از ماههای شمسی . نام روز پنجم از ماههای شمسی . زمین

سپندان (ف) فردل . تخم تره تیزک

سپندوذ (ف) کاج ستون خیمه

سپندیاد (ف) نام پسر اسفندیار پسر گشتاسب که در ماه اسپندماه بدنیا آمده است

سپوختن (ف) چیزیرا در چیزی بعنف فرو بردن . در کارها تاخیر کردن . از روی قوت آسیب رساندن و سپوخت ماضی آنست

سپوز (ف) جاروب کش

سپوزیدن (ف) سپوختن و سپوزاندن و سپوزید ماضی آنست

سپه (ف) سپاه و سپهسالار سالار سپاه و وزیر جنگ

سپهبد (ف) اسپهبد و سپهبدان نام پرده ایست از موسیقی

سپهر (ف) آسمان و سپهر اخشیجان فلک ماه و سپهر برین فلک الافلاک و سپهر بند طلسم و جادو و عمل عجیب

سپهراد (ف) کره آتش

سپهران (ف) جمع سپهر و سپهران سپهر فلک الافلاک : سپهران قهمانی ایکلنه افلاک

ایرانست

سپانَاخ (ف) اسفناج

سِپانلو (ت) یکی از ایلات ترک

سپاوَه (ف) فتنه وشکوه

سپاه (ف) لشکر

سپاهان (ف) جمع سپاه. شهر اصفهان

سپیناك (ف) سفیداب که زنها بصورت مالند

سپتامبر (ا) یکی از ماههای فرنگی که مطابق با اواخر شهریور واوایل مهر است

سپَخه (ت) راست زدن

سپند (ف) موکل زمین. ماه دوازدهم از سال شمسی. روز پنجم از ماههای شمسی

سپر (ف) آلتی که از آهن سازند که موقع جنگ بر سر گیرفتند تا از شمشیر کسی نرسد. رونده. امر برستن



سپر

سپُردَن (ف) گوشه نشینی و فنا رفتن. پایمال کردن. نگارش کردن. بکسی چیزی امانت دادن وسپُرد ماضی وسپرده اسم مفعول است

سپرغم (ف) ریحان

سپرك (ف) زرورخشم. چیزیکه بدان رنگ زرد کنند

سپرگی (ف) سختی ورنج

سپرلوس (ف) خانه شاهان

سپیرنگ (ف) شهریست درسمرقند

سپری (ف) نیست ونابود شدن. نوردیدن وبآخر رسیدن

سپریس (ف) میدان اسب

سپریغ (ف) خوشه انگور نارسیده. خوشه انگور بزرگ که شاخه را بخواباند سپلشت قفا پس از پس

سپناد (ف) فارسی سپسار

سُپُنت (ف) بوهای بد. بونجه که چهارپایان خورند

سپیستان (ف) تخم گیاهیست که دم کرده برای معالجه سینه خورند

تَسبُل (ع) رگ سرخ که در چشم پدید آید

سُبُل (ع) راهها

تسبلان (ف) کوه بلندیست حوالی اردبیل که مرتاضین در آنجا ریاضت کشند

سبلت (ف) سریشم که از چرم خام پزند

سَبَلَت (ع) موی پشت لب

سَبُو (ف) کوزه ایست دسته دار

سُبُّوح (ع) منزه و مبرا

سبوره (ف) ابنیر و مخنث

سبوس (ف) پوستی که در گندم یا جو باشد

سبوسه (ف) خشکی است که در پوست سر پیدا شود . خاک اره

سُبّه (ع) کسیکه او را زیاد دشنام دهند . عار

سبی (ع) اسیر کردن . اسیر دل بردن معشوق از عاشق

سبیریا (ج) یکی از ممالک آسیا که در شمال واقعست و تحت حکومت روس است

سبیکه (ع) یک قطعه از نقره و مانند آن که در قالب ریخته شده است

سبیل (ف) سبلت و بروت . نام آلتی است که در آن توتون کشند

سبیل (ع) راه

سپیوش (ف) تخم اسبغول

سین با پاء فارسی

سُپاد (ف) آهن جفت که بان شیار کنند

سپاد (ف) اسباب خانه . چرخی که از آن شیره انگور گیرند . اسم سپردن

سپادش (ف) نقارش

سپادولت (ف) کبوتر

سپاس (ف) شکر

سپاسه (ف) سپاس

سپاسی (ف) کنایه از گدائی . متشکر . سپاسیان

سپاسیان (ف) گروهی که تابع مه اباد پیغمبر باستان

از نوابع هرات است

سبزاونک (ف) نام یکی از مصنفات بارید

سبزک (ف) معرب سبز . صراحی شراب از آبگینه سبز . زاغ دشتی . بنک

زاغ دشتی



سبزوار (ف) یکی از شهرهای خراسان

سبزه (ف) علف و گیاه سبز که هنوز چیده نشده .

سبزی (ف) علفی که چیده شده خاصه سبزی که خوردنیست مانند تره . ترب . جعفری نعناع . ریحان . پیازچه وغیره که آنرا سبزی خوردنی نیز گویند

سبط (ع) فرزند فرزند نبیله

سبع (ع) هفت

سبع (ع) هفت یک

سبیع (ع) رد

سبعون (ع) هفتاد

سبعة (ع) هفت

سبعین (ع) هفتاد

سبق (ع) پیشی . آنچه بالود در اسب دوانی پیشی گیرند

سبق (ع) پیشی گرفتن

سبقت (ع) پیشی گرفتن

سبک (ف) روش و محمکت عربی باشد

سبک (ع) گداختن زر و سیم

سبک (ف) مقابل سنگین . زود و سبکبار فارغ و آسوده و سبک مایه اسب یا مردم تندرو یا گریزپای و سبک خیز سبک پای و سبک دستان و سبک رو کوکب سیار و سبک سر بمعنی و کم مایه و سبک وزن بیوزن و نالایق

سبکتکین (ت) لقب سلطان محمود غزنوی

سبل (ف) زیرپای شتر

پَرَوَرْد کسی که راحت طلب و از زیر بار کار بگریزد . و سایهٔ خوش درخت نارون

سایَنْدَن ، ف ، سودن و آنرا سابیدن سابنده گویند

سین و همزه

سُؤال ، ع ، پرسش

سَآمَتْ ، ع ، بستوه آمدن

سُؤْد ، ع ، پس خورده . بقیه چیزی

سُؤل ، ع ، حاجت

سَأم ، ع ، بستوه آمدن

سِیْتُن ، ف ، لوازم اصطبل

سین و باء

سَیْب ، ف ، صدف

سَبّ ، ع ، دشنام دادن

سَبَا ، ع ، طایفه ایست در یمن

سِبَاء ، ع ، اسیر کردن . خرید شراب برای خوردن

سَبّابَه ، ع ، انگشت شهادت

سِبَاحَتْ ، ع ، شناوری کردن

سَبادُوْك ، ف ، کبوتر

سِبَاع ، ع ، درندگان

سُبَاعی ، ع ، هفت حرفی

سِبَاق ، ع ، پیشی گرفتن

سَبَایَا ، ع ، اسیران

سَبَبْ ، ع ، علت . خویشی

سَبْتْ ، ع ، روز شنبه

سَبْح ، ع ، شناوری

سَبَحَات ، ع ، انوار جلالت

سُبْحَان ، ع ، تنزیه کردن

سُبْحَهْ ، ع ، مهره که عدد تسبیح بدو شمارند

سَبَدْ ، ف ، ظرفی که از نی یا سیم یا شاخه درخت درست کنند و دسته دارد

سَبَدْچِین ، ف ، میوه آخر که بر درخت مانده باشد

سَبْز ، ف ، یکی از رنگهای اصلی . بنگ و سبزآند و سبز نام لحنی از مصنفات باربد و سبز بهار نوائیست از موسیقی و سبز شدن بمعنی روئیدن است و سبز قبا زاغ دشتی

سَبْزَار ، ف ، مخفف سبزه زار

ساقند (ف) نامه ، پیوند ، سوگند ، پناه ، امان نامه جای پناه

سامی (ع) بلند

سامین (ف) فسان که سنگی است بدان کارد تیز کنند

سان (ف) فسان ، رسم و عادت ، سوهان ، پاره پاره ، سامان ، نمایش

سانحه (ع) صیدی که از طرف چپ در آید ، سخن سربسته ، رای و تدبیر جدید و اغلب در فارسی بر حادثهٔ غیر مترقبه گفته میشود

سانسور (ا) ممیزی و تفتیش

سانکسیون (ا) عقوبت و مجازات

ساو (ف) باج و خراج ، زر خرد و ریزه ، ساینده ، امر بساییدن ، سودن ، سوهانش طلاآت

ساوج (مع) معرب ساوه

ساود (ف) قریه ایست باستراباد و بخارا

ساوه (ف) ولایتی است بین قزوین و همدان ، نام پهلوانی بوده که او را ساوه شاه گویند

ساویت (ا) نام حکومت حالیه روس

ساویدن (ف) سودن

ساوین (ف) مردم خوش خلق

ساویس (ف) چیز گرانمایه ، پنبه محلوج ، جامه پنبه آگنده که روز جنگ پوشند

سادین (ف) سبدی که در آن پنبه برای ریسیدن گذارند

ساهوته (ف) نام معبری بوده بی نظیر

ساهی (ع) سهو کننده

سایر (ع) رونده

سایس (ع) رعیت دار ، نگاهدارنده مردم ، حد هر چیز

سایغ (ع) جایز

سایل (ع) آب روان و مانند آن

سایه (ف) ظل و نمایش و تابش ضد تاریکی ، دیو و جن و سایه بان چتر و هر چیز مانع تابش آفتاب و سایه پرست مردم متلون و سایه

سالار (ف) بزرگ . سردار . ریش سفید

سالبه (ع) نیست کننده ودر اصطلاح منطق متقابل موجبه ایست که قضیه سلبیه باشد

سالداث (ا) سرباز روسی

سالف (ع) پیش وتقدم

سالک (ف) جسر حه ایست که در پاره از اکثر شهرها بصورت دکاهی بپا ودست در آید ونزدیک بیکسال التیام نمیپذیرد

سالِک (ع) رونده

سالم (ع) صحیح ودرست

سالن (ا) اطاق بزرگ

سالوس (ف) ظاهرساز ومزور

سالی (ف) هرچیز کهنه وسالخورده

سالیان (ف) بندریست در دریای مازندران که بنام قصبه سالیان معروف شده است

سالیون (ف) تخم کرفس کوهی یا کرفس

سام (ف) نام پسر نوح پیغمبر . نام پدر زال که بدستان معروف است . مرض ورم . آتش . نام کوهیست در ماوراء النهر . وسام آذهام نام جرم فلک الافلاک . وسام آتش وسمندر

سام (ع) باد سموم . مرگ

ساماچه (ف) سینه بند زنان

سامان (ف) دولت وثروت . آرام وراحت . نظام وترتیب . اندازه کار . نشانگاه . حد سرزمین که آنرا مرز گویند . بقیه نام جد اعلای سلاطین سامانی . موضعی ببلخ که بعقیده بعضی سامانیان منسوب بانجا هستند . نوعی از بوردی که ازان حصیر کنند

سامر (ع) افسانه گوی و

سامری کسی است که مردم را در زمان موسی از حق منحرف گرداید

سامسام (ح) نقطه ایست در ترکیه که توتون ان ممتاز است

سامع (ع) شنونده

سامعه (ع) قوه شنوائی

ساغ (ذ) جانوریست مانند
سار
ساغر (ذ) پیاله شراب .
قصبه ایست از ملک دکن
ساغریه (ذ) منسوب بساغر .
کفل حیوانات و مخصوصا پوست
خرراکه دباغی نموده چرم ساغری
گویند
سافل (ع) پائین مقابل عالی
ساق (ع) پائین کعب وزانو
وساق دوش کسی است که باداماد
شب زفاف حرکت کند
ساقط (ع) افتاده . فرو رفته
ساقه (ع) عقب لشکر . شاخ
درخت بامعنی از ساق گرفته شده
داماران تشبیه است
ساقی (ع) آب دهنده . باده
گردان
سالک (ذ) سینج و آن بعقیده برخی
تنزل روح است از مرتبه انسانی
بمرتبه جماد و در فلسفه بطلان آن ثابت
شده است . آشی است که از

انفاح وکوبیده وآرد برنج وآب
غوره سازند . درختی است بلند که
چوبش سیاه است و ساج معرب
آنست
ساکت (ع) خاموش
ساکن (ع) ایستاده مقابل متحرک
ساکنه (ذ) نمد
سال (ذ) حرکت زمین بدور آفتاب
وآنرا سال شمسی گویند . دوازده دوره
حرکت ماه بدور زمین وآنرا سال قمری
گویند . نام چوبیست در هند که از آن
کشتی سازند و بر خود کشتی نیز مجازا گویند
وسالافزون نام ماه دوازدهم سال
ملکی است وسالتبر درختی است
که یکسال بار آورد ویکسال نیاورد و
سالخورده پیر وکهن سال وسال
حساب ماه وسال نگاهداشتن است وآنرا
روزبه نیز گویند که بمعنی تاریخست
وسالنامه تقویم دائم هر سال است
وسالیانه مستمری هر سال است
سالاد (ا) خوراکیست که با روغن
زیت وسرکه وغیر آن درست کنند

سادِی (ع) سرایت کننده

سادِبان (ج) شهریست در کرجستان

ساز (ف) آلتی است که بدان نوازند چون نی و چنگ و تار . ساختگی کار وسلاح جنگ . یراق اسب بساز . خیر . امر به ختن . سازگاری وتحمل . سامان . مهمانی . کم وسازگاری تحمل وموافقت در مزاج وسازگری نام پرده ایست از موسیقی مرکب ازمقام عراق واصفهان وسازنودوز نام لحن دوم از سی لحن باربد وساختگی اسباب عید نوروز وسازواد سازگار . و سازوادی سازگاری وسازوذ صاحب سامان

سازِش (ف) اسم مصدر سازیدن

سازُو (ف) ریسمان محکم که از لیف خرما بافند . ریسمان بازدبند باز

سازیدن (ف) ساختن . مساعد وهمراه بودن . راست کردن ودرخور آمدن وسازگار سازش کننده است

سامش (ف) لطیف وپاکیزه . جانور سیاه ولاغر بد بو وگزنده

ساساسان (ف) نام پسر بهمن بن اسفندیار جد اردشیر بابکان وسلاطین ساسانیان که در لباس درویشی بسیاحت مشغول بودند ازاینجهت درویش وتارک دنیارا ساسان وساسانی وساسی گویند

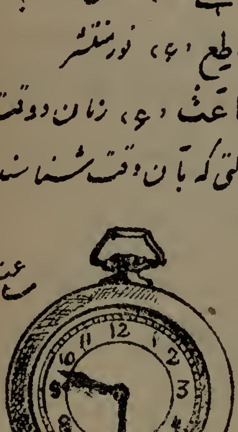
ساسَر (ف) قلم میان خالی که بآن نویسند

سالیتم (ف) نانخواه که تخمی است که بر روی نان پاشند

ساپیه (ف) گدائی . گداوسائل

ساطِع (ع) نور منتشر

ساعت (ع) زمان ووقت . آلتی که بآن وقت شناسند



ساعِد (ع) بازو

ساعی (ع) شتاب کننده در کار

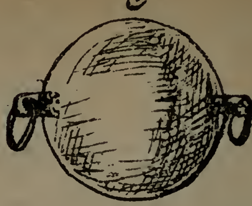
نی و گلک میان تهی و
ساربان شتربان


سار

سارا (ف) خالص و برگزیده عنبر
و مشک گفته میشود
سارک (ف) هزار دستان
سارخک (ف) پسته . سار
خک داد درخت پسته غال که
درختی است که ثمره آن پسته است
سارپن (ا) ابی که در روغن
زیت اندازند و بریان کرده خورند
سارشک (ف) سارخک و
سارشک داد درخت پسته غال
سارغ (ف) بغچه و با قاف نیز
نویسند
سارق (ف) دزد
سارک (ف) هزار دستان که
سار کوچک است

سارنگ (ف) عالم ناسوت . نام
ساز پست . مرغکی است سیاه
و ضعیف
سارو (ف) ساروج و با واو مجهول
مرغکی است سیاه رنگ در هند که مانند
طوطی سخن گوید
ساروان (ف) ساربان و شتردار
ساروج (معر) معرب چارد که
آهک مخلوط با خاکستر است
ساروغ (ف) قریه ایست از قرار
عراق سلطان آباد که قالی خوب بافند
و با قاف نیز نویسند
سارولک (ف) ساروج . سارو
که مرغکی است سخن گو
سارونه (ف) درخت تاک و انگور
ساروی (ف) منسوب بشهر ساری
ساره (ف) نوعی از لنگ و چادر
. شالی است که هندوان کمر آنرا بر کمر
بندند و سر دیگر به سر اندازند .
نام زوجه ابراهیم پیغمبر
ساری (ف) نام شهری از شهرهای
مازندران . نام پرنده ایست سیاه و خالدار

ساج



ساجِد (ع)، سجده کننده

ساجِع (ع)، قافیه گو

ساچمه (ت)، چیزیست که آتش گیره تفنگ است . گلوله های ریز که در تفنگ گذارند و با آن طیور و پرنده را زنند

ساچی (ف)، سفید

ساحَت (ع)، گشادگی میان خانه

ساحِر (ع)، سحر و شعبده باز

ساحِل (ع)، کنار دریا

ساختن (ف)، درست کردن . بنا کردن . آماده کردن . آراستن و ساخت ماضی و اسم مفعول آنست و بر نقشه عمارت و اسباب زین و رکاب گفته میشود

ساخته (ف)، اسم مفعول از ساختن و مخصوصاً بر عمارت و بر زین اطلاق شود

ساخِط (ع)، خشمگین و غضب آلود

ساخلو (ت)، گذاشتن عده سپاهی در محلی برای حراست آن محل

ساخِن (ع)، گرم کننده

ساخِن (ف)، ساروج

ساد (ف)، ساده . استاد . گراز . دشت و صحرا

سادات (ع)، بزرگان . اولاد پیغمبر

سادِس (ع)، ششمی

سادِن (ع)، دربان

ساده (ف)، صاف و بی نقش و نگار . بی گیاه . بی ریش . ابله و نادان که آنرا ساده دل و ساده لوح گویند و ساده سپهر فلک اطلس چه بعقیده قدما فلک اطلس خالی از ستاره است

ساذَج (معر)، معرب ساده

سار (ف)، مرغیست سیاه کوچک خوش آواز . مکان مانند . سر . شتر . رنج

(جلد دوم)
فرهنگ کاتوزیان

حرف سین

سین با الف

سا (ف) باج و خراج . مانند . آسا . سایدن . امر بسایدن . ساینده . نوعی از قماش

سابِق (ع) باقی . همه

سائِل (ع) سؤال کننده

سائِمه (ع) چرنده

ساب (ف) نام پسر ادریس پیغمبر که مردی دانا و حکیم بوده است و بعقیده بعضی مخترع طریقه صابئین که پرستش آفتاب و ماه بوده است

ساباط (ع) پوشش بالای رهگذر

سابِح (ع) شناگر

سابِع (ع) هفتمی

سابِق (ع) پیش و متقدم

سابِك (ع) گدازنده زر و سیم

سابوتند (ف) بزبان اصفهانی زن پسر

سابوند (ف) ماله و خس بن پاره . تابی که بدرخت اندازند و در آن بهوا روند

سابوده (ف) هیزم و لخت

سابونی (مح) شهریست در سمرقند

سابی (ع) اسیر کننده

سابیدن (ف) سائیدن

سابِغ (ع) پوشش

سابراب (مح) شهربان و حاکم

سانگین (ف) محبوب و معشوق را گویند

سانگینی و سانگینی گوینده واصل آن ترکیست

ساج (ف) درختیست گنجه خوار بهر درخت ساک . آلتی است که زیر آن آتش نموده روی آن نان و شیرینی و عشیره پزند : نان آنرا نان ساجی هم گویند

فرهنگ کاتوزیان

مشتمل

بر سی و چهار هزار لغت ادبی معمولی از فارسی و عربی و ترکی و اروپائی

و یونانی و هندی و سریانی

(جلد دوم)

(تألیف)

میرزا محمد علی طهرانی کاتوزیان

(طهران)

(بهمن — ۱۳۱۱)

ژَنْدَه (ف) ژند . خرقه درویشان وبزرگ وهیب

ژِنْدَه (ف) پاره پاره

ژِنوال (ا) سرتیپ

ژُنگ (ف) چین که از پیری بر روی مردم می افتد . قطره باران

ژُنگا (ف) سم شکافته گاو وآهو و مانند آن

ژُنگه (ف) آفتی است که بغله رسد وخوشه را دانه خالی کند وآنرا ژنگ هم گویند

ژَنَه (ف) نیش جانوران نیش سوزن

ژِنی (ا) مردم فوق العاده

ژِنیان (ف) ناگواه وزبنیان

ژُوئَن (ا) یکی از ماههای فرنگی مطابق اواخر خرداد واوائل مرداد

ژُوئیه (ا) یکی از ماههای فرنگی مطابق اواخر تیر واوائل مرداد

ژَوْدَك (ف) پرنده ایست سرخ رنگ

ژُودی (ا) هیئت ممتحنین

ژُوژُو (ف) خارپشت وهمچنین است ژوژه

ژُول (ف) چین وشکنج . درهم وپریشان

ژُولیدن (ف) درهم وپریشان شدن وژولیده اسم مفعول آنست

ژُون (ف) بت وصنم

ژَنی (ف) انگیر . جوی

ژِیان (ف) خشمناك وتندی

ژِیژ (ف) خارپشت وهم چنین است ژیژو ژیژك (ف) قطره باران

ژیکاسه (ف) خارپشت

ژیلت (ا) تیغ خودتراش

ژیمناستیك (ا) ورزش فرنگی

ژیوه (ف) سیماب وجیوه

قد فرغ من الجلد الاول شرع فی الجلد الثانی بعون الله تعالی وقوته

العبد الاثم اعتماد الکتاب نسخی (۱۳۱۱)

(تم)

ژاندارك (ا) نام دختریست که درفرانسه برای حفظ وطن قیام کرد وبا انگلیسها جنگ درانداخت وکسی از شجاعت بسیار گرفتار گشت واو را انگلیسها در آتش سوختند

ژاندارم (ا) مأمور امنیته

ژانویه (ا) اول ماه فرنگی مطابق با فردی داد اول بهمن

ژاو (ذ) خلاصه سیر خیر

ژتن (ا) اصطلاحی است در قمار خانه

ژخ (ذ) آژخ که بعربی ثولول گویند

ژخاو (ذ) بانگ فریاد

ژد (ذ) صمغ

ژدوار (ذ) جدوار

ژرد (ذ) پرخوری

ژرف (ذ) عمیق . دور و دراز . بیابان . تعمق در امور

ژرفا (ذ) ژرفت

ژست (ا) شکل مخصوصی بخود گرفتن

ژغاژ (ذ) سخن درشت . گیاهی که بدان جامه رنگ کنند . سرخاب وگلگونه .

ژغاره (ذ) نان ارزن

ژغژغ (ذ) صدای دندان موقع خوردن یا از کثرت سرما یا قهر وغضب . صدای گردو و بادام وپسته ومانند آن که پوسیده و در جوال کنند و بر هم خورد

ژغنده (ذ) آواز مهیبی که ددان کنند . بانگ یوز

ژف (ذ) ترشحه خشک

ژفره (ذ) پیراهن دامان

ژفك (ذ) چرك گوشه چشم

ژك (ذ) سخنی که از روی غضب زیر لب گویند

ژکر (ا) مقلد مضحک

ژکیدن (ذ) گفتن سخن زیر لب از روی غضب

ژگال (ذ) زغال

ژلاتین (ا) یک نوع مرکب مخصوصی است

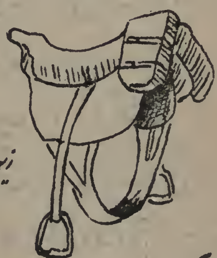
ژند (ذ) خرقه کهنه . آتش زنه . کتاب زرتشت

زِیلُو (ف) پلاس وگلیم که از نخ بافند . قالی

زِیمَلَه (ف) بار . صندوق . میوه که بار حیوان کنند و برای فروش بشهر برند

زِیموُز (ف) فاش کردن سر مردم

زِین (ف) چیزی که بر اسب نهند و بران سوار شوند


زین اسب

زین افزار اسباب سواری و زین

کُوهَه قرپوس زین و بلندی پیش زین است

زِیَن (ع) اراستن

زِینَت (ع) آرایش

زِینهَار (ف) زنهار

زِینِیَان (ف) تخم گیاهیست معطر بنان زنند و آنرا نانخواه گویند

زِیوَاد (ف) مقداری زمین از مساحت اراضی که در پاره از جاها معمول است . برابری و عدالت

زِیوَر (ف) زینت و آرایش . چیزی که بآن زینت کنند

حرف ژاء پارسی

ژَاء (ف) یکی از حروف تهجی

ژَابِش (ف) بومادران . شراره آتش .

ژَاژ (ف) گیاه سفیدیست مانند درمنه در نهایت بیمزگی که هر چند شتر آنرا بخاید نرم نشود و ژاژ خائیدن کنایه از حرف بیمعنی زدنست و کار بیحاصل کردن

ژَاغَر (ف) چینه دان مرغ

ژَاکَت (ا) لباسی است که زنان روی جامه پوشند و آنرا ژاکت بیشتر گویند

ژَالَه (ف) تگرگ . شبنم . باران . شکات یاد کرده که چو بها بر آن اندازند و بر آن نشینند و در آب رود گذر زنند

انگور. کشیدن. خوشش وضع. چست و چالاک

زیچک (ف) روده بره گوسفند که خشک کنند و بریان کرده و خورند

زید (ع) افزودنی. نام مردی بوده

زیلاذ (ف) نام محلی است نزدیکی شهر سبزوار

زیر (ف) باریک و ضعیف. تار باریک ساز مقابل بم. پایین مقابل بالا. پنهان و پوشیده. برف ریزه. مقابل زبر که کسره باشد و زیرآذ میانه کمتر از حد وسط و زیرافکن توشک و مجازاً فرش نیز گویند و زیرپوش کسیکه ظاهرا دوست و باطنا دشمن است و زیرچاق مثلط و زیرخرد و لحن است از موسیقی و زیرگاه صندلی و کرسی و زیر و بالا کنایه از سخن غیر راست و ممزوج و کنایه از دو امرد که روی هم روند و زیر و زار آواز حزین

زیرا (ف) بعلت آنکه

زیراک (ف) زیرا

زیرک (ف) باهوش و زیرک امثغی حکیم حقیقی و زیرک سار خداوند دانش و فهم

زیره (ف) اشتر مقابل رده. تخم گیاهیست که معطر است و در آش و پلو ریزند و در کرمان زیاد بدست آید و زیره با آشی است که در آن گوشت و سرکه و زیره ریزند

زیست (ف) توقف

زیستن (ف) زندگانی کردن

زیغ (ف) بساط باقی از قبیل فرش و حصیر و زیغباف و زیغگر عامل آنست

زیغ (ع) شک. میل کردن

زیگ (ف) رشته که بنایان بان طرح عمارت کنند. علمی که تقویم از آن استخراج کنند. مرغی کوچکتر از گنجشک که زیر دو بال آن سرخ است

زیگیل (ف) دکمه ایست ریشه دار که به پشت دست و پا درمیاید

گنج در خانه ایست دری که باشش زهمن است مرور گشت و گنج در خانهٔ خود یافت این افسانه در کلمات قدمای از شعرا اشاره شده است

ذَهُوق (ع) باطل . چاه عمیق

زِهی (ف) آفرین . خوشا

ذَهِیدَن (ف) زائیدن . تراویدن

ذَهَر (ع) درخشنده . دارای شکوفه

(ذاء و یاء)

زِی (ف) سو و جانب . بمان

زَی (ف) جان و زندگانی

زِی (ع) پوشش و شکل لباس

زِیاد (ف) نام بازی از بازیهای شطرنج . زنده باد

زِیاد (ع) افزونی و همچنین است زِیادَه

زِیاد (ف) مردی بوده از بزرگان گیلان و مازندران و اصلا پارسی بوده داد و فرزندانش مدتی بحکومت شمال ایران نائل شدند داو لاد او را آل زیار گویند

زِیادَت (ع) بشرف ملاقات بزرگی رسیدن

زِیان (ف) نقصان مقابل سود . زندگانی کننده . زندگانی

زیب (ف) زینت و خوبی و آرایش

زیبا (ف) خوب رو . زیبنده و لایق و همچنین است زیبان

زَیبَق (ع) جیوه

زیبَن (ف) کسی که تارک دنیا است

زیبَنده (ف) لایق و سزاوار

زیبیدَن (ف) زینت و خوبی و آراستن . سزاوار بودن

زَیت (ع) روغن زیتون

زَیتُون (ع) درختی است که در جنگلها روید و از ثمره آن روغن گیرند و با غذا خورند

زیج (مع) حساب نجوم . رشته بنا و معرب زیک است

زیج (ف) خوش طبع و ظریف و مسخره . راه نفس . نوعی از

بسته شده و تیر را در وسط آن گذارند
و کشند تا بهدف زنند. خوب زه کش
و زهدان بچه‌دان. و زه زدن
از کار شانه خالی کردن و شیرازه
زدن و زهگیر انگشتریست استخوانی
که بان زه را گیرند. و زه زاد
بچه و اولاد

زهاب (ف) جای جوشش.
چشمه. تراویدن آب از کنار چشمه

زهاد (ع) پارسایان

زهار (ف) شرمگاه که آنرا
باید پوشید مخصوصا جائیکه مو
در آورد

زهاز (ف) بانگ و فریاد

زهازه (ف) تحسین پی در پی

زهاق (ع) اندازه و مقدار

زهد (ع) پارسائی

زهر (ف) ستم. قهر و غضب
خشم و غصه. ظلم و ستم و
زهراب آبی که پاره از غذا که
و نباتات را در آن خیسانیده تا
تلخی و شوری آنرا ببرد. گیاه
زیر آب: زهرخند خنده از روی
خشم و زهر دادن و پازهر که
دافع سم است و زهر مهره
سنگ زهر کش

زهر (ع) شکوفه گل

زهراء (ع) لقب فاطمه دختر رسول
خدا. زن درخشنده روی

زهرات (ع) شکوفه‌ها

زهره (ع) ستاره‌ایست درخشنده

زهره (ع) گیاه. شکوفه. تازگی
. سفیدی

زهره (ف) پوستی است پر آب
که بر جگر آدمی و حیوانات چسبیده
و زهره شب روشنائی شب

زهش (ف) آب چشمه و زه

زهشت (ف) آب چشمه. دم و
نفس

زهلت (ف) آغوز

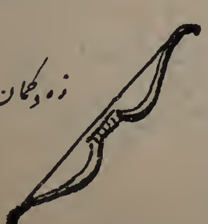
زهمن (ف) نام خانه دزدی بوده که
صاحبش خوابی دیده بود که به دمشق گنجی
یافته بدمشق رفت و در آنجا سرگردان
بماند صاحب دلی بر او بگذشت و گفت

مخصوص و یالمه بوده
زَوْج (ع) جفت . شوهر
زَوْجات (ع) زنان شوهردار
زَوْجَة (ع) زن شوهردار
زُود (ف) تند وجلد . وقت نزدیک
و زُودآشنا نیازی که فارسیان
باتش خانه آرند . زُوداَنداز سخن
بدیهه
زُور (ف) قوت . نام پسر ضحاک
بانی شهر زور کردستان و زُورمند
قوی و پهلوان
زُور (ع) دروغ . شرک بخدا .
لذت . باطل . نرمی
زَوْرَاء (ع) دجله بغداد . قدح .
کمان
زَوْرَانَه (ف) بند آهن که برپای
مجرمان اندازند
زَوْرَق (ع) کشتی کوچک
زَوْزَه (ف) باب و سوره و فصل بزرو
و قوت . فقرات . پشت . کلمات
منتشر
زُوزَه (ف) ناله سگ . ناله شغال

زَوْزَن (ف) ولایتی است از
خراسان و زُوزَنی منسوب بدست
زانو بلغت پازند
زُوزَه (ف) زوز . آواز نوحه گر
زُوش (ف) تندخو . دلیر
زُوفرین (ف) چفت رزه
زُوفلین (ف) زوفرین
زُول (ف) حقه و رسد . گیاهی
که کتیرا ازان گیرند و زُول زد
صمغ کتیرا
زُون (ف) حقه و نصیب
زَوَنج (ف) روده که با پنبه درپیچند
دریان کنند
زُونی (ف) زانو

زا د هاء

زِه (ف) کله تحسین و خوش .
ریسمان کمان که دو گوشه کمان



زه کمان

ایران کشته شد

زَنگُلَه (ذ) زنگل

زَنگَنَه (ذ) نام ایلی است

زَنگُولَه (ذ) زنگ کوچکی است که بگردن خر یا پای کبوتر و امثال آن بندند

زَنگه (ذ) نام مبارزیست .

زنگبار

زَنگی (ذ) زنگباری . کسی که سیاه است . دایرهٔ زنگی دایره ایست که اطراف آن زنگهای کوچکی است . زنگی دادو نام نباتی است بی ساق ثمر و خوشه

زَنگی دُود نام رودخانه ایست نزدیک ایروان

زَنوشدن (ذ) مویه و ناله کردن سگ

زِنهار (ذ) امان دادن . پیمان . تأکید در فعل یا ترک تبرس . بشتاب

زِنیان (ذ) زمینیان . نان خواه

ذال و واو

زَوّ (ذ) نام پسر تهماسب که پنج سال در ایران پادشاهی کرد . دریا

زُو (ذ) مخفف زوزن . صدای ممتد که از دهان آید . مخفف زود

زَواجِر (ع) زجر کنندگان

زَوّاد (ذ) سرپرست زندان

زِواد (ذ) رسن که میان پاردم و سینه بند شتر کنند

زُوّار (ع) زیارت کنندگان

زَوارَه (ذ) نام برادر رستم . نام قریه از قرای اصفهان و کاشان

زَوال (ع) دور شدن از جائی . بالا آمدن آفتاب

زَواله (ذ) گلوله آرد که برای آتش و پختن نان مهیا کنند

زَوان (ذ) زبان و همچنین است

زَوانه

زَوایا (ع) گوشه ها

زَوائِد (ع) زیادیها

زُوبین (ذ) حربه ایست مانند نیزه کوچک که سنان آن نیزه را شکافد و

زندیش (ف) درود

زَنْدَقه (ع) کفر و ناسزا

زِنده (ف) حی مقابل مرده و زنده جان قریه ایست در هرات و زنده رزم نام سهراب بود که رستم او را کشته است و زندگانی و زندگی حیوه و بقا راست

زِندیق (مع) زندیک یا کافر ملحد

زَنْق (ع) بستن قاطر بپای بند و زند زنقه شکلی است مانند پای بند قاطر

زَنگ (ف) ولایت زنگبار. چرکی که برروی آهن و مس و امثال آن نشیند. شعاع آفتاب و ماه. افقی است که بعد نشیند. چرک گوشه چشم. زنگ کوچکی است که رقاصان زنند. جامی است از آهن یا برنج که در وسط یا طرف آن چکشی است که بآن میزنند یا بآن میخورد و صدا میکند مانند زنگ ناقوس و زنگ حمام و زنگ زیر گردن شتر و مانند آن



زنگ

زَنگار (ف) چرک مس و آهن و مانند آن

زَنگاری (ف) زنگی است نزدیک برنگ سبز

زَنگال (ف) روغن کمی که بروی آب ایستد. پیچ پیچ که بپا پیچند تا پیاده روی آسان شود

زَنگان (ف) فارسی زنجان که شهریست بین قزوین و تبریز

زَنگانه (ف) نام رودیست. نام سازیست که زنگیان نوازند

زَنگبار (ف) نام ولایتی است در افریقا. دوات. صمغ درخت صنوبر

زَنگُل (ف) زنگ کوچک. مقامیست از موسیقی. نام سیاریست تورانی که بدست یکی از پهلوانان

زیج (ف) زاج سفید

زیخ (ف) چانه زنخ

زنج (مع) معرب زنگ که طایفه از مردم سیاه هستند

زنجان (ف) ولایتی است بین اذربایجان و قزوین و اصل آن زنگان است

زنجبیل (مع) میوه ایست معطر و هندی

زنجره (ف) جانوریست شبیه ملخ که صدای طولانی شبها ازاو برآید

زنجه (ف) زجه و مویه و نوحه زاری و زاری و زحیر

زنجی (مع) معرب زنگی

زنجیر (ف) حلقه های درهم شده از آهن یا نقره یا طلا و زنجیری دیوانه را گویند

زنجیره (ف) خطوطی که اطراف پول مسکوک و مانند آنست

زنخره (ف) زن فاحشه. تسلسل و آنرا زنجات سینه گویند

زنخ (ف) چانه . بیفایده . مطلق سخن

زند (ف) کتاب زرتشت . بزرگ . چوبکه بربالای چوبی گرد انند تا از آن آتش برآید چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند . نام طایفه از الوار و زنداوه کنایه از حلال است که در کتاب زند آورده است و زنداشتا و زندوستا کتاب زند یا ترجمه آنست و زندباف و زندخوان و زنددان و زندلاف خوانندگان و دانندگان کتاب زند و تابعان بر امام زرتشت پیغمبر عجم باشند و زندپیچی جامه باشد که زندخوانان عمامه وار بر سر می پیچیدند و زندقلب کسانی که عمل بکتاب زند کنند و محتمل است زندیق معرب آن باشد

زند (ع) بند دست . چوب آتش زنه و باهمین معنی معرب است

زندان (ف) محبس و زندانی میکنند شهر یزد است چه اسکندر شاهزادگان ایرانرا درآنجا حبس و توقیف نمود تا موجب انقلاب نشوند

دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده
و در روغن بریان کرده و خورند
زَنَادِقَه (ع) زندیق ها
زُنَّار (ع) آنچه ترسا و مجوس بر کمر
بندند یا بر گردن اندازند


صلیب زنار

زَنْبَا (ف) نام گیاهیست
زَنْبَر (ف) تخته یا پارچه و گلیمی که دو طرف
آن چوب تعبیه نموده خاک بدان کشند
. سنقتل . نام یکی از آلات جنگ .
چیز قسر ورقه
زَنْبَری (ف) کشتی بزرگ
زَنْبَغَک (ف) دهان پر باد کرده که دیگری
بر آن دست زند تا آن باد با صدا
بیرون آید
زَنْبَق (ف) نام گلی است که ریشه آن
پیازیست و الوان مختلف دارد
زَنْبَل (ف) زنبه

زَنْبَلَغ (ف) زنبل
زَنْبُود (ف) پرنده کوچکی است
نیش دار و گزنده و اقسام زیادی
دارد از زرد و سرخ و طیران و بربلی
زُنْبُود است بضم زار
زَنْبُورَك (ف) توپ کوچکی است
. نوعی از پیکان تیر . سازیست
زَنْبُورَه (ف) زنبورک
زَنْبُورِی (ف) پرده شبکه دار
زَنْبَه (ف) زنبر . زنبق
زَنْبِیل (ف) ظرفیست از نی
بوریا یا چوبهای نازک یا سیم بافند
در آن دسته نهند و در آن متاعی
ریزند و از جائی بجائی حمل کنند و
زَنْبِیل زَنْبِه قبل و دراست


زنبیل

زَنْج (ف) صمغ درخت .
نوحه گریه . سخنه .

زَمزَم (ف) ترنم آهسته . کلماتی است که مغان در ستایش ایزد و شستن بدن و خوردن غذا آهسته گویند . نام کتابی است از مصنفات زرتشت

زَمزَم (ع) آب بسیار . چاهیست در مکه

زَمزَمه (ف) زمزم

زَمزَمه (ع) صدای بلکی است که از دور آید

زَمِستان (ف) سه ماه از سال شمسی که هوا سرد است

زَمَن (ع) زمان

زَمِن (ع) برجای مانده

زُمُو (ف) سقفی که از چوب در بنه با گل سازند

زُموذ (ف) گل تر . گل خشک

زُمُوذ (ف) زفت خشک

زَمهَریر (ف) منتهای هوای محیط که بسیار سرد است و اصل آن زم که بمعنی سرد و هریر که مبنی کننده است و اعراب از پارسی

اقتباس کرده اند

زَمی (ف) زمین

زَمیدَن (ف) جاییدن و خاییدن

زَمین (ف) کره خاک مقابل



نقشه کره زمین

آسمان و زمین پیما ساح و سیاح و ممکلت آنو سیبل را هم گفت و زمین خسته زمینی را گویند که شیار و نرم شده است و زمین گیر کسی است که بواسطه مرض از زمین بر نخیزد

زَمینَه (ف) پایه و بنیاد

(زاء و نون)

زَن (ف) مقابل مرد امر فاعل از زدن و زنباره زن دوست را گویند

زِناء (ع) باز نجرام جمع شدن

زُناج (ف) روده که بر آن چربی نباشد و اندرون آنرا گوشت دارد

زِکیل (ف) دکمه ایست ریشه دار که بدست و پا در آید

(ذال و لام)

ذُلات (ع) خطاهات و لغزشها

زَلازِل (ع) زلزله ها

زُلال (ع) آب خوش

زَلّةٌ (ع) لغزش . گناه

زِلزِلَه (ع) جنبیدن زمین

زُلف (ف) موئی که بر سر روید

زُلفِین (ف) چفت درزه

زَلَق (ع) لغزش . جای لغزش

زَلَل (ع) لغزیدن

زَلو (ف) زالو که کرمیست خونخوار

زَلوبیا (ف) یک نوع شیرینی که از نشاسته تخم و ماست و آرد به توسط قیفی در روغن زیت داغ کرده ریزند و از آنجا در شکر آب کرده اندازند و از ذُلابی و ذَلابِیَه بیشتر گویند

زَلیبیا (ف) زلوبیا

زَلیف (ف) بیم . تهدید . انتقام

زَلیل (ع) لغزیدن پای در گل

زَلیتو (ع) خطاکار

زاء با میم

زَم (ف) رودخانه ایست یا شهریست که رود از پهلوی آن میگذرد . سرما چنانکه فصل سرما را زمستان گویند و فصل گرما را تابستان

زَما ذُوغ (ف) قارچ . خاک شور

زِمام (ع) مهار

زَمان (ع) وقت . هنگام . موسم . روزگار

زَمانَه (ف) هنگام و زمان . محیط

زَمج (ف) زاج

زَمجَرَة (ع) صوت هر چیز

زَمُخت (ف) طعمی است دَبش که بعربی عفص گویند و دهن را جمع کند . چیز کلفت ناتراشیده . مردم بخیل و ممسک . مردم تند

زَمَخشَر (ف) قلعه ایست در خوارزم

زُمُخت (ف) زمخت

زُمُرُد (مع) معرب زبرجد

زَمُرُدینَش (ف) سرائیدن و خوانندگی

ذُفت (ذ) بخیل . چیزیکه درخورد آن کلو را بگیرد و درهم کشد و بیرون عفص گویند مانند مازو و هلیله .
صمغ سیاه چسبنده که از درخت صنوبر گیرند و باین معنی زفت نیز گویند
ذُفث (ع) قیر
ذَفر (ذ) دهان
ذَفرپُش (ذ) زرینی که چفت دراست که برززه اندازند
ذُفو (ذ) دهان
ذَفیدن (ذ) ترشدن و جنبیدن
ذَفیر (ع) بلکو رفتن آواز از سختی
ذِق (ع) شک
ذَقنفذ (ع) کبوتران طوتی که بچه های خود را طعام دهند
ذَقوُم (ع) طعامی که در آن خرما و شیر باشد . درختی است در دوزخ
ذُقند (ع) یکی از پرندگان آبی که ورنگ کند و گمان برد که صید شود
ولی تو او در آب فرو برد و جای دوری بیرون آید

(ذاء و کاف و گاف)

ذَلك (ذ) زاج
ذُلك (ذ) خودبخود حرف زدن
ذَکاء (ع) فسردن شدن . نیکو شدن
ذکاب (ذ) مرکب که بدان نویسند
ذُکام (ع) بیماری سر و دماغ
ذَکان (ذ) خودبخود حرف زننده
ذَکریا (ع) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل
ذُکنج (ذ) کاسه نعالین
ذَکوة (ع) خلاصه . پاره از مال . پاکیزگی . نمو
ذَکی (ع) پاکیزه . همچنین است ذکیه
ذکبا (ذ) کارد
ذُکال (ذ) ذغال
ذُکاب (ذ) مرکب دوات
ذُکاله (ذ) زکالاب
ذَگوله (ذ) زنگوله

ذُعَماء (ع) بزرگان وپیشوایان

ذَعبر (ع) تخم کتان که از آن روغن گیرند

ذعبم (ع) بزرگ

(ذال وغین)

ذَغار (ف) زمین نمناک . چیز زنگ زده . سختی ومحنت

ذَغارُد (ف) محبه خانه

ذَغازه (ف) کادرس . گلگونه

ذَغالت (ف) شاخ درخت انگور

ذُغال (ف) اخگر کشته وغیر افروخته

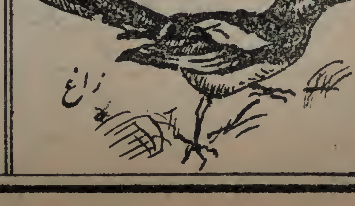
ذَغَر (ف) بانگ هولناک که ناگاه برآید چه از بیم چه از غضب

ذَغراش (ف) ریزهای پوست که پوستین دوزان بدور افکنند

ذَغزباش (ف) زغراش

ذُغلول (ع) مرد سبک . کودک

ذَغَن (ف) علیواج . یا گنجشک سیاه



زاغ

ذغنبوط (ع) بنظر نگارنده این لغت از لغتهای مذهبی مانند جانلبا وجانقبا است ومعنی خوراکی است تحتینی چون زقوم وبعضی بضاد بدل زاء وقاف بدل عین نویسند وبا این جهت که لغت مذهبی است در فارسی وترکی وعربی وهندی نیز معمول است واینکه بعضی معتقدند ترکی است اصلی ندارد

ذَغنل (ف) ازجای برجستن مانند آهو . بانگ مهیب که درندگان کنند خصوصاً بانگ یوز

ذَغبدن (ف) افشردن

ذَغبده اسم مفعول آنست

(ذال وفا وقاف)

ذِفاف (ع) بردن عروس بخانه شوهر

ذَفالک (ف) ابر بارنده

ذَفان (ف) زبان

ذَفانه (ف) زبانه

ذَفت (ف) فربه . محکم وقوی جثه . پُر ومالامال

نام یکی از خویشان افراسیاب که
کردی زره پوشی گویند که در قتل
سیاوش شریک بوده است



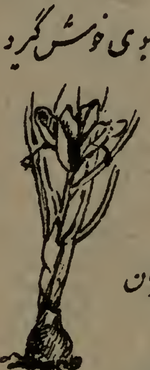
زره جنگی

و ذِرِه پوش نام آلت وسیل جنگی است
و ذِرِه دوذ نام نوعی از پیکان است
ذِرِه گران نام ولایتی است در
طرف دربند شیروان
ذَرنی (ذ) پارچه ایست طلاباف
وگاهی با نقره وسیم هم بافند زری گویند
ذَرتو (ذ) اسپرک که بدان
زرد کنند . نام برادر گشتاسب
. زرداب یرقان که مرضی است
ذَرپین (ذ) طلائی و ذَرْ بَتَنه
دوذ رودی است نزدیک
شهر مراغه
ذَرتو (ذ) وقار
ذَرپون (ذ) زرگون . سبز خرم

شقایق .
ذَرپوه (ذ) ناچیز گشتن از خود که
باصطلاح عرفا فنا گویند

(واو و شین و شین ذع)

ذَنیستن (ذ) زیستن
ذَش (ذ) چه
ذنیشت (ذ) بدنما مقابل زیبا
ذَشْت (ذ) دیدن . ددیدن
ذَغامَد (ع) مشاوره کردن . تسلط
پیدا کردن
ذَعفران (ع) گلی است معطر و خوشبوی
که اثرا گیرند و در خوراکها زنند
تا رنگ و بوی خوش گیرد



گل زعفران

ذَعْم (ع) طمع داشتن . عقیده
داشتن
ذُعْد (ع) گفتن . ضامن شدن

زرق (ع) زدن بمزراق که نیزه کوچکی است و زرق و برق برلباس گوناگون و ظاهر رنگارنگ گویند

زرك (ف) زرورق و آن چیزیست که زنان بر روی پاشند و داخل هر هفت باشد که سرمه و وسمه و نگار و غازه و خال و سفیداب و زرك است

زرکان (ف) نام قصبه ایست نزدیک شیراز وقتی کان زر بوده است

زرگر (ف) سازنده طلا. فروشنده زر

زرنا (ف) سرنا

زرنباد (ف) دوائی است تلخ ومعطر و تند. نام مرغیست

زرنج (ف) نوعی از صمغ درخت است

زرند (ف) ناحیه ایست از جرفت و نام سرزمین ییلاقی است در اطراف طهران

زرنك (ف) نام شهری بوده از سیستان. نو. درختی است کوهی که از چوبش گوی و چوگان و تیر و جناغ اسب سازند

زرنك (ف) گله و رمه اسبان. زردچوبه. زرشک. خردل

زرنگ (ف) کسی که جلد و چابک و زرکی باشد

زرنیخ (ف) سنگی است معدنی که با آهك مخلوط کنند و آنرا واجبی گویند و در حمامها برای ازاله مو بکار برند و یکی از سموم است و در دواجات نیز بکار برند و زرنیخ سفید سم الفار و مرگ موش است

زرنبله (ف) ریباس

زرو (ف) زالو. نام دوائیست برای چشم

زرواس (ف) سخاوت بی سؤال و درخواست

زروورق (ف) صفحه ایست نازك از زر و برنج. زرك

زروغ (ف) آروغ

زره (ف) پوششی است آهنی برای حفظ بدن از تیر و شمشیر. نام قصبه سیستان که آنرا گرشاسب بنا نهاده و دریاچه سیستان را آب زره نام نهاده اند

. جماعت مردم . نابینائی
ذَرَاوَنْد (ذ) نام پهلوانی .
نام دارو لی است
ذَرْدَاه (ذ) دریا و ذَرْدَاه اکفوده
نام دریای مازندران
ذَرْبَان (ذ) نام ابراهیم پیغمبر و
همچنین است ذَرْدَشْت و ذَرْتُشْت
ذَرَّت (ذ) نام غله ایست دانه
زیادی دارد که یک قسم آن را
بلال گویند وبعضی با ذال هم نیز
نویسند
ذَرْدُشْت (ذ) فرشته اول
. نفس کل . نور مجرد . عقل
فعال . راستگو . رب النوع
انسان . نام پیشوای پارسیان
ذَرْدِیج (ذ) کبک
ذَرْچُوبَه (ذ) زردچوبه
ذَرْد (ذ) یکی از رنگهای اصلی
مانند طلا
ذَرْدَاب (ذ) یکی از اخلاط که
بتازی صفرا گویند
ذَرْدَآلُو (ذ) میوه ایست زرد

رنگ و شیرین و خوش طعم
ذَرْدْچُوبَه (ذ) بیخ نباتی است
زرد رنگ که از هند آرند و آنرا کوبیده
داخل طعام کنند
ذَرْدَک (ذ) هویج و گزر . معصفر زرد
. جامه خود رنگ . آب زعفران
ذَرْدَه (ذ) زردی تخم ماکیان .
صفرا . آب اول که از گل کاچیره گیرند
. نام کوهیست که معدن زر و نقره است
نزدیک شیراز . جامه خود رنگ
و ذَرْدَه کوه کوهیست در لرستان
که از کنار آن آب کورنگ میکند زرد
ذِرْشَاب (ذ) بار درختی است سرخ
و ترش مزه و چندین نوعست
ذَرْغ (ع) کشت . فرزند
ذَرْغُنْج (ذ) گیاهیست بدبو که از
چین آرند
ذَرْنَاب (ذ) پسر فرتوت کهن سال
. نام ابراهیم
ذَرْفِین (ذ) رزه حیت که چفت دررا
بر آن اندازند . زره . پره قفل و معرب آن
ذِرْفِین است

زدائیدن (ف) زدودن

زدن (ف) چیزی بر چیزی بسختی نواختن که بتازی آنرا ضرب گویند ● خوردن ● بریدن ● حرف را ساکن کردن

زذوار (ف) نخی است که معرب آن جذوار است در تریاق سم بیش است و در هر جا که بیش روید آنهم روید ● صمغ مانند

زدودن (ف) صاف و پاکیزه نمودن از کثافت و زنگ و غشم و غصه

زدوشتن (ف) خریدن

ذاء و راء

زر (ف) زر

زر (ف) طلا ● بسیر و زربفت زربافت و زرنیلی زر پاک و زرجوند سنده و طلا و زردهی زر تمام عیار و خالص و زردوگنی زری است منسوب برگن نامی که پاک و خالص بوده است و زردستاو زر خالص یا خورده زر است که سوهان کرده باشند و زرفشان نام روز هشتم از ماههای ملکی است و زردشت آفشاد زرد ست افشار است که طلای سفید باشد و نام کتابی است از حکیم دادبویه

زدابی (ع) لب ها

زدانشت (ف) لقب براهام زردشت که پیغمبر پارسیان است

زداد (ع) زره ساز

زداد (ع) ریسمانیکه بگلوی شتر بندند

زداچه (ف) نام یکی از پهلوانان ایرانی که هفتاد نفر یونانی کشته و اسکندر را درا کشت

زداسب (ف) نام پسر توس بن نوذر و نام دیگر کاوس

زداع (ع) بزرگران

زداغت (ع) گشت کردن

زداغن (ف) زمین ریگناک و سخت

زداف (ع) مخفف زرافه

زدافه (ع) شتر گاو پلنگ ●



زَنبِیل (ع) زباله . کدوی خشک میان خالی

زِپِرت (ف) قوت وقدرت که باقصور استعمال کنند وگویند زپرتش شده مقصود اینست که قوت وقدرت وتوانائی او تمام شده و زپرتی مردم بیقدرت راگویند

(زاوجیم وخاء)

زُخ (ف) تیر پرتاب کوتاه تر ازتیرهای دیگرکه پیکان آن از دندان پیل است

زَخ (ف) زاج

زُجاج (ع) آبگینه وشیشه

زَجّاج (ع) شیشه گر

زُجاجَه (ع) گیاهیست که بآن شیشه راپاك کنند

زَجر (ع) بازداشتن . بافریاد بیرون کردن . ترساندن

زَجَّه (ع) ناله وگریه

زِحام (ع) ازدحام

زَحف (ع) لشکر روندة بطرف دشمن

زُحَل (ع) یکی ازسیارات شمسی که بفارسی کیوان گویند

زَحمَت (ع) سختی

زَحیر (ع) آوازشکم . روان شدن شکم که موجب خون آمدن شود

(زا وخاء)

زَخ (ف) زخم . دانهای سختی که ازاعضاء آدمی برآید . ودردنکند . آواز حزین

زَخّار (ع) دریای پرازآب

زَخارِف (ع) چیزهای خوب . نقشها

زَخاك (ف) ابربارنده

زَخاوَه (ف) شاخهای درخت

زُخرُف (ع) خوبی چیزی . نقش

زَخم (ف) زدن . ریش وجراحت . مضراب وهمچنین است زخمه

زَخَم (ع) تباه شدن گوشت که لازم باجراحت است

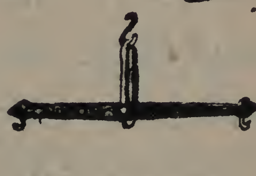
(زاء وذال)

زَذ (ف) صمغ . ماضی زدن

زِذای (ف) پاکیزه کننده

زَرگَرهی زبانی است که مابین یک و چند نفر از یک صنف اصطلاحاتی مبین شده و سخن گویند که مستمع خارج نفهمد و زَبانِ تشاپش زبان قال است در مقابل زبان حال ؛ و زَبانِ سنگین کسی است که زبان او لکنت داشته باشد ؛ و زَبانِ گاو نوعی از پیکان تیر و گل گاوزبان و زَبانِ گیر جاسوس و پرحرف و پیک

زَبانَه (ف) آنچه میان شاهین ترازو است . شعلهٔ آتش و مانند آن . هر چه مانند زبانست



زبانه ترازو

زَبانیَه (ع) مالکان دوزخ . اوباشش

زَبَد (ع) سرشیر . کف شیر

زُبدَه (ع) خلاصه و نتیجه . برگزیده و زُبدهٔ سواد کسی است که برای سواری برگزیده شده است

زِبْر (ف) درشت . مقابل نرم . زرنگ

زِبَر (ف) فتحه . بالا و زِبَرپوش بالاپوش است و زِبَرتَنگ تنگ و دم اسب است که بر بالای اولین کشند

زُبُر (ع) کتبها . مقابل بینات

زِبرِج (ع) آرایش . ابر نازک

زَبَرجَد (ف) گوهری است سبز رنگ مایل بزردی و معرّب آن زمرد است

زَبرفوف (ف) دشنام

زِبعری (ع) مرد پرمو . بدخلق غلیظ .

زُبوده (ف) گسسته . باطل

زَبور (ع) نوشته . کتاب داود پیغمبر

زَبون (ف) عاجز و ضعیف و خوار

زَبون (ع) احمق . حریف بد

زَینَب (ع) مو زرد انجیر

ذاوَمَند (ف) بنادگلکار
ذاوَمَه (ف) نام شهری بخراسان بوده که فعلا تربت حیدریه معروفست چه قطب الدین حیدر در آنجا دفن شده
ذاوِیَه (ع) گوشه
ذاهِد (ع) پارسا
ذاهِری (ف) بوی خوشی است که مرکب از عنبر و چیز دیگر است
ذاهِق (ع) تیری که از هدف بگذرد . حیوان سواری چاق
ذاهِل (ع) مطمئن القلب
ذایِجَه (ع) اصل حساب نجوم که حرکات و قرب و بعد ثوابت و سیارات را سنجند
ذایِد (ع) افزون
ذایِر (ع) زیارت کننده
ذایِش (ف) زهیدن . افزون شدن . زاده و نتیجه و ذایشگاه مرضیخانه ایست مخصوص زائیدن زنان
ذایِل (ع) دور شونده
ذایِیدن (ف) پیدا کشی از مادر . افزون شدن و ذاینده اسم فاعل
ذاینده رود نام رودیست در اصفهان و نام کتابیست که بر وزگار خسرو پرویز حکیم پارسی نگاشته و پرداخته است

(ذا د با ء د پ)

ذَب (ع) نره گی
ذَباد (ع) گربه دشتی . ماده خوشبوئی که از گربه دشتی گرفته میشود
ذُبالَه (ع) آتشفالی که مورچه میبرد . سرگین
ذَبان (ف) آلت گفتار . لغت طایفه و ذبان باز کسی که زبان نرم و شیرینی دارد و طرف را گول میزند و ذبان بر جواب سکت یا بخششی که بخصم دهند و ذبان بره نام گیاهیست و نام شیرینی است که شبیه بزبان بره است و ذبان بستن خاموش بودن و ذبان بند بازوبندی که برای بستن زبانها بندند و ذبان نوشک گیاهیست و ذباندان کسی است که عده از زبانهای جهان را بداند و ذبان

ذافه (ف) خارپشت

ذاق (ع) بچه سپرخیر . مردمک چشم که بسبزی مایل است ذذاق و ذوق و ذاق و ذیق طفلان کوچک و شور و غوغا .

ذاک (ف) یکی از معدنیات شبه نمک که سفید و زرد و سبز و سیاه میباشد که چیزها را بدان رنگ کنند

ذاکان (ف) قصبه ایست در قزوین که کان ذاک در آنجا است

ذاکیه (ع) پاکیزه کننده .

ذال (ف) پیری که سر او سفید شده . و اکثر بزن پیر گویند . لقب پدر رستم و ذال کوفه پیرزنی است که اول آب طوفان نوح از خانه او جوشید و ذال مدائن پیرزنی است که خانه او در درون عمارت نوشیروان عادل بوده و از آن راه آمد و شد میکرد و خانه خود را نفروخت و کسی از او بعنف نگرفت

ذالو (ف) زلو

ذالوکه (ف) گلوله کمان که از گل سازند

ذام (ف) جام منیشابور . دره ایست در هندوستان

ذامهران (ف) دارویی است و زنوش دارو

ذامیاد (ف) روز بیست و هشتم از ماههای شمسی . نام فرشته موکل بر آن روز که بر حوران بهشتی نیز ماموراست و از ذمیاد نیز گویند

ذانستو (ف) مخفف زانستو

ذانو (ف) قسمت استخوانهای بالای پا و ذانو زدن کنایه از احترام کردن

ذانی (ع) مرد زناکننده .

ذانیج (ف) وطن

ذانیه (ع) زن زناکار

ذاو (ف) زبردست و پرزور . استاد بنا . کنده کار . بکاف درو و کوه . نیمه خشت شکسته

ذاوذ (ف) خادم . ستاره از قدرت . حیوان سواری

ذاوذفرناش بمعنی ممتنع الوجود است

ذاولانه (ف) بندیست که بر پای ستور و پای مجرم و دیوانه نهند

ذاد (ذ)، مخفف آزاد. فرزند. سن وسال. زاینده. وذاد خو پسر سالخورده. وذاد مرد آزاد مرد وذاد وبود هست وبود ومولد و مسکن وذاد وودود فرزندان وفرزند زادگان

ذاد (ذ)، توشه

ذادتشم (ذ)، نام جد افراسیاب. یا لقب پشنگ پدر افراسیاب است

ذادن (ذ)، زاییدن

ذاده (ذ)، زاد. حاصل ونتیجه

ذاد (ذ)، مکان. نالان وذاد خودیش مردم کم خور

ذادشت (ذ)، زردشت

ذادچ (ذ)، زرشک

ذادشت (ذ)، زرتشت

ذادع (ذ)، دهقان

ذادی (ذ)، ناله

ذادبانه (ذ)، علت زاری

ذادیدن (ذ)، ناله وگریه کردن

ذاذال (ذ)، مرغیست سیاه شبیه پرستو که چون بر زمین نشیند نتواند برخاست

ذاذل (ذ)، کفگیر پرسوراخ. آلت صاف کردن

ذاشتو (ذ)، مخفف زانوتر یا مخفف زاشتر

ذاغ (ذ)، مرغ سیاهی که منقار سرخ دارد. قولی است از موسیقی



زاغ

وذاغ پاسرخ وذاغ چشمه سیاه چشم وذاغ کمان گوشه کمان وذاغنول تیری است سرتیز باریک مانند زاغ

ذاغچ (ذ)، زاغ. مخفف زاغچه یا زاغیچه که بمعنی بچه زاغ است

ذاغه (ذ)، جائیست در کوه یا تپه که برای گوسفند سازند که در زمستان گوسفندان را در آن کشند تا از سرما محفوظ مانند

ذِیواز (ذ) عدالت
ذِیواش (ذ) ریباس
ذِیوجام (ذ) بطلانِ شهوت
ذِیونایکس (ا) اشعه مجهول
ذُیونجو (ذ) کرم چوب خوار
ذِیوند (ذ) بیخ ریباس است که اغلب از ترکستان و چین آورند و جزء داروها است
ذِیوه (ذ) دیو بیچارگی
ذَیهد (ذ) خاک شوریده و شور افتادگی و بیچارگی
ذَیهد (ع) شش و جگر
ذِیهانبیدن (ذ) ویران کردن و ذیهبیده اسم مفعول است.

حرف ذاء

ذاء با الف

ذاب (ذ) صفت . نام یکی از پادشاهان ایران که بانی شهر زاب بوده و امروز بنام زاب مشهور است
ذابگر (ذ) آن باشد که دهان را پرباد کنند و شخصی بر آن زند تا آن باد بیرون آید و آنرا ذابغر نیز گویند
ذابل (ذ) نام طایفه ایست . شعبه ایست از موسیقی . یکی از ایالات قدیم ایران بوده و اکنون بسیستان معروف است و باز در این ایام اسم قدیمی خود را گرفته و کرسی آن شهر غزنه تختگاه سلطان غزنوی بوده و حکومت آنسامان در عهد کیان در عهده زال و رستم بوده و آنرا ذاویل نیز گفته اند و ذابلستان همان ایالت زابل است
ذابیلان (ذ) وصف کردن
ذاپاس (ا) متقاعد
ذاج (ذ) معرب زاک . زن نوزاد
ذاج ملوری (ذ) شب بمانی
ذاجر (ع) زجر کننده
ذاخر (ع) موج . دریای پر از آب . جوشنده . فسرده
ذاخل (ذ) درخت زقوم

براحت کردن
دِهِشتَند (ف) سخره و استهزار
دِهِشو (ف) مرد بزرگ ریش مقابل کوسه
دِهِشَه (ف) بیخ و بن درخت یا نباتات که بشکل رشته در هم زیر زمین فرو رفته . پوستهای کوچک که از انگشت جدا شده نزدیک ناخن که کمی از آن متصل به انگشت است . رشته هائی که بزمین یا صندلی یا چادر متصل کنند
دِهِشهَر (ف) بندری بوده کنار خلیج فارس
دُهِشچه (ف) چند موی زیر لب که کمی انبوه باشد
دِهِشتَدَن (ف) رخشیدن . زخم خوردن . زخم زدن
دِهِشتَدَه (ف) زنگ کرده . رخشنده . پریشان مشوش
دَهِیع (ع) افسرده شدن نیکو برآمدن نان از تنور
دَهِقان (ع) اول هر چیز
دِهِغ (ف) دامن صحرا و کوه . فضله رستنی شخص اسهالی و دِهْغُو و دِهْغِبَند شخص ضعیف بی لیاقت و اسهالی را گویند
دِهْغَال (ف) قدح
دِهُق (ع) آب دهان . بقیه جان
دِهَک (ف) سنگریزه و دِهَکِ دَذان ریگی است در اطراف جنوب ایران که اغلب جاری در رواست دِهَکْ زادَه و دِهَکْ ماهی سقنقور یا ماهیست که در ریگ میرود چون ماهی در آب
دِهَگا (ف) پسه و نامیکی در طبرستان شایع است
دِهِل (ا) خط آهن که بر آن ماشین حرکت کند
دِهْلُو (ف) قلب
دُهم (ف) چرک
دَهماد (ف) نام جامه ایست
دِهَمَن (ف) سرکش و ظالم دابرمین
دِهَمَه (ف) ریم و چرک
دُهو (ف) مکر و حیله . پسر زاده کرکادس

رُبج (ع) باد

رَبجان (ع) گل و سبزه . یک نوع سبزی خوردنی

رِبخ (ف) فضله ریقی کسی که اسهال کرده

رِبخت (ف) شکل

رِبختن (ف) پاشیدن و انداختن . ساختن شکلی

رِبخته (ف) چدنی که بشکل ریخته باشند و ریخته‌گر کسی است که فلزی مخصوصاً چدن و برنج را بصورت چیزی سازد

رِبخین (ف) آنچه برنج آلوده شده

ریدَک (ف) غلام بچه ترک

ریدَن (ف) تغوّط کردن

ریز (ف) امر بریختن . ریزنده . ریزه . نعمت . پاره از هر چیز

ریزاندن (ف) ریزه کردن . ریختن

ریزَه (ف) چیز کوچک . پاره از چیزی و ریزه‌خوانی نغمه سرائی و زمزمه تغنّی و نکات به گفتن

ریژ (ف) کام و نعمت

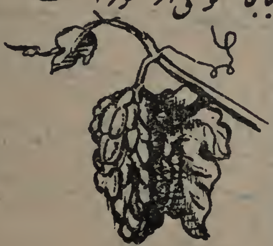
ریس (ف) هلیم و هریسه . طعام ناپخته

ریشتن (ف) فرو رفتن بجائی . نوحه کردن . نوحه کردن . تابیدن . ریدن

ریسمان (ف) تابیده از پشم یا پنبه

ریسیدن (ف) تابیدن و رشتن

ریش (ف) قهر و خشم . زخم و جراحت . شوربای غلیظ که بروی کشک و غیره ریزند . موی صورت که آنرا بعربی لحیه گویند و ریش بابا نوعی از انگور است



انگور ریش بابا

ریش (ع) پر مرغ

ریشتن (ف) رشتن

دَهی (ف) بنده و غلام

دَهیدن (ف) غلام شدن

دَهیق (ف) شراب

دَهین (ع) مرهون و گرو و همچنین است دَهینه

(راء و یاء)

رَیّ (ف) شهری بوده نزدیک طهران که در زمان مغول خراب شده . چهارسو تبریز

رِیاء (ع) ظاهر سازی

رِیاح (ع) بادها

رِیاست (ع) بزرگی و سرپرستی

رِیاض (ع) باغها

رِیاضت (ع) بخود سخت گرفتن و رام کردن نفس

رِیاضی (ع) کسی که علوم ریاضی از قبیل حساب و هیئت و هندسه و جبر بداند . علوم ریاضی

رِیال (ف) پولی بوده که معادل یک قران و ربع قران که بیست و پنج شاهی است بوده ولیکن در این زمان معادل یک قران که بیست شاهیست میباشد



سکه پهلوی

رَیّاف (ع) کسی که شور دل بسیار دارد کسی که در کاری واقعشد که بیرون آمدن نتواند

رَیب (ع) شک . تهمت . حاجت

ریباج (ف) ریباس

ریباس (ف) رستنی است ترش مزه که از آن خورش و شربت سازند

رَیبَت (ع) ریب

رَیبَد (ف) نام کوهیست در خراسان

ریچار (ف) چند چیز مختلف را که درهم درآهم کنند چون پنیر که در آن شیر و ماست و سیاه دانه و سایر ادویه در آن ریزند و انرا ریچاره نیز گویند

ریچال (ف) ریچار (دادل) را ریچاله گویند

امید . سبب
رَوِیّ (ع) حرف قافیه در شعر .
ابر زیاد بارنده
رُویا (ف) روینده
رُویان (ف) رویینده . نام شهری
قدیم بوده در مازندران
رُویاندن (ف) نمو دادن و همچنین است
رُویانیدن
رُوییدن (ف) سبزه از زمین بیرون
آمدن . نمو کردن
رُوبِن (ف) پاس و همچنین است
رُوبنات
رَوِیَّه (ع) راه و روش
رُویین (ف) هر چه از روی سازند
. نام پیر پیران ویسه که در دست بیژن
کشته شد و رویین تن لقب اسفندیار
پسر گشتاسب است و رویین دژ
قلعه ایست که از روی ساخته اند و رویین
خم کوس و رُوئینه هر چه منسوب
بروی باشد

را رهاء

رَهْ (ف) راه و رَهْ آورد ارمغان
و رَهْبر راهنما و رَهْ نِشین
رابنشین و رَهْگذر رونده در
راه و گذریکه در آن آمد و شد کنند
و رَهْ گوی مطرب و رَهْوار رهوار
ملایم در راه رفتن
رَها (ف) رهیده و آزاد
رُهام (ف) پسر گودرز
رِهان (ع) گروی
رَهانیدن (ف) آزاد کردن
رَهاوی (ف) آوازیست که
به راهوی معروف است
رُهْبان (ع) پارسا
رُهْبانیت (ع) پارسائی
رُهْبَه (ع) آستین
رَهْنَه (ف) گنجینه و آزاده
رَهْط (ع) گروه مردان کمتر از ده
. قوم و خویش
رَهْن (ع) گروی . گرو گذاشتن
. قرض
رَهْو (ع) جای بلند . جای
پست بسکونت دریا . کوهی که
آدم بوالبشر بدان فرود آمده

دونشا (ف) قشر پوده ·
دهقان
دوسته (ف) مس سوخته
دوش (ف) طریقه و طرز
دوشان (ف) روشن
دوشن (ف) ضد تاریک و
دوشنائی روشنی است و
دوشنان ستارگان درخشنده
و دوشن چراغ نام نوائیست
از موسیقی و دوشن ذان روز ریست
در اول تهار برای روشنائی آفتاب
و دوشنگر واضح کننده بیان
و دوشن گرذبنه برهان سلم است
که در فلسفه راجع بعدم امکان بعد غیر
متناهی استدلال کنند و دوشنك
نام دختر داراست
دوضه (ع) باغ و بستان ·
نام کتابیست در مرثیه و مرثیه خوانان
از آن اقتباس کرده و در مجالس
خواندندی لهذا اینطایفه بروضه
خوان معروف شدند
دوغ (ع) ترسیدن

دوغ (ع) عقل · دل
دوغن (ف) هر چیز که از شیر
و نباتات گیرند و دوغنی منسوب
بروغن است و دوغن گمان روغن
سندروس است
دوفانیدن (ف) روییدن
دوم (ا) نام شهری و مملکتی است
در اروپا
دومانیا (ا) نام مملکتی است در اروپا
دوق (ف) امتحان و آزمایش
دون (ف) باعث و سبب
دوناس (ف) رناس که گیاهیست
بدان رنگ قرمز کنند
دوند (ف) روش و راه
دونده (ف) چاپار · هر چیز روان
دونق (ع) آب کار · آب تیغ ·
دوهینا (ف) روهینا
دوهنگ (ف) گشت بالیده پرقوت
دوهینا (ف) آهن فولاد جوهردار
که از آن شمشیر سازند
دوی (ف) مس آمیخته با قلع که فلزیست
زرد رنگ شبیه برنج · امر برویدن

باشد و قریه ایست در بخارا و رُوذلاخ
جایکه در آن چشمه و رود بسیار باشد
رَوْذ (ذ) روان و در جریان
رُوذمَك (ذ) روباس
رُوده (ذ) لوله ایست در شکم که آنرا
بتازی معا گویند. گوسفند و مرغ که با آب
بسم گرم پر و موی آن جدا سازند و آنرا
آقُوذ گویند و رُودگانی جمع روده
و بمعنی روده است
رُوذَوَه (ذ) سلسله زنجیر تسلسل
رُوذ (ذ) مقابل شب . آفتاب
. روزگار هنگام و رُوذانه قسمت
و نصیب هر روز و رُوذ بازاذ گرمی و
رواج بازار و رُوذ بازخواست روز
قیامت و رُوذبان کسی است که هر روز
بر درگاه پادشاه نشیند و حکم سلطان را
اجرا کند و روذبه بروزن نام سلمان
فارسی که یکی از اصحاب بزرگ پیغمبر عربست
و روذ بهان نام یکی از شیوخ پارس است
و رُوذهی روز سعادت و رُوذخنب
شخص کاهل و روذخنب و شب خیز
عابد شب زنده دار و رُوذ خوش جوانی

و رُوذخون مقابل شبخون
و رُوذنشان خانه و عمارت پادشاهان
که در آن روز گذرانند مقابل شبستان
که اندرون خانه است و رُوذ فراخ
صبح صادق و رُوذگار زمانه
و ایام عمر و مدت و فرصت و ایام
عهد و زمان و رُوذ نماه و رُوذنمه
ترجمه تاریخیست و اعراب آنرا مورخ
کرده و مصدر آنرا توریخ قرار
داده اند و بعدها تاریخ گفته اند
رُوذی قسمت و نصیب روزانه است
رَوْذَن (ذ) سوراخ
رَوْذَنه (ذ) روزن
رُوذَه (ذ) امساک از خوردن
و آشامیدن
رُوس (ذ) روباه
رُوس (ا) نام مملکت عظیمی است
در اروپا و مستملکات زیاد در
آسیا دارد
رُوسپی (ذ) مخفف روسپید
که بر زنان فاجره و قحبه گویند بر
سبیل طعنه

د دوانگرد افلاک و عالم ملکوت

رَواوَه (ف) آواز

رَوابِش (ع) خبر نقل کردن .
نظم یا نثر

رُوبِیدَن (ف) چیزی از زمین
نمو کردن

رُوبان (ا) نواریست نازک ابریشمی

رُوباه (ف) یکی از حیوانات
وحشی که بسیار مزوراست



روباه

و روباهِ تُرلک و رُوباهِ تُولک
ناجوزیری را گویند

رُوبَند (ف) روبنده که بآن
روی را از نظرها پوشانند

رُوبیات (ف) میگوکه ملخ
دریائی است

رُوپوش (ف) پرده . بطانه .
کنایه از هر چیز که رود پشت آن

خلاف یکدیگر باشد

رُوپیه (ح) پولیست که در هندوستان
رواج است و در اوقات مختلف قیمت مختلف
دارد و از جنس نقره است

رُوج (ف) روز

رُوح (ع) جان . جبرئیل .
فرمان خدا

رَوح (ع) آسایش . نسیم خوش .
پاکیزه . رحمت

رُوحانی (ع) فرشته . پری

رُوحانی (ع) منسوب بروح

رُوخ (ف) گیاهیست که درآب روید
وازآن حصیر و بوریا بافند . و رُوخ
چکاد کسی است که میان سرش موی
نداشته باشد

رُود (ف) آب زیاد . جویکه آب باد
ازآن بگذرد . نام سازی است . فرزند
پسر . پسرنابالغ و رُوداوَر نام
قصبه ایست درهمدان و رُودبار
نام چند جا است در طهران و اصفهان
وکرمان وگیلان و رُودساز نوازنده
رود و رُودَک نام ساقی است که گوید

بزرگوئی . قوّت . بهره . عیب
. رنج و محنت . جان . شتری که برای
نتاج نگاه دارند . خرقه درویشان
. ژنده . روییدن . حاکم . خجالت
. خون . رونق . روش و آیین
. مایه اندک . سیم و زر دزدی . قمار
. خال و نقطه . ابریشم . مکار و رنگ
آمیز نقاش و رنگ بر آب زدن نقشه
تازه و فکر تازه آوردن و رنگ رفتن
صباغ و رنگ ریختن طرح عمارت
افکندن و نقاشی کردن و رنگ کردن
فریب دادن و رنگ و بوی گرد قدر و
استعداد

رِنگ (ف) آواز تصنیف . ساز
تصنیف و رقص

رنگیدن (ف) روییدن . رنگ
کردن . حیله کردن . قمار کردن

رنگین (ف) صاحب رنگ

رُنود (ع) رندها . محیلها . زیرکها

راو واو

رَو (ف) رفتن . امر رفتن

رُو (ف) روی و وجه . سبب . رونده

روزی و دوبنده پارچه سفید
درازی بوده که زنها برای حجاب بسر
میزدند و مقابل چشم را مانند توری
زیر سوراخ میکردند و میبافتند
و رونما پولیست که داماد شب
عروسی بعروس از برای دیدن روی
او میدهد

رَوا (ف) جایز . رایج

رَوائی (ف) مجازی مقابل حقیقی

رَوابِط (ع) رابطه‌ها

رُواة (ع) مخبرین و نقل کنندگان

رَواتِب (ع) راتبه‌ها و مستمریها .
مستحباتی که پشت سر واجبات بجا
آورند

رَواج (مع) روا و رایج

رَوافِض (ع) رافضیها

رِواق (ع) پیش خانه

رَوان (ف) جاری و رونده .
روح و جان . از بر بودن و
روان بخش روح القدس و
روان شاد و روانشاد و نفس
کل و روانشان افلاک متحرکه

از تقدیم ستوان توسط آن شکوئی
نمود

رَمَل (ع) شتافتن وجنبانیدن
هردو دوش . یکی از بحور شعر

رُمُوز (ع) رمزها

رَمُوك (ف) استری که رم کند

رَمَه (ف) گله گاو یا گوسفند یا سایر
چارپایان . رمپاز . رمه باد
رمه بان وشبان است

رِمَّه (ع) پوسیدن . استخوان
پوسیده .

رَمْی (ع) انداختن تیرانداختن

رَمِیدَن (ف) دورشدن ووحشت نمودن

رَمِیم (ع) پوسیده

رادون

رُنَاس (ف) نام گیاهیست که ازآن رنگ
سرخ گیرند

رَنَب (ف) موی هار وبچستن است

رُنبَه .

رَنج (ف) بیماری . آزردگی
خشم . زنگ . رنجَه بمعنی
آزردگی است . رنجاندن

رَنجاندن (ف) آزرده کردن

رَنجیدَن (ف) آزرده شدن
رنجش اسم مصدر آنست

رَنده (ف) آنچه ازچوب وقت رندیدن
قشر دریزد . رنده کننده . امر برنده
کردن . فراوان . بوی خوش .
گردی که از خاک برخیزد . چیز محکت
مانند میله ونازد . سخن وحرف

رِند (ف) زیرک . محیل وبیباک .
قلاش

رَندَه (ف) گیاه بهاری که حیوانات
خصوصاً گوسفند ازخوردن آن فربه شود
. آلتی که نجاران بدان چوب تراشند .
صفحه ایست از آهنی که سوراخ زیادی دارد
که بآن ترب وخیار وسیب را ریز ریز کنند



رنده نجاری

رَندیدَن (ف) تراشیدن

رَنگ (ف) چیزیکه بان اجسام دیده
میشود وبعربی لون گویند . مکر وحیله

رُکُود (ع) ایستادن باد یا آب یا کشتی و مانند آن
رُکُوع (ع) خمشدن
رُکُون (ع) میل کردن . اعتماد کردن
رَکُوه (ف) کرباس چادر یک تخت و آن رَکُو و رَکُوک نیز گویند
رَکیب (ع) سوار
رَکِیک (ع) بدذُشت . بیغیرت
رَگ (ف) لوله ایست در بدن که خون در آن جاریست
رِگلِمان (ا) سند قبولی
رَگه (ف) طبقه از طبقات زمین از سنگ یا خاک

راو میم

رُم (ف) موی اسب . پایتخت دولت روم .
رَم (ف) فرار و دوری . امر برمیدن مخفف رمه . گوشت بردن داندرون دهان
رِم (ف) ریم
رُماتیسم (ا) مرض عصبانی
رِماح (ع) نیزه ها
رَماد (ع) خاکستر
رَمادم (ف) برابر و مقابل
رَماس (ف) سعطکی
رَمّال (ع) رمل انداز . ریگ انداز
رُمان (ا) قصه و افسانه
رُمان (ف) یک نوع بخیه دوزی با ابریشم
رُمح (ع) نیزه
رَمَد (ع) درد چشم . درد آمدن
رَمز (ع) لب و ابرو و اشاره کردن . قرار داد بین دو طرف که از فلان کلمه فلان معنی مراد است
رَمزَک (ف) لغزیدن و از جای ایستادن
رَمس (ع) سر آب فرو بردن . خاک گور
رَمَضان (ع) ماه نهم از ماههای قمری
رَمَق (ع) باقی جان
رَمل (ع) ریگ . علمی است بتوسط دو مهره که با عتقاد پاره از

تا در مقابل اقدام مخالف کند

رِقّیت (ع) بندگی

رُقیّه (ع) نام زنی است

رَقود (ع) خواب

رَقیق (ع) نازک . رحم کننده

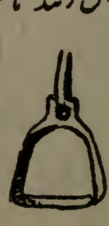
رَقیم (ع) نوشته و همچنین است
رَقیمه

(راء و کاف و گاف)

رَك (ف) با خود با خشم و آهسته
سخن گفتن

رُك (ف) کسی که بی پرده و عریان
بدون ملاحظه سخن گوید

رِکاب (ف) تسمه که بدو طرف
پهلوی اسب یا قاطر یا الاغ سواری
اندازند و حلقه از آهن بر آن بندند
که هنگام سواری پای بر آن نهاده
و بر پهلوی حیوان زنند تا تند شود



پیاله دراز پشت پهلو . اسب سواری
خاصه . کشتی و سفینه و رکاب دار
جلو دار و کسی که پیاله نگاه دارد و آن را
آبدار هم گویند و رِکابی شمشیریست
که سابق بر پهلوی اسب می بستند و
فراش و شاطران را هم گویند

رَکاکَت (ع) بیغیرت شدن .
سست شدن

رَکانَت (ع) آرمیدن

رَکْب (ع) زدن بر زانو

رُکْبان (ع) سواران

رُکْبَه (ع) زانو

رَکْض (ع) پای جنبانیدن . اسب
تاختن . لگد زدن

رَکع (ع) خم شدن و سر حرکت دادن
. فروتنی کردن

رَکْعَت (ع) یک قسمت از نماز

رُکْن (ع) خرقوی و رُکن آباد نام
که رکن الدوله دیلمی در فارس بنیاد
کرده و رُکنی زر خالص منسوب برکن الدین
که زر خالص را رایج نموده است

رُکوب (ع) سوار شدن

دَفقه (ع) گروه همسفر
دُفوء (ع) پوستین بدینها، نمو کردن دریدگیها
دِفودم (ا) تغییر شکل با اصلاح
دِفوزه (ا) ردشده
دِفوشه (ف) پی بردن و یافتن . سخنه کی
دَفیلَه (ف) بالشی است که خمیر بر بالای آن بهناده بدرون تنور برند
دَفیع (ع) پلیند مرتبه
دَفیق (ع) مصاحب و دوست

ذال و قاف

دِق (ع) بندگی
دِقاب (ع) بندگان
دَقاتِث (ع) چشم داشت بچیزی مقابل دیگری
دُقاد (ع) خواب
دَقاص (ع) کسی که میر قصد و دقاص ساعت فندل ساعت را گویند
دِقاع (ع) نوشته جات
دُقاع (ع) یک نوع خطی است بین ثلث و کوفی
دَقاق (ع) زمین نرمی که زیراو سخت است
دُقاق (ع) سبک رفتن . رقیق
دُقباء (ع) رقیبها
دَقباث (ع) رقبه ها
دِقبه (ع) حراست و حفظ و چشم داشتن
دَقبه (ع) گردن یا پشت گردن بنده
دُقبی (ع) آنست که کسی خانه یا غیر آنرا بدیگری ببخشد با شرط که اگر بخشنده قبلاً بمیرد پس از موت مال دیگری باشد و الا مال خودش باشد
دِقّت (ع) نازکی . رحم کردن
دَقص (ع) ملبسه شدن و پایین آمدن . حرکت کردن بیک شکل مخصوص
دُقعه (ع) نبشته . وصله و پاره
دَقم (ع) نوشته . اعضاء مهر
دُقود (ع) خواب شدن
دُقوم (ع) رقمها
دَقیب (ع) ناظر بکار دیگری

دَغِشَه (ع) لرزیدن
دَغْثا (ع) زیبا
دُغُون (ع) احمقی . سستی
دَغِی (ع) چسبیدن . چشم داشتن
دَغُونَة (ع) رعون
دَغِیَة (ع) عامه مردم . امری که رعایت او لازم است

دال و غین

دُغ (ف) مخفف آردوغ
دَغائب (ع) کارهای خوب در عروب . جمع اول رجب
دَغادَة (ع) فراخی عیش
دَغَبَة (ع) خواستن . بسیار خوردن
دَغْزَه (ف) پتو
دَغَم (ع) خاک آلوده شدن بینی
دَغِیف (ع) گرده نان

دال و فاء

دَف (ف) سکوئی که در خانه‌ها سازند . برآمدگی یا فرورفتگی که در دیوار یا طاق برای گذاشتن اسباب گذارند
دَفْ (ف) چوبیست پهن که دو طرف آن در دیوار باشد بران متاع خانه نهند و با تشدید معرب باشد
دَفاء (ع) رفو کردن
دِفاء (ع) آرام دادن . صلح دادن
دُفائیل (ا) نام یکی از نقاشان ماهر ایطالیا
دُفاف (ع) خورش . چیزی که کهنه و شکسته شده
دَفافَة (ع) مصاحب و دوست شدن
دُفاه (ع) آسایش در زندگانی
دَفْتَن (ف) مقابل آمدن دُفْتَن روفتن
دِفِراندُم (ا) مراجعه با فکار عمومی
دَفْرَف (ف) جامه‌های سبز
دَفْض (ع) ترک کردن
دَفْع (ع) برداشتن
دِفْعَة (ع) بلندی قدر و منزلت
دِفْق (ع) نرمی . سود
دُفَقاء (ع) دوستان و مصاحبان

رَشْنَوادْ (د) نام سپهسالار همای ذحر

رَشْتیدَه (د) بول و غایط

رِشْوَة (ع) مزد . پاره از چیزی

رَشْتَه (د) پوست برنج که پس از کوبیدن در آید

رَشید (ع) کسی که راه را از چاه بشناسد

رَشیق (ع) نیکو قد

(راء وصاد وضاد وطاء)

رَصّاد (ع) کسی که مراقبت دائم دارد

رَصاص (ع) قلعی

رَضاع (ع) رضع کار

رَصَد (ع) چشم داشتن . گیاه و باران اندک . گروه چشم دارندگان

رَضع (ع) چسبیدن بچیزی

رِضا (ع) خوشنود . لقب امام هشتم شیعه

رِضاء (ع) خوشنودی

رَضاعت (ع) مکیدن شیر

رِضوان (ع) خوشنود شدن .

پسندیدن

رِضی (ع) خوشنودی

رَضِیّ (ع) مرضی و پسندیده

رَضیع (ع) شیرخواره

رَطْب (ع) تر و تازه

رُطَب (ع) خرمای تازه

رَطْل (ع) وزن چهارصد و هشتاد درهم

رُطوبت (ع) تری

راء وعین

رُعاة (ع) چرانندها . حکام و فرماندهان

رَعاع (ع) مردمان پست و فرومایه

رُعاف (ع) خون دماغ شدن

رَعایا (ع) رعیت ها . برزگرها

رَعایَت (ع) پاس رعیت داشتن . حرمت کسی نگاه داشتن

رُعْب (ع) ترسانیدن

رَعْد (ع) بانگ ابر . جنگ

رِعْدَه (ع) لرزه

دَشادَت (ع) شجاعت . براه بودن درکار

دَشاقَت (ع) باریک . بینکو شدن

دَشت (ف) نام شهری در شمال ایران نزدیک بحر خضر . چیزیکه ازهم فرو ریزد . دیواری که شرف بر افتاده است . گرد و خاک . زیح . خاکروبه . زنگ کردن

دُشت (ف) روشن . نام مردی کیمیاگر که زر او خالص بوده

دِشت (ف) رشته . ریسیدن .

دِشتَن (ف) ریسیدن

دِشتَه (ف) ریسیده و بافته . کمربند درویشان . کمند عیاران . ابریشمی که جواهر بدو کشند . بریدهٔ آرد که آشش آنرا آش رشته گویند . مرضی است مانند تار ریسمان از بدن آدمی بیرون آید و اینمرض در لارستان و خراسان مخصوصا در بلخ بسیار است . شیرینی است که از لعاب برنج ریزند و آنرا دِشتَه بویشتنه نیز گویند . نشاسته که از پالاودان و آبکش که سوراخهای ریز دارد گذرانند و پالوده کنند . سوب که در آبگوشت ریزند

دَشح (ع) تراوش کردن

دَشحان (ع) تراوشها

دُشد (ع) براه بودن

دَشف (ع) کمیدن

دَشک (ف) غبطه

دُشک (ف) عقرب

دِشک (ف) تخم شپش . راست ایستاده . مرد بزرگ ریش . ژولیدگی

دُشکا (ف) جوشهای ریزیست که در چهره و گوش کودکان در آید

دَشکُن (ف) رشکین

دَشکین (ف) مردم عنود و تنگ کین

دِشمَنه (ف) رشته و کمربند درویشان

دَشمِن (ف) کرم چوبخوار

دَشن (ف) نام روز هجدهم از ماههای پارسی . گزیدن و گزندگی

ایران که رشادتهای بسیار در جنگها
نموده است
دُسْتَن (ف) روییدن و دُسْتَنی
آنچه روییدنی است
دَسْتَن (ف) نجات یافتن .
صف کشیدن
دِسْتُوان (ا) مهمانخانه
دَسْتَه (ف) صف کشیده .
نجات یافته
دُسْتَه (ف) شیرینی است شبیه
قووت
دُسْتَهَم (ف) رستم
دَسْتی (ف) چیرگی و دلیری
. خوردنی . نان و حلوا .
راحت و آسایش
دَسْتَه (ف) حقه دسمت .
رسیدن و غور کردن . سزاوار
بودن . اختیار داشتن
دُسُل (ع) پیمبران
دَسْم (ع) آیین . نشان .
محو کردن نشان باقی گذاشتن
دَسْمُو (ف) کمس عسل

دَسْن (ع) طناب
دُسْوا (ف) شتقنع و دسوائی
افتضاح
دُسُوب (ع) ته نشستن
دَسُول (ع) پیمبر
دُسُوم (ع) آثینها . علامت .
قراردادها
دَسِیدَن (ف) خاتمه شدن .
پخته شدن . نزدیک شدن
دَسِیمَن (ف) نیزه
ذاء و شین
دَش (ف) نام روز یازدهم از هر ماه
شمسی . نام فرشته موکل بر آن روز .
قسمی از جامه ابریشمی که گرانمایه است .
از سر انگشتان تا آرنج . فربای سیاه
پر گوشت کم قوت کم شیرینی زمین
پشته پشته . نوعی از انجیر . سیاب
دُش (ف) گردانیدن چشم از روی
غضب
دَش (ع) چکیدن آب
دِشاء (ع) رشوه دادن
دَشاد (ع) براه بودن

رَزَه (ذ) آلتی است که جفت را در آن گذارند و بر آن قفل زنند و آنرا وتزه بینشر گویند . طنابیکه بر آن رخت آویزند . ریسمانیکه از لیف خرما تابند . ریسمان بیابان

رَژیدن (ذ) زنگ کردن . آزرده گونه گشتن

رَژین (ء) سنگین . صاحب تاک

رِژین (ا) لاستیک اتومبیل وغیره

رَژ (ذ) خشم

رَژه (ذ) رزه

رِژیم (ا) روش

(راء و سین)

رَس (ذ) رسیدن . امر برسیدن . رودارس . کلوبند زنان . کمند

رُس (ذ) عریض . محکم وسخت . پرخوار . پرطمع . مخفف رست

رَس (ء) چاه سنگ برآورده . ابتدا از هر چیز

رَسا (ذ) کامل . کمال . واصل . وصال . بالغ . بلوغ وهمچنین است رَسائی

رَسائل (ء) رساله‌ها

رِسالت (ء) پیغام . پیغامبری

رِسالة (ء) کتاب

رَسّام (ء) نقشه‌کش

رَساندن (ذ) پروراندن . کامل کردن . دادن مال بصاحب آن . بذل کردن . منتقل کردن

رَسانه (ذ) افسون

رَسانیدن (ذ) رساندن

رُست (ذ) مفعول از رستن . قسمتی از خاک زمین که در آن گیاه زراعت شود

رَست (ذ) راست . ماضی از رستن

رُستاخیز (ذ) روز قیامت وهمچنین است رُستاخیز و رستخیز

رَستاد (ذ) وظیفه وراتبه

رُستاق (مع) معرب روستا

رُستال (ذ) شاخ تازه که از بیخ درخت برآید

رَستگار (ذ) نجات یابنده

رُستم (ذ) نام یکی از پهلوانان

دَخْنَهْ (ذ) شکاف. سوراخ
دُخُوثْ (ع) سستی
دَخْیَدَنْ (ذ) نفس زدن تواسطه
بارگران کشیدن یا تندراه رفتن

دَاءُ دَّال

دَدْ (ذ) دانا. شجاع
دَدْ (ع) بازگردانیدن.
قبول نکردن
دِدَاءُ (ع) پوشش
دَدْعُ (ع) باز ایستادن از چیزی
دِدْنَكُ (ا) یک نوع جامه ایست
که روی جامه ها پوشند
دَدَهْ (ذ) چینه دیوار
دَدَهْ (ع) زشتی روی
دَدَهْ (ع) برگشتگی از دین و عشیرت
دَدْیَّ (ع) پست و همچنین است دَدِیَه
دَدْیَفْ (ع) سوار پشت سر سوار.
هر چیز که پشت سر چیزی باشد
دَدْیَهْ (ع) مهلکت. اندازه
دِدَالَتْ (ع) ناکسی کردن
[illegible]ایل (ع) صفات بد و
[illegible]ـسر و مایه

دَذْل (ع) ناکس و فرومایه.
انباه
دَذَیلَتْ (ع) صفت بد و فرومایه

(رَاوذَاءُ و دَّاء)

دَذْ (ف) انگور. رنگ کننده.
امر بزرگ کردن. باغ. زهر.
و دَذبان پرورنده تاک و انگور
دُذْ (ع) برنج
دَذَّاذْ (ع) برنج فروش
دَذَّاقْ (ع) روزی ده
دَذَاتَتْ (ع) اهستگی
دُوزَدْ (ذ) شکم خواره
دَوذَدَهْ (ذ) پنهان مانده
دِیذِدُوْ (ا) ذخیره
دِزْقْ (ع) روزی
دَذْم (ف) جنگ و دذمگیر روز
یازدهم از ماههای ملکی
دَذْم (ع) جمع کردن. غایب شدن
دَذْمَهْ (ذ) یک بسته از قماش
دَذْوَانْ (ذ) نام جرم فلک زهره
دِیذْدُمَهْ (ا) ناخله

رَژَه (ف) آلتی است که جفت را در آن کشند و دران قفل زنند و آنرا وبتوه نیز گویند . طنابیکه بر آن رخت آویزند . ریسمانیکه از لیف خرما تابند . ریسمان بیابان

رَژیدَن (ف) زنگ کردن . آزرده و کوفته گشتن

رَژْبِن (ع) سنگین . صاحب دژ

رِژْین (ا) لاستیک اتومبیل وغیره

رَژ (ف) خشم

رَژْه (ف) رزه

رِژیم (ا) روش

(راء و سین)

رَس (ف) رسیدن . امر رسیدن . رو و ارس . گلوبند زنان . کمند

رُس (ف) حریص . محکم و سخت . پرخوار . پرطمع . مخفف رست

رَس (ع) چاه سنگ برآورده . ابتدا از هر چیز

رَسا (ف) کامل . کلان . واصل . وصال . بالغ . بلوغ و همچنین است رَسائی

رَسائل (ع) رساله‌ها

رِسالَت (ع) پیغام . پیغامبری

رِسالَه (ع) کتاب

رَسّام (ع) نقشه‌کش

رَسانْدَن (ف) پروراندن . کامل کردن . دادن مال بصاحب آن . بدل کردن . منتقل کردن

رَسانَه (ف) افسون

رَسانیدَن (ف) رساندن

رُسْت (ف) مفعول از رستن . قسمتی از خاک زمین که در آن گیاه زراعت شود

رَسْت (ف) راست . ماضی از رستن

رَسْتاخیز (ف) روز قیامت همچنین است رُستاخیز و رَستخیز

رَسْتاد (ف) وظیفه و راتبه

رُسْتاق (معر) معرب روستا

رُسْتاك (ف) شاخ تازه که از بیخ درخت برآید

رَسْتگار (ف) نجات یابنده

رُسْتَم (ف) نام یکی از پهلوانان

دَخْشَنْدَ (ذ) شکاف . سوراخ

دُخُوتْ (ع) سستی

دَخْنِیدَنْ (ذ) نفس زدن بواسطه

بارگران کشیدن یا تیز راه رفتن

ذاءِ دَال

دَدْ (ذ) دانا . شجاع

دَدْ (ع) باز گردانیدن .

قبول نکردن

دِدَاء (ع) پوشش

دَدْع (ع) باز ایستادن از چیزی

دِدَنْگ (ا) یک نوع جامه است

که روی جامه ها پوشند

دَدَه (ذ) چینه دیوار

دَدَه (ع) زشتی روی

دِدَه (ع) برگشتگی از دین و غیر آن

دَدِیّ (ع) پست و همچنین است دَدِیَه

دَدْیَف (ع) سوار پشت سر سوار

. هر چیز که پشت سر چیزی باشد

دَدِیَه (ع) مهلکه . انداخته

دِدَالَت (ع) ناکسی کردن

دَذَایل (ع) صفات بد و

فرومایه

دَذل (ع) ناکس و فرومایه .

شتاب

دَذِلَت (ع) صفت بد و فرومایه

(دال و ذاء و راء)

دَذ (ف) انگور . رنگ کننده .

امر به رنگ کردن . باغ . زهره .

و دَذبان پرورنده تاک و انگور

دُذ (ع) برنج

دَذّاذ (ع) برنج فروش

دَذّاق (ع) روزی ده

دَذَانَت (ع) آهستگی

دَرْزَد (ذ) شکم خواره

دَرْزَدَه (ذ) پنهان مانده

دِرْزَدْ (ا) ذخیره

دِزْق (ع) روزی

دَذم (ف) جنگ و دَذمگر روز

یازدهم از ماههای ملکی

دَذم (ع) جمع کردن . غایب شدن

دَذمَنه (ذ) یک بسته از قماش

دَذوان (ذ) نام جرم فلک زهره

دِذدُمَه (ا) ماله

رَخمش (ع) بخشیدن . مهربانی کردن

رَخمَوْ (ع) بخشاینده .

رَخی (ع) سنگ آسیا

رَحیق (ع) شراب خالص

رَحیل (ع) کوچ کننده

رَحیم (ع) بخشاینده

را، و خاء

رُخ (ف) روی و چهره . نام مهره از شطرنج . نام مرغی موهوم . شکاف درخته . غم و غصه . عنان اسب

رَخ (ف) شکاف . غصه و اندوه . رخنه .

رَخاء (ع) سستی و نرمی

رُخام (ع) سنگ سفید

رَخبین (ف) چیزیست سیاه رنگ شبیه قراقوت که از شیر دوغ آرد گیرند . کشک . قراقروت

رَخت (ف) اسباب خانه . لباس . راه راست . مستور عموماً و اسب خصوصاً . طعام کم‌قیمت مرد و رَخت افکندن اقامت کردن و عاجز بودن و رَخت بر بستن سفر کردن و رَخت دان جای رخت که بخدان بیشتر گویند

رُخسار (ف) روی و چهره . و همچنین است رُخساره

رَخش (ف) رنگ سرخ و سفید بهم آمیخته . نام اسب سواری رستم چه برنگ رخش بوده . سرخ خالص . فرخنده . توسن و سرخ

رُخش (ف) روشنی

رُخشان (ف) تابنده . آفتاب و همچنین است رُخشاد رَخشان و رَخشا

رُخص (ع) ارزانی

رُخصَه (ع) آسانی . دستور دادن

رُخ فرزند (ف) روز بیست و هفتم از ماههای ملکی

رُخ گیره (ف) دستینه که النگو باشد که چهار تا ده بافته باشند

رُخنه (ف) کاغذ

رِثاء (ع) گریستن بر میت و ستایش او

راء و جیم رج

رَجّ (ف) صف . جمع شدن و صف بستن

رَجاء (ع) امید داشتن

رَجاجَث (ع) لاغری

رَجاف (ف) آواز کوس و نقاره

رَجال (ف) عنکبوت

رِجال (ع) مردان بزرگ

رَجّاله (ع) مردم پست و دون

رَجَب (ع) ماه هفتم از ماههای عربی

رُجحان (ع) چربیدن

رِجز (ع) پلیدی . عذاب .

رَجَز (ع) نوعی از اوزان شعر . خود را ستودن و شعر خواندن در هنگام جنگ و مبارزه

رِجس (ع) پلیدی

رَجعت (ع) رجوع بدنیا پس از مرگ

رَجف (ع) جنبیدن زمین

رِجل (ع) پای

رَجُل (ع) مرد

رَجُله (ع) زن

رَجم (ع) سنگسار کردن

رُجوع (ع) بازگشت نمودن

رُجولیت (ع) مردی

رُجوم (ع) دوستان

رَجه (ف) طنابی که بر آن جامه و لباس و غیر آن پهن کنند و آنرا درزه نیز گویند

رَجیم (ع) مطرود

رَچه (ف) آروغ

راء و حاء

رِحال (ع) نهنبهای شتر . منزلها چیزهائیکه مسافر با خود برمیدارد

رَحّاله (ع) کسیکه زیاد سفر کند

رُحبه (ع) فراخی

رَحل (ع) کوچ کردن . جای باش مرد . رخت

رِحلت (ع) کوچ کردن

رَحم (ع) مهربانی کردن

رَحِم (ع) زهدان . خویشی

رُبّان (ع) رئیس ناخداها
رَبّانی (ع) عالم خداپرست
رَبائب (ع) پسر زندان زن
از شوهر دیگر
رِبح (ع) سود
رتبض (ع) رسن پالان
رَبط (ع) بستن چیزی
رَبط (ع) بستن چیزی
رَبع (ع) منزل . محلّه
رُبع (ع) چهاریک
رِبق (ع) ریسمانیست که صاحب
حلقه‌ها است که بآن بره و بز غاله
بسته میشود
رِبقه (ع) حلقه ایست از حلقه‌های
ربق .
رُبوبیت (ع) خداوندی
رَبوخه (ف) کسی که بنهایت
لذت جماع برسد
رُبودن (ف) از کسی چیزرا گرفتن
رُبوشه (ف) چادر و مقنعه
که بر سر اندازند
رَبون (ف) زریکه پیش از معامله دهند
که آنرا بیعانه گویند . زری پیش
از آنچه باید بمزد دهند
رَبّی (ع) ای خدای من
رَبیب (ع) پسر زن
رَبیبه (ع) دختر زن
رَبیع (ع) باران بهار . ربیع
بهار . نام ماه سوم و چهارم
از دوازده ماه قمری
رَبیون (ع) هزار هزار
ریپیتیسیون (ا) امتحان قبل از
عمل

رُا دنادتا

رَث (ف) برهنه
رُتبه (ع) پایه
رَتق (ع) بستن . بسته
رَتقاء (ع) زنیکه با او جماع
نتوان کرد
رُتوشه (ا) ترک کردن
رُتیلاء (ع) جانوریست از
جنس عنکبوت که آنرا رتیل
گویند

رائج ۱ء، رواج چیزیکه رواج آست

رائحه ۱ء، نسیم خوش

رائد ۱ء، دسته دستاس

رائق ۱ء، صفادهنده . خیلی خوب

رایگا ۱ف، معشوق ومردم مازندران ریگا گویند ودرامرد استعمال کنند

رایگان ۱ف، هرچیز مفت ولی بیل وبیمایه . دونفر که باهم تناسب دارند

رایه ۱ف، جوششی است که بر سر وروی اطفال درآید

راء وهمزه

رئاس ۱ء، کله پز

رءاکسیون ۱۱، عکس العمل

رئیس ۱ء، سر . سرور

رؤس ۱ء، سرها . سروران

رؤف ۱ء، مهربان

رؤیت ۱ء، دیدن بچشم . دانستن

رؤیا ۱ء، خواب دیدن

رأی ۱ء، عقیده

رئبیس ۱ء، سرو سرور بزرگ

راء وباء ربا

رب ۱ء، پروردگار . مربی

رب ۱ء، شیره هرچیز

رُبَّ ۱ء، ب

ربا ۱ف، رباینده . ربودن . امر ربودن

رباء ۱ء، زیادتی

ربائث ۱ء، فسرزندان زن

ربائیدن ۱ف، ربودن

رباب ۱ء، نام سازی است . نام زنی است ودرفارسی بضم را گویند وشبیه سازتار است

رباح ۱ء، منفعت درتجارت

رباع ۱ء، چهار چهار

رباعی ۱ء، چهار مصرع بوزن مخصوص که شانه قافیه اول ودوم وچهارم یکی باشد . جمع رباعی (رباعیات)

رباعی ۱ء، حیوانی که دندان رباعیه آن بیفتد

رباعیه ۱ء، چهار دندان بین ثنایا وانیاب

که آب فراوان و سبزه زیادی دارد
راوَوا (ف)، بلده ایست در کرمان
راوُوا (ف)، خارپشت
راوَش (ف)، ستاره مشتری
راوَلَک (ف)، صاف و روان
راوماده (ف)، انغوزه
راوَند (ف)، ریسمانیکه جامه یا خوشه انگور در آن آویزند . نام قصبه ایست در اطراف قم در قسمت زوین و معرب آن راوَنج است
راوُوق (ف)، صاف کن . "تنک شراب"
راوی (ع)، نقل کننده
راوُنو (ف)، شترخار
راوَنه (ع)، شتراکبش
راه (ف)، روش . طریق . پرده موسیقی . نوبت و راه آوَرد سوغات و راه اُفتادن طی راه کردن و راه انجام اسباب سفر قاصد و راه بَر رهنما و راه بُر دزد و قاطع الطریق و راه جامه دران پرده ایست از تصنیفات نکیسای چنگی که چنان نواخت که حاضرین همه جامه های خود را دریدند و بیهوش گشتند و راه خارکش و راه خارکن و راه خسروانی و هریک نام نوائیست از موسیقی و راهداد و راهداران حافظ را و راهزن دزد راه و راه شبدیز نام لحن سیزدهم از مصنفات باربد و راه کوه (بفتحتین) از طرف پسین جامع کردن و راهگان رایگان و راهگذر کسی که از راهی بگذرد و راه گلنگ نام نوائیست از موسیقی و راه نورد پیک و راهوار اسب یا شتر لایم تند رو
راهی (ع)، گرداننده
راهوی (ف)، نام نوائیست از موسیقی
رائی (هـ)، لقب پادشاه هند
رائی (ع)، رای دعیته و اصل آن راعی است
و رایزن کسی است که طرف مشورت است
رایات (ع)، بیدق ها
رایت (ع)، علم و بیدق

راکز (ع) پنهان کننده
راکض (ع) جنباننده
راگو (ا) یک نوع خور است
رام (ف) نرم وآرام . مقابل سرکش
. نام بیست ویکم از ماه فارسی . نام
موکل روز رام . نام عاشق ویس که
مخترع ساز چنگ بوده و اورا
رامین و رامینه نیز گویند
. خوش . لقب ملوک هند . نام
خداوند باعتقاد هنود . روان و
رام اردشیر نام شهری از فارس
بوده که اردشیر بنا نهاده و رام
برزین نام آتشکده پهلوانی بوده است
و رام هرمز نام شهریست در فارس
که آنرا رامز نیز گویند و رامهان
قصبه ایست بخراسان
رامز (ع) اشاره کننده بلب وابرو
رامش (ف) شادی وطرب .
مخفف آرامش و رامش جان نام
نوایی از مصنفات باربد و رامش خوار
نام نواییست از موسیقی و رامشگر
و رامشنی سازنده و گوینده مطرب

رامشه (ف) رامش . نام روز
چهارم خمسه مسترقه
رامشک (ف) رامش
رامنوز (ف) نوعی از ماهی که بسیار
قوی است
راموز (ع) دریا . اصل . نمونه
رامی (ع) تیرانداز
رامیار (ف) شبان
رامیتن (ف) قصبه ایست در بخارا
. رامین
رامین (ف) عاشق ویس که مخترع
ساز چنگ بوده
ران (ف) گوشت بالای پای . امر
براندن . درخت انگدان
راندیو (ا) قسمه ارداد
راندن (ف) حرکت دادن ستور
رانکی (ف) یکی از اسباب پالان
که پشت ران وزیر دم گذارند و آن را
پاردم هم گویند
رانین (ف) شلوار
راوچه (ف) نوعی از انگور
راود (ف) زمین پست وبلندی که

حقیقی و واقعی است
رَاسِخ (ع) محکم و استوار
رَاسُخت (ف) روی سوخته . مس سوخته
رَاسِم (ع) نقش کش و نشانه گذار . آب روان
رَاسَن (ف) درخت بیلگوش که دوائی است
رَاسِن (ع) رسن باف
رَاسُو (ف) جانوریست که آنرا موش خرما گویند
رَاش (ف) توده و انبار غله که پاک کرده اند
رَاشِح (ع) تراوش کننده
رَاشِد (ع) رشد دارنده
رَاشِی (ع) رشوه دهنده
رَاصِد (ع) نظر کننده
رَاضِعَه (ع) شیر خواره
رَاضِی (ع) خوشنود
رَاطِب (ع) تازه و تر کننده
رَاعِب (ع) ترساننده
رَاعِف (ع) خون آلوده کننده

رَاعِی (ع) چراننده
رَاغ (ف) دامن کوه که جانب صحرا باشد
رَاغِب (ع) خواهنده
رَاف (ف) نرباز که لببار معرب آنست
رَافِض (ع) ترک کننده و رافضی شیعه امامی را گویند
رَافِع (ع) بلند کننده
رَافِق (ع) مدارا کننده
رَاقَد (ف) گیاهیست مانند سیر که آنرا بریان کرده و خورند
رَاقِد (ع) خواب
رَاقِع (ع) نویسنده هر خبر
رَاقِم (ع) نویسنده
رَاقِی (ع) بالا رونده
رَاک (ف) قوچ جنگی . کاسه چوبین . رشته سوزن . نام نغمه ایست
رَاکَادَه (ف) زن فاحشه
رَاکِب (ع) سوار
رَاکِد (ع) ایستاده

صمغ درخت انجدان یا باده ایران
و بزرگان و رادبو چوب عود و
رادمرد و رادمنش جوانمرد
رادّ (ع) ردکننده و برگرداننده
رادع (ع) مانع
رادّه (ع) برگرداننده و علامتی
که در متن کتاب میگذارند که حاشیه
مربوط بآنست این علامت را
راده گویند
رادَه (ا) گوهر شفاف گرانبهائیست
که بتازگی کشف شده
رادیاتور (ا) جای آب اتومبیل
رادیکال (ا) ریشه . نام
حزبیست از احزاب سیاسی . علامتی
است در علم حساب
رادیکان (ف) قریه ایست در
خراسان
رادیو (ا) تلگراف بی سیم
رادیوم (ا) فلزیست درخشان
راز (ف) پوشیده . رنگ .
امر برنگ کردن . نام بانی شهر
ری که از شهرهای قدیم ایران
نزدیک طهرانست و رازی منسوب
بان شهراست و رازبان صاحب راز
و کسی که واسطه بین پادشاه و رعیت است
و رازتینا نام قدیم شهر خوارزم است
رازق (ع) روزی دهنده
رازقی (م) گلی است سفید و معطر
و پرپر شبیه یاس . زنبق . تخم کتان
رازیام (ف) رازیانه
رازیانه (ف) تخم گیاهیست معطر شبیه
زیره که دارو و بنان نیز باشند و معرب آن
رازیانج است
راس (ف) راه
راسب (ع) ته نشیننده
راست (ف) ضد کج . ضد دروغ .
نام نوائیست از موسیقی و راستاد
وظیفه و راست بالا درخت سرو
و راست بود وجود حقتعالی و راست
خانه آدم امین و راست خدیو
اشاره بذات خدا و راست روشن
نام ذریه بهرام گور و راسته گوشت
پشت ماز . دسته‌ای که کارها را بدست آ
کند و راستی و راستین و راستینه

ذَوِی (ع) صاحبان
ذَهاب (ع) رفتن و گذشتن
ذَهَب (ع) زر
ذِهن (ع) تندی فهم . یاد داشتن
ذُهول (ع) فراموش کردن
ذی (ع) صاحب
ذَیل (ع) دامن . دامن درکشیدن

حرف راء

راء و الف

را (ف) علامت مفعول به
راء (ف) نام یکی از حروف تهجی
رابی (ع) بیننده
رابح (ع) خرید و فروش با سود
رابض (ع) گوسفند یا اسب یا سگ یا گاو که بزانو درآمده . بمعنی بجایی . شیری که بر شکار خود سوار شده
رابط (ع) واسطه بین دو چیز و بسم چنین است رابطه
رابع (ع) چهارم
رابو (ف) نام گلی است خوشبو
راپل (ا) مربوط بدیگری چسبنده بآن

رابورت (ا) شرح و تفصیل چیزی
راتب (ع) ثابت
راتع (ع) چراننده ستور
راتق (ع) بسته بکار و نظم دهنده بآن
راجح (ع) چربنده
راجز (ع) خواننده رجز و چاپخانه
راخز چاپخانه که از کارخانه باسم را فر درار و پاآد باین معنی ارو پائی است
راجع (ع) بازگردنده
راجل (ع) شخص مردی که از کار میخواهد پیاده شود
راجم (ع) سنگسار کننده
راجه (ه) لقب شاه هند
راجی (ع) امیدوار
راحت (ع) گشادگی و آسایش . کف دست
راحل (ع) کوچ کننده
راحله (ع) ستور بارکش
راحم (ع) بخشنده
راد (ع) سخی و جوانمرد و رادبادد

ذَرّ (ع) مورچه . ریزه
ذَرّات (ع) ریزه هائی که از روزن آفتاب دیده میشود . اجسام کوچک
ذِراع (ع) دست و آرنج
ذُرَت (ع) ارزن . دانه های ال
ذَرع (ع) یک گز . گز کردن جامه
ذِروَه (ع) بالای هر چیز
ذَرّه (ع) آنچه از روزن آفتاب دیده میشود . جزء کوچک
ذَریعَه (ع) وسیله
ذُرِّیه (ع) نسل فرزندان
ذَقَن (ع) زنخ . ذقنه کسی را گویند که شکم خواره و بسیار جائی رود با بی آبروئی شکم پر کند که تا زنخ او پر شود
ذَکاء (ع) تیزی خاطر
ذُکاء (ع) آفتاب
ذَکاوَت (ع) تیزی خاطر
ذِکر (ع) یاد کردن
ذُکر (ع) حفظ
ذَکَر (ع) نرگی . مرد

ذِکرَی (ع) یاد کردن
ذَکوة (ع) مالیاتی که در اسلام معین شده
ذُلّ (ع) خواری . خوار شدن
ذَلاقَت (ع) فصاحت بیان
ذَلَّت (ع) لغزش
ذَلیق (ع) فصیح تیز زبان
ذَلول (ع) رام
ذَلیل (ع) خوار
ذَمائِم (ع) نکوهیها
ذِمّه (ع) امان . عهد . زنهار دادن و اهل ذمه یهود و ترسایان که آنان را اهل ذمی گویند
ذَمیم (ع) نکوده
ذَنب (ع) گناه
ذَنَب (ع) دم
ذُنوب (ع) گناهان
ذُوابَه (ع) گیسو
ذَوات (ع) صاحبان
ذَواق (ع) اختبار طعم و چشیدن آنچی آزمودن کردن
ذَوب (ع) آب شدن . دوا رستن
ذَوق (ع) چشیدن . امتحان کردن

دِیوازه (ف) جدار چیزی که مانند دیوار است
دِیوان (ف) جمع دیو . محاسبین و عمال مالیه
دِیوان (ع) محل اجتماع کتب نامه‌ها . کتاب غزلیات و اشعار . دفتری که نام ارباب حقوق در آن ضبط است و بمعنی مجلسیست معرب باشد . مجلسی که برای مصالح عامه منعقد است
دِیوانه (ف) کمعقل و مجنون
دَیُّوث (ع) بیغیرت در حق زن خود
دُیُون (ع) قرضها
دِیوه (ف) کرم پیله ابریشم
دِیوِیزیون (ا) تقسیم . مقداری معینی از سپاه
دِیه (ف) ده که خانه‌های چندی از رعایا است
دِیَه (ع) جزای نقدی
دَیهیم (ف) تاج شاهان

(حرف ذال)

ذا (ع) اشاره نزدیک . صاحب
ذائِقَه (ع) قوه چشیدن
ذات (ع) مقابل عرض . جسم . طبیعه و سجیه . صاحب
ذاتُ‌الْبِاب (ع) بادها . کنایه از پیش آمدها
ذاکِر (ع) یاد کننده . روضه خوان
ذاکِرَه (ع) یاد کننده . یکی از قوای باطنی نفس
ذٰلِکَ (ع) این
ذاهِب (ع) رونده
ذاهِل (ع) فراموش کننده
ذِئاب (ع) گرگها
ذِئب (ع) گرگ
ذُباب (ع) مگس
ذِباحَه (ع) گلو بریدن
ذُبالَه (ع) فتیله چراغ
ذَبح (ع) گلو بریدن
ذُبول (ع) پژمردن
ذَبیحَه (ع) گلو بریده
ذَخائِر (ع) ذخیره‌ها
ذَخیرَه (ع) اندوخته

. روشنی

دَیم (ع) باران پیوسته آمدن و
دِیمی گندمی است که بتوسط باران
نه آب دستی نمو کند دَیمه باران
پیوسته است

دِیماس (ف) خانهٔ زیرزمینی
. ترجمه توضیح

دِیماوند (ف) دماوند

دَیموت (ع) بیابان بی آب
وعلف . همیشه وجاوید

دَین (ع) قرض

دِین (ف) آیین جزا.

دِین (ف) روز بیست و چهار
از هر ماه شمسی
وروز پانزدهم از هر ماه
ملکی و فرشته موکل بر قلم

دِینام (ا) موتور چراغ برق
وغیر آن

دِینامیت (ا) مخلوطی است
که منفجر میگردد و در جنگ برای خراب نمودن
قلاع وغیر آن بکار برند

دِینور (ف) شهری بین همدان
وبغداد

دِیته (ف) دیروز

دِیو (ف) سرکش و متمرد . بدکردار.
هر چیز که از جنس خود بزرگتر باشد.
نفس اماره و دیوبند لقب طهمورس
و دیوپای پای بزرگ و دیوجامه
دیوسار و دیوچه زلو وکرمی که
پشمینه را ضایع کند و دیوداد . نام
درختی است بزرگ و دیوتخش نوایست
از موسیقی و دیوزده دیوگرفته
وجن گرفته و دیوساد جامه باشد که
پرهای عقاب بر آن زنند و وقت شکار
پوشند و جامه ایست پلاسین که پشم
آن بیرون سو است در روز جنگ پوشند
و دیولاخ مکان دیو و دیومردم
بدخو و نسناس و دیوشنک نوعی
از حبوبات است

دِیوار (ف) بنائی است که برپا
نهاده شود و طول وارتفاع آن
زیاد است و عرض آن کم و گاه برآن
طاق زنند و دیوار کوتاه کنایه
از بیچارگی است

دِیْشْلَمَه (ف) قند ریزه در دهان
گرفتن و خوردن چای تلخ و مانند
آن پشت آن

دِیْل (ع) فردوس

دِیْگ (ف) ظرفی مسی که در آن آش
و پلو پزند . پاتیل حمام . توپ بزرگ
که در قدیم در حصارها برای حفظ نگاه
داشته و با داروهای آتشین انباشته
بجانب دشمن پرتاب میکردند و آنرا دیگ
دخشنده نیز گویند



دیگ

و دیگ افزار ادویه حاره از فلفل و
دارچین که در طعامها داخل کنند و دیگ
پایه سه پایه آهنین که دیگ بر سر آن
نهند و آنرا دیگدان نیز گویند و دیگ
دخشنده توپ قلعه کوب

دِیکتاتور (ا) حاکم مطلق

دِیکتَه (ا) املاء و گفتن برای

نوشتن

دِیکسیونِر (ا) کتاب لغت

دِیکینه (ف) دیروز

دِیْک (ف) دیگ

دِیگر (ف) تازه و مجدد

دِیلاق (ف) کسی که قد او بلند
و غیر متناسب است نیز که بهستون
بار بردار نیست

دَیلَم (ف) آلتی است آهنی
مانند عصای بزرگ که سر آن
تیز است و بتوسط آن زمین یا سنگرا
اهرم کرده از جای خود حرکت
دهند

دِیلَم (ف) نام شهری از ولایات
گیلان که آنرا دیلمان نیز گویند
و پادشاهان دیالمه از آنجا بر
خواسته اند

دَیلَماج (ا) ترجمان

دَیلَه (ف) نام اصلی دجله و دجله
معرب آنست

دِیم (ف) رخسار و چهره .
مخفف ادیم تازی که آنرا چرم گویند

دِیا (ف) قوه بینائی

دیدا (ف) پنهان و ناپیدا

دیداد بینش و دیدن و دی .
قوه بینائی

دیدن (ف) نظر کردن

دیدن (ع) خو و عادت

دیده (ف) چشم . بینش
. مشهود شده . پاسبان . جای
بلند که دیدبان بر آن نشیند و نگاه
کند و دیده بان پاسبان و
دیده گاه و دیدگه جای
نشستن دیده بان و دیده ور
صاحب بینش و حقیقت بین

دیر (ع) کلیسیای ترسایان و

دیر (ف) دور مقابل نزدیک .
زمان یاد و دیرباز مدت دراز
و دیروی نام روز بیست و هشتم
از ماههای ملکی و هشتم بمعنی بسیار
همانست و دیرگاه و دیرباز دیر

دیروز (ف) روز گذشته

دیرپائیدن (ف) پایدار بودن

دیرین (ف) کهنه و قدیم و همچنین دیرینه است

دیز (ف) قلعه و دژ . رنگ سیاه و کبود
. گرگون . فر . رنگ خاکستری مایل
بسیاهی که مخصوص اسب و اشتر و خر
و بعضی از حیوانات است که مانند
سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده
و آنرا سور و سول هم گویند . نوعی
از دیگ که در آن گوشت و پلو پزند
و از گل پاس یا سنگ سازند و سه پایه
آهنی زیر آن گذارند و آن را دیزدان
هم گویند و آن بخه را دیزی گویند

دیزنان (ف) گوسفند چهارساله

دیزه (ف) دیز

دیزمته (ف) اشفاریست که
کفش دوزان بدان چرم را سوراخ
کنند

دیس (ف) شبیه و مانند

دیش (ا) قاب خوراک بعضی لگل
که آنرا دیز گویند

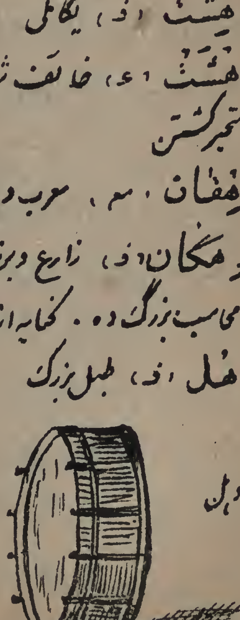
دیسانتری (ا) اسهال

دیسناد (ف) نام کتاب مذهبی
زردشت

دیسه (ف) دیس و شبیه

نام ملک موکل تدبیر امور ماه دی
وروز دی وروز دیبادین ودیباذر
ودیمهر
دی (ف) روز گذشته ویا شب گذشته
دِبابیث (ا) مرض قند
دِباد (ع) شهرها
دُبّار (ع) کسی
دُبّان (ع) طلبکارها
دَیّان (ع) قاضی . قهار .
حاکم . محاسب
دیب (ف) دلو
دیبا (ف) حریر نازک وآنرا دیباه
نیز گویند
دیباج (مع) معرب دیبا ودیباجی
دیبافروش وآنچه از دیبا بافته
شده است
دیباجه (ف) دیباچه
دیباچه (ف) جامه ایست نیم تنه
از دیبای خسروانی بشکل نیم آستین که
خاصه پادشاهان بوده است که آنرا بربالای
جامه ها پوشیدندی ویا قطعه که روی
کار دیبا باشد . مقدمهٔ تألیف
تألیف کتاب
دیبادین (ف) نام فرشته ایست
یکی از نامهای خدا . نام روز بیست
وسوم از هرماه شمسی که آنرا عید گیرند
دیباذر (ف) نام روز هشتم از
هرماه شمسی که آنرا جشن گیرند وصدقه
دهند . نام سروشی موکل برآن روز
دیباوند (ف) لقب تهمورس
دیوبند ومعنی آن تمام سلاح است
دیبتین (ف) مخفف دیبادین
دیبمهر (ف) یکی از نامهای
الهی . روز پانزدهم از هرماه شمسی
که مغان آینه ورا جشن گیرند وصورتی
از خمیر نان یا از گل سازند ودر راه
گذر بنهند وتعظیم کنند ودر شب
آینه ور سوسن دود کنند ونرگس
بوبینند
دیبتیه (ف) دیبا ودیبه خسروانی
نام گنج سیم از گنجهای خسرو پرویز
دیپلم (ا) تصدیق نامه
دیپلماتیك (ا) سیاسی
دَیجور (ع) خیلی تاریک

دَهر (ع) روزگار . همیشه
و دَهری کسی را گویند که قایل
بخدائی نیست
دَهرَک (ف) شجاع
دَهرَه (ف) حربه ایست اهالی
دیلم و مازندرانرا که سرش مانند داس
و در نهایت تیزیست و دسته
آهن دارد
دهِستان (ف) نام قدیم شهر
استراباد
دَهش (ع) بخشش و عطا
دَهِشت (ف) یکانکی
دَهشَت (ع) خایف شدن
و متحیر گشتن
دِهقان (مع) معرب دهگان
دِهگان (ف) زارع و برزگر
. محاسب بزرگ ده . کنایه از مورخ
دُهُل (ف) طبل بزرگ



دُهل

دهلیز (ف) مابین در و اندرون
خانه
دَهُم (ف) عدد آخری ده
دَهَن (ف) دهان
دُهن (ع) چربی
دَهناد (ف) نظام و نسق
دَهَنه (ف) دهانه
دَهَنه فرنگی (ف) زنگاری که
رنگ آن سبز و تلخ باشد و از معدن
مس گیرند
دَهُنده (ف) زیور و آرایش
دُهور (ع) روزگارها
دَهُون (ف) حفظ و ازبر
دَه هزار (ف) بازی چهارم از هفت
بازی نرد و همچنین است ده هزاران
دَهَه (ف) هر ده از چندین ده
دَهیا (ع) شدید
دَهیدن (ف) زدن
دَهین (ف) آغوز

(ذال با یاء)

دَی (ف) ماه دهم از ماههای شمسی

دَوَنده (ف) کسی که بدود

دَویدَن (ف) تند و سریع حرکت کردن انسان یا حیوان

دَوِیر (ف) دبیر

دِوپشت (ف) دوصد

دُوبِل (ف) مکر و حیله . ابریشم خام

دُوُم (ف) دُوُم

(دال و هاء)

دَه (ف) بعلاوه یک و دَه آک لقب ضحاک که بعقیده پارسیان ده عیب داشته و دَه پنجی زری بوده با خالص که ده درهم آن ۵ درم خالص داشته و بر اینقیاس دهششی و ده هفتی و دهشتی و دَه دِلیر شجاع و دَه گانی دَه دَهی که ده درم خالص بوده

دِه (ف) آبادی کوچک . امر دادن . بهشت هم دیبای و دِهبان صاحب ده و دِه چر دهقان و دِهخدا صاحب ده و دِهسالار بزرگ ده

دِهاء (ع) زیرکی و دانائی و کاردانی

دِهان (ف) دهها

دُهان (ع) دواهیه ها

دَهاد (ف) غار و شکاف کوه

دَهان (ف) فریاد و نعره

دَهاقِنَه (مع) دهقانها

دَهان (ف) مدخل خوراک انسان و حیوان و دَهان دَرّه کشوده شدن دهان بی اختیار برای چند ثانیه و برخی بمعنی خمیازه گفته اند

دَهانه (ف) هرچه مانند دهان باشد مانند دهانه کوه و دهانه تفنگ وغیر آن چه هاء در آخر کلمه بمعنی تشبیه است مانند چشم و چشمه و گوش و گوشه و زبان و زبانه . حد دوده . سنگی است رنگ آن سبز و تلخ باشد که از معدن مس گیرند و آن را داتا فرنگی گویند و ظاهرا کات کبود است . آهنی که بدهان اسب زنند

و مانند آن گذارند و دوك دستهٔ
دوکی که بدان طناب بافند
دوکاذ (ف) پیچی
دُوَل (ف) دلو . برج یازدهم
آفتاب . مکار و محیل . کیسه .
آلت رجولیت کودک . آلتی است
از چوب که بر بالای آسیا نصب
کنند و در سر آن سوراخی است که
آنرا پر از غله کنند و گندم از آن در
آسیا ریزد و آرد شود
دُوَل (ا) خیک تن تن
دُوَل (ع) دولت ها
دَوَل (ف) عقب انداختن کار
و سر پیچاندن و این از لغت عوام است
دولا (ف) دوتا . خم شدن و
بمعنی اخیر عوام دلا با تشدید گویند
دُولا (ف) سبوی آب . مخفف
دولاب
دُولاب (ف) کوزه آب . چرخ
مخزن کوچک که آنرا دولابچه
گویند . قریه ایست نزدیک
طهران که یکی از دروازه ها بدان نام

معروف است و مفرط در تأخیر وجه معا را
دولاب باز دولابی گویند
دُولانه (ف) میوه ایست شبیه به
سیب ترش مزه
دَوْلَت (ع) غنیمت و مال . چیزی
که دست بدست بگردد . گردش
کهنه شدن . حکومت بر یک مملکت
و دَوْلَتخدا صاحب ثروت و مال
دَوْلَه (ف) گردباد . پیمانهٔ مشروب
. زلف
دُوْلَه (ف) پسته و بلندی . کمر .
فریاد . صدای سگ و شغال . شکم
دایره
دُوُم (ف) عدد دو و همچنین است
دُوُمی و دُوُیمی
دُوما (ا) مجلس شورای روس است
دومینیون (ا) استعفاء واصل [دمینیون]
دومه (ف) دو ضد و دومه دشمن
دو دشمن را گویند
دُوُن (ع) پست
دَوْنَک (ف) مردم بیقابلیت [دون ج]
آنرا دبنگ نیز گویند

دُوَّنَنْدَه (ف) نیش زنبور و مانند آن

دُوَّوَه (ف) گیاهی است که ثمر آن گرهی است خاردار که خارها بر آن رسته و بر دامن آویزد

دُوشْپَنَه (ف) نیش زنبور و مانند آن

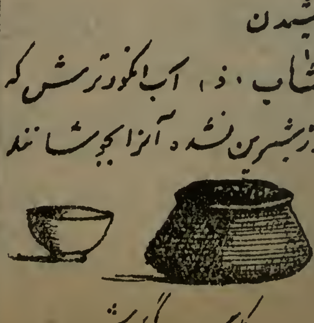
دُوشانیدَن (ف) جنبانیدن

دُوسْت (ف) یار و رفیق مهربان و دُوسْت بِهِن نام روز بیست و یکم از ماههای ملکی است و دُوسْت کام نقیض دشمن کام است و پیاله ایست که بیاد حریفان خورند و دوستگان دوست کام است

دُوسْپِیدَن (ف) چسبیدن

دُوش (ف) شب گذشته. کتف. آلتی است سوراخ که از آن آب جاری شود و در حمامها نصب کنند. امر بدوشیدن

دُوشاب (ف) آب انگور ترش که هنوز شیرین نشده آنرا بجوشانند



کاسه و دیگ شیر

تا مانند سکنگبین شود. شیره خرما یا انگور یا خصوص آنچه یک روز نگاه دارند تا ترش شود

دُوشَنْدَه (ف) ظرفی که در آن شیر دوشند

دُوشَنْد (ف) دوشنده

دوشیدَن (ف) شیر از پستان گرفتن

دُوشِینَه (ف) شب گذشته. دوشنه

دُوغ (ف) ماستی که در آن آب ریزند و حرکت دهند تا کره آن مجزی شود و دُوغاو و دُوغبا آش دوغ

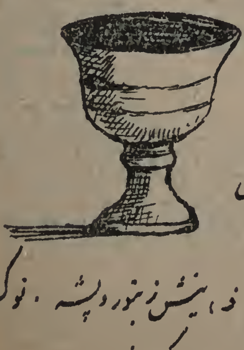
دُوغُو (ف) ثفلی که در ته پاتیل ماند پس از گرفتن روغن چربی

دوغُولُو (ف) دو بچه که با هم زائیده شده اند آنرا دُوغولی هم گویند

دُوك (ف) آلتی است که بدان ریسمان ریسند و دوکدان صندوقچه که میان گرده ریسمان و پنبه

تا مردم از دور دیده راه سرا
خالی میکردند
دُوْدُ ، ع ، خانها
دَوْدْ ، ع ، گردیدن
دَوْدْ ، ف ، مرور درسهای گذشته
که آنرا دوره هم گویند . اجنبا
جاسوسی که بامر انویسند . پیاله
شراب و محلتت تمام امیخانی ماخوذ
از دور عربی باشد و دَوْ قمر نجل
گویند هر یک از سیارات هفت هزار سال
سلطنت کنند هزار سال مستقل و مابقی
بشرکت و قمر هم یکی از آن سیارات است
دُوْدَاسْرَاف ، ف ، پادشاه جادوان
که زمان زرتشت بوده
دُوْدَاغ ، ف ، دوغ و ماستی که
شیر در آن مخلوط کرده اند
دَوْدَان ، ف ، جهان
دُوْدَای ، ف ، نایی است که
مطربان نوازند و بعربی مزمار گویند
دُوْدُو ، ف ، گل رعنا
دُوْدُوْذی ، ف ، صحت و
تندرستی

دُوْدَه ، ف ، اطراف . مراجعه بدروس
سابق
دُوْدْ ، ف ، یکنوع بازی مخصوصی است که
روی کاغذ مربع مخصوصی با مهره بازی
نمایند و دُودُوده کسی را گویند که
از هر طرف که رود بر خلاف مراد باشد
و دُودُو کلک پشت هم اندازی و
حقه بازی
دُوْدَخ ، ف ، جای دردناک و
دُوْدَدَه . کنایه از اخلاق زشت
دُوْزْکومی ، ف ، ظرف بزرگی است
از مس که در آن آب یا شربت ریزند و در
مجالس عمومی گذارند تا حاضرین بیاشامند
و محلتت اصل آن دوست کامی باشد



دوزکومی

دُوْزَنَه ، ف ، نیش زنبور و پشه . نوک
سوزن . مردمی که دوزن دارد
دُوْزِیدَن ، ف ، دوختن

دَوان (ف) دونده . دهی است نزدیک کازران

دَوانیدَن (ف) کسی را بدیدن وادار کردن

دَوانی (ف) منسوب بدوان

دَواوین (ع) دفترها و کتابها

دَواهی (ع) اشخاص فوق العاده

دَوائِر (ع) دائرها

دُوبَل (ف) بیوفا و بحقیقت

دُوتَبل (ف) دو چندان

دُوتائی (ف) پوشیدنی مخصوصا پوشش زیر قبا که ارخالق گویند

دوجین (ا) بسته دوازده تائی

دُوچار (ف) گرفتاری ناگهانی . ملاقات دفعی دو دشمن با یکدیگر

دَوحَتْ (ع) مانند درخت . درخت بزرگ سایه دار

دُوخ (ف) گیاهی که از آن حصیر بافند . صحرای علف و گیاه که آنرا دوخ چکاد گویند

دُوختَن (ف) پاره را بهم وصل کردن . دوشیدن . اندوختن

دُود (ف) بخاری که هنگام آتش زدن هیزم و مانند آن برخیزد دُوداهَنگ دودکش و دُود افکن عود و صندل و اسپندی است که ساحران بر آتش افکنند و بعقیده آنان جن حاضر گردد و سحری اگر بخواهند بجا آورند و دُودِ دل آه و ناله و دُود دَم تهیه کردن خوراکی یا غیر آن که دوستان جمع شده و ساعتی خوش باشند و دُودکش سوراخی است که در مطبخ و حمام گذارند که دود از آن بالا رود و دُودهَنگ دودکش

دُود (ع) کرم

دُودمان (ف) خانواده

دُودَه (ف) سیاهی که از چراغ گیرند و از آن مرکب سیاه سازند . دودمان . اسب قوی هیکل

دُور (ف) مقابل نزدیک و دُوراَندیش عاقبت بین و دُورباش نیزه دو شاخه مرصع که پیشاپیش شاهان میبردند

دال وواو

دو (ف) یک بعلاوه یک دوو

دوادان دو مرغ شکاریست که بهم دیگر در صید مدد کنند و دو تتمی رباعی

و دو پیکر برج جوزا و دو ذیل متردد

و ذو دنک منافق ددنیا و دو

شاخه چوب وپیکان والتی است

که برگردن مجرمان نهاده و حبس کنند

و چوبیکه یک طرف آن دو سر دارد

و دوگانه نماز صبح

دَذ (ف) اسم مصدر دویدن .

امر بدویدن

دَوَاء (ع) دارو

دَوَاب (ع) چهارپایان

دَوَاة (ع) جای مرکب

مرکب سیاه

دُوَار (ع) گشتن سر

دَوّار (ع) زیاد گردنده

دَوَادیش (ع) کهنه ها

دَوَادی (ف) زری بود مسکوک

معادل پنج دشانی

دَوَازده (ف) ده بعلاوه دو دَوَاز

بروج حمل ثور جوزا سرطان .

اسد . سنبله . میزان . عقرب .

قوس . جدی . دلو . حوت .

و دوازده مقام پرده نغمات موسیقی

. راست . اصفهان . بوسلیک .

عشاق - عراق . حجاز . نوا . زنگوله

. حسینی . راهوار . بزرگ . کوچک

دَوَازدُهم (ف) عدد ترتیبی دوازده

دَوَاعی (ع) موجبات واسباب

دُوَال (ف) تسمه از چرم حیوانات .

چرمی که بجای چوب برطبل زنند . حیله ومکر

. شمشیر و چاروال بتمه بافته ایست

که دسته کوتاهی دارد و چاروداران برای

راندن چهارپایان بکار برند

دُوَالَک (ف) دوالی است که بان

قمار بازند

دُوَاله (ف) چیزی شبیه ریسمانهای

باریک پهن بهم پیچیده که بر شاخهای

درخت صنوبر و بلوط متکون شود

دَوَالی (ف) نام حاکم انجازکه اسکندر

رومی شاه را زنی باو داد

دَوَام (ع) همیشه و جاوید

طعام خورند و دَندان مُزد نقد و جنسی است
که پس از طعام بفقرا با ثیان دهند
و آنرا مزد دندان نیز گویند
دَندآفه (ف) کنگره عمارت و هر چیز
دَندانی (ف) آشی است که از گندم
و برنج و نشسته غیر با قلا برای دندان
در آوردن طفل درست کنند هنگامی که
دندان کودک از معمول دیرتر در آید و آنرا
خورند بنیت آنکه طفل دندان زودتر
در آورد. شرمنده
دَندِش (ف) آهسته زیرلب سخن گفتن
با خشم
دَنده (ف) استخوان پهلو
دَندیدن (ف) زیرلب آهسته سخن گفتن
با خشم و غیظ
دَنَش (ع) چرک
دَنِس (ع) چرک و کثیف
دَنگ (ف) گول و احمق. صدائی
که از بر هم خوردن دو چیز بر آید.
نقطه پرگار. آلتی است که بدان
شلتوک کوبند

دَنگال (ف) اسب دراز گردن
بی اندام. بزرگ بی تناسب
دَنگالِه (ف) یخی که زیر ناودان
ببندد. آبی که از جای
بلندی بزمین یخ بسته و آویخته
باشد.
دَنگداله (ف) دنگاله
دَنگِل (ف) ابله و احمق.
دیوث. بی اندام
دَنگَل (مج) روبرو نشستن در مجلس
دَنگی (ف) دنگ کوب. کسی را
گویند که ناگهانی کاری را اختیار کند
و بهمین نیز ترک نماید
دُنگی (ف) شرکت در خوراک
یا چیز دیگر که هر یک سهم خود را دهند
دُنُوّ (ع) نزدیک شدن
دَنی (ع) پست فطرت
دُنیا (ع) جهان
دُنیادنگ (ف) دماوند
دَنیدن (ف) بنشاط ذوق
دویدن
دُنیَوی (ع) منسوب بدنیا

آن سفید و چربست
دنخ (ع) نام روز ششم کانون
دوم . عیدیست علویان را
دِنج (ف) جای خالی از اغیار
دُند (ف) زنبور
دَند (ف) نادان و بیباک
استخوان پهلو و دنده . دَندان
. نقره و فلس . خائن و بی دیانت
. دستافزار جولاهان که بآن پارچه
بافند و دندانه دندانه دارد و از هر
دندانه تاری بگذرانند . گدائی که
با شاخ شانه کنند و آن چنین
بوده است که گدایان شاخ
شانه گوسفند بدست گرفتند و در دکانها
آن شاخ را بر شانه کشیدند تا از
بدی صدای آن گدا چیزی دهند
و اگر ندهند برخود زخم زده تا چیزی
بگیرند . تابوکه حب السلاطین
است . آنچه دو مار بهم افشرند و در
هم کشند مانند مار و پوست آنار
دَندان (ف) استخوانهای
طبیعی که در دهان بسر در آید
و با آن غذا را بجوند



دندان

و دَندان آبرنو و دَندان آبوتش
و دَندان آفرنو و دَندان آفرتش
خلال دندان و دَندان بر جگر نهادن
دل بر بلا نهادن و جرات بر کار دشوار
نمودن و دَندان تیز کردن طمع کردن
و دَندان عقل چهار دندان است دو
در بالا و دو در پایین آخر دندانها که در سن
بیست سالگی تقریبا برآید و زود ضایع
شود گویند مردمی که گوشت نخورند
دندان نزبور را برپا دارند و دَندان
فَرنو و دَندان فَرتش و دَندانِ کاو
خلال دندان و دَندان طمع کندن
و دَندان گوساله نوعی از تیر است
که پیکان آن از استخوان است و پیکان
آن بشکل دندان گوساله است و
دَندان مزه شیرینی که پس از صرف

دمیدن آهنگران

دَمِی (ف) چلوئی که آب آنرا گرفته دبا دم برند

دَمیدَن (ف) باد در چیزی کردن . ودیدن . طالع شدن . برکسی دعا و افسون خواندن و پف کردن . حمله کردن . لاف زدن . نو برآمدن

دَمیات (ف) زمین دبوم

دَمیم (ع) بد و زشت صورت

دال و نون

دَن (ف) فریاد و غوغا . نشاط . نشاط رونده . امر نشاط

دَق (ف) خم شراب

دَناشَن (ف) پست و فرومایه شدن

دَنان (ف) دمان

دُنب (ف) دم مقابل سر . دنبال

دُنبال (ف) عقب و همچنین است دُنباله

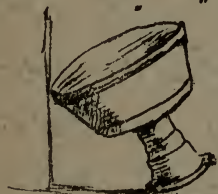
دَنبال (ف) مسخره

دُنباوَند (ف) دماوند

دَنبَر (ه) شهریست در هند

دُنبَره (ف) سازیست شبیه دمبره و طنبور معرب آنست

دُنبَک (ف) دُهلی است که ازچوب یا سفال سازند و روی آن پوست کشند و آنرا نوازند و آنرا تبنک هنیشه گویند



دُمبک

دُنبَل (ف) محرف دمل

دُنبَلان (ف) خایه گوسفند . روییدنی است مانند سیب زمینی ولی سیاه پوست که هنگام برق زدن از زمین [illegible] درآید و آنرا کباب کرده خورند ویا سرخ کرده خورش سازند

دُنبُلیچه (ف) استخوان میان دنب گوسفند

دُنبُوقَه (ع) موی آویخته از قفا . طره و دستار

دُنبَه (ف) دم گوسفند که بزرگ و مغز

دُم بِلیچه (ف)، استخوان دُم گویند که در وسط دمبه بیرون آمده است و آنرا دُنبلیچه نیز گویند

دُمدُم (ا)، گلوله ایست سمی که موقع انفجار گاز آن خفه کننده است اشخاصیرا که در آن حول و حوش هستند

دَمدَمه (ع)، هلاک کردن . اندوهگین کردن

دَمدَمه (ف)، فریب . آواز طبل . برجی که در برابر قلعه سازند تا توپ بر آن سوار کنند که سرکوب قلعه باشد . شهرت و آوازه

دَمدَمی (ف)، شخص مردد . بی ثباتی

دَمَر (ف)، برو خوابیده

دَمَرو (ف)، پشت رو

دَمساز (ف)، همنفس و همراز

دُم سیچه (ف)، دم شکنک

دِمِشق (ع)، شهر شام که در آسیای صغیر است

دَمع (ع)، اشک چشم

دُمغازه (ف)، استخوان دُمگاه، و بعربی عُصعُص گویند

دَمَق (معرب)، معرب دَمه که باد و بارف و سرما باشد و دمق شدن کنایه از نرسیدن بمقصود و خجلت کشیدن است

دُم گاو (ف)، نفیر . تازیانه ایست شبیه دم گاو

دَمگه (ف)، گوره . گلو . تون حمام

دُمگه (ف)، جائیکه از آن دُم بر آید

دُمَل (ع)، قرحه ایست که منفجر شود و چرک از آن آید

دَمَن (ف)، دامن . نام معشوقه یل و حکایت آنها مانند داستان خسرو و شیرین است

دِمن (ع)، سرگین . زباله دغالها

دَمَندان (ف)، دوزخ . آتش . شهریست کرمان

دَمَنه (ف)، سوراخ تنور

دِمَنه (ق)، روباه مکار

دَمُود (ف)، آواز آهسته . نام یکی از خویشان افراسیاب

دَمه (ف)، باد و بارف و سرما .

دُم کَش ماهی کوچکی است که نزدیک
چاه دیگری بکنند که دَم آنرا کشیده
تا نتوانند آن چاه را تنقیه نماید و
دُم نشُود، کنایه از ناامیدی و دَم
کشیدن رسیدن چیزیست بنجار دُر
نفس کشیدن و سرودن و موافقت
کردن در آواز و پیرداو شدن و دَم
کنی چیزیست که روی دیگ گذارند تا
بخار در آن جمع شده طعامی که در اوست
پخته گردد و دَم گرفتن با هم خواندن
سرود و پیروی دیگری در نغمه

دَم (ع) خون

دَما (ف) دَم و نفس

دِما (ف) سرشت و طبیعت

دِماء (ع) خونها

دَماد (ف) پوستی که از گوشت جدا
بریده اند. چوبهای برگ توتون و
تنباکو دود و دخان

دِماد (ع) هلاکت

دِماغ (ع) مغز سر. کنایه از عجب
و تکبر و عوام دماغ را بر بینی گویند

دِماکوک (ع) ندستی و مزدور

دَمامَه (ف) کوس بنقاره
نفیر

دَمامه (ع) بد منظر بودن

دَمامَه (ف) کسی که صورت
ظاهر را نگاه دارد و در معنی منافق
و پشت هم انداز است و این از لغت
عوام است

دَمان (ف) دقت. فریاد کننده
از روی شادی یا غضب. تیز رفتن
دونده

دَماوَند (ف) قصبه ایست ده
فرسنگی طهران و کوه دماوند بزرگترین
کوههای ایرانست

دُم جُنبانک (ف) مرغ کوچکیست
که دم خود را تکان میدهد و صید
پشه و مگس مینماید و اغلب بدور آب
حرکت میکند و آنرا دم جنبانک نیز گویند



دم جنبانک

تعداری بخورد دله

دَلَه (ذ) زن محبت اله وحیله گر

دِلهِرَاء (ه) نام راجه ملک چلم از هند

دُلهِوَه (ذ) وحشت وخوف ناگهانی شورش دل

دَلی (ف) دیوانه

دِلی (ه) یکی از شهرهای معظم هندوستان که دهلی باشد

دِلیجان (ح) عراده ظاهرا بزرگی که بچهار اسب درعرض ببندند و مسافر حمل کنند . نصفیه امیست بین قم واصفهان

دَلیدَه (ذ) خوردشدن گندم وملبور شدن

دَلیر (ذ) شجاع

دَلیلَت (ذ) ثمره گلی است مانند تخم گل سرخ رنگ

دلنبل (ع) راهنما

دال وصِيم

دُم (ذ) دنبال وعقب و دمادم پی درپی : دُم داز حیوانات دُم دار وکنایه ازمرد متقلب و دُم کج عقرب و دُمِیکاو بدست آوردن کنایه از وسیله کار بدست آوردن و دُمِ گرگ صبح کاذب

دَم (ذ) نفس . افسون وفریب . نخوت . بو . دم اهنگران که آن کوره را مشتعل کنند . لب .

دَمِه و دَمادَم نفس نفس پی درپی و دَمِ سپیده دمادم و دَم بستن خاموش شدن ، دَم زدن سخن گفتن ونفس کشیدن و دَمساز دوست موافق و دَم سَرد کنایه از نومیدی

دَم شناس کنایه از طبیب وعالم ودانا است

و دلسوز شفق دنام کلی است و
دِل شب نیمه شب و دِل گرم کسی که
کرداراو محل توجه و در مقابل آن پاداش
خواهد گرفت
دُلاك (ع) مالنده خصوصی .
کسی که در حمام چرک بدن را گیرد
دِلال (ع) ناز کردن
دَلال (ع) واسطه بین خریدار و فروشنده
دِلالَت (ع) راهنمائی کردن
دِلام (ف) پشه کوچکی که آنرا مژوبین
گویند
دُلدُل (ع) استر . نوعی از خار
پشت بزرگ
دَلق (ع) بیرون کردن شمشیر از
غلاف . لغزانیدن . پوستین
و بمعنی اخیر معرب دله است
دَلقَك (ع) کسی را گویند که مسخره باشد
دَلك (ع) بدست مالیدن
دُلم (ف) جوشش تر که دارای خارشی است
و پوست بدن را سیاه کند
دَلمك (ف) ریتلا . دُلمه
دَلمه (ف) شیر که بنیر مایه آن زنند
تا غلیظ شود
دُلمه (ف) ریتلا . خوراکیست
که از گوشت و حبوبات که در برگ رز
و غیر آن ازبادمجان و مانند آن
بپیچند و بپزند و خورند . پولیکه
در مجلس عقد نکاح بحضار عطا کنند
و تبرکی بسته و بپیچیده را گویند
و بمناسبت در دو معنی اخیر گفته شود
دِلنگ (ف) از نک و آویخته
دَلنگ (ف) بندی که از چوب
و علف و خاک در پیش آب بندند
. تیشه . کلند . جرایست چون
پشه کوچک . غلاف خوشه خرما
دَلو (ع) برج یازدهم از بروج
آفتاب . پوستی مانند کیسه که در
چاه اندازند آب یا خاک کشند
دِله (ف) صاحب دل . درون
دَله (ف) روباه سفید یا گربه صحرائی
که از پوست آن پوستین کنند
و معرب آن دلق است کسی که
خود را در خوردن نتواند نگاهداری
کند و قبل از سایرین از هر خوراک

کردن

دَکاکِین (ع) دکانها

دِکامِتر (ا) ده متر

دُکّان (ع) جاییکه در رهگذر است و در آنجا متاع گذارند و فروشند

دُکّان داری چرب زبانی و تعریف کردن برای فروش متاع

دُکتُر (ا) متخصص

دُکچی (ف) گرده که ریسمان بسته شده که بر دوک مانند بیفه پیچید

دِکُر (ا) پرده دورنمای سن تئاتر

دَکَل (ف) امردیکه دست و پای بزرگ داشته و هنوز خطش ندمیده . چوب بلند کشتی که بر آن چادر اندازند و بتوسط باد کشتی را برانند . دغل . زر قلب

دُکلان (ف) آلت تابیدن پشم و ابریشم

دُکمه (ف) تکمه

دَکَن (ه) یکی از ایالات هندوستان

دَکّه (ف) دکان کوچک

دَکّه (ف) آسیب و صدمه

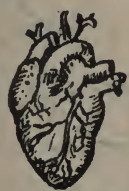
دِگَر (ف) دیگر

دِگَرگون (ف) سرنگون .

دَگَنَک (ج) چماق

دال و لام

دِل (ف) قلب که گوشتی است صنوبری دطرف چپ حیوان واقعست و محل تراوش خون بتمام اعضاءست . وجدان . عاطفه . هوا و هوس شجاعت . وسط هر چیز



قلب

دلآرام معشوق و دلآشوب درختی است که از پنج انگشت خوانند

دلآوَر شجاع . دلآویز معشوق

دل بدریا زدن گذشت فوق العاده که عاقبت آن هر چه میشود بشود

دل بستگی علاقه . دلپذیر مشوق . دلخواه هرچه مطلوب است

دل دادن مفتون شدن . دلیر کردن

دل دل کردن مردد بودن در کار

دَفاتِر (ع) دفترها
دِفاع (ع) دور کردن
دَفائِن (ع) دفینه‌ها
دَفتَر (ف) مجموعه حساب. مجموعه شعر
دَفتَه (ف) شانه جولاهه که بدان کار کنند
دَفرَك (ف) سطبر و فربه
دَفع (ع) دور کردن
دَفعَه (ع) یکبار
دَفق (ع) ریختن آب. میراندن
دَفلَك (ف) نشانه تیر
دِفلی (ف) درخت خرزهره
دَفن (ع) در خاک پنهان کردن
دَفنوك (ف) غاشیه. چاق
دَفَه (ف) آلت جولاهان که تار جولاهان بدان هموار کنند
دَفَه (ع) کناره هر چیز یا سطح آن
دِفیلَه (ا) عبور پیاپی در نظر
دَفینَه (ع) پنهان

دال و قاف

دِق (ع) نام مرضی است که از اسل گویند
دَق (ع) کوفتن. آرد کردن. معرب دک
دِقاق (ع) باریکها
دَقائِق (ع) دقیقه‌ها
دِقت (ع) باریک شدن
دَقدَقَه (ع) شور و غوغا
دَقیق (ع) آرد. باریک. باریک بین
دَقیقَه (ع) نکته باریک. یک شصتم یک ساعت
دَقیقی (ع) تخلص یکی از شعرای ایران

دال و کاف

دَك (ف) نصیب و تقدیر. پای دیوار که بنای دیوار بران نهند. کسی که موی سر و ریش و سبیل را تراشد. گدائی. محکم و مضبوط. صدمه و آسیب. چیز ساده. کوه و صحرای خالی از سبزه. چهره مخفی شدن
دَكّ (ع) کوفتن. ویران

دُعاء (ع) از خدا خواستن . خواندن

دَعائم (ع) سادات وبزرگان

دَعابه (ع) مزاح کردن

دِعامه (ع) ستون . بزرگ قوم

دَعاوی (ع) ادعاها

دَعث (ع) دفع کردن سختی

دَعدَعه (ع) جنبانیدن پیمانه تا پر شود . پر کردن ظرف

دَعوت (ع) بطعام خواندن

دَعوی (ع) برکسی ادعا نمودن

(ذال وغین)

دَغ (ف) زمین بی علف . سبزه نمود طاس . کسی که ریش وسبیل وابرو را بتراشند

دَغا (ع) مردم ناراست . مکر وحیله . سیم وزر قلب

دُغش (ف) عروس

دُغل (ف) عروس

دَغدَغه (ف) وسوسه خاطر . انگشت زیر بغل کردن برای خنده آوردن . کف پا خاریدن

دَغدو (ف) نام مادر زرتشت که کنیتش به فریدون پیوسته

دَغَل (ف) حیله ناراستی حیله گر . سیم قلب وناسره

دِغلک (ف) انگشت زیر بغل کردن برای خنده آوردن

دَغلی (ف) ناراستی ومکر

دَغول (ف) حرامزاده . مکار

دَغوی (ف) نام دشتی است که برادران پیران ویسه درآنجا کشته شدند

ذال وفاء

دَف (مع) معرب دپ که دایره باشد که بر او پوستی چسبانند وقوالان نوازند . جنبانیدن مرغ دو بال را در وقت پریدن



دایره زنگی ودف

دَشتِستان (ف) ولایتی است در فارس

دَشتَنَك (ف) نام ولایتی است در فارس

دَشتَنَه (ف) دهنه چاه که با آجر و آهك چینند

دَشتی (ف) ولایتی است در فارس

دُشتی (ف) زلوکه آنرا ازالو گویند

دُشتیاد (ف) بدی و زشتی یاد کردن که آنرا غیبت گویند

دَشخوار (ف) دشوار

دِشسَنَد (ف) هر چیز محسوس

دَشتا (ف) رشته تابیده که بر سوزن کنند

دَشك (ف) دشکی

دُشکی (ف) ریسمان خام که در دوك پیچند مانند پنبه

دَشم (ف) غله ایست مانند ماش

دُشم (ف) دشمن

دُشمان (ف) دشمن

دَشمك (ف) رشته سوزن

دُشمکر (ف) لقب ابو طالب پدر قابوس اصل آن دشمگیر است

دُشمن (ف) مخالف و ضد و دشمن کام موافق دلخواه دشمن خوار و ذلیل باشد و دُشمنی عداوت کردن است

دَشمه (ف) نام سپاهی ایرانی

دَشمیر (ف) غنام چهارگانه . دشمن

دَشَن (ف) معامله اول کاسب

دُشنام (ف) ناسزا

دَشنَك (ف) خلاف خوشته عوام . بنداب . شهری بوده در ملك خطا

دَشنَکی (ف) گیستی و روزکار

دَشنَه (ف) نوعی از خنجر

دُشوار (ف) سخت و صعب و

دُشوارگذر کوه در کوهستان خصوصا جائیکه راه رفتن از آن صعب باشد

دَشپشکه (ف) شب

دَشپشه (ف) شب

دال و عین

دَسْتُوزِی (ذ) رخصت و اجازه

دَسْتَنَه (ذ) چوب قسره شیشه و مانند آن . بسته مقداری از گل یا کاغذ یا چوب یا جاروب و مانند آن . عده از مردم که با هم جمع شوند و یک مقصد دارند

دَسْتِنی (ف) نقد . ظرفیکه بدست توان برداشت . دستینه

دَسْتِینَه (ف) دست برنجن . حکمی که از جانب حاکم نویسند و آنرا فرمان گویند . دستهٔ کارد و شمشیر . ابریشم و مانند آن که بر دسته رباب بندند

دِسِر (ا) خوراک میوه و شیرینی و مانند آن بعد از خوردن غذا

دَسْتَک (ف) ریسمان تابیده

دَسْکَرَه (ف) شهر . قصبه . قلعه و حصار . شهری بود نزد دجله که آنرا شهروان گفتند . صومعه . زمین هموار . خانه بزرگی که گرد آن خانهای دیگر باشد . خانهایکه در آن آلات غناء و اسباب شرب باشد

دَسَم (ع) چربی . چرب شدن . چرک

دَسْمال (ف) دستمال

دَسْنَه (ف) نوعی از غله

دَسْوَزَه (ف) چوبیکه بدان خمیر پهن کنند

دُسُول (ف) ابریشم باریک

دَسِیسَه (ع) پوشیده داشتن . مکر و حیله

دِشْپِیش (ا) یک و هسم تر

دُشْپِن (ف) خشم سرکه و مانند آن

دُشْپِنَه (ف) دشپن

دال و شین

دَش (ف) خود آرائی

دُشْپِل (ف) گوشهائی که بین گوشت و پوست بهم رسد

دُشْپِیل (ف) دشپل

دَشْت (ف) صحرا . شهریست از خراسان . دشتبان کسی است که حافظ زراعت است

دُشْن (ف) زشت و بدول

دَشْتان (ف) زن حایض

و دست زدن بکاری شروع بکار کردن و دست زن مطرب و سازنده و دست شستن و دست شکسته بهیر و بیچاره و ضعیف و دست کش جامهٔ دستی که بر دست کنند تا از گرما و سرما و گرد و خاک آسایش یابند و قائد نابینا و دستک چوب نازک و دراز که زیر درخت میوه دار زنند و دست کشیدن صرف نظر کردن و دستگاه یک لحن موسیقی کامل و یک کارخانه کامل و قدرت و جمعیت و ثروت و دست گزیدن افسوس خوردن و دست گشادن بذل و بخشش کردن و دست گیر یاور و مددکار و مانع و اسیر و دستلاف بخشش روز عید و بخشیدن معامله که در اول صبح یا اول شب که سر چراغ گویند کنند و جه آزادست لاف گویند و اهمیت بدان دهند و دستمال پارچهٔ که بدست گیرند و در جیب با خود نگاه دارند و گرفتار و اسیر و دست مزد اجرت عمل و پاداش و دست نشانده پرورده بست و مطیع و دست نماز وضو و دست پاچه و دستپاچه آنچه عجله و شتاب در کار و بیم و خوف و دستواره عصا و چوب دستی شبان و دستوانه آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر دست کنند و دست و پا زدن بهر وسیله متوسل گشتن و جان کندن و دستیار معاون و همراه و دست یافتن غلبه کردن و رسیدن بمقصود

دستار (ف) شال سر . دستمال و روپاک کن و دستارچه سفره کوچک و دستارخوان سفره بزرگ

دستاران (ف) فرمیش . شگردانه . مژوگانی

دستان (ف) دستها . مکر و حیله لقب زال پسر سام نریمان . آواز و نغمه

دستور (ف) وزیر و صاحب مسند . رخصت . طرز و روش . پیشوای ملت زرتشت . قاعده و قانون اساسی که حسابی باشد و از آن قواعدی استنباط کنند و معرب آن دستور بضم دال است

دِژْهُوخْت

دال با شین

دَش (ف) شبیه و مانند

دَش (نو) پنهان داشتن

دَسَاتِیْر (ف) نام کتابی است که بعقیده پارسیان بر سه آباد اول پیغمبر ایشان نازل شده و در عربی جمع دستور است که بمعنی وزراء و کتب قانون و دفاتر نظام است و دستور هم فارسی است

دِسَامْبر (ا) ماه دوازدهم فرنگی

دَسَایِس (ع) دسیسه ها و حیله ها

دَسْت (ف) یکی از اعضاء اصلی بدن . قدرت . طرز و روش . چیز تمام . دفعه . فرصت و دَسْت آب وضو و دَسْتادَسْت نقد و دَسْتاس آسیای دستی و دَسْت اُمُوز مرغیکه با صاحبش رام است و دَسْت اَفْشار طلای سفید که نرم است و آب لیمو و لیموی آب و دَسْت اَفْشان رقص و دَسْت اَنْبُو و دَسْت آنْبُویَه گلوله مرکب از عطریات و هر میوه خوشبو و مخصوصا میوه که شبیه خربزه کوچک است

و دَسْت اَنْداخْتَن مسخره کردن و دَسْت اَنْداز پستی و گودالی که در راه پیدا شود و موجب حرکت انیف اتومبیل گردد و دَسْت بَرَنْجَن حلقه از طلا یا نقره که بدست کنند و دَسْت بَسْتَه مردم بیچاره و زبون و دَسْت بَنْد دستبند زنان و یک نوع رقص است که دست هم را بگیرند و برقصند و دَسْت پِیش کِشِیدَن گله کردن کسی تلبیس از کسی که حق گله دارد و دَسْت بَرْ دَسْت زَدَن افسوس بموقع خوردن و دَسْت پُخْتَن آماده کردن اسباب و امادی و دَسْت خُوش زبون و زیردست و دَسْت پولی که قمار باز هنگام بردن تماشاچی میدهد و دست خون کسی که در بازی نرد همه چیز باخته و باید بخون خودش دربدهد و دَسْت دادن مصافحه کردن و بیعت نمودن و دَسْت دَش توانگری و دَسْت دَنج پیشه و حرفه و

دُژدده) یک بسته از متاع

دِژپول (ف) شهر دزفول که در خوزستان است و اصل آن دژپل است

دُزد (ف) کسی که مال مردم را به پنهانی برد

دِژفول (ف) دزپول

دَزلَه (ف) دستار . دستمال

دُزمار (ف) نام جائی در آذربایجان که معدن سرب و لاجورد در آنجا بوده

دِژنفکنه (ا) ضد عفونی

دِژهوخ (ف) بیت المقدس

دال و ژاء پارسی

دُژ (ف) زشت وبد و دُژاباد و دُژاگاه و دُژاکام و دُژاکامه و دُژاهنگ زشت وشگین و خشم آور و دُژپرام زشت خوی ذاتی است و دُژبرو گره ابرو و دُژپسند بدپسند

دِژ (ف) قلعه وحصار و دژبان قلعه بانست

دُژبند (ف) گرههائیست که در میان گوشت و پوست بهم میرسد

که آنرا بتازی غده گویند و بپارسی دُشپل نامند

دِژخم (ف) دژخیم

دِژخیم (ف) تند خو وبد مزاج . مردم کش ودیر غضب و جلاد

دِژرن (ف) پینه دست و پا برای زیادی کار . گری که از بافتن بر پستان افتد

دِژکاك (ف) کرکس

دِژکام (ف) خشمگین . زاج

دِژم (ف) آشفته . مخمور . رنجور

دِژمان (ف) افسوس و دریغ

دَژمان (ف) دژم

دِژن (ف) تند و تیز و بد طعم . خشمگین .

دُژند (ف) دژن

دُژداخ (ف) غفلت و درستی بی بیمی و حسرت . از بیماری برخواستن

دُژدان (ف) دژداخ

دُژدند (ف) فاسق

دِژهخت (ف) بیت المقدس

دُژهوخ (ف) دژهخت و همچنین است

دَدَوَنْد (ف) فاش و بی پایان

دَدَوَند (ف) نام پهلوانی ایرانی. نام دوائیست

دَدَوَنه (ف) درون. تویسش درج. کمان حلاجی. بیخ دوائیست شبیه گزدم

دِدَوِیدَن (ف) درو کردن

دَدَویزه (ف) دریوزه و گدائی

دَدَویش (ف) هفتیر. وارسته و بیعلاقه

دَرّه (ف) گودی بین دو کوه یا کتل. شکمه و دَرّهٔ آسمان کهکشان

دُرّه (ف) آلت زدن مانند دوال

دَدهِشَنَه (ف) عطا و جود

دِرْهَم (مع) زری مخصوص بوزن معین بوده است

دَری (ف) منسوب بدره چون کبک دری. زبان پارسی که در کوهپایه ها تکلم کنند

دَریا (ف) جائیکه آب غیر محدود در آنجا جمع شود و بحر بحبه گویند و دریابار جائیکه هجوم آب در آنجا بسیار باشد چون ساحل و دریاچه دریای محدود بخاک از اطراف و دریادل مردم با سخاوت

دَریاب (ف) امر بدریافتن و فهمیدن

دَریچه (ف) جای در کوچک. در کوچک

دَریدن (ف) پاره کردن

دِریژابل (ا) نک نوعی از طیاره

دَریغ (ف) افسوس و همچنین است دریغا

دِریکسیون (ا) طرف توجه

دَریواس (ف) چارچوب در

دَریوز (ف) رفتن در خانها برای گدائی

دَریوزه (ف) دریوز

دَرْویش (ف) درویش. داریوش

ذال و ذاء

دِژ (ف) قلعه و حصار. قلعه بالای کوه

دارنده

دِدَنگ (ف) توقف ضد شتاب

. رنج . ساعت . صدای ساز

دگرز دزنگ و شمشیر و شکستن

شیشه و چینی و مانند آن

دِدَنگیدَن (ف) آرام گزیدن

ذِدَنه (ف) شمشیر

دِدَو (ف) بریدن گیاه گندم و جو

و مانند آن تا دانه از جو جدا کنند

و دِدوگر فاعل آنست

دَدْواد (ف) سرگشته و حیران .

سرنگون . درمانده و ضروری

دَدْواخ (ف) محکم و مضبوط .

نقابت . دلیری . درشتی

دَدْواد (ف) سرنگون . ضروری

و احتیاج . راهی که از خانه ببام

خانه باز کرده و نردبانی بر آن گذارند

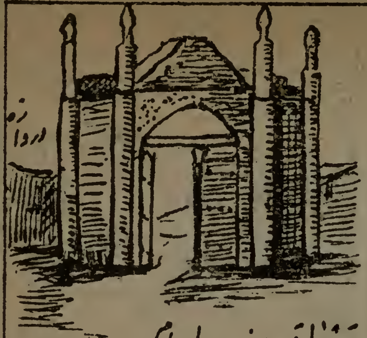
و برای بردن و آوردن چیزی بالا روند

و زیر آیند و آنرا دَدْواندینه گویند

دَدْواذه (ف) راه بهشر که

در آنجا در بزرگی نهند روز بار گشتند

و شب ببندند



دَدْوانه (ف) راه بام

دَدْواه (ف) دروا

دَدْواتینت (ف) ضروری و احتیاج

و آنرا دَدْواتینه نیز گویند

دُدُود (ف) صلوات و رحمت . چوب

و درخت و تخته و مانند آن و دُدُودگر

نجار است

دِدُودَن (ف) درو کردن

دُدُوش (ع) درسها

دُدُوش (ف) نشتر حجام که رگ زنند

دَدُوش (ف) درفش

دُدُوع (ع) زرهها

دُدُوغ (ف) ناراستی

دَدُون (ف) داخل چیزی ضد برون

دُدُون (ف) پیمانه غله : نام سرودی

است که مغان بر خورد نیها دمیده

و پس از آن میخوزند

تف نشود

دَذغال (ذ) ایمن و آسوده

دَذغالَه (ذ) راهی که از میان کوه بگذرد

دَژغشت (ذ) هرزه . نامعقول

دَژغلبَکَن (ذ) دری که پنجره داراست و همچنین است دژغلبکن

دَژغم (ذ) نوائیست از موسیقی . جائیست که شراب آن خوب میشود

دَژغلش (ذ) بسیار . نوعی از زدالو

دِرَفش (ذ) افزاریست که کفش دوزان بدان کار کنند . فروغ و روشنی . علم درایت که روز جنگ افرازند

و دِرَفش کاوان و دِرَفش کاویان و درفش کاویانی علم درایت کاوه آهنگراست

دِرَفشی (ذ) مشهور و انگشت نما

دِرَفشیدن (ذ) مشهور شدن . درخشیدن . لرزیدن

دَذقنجات (ذ) نجکت و کابوس

دَذك (ع) ته دوزخ

دَذك (ع) در رسیدن . ایدن

ذدگاله (ذ) یخ خصوصا یخ زیر ناودان که عوام قندیل گویند

ذدگاه (ذ) جلو در و پیشگاه آن

دُذگر (ذ) درودگر و نجار

دَدگز (ذ) قصبه ایست نزدیک همدان که آن را دَدگزین هنیز گویند

دِذلك (ذ) جامه پیش باز آستین کوتاه و همچنین است دیلیك

دِذم (ی) درهم و دِدَم سرا فراخانه و دِدَم گویند حراف

دَذما (ذ) خرگوش

دَذمان (ذ) داروی بیماری

دُذمل (ذ) غله که هنوز خوب نرسیده

دَذمَنه (ذ) گیاهیست که سم کرم معده است و آنرا دِذمنه هنیز گویند

دَدق (ذ) زالو

دَذقل (ذ) شکل و مانند

دَذنده (ذ) مقابل چرنده

چون شیر و ببر و پلنگ . خیاط

دُرْدَه (ع)، واپسمانده دردو هر

دَرْز (ع)، شکاف جامه که دوخته باشد مطلق شکاف و این لغت را در لغات فارسی نیز بهمین معنی ضبط کرده اند

دَرْزاده (ف)، تخته که آسیابان پیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر نرود .

دَرْزَن (ف)، سوزن . درزی . درز بنده

دَرْزَنان (ف)، رشته که در سوزن کشند

دَرْزَه (ف)، توده خاک و خاشاک و ریگ . درز . دختر

دَرْزی (ف)، خیاط

دَرْس (ع)، یاد دادن . کهنه شدن جامه

دَرْساد (ف)، پرده پیش در . دیواری که پیش خانه کشند تا درون خانه نهان باشد و همچنین است دَرْسارَه

دُرُسْت (ف)، صحیح و سالم متقابل شکسته . زر مسکوک که نقصان در وزن مخصوص خود ندارد . شخص تن درست

دَرَسْتان (ف)، شاگردانه

دَرَسْتَه (ف)، عفو و رحمت

دُرُسْتَه (ف)، گاه خورد که از گندم و جو شکسته اند

دُرُسْتی (ف)، صحت عمل و کردار و گفتار

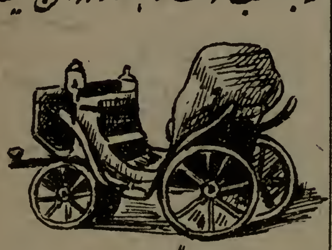
دَرَسْتَه (ف)، عفو و رحمت

دَرَش (ف)، چیزی باریک و دراز و همچنین است دَرَشی

دَرْش (ف)، طویله اسبان

دُرُشْت (ف)، کلفت و ناهموار و بزرگ و دُرُشتی کردن سخن ناهموار و تند گفتن است

دُرِشْکَه (م)، یکی از آلات نقلیه است که با اسب حرکت دهند و در آن نشینند



درشگه

دِرْع (ع)، زره . دامن . پیراهن

دَرْغ (ف)، بندی که پیش آب بندند تا آب

و در قدیم ایران در میگفتند . قصبه ایست
در طهران
دَذَپَذ (ف) پیوند . پینه
دَذپی (ف) در یه و مجهین است دَد
پتین
دَذج (ع) پیچیدن نامه . کاغذ نوشته
دُذج (ع) جای اسباب زینت
زنان
دَدَج (ع) راه
دَدَجَه (ع) مرد ان پایه . یک
قسمت از سیصد و شصت قسمت دایره
و دَرَجات جمع درجه است
دِرَخت (ف) آنچه از زمین روید و قطور
شود و دِرَخت شَنبَه پرنده ایست
سبز رنگ که با منقار درخت را سوراخ
کند و بیشتر زنبوریست سیاه و دِرَختِ
دانا درخت آفتاب گردان یا درخت
وقواق است
دُرُخش (ف) برق و تابندگی . نام
آتشکده در شهر ارمینیه
دَرَخش (ف) درخش و دُرُخشیدن
مصدر آنست و دَرَخشان و

دَرَخشنده و دُرُخشیده
از مشتقات آنست
دُرُخُف (ف) زنبور سیاه
دَرخوانش (ف) تقاضا
دَرخُور (ف) شایسته و سزاوار
دَرخُورد (ف) درخور
دَرد (ف) الم و رنج
دُرد (ف) دردی
دَردا (ف) دریغا
دَرداب (ف) دستنبویه
دَرداد (ف) درخت دارون و
سپیدار . دربان
دَردشت (ف) نام محله ایست
در اصفهان
دَردمَن (ف) صاحب درد
دَردمَند (ف) دردمن
دَردَمَه (ف) کواکب سبعه
سیاره
دِردَو (ف) بیحیا و بشیم دامن
از لغت عوام است
دُردی (ع) ته نشین از مایعات
وگمگشت این لغت پارسی معرب باشد

دال و دال و راء

دَرَد (ف) جانوران درنده مانند شیر و پلنگ

دُرْدُ (ف) کلفت و منخیم و لب دُردی لب کلفت و منخیم است

دَرْدَ (ف) رفتن از خانه برای کار ناپسند. بزبان کودک بیرون رفتن

دَرْدَه (ف) دو. خدمتکار پیر. کنیز زرخرید پیر شد

دَرْ (ف) مخفف دره. در خانه و سرای و غیر آن که ببندند و باز کنند. مرتبه و نوبت. راه. ظرف زمان یا مکان. درون خانه. نوع و جنس. امر به ریدن

دَرّ (ع) خیر زیاد

دُرّ (ع) مروارید و عز بود دُرّ دا آنکسی را گویند که از خود خیلی راضی است

دِرْابَل (ا) پارچه پشمی منخیمی است که جو دانه بافته جامه کنند

دُرّاج (ع) مرغیست رنگین

دِرْاز (ف) مقابل کوتاه و دِرازخوان سفره بلند و دِراز دُم میمون و سگ

دُرّاعَه (ع) نام جبه ایست

دَرّالَه (ع) بسیار خیر نفس

دِرْام (ا) بکیفیت از میاتر شمال فرن و بکسر دَرامَد (ف) مقدمه ساز یا آواز

دَرامَدَن (ف) پاره کردن

دَرانیدَن (ف) دراندن

دَراهِم (ع) درهمها

دَرای (ف) جرس. امر به درون آمدن

دِرایَت (ع) دانستن. فریب داد

دَرایِیدَن (ف) سرودن و خواندن

دَرَب (مع) دروازه و معرب در است

دَرْباد (ف) سرای سلطنت

دَربان (ف) حاجب

دَربایَسْت (ف) احتیاج و ضروری و همچنین است دربایستَه

دُرْبَت (ع) عادت و خو. دلیری

دَربَدَر (ف) آواره

دَربَند (ف) قلعه. شهری که بر گذرگاه دریا سازند و بندر مقلوب آنست. شهریست در قفقاز که از بناهای نوشیروان

دُنُوذ (ع) ناپدید شدن نشان

دُخ (ف) هر چیز که در آن شیر و عسل و مانند آن مالیده شده و بر دست و پا بچسبد

دُجاج (ع) مرغ خانگی و همچنین است دُجاجه

دَجّال (ع) گویند کسی است که در آخر زمان آید و مردمان را فریب دهد و کذابست

دَجَر (ف) لوبیا

دَجْلَه (مع) معرب دیله که نهر بزرگیست که از بغداد گذرد و بخلیج فارس ریزد

دُجی (ع) تاریکی . پوشیدن

دُچار (ف) گرفتار و دوچار نیز نویسند

دَحْرَجَه (ع) گرد کردن . غلطاندن

دُخ (ف) مخفف دختر . هیتر که اتش بهوا انگیختند . خوب

دَخ (ف) نیکو . گیاهی از آن حصیر بافند . نوع وصف

دَخّال (ع) کسی که زیاد دخل کند

دُخان (ع) دود

دُخْت (ف) دختر

دُخْتَر (ف) فرزند اناث مقابل پسر و دخترِ رز شراب و دختری دوشیزگی

دُخْتَن (ف) دوختن

دُخْتَنْدَر (ف) دختر زن از شوهر دیگر

دَخَش (ف) اول و ابتدا . تیره و تاریک . فرخنده

دَخَل (ع) درآمد چیزی . عیب تهمت . ربط

دَخْم (ف) دخمه

دَخْمَه (ف) سردابه که فارسیان مرده خود را در آن نهند . چیزیکه درستی از دهان شتر برآید و دخمهٔ فیرَنْدُوَن نام جائیست در اسطخر و خانه ایست که آنرا خانه زرتشت گویند و برخی کعبه زرتشت گویند

دَخْو (ف) کدخدا

دُخُول (ع) داخل شدن

دَخِیل (ع) آنکه در کار کسی مداخله کند . خارج و بیگانه

دال با باء و پاء

دَبّ (ع) نرم رفتن

دُبّ (ع) خرس . چند ستاره که تشبیه بدب نموده یک دسته را دب اصغر و دسته دیگر را دب اکبر نامیده اند

دَبّاغ (ع) پیراینده پوست

دِباغت (ع) پیراستن پوست

دَبْدَبه (ع) نوعی از آواز .

دُبُر (ع) پشت آخر هر چیز

دَبَران (ع) یکی از منازل ماه

دِبْس (ع) دوشاب

دَبِستان (ف) مکتب خانه و اصل آن ادبستان یا ادبستان است

دِبَش (ف) مزه که دهان را جمع کند

دَبَنگ (ف) مردم پست فطرت

دَبُور (ع) باد پس و پیش

دَبوس (ف) گرز . کنایه از آلت مردی

دَبّوس (مع) معرب دبوس

دَبوسه (ف) خانه پس کشتی

دَبیب (ع) نرم رفتن

دَبیث (ف) پارچه ایست پشمی و یا نخی که یکطرف آن براق است و لباس و آستر کنند

دَبّه (ع) کدو . ظرف روغنی و دبه دزاد کیر اگوینده که پس از گرفتن حق خود باز تقاضای بیموقع نماید

دِبّه (مح) گروهی از مردم که باهم متعاهد بودند که برای شنیدن هرناهنجار و گفتن آن باک نداشته و نشاراین گروه در تبریز زمان ولیعهدی مظفرالدین شاه قجر عده از درباریان او بوده است و انجاعت را اصحاب دبه میگفتند

دَبیر (ع) نویسنده و حکمت اصل آن دودیر باشد و بنابراین معرب است و دبیرستان دبستان و دبیری خربزه ایست که تخمش را دبیر الملکی از اصفهان بطهران آورده است و کاشته بدبیری معروف شد

دَبْت (ف) دایره که معرب آن دف است

دال با ثاء و جیم و حاء و خاء

دِثار (ع) جامه برتن

دندان درآوردن کودک از حبوبات درست کنند و برای دوستان فرستند و آنرا دندانی گویند

ذانک (ذ) دانه

ذانگ (ذ) شش یک

ذانگانه (ذ) دادن چند نفر شریک قسمتی از بهای چیزی که خرند و با خود بصحرا یا باغ برند و باهم خورند

دانگو (ذ) آشی که همه حبوبات در آن ریزند

ذانگی (ذ) دانگانه

ذانمارك (ا) یکی از ممالک اروپا

ذانه (ذ) حبه و تخم هر چیز . عدد چنانکه گویند یک دانه دو دانه

ذانیال (ع) یکی از انبیاء بنی اسرائیل

ذاو (ذ) نوبت بازی نرد یا شطرنج . زیاد کردن قمار . دشنام . دعوی

ذاوطلب (ذ) کسی که دو طلب و خواستار چیز است

ذاور (ذ) نام پروردگار . حاکم عادل

ذاود (ع) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل که پادشاه هم بوده است

ذاه (ذ) خادم و پرستار . عدد ده

ذاهاد (ذ) دره و غار

ذاهر (ع) همیشه و دهر و دهر داهر روزگار سخت

ذاهل (ذ) علامتی که در صحرا برای میدان مرغان سازند

ذاهول (ذ) داهل

ذاهیم (ذ) تاج و دیهیم

ذاهیه (ذ) سخص زیرک و داهی و اعجوبه

ذای (ذ) هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند

ذایره (ذ) محیط سطحی که سرتاسر آن متصل است و نسبت مرکز بهر نقطه آن خط مساویست

ذایم (ع) همیشه

ذاین (ع) قرض دهنده و طلبکار

ذایه (ذ) زن بیگانه که کودک دیگری را باجرت شیر دهد

ذایی (ذ) برادر مادر

ذأب (ع) عادت

دالِ مُعْجَم فِر (ف) نام شکلی از شکل زند

دام (ف) تله . صید درنده
و دامِ غول دنیا

داماد (ف) مردی که تازه زن اختیار کند

دامان (ف) اطراف پیش جامه و هر چیز

دامْغان (ف) یکی از شهرهای قدیم ایران بین سمنان و شاهرود و اصل آن ده مُغان بوده چه مغان بنای آنرا نهاده اند

دامْغُول (ف) غول . غده بزرگی که در گلو و اعضای دیگر در آورد و درد نکند و آنرا بعربی سلْعه گویند

دامَكْ (ف) جانوران وحشی کوچك مانند خرگوش

دامَنْ (ف) اطراف و کنار هر چیز از جامه و کوه و صحرا و دامن افشاندن اعراض کردن و ناز نمودن و دامن چاك بودن کنایه از ارتباط دختری بپسریست

و دامن کشیدن اجتناب کردن
و دامن گیر مدعی و مانع از کار

دامَنَه (ف) دامن

دامِنی (ف) چارقد زنان

داموز (ف) سبدی بزرگ که دو چوب بر طرف آن ببندند و بدان سرگین جمع کنند

دامیار (ف) صیاد

دامیدَن (ف) برابالا رفتن . برابر چیزی شدن . از بیخ برکندن . تخم افشاندن . باد خاکرا بردن

دان (ف) دانه . ظرف چیزی مانند نمکدان

دانا (ف) داننده

دانْجه (ف) عدس

دانِسْتَن (ف) علم و معرفت داشتن

دانِش (ف) اسم مصدر دانستن و
دانِش پژوه طالب علم و دانش سان
و دانِش گاه مدرسه و دانشور و
دانِش مَنْد عالم و دانا

دانِق (مع) معرب دانگ

دانَك (ف) آتشی است که هنگام

ذاشمان (ذ) قصه وسرگذشت
ذاشخاله (ذ) داس کوچک
همچنین است ذاشغاله وذاشگاله
وذاشخاله وذاسغاله وذاسگاله
ذاشه (ذ) داس
ذاش (ذ) مخفف داداش . جابه
جشت وکاسه پزند
ذاشاب (ذ) عطا ئیکه بایسیان
روز عید بمردم میدادند
ذاشاث (ذ) داشاب وهمچنین است
ذاشاد
ذاشتن (ذ) مالک چیزی بودن
. فرسوده شدن
ذاشخار (ذ) چرک آهن
ذاشخال (ذ) داشخار
ذاشن (ذ) داشاب . ریم آهن
ذاشناکسیون (ه) حزب سیاسی
ارامنه
ذاعی (ع) خواستار . دعاگوینده
وهمچنین است ذاعیه
ذاغ (ذ) نشان . آهنی که بدان
اسب را نشان کنند . سوزش و
حرارت زیاد وداغ کردن
سوختن وگداختن
ذاغان (ذ) تفرق وپراکنده
واین از لغات عوام است
ذاغستان (ج) ایالتی است
نزدیک تفقاز که در تصرف
ایران بوده است
ذاغول (ذ) محیل ومکار . حرامزاده
ذاغبنه (ذ) کهنه ومندرس
ذافق (ع) آب رونده
ذافع (ع) مدافعه کننده
ذال (ذ) نام یکی از حروف
هجا . نام مرغ عقاب که پرآنرا
بر تیر خدنگ گذارند وپرنده ایست
شکاری
ذالان (ذ) دهلیز
ذال (ع) راهنما
ذالان (ذ) دهلیز خانه کوچه
پوشیده
ذالبرد (ذ) پیش برده که کنگره
دار است
ذالبز (ذ) پرستوک وهمچنین است
ذالبزه و ذالبوز

دیسته اندازان سوار هر که اورانش کردی اوراشدی

داذکوب (ف) مرغیست که بمنقار خود درخت راسوراخ کنه



داركوب

داذکبشه (ف) پشه غال که درختی است بزرگ که ازآن پشه شکون شود داذگوش (ف) نگهدار وحافظ دارگپنو (ف) کیسه مانندیست که ثمره پاره درختها است ودرآن پشه پراست

داذمات (ف) نام یکی از یاحین

داذنهال (ف) چوب بقم

داذو (ف) دوا

داددبترذ (ف) بدارد دورشو دیگرگرد

داذون (ف) درخت سفیدار

داذون (ع) نام یکی از فلاسفه انگلیس که در فلسفه نشو دارتقا و تکوین انسان تحقیقات حکیمانه دارد

دارین (ع) دنیا و آخرت

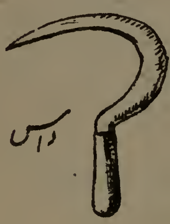
داذیوش (ف) نام عده از سلاطین ایرانست و داریوش کبیر که اعظم سلاطین ایران بلکه دنیا است از هخامنشی ها است و داماد سیروس کبیر بود و در عداد سس ویروس و الکندر است و شرح حالات اجمالی خود را در کتیبه بیستون نقر نموده

دکلدانی میت

داذك (ف) داس کوچک

داس (ف) آلتی است آهنی دسته دار مانند هلال که بدان علف برند و درو کنند

و داس نخدلوس و داس ولوس مردم فرومایه واحمق



داس

داسار (ف) سمسار و دلال

داشتاد (ف) انبار

داد (ع) نخاله

داد (ف) مطلق درخت . چوب بلندیکه برای آویختن مجرمان برپا کنند و آنرا برآن کشند . دارنده . دارو نی که آنرا فلفل دراز گویند و داد باز بند بازی و داد بوز دارکوب و دادکشت چفته که برای درخت رز و مانند آن سازند

دارا (ف) دارنده . لقب پاره از سلاطین قدیم ایران

دارائی (ف) پارچه ایست ابریشمی یا پشمی لطیف . داشتن مال و مکنت

داراب (ف) نام پسر اردشیر دراز دست که پادشاه ایران بوده . کر و فر و خود نمائی

داراث (ف) شان و شوکت و کر و فر

دارداد (ف) اسم صوت بوق و کرنا و آنرا دُدُدُ نیز گویند

دارای (ف) پروردگار . پرورنده . دادای گونه بمعنی رب النوع است

دارایشکنه (ف) سمی است مرکب از زیبق و سم الفار . نوعی از خرمای سعید . نام سنگی است

دادافرین (ف) دادفرین

دادبوی (ف) چوب عود که برای بخور سوزند

دادبو (ف) دردی شراب

دادچین (ف) پوست درختی است قرمز و معطر که در هند و هندوستان روید که آنرا دام کرده و میخورند یا کوبیده روی طعام ریزند و آنرا دارچینی نیز گویند

دادخال (ف) نهال نو نشانده

داد زرد (ف) زرد چوبه

دادفلفل (ف) شکوفه فلفل

دادسامس (ف) حیوانی است که آنرا بترکی الاکلنک گویند

دادش (ف) داشتن و محافظت کردن و دادش خسروی تواحد ملک داری

دادفرین (ف) تکیه گاه . محجر تخت و صفه و بام و ایوان . دکه که پیش خانه برای نشستن سازند

دادکدو (ف) چوبهای که سلاطین کدوهای سیمین و زرین بران آویختندی

دابْشَلیم (ه) نام پادشاه هند که کلیله و دمنه برای او تالیف شده است

دابُویَه (ف) نام ملک زاده از ملوک مازندران که کیلان مرکز حکومت او بوده و فرخان پسر او طبرستان را گرفته و تا نیشابور تسخیر کرده و در زمان بنی امیه بوده است

دابّه (ع) جنبنده

داثِر (ع) مندرس و کهنه

داچات (ف) گوشواره

داخَشْ (ف) داشتن

داخِچ (ف) چیزیست سبز دانه مانند پشه که بر شاخهای درخت جنگلی مسکون شود

داخُل (ف) صفه که برای نشستن بر در خانه پادشاهان سازند

داخِل (ع) درود کننده در جای، مقابل خارج

داخُول (ف) داخل

داخیِدَن (ف) بازی کردن چشم در چیزی نظر کردن . پراکنده کردن

داد (ف) عدل و راستی . انصاف و مروت . نصیب و قسمت . فریاد و فغان . طلب عدالت از پادشاهان . عمر و زیستن . هدیه دادن . فرض و قوبا . و داداد و دادآفرین نام یزدانست و داداد حاکم بحق و دادخواه کسی که تظلم پیش حاکم برد و دادرس حاکمی که حق الصاحب حق دهد و دادگر حاکم بحق و شینه یکی از جشنهای جلالی است و دادگستر عادلی که عدالت را درمیان مردم بگستراند و دادوَر داوگر و دادوستد خرید و فروش

دادا (ف) کنیز و غلام که خدمت اطفال کنند و همچنین است دادُذ

داداش (ف) برادر

دادبالا (ف) موزونی قد و قامت

دادبِهِین (ف) نام حکیمی از حکما پارس زمان پیشدادیان

دادَدُ (ف) برادر

دادُك (ف) پسر غلام قدیمی

دادُو (ف) غلام . پسر غلامی که از کوچکی خدمت کرده

دادی (ف) دانه ایست بانداز جو و بار بزرگتر و بسیار نجست که آنرا جو جادو گویند

خیزیدن (ف) لغزیدن . جهیدن . برخاستن و آهسته بجائی رفتن

خبش (ف) چسبیدن

خبشاد (ف) یکی از قلاع محکم خراسان که تابع هرات است

خبسانیدن (ف) ترکردن

خبسیدن (ف) ترشدن که آب درجسم آن رفته باشد

خیش (ف) چوبیکه برگردن گاو نهند که آنرا گاو آهن گویند . خارسبز که درگرمسیرات بر خانهای چوبین بهنند و برآن آب پاشند که چون باد برآن وزد خنک گردد . کتانیکه تارهای آن درشت باشد و درگرما پوشند و گاهی ازآن خانه سازند تا آب برآن پاشند وآنرا خیش خانه گویند

خیشوم (ع) آخر بینی

خیط (ع) کشیدن . رشته

خیفه (ع) ترس . ترسیدن

خیک (ف) مشک که درآن آب و روغن و مانند آن ریزند و خیکی کنایه از مهملی و بیفایده ایست

خیل (ع) گروه مردم و خیل تاش گروه غلامان و نوکرانست و خیل خانه دودمان است

خیلاء (ع) خودپسندی

خیلی (ف) بسیار

خیم (ع) صفت و عادت

خیمه (ف) جوالی که ریسمان آن از پنبه کهنه باشد

خیمه (ع) خیمه ها

خیمه (ع) چادر که درجائی زنند وزیرسایه آن نشینند

خنیا (ف) خواننده . خنیاگر آوازه خوان است

خینه‌ور (ف) پل صراط

خیو (ف) آب دهان

خیوط (ع) رشته ها

خیوه (ف) شهریست در خوارزم

حرف دال

دال باالف وهمزه

داء (ع) بیماری

داب (ف) کروفر و خودنمائی

دابر (ع) عقب رونده

واقسام متعدد دارد از قبیل برد و ...

خِیاد (ع) اختیار داشتن

خِیادِدَه (ف) خیار چنبر و کج

خِیادَک (ف) دملی است که بن ران پیدا شود

خِیاط (ع) سوزن

خَیّاط (ع) جامه دوز و درزی

خِیاطَت (ع) جامه دوختن

خَیال (ع) پندار و گمان ولی در فارسی بکسر خاء تلفظ کنند

خِیام (ع) چادرها و خیمه ها

خَیّام (ع) خیمه دوز . تخلص یکی از شعرا

خِیانَت (ع) نا راستی کردن

خَیبَر (ع) قصبه ایست (در حجاز) که یکی از جنگهای صدر اسلام در آنجا واقع شده است

خَیبَت (ع) نا امیدی

خیت (ف) شکسته و بطریق مترادف با پت استعمال کنند

خِیتال (ف) دروغ . مزاح

خِیدَن (ف) خمیدن . پشم یا پنبه زدن

خِیر (ف) خیره

خَیر (ع) خوبی . خوب . مال و خیرات اعمالی است که بنفع عموم برای قرب پروردگار بجا آورده شود

خَیِّر (ع) نیکوکار

خیرو (ف) گل خطمی

خیرَه (ف) بیجا و هرزه . سرگشته . بیهوده و بیجهت . تاریک و تیره . نگاه تند و خیره تند بیباک

خیری (ف) گل همیشه بهار . گل خوشبو بیت . ایوان خانه

خیز (ف) برخاستن و جستن

خیزاب (ف) موج آب که از کنار بگذرد

خیزبگیر (ف) بازی خرسک و ترنا

خَیزُران (ع) نی مخصوصی است که مغز آن پر است . درخت مورد . بیخ درخت

خیزگیر (ف) بازی خرسک و همچنین است خیزگیره

خیزنده (ف) جهنده . لغزنده . زمین کش . دریا که لغزنده باشد

خولنجان (ف) بیخی است دوائی

خوله (ف) تهی و خالی

خولبا (ی) چیزیکه مانع تصرف نداشته باشد و هرکس خواهد در آن تصرف کند

خون (ف) مایع سرخ رنگی است که مایهٔ حیات حیوانی است و خون آمدن آبیکه از زخم بیرون آید و مایل بقرمزیست و غم و غصه را نیز گویند خون جگر و خون دل اندوه و غم و خون سیاوش نام دوائیست و خونی کسی را گویند که کسی را کشته باشد

خوند (ف) خداوند بتسنه و تند و محتمل است آخوند از خوند مشتق باشد و خوندامیر و امیرخوند کلمه تعظیم است و خوندگار بمعنی خداوندگار است

خونسار (ف) قصبه ایست از مضافات اصفهان

خوه (ف) خواه

خوهل (ف) کج و همچنین است خوهله

خوی (ع) عرق بدن

خوی (ف) عادت و طبیعت

خوی (ف) آب دهان

خوید (ف) علف سبز جو که باسبان دهند

خویدن (ف) خائیدن

خویشه (ف) مباحثه و مناقشه

خویش (ف) خود . خودی مقابل بیگانه و خویشتن خود و خویش و خویشتن دار کسی که خود را از زحمت فارغ دارد و خویشی بمعنی قرابت است

خویز (ف) پارد

خاء با ها و یاء

خه (ف) خوش که کلمه تحسین است و خه خه بمعنی خوشا و خوشا است که تاکید خوش است

خهر (ف) وطن . منزل

خهی (ف) بسیار خوب

خی (ف) خیک

خیابان (ف) راه وسیع در عرض و طول . گذرگاهها که در میان باغها و چمنها ترتیب دهند

خیار (ف) یکی از بقولات

کرده اند

خُوز (ف) نیشکر . ولایتی است در جنوب ایران که آنرا خوزستان نیز گویند

خُوزان (ف) نام پهلوانی است که خوزان اصفهان را بنا نهاد . شهریست در خوزستان

خُوزِستان (ف) ولایتی است در جنوب ایران

خُوستَن (ف) خستن و مالیدن

خوش (ف) خوب . خنک و خوش نشین کسی را گویند که هر فصلی جائی را برای زندگانی اختیار کند

خُوش (ف) خو بینکو . بوسه . مادر زن

خَوش (ف) خوب . مادر زن . بوسه

خُوشاب (ف) آبدار که بر در و یاقوت و لعل و مانند آن گویند . شربت آلو بالو

خوش نواز (ف) نام پادشاه گرجستان بود که با فیروز در هرزمانی لغت وعده نمود

خُوشنود (ف) خوشحال و خوشنودی خوشحالی است

خُوشه (ف) میوه گیاه گندم قبل از آنکه دانه را جدا کنند و همچنین است خرما و انگور و مانند آن . برج سنبله . نام مرغیست

خُوشیدَن (ف) خشکیدن

خَوض (ف) فرو رفتن در آب . آمیختن شراب . بکاری مشغول شدن

خَوف (ع) ترسیدن

خُوك (ف) یکی از حیوانات گوشتی که در مذهب اسلام گوشت آن حرامست . مرض خنازیر



خوک

خوکاره (ف) عادت کننده

خُوگر (ف) خوکاره

خُول (ف) مرغیست خوش آواز تیز و بلند آواز

خورنگاه که بعربی خورنق گویند

خوراك (ف) طعامی که برای خوردن مهیا شده است

خوراکی (ف) خوردنی

خوران (مح) نام یکی از مبارزین کیخسرو

خوراندن (ف) وادار بخوردن کردن

خورد (ف) ریزه ریزه . مقابل بزرگ . ماضی از خوردن و خوردپز خوراك پز

خوردشاش (ف) شاخه نازکی که تازه رسته خصوصاً شاخه درخت رزکه بجهت ترشی مزگی آنرا خورند

خوردن (ف) چیزی را جویدن و فرو دادن مقابل آشامیدن

خورسند (ف) خوشحال

خورش (ف) مطلق خوراك . خوراك لطیفی که بانان یا برنج خورند

خورسند (ف) خوشحال و خورسندی خوشحالی است و بی واو معدوله هم خرسند

خورشید (ف) قرص آفتاب . روشنی آفتاب .

خورمظهر (ف) نام شمشیر سلیمان یا مسعود غضنفر نوی

خورند (ف) زیبنده و سزاوار . جمع ماضی غایب خوردن . روز دوازدهم یا یازدهم از هر ماه شمسی

خورنق معرب خورنه و خورنگاه

خورنگاه (ف) قصر اول بهرام گور که جای خوراك بهرام بوده و در آنجا آفتاب میتابیده است و برای خوراك معین شده بوده و آنرا خورنگه نیز گویند

خورنه (ف) خورنگاه

خوره (ف) نور . نوری که از طرف پروردگار بپاره مردم افاضه میشود که پیغمبر یا پادشاه شوند . مرضی است اغلب لب و بینی توجه کند و آنرا خورد و بعربی جذام گویند . قسمت قسمت تقسیم آب . یکحصه از پنج حصه مملکت فارس که بخوره اردشیر و خوره استخر و خوره داراب و خوره شاپور و خوره قباد تقسیم

خوالی (ف) طعام خوردنی

خوان (ف) سفره گسترده . طبق که بر آن طعام خورند . خواننده

. خار و خس که از گشت بر کشند

خوانچه طبق طعام و خوانسالار بزرگ طباخ و آنرا خوانساد هیئه گویند

خواندن (ف) قرائت کردن نوشته

خواندگار (ف) لقب پادشاهان عثمانی

خوانین (ف) خانها و سرکرده ها و اینهم کلمه ایست الوار و خواتین بصورت جمع عربی جمع بسته شده است

خواو (ف) خواب

خواه (ف) خواستن

خواهر (ف) دختر مادر یا پدر

خواهش (ف) طلب و خواستن

. مال و متاع

خوب (ف) نیکو مقابل بد

خوبانی (ف) زردالوی خشک که بجای مغز آن مغز بادام مغز نهند

خوب کلان (ف) گیاه خارکشی

. گیاه باریک

خوپله (ف) ابله و نادان

خوج (ف) تاج خروس . گل تاج خروس و همچنین است خوچه

خوخ (ع) درخت شفتالو .

خود (ف) کلاه آهنین که بکلاه خود سپردفت در جنگها بسر میگذاشتند و خوده

خودش تاج خروس است



خروس

خود (ف) خویش . او و خود آرا مقابل بیگانه و خودشناس کسیکه با دیگری مشورت نکند و خودشود آتشکده بوده در آذربایجان و نگفت اینکلمه بر چراغ برق گفته شود

خور (ف) روشنائی زیاد . فرشته موکل بر آفتاب . موکل روز خور . نام آفتاب . نام یازدهم از بر ماه شمسی

. خوردنی . مزه و لذت . مخفف

خَواب (ف) ضد بیداری و خواب خرگوشی غفلت است

خوابانیدن (ف) خواب کردن و همچنین است خوابانیدن

خوابیدن (ف) خواب رفتن

خَوابیم (ع) مهرها و خاتمها

خَوانین (ف) بانوان و این کلمه از جموعیست که در فارسی بعربی جمع بسته شده

خواجه (ف) کدخدا و رئیس و بزرگ و خواجه تاش بنده را گویند که با بنده دیگر از یک خواجه باشند . خداوند

خَواذ (ف) حقیر و ذلیل . آسان . هر چیز خوب . ده . یکی از قصبات طهران و خواذباذ غله که برای قوت عیال از جائی آورند و خواذگاه دشنام دهنده

خُوار (ع) صدای گاو

خوارزم (ف) یکی از ولایات خراسان که دارای چند شهر است

خَوارِق (ع) پاره کننده ها

خُوارَه (ف) خوردنی

خوارَه (ف) آفتاب

خواز (ف) حجله که در عروسی درست کنند

و همچنین است خواز و خوازه و خوازَه

خُواست (ف) خواهش و اراده

خواستن (ف) طلبیدن

خواسته (ف) اسباب و متاع

خَواسه (ف) ترس که سبزرا عت نهند

خَواص (ع) مخصوصین

خَواضِع (ع) خاضع ها

خَواطِر (ع) واردات قلبی

خواطی (ع) خطاها

خواف (ف) شهریست بخراسان

خَوافی (ع) پرهای غیر درشت پرندگان که هنگام پرزدن آشکار میشوند و هنگام جمع کردن بال مخفی میگردند

خَواك (ع) مرغ خاکی

خوال (ف) طعام و خوردنی . دوده چراغ که از آن مرکب سازند

خوالشته (ف) دوات مرکب سیاه

خوالگر (ف) طباخ

وخنده ازروی استهزا . وخنده‌ستان
جای خنده . وکنایه ازلب معشوق است

خنزیر (ع) خوک

خنس (ف) بزحمت ودرنج افتادن
وازمراد بازماندن . وباو ثیش گفته
شود وازلغات عوام است

خنش (ع) خارش

خنشان (ف) فرخنده

خنصر (ع) انگشت کوچک

خنفس (ع) جعل وسرگین

خنگ (ف) اسب سفید . موی
سفید . وخنگ بت وسرخ بت
دوصورت است درکوه بامیان
که ازعجایب صنایع است . وخنگ
بید خارپشت سفید . وخنگ
بور اسب ابلق که بسفیدی بور
یاقراست . وخنگ سار
کسی است که تمام سراو سفید باشد

خنک (ف) خوشا بسرد

خنک (ف) چیز سرد

خنگ (ف) مردم گول وکم
ادراک

خنگال (ف) سوراخ که هدف تیر
سازند

خنگل (ف) جوشن

خنود (ف) هرظرفی را گویند

خنیا (ف) سرود وساز ونغمه و

خنیاگر مطرب وسازنده ونوازنده

خنبیدن (ف) برگشتن صدا درحمام
وکوه ومانند آن . آوازی که از
طاسی آید . پسندیدن وگزیدن

خنبش (ف) یکنوع پودینه که درمازندران
اوجی گویند

خنیک (ف) نوعی ازلباس خشن که
درویشان پوشند

خنبود (ف) پل صراط

خا و واو

خو (ف) چوب بندی ساخته نقاشی .
گیاهیست خورد که درباغ وکشت زار
مانع روئیدن است برای تمامه ازآن بکنند
کندن . کف دست . کفل اسب
. عشقه که بردرخت پیچد

خو (ف) طبیعت وخود عادت

خوا (ف) گوشت

خَن (ف) خانه چه در نشیب و چه در فراز مانند گلخن و بادخن . خانه زیر کشتی . سوراخ

خَنَادَه (ف) بزبان گیلک واسطه فرمان سپهسالار و لشکر

خَنَازِیر (ع) مرضی است که اغلب در گلو پیدا شود

خَنَّاس (ع) شیطان

خُنَاق (مع) مرضی است که نفس را تنگ کند و معرب خناک است

خُنَاک (ف) خناق

خَنَام (ف) مرضی است اسب و خر و استر را

خُنب (ف) خمره

خُنبَانِیدَن (ف) تقلید مسخره کردن

خُنبُره (ف) خمره

خُنبَک (ف) دف کوچک که آنرا امروز تنبک گویند . اظهار فرح . جامه خشن درویشان

خُنثی (ع) کسی که آلت مردی وزنی هر دو دارد .

خَنج (ف) نفع و سود . ضایع و باطل . آوازی که هنگام جماع خصوصا موقع انزال از بینی آید

خَنجَر (ع) حربه ایست که بجای شمشیر استعمال کنند

خَنجَک (ف) خار خسک

خَنجَه (ف) خنج

خَنجِیر (ف) بوی تندی که از پشم و استخوان سوخته و مانند آن برآید . هر چیز تند و تیز . بینیره

خَندَانَدَن (ف) بخنده آوردن

خَندَق (مع) معرب کنده یا خندک که گودالی است دور شهر

خَندَک (ف) خندق

خَندَه (ف) تبسم

خَندِیدَن (ف) تبسم کردن . شکفته شدن مانند غنچه گل و پسته

و خَنداخَند خندان خندان

و خَندَان اسم فاعل از خندیدن

و خَندَانِیدَن خنداندن و

خَندَه خَرِیش خنده ریش

و خَندَه رِیش ریشخند

خاموش

خَم (ف) خمیده . خمیدگی طاق . گریز . خروش . کم غربال

خُم (ف) ظرف بزرگیست که در آن شراب و سرکه اندازند یا آب و دوشاب ریزند . کوسی بشکل خم که در جنگ نوازند و خمخانه میخانه است



خم

خُمار (ف) شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان

خُمار (ع) درد سر و کسالت از شراب

خِمار (ع) معجر زنان

خَمّار (ع) می فروش

خُماسی (ع) پنج حرفی

خَمان (ف) کمان

خَماندن (ف) خم کردن . تسخر کردن و همچنین است خمانیدن .

خَماش (ف) خسی سیاه که بیل بسرخی زند

خُمباره (ف) آلتی است آهنین مانند توپ و دهان فراخی دارد

خَمر (ع) می (خُمره (ف) خشم

خُمس (ع) پنجیک

خَمَک (ف) خم کوچک . دف کوچک که چنبر آن رویین باشد

خَمسه (ع) پنج

خَمسین (ع) پنجاه و همچنین است خَمسون

خُمود (ع) خاموش شدن آتش

خَموش (ف) خاموش

خُمول (ع) گمنام شدن

خَمیازه (ف) کشش دستها و سینه هنگام خستگی و کسالت یا بیخوابی

خَمیدن (ف) کج شدن

خَمیر (ع) آردی که مخلوط با آب کنند و درهم نمایند

خَمیس (ع) پنجشنبه

خَمینه (ف) باران شدید در غیر موقع

(خا و نون)

انگوران بسیار خوب است

خُلسَه ، ع ، حالت بربایکی . فرصت . مناسب

خَلِش ، ف ، خلانیدن چیزی بجائی که جراحت شود

خُلَص ، ع ، خالص

خِلصَه ، ع ، حالت خلوص و صفا

خَلط ، ع ، آمیختن

خِلط ، ع ، یکی از اخلاط چهارگانه صفرا . سودا . بلغم . خون

خُلطَه ، ع ، آمیزش

خَلع ، ع ، بیرون کردن خلعت دادن طلاق دادن

خُلع ، ع ، طلاق بعوض

خِلعَت ، ع ، انعام و بخشش

خَلف ، ع ، عقب و پشت

خُلف ، ع ، دروغ . خلاف وعده

خَلَف ، ع ، فرزند . آنکه بعد از کسی آید

خُلَفاء ، ع ، جانشینان

خَلق ، ع ، آفریدن . فریده . دروغ بافتن

خُلق ، ع ، خوی

خِلقَت ، ع ، آفرینش

خَلَل ، ع ، گشادگی . رخنه

خِلم ، ع ، عضب . آب بینی . گل تیره و چسبنده

خِلَده ، ف ، بینی که پیوسته از آن آب باید

خِلَن ، ف ، آب غلیظ بینی

خَلَنج ، ف ، دو رنگ و ابلق

خِلنج ، ف ، گرفتن اعضا با ناخن چنانکه درد آید

خَلَنگ ، ف ، دو رنگ و ابلق

خُلو ، ف ، آلو خصوصاً آلوی سیاه بزرگ

خُلُو ، ع ، خالی بودن

خُلوارَه ، ف ، آستر ابطریقی چیدن که شعلود آ

خَلوَت ، ع ، تنهائی . گرد آمدن در پنهانی با کسی

خُلُود ، ع ، همیشگی

خُلُوص ، ع ، ساده شدن . پوستین بخری و

خَلَّه ، ف ، چوب درازی که بان کشتی رانند . هر چیز سبز مانند درفش

خَلَه ، ف ، آب غلیظ بینی

خَلیج ، ع ، نهر و تنگی آب دریا در خاک . جوی بزرگ

خَلیدَن ، ف ، خاریدن . چیزی در چیزی فرو رفتن

خَلیش ، ف ، و چیز بهم آمیخته

خَلیش ، ف ، گل چسبنده

خَلیط ، ع ، گاه و اپرس بهم آمیخته . شراب خرما و کشمش با هم آمیخته

خَلیع ، ع ، معزول از کار . جنبیده و قمارباز

خَلیفَه ، ع ، جانشین   خَلیق ، ع ، خوشخو

خَلیقَه ، ع ، مخلوق خدا

خَلیل ، ع ، دوست . لقب ابراهیم پیغمبر

خَلا (ع) رالا

خَلاء (ع) مبرز و مبال

خَلاب (ف) باتلاق

خِلاب (ع) خدعه و کر کردن بسخن نرم

خَلّاب (ع) کسی که بسخن نیکو خدعه و مکر کند

خَلاش (ف) شور و غلغله . خلاشه

خَلاشَه (ف) علفی که درمیان گلو و بینی که از تخمه حاصل شود

خَلاشَه (ف) خار و خاشاک

خَلاص (ع) رهائی

خُلاصَه (ع) برگزیده از هر چیز . نتیجه . مختصر

خِلاف (ع) دروغ . مخالفت و عدم . بید

خَلافَت (ع) بجای کسی بودن

خَلّاق (ع) آفریننده

خِلال (ع) دندان پاک کن . دوستی کردن . کث و گیاه . خلاشه و خلال نارنج پوست نارنج را پس از آنکه سفیدیهای داخل آنرا برداشته و اندقدار از پوست که سرخ است ریز ریز بریده آنرا خلال نارنج گویند

خَلال (ع) غوره خرما

خَلالوش (ف) بانگ و مشغله

خُلّان (ع) دوستان

خَلاوَه (ف) سرگشته و حیران

خَلایق (ع) گروه موجودات

خَلاء (ع) جای خالی

خَلَج (ف) طایفه از نژاد ترک که در خلجستان عراق عجم سکنی دارند

خُلَّت (ع) دوستی . دوست

خَلَجان (ع) اشاره بچشم و ابرو کردن . آمدن فکری بطریق شک و تردید . پریدن چشم .

خَلخال (ف) نام شهری و بلوکی در آذربایجان

خَلخال (ع) پا برنجن که برای زینت بپا بندند

خُلد (ع) همیشگی . بهشت

خُلَر (ف) نام غله ایست شبیه باقلا که اغلب بگاو دهند .

خُلّر (ف) قریه ایست در فارس که شراب

خُفت (ف) خوابیدن و خُفت
و خفیز بمعنی آهستگی است
خُفتان (ف) نوعی از جبه و جوشن که
در جنگ پوشند
خُفتن (ف) خوابیدن و خُفته
اسم مفعول است
خُفتیدن (ف) خوابیدن و غلطیدن
خَفج (ف) گرانی و سنگینی که در خواب
گیرد
خَفجه (ف) شمسه زر و سیم که گداخته در ناوه
آهن ریخته . موی چند از سر و کاکل
و زلف که یکجا جمع شده است و بر روی
دلبر افتد . شاخ راست
خَفجه (ف) درختی است پر خار و سرخ
میوه .
خَفر (ف) نام قصبه ایست در فارس
خَفض (ع) تن پروری . فرود
آوردن آواز . آسان کردن کار .
یکی از اعراب
خَفَقان (ع) طپیدن دل
خَفقه (ف) خبه کشردن گلو است .
غطسه . و خفگی گلا فشدن و
منقلب شدن است
م خفکان (ف) خفقان بسکنه
کردن
خَفی (ع) پنهان
خَفیدن (ف) خفه کردن عطسه
کردن
خُفیدن (ف) سبز و کردن
خَفیف (ع) سبک
خُفیه (ع) پنهانی
خَکشاک (ف) کوزه رنگین که در آن
انگبین کنند و رنگها منقش کنند
و بجهاز دختران فرستند و آنرا
خَلتُلک نیز گویند

خا و لام

خَل (ف) آمدن . امر آمدن
خُل (ف) دیوانه . سوراخ .
آب بینی که غلیظ شده و از بینی بر
آید . خمیده . سوراخ
. آتش از زیر خاکستر کردن
خَل (ع) سرکه . لاغر شدن
. سوراخ کردن
خِل (ع) دوست در فیق

جمعیت باشد
خطّاط (ع) نویسنده
خُطّاف (ع) پرستوک
خَطّاف (ع) دیو
خِطام (ع) ریسمانیکه بگردن شتر اندازند وبآن پای اورا ببندند
خَطایا (ع) خطا ولغزشها
خُطَباء (ع) گویندگان در مجلس عمومی
خُطبَه (ع) موعظه وپند
خِطبَه (ع) خواستگاری زن
خَطَر (ع) بهلاک نزدیک شدن
خُطَط (ع) راهها
خَطف (ع) ربودن
خَطفَه (ع) اختلاس وربودن عضوی از حیوان که درنده آنرا برباید
خَطَل (ع) سستی . تباه گفتن
خَطم (ع) منقار . دماغ کوه . مهار گردن شتر
خِطمی (ع) خیرکه گیاهیست دوائی که گل وریشه آنرا در دواها بکار برند
خطوط (ع) نوشته جات
خُطُور (ع) بیاد آمدن پس از فراموشی
خَطوَه (ع) گام . گام زدن
خِطَّه (ع) زمینی که اول کسی آنجا دارد وقبل از او کسی آنجا نیامده بزمینی که گرد او خط کشیده اند
خُطَّه (ع) مقصد . کار وحاجت
خَطیئَه (ع) گناه
خَطیب (ع) نطق کننده در مجمع عمومی
خَطیر (ع) بزرگ

خا وفا وکاف

خَف (ف) گیاهیست که آتش در آن زود گیرد . پنهان شدن وباین معنی از لغت عوام است واز خفا ماخوذ است
خُف (ع) موزه . بسم شتر
خَفاء (ع) پوشیدگی اثر . پنهان شدن
خُفّاش (ع) شب پره
خِفاف (ع) سبکها وخفیفها
خَفایا (ع) چیزهای مخفی
خِفَّت (ع) سبکی
خَفت (ف) گره وحلقه

خشکیدن (ف)، خشک شدن واز تری افتادن
خشگه (ف)، آهن آب گرفته که سخت میشود ولی زودتر قابل شکن است

(خا و صاد)

خصاء (ف)، خایه کشیدن
خصاصت (ع)، درویشی
خصال (ع)، صفات ذاتی نفس
خصایص (ع)، مخصصات
خصایل (ع)، صفات نیکو
خصب (ع)، فراخی سال
خصف (ع)، کفش وصله زدن یا دوختن
خصلت (ع)، صفت ذاتی نفس
خصم (ع)، دشمن
خصماء (ع)، دشمنان
خصوص (ع)، مخصوص بودن و منفرد بودن
خصوصیت (ع)، اختصاص داشتن
خصومت (ع)، دشمنی کردن
خصی (ع)، خایه و همچنین است خصیه
خصی (ع)، خجه
خصیصه (ع)، صفت خاصه
خصیم (ع)، طرف مقابل و دشمن

(خا و ضاد)

خضاب (ع)، رنگ . آنچه بدان رنگ کنند
خضارت (ع)، سبزی سبزیجات
خضر (ع) نام یکی از پیمبران که مصاحب با موسی کلیم بوده است
خضر (ع)، سبز
خضراء (ع)، سیاهی و سواد قوم . سبزی اندتره
خضورت (ع)، سبزی و رنگ سبز
خضروات (ع)، سبزیجات
خضوع (ع)، فروتنی
خضیب (ع)، رنگ کننده

(خا و طاء)

خط (ع)، نبشته . فاصله بین دو نقطه . راه باریک
خطاء (ع)، نقیض صواب
خطاب (ع)، سخن در روی گفتن
خطاب (ع)، تصرف در خطبه
خطابه (ع)، نطق عمومی که مخاطب

(خا و شين)

خَش (ف) مادرزن . مادرشوهر . بغل

خِش (ف) صدای کاغذ و جامه که آنرا خِش خِش گویند

خُشاذ (ف) پیراسته و آنرا خُشاذه نیز گویند

خُشاذبا (ف) نام یکی از سلاطین بخاشی که بگرزسس معروف است

خَشامَن (ف) مادرزن

خَشَب (ع) چوب

خِشت (ف) قطعه ایست از خاک خشک شده که در قالب مربع ریزند و با آن عمارت بنا کنند و آنرا خشت خام گویند و پس از پخته شدن خشت پخته شده یا آگور و آجر گویند . حربه ایست بشکل نیزه که بر دشمن اندازند . نام نسک دوازدهم از کتاب زند و خِشت و خُشت

خش خش جامه و کاغذ است

خَشنامَن (ف) مادرزن

خَشتَك (ف) پارچه مربع زیر بغل جامه و میان شلوار و تنبان . آستینه زانو . مصغر خشت

خَشتُوك (ف) حرامزاده و بدکاره و همچنین است خَتُوك

خَشتَنَر (ف) مفلس

خَشخاش (ف) دانه های کوکنار که بسیار کوچک و ریز و دیمی و نان پاشند . کوکنار

خَشدامَن (ف) مادرزن

خُشك (ف) مقابل تر . بخیل و لئیم خُشك آد آرد خشک که نشاسته آنرا جدا کرده اند . خُشك آماو تیغ خواب و خُشك انگبین شهدی که در زنبور خانه خشک شده باشد و خُشك رِیش قسمی از جرب و ریاد تر زیر و خُشك ناق نان بخورش

خُشكانيدَن (ف) هر چیزرا خشک کردن و همچنین است خُلكايدن

خُشكَه (ف) بعوض خوراک و پوشاک نوکر یا کارگر فقط پول دادن

خُشكی (ف) زمین مقابل دریا

کمی وزن و مقدار

خَنابَنْدَن (ف) بدندان ریش کردن

خَنایش (ع) کم وزنها . دون همت ها

خُنْبِی (ف) ستارهٔ مشتری

خُسْبِیدَن (ف) خوابیدن

خَسّت (ع) دون همتی و پست فطرتی

خَسْتَر (ف) خسندگان چون مار و موش و مور

خَسْتَن (ف) آزردن

خَسْتُو (ف) معترف . دانه میوه ها مانند زردالو و خرما

خَسْتُوانَه (ف) پشمینه درویشان که موهای آن آویخته باشد

خَسْتَه (ف) کسی که از کثرت کار آزرده شده . زمینی که شیار کرده باشند و از بسیاری آمد و شد خاک آن کوفته و نرم شده

خَشْتَه (ف) پی و بنیاد دیوار

خُسُر (ف) پدرزن

خُسْر (ع) زیان

خُسْران (ع) زیان

خُسْرُو (ف) پادشاه و معرب آن کسری است و خسروانی نام نوعی از سرود مسجع که باربد در مجلس خسرو پرویز گفتی و نیز منسوب بخسرو خاصه زر مسکوک و خسرودارو نام گیاهیست و خسرو دانه خولنجان است و خسروگرد نام شهریست در قدیم نزدیک سبزوار و خسروی پادشاهی است و تخلص یکی از شعرا و قسمی از خربزه و نام معجونی است و قسمی از شرابت

خُسْرَه (ف) پدرزن

خَسْف (ع) کمی . رفتن نور ماه

خَسَک (ف) ریزه خس . آهنی که بشکل سه پهلو ساخته در میدان جنگ ریزند . نام گیاهی خار دار

خُسْک (ف) تاخیر و درنگ

خَسِیک (ف) گل کاریزه که پارسیان خسک گویند

خَسِیم (ف) جراحت زخم اعضا

خُسُورَه (ف) پدرزن

خُسُوف (ع) گرفتن ماه یا آفتاب . بزمین فرو شدن

خَشْبَش (ف) قشر و مایه

بیشتر گویند
خَزَائِن (ع) خزانه‌ها
خَزَاز (ع) خزفروش
خَزَان (ف) فصل پائیز . خزنده نام ماه هشتم از سال ملکی . نام روز هیجدهم هم شهریور . ریخته
خُزَّان (ج) خزانه‌دارها
خِزَانَه (ع) گنجینه و آنرا در فارسی خزینه بیشتر گویند
خَزدُو (ف) خرچنه
خَزدُوك (ف) خرده
خَزَر (ف) ولایتی است نزدیک دریای مازندران که دریا را هم بنام آن خوانند . تنگی چشم
خَزَران (ف) خزران . ولایات اطراف مازندران
خَزَرَوان (ف) دریای مازندران
خَزَف (ف) سبو و سفال
خَزَنده (ف) هریک از جانورانی که بر زمین راه روند و در سوراخهای زمین پنهان گردند و آنرا بعربی حشرات گویند و جمع آن
خسزندگانست
خَزَّه (ف) سبزی که اطراف حوض و دریاچه بندد و مانند ابریشم ریش آب سبزی که روی آب پدید آید
خِزْی (ع) خواری و رسوائی
خَزْیَان (ع) خجلتی
خَزِیدن (ف) بکنجی درآمدن . بر زمین راه رفتن و در سوراخ پنهان شدن بنشسته راه رفتن
خَزِیو (ف) خاکستر سودن که در آن خورده‌های آتش باشد
خَزِینه (ف) آتش سرخ که زیر خاکستر پنهان کنند تا سرخ بماند . گرمابه حمام . گنجینه و بمعنی عربی است

(خاء و سین)

خَس (ف) خار و خاشاک . مردم دون . طایفه در هند . جانور کوچک که بر روی آب رود
خَسَادَت (ع) زیان کردن
خِسَادَه (ف) پیراستن
خَسَاسَت (ع) رذالت و پستی

خرنوب (ذ) رستنی است خاردار که باسرکه پرورده کنند و خورند وآنرا گوزنینر گویند واقسام زیادی دارد

خرو (ذ) خروس

خرواد (ذ) یکصد من تبریز

خروج (ع) بیرون شدن

خروش (ذ) نزاکیان و مرغ



خروش (ذ) بانگ و فریاد و رعد

خروه (ذ) خروس

خروهلك (ذ) مرجان

خروله (ذ) صدا و آواز بلند گریه

خره (ذ) لجن . لای شراب . هرچه بالای هم چینند مانند خشت و کتاب . نقل و غیره بادام و مانند آن

خره (ذ) نور . نور معنوی که از طرف پروردگار باشخاص اضافه میشود که تمام نوبت و ولایت و سلطنت پیدا خواهد نمود

خره (ذ) نوری که بفرمان الهی اضافه میشود . خفه و دهشت . جانوریست که هرچه بر زمین افتد بخورد وآنرا چوب خوره گویند و بعضی ارضه خوانند . مرض جذام که آنرا خوره هینیر گویند . مرضی است که موی را میریزاند

خره (ذ) لای و لجن شراب . یخوی خار و گل همیشه بهار است

خریدن (ذ) تعامل فروختن و خریدار اسم فاعل آنست

خریش (ذ) ریشخند

خریطه (ع) جلد کتاب و کاغذ . نقشه جغرافیا

خریف (ع) خزان صیف

(خاء و ذال)

خز (ذ) بلندی بیرون آن . نشسته راه رفتن و خزیدن . پارچه که از کرک و پشم میبافند و دستار میکنند . جانوریست سیاه رنگ مانند سمور که از پوست آن پوشش کنند . و خزنوش آمریه عامل

. آلاچیق بزرگ . وخرگاه . ماه
هاله
خرگوان (ف) خرگوش
خرگوش (ف) حیوان کوچکی
وحشی که گوش آن دراز و بباغها رود
و پوست درخت را کنده و خورد و
آنرا خرگوشان نیز گویند

خرگوش



خرگه (ف) خرگاه
خرم (ف) شادمان . نام ماه دی
. نام روز هشتم از هر ماه شمسی و
خرم آباد شهریست در لرستان و
خرم دره قریه ایست در تبریز
خرم (ف) مخفف خرم
خرم (ف) مهره شیشه سفید و کبود
و سیاه که باطفال برای چشم زخم بندند
و خرمک مصغر آنست
خرما (ف) میوه ایست شیرین
و خوش طعم که در گرمسیرات بعمل آید
خرمالو (ف) میوه ایست شبیه برتقال
و پوست نازکی دارد و شیرین است در
اواخر پائیز میرسد
خرمانلو (ف) خرمالو
خرمن (ف) هر توده خصوصا توده
غله که هنوز نکوبیده اند . هاله ماه
خرمنج (ف) خرمگس . مفلوج
خرمندی (ف) خرمالو
خرموش (ف) موش بزرگ که با
گربه جنگ کند
خرمهره (ف) سفید مهره باشد که
در حمامها بجای بوق نوازند . مهره های
بزرگ کم بها که بخر بندند
خرناس (ف) خرخر خوابیده
خرنای (ف) کرنا . نام سرودی
از موسیقی
خرند (ف) گیاهیست مانند اشنان
که بدان رخت شویند . حاشیه
باغچه .
خرنش (ف) تملق . صدائی که
گربه هنگام دست مالیدن بپشت ادا میکند

خَرْشِشَن (ذ) خرشته

خِرْطَال (ذ) یک پوست گاو از زر که بعربی قطار گویند و اصل ان تبار منقوط است و معرب شده

خُرْطُوم (ع) بینی. بینی فیل خصوصاً

خَرْغُول (ذ) بازنگ که درد واها خورد وانرا خرغوله نیز گویند

خَرِف (ع) پیری که عقل او کم شده

خُرْفَه (ذ) رویندنی است که تخم آنرا در داروها بکار برند و برگ او ترش مزه است

خَرْق (ع) درانیدن

خُرْق (ع) نادانی

خِرْق (ع) جوانمرد

خَرْقَاء (ع) میشی که گوش او شکاف دارد.

خِرْقَه (ع) پاره. جامه ایست درویشانرا که از پاره های مختلف دوخته شده. جامه ایست فراخ که آستین درازی دارد و روی جامه ها در موقع سلام سلطنتی میپوشیدند

خَرَک (ذ) خرکوچک. چوبکی است که بر کاسه رباب و کمانچه نهند و تارها بر آن کشند. تخته که روی آن مجرمانرا تازیانه زنند. سه پایه که هر دو سر کارگاه نقش دوزی بر آن گذارند و در وقت کار کار کنند. سه چوب که بپای بزرگ غلطکی وضع کنند تا کودکان راه رفتن آموزند. آنچه بدان دیوار سوراخ کنند. چوب بندی بنا و نقاش که بر آن بالا روند. خرمای خشک که از جزیره خارک آرند وآنرا خرما خارک گویند

خَرْکَش (ذ) کفشی که بالای موزه پوشند

خَرْکَمان (ذ) کمان بزرگ. آلتیست مانند کمان که در سر راه گرگ زیر خاک پنهان کنند چون پای گرگ در آن افتد تیری از آن خارج شود و بر گرگ خورد

خَرْکُوف (ف) نوعی از بوم بزرگ

خِرْگاه (ذ) عمارت. خیمه بزرگ

. نکه گرفتن از گفتار دیگران کسی .
یکی از نشانات کتاب زند و پازند .
بالای سم ستوران که بر آن شکال
بندند و خُرده بتین و خُرده
جوی عیب جو و خُرده گیری
عیب جوئی و خُرده گاه بالای
سم ستور که بر آن شکیل ببندند و نیز
آنچه از سینه شتر بر زمین نشیند
خُرز (ف) قضیب و آلت مرد
خَرز (ع) اسباب خورده فروشی
از مهره و آینه و شال و مانند آن
خرزُن (ف) تازیانه
خرزه (ف) آلت مردی
خُرزهره (ف) درختی است
که برگ تلخی دارد که اگر خورد بستر که
و گل سرخی دارد
خُرزین (ف) زین بزرگ
. چوبیکه در طویلها گویند و زین بر
آن اندازند
خَرَش (ع) گسنگی
خِرس (ف) یکی از حیوانات
بسبع که خیلی فربه و باهوش است



دَخرَش گیاه علفی است که خرس آنرا
دوست دارد و بیخ آنرا زردک بری گویند
خَرَشت (ف) مست و مدهوش
خِرَسک (ف) بازی ترنابازی .
مصغر خرس . قالی پرکرک و پشم
خَرسلاک (ف) خرسنده
خُرسند (ف) خوش و خرم و باواو
معدوله نیز نویسند
خَرشول (ف) خر بد یمن و شوم
خَرَش (ف) خنده بر کسی از روی
سخره و آنرا خَرنِش و خنده خرنش
نیز گویند
خَرشا (ف) نام خورشید
خَرشاد (ف) خورشید
خَرشنه (ف) خرامیدن از روی ناز
خُرشید (ف) آفتاب

خُرجین (ف) خُرج که در فارسی تحریف شده است

خَرچال (ف) مرغیست از جنس هوبره

خَرچکول (ف) دستنبو . گیاهیست خشبو .

خَرچَنگ (ف) حیوانی است ذوحیاتین که در آب و خاک هر دو زندگانی میکند و چنگال بزرگی دارد و بعربی سرطان گویند . نام برج چهارم از بروج دوازده گانه آفتاب .



خرچنگ

خَرخاکی (ف) یکی از حشرات الارض که چندین دست و پا دارد و در جای نمناک زندگی کند و اغلب در نوروز از لانه خود درآید

خَرخَر (ف) دو تو شدن و خم گشتن طاق ایوان .

خُرخُر (ف) آوازی که از بینی خواب رفته برآید و آنرا خُرخُر نیز گویند

خِرخِر (ف) صدا و آوازی که از نای خفه شده یا سر بریده برون آید و آنرا خِرخِر نیز گویند

خِرخِرَه (ف) نای گلو

خَرخَسَه (ف) خنک

خَرخَشَه (ف) فرخه

خَرخیز (ف) شهریست در ترکستان که مشک خوب دارد از آنجا آرند و آنرا خرخیز نیز گویند

خِرَد (ف) عقل و هوش و خِرَد پذیر باورکردنی و خِرَدپیشگان عالم عقول و خِرَد سوز نام آتشکده بوده در آذربایجان و خِرَدمند عاقل

خَرَد (ف) لای لجن ته حوض و جوی

خُرد (ف) کوچک مقابل بزرگ و خُرده خُرده نگرش خرده بین

خَردَل (ف) تخمی است دوائی و تند

خُردَنا (ف) مرغکی است خوش آواز

خُردَه (ف) ریزه هر چیز

وریش کردن . هرچه اشکندی و آ
کار افتاده است
خَراشاندَن (ف) خراش دادن
وهمچنین است خَراشانیدَن
خَراشیدَن (ف) خراشاندن
خَرّاط (ع) نجاری که چوب را تراشد
وصاف کند
خَراطین (مو) خراتین
خِرافات (ع) قصه های شب
خَرام (ف) رفتار از روی کرشمه و ناز
. خوب رو . مژده . شادمانی
. بمعانی و خرامیدن مصدر است
خِران (ف) رام و مطیع
خَرانشتر (ف) مطلق موذیات
خَرَاناد (ف) جماعتی که در کاری
اجتماع کنند
خَرَبَث (ف) ابله و بزرگ جثه
کمعقل . مرغابی بزرگ
خَربُز (ف) میوه ایست بزرگ
و شیرین که انرا خربُزه و خربُوده
نیز گویند

خربوزه



خَربُزَه (ف) خربز
خَربَندَه (ف) کسی که اجاره خر دهد
یا خدمت خر کند . نوعی از بازی
خَربوز (ف) خربیواز
خَربیواز (ف) شب پره بزرگ
خَرپُشتَه (ف) هر چیز که میانش بلند
و اطرافش پست مانند خیمه آسمان
طاق ایوان جوشن و غیرآن
خَرتات (ف) مهره که برای دفع
چشم زخم بندند
خِرت و پِرت (ف) اسباب و اثاثه
منزل که قابل توجه نیست
خَرج (ف) مقابل دخل و خرجی پول جمعش
مخارج است
خُرج (ع) ظرفیست که هر یک از
دو طرف آن مانند کیسه بزرگیست که
بر روی ستور اندازند و در آن مایحتاج
گذارند

خذل (ع) هزیمت دادن

خذلان (ع) هزیمت دادن

خر (ف) الاغ . لای شراب . گل تیره چسبنده که آنرا خره هم گویند . چوبکی که برکاسه کمانچه و رباب نهند و تارها بر آن کشند و آنرا خرک هم گویند . چیزی که در بدی و درشتی بنهایت رسیده باشد مانند خرآس و خرمرد و خرپشت . تخته چوبیکه بالای صورت شیر ساخته نزدیک سرستون برای زینت نصب کنند و



خر

خراس آسیابیکه با خر بگردانند و خردل ترسنده . و خرسنگ سنگ بزرگ

خر (ف) خوش و خرگاه بمعنی جای خوش است

خر (ف) آفتاب . صوتیکه از گلوی مردم خفته ببرون آید که آنرا خرخر هم گویند

خراب (ف) مست لایعقل

خراب (ع) ویران

خراباث (ف) میخانه

خرانگیم (ف) نوعی از سلاح جنگ

خرانگین (ف) خرانگیم

خرانتین (ف) کرمیست سرخ که در زیر گل ولای کوی تن شود و معرب آن خراطین است

خراج (ع) مالیات زمین

خراج (ع) کسی که زیاد خرج کند

خراخر (ف) خرخر خواب

خراد (ف) نام پادشاهی بوده . نام پهلوانی ایرانی و خراد مهر نام آتشکده ایست

خراق (ع) کسی که حقه و آینه و شانه و کمربند و مانند آن بفروشد و آنرا خرازی فروش هم گویند

خراس (ف) آسیائی که بتوسط خر بگردد . آسیای بزرگ

خراسان (ف) یکی از ایالات بزرگ ایران . شرق

خراش (ف) با سر ناخن مالیدن

خد (ع) رخسار

خدا (ف) نام ذات یکتای واجب الوجود . مالک وصاحب و چون مطلق باشد در غیر ذات باری اطلاق نشود و در صورت قید چون که خدا خانه خدا بر غیر حقتعالی گفته شود

خداع (ع) مکر وحیله . چیزیکه باو مکر کنند

خدام (ع) چاکران

خداوند (ف) صاحب ومالک . بزرگ ولینعمت

خداوندگار (ف) پادشاه بزرگ واینکلمه از القاب سلاطین عثمانی است

خدای (ف) خدا وخدایگان بمعنی خداوند است

خدر (ع) سستی و کاهلی . جای تاریک . خواب رفتگی دست و پای

خدر (ع) آنکه خواب رفتگی دست و پای او گرفته

خدده (ف) خورده وریزه هر چیز

خدشه (ع) خراشیدن روی . پاره کردن پوست

خدعه (ع) فریفتن

خدک (ف) پل وقنطره

خدم (ع) چاکران

خدمت (ع) چاکری کردن

خدمه (ع) چاکران

خدنگ (ع) درختی محکم است که از چوب آن تیر و زین سازند و از جنس درخت گز است که براستی موصوف است : گاهی بر خود تیر هم خدنگ گویند

خدو (ف) آب دهان که از مزه چیزی پدید آید

خدوک (ف) خلجان خاطر و برهم زدگی دل از سخن ناملایم . رشک وحسد . غصه . خشم

خدیجه (ع) نام زوجه رسول عرب صلعم

خدر (ع) دست و پا خواب رفته

خدیش (ف) کدبانوی خانه

خدیعه (ع) خدعه ومکر

خدیو (ع) خداوند

خدید (ف) مضاف مقابل مطلق

(خاء و ذال دال)

و نوستان

ختائی (ف) آجر پخته که پنج گره در پنج گره است . منسوب بختا

ختام (ع) نهایت چیز

ختان (ع) ختنه کردن

ختلان (مح) قریه ایست بین پیشاور داتک که مسکن طایفه از افغانست . رودی بزرگ که از کشمیر به پنجاب میریزد

ختلان (ع) شهریست نزدیک تبت .

ختم (ع) نهایت رساندن

ختن (ت) نام قدیم ترکستان چین

ختنبر (ف) کسی که اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد

ختنه (ع) بریدن غلاف نره کی

ختو (ف) شاخ گاوی است که از چین و ختا بدست آرند یا شاخ کرگدن است

ختوانه (ف) لباس پشمینه فقرا و درویشان

خاء و جیم

خجاده (ف) کم و اندک

خجالت (ع) شرمگین شدن و در عرب استعمال نشده

خجاو (ف) صدای برچیز

خجسته (ف) مبارک و خوب . نام گلی است زرد رنگ که آنرا همیشه بهار گویند

خجش (ف) آماس و غده که در گلو و گردن پیدا شود

خجک (ف) خال و نقطه سفید که در چشم افتد . نقطه و خال

خجکول (ف) گدا . کشکول گدائی

خجل (ع) شرمگین

خجند (ت) شهریست نزدیک رود جیحون

خجه (ف) کسی که آلت مردی او را قطع کرده اند و آنرا خواجه سرا گویند و نویسند باعتبار آنکه خواجه سرا یعنی بزرگ اندرون سلاطین یا حکام بوده اند

خجیر (ف) پسندیده . دانشمند . نام پهلوان ایرانی که آنرا هجیر نیز گویند

(خاء و دال)

دهشیار

خباز (ع) نانوا و خبازی نانوائی است

خبازی (ع) نوعی از خطمی که بفارسی پنیرک گویند

خباك (ف) چهار دیواری گشاده که شبانان شبها گوسفندان خود را در آن حفظ کنند و محتمل است که معنی آن خبه کردن بیشتر باشد

خباها (ع) چادرهای دو تیره که از پشم یا مو درست کنند

خبث (ع) پلیدی

خبث (ع) پلیدی . نجاست

خبخب (ف) آواز بوسه

خبر (ع) نقل و حدیث

خبره (ع) آگاه

خبز (ع) نان

خبزدوك (ف) جانوری است بدبو و سیاه معروف بخرچسنه



خرچسونه

خبط (ع) بیراه رفتن

خباك (ف) خفه کردن . خفه

خبل (ع) دیوانه کردن

خبوره (ف) استوار و محکم

خبوشان (ف) نام قدیم قوچان

خبوك (ف) محکم و استوار

خبه (ف) خفه

خبیث (ع) پلید

خبیدن (ف) خوابیدن . خفه کردن

خبیدنه (ف) کاشی

خبیر (ع) دانا و آگاه

خبیر (ف) سامان . جمع حساب . مهیا و آماده . توده ریگ

خبیره (ف) جبیره

(خاء و پ فارسی و تاء)

خپ (ف) خفه . امر بخفه شدن و خاموش شدن

خپه (ف) خفه

خپیدن (ف) خاموش شدن

ختا (ج) یکی از ممالک آسیا که چین است یا یکی از ممالک ترکستان

خامِباز (ف)، خمیازه و [illegible] است

خامِبازه

خامیز (ف)، یکنوع خورشی است

خان (ف)، خانه . حوض کوچک
چاه خرد . کاروانسرا

خان (ت)، لقب پادشاهان
ترک . بزرگ قوم

خانج (ف)، گودالی است که کودکان
در گردو بازی گردکان را میان آن
اندازند و از طاق و جفت آن بردو
باخت کنند

خانچه (ف)، خوانچه و طبق . خان کوچک

خانقاه (مع)، معرب خانگاه .

خانگاه (ف)، تکیه و مقام درویشان

خانم (ف)، بانوی خانه .

خانه (ف)، مجموع اطاق و صحن را
گویند

خانواده (ف)، اهل البیت و نزدیکان
شخص خاصه زن و فرزند

خاوذ (ف)، شرق . شرق زمین
. مغرب و خاوذان ولایتی است
در خراسان

خاود (ف)، مورچه

خاوش (ف)، خیاری که برای
تخم نگاه دارند

خاوند (ف)، خداوند . بزرگ
. نام فلک نهم و خاوندگار
لقب پادشاهان عثمانی است

خاویار (مع)، تخم ماهی که
ازاعمل آرند

خای (ف)، خاییدن

خایبسات (ف)، چکش آهنگر

خایه (ف)، تخم مرغ . چکش
. تخم آدمی و خایه گرز و
خایه گیر و خایه گیرک رتیلا

خایه دیس (ف)، دنبلان
که در جای نمناک روید

خایه ونیز (ف)، خاگینه

خاییدن (ف)، جویدن و بدندان
چیزی را نرم کردن

(خاء با باء)

خب (ف)، خبه

خبائث (ع)، پلیدیها

خباده (ف)، چست و چابک

خفته کننده دختر . فسرده وآورنده
. آواز . آسان کننده . گرد بسنده

خافقان (ع) شرق ومغرب و
همچنین است خافقین

خافق (ع) ترساننده

خاقان (ت) لقب پادشاه ختا
پادشاه چین

خاك (ف) آنچه از زمین غیر از سنگ
وشن ومعدن باشد وخاك انداز
ظرفیست که از آهن درست کنند
ودسته دار است که خاشاك را
پس از روبیدن در آن ریزند وبردارند
وخاکروبه کثافتی است که پس
از پاك کردن جمع شود وخاکسار
فانی وذلیل وخاکشو وخاکشی
دانه ایست ریزه مایل بسیاهی که جزو
دارو است وزیر برگهای ریز قرمز
که در آب تولید میشود گویند وآنرا
خاکشیر نیز گویند وخاکشی مزاج
کسیرا گویند که از همه چیز خوشش آید
وخاکه ذغالی است که ریز شده است

خاگنه (ف) تخم مرغ وخاگنه کباب
انگوریست در شیراز

خاگینه (ف) خوراکی است که از تخم
مرغ درست کنند

خالٌ (ع) دائی

خال (ف) نقطه سیاهی که در صورت
یا بدن حاصل آید

خالد (ع) همیشه وجاوید

خالص (ع) بدون غل وغش

خالع (ع) بیرون کننده . خلعت
دهنده

خالف (ع) خلاف کننده

خالق (ع) آفریدگار

خالو (ف) برادر مادر

خاله (ع) خواهر مادر

خالی (ع) تهی . گذشته وهمچنین است خالیه

خام (ف) مقابل پخته . شراب فروش

خامس (ع) پنجم

خامد (ع) خاموش

خاموت (ت) بستن یراق درشکه

خاموش (ف) ساکت وآنرا خامش نیز گویند

خامه (ف) قلم . سرشیر . توده
عموماً وتوده ریگ خصوصاً . ابریشم
نتابیده وخامه زن قط زنشت

خاذیدن

خارِب (ع) ویران کننده

خارِج (ع) بیرون

خارِجَه (ع) مردمی را گویند که غیر ملت خود است و همچنین است خارجی

خارِش (ف) خاریدن

خارِص (ع) کسی که گرسنه و سرما زده گی دارد.

خارِط (ع) تراشنده چوب

خارِق (ع) دراننده

خارَه (ف) پارچه موج دار. سنگ خارا.

خاری (ف) ذلت

خاریدن (ف) خنش کردن و خارش اسم مصدر آنست

خاز (ف) نوعی از جامه کتان. چرک بدن و جامه و سنگ خاز سنگ‌هاست که بآن چرک پارا دور کنند

خازِن (ع) خزینه دار

خازَند (ف) خواهر زن

خازَه (ف) گل سرشته و خمیر کرده.

خاسِر (ع) زیانکار

خاش (ف) کسی که عاشق باشد. مادر زن. مادر شوهر. ریزه چوب. خار و خاشاک

خاشاک (ف) چوب ریزه ها. خار و خس با خاک آمیخته

خاشِع (ع) فروتن

خاشَه (ف) خاشاک

خاص (ع) مخصوص بچیزی تنهائی و همچنین است خاصّه

خاصِرَه (ع) تهیگاه

خاصِف (ع) وصله دهنده دوز

خاصَّه (ع) مقابل عامّه. اصطلاحی است در منطق

خاصیّت (ع) صفت مخصوصی

خاضِع (ع) فروتن

خاطِر (ع) اندیشه

خاطِف (ع) درخشندگی که چشم را خیره کند

خاطی (ع) گناهکار. خطاکار

خاف (ف) ناحیه‌ایست در خراسان و معرب آن خواف با واو است

خافِض (ع) تن پرور. نرم رو

حِفظه (ع) نگاهداشتن .
پاس داشتن
حَیف (ع) جور وستم کردن
حِیَل (ع) چاره جو بیها
حیلَه (ع) قدرت بر تصرف
و چاره جوئی . حذاقت
حِین (ع) هنگام . مدت
حَیوه (ع) زندگی و زیست کردن
و در فارسی با الف نیز نویسند
حَیوان (ع) هر جنبنده که زنده است
حَیّه (ع) افعی . مار

حرف خاء

(خاء با الف)

خاء (ع) نام یکی از حروف هجا
خائب (ع) نا امید
خائف (ع) ترسناک
خائن (ع) خیانتکار
خایم (ع) آفرخیر . مهرکننده
خاتَم (ع) مهر . نگین انگشتری
خاتُون (ف) خانم بزرگ
خاج (م) چلیپا

خادِع (ع) فریبنده
خادِم (ع) چاکر و نوکر
خاذِل (ع) هزیمت دهنده
خار (ف) تیغ درخت . خاشاک
. خاریدن . مطلق فلز . ماه بدر
وتیمبه ایست از مضافات طهران وخار انداز
تشی که خار البق اندازد و خارپُشت
آنچه بر دور زراعت وسرهای دیوار با
از خار و خلاشه است وخار پُشت
تشی وخار خار خارش کنایه از خلجان
خاطر است که در موقع عشق پدید آید وخار
خَسَک تخم گیاهی است خاردار که در دارو
بکار برند و خاردار خارانداز وخارک
نوعی از خرما که بخرما خرک معروف است
و نیز مصغر خار است و خارکش
کسی است که پیوسته خار کند و نام
سرودی است و نیز کفشی است
که بر بالای کفش و موزه پوشند
خارا (ف) سنگ سخت . نوعی
از بافته ابریشمی
خاراندن (ف) جای سر را باسر
ناخن خراشش دادن و همچنین است

حَوافِر (ع) صاحبان سُم

حَوالَه (ع) برات و ضمانت

حَوالی (ع) اطراف و جوانب

حَوامِل (ع) زنهای بارور. اصطلاحیست در هیئت

حَوائِل (ع) زنهای نازا

حُوت (ع) ماهی. نام برج دوازدهم از بروج آفتاب

حُور (ع) نیک چشمان

حَوراء (ع) کسی که سفیدی و سیاهی چشم او خوب سفید و خوب سیاه باشد

حَوزَه (ع) ناحیه و طرف. میان ملک

حَوش (ع) جمع آوردن ستور. آغل. اطراف خانه

حَوصَلَه (ع) چینه دان مرغ

حَوض (ع) جائیکه آب در آنجا جمع شود

حَول (ع) سال. توانائی

حِوَل (ع) زکاوت و حذاقت. زوال. برگشتگی

حَوَل (ع) پیچی چشم

حَومَه (ع) معظم هر چیز

(حاء و یاء)

حَی (ع) زنده

حَیاء (ع) شرم داشتن

حَیات (ع) مارها

حَیاری (ع) سرگشتگان

حِیازَت (ع) جمع کردن

حِیاط (ع) فضائی که دور آن دیوار کشیده اند

حِیاض (ع) حوضها

حَیث (ع) کجا. جا. هر جا

حَیثیَّه (ع) از جهت و دیدن اعتبار

حَیدَر (ع) شیر. یکی از القاب علی علیه السلام

حَیران (ع) سرگردان

حَیرَت (ع) سرگشته شدن

حَیِّز (ع) مکان چیزی

حَیزوم (ع) وسط سینه. جای بلند از زمین

حَیص (ع) برگشتن و بیکسو شدن. منهزم شدن

حَیض (ع) بیماری زنان

عایشه زن رسول عرب ص

حَمِیم (ع) آب گرم . گرما

حاء و نون

حَنّ (ع) بخشودن

حَنَّاء (ع) برگی است که سائیده و از آن رنگ سرخ کنند

حَنَاجِر (ع) نای گلوها

حَنَّاط (ع) گندم فروش

حُنَاف (ع) نبض گلو

حَنَّان (ع) بسیار بخشنده

حَنَّانه (ع) بسیار ناله کننده

حِنْث (ع) خلاف در سوگند . گناهکار شدن

حَنْبَل (ع) کوتاه شکم بزرگ . لقب احمد که یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت است و حَنْبَلی منسوب باوست و حَنَابِلَه جمع آنست

حَنْجَره (ع) نای گلو

حِنْطه (ع) گندم

حَنْظَل (ع) خربزه صحرائی که در نهایت تلخی است و آنرا خربزه ابوجهل نیز گویند

حُنَفاء (ع) راست دینان

حَنَك (ع) چانه

حَنَّك (ع) فهمیدن . آزموده کردن . استوار کردن . خرما و غیر آن جویده بدهان کودک کردن . رسن در دهان اسب کردن

حَنُوط (ع) بوی خوش برای مردگان

حَنِیف (ع) راست دین

حَنِین (ع) نالیدن

حُنَیْن (ع) جائی است نزدیک مکه

حاء و واو

حَوَّاء (ع) نام مادر مردمان

حَوَائِج (ع) حاجتها

حَوَادِث (ع) چیزهای تازه

حَوَارِی (ع) ناصر پیغمبر

حَوَاسّ (ع) مدرکات اعم از ظاهر چون چشم گوش یا باطن چون حس مشترک و قوه مدرکه یادواهمه

حَوَاشِی (ع) کنارها و حاشیه ها

حَوَاصِل (ع) چینه دانها

حَوَاضِن (ع) کسانیکه پرستاری اطفال کنند

حَمّام (ع) گرمابه

حِمایَت (ع) نگاهداری و حراست کردن

حَمایِل (ع) دوالهای شمشیر

حَمحَمه (ع) صدای کردن اسب یا گاو وقتی که علف خواهند یا از جنس خود ببینند که با آن خواهند انس گیرند

حَمد (ع) ستایش . ستودن شکر کردن

حَمدان (ع) آلت مردی

حَمدُون (ع) آلت تناسل مرد

حَمدُونه (ع) جانور . میمون

حُمُر (ع) خرها . گوره خرها

حَمراء (ع) زن سرخ رو

حُمرَه (ع) سرخی . مایه سرخ

حَمزه (ع) شیر . نام عم رسول خدا

حِمِّص (ع) نخود

حُمُق (ع) گولی و بیعقلی

حُمَقاء (ع) مردمان گول

حَمل (ع) بار شکم از بچه . بار کردن

حَمَل (ع) بره . برج اول از بروج دوازده گانه افتاب

حَمله (ع) یورش آوردن . نام مرضی است

حَمَلَه (ع) باربرداران

حَمورابی (ع) قانون گذار عیلامی که تقریباً ۲ هزار و هفتصد سال قبل از میلاد میزیسته و قانونی از او بجا مانده که بر روی خشت پخته نوشته شده و در عصر حاضر آن کتیبه کشف در شوش گردیده و بموزه فرانسه نقل شده است و او را خامورابی نیز گویند

حُموضَت (ع) ترشی . ترش شدن

حَمُول (ع) بردبار

حِمی (ع) قُرُقگاه

حُمّی (ع) تب

حَمِیَّت (ع) ننگ و عار

حِمیَه (ع) پرهیز دادن

حَمید (ع) ستوده

حِمیَر (ع) نام پدر طایفهٔ از یمن

حَمیر (ع) خر

حُمَیراء (ع) مصغر حمراء لقب

نام شهریست در شام ؛ حَلَبی منسوب بآنجا است ؛ ظرفیست مرکب از آهن و قلع

حَلَب (ع) دوشیدن شیر

حَلَبَه (ع) اسبها که برای اسب دوانی حاضر باشند . یکمرتبه شیر دوشیدن

حُلَبَه (ع) یک دسته از گوسفند که از گله جدا شوند

حَلف (ع) سوگند خوردن

حُلَفاء (ع) هم سوگندان

حَلق (ع) گلو . موی ستردن

حُلقوم (ع) گلو

حَلَقَه (ع) هر چیز مدور بشکل دایره

حُلَل (ع) لباسهای نو

حِلم (ع) بردباری

حُلم (ع) خواب که دیده میشود

حُلو (ع) شیرینی و حُلویات شیرینی جات و حلوا شیرینی است که از شکر و عسل سازند

حُلول (ع) گذشتن مدت قرض . فرود آمدن

حُلّه (ع) بُرد یمانی . لباس نو

حَلی (ع) زیور و پیرایه

حَلیب (ع) دوشیده . دوشید

حِلیَت (ع) زیور . آرایش

حِلیّت (ع) اباکردن و حلال نمودن

حَلیف (ع) همعهد

حَلیق (ع) سلمانی

حَلیلَه (ع) زن

حَلیم (ع) بردبار و همچنین است حَلیمَه

خاء مهمله

حَم (ع) قصد . چاره . تافتن تنور بآتش . گرم کردن آب

حِمایَه (ع) مدافعه از کسی نمودن و نگاه داشتن او

حُماة (ع) حمایت کنندگان

حِمار (ع) خر . گوره خر

حَماسَه (ع) دلیر شدن در جنگ

حَماقَت (ع) بیعقلی و گولی

حَمّال (ع) باربردار

حِمام (ع) تقدیر مرگ

حَمام (ع) کبوتر

حق (ع) سزاوار . درست .
نقیض باطل . راست . یقین .
راست کردن سخن . یکی از نامهای خدا
حقارت (ع) خوار شمردن
حقایق (ع) پیش آمدن وقایع
راست و درست
حقد (ع) کینه
حقنه (ع) اماله . دوائی که بدان
اماله کنند
حقود (ع) کینه ها
حقه (ع) ظرف کوچک . و آن
کیلی است و حقه باز حیله گر و مکار
و حقه وافور قلیان وافور را گویند
حقه (ع) شتری که بسال چهارم
در آمده است
حقیر (ع) خوار . کوچک
حقیق (ع) سزاوار
حقیقت (ع) خلاف مجاز . آنچه
واجب شود حمایت آن . علم . واقع

حاء و کاف

حك (ع) خراشیدن . سائیدن
حکاك (ع) کننده مهر مانند آن

حکام (ع) فرمانروایان
حکایت (ع) نقل کردن . مانند
کسی کار کردن . داستان
حکم (ع) فرمان . فرمودن
حکما (ع) دانشمندان
حکمت (ع) دانستن حقیقت هر چیز
حکومت (ع) فرمان دادن
حکه (ع) خارش . علت خارش
حکیم (ع) دانشمند

حاء و لام

حل (ع) گشودن . فرود آمدن
حل (ع) بیرون حرم کعبه . حلال
کردن
حلاج (ع) پنبه زن و حلاجی
پنبه زنی است
حلاق (ع) سرتراش و ریش
تراش
حلال (ع) نقیض حرام و حلال
زاده مقابل حرامزاده
حلال (ع) بسیار آسان کننده
حلاوة (ع) شیرینی . بشیرین شدن
حلب (ع) شیر دوشیده .

حَضَر (ء) شهر و حضری شهری مقابل بدوی و بیابانی
حَضَرات (ء) حاضرین . حضرتها
حَضرَت (ء) درگاه . نزدیکی . حضور
حُضُور (ء) نزدیکی در برابر کسی
حَضِیرَه (ء) چند نفر که بجنگ روند . جماعت . قوم . مرگ دریم از خشم
حَضِیض (ء) پستی . اصطلاحیست در هیئت

(حا و طا و ظاء)

حَطّ (ء) فرود آمدن
حُطام (ء) اندک از مال دنیا ریزه از هر چیز
حَطَب (ء) هیزم
حَطم (ء) شکستن
حُطَمَه (ء) دوزخ . پرخوار
حُطِّی (ء) کلمه ایست مرکب از حا و طا و یا در ردیف ابجد
حَظّ (ء) بهره . بخت
حَظر (ء) بازداشتن
حَظَل (ء) جلوگیری از حرکت و تصرف
حُظُوظ (ء) بهره ها و نصیبها
حَظِیرَه (ء) جای شتر و گوسفند که از چوب سازند

حا و فاء

حِفاظ (ء) نگاهداری و مراقبت
حُفّاظ (ء) نگاهبانان . یادگیرندگان
حَفادَت (ء) مهربانی
حَفَدَه (ء) خدمتکاران . یاری کنندگان
حَفر (ء) کندن زمین
حُفرَه (ء) گودال . قبر
حِفظ (ء) ازبر کردن و یاد گرفتن و نگاهبانی
حَفَظَه (ء) خدمتکاران . یاری کنندگان
حَفِیرَه (ء) گودال . قبر
حَفِیظ (ء) یاری کننده . نگاه دارنده
حَفِیظَت (ء) نگاهبانی و حمیت و محارم

حا و قاف

أطلع كنند

حَصْب (ع) گافی

حُسَیْن (ع) مصغر حسن. نام پسر دوم علی بن ابیطالب که امام سوم شیعه است

حا و شین

حَشّ (ع) افروختن آتش. درو کردن حشیش

حُشَاش (ع) بقیه جان بیمار و بسیم چنین است حُشَاشَه

حَشْر (ع) جمع کردن. برانگیختن

حَشَرَات (ع) خزندگان

حَشْفَر (ع) سرذکر تا ختنه گاه

حَشَم (ع) چاکران مرد و کسان وی

حِشْمَت (ع) شرم داشتن. بخشم آوردن. گرفته شدن

حَشْو (ع) سخن زیاده. مردم فرومایه

حَشِیش (ع) گیاه. گیاه شاهدانه که از آن ماده مسکر گرفته میشود و آنرا چرس گویند

حا و صاد

حَصَاة (ع) سنگریزه

حَصَاد (ع) درو کردن

حِصَاد (ع) پناه که از دشمن نگاه دارد

حَصَافَت (ع) استوار شدن خرد

حَصَانَت (ع) استواری

حَصْبَه (ع) سرخجه یا آبله. مرضی است که تب ممتدی آورد

حَصْر (ع) تنگ گرفتن بر کسی و احاطه کردن براو

حِصْن (ع) پناه

حَصُور (ع) محصور

حُصُول (ع) حاصل شدن

حُصُون (ع) پناهگاهها

حِصَّه (ع) بهره

حَصِید (ع) درو شده

حَصِیر (ع) بوریا. زندان

حَصِین (ع) جای محکم

حا و ضاد

حُضَّار (ع) اشخاص حاضر

حَضَارَت (ع) حاضر شدن. مقیم شدن شهری

حِضَانَت (ع) کنار گرفتن مادر بچه را

حَرِیر ، ع ، جامهٔ ابریشمی

حَرِیره ، ع ، غذای نرمی که بر بیض بپزند

حَرِیسه ، ع ، گوسفندی که شب دزدیده اند

حَرِیص ، ع ، آزمند

حَرِیف ، ع ، طرف مقابل

حَرِیق ، ع ، سوخته . سوزاننده

حَرِیم ، ع ، اطراف خانه و چاه و مانند آن

حا و زاء

حَزّار ، ع ، تخمین کننده

حِزام ، ع ، تنگ ستور

حِزب ، ع ، گروه

حَزم ، ع ، استواری بهشیاری . آگاهی در کار

حُزن ، ع ، اندوه

حَزِیران ، ، ماه نهم رومی

حَزِین ، ع ، غمناک

حا و سین

حِس ، ع ، دریافتن . آگاه شدن

حِساب ، ع ، شمردن . علم حساب و حسابی کسی را گویند که از حد خود تجاوز نکند

حِسادت ، ع ، حسد

حَسّاس ، ع ، زیاد دریابنده

حُسام ، ع ، شمشیر بران . تیزی شمشیر

حِسان ، ع ، نیکوها

حَسَب ، ع ، اندازه و قدر . بزرگی مرد از روی نسب و مال و دین

حَسْب ، ع ، کافی . شمردن

حُسبان ، ع ، حسب

حِسْبه ، ع ، مزد . امید ثواب

حَسَد ، ع ، خواستن زوال نعمت از کسی

حَسرَت ، ع ، دریغ و پشیمانی

حَسم ، ع ، بریدن

حُسن ، ع ، نیکوئی . جمال

حَسَن ، ع ، نیکو . نام فرزند اکبر علی بن ابیطالب ع که امام دوم شیعه است

حَسَنات ، ع ، کارهای خوب

حَسود ، ع ، کسی که حسادت دارد

حَسوم ، ع ، میل چه آهنی که این دیگ را

حَرَاسَة (ع)، نگاهبانی کردن

حَرَّاق (ع)، بسیار سوزاننده

حُرَاقَه (ع)، شمشیر بسیار برنده

حَرَّاقَه (ع)، کشتی جنگی که ازآن آتش جهنده بخارج اندازند

حَرَام (ع)، ممنوع مقابل جایز و واجب و حرامزاده ولدالزنا و حرامی دزد را گویند

حَرْب (ع)، کارزار و حربی کافرین را گویند که با آنان باید جنگ نمود

حِرْبَاء (ع)، یک نوع خزنده، که بگردش آفتاب رنگ او دیگر گردد

حَرْبَه (ع)، آلت کارزار مانند تازیانه و چوب دگرز و مانند آن

حَرْث (ع)، برزگری کردن

حَرَج (ع)، تنگی. پرهیز. گناه

حِرْز (ع)، جای محکم

حَرَس (ع)، روزگار

حِرْص (ع)، آز و شره

حَرْص (ع)، پاره کردن گازر جامه را در کوفتن

حَرْف (ع)، طرف. مقابل اسم و فعل یکی از حروف هجا. کسب کردن

حِرَف (ع)، صنعتها و کسبها

حِرْفَه (ع)، صنعت و کسب

حَرْق (ع)، سوختن

حُرْقَه (ع)، سوختگی

حُرْقُوص (ع)، جانوریست مانند کیک

حَرَکَات (ع)، جنبشها. مقابل سکنات

حَرَکَت (ع)، جنبش. مقابل سکون

حَرَم (ع)، اطراف کعبه. جای محفوظ و حرم سرا اندرون

حِرْمَان (ع)، محروم شدن از رزق

حُرْمَت (ع)، ممنوع و حرام بودن. چیزی که حفظ آن واجب است. مهابت و عظمت

حُرُوب (ع)، کارزارها

حَرُور (ع)، با حرارت و گرم

حُرُوف (ع)، کلمات. حرفها

حَرُون (ع)، توسن رام.

حَرِیّ (ع)، سزاوار. بانگ

حُرِّیَّت (ع)، آزادی

حَجْر (ع) منع کردن قاضی کسی را از تصرف در مال . کنار مردم

حُجْرَه (ع) جای سکنی در اطاق

حَجَلَه (ع) خانه عروس

حَجْم (ع) بیرون آمدگی هر چیز . مقدار عرض و طول و عمق چیزها

حِجَّه (ع) یک حج

حَجِیم (ع) قطور

حا و دال

حَدّ (ع) نهایت هر چیز . باز داشتن . مجازات کردن . معرف ذات

حُدا (ع) آواز شتر

حَداثَت (ع) نو شدن

حَدّاد (ع) آهنگر

حَدائِق (ع) باغها و بستانها

حُدَبَه (ع) بالا آمدگی

حِدَّة (ع) تیزی آهن

حَدَث (ع) نو . ناقض وضو

حَدْس (ع) بگمان سخن گفتن

حَدَقَه (ع) سیاهی چشم

حَدْو (ع) راندن شتر باواز

حُدُوث (ع) تازه پیدا شدن

حُدُود (ع) نهایتها . معرف ها . مجازاتهای شرعی

حَدیث (ع) چیز تازه . خبر

حَدید (ع) آهن . تند و تیز

حَدیقَه (ع) باغ

حاء و ذال

حِذاء (ع) نعل

حَذّاء (ع) تندرو که کسی باو نرسد

حَذافیر (ع) اطراف

حِذاقَت (ع) زیرکی

حَذَر (ع) پرهیز کردن

حَذْف (ع) انداختن چیزی

حا و راء

حَرّ (ع) گرما . گرم شدن

حُرّ (ع) آزاد . جوانمرد و همچنین است حُرَّه

حَرّاء (ع) بسیار گرم

حُراث (ع) زارعین

حَراج (ع) پرهیز

حَرارَه (ع) گرمی

حَرّاز (ع) بسیار نگاهدارنده

حُرّاس (ع) نگاهبانان

حِبال (ع) ریسمانها . رباطها

حِبالَه (ع) دام

حَبائِل (ع) دامها

حَبَّذا (ع) چه نیکوست

حِبر (ع) مرکب سیاه . نشان

حَبر (ع) دانشمند . آراستن

حَبس (ع) بازداشتن

حَبَش (ع) گروهی از سیاهان

حَبط (ع) باطل شدن ثواب عمل

حَبل (ع) ریسمان

حَبَل (ع) آبستنی

حُبلی (ع) زن آبستن

حَبوَه (ع) بهره دادن

حُبوب (ع) دانه ها و اغلب حبوبات نیز گویند

حَبَّه (ع) یک دانه . نصف طسوج . کُرک

حَبیب (ع) دوست

حاء و ثاء و ثاء

حَتف (ع) مرگ

حَثحاث (ع) بشتاب رفتن و قدم کوچک گذاشتن

حَتم (ع) محکم کردن کار . حکم کردن

حَتّی (ع) تا

حَثّ (ع) برانگیختن

حاء و جیم

حَجّ (ع) عمل حج بجا آوردن . قصد کردن . با دلیل غلبه کردن

حِجاء (ع) شاد شدن

حُجّاب (ع) دربانان

حِجاب (ع) پرده

حُجّاج (ع) حج کنندگان

حِجار (ع) سنگها

حَجّار (ع) سنگتراش

حِجارَه (ع) سنگ

حَجّام (ع) حجامت کن

حِجامَت (ع) تیغ به پشت زدن پس از بادکش نمودن

حَجب (ع) بازداشتن

حُجُب (ع) پرده ها

حُجَّت (ع) دلیل و برهان

حُجَج (ع) ادله و براهین

حَجَر (ع) سنگ

حافِد (ع)، شتابکار

حافِر (ع)، کننده . سم ستور

حافِظ (ع)، نگاهبان . یاد گیرنده

حافِظَة (ع)، قوه ایست برای نقش که صورت اشیا را در خود نگاه میدارد

حاق (ع)، وسط چیز

حاقِد (ع)، کینه ور

حاقِن (ع)، آنکه شاشش او را شتاب گرفته . حقنه کننده

حاقَة (ع)، قیامت

حاکِم (ع)، فرمانفرما . قاضی

حاکی (ع)، نقل کننده

حال (ع)، اکنون . کیفیتی که آدم بر آنست و حالا بمعنی اکنون است و حال کردن تحصیل کیفیتی نمودن و حالی بحالی شدن تغییر حال و کیفیت دادن و حالی شدن فهمیدنست پس از جهل نادانی و حالی کردن فهماندنست

حالّ (ع)، فرود آمده . مقابل مرتحل

حالِب (ع)، دوشنده

حالَت (ع)، کیفیتی که آدم بر آنست

حالِف (ع)، سوگند خورنده

حالِق (ع)، کوبنده سر . کسی که موی بسترد . پستان پرشیر

حامِد (ع)، سپاس گذار

حامِض (ع)، چیز ترش

حامِل (ع)، باربردار

حامِلة (ع)، زن آبستن

حامی (ع)، نگاهدار

حانوت (ع)، دکان می فروش

حاوِی (ع)، جامع

حائِر (ع)، سرگشته

حائِز (ع)، جامع

حائِض (ع)، زنیکه عادت شود

حائِط (ع)، دیوار

حائِل (ع)، نازای حیوانات . حاجب

حا و باء

حَبّ (ع)، دانه . نیم طسوج

حُبّ (ع)، دوستی

حُباب (ع)، حبابه که روی آب موقع آمدن باران تند حادث شود . رو چراغی

حُبارِی (ع)، نوعی از طیور

حابِس (ف) حبس کننده و نگاهدارنده
حابِط (ع) برنده ثواب و عمل
حاتِم (ع) حکم کننده و قاضی
حاتَم (ع) نام یکی از سخاوتمندان عرب
حاج (ع) حج گذارنده
حاجات (ع) حاجتها
حاجِب (ع) دربان . مانع
حاجَت (ع) احتیاج داشتن
حاجِز (ع) مانع
حاجی (ع) همان حاج است و از حاجی تحریف شده و صحیح است
حادّ (ع) تیز . اندازه گیر
حادِث (ع) تازه و نو و همچنین است
حادِثه
حادی (ع) راننده شتر و خواننده آواز حدی
حاذِف (ف) اندازنده
حاذِق (ع) تیز هوش
حاذِم (ع) سبک رفتار
حارّ (ع) گرم
حارِب (ع) خشمگین . رنجور
حارِث (ع) برزگر

حارِس (ع) پاسبان
حارِص (ع) شخص حریص
حارِق (ع) سوزان
حازِم (ع) آگاه درکار
حازِن (ع) اندوه آور
حاسِد (ع) حسود و خواهنده زوال نعمت از دیگری
حاسِر (ع) دریغ خورنده
حاسِم (ع) برنده
حاسّه (ع) یابنده که برقوای پنجگانه که باصره و ذائقه و سامعه و شامه و لامسه گفته میشود
حاشا (ع) هرگز
حاشِر (ع) برانگیزنده
حاشِیَه (ع) طرف . مردم فرودست
حاصِد (ع) دروگر
حاصِر (ع) احاطه کننده
حاصِل (ع) باقیمانده چیزی . پاکیزه چیزی
حاضِر (ع) مقابل غایب
حاضِنه (ع) مادری که طفل خود را نگاهدارد

چَهچَهه (ف) آواز بلبل که آنرا
چهچهه نیز گویند
چهر (ف) چهره . وچهرآزاد
نام همای دختر بهمن که مدتی پادشاه
ایران بوده وآنرا چهرزاد نیز گویند
چهره (ف) روی ورخسار وچهره
شدن روآمدن وخورسند شدنست
چهل (ف) سی بعلاوه ده وچهلم
عدد آخر چهل است
چهیدن (ف) چکیدن . بکمیدن
. سردشدن
چی (ف) چه چیز
چیپال (ه) نام پادشاهی در لاهور
بوده است
چیت (ج) پارچه ایست نخی که
بالوان مختلف آنرا آراسته اند
چیخ (ف) کسی که پیوسته آب از چشمانش
آید وبا حیثیت تر کالبدش ریزد
چیدن (ف) علف از زمین
بوسیله آلتی قطع کردن . کندن
میوه از درخت . روی هم انباشتن
چیر (ف) غلبه داشتن

چیره (ف) چیر وچیره دستست
غالب وقاهر
چیز (ف) مطلق اشیاء وچیزا دلبز
متاع اندک را گویند
چیشتان (ف) پرسیدنی که بتازی
لغز ومعما گویند
چیغ (ف) خانه چوبین . پرده حصیری
ومانند آن
چیلان (ف) عناب
چیلانه (ف) چیلان
چین (ف) شکنج . چیدن . امر
بچیدن . نام یکی از ممالک آسیا
چینود (ف) پل صراط
چینه (ف) دانه مرغان . دیواری که
از گل روی هم گذارند یا هر مرتبه از گل دیوار
وچینه دان حوصله مرغانست
چینی (ف) ظرفیست که از گل سفید پزند
ولعاب دهند

حرف خاء ثاذی

خاء (ع) نام یکی از حروف هجا
خائر (ع) سرگردان . مزار حسین بن علی
علیه السلام وخائری منسوب بانجا است

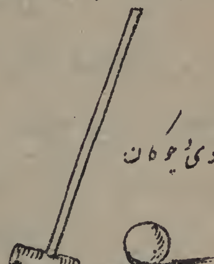
چوشپیدن (ف) کشیدن

چوغ (ف) مرغیست که خود را از شاخ درخت بیاویزد و حق حق کند و آنرا مرغ حق گویند . آلت مردی و باداد مجهول زانو زدن شتر است

چوغان (ف) اشنان

چوک (ف) چوغ

چوگان (ف) چوب سرکج که بدان گوی زنند . هر چوب سرکج . کنایه از زلف کج . چوب بلند سرکج که گوئی از فولاد از آن بیاویزند و آنرا کوکب گویند و آن مانند چتر از لوازم پادشاهی است و چوگانی منسوب بچوگان خصوصاً اسب که در چوگان بازی خوب گردش کند



گوی و چوگان

چول (ف) بیابان ریگزار . آلت مردی . جائیکه آدمی در آن نباشد و کم عبور کنند

چولگان (ف) چوگان و صولجان معرب آنست

چوله (ف) کج و خمیده

چوله (ف) خارپشت

چون (ف) هنگام . چگونه . چنانکه . مثل و مانند . چرا

چونان (ف) چنان

چونین (ف) چون این

چونگان (ف) چوگان

چ و هاء و باء

چه (ف) چاه . علامت تصغیر

چه (ف) بلت . علامت سؤال . علامت کثرت . علامت تعجب . پسیر

چهاد (ف) سر کوه . تارک آدمی

چهار (ف) سه بعلاوه یک و چهار اقلیم تدبیر عناصر چهارگانه و چهار بالش مرض نقاهت و چهار رکن ارکان ربعه که شامی عراقی یمانی حجرالاسود باشد و چهار گاه نام لحن و آوازیست و چهار موخه گرداب

چینیده (ف) چیده . برگزیده و
چینیدن مصدر آنست
چونین (ف) مخفف چون این
چنین (ف) اینطور

چ با واو

چو (ف) مخفف چون
چواک (ف) نانی که با روغن آنرا بریان کنند
چوب (ف) درخت بریده یا خشک شده و چوب خوار کرمی است که درخت و پشمینه و پلاس را خورد
چوبک (ف) چوب کوچکی که پاسبان بر طبل زند و طبال را چوبکی گویند
چوبه (ف) چوبیکه خمیر نان را با آن پهن کنند . بستر خدنگ . زخمه و چوب دستی . لقب بهرام چوبین . علفی است خشک که با آن لباس شویند و آنرا اشنان گویند
چوبین (ف) دستمال سرخ رنگ که بر سر بندند . لقب بهرام چوبینه . هر چیز که از چوب بسازند که آنرا چوبینه نیز گویند . مرغی که آنرا کاردانک نیز گویند
چوپان (ف) حافظ و نگاهدار گله و حیوانات
چوچ (ف) درخت اراک
چوخا (ف) جامه پشمین که پوشند . پارچه مخصوص از پشم که در مازندران بافند . بالاپوش
چوخیدن (ف) لغزیدن . تبدیل چخیدن
چور (ف) پرنده ایست که آنرا تذرو گویند
چوز (ف) فرج زن . جانور پست شکاری که دو ساله نشده . گیاهی شبیه به ریشه
چوزه (ف) جوجه . شکاف کمر دوک که ریسمان در او افتد وقت رشتن و چوزه ربا غلیواج را گویند که جوجه را شکار کند



چوزه ربا یا غلیواج

چنگ (ذ) خمیده . پنجهٔ مردم و جانور . نام سازیست . قلاب . چنگال

چنگال (ذ) پنجه مردم و جانوران . خورشی است در فارس که با روغن و دوشاب و نان ریزه و شیرینی مخلوط کنند و آنرا چنگال جوش گویند . آلتی است که سر آن مانند پنجه است که با آن در قاشق غذا خورند

چنگر (ذ) یک نوع مرغ آبی است

چنگرگهاچر یکی از علمای هند است که بزرتشت ایمان آورد

چنگش (ت) مبارزی تورانی بوده که بدست رستم کشته شده

چنگک (ذ) قلاب

چنگل (ذ) چنگال . چنغدر

چنگلاهی غلیواج است

چنگلوک (ذ) آدم یا حیوانی که دست کج باشد که وقت برخاستن بهمراهی دیگری برخیزد

چنگله (ف) نام سازی است مشهور بچنگ . پنجه مردم و جانوران

قلاب

چنگله (ذ) موی مجعد

چنگوان (هـ) شهریست در هند

چنگوک (ذ) چنگلوک

چنگه (ف) پادشاهی بود که زنان مردم را اول تصرف کردی تا مردم بستوه آمدند و برادر پادشاه لباس زنانه پوشید و بجای زنی رفت و شاه با او خلوت نمود و او شاه را بکشت و آنروز را عید گرفتند و آنرا عید چنگه گویند . بردا شتن یک چنگ از چیزی

چنگیدن (ذ) سخن گفتن . گفتار آمده

چنگیز (ت) لقب یکی از سلاطین مغول که بسیار غدار و خونخوار بود

چنو (ذ) مخفف چون او

چنود (ذ) پل صراط و همچنین است

چنودپل

چنه (ذ) مخفف چانه

چنه (ذ) مخفف چینه

چنه (ذ) یکمقدار خمیر که گرد کرده باشند پس از رسیدن بتنور بندند و آنرا چانه و چونه نیز گویند . چانه

چنارول (ذ) موی گلهٔ . بیابان ... اسمان ... سیدان

چنانهمش (ذ)، کلمه تحسین زیاد وآفرین. چنان است

چنت (ذ)، مستحب مقابل واجب

چنبر (ذ)، محیط دایره وچرخ زدن. کنایه از تعبیه وگرفتار و چنبر گردن استخوان گرداگرد آنست و چنبر مینا آسمان است

چنبات (ذ)، جست وخیز کردن.

چنبه (ذ)، چوب گنده، وچوب کازران که بدان جامه کوبند. چماق شتربان

چنپا (ذ)، نام گلی است شبیه بزنبق که آنرا یاسمن چنپا گویند وبرنج چنپا یک نوع برنجی است

چنپوذ (ذ)، پالهنگ که اسب را بدان جنیبت کنند

چنپه (ذ)، چنپا

چنته (ذ)، کیسه درویشان وشکارچیان که در آن رفع حوایج خود گذارند

چنچخ (ذ)، کسی که آب چشمش جاری و مژگان او ریخته است

چند (ذ)، مقدار چیز معین. تا چه وقت. چه اندازه. مقدار

چندان (ذ)، آن مقدار. تا آن زمان. مقدار خیلی بسیار. یکی از شهرهای ترکستان چین

چندک (ذ)، یک نوع نشستن که دو زانو را در بغل گیرد وآنرا چنبک نیز گویند

چندر (ذ)، مخفف چغندر

چندیذ (ذ)، عدد کم در مرکب با غ استعمال شود وگویند چندیزغاز واین از لغت عوام است

چندیده (ذ)، رگهای گوشت که پس از کوبیدن از گوشت جدا کنند

چندیش (ذ)، حرکت ناگهانی. قشعریره

چندل (ذ)، چوبی است رنگین که بتازی صندل گویند

چندن (ذ)، صندل

چندی (ذ)، یکچند

چندین (ذ)، اینقدر. خیلی زیاد

چنک (ذ)، منقار مرغان

چمناله (ف) کفش و پا افشرار و همچنین است چمنلک

چمچاخ (ف) سخن و خمیده

چمچاره (ف) نفس آخرین حیات و زندگی

چمچرخه (ف) جنسی از تازیانه . رشته تازیانه

چمچم (ف) رفتار و خرام . سم اسب و سایر حیوانات ؛ نوعی از کفش که آنرا گیوه گویند

چمچمه (ف) آواز پای وقت راه رفتن

چمدان (ف) جامه دان

چمچمه (ف) کفگیر، قاشق

چمش (ف) مقلوب چشم

چمشه (ف) مقلوب چشمه

چمک (ف) قدرت و افسرونی

چمن (ف) زمین مرغزار و چمن پیرا باغبان است

چمند (ف) اسب و آدم جلام کند رفتار

چموش (ف) اسب و استر لگد انداز . پای افشرار

چمی (ف) سنسوی

چمیان (ف) جامیسان

چمیدن (ف) خرامیدن بناز

چمیش (ف) محل کثافت و سرگین

(چ ن)

چناب (ف) تخته سوراخ که ستون خیمه را بدان گذرانند

چناچن (ف) آواز پی در پی تیر انداختن

چنار (ف) درختی است که بلند و تناور گردد و برگ آنرا شعرا به پنجه تشبیه کنند . یکی از آلات آتشبازی و چناران نام جاییست در خراسان



درخت چنار

چناغ (ف) نوعی از ماهی دریائی

چناف (ف) نام موضعی است

کوشیدن ، مانند و شل

چنان (ف) مخفف چونان

چنانچه (ف) اگر

چلبخو (ف) مردم پرکین و کثیف و کم عقل

چلندَد (ف) نام قریه ایست در طبرستان که منوچهر در آنجا متحصن شد

چلنگو (ف) قفل و کلید سازد مانند آنها

چلو (ف) برنجی که آنرا پخته اند

چلواد (ف) پارچه ایست سفید که از پنبه و نخ لطیف بافند و آنرا پیراهن کنند

چلوزه (ف) خوشه کوچکی از خوشهای انگور

چلوك (ف) ریسمانی که برگردن آب اندازند

چله (ف) زه چلم و ذات کسی. ریاضت کشیدن در چهل روز. ریسمانی که از پیش جولاهگان زیاد آید و بافند و بانیمعنی بنسه چله گویند. زه کمان

چُله (ف) ریسمان چله. باطل

چلیپا (ف) صلیب که معرب آنست

چلیدن (ف) فشرده شدن

چلیك (۱) ظرف آهنی یا جلبی که در آن نفط یا آب ریزند و گاهی با چوب نیز سازند

پیچ و خم

چَم (ف) خسم. خرامیدن از روی ناز امر بخرامیدن. ساخته و آراسته وانده خته. معنی مقابل لفظ. گناه. مخفف چشم. خمیده و راه کج

چُم (ف) حیوان. لاف و تفاخر. ثقل انگور. سرما. سبزی روی آب که جای غوک است

چماچم (ف) ناصیه و پیشانی و مکنت اصل آن چماچم بروزن مفاعل جمع چُمچُمه باشه

چُماق (ف) چوب دستی ضخیم که سر آن گرد و بزرگتر از ضخامت آنست. گزمش پر

چَمان (ف) راه رونده بناز. پیمانهٔ شراب. چمن

چمانتر (ف) ظرف شراب. نیم کدوی منقش که در آن شراب خورند

چمانی (ف) ساقی شراب

چمپا (ف) سفید نام محلی است در ترکابن و آنرا چمپاتر گویند

چُمپانمه (ف) چهار زانو نشستن

که مردم آن بکوئی شعر دفنند و چگلی منسوب بآنجا است

چِکَندُر (ف) چغندر

چَکَنه (ف) هرچیز چسبنده

چُکُوك (ف) گنجشك

(چ و لام)

چِل (ف) مخفف چهل ، مردم کمعقل ، اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد و چل منارهٔ تخت جمشید را گویند

چَل (ف) بندی که از سنگ و چوب و علف در پیش رود خانه یا جوی سازند ، آواز چلیدن

چُل (ف) آلت تناسل

چِلاس (ف) کسی که پیش از انداختن سفره از هر دیگی و ظرفی لقمهٔ بردارد

چُلاق (ف) کسی که در پا عیب دارد و از راه رفتن عاجز است

چِلانیدن (ف) فشردن

چلانك (ف) بازیست که آنرا گوزه گردانك گویند . جقل

چِلانکوه (ج) کوهیست در چین

چِلاو (ف) چلو

چَلَب (ف) سنج و چنك

چَلَبَلَه (ف) شتاب زده ، چیزی که برسم انعام دهند

چَلپاسه (ف) نوعی از سوسمار

چَلَپَك (ف) نان تنکی که در روغن پزند

چَلتوك (ف) شلتوك

چُلچُلَه (ف) لاك پشت

چلچله (ف) پرنده ایست کوچك که هنگام بهار آید و در خانه ها لانه گذارد و بچه آرد و هنگام سرما و پائیز بگرمسیرات رود



چَلغُوز (ف) فضله کبوتر و پرندگان دیگر که باندازه آن باشد

چَلغُوزه (ف) درخت صنوبر ، بار درخت صنوبر

چِلك (ف) طناب ابریشمی ، کلافه ابریشم

چَلمَسَله (ف) مفت و رایگان

چُلمَن (ف) کمعقل و دبه

قبره گویند . چغانه . نوائیست از
موسیقی . مرغ سرخاب
چکاوك (ذ) چکاو و همچنین است چکاوه
چکاه (ذ) موضعی است از گوشه
کمان که گره در آن داخل شود . بسر کوه
و میان سر آدمی و مانند آن
چکچاك (ذ) آواز گرز و شمشیر و هم
چنین است چکاچاك
چك چك (ذ) قطره قطره .
صدای چکیدن آب و همچنین است چکه
چکیه . آواز سوختن فتیله تر شده که از
از آن هنگام سوختن بر آید
چکره (ذ) قطره ریزه که از آب چکد
چکس (ذ) نشیمنگاه مرغ و شاهین
و باز و همچنین است چکسته
چکسیدن (ذ) خجلت و شرمندگی
چکش (ذ) ابزار از آهنگران و سنگتراشان
که با آن آهن و آهن یا با ریگ کنند و
سنگ را تراشند
چگك (ذ) کنجشک . نیمه طناب
ابریشمی
چگله (ذ) قطره .

چکمه (ج) کفشی که ساق پا
و زانو را گیرد
چکمیزك (ذ) تقتق بول که قطره
قطره و پی در پی آمدن بول است
چکین (ف) زرکش دوزی .
کشیده دوزی و آن لباس را
چکین دوزی گویند
چکه (ذ) کسی را گویند که کارهای
خوش و مضحك نماید
چکیه (ذ) قطره
چکیدن (ذ) قطره قطره آمدن
چکیده (ذ) قطره قطره آمده
گرز و عمود
چکینده (ذ) چکیده
چکین (ذ) چکین

(چ و گاف)

چگال (ذ) اسم چیز گران
و سنگین که بر هم نشسته
چگامه (ذ) شعر خاصه قصیده
چگانی (ذ) نوعی از خربزه شیرین
چگك (ذ) کنجشک
چگل (ف) شهری در ترکستان

واقسام زیادی دارد از شرح دور زود

چَغَنَه (ف) چغانه

چُغَنَه (ف) گنجشک

چُغُو (ف) گنجشک . نوعی از مرغابی

چُغُوك (ف) چغو

چَغیدَن (ف) سعی و کوشش کردن

(چ و فاء)

چَفاله (ف) چغاله و میوه نارس

چِفت (ف) زنجیر در که بدان در را ببندند . هر آلتی که بآن چیزی را بچیز دیگر متصل کنند و ببندند

چَفت (ف) تالار . سقف خمیده مانند طاق

چُفت (ف) تنگ چسبان . چوبیکه زیر عمارت شکسته نهند که آنرا شمع گویند

چَفتَه (ف) چوب بندی زیر درخت مو و مانند آن . خمیدگی . عمارت خمیده . نوعی از خیار که خیار چنبر گویند . گله گوسفند . برابر .

چَفتَده (ف) چفته

چَفریشتَه (ف) ریسمانی که بشکل بشبه بر دوک وقت رشتن پیچیده شود

چَفسیدَن (ف) چسبیدن و

چَفسان اسم فاعل آنست و

چَفسانیدَن فعل متعدی چفسیدن است

(چ و کاف)

چَك (ف) برات . قباله خانه . امر بچکیدن . چکانیده . فک اسفل . پشته حلاجان . پنجه که بآن غله را باد دهند . نابود . زیاد سخن گفتن در موقع معامله برای کم کردن قیمت چنانکه گویند چک و چانه زد . با کف دست بصورت کسی زدن یا پس گردن زدن

چِکا (ا) اداره سیاسی مخفی روسیه

چَکاچاك (ف) آواز گرز و شمشیر و همچنین است چکاچك

چَکاد (ف) تارك سر

چَکاده (ف) چکاد

چَکاشه (ف) خارپشت

چَکامه (ف) شعر و قصیده

چَکانیدَن (ف) قطره قطره انداختن و همچنین است چکانیدن

چَکاو (ف) مرغیست تاجدار که بعربی

وچشم گرم کردن فی الجمله خوابیدن
چشمک (ذ) مصغر چشم . عینک
و چشمک زدن اشاره با چشم نمودن است
چشم گاو (ذ) نام گلی است
چشمه (ذ) جائیکه آب از آن بجوشد
. سوراخ سوزن . مدت بر هم زدن چشم
و چشمه آتش فشان خورشید و چشمه
خضر آب حیات و زندگانی و چشمه سار
جائیکه چشمه بسیار دارد و چشمه نوش
دهان معشوق
چشیدن (ذ) مزه کردن
چشینه (ذ) رنگ اسب و استر سفید مو
که آنرا خنگ گویند

(چ و غین)

چغ (ذ) خانه چوبین ترکمانان
چغ (ذ) چوب دوغ زنی
چغاز (ذ) زن بدزبان
چغاله (ذ) میوه نارس و آنرا چاغاله
نیز گویند
چغامه (ذ) قصیده و شعر
چغان (ذ) شهریست در ماوراء النهر
چغانه (ذ) ترانه سازیست منسوب بچغانیان

چغدل (ذ) [illegible]

، پرده ایست از موسیقی
چغبوت (ذ) پنبه یا پشمی که
میانه ابره و آستر نهند
چغر (ذ) آنچه سخت شده . بوته
گیاهی است مانند درمنه شبیه بجاروب
چغز (ذ) غوک و وزغ و چغزابه
و چغزباده و چغزواده سبزی
بالای آب را گویند که آنرا جل وزغ خوانند
چغزیدن (ذ) ناله و زاری . التماس
کردن
چغزیدن (ذ) چغریدن
چغک (ذ) کنجشک
چغل (ذ) چین و شکنج .
ظرف چرمین که از آن آب خورند
چغل (ذ) لای و گل و چغل زراه
چغل (ذ) سخن چین که پیش
مردم بدی سعایت کند
چغلی (ذ) سخن چینی کردن بدی .
چغند (ذ) موئی که در پس سر
گره کرده اند
چغندر (ذ) رستنی است که
بیخ آن در زمین بزرگ شود و شیرین است

متصل و چسب شدن و آنرا چسبانیدن نیز گویند

چُشت (ف) زیرک و چالاک و چُشتی بمعنی چالاکی است

چَشنه (ف) نغمه و آواز

چَشنگ (ف) مردم کچل . و انواع پرندگان

(چ و شین)

چَش (ف) چشم

چُش (ف) چارواداران هنگامیکه منع از حرکت ستور کنند چش گویند یا ایستند

چَشام (ف) دانه مانند عدس که در دوای چشم بکار برند

چَشان (ف) گزر . امر از چشانیدن

چَشانیدن (ف) مزه چیزی را بکسی فهماندن و همچنین است چشانیدن و چَشش اسم مصدر است

چَشتر (ف) جای پای آدمی و سباع

چَشت (ف) دهی است نزدیک هرات

چَشته (ف) مخفف چاشته و

چشته خوار کسی است که بواسطه بخشش که باو شده دیگر دست از طمع خویش برندارد

چَشترخم (ف) مخفف چشم زخم

چشاک (ف) افسرده شدن . پژمردن

چَشم (ف) یکی از اعضاء حیوانی که بآن چیزها را بینند . امید . دانه سیاهی نگرند ، و چشم ادو دافع چشم زخم و چشم آغل و چشم اغیل و چشم الوس بگوشه چشم از روی قهر و خشم نگریستن و چشم اوبن نقاب موی زنان و چشم بهم زدن کنایه از وقت کم و زمان اندک و چشم بند نقاب موئی و جادوگر و چشم پنام هیکلی است برای چشم زخم سازند و یا نویسند و چشم چراغ خوبی و روشنائی و معشوق خورد و چشم دریده کنایه از آدم بیحیا و چشم خروس ثمر درخت بقم و شراب سرخ و چشم روشنی ارمغانی است که برای مسافر پس از ورود او میدهند و چشم زخم آسیبی که از نگاه و گفتن بد کسی بکسی رسد و چشم زدن چشم زخم رسانیدن و زمان اندک

و پرنده است

چَرَنداب (ذ)، نام محله ایست در تبریز

چَرَندَو (ذ)، استخوان نرمه

چَرَندَه (ذ)، حیوانی که چرا میکند

چَروچَر (ذ)، اسباب آرایش را صورتا فراهم کردن و این از لغت عوام است

چُرُوك (ذ)، چین و شکنج

چَرُوك (ذ)، نان از هر چه پخته باشند

چَرُونَدَه (ذ)، فانوس و مانند آن که حافظ چراغ باشد از باد . چراغپای . اسم فاعل از چرویدن

چُرُونس (ا)، نام پول رایج حالیه روس

چَرُویدَن (ذ)، چاره جستن

چَرَه (ذ)، پسر ساده

چَریدَن (ذ)، چرا کردن حیوانات

چَریك (ذ)، دسته از سپاهیان ایلات که علم نظام نیاموخته اند

(چ و زاء)

چَز (ذ)، میمون که جانوریست . چراُ

چَزانَدَن (ذ)، آزار کردن

چِزدَو (ذ)، جانورکی است کوچک که در هوای گرم در غله زار فریاد طولانی کند

چَزدَوه (ذ)، جزغاله

چَزدَه (ذ)، جزغاله

چَزغ (ذ)، خارپشت . جزغاله

چَزك (ذ)، خارپشت

چُزمَه (ذ)، محرف چکمه

چَزیدَن (ذ)، آزار شدن . درهم رفتن

(چ و سین)

چُس (ذ)، باد بیصدا که از ضد ما فوق در آید و چس فیل کنایه از عدم لیاقت است و چسیدن مصدر چس است

چسان (ذ)، مانند

چُسانَه (ذ)، کسی که دائم بجسد و همچنین است چُسنَده چُسنَه

چَسب (ذ)، چیزیست که بتوسط آن دو چیز را با هم متصل کنند چون انگم و سریش و مانند آن

چَسبانیدَن (ذ)، دو چیز را با هم متصل و چسب دادن و همچنین است چَسبانَدَن

چَسبیدَن (ذ)، چیزی بچیزی

آنیوش آسمان و چرخ آنداذیراندا
و چرخ دولابی آسمان
چرخشت (ف) چرخی که بدان شیره انگور گیرند . و جینکه در آن انگور ریزند و بپای مالند تا شیره آن گرفته شود
چرد (ف) عسر بوده
چرده (ف) چهره و رنگ . رنگ بسیاهی مایل
چرز (ف) پرنده ایست که بچرغ و باز شکار کنند و آنرا چال نیز گویند
چرش (ف) گرد برگ درخت شاهدانه که آنرا گلوله کرده و در غلیان نهاده بکشند و سکر مفرط آورد
چرش (ف) بند و شکنجه . جینکه در آن انگور ریزند و بپا فشرده تا شیره آن درآید . چیراگاه
چرغ (ف) مرغی است شکار کننده و بربی صقر گویند
چرغات (ف) مسخری که برفرمان و طنز زنند
چرغند (ف) چراغ . روده گوسفند
که گوشت پخته پر شده باشد
چرغنده (ف) چرغنه
چرغول (ف) گیاه زبان بره
چرغون (ف) چرغول
چرک (ف) آنچه از زخم پدید آید و سفید باشد . کثافت
چرک (ف) زخم
چرك (مو) نان و محتمل است اصل آن چورك باشد و بنا بر این فارسی خواهد بود والا ترکیست و چرك پز نانواست
چرگر (ف) مغنی با چمپر و مغنی
چرکس (ف) طایفه ایست در قفقاز
چرکه (مو) آلتی است که بوسیله آن تجار حساب جمع و خرج خود را میسنجانند
چرکین (ف) کثیف
چرم (ف) پوست گاو دباغی شده . و چرمدان کیسه پوستی است که در آن زر و سیم کنند و چرم گوده زه کمان
چرمه (ف) اسب خنک . آنچه رانردان از صاحب نداقان گیرند
چرند (ف) سخن بیمعنی و با پرند ترکیب شده گویند چرند و پرند و اصل آن چرنده

چَراسَک (ف) حیوانیست کوچکتر از ملخ که در شبهای تابستان آواز باریک درازی دارد

چِراغ (ف) فتیله روشن کرده . هر آلتی که در شب آنرا روشن کنند . چراکردن و چراغ تیزف روشنی است که از الکتریک تولید شود و چراغ پا اسب و استریست که دو دست خود دابر داشته بر سرپا ایستد و چراغ پایه چیزیست که چراغ را بران نهند و چَراغچی مامور چراغ که در موقع روشن نموده خاموش کند و چراغوانه قندیلیست که در آن چراغ نهند

چَرامین (ف) گاه و علف حیوانات

چَراندَن (ف) حیوانات را بچرا بردن و همچنین است چَرانیدن

چَرب (ف) صفت روغن که بان خاصیت روغن روغن است و خوردو غن چرب است وان صفت چربی است . زیادتی و

چَرب پَهلو کسی که مردم ازاو بهره برند و چرب دَست چابک و هنرمند و

چَربِ زَبان چاپلوس

چَربانیدن (ف) یکطرف را افزون نمودن

چَربَک (ف) صفحه ایست نازک که نقاشان بر روی نقشه اندازند و با قلم مو نقش آنرا بر روی آن صفحه نقش کنند . برشیر . نان نازکی که در روغن پزند و با شیرینی و حلوا خورند و بارواح موبدان بخش کنند

چَربَه (ف) چربک . چربی

چُرپَته (ف) دروغ راست نما . سخریه . خجلت . چیستان که بعربی لغز گویند

چَربیدَن (ف) افزون شدن یکی بر دیگری . چرب شدن و چَربِش اسم مصدر آنست

چُرت (ف) پینکی که خواب سبکی است

چُرتَنه (ف) چرده . پوست سیاه

چُرخشیزه (ف) بوی شاشش

چَرخ (ف) انچه حرکت دوری کند مانند چرخ کالسکه و اتومبیل و چرخ پنبه ریسی و آسمان . گریبان . طاق ایوان . طاق درگاه سلاطین بیشتر کمان . تفنگ . وهی است از توابع غزنین و چَرخ

لغت اصطلاح قلندر است

چَتر (ف) سایبان که برسر نگاه دارند



چتر

و چتری چیزرا گویند که مانند دایره چتر باشد

چَتلاقوچ (مع) چار بنوش

چَتو (ف) پرده

چَتواد (ا) ربع گیره و آنکه که گیرد چهار مثقال ست و آنرا چتوذ نیز گویند

(ج و چ و خاء و دال)

چَچلت (ف) گل ریحان

چَخله (ف) زمین باتلاق

چُخوله (ف) گوشت زاید در نسج و آنرا چُخله بینه گویند

چخ (ف) کلمه ایست که بآن سگ را از خود رانند

چَخ (ف) غلاف کارد و شمشیر. خصومت و جنگ

چخ (ف) بسیار

چَخاچخ (ف) صدای زدن شمشیر

چَخان (ف) مخفف چاخان بستیزه کنند.

چَخلت (ف) خال و نقطه و معرب آن بهق است

چَخماخ (ف) آتش زنه و بستر کی آنرا چخماغ گویند. جای شانه و سوزن و سنک چخماخ. آلت آتش زنه تفنگ

چَخی (ف) ستیزه کنی و مصدر آن چخیدن است که بمعنی ستیزه کردن است

چداد (ف) ریسمانیکه بدان پای اسب و استر را بندند و آنرا انگل بینه گویند

چِدن (ف) مخفف چیدن

چُدن (ف) آهن غیر مصفی

(ج و راء)

چُر (ف) آلت تناسل

چرا (ف) برای چه

چَرا (ف) چریدن و چَراخور و چَراگاه و چَراگه محل چریدن حیوانات و چَرامین گاه و علفی است که بستور دهند

و در گیلان ایران هم در ابریشم کارند
و عمل آورند

چاپیدن (ذ) چاپیدن

(چ و باد پا)

چبتر (ذ) نام دیگر بیستر

چبنن (ذ) اسپانچه

چبغت (ذ) لحاف و مانند آن که پنبه
دارد و کهنه شده باشد

چبغوت (ذ) چبغت

چپیره (ذ) اجتماع مردم در کاری

چپین (ذ) طبق چوبین

چپ (ذ) مقابل راست

چپاد (ذ) چیز دو رنگ. کبوتر سبز که
خال سیاه دارد. اسبی که خالهای سیاه
غیر رنگ خود داراست

چپاغ (ذ) نوعی از ماهی

چپاندن (ذ) بردن و خفیف چیزیرا
در چیزی فرو بردن

چپاول (ذ) غارت

چپچاپ (ذ) آواز بوسه پی در پی

چپر (ذ) چاپار. دیواری که از
چوب و علف و نی سازند و آنرا چپر

بیتسر گویند. حلقه و دائره از مردم
و حیوان. پوست پاره که بند
بافان و نوار بافان تار ابریشم و
ریسمان را از آن گذرانند و هر مرتبه
که پود را بگردانند و ابریشم بند و نوار را
(انرا بگرداننده)
چپرباق گویند. دیواری که
از چوب و خاک در برابر قلعه دشمن
سازند و در پناه آن جنگ کنند
تا قلعه را تسخیر نمایند و آنرا چپر
بینه گویند

چپر (ذ) چپر. حلقه و دایره

چپسیدن (ذ) چسبیدن

چپش (ذ) بزغاله

چپق (ت) آلتی است که بتوسط
آن تدخین توتون کنند و آنرا
چوبوق بینه گویند

چپو (ذ) چپاول و غارت

چپوق (ت) چپق

چپه (ذ) واژگونه

چپیدن (ذ) درهم فرو رفتن

چپیه (ذ) دستمالی که مرد عرب بسر اندازد

(چ و ماء)

چت (ذ) خفیف شدن و این

و چالبس نیز گویند

چالمه (ذ) شالی که بسر پیچند

چالندر (م) شهریست در دوابه پنجاب هند

چاله (ذ) گودال . چاه کوچک

چالیش (ذ) چالش

چالیك (ذ) الك دولك که اطفال بدان بازی کنند

چام (ذ) چم و خم و ناز و غمزه و چامیدن و چمیدن مصدر است

. گردالی که بدان غله را از کاه جدا کنند

چاموش (ذ) چموش و سرکش

چامه (ذ) شعر و غزل و قصیده و چامه سرای و چامه گوی شاعر و خواننده غزل نیز مجازا گویند

چامیدن (ذ) چمیدن

چامیر (ذ) چامین

چامین (ذ) بول و غایط . سرگین حیوان

چانه (ذ) فک اسفل و چانه زدن پرگفتن و مخصوصا در موقع معامله که قیمت کم شود . گلوله خمیر که برای نان درست کنند

چاو (ذ) کاغذی بوده که در آن نقشی کرده بودند و در زمان کیخاتو خان مغول بان اعتبار داده بودند و چند ماهی هم رایج نشد و مردم ایران قبول ننمودند و اعتبار آنرا رد کردند

چاوچاو (ذ) آواز گنجشک موقعیکه جانوری قصد او یا بچه او کند

چاول (ذ) مخفف چکاوک

چاولی (ذ) غله برفشان

چاووش (ذ) راهنمای زوار که دسته را با خود برد و در آبادیها که رسد اشعاری که دلالت کند بر اینکه این دسته زوارند بخوانند آن حاجت را بزاری که قصد کرده اند برسانند

چاه (ذ) گودال عمیق است عمودی که در آن است و چاه جو و چاه یوز تلابی چند است که بدان دلو را از چاه کشند و چاهك چاه کوچك است

چاهیدن (ذ) چاییدن

چایه (ذ) برگ گیاهیست که در چین کارند وآنرا لوله کرده بو دهند و دم کرده نوشند

چاذم (ذ) عدد آخری چهار
چاذو (ذ) آهك رسیده که معرب آن ساروج است
چاذوا (ذ) ستور و چارپایان و
چاذاذاد کسی است که چاروا را بیرا
چاره (ذ) علاج و تدبیر و رفع
چاشت (ذ) میانه روز . غذائیست که در آن وقت خورند و چاشنذان ظرف و سفره ایست که در آن طعام روز گذارند و آنرا چاشنذان نیز گویند
چاشته (ذ) طعام اندک
چاشکذان (ذ) چاشت دان
چاشنی (ذ) مزه . ترشی که بخوراك و شیرینی زنند . ساچمه تفنگ
چاغاله (ذ) میوه نورس
چاف (ذ) شربه
چانچود (ذ) چاچور
چانو (ذ) ظرفی از آهن یا فولاد که یك طرف آن برنده و دارای دسته است و اصل آن چاکو است که بمعنی چاك دهنده است
چاك (ذ) باز . شکاف . دریچه که میان در گذارند . سپیده صبح . صدای زدن شمشیر و خنجر . چك و چپ را له
چاکاچاك (ذ) صدای زدن خنجر و شمشیر و آنرا چکاچاك نیز گویند
چاکانیذن (ذ) خالی کردن
چاکر (ذ) بنده . فرمانبردار
چاکنو (ذ) دوای چشم
چاکنی (ذ) چاکسو
چاکشو (ذ) دوای چشم
چاکشی (ذ) چاکشو
چاکوچ (ذ) چکش و همچنین است چاکوش
چال (ذ) اسب . اسب سرخ و سفید . گودال . چاه کوچك . و این دو معنی اخیر چاله نیز گویند . پرنده ایست شکار کننده
چالاك (ذ) جلد و چابك . زنده و خونی
چالیوش (ذ) چاپلوس
چالش (ذ) رفتار بتکبر و ناز در برابر حریف کارزار و آنرا چالشگر

نوعی از لباس جنگ که چهار تخته از آهن ساخته و در بغل و مانند آن گرفته دگرد پشت و سینه میکشند و چار اژدها عناصر اربعه و چار بالش و چار باب دنیا و عناصر و تخت و مسند سلاطین و صدور و چار بند عناصر و چار تکبیر کنایه از نماز میت خواندن و موجودات را میت و مرده پنداشتن و چار چار برابری و همچشمی مخالفین با یکدیگر و دو چار هم بهمین معنی است و نیز چار چار بر چهار روز از چله بزرگ و چهار روز از چله کوچک زمستان و تابستان گویند چه دو ماه اول تابستان را یا اول زمستان را دو چله کنند چله اول چهل روز و چله دوم بیست روز است که چله بزرگ و چله کوچک گویند و چار دوال چوبیست بمقدار یک قبضه که چار دوال دارد بر سر آن سیخی کوچک نصب نمایند و بر آن زنجیر میبندند و با آن چاروا خاصه الاغ را برانند و چار ده مخفف چهارده و چارده جائیست در هرار جریب و جائیست در خراسان؛ چار طبع گرمی و سردی و تری و خشکی و چار فصل پارچه ایست چهار گوشه و مربع که زنها پس از آنکه دولا بشکل مثلث بوده بسر اندازند و چار قل سوره قلق و ناس و توحید و کافرون از قرآنست و چار کنار و عقبه ایست در کابل و چار گاه نوائیست از موسیقی و چار میخ محکم و یکنوع شکنجه ایست که مقصر آنرا خوابانده و چهار دست و پای او را با چهار میخ محکم می‌بستند

چار تخفوش (ذ) گیاهیست که حبه آن مانند عدس سبز است که آنرا ترشی اندازند و اصل آن چنلا فوج است که بعربی حبة الخضرا گویند

چارُق (ت) کفشی که ته آن چرم و روی آن ریسمانست و بفارسی شمُل گویند

چارَک (ذ) مخفف چاریک که ربع من است و من تبریزی چهل سیر است و چارک معادل ده سیر خواهد بود

چارَکی (ذ) یکقسمت از چهار قسمت آجر که بشکل مربع باشد

چ والف

چا (ف) چای

چاپیدن (ف) سرد شدن و اسم مصدر آن چاگش است و آنرا چاپیدن نیز گویند

چابُک (ف) چست و چالاک و آن را چابوک نیز گویند

چابوق (ت) ترز جامه و آنرا چابوق نیز گویند

چاپ (ف) باسمه و چاپچی باسمه چی است . دروغ و حکمت اصل آن چاو باشد

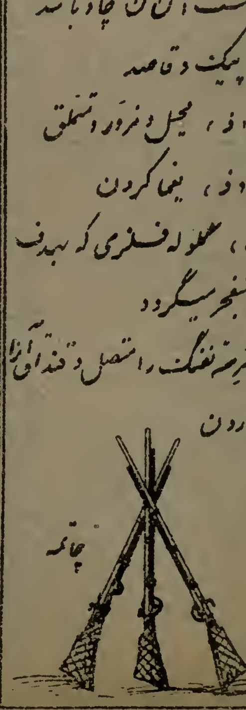
چاپار (ف) پیک و قاصد

چاپلوس (ف) بخیل و مزور و متملق

چاپیدن (ف) یغما کردن

چاتلمه (ت) گلوله فلزی که بهدف اصابت کرده منفجر میگردد

چاتمه (ف) سرِ تفنگ را متصل و قنداق آنرا از هم منفصل گذاردن



چاتمه

چاچ (ف) نام شهریست از ماوراء النهر که آنرا شاش نیز گویند و چاچی کمانی است که در آنجا سازند

چاچله (ف) کفش چرمی

چاچول (ت) تزویر و دوروئی و

چاچول باز مزور و حیله و دورو

چاخان (ف) کسی که از بان چرب و شیرین آمیخته تملق سخن گوید و حقیقت نداشته باشد

چاخشور (ف) جامه ایست که زنان برای آنکه چشم نامحرم بپاهایشان نیفتد بپا کنند و تا کمر آنها را گیرد و آنرا چاخچور (و چاقچور) نیز گویند

چادر (ف) جامه ایست که زنان بر سر اندازند و تمام اندام را گیرد و پرده بزرگیست که بر سر چوب و تیر کشند تا جای نشستن را سایه اندازد و دارای اقسامی است و چادر شب جامه ایست که پاره از زنان بر سر اندازند

چار (ف) مخفف چهار . چاره . کوره خشت و کوزه پزی و چهار آمرزا عناصر چهار گانه و چار آینه

جپناد (ذ) هیزم . ریزه خشک

جبهد (ع) ، گردن

جبید (ع) ، بسیار نیک

جپر (ذ) زیر . یک نوع پوست دباغی شده

جیران (ع) ، همسایگان

جیرجیر (ذ) ، اسم صوت گنجشک و سایر مرغان و مانند آن

جیرفت (ذ) ، نام بلدیست در کرمان

جیرو کردن (ذ) ، در اصطلاح تجارتی قبولی نوشتن پشت برات است

ظاهرا لغت جیرو انگلیسی است

جیره (ذ) ، مقرری

جیز (ذ) ، وام . سورش و جیزگر کسی است که در مجلس قمار اعتبار بکسی که از پا در آمده میدهد و ضمانت او را مینماید

جیزجنگ (ذ) ، چرمینه زنان بدکاره که ترکیب آلت رجولیت سازند و برکمر بندند و بایکدیگر مقاربت کنند

جیش (ع) ، لشکر

جیغ (ع) ، سربار

جیغنک (ذ) ، لیف خرما

جیغوت (ذ) ، توبره . سبدی که از لیف خرما سازند

جیغه (ذ) ، جقه و تاج

جیفور (ه) ، نام پادشاهی بوده در هند

جیفه (ع) ، مردار بو گرفته

جیک (ذ) ، یکی از چهار پهلوی قاپ بازی تعامل یک . آواز مرغان که آنرا جیک جیک نیز گویند و جیک و شیک بمعنی بسیار قشنگ است

جیل (ع) ، گروه مردم

جیلان (م) ، معرب گیلان

جیم (ذ) ، نام یکی از حروف هجی . ناگهان مخفی شدن چنانکه عوام گویند فلانی جیم شد

جیمبو (ذ) ، سبک و جلف و بی وزن

جین (ذ) ، صفات تسبیح

جینود (ذ) ، پل صراط و آنرا جینود نیز گویند و نویسند

جیواد (ذ) ، تقوی

جیوه (ذ) ، سیماب و زیبق معرب آنست

(حرف چ)

جَهات (ع) اطراف

جِهاد (ع) جنگ کردن و جهاد اکبر جنگ با نفس است

جِهار (ع) آشکار کردن

جَهاز (ع) رخت عروس . آنچه انسان باو احتیاج دارد مانند جهاز صحبه و جهاز تنفس . کشتی جنگی

جَهان (ف) گیتی و جهان آرا پروردگار و جهان لرزغان جائیست نزدیک سبزوار و جهان بین چشم و جهان تاب ماه چشم از ماههای ملکی و کنایه از خورشید و جهان دیده سیاح و جهان کهین عالم صغیر و جهان مهین عالم کبیر

جَهانیدن (ف) چیزی را حرکت دادن . جستن و جهیدن

جَهت (ع) علت و سبب . طرف

جهد (ع) کوشش کردن

جَهر (ع) آشکار نمودن

جَهرم (ف) یکی از شهرهای قدیم فارس

جَهره (ف) چرخه که جولاهکان بدان ریسمان را ماسوره کنند . غلام و چاکر

جَهِش (ف) سرشت

جَهل (ع) نادانی

جُهَلا (ع) نادانان

جَهمرز (ف) مباشرت با فاحشه و زن بدکار

جَهن (ت) نام پسر افراسیاب که گرفتار کیخسرو گردید

جَهَنّم (ع) دوزخ

جَهود (ع) کسی که زیاد جد و کوشش کند

جُهود (ع) یهودی

جَهول (ع) نادان

جَهیدن (ف) پریدن . جستن و جَهنده اسم فاعل است

جَهیز (ع) اسباب رخوت عروس

جیم و یاء

جی (ف) پاک و پاکیزه

جَی (ف) شهری بوده در حوالی اصفهان . قریه ایست در حوالی طهران و جی آلاد و جی اقرام دو تن از حکمای ایران بوده اند که پس از مه آباد رتبه نبوت باعتقاد پارسیان داشته اند

جَیب (ع) گریبان

جَوْشَن (ع) زره .

جُوشِیدَن (ف) غلیان آمدن آب و مانند آن بواسطه حرارت زیاد . بیرون آمدن آب از چشمه

جَوْشِیر (ف) جولاهه

جُوع (ع) گرسنگی بفرط

جُوغ (ف) چوبکه بر گردن گاو ورزا اندازند .

جَوْف (ع) میان هر چیز

جُوق (مع) گروه و دسته و همچنین است جُوقَه و نیز جُوقَه سر دسته است و اصل جُوق چَوخ است

جُوکی (هـ) یکی از مذاهب هندو بمحض بستهٔ فطرت

جُول (ف) قیلواج که بچه مرغان صید کنند

جُولا (ف) بافنده و همچنین است جُولاه و جُولاهَک و جُولاهه

جَوْلان (ع) حرکت دادن و در آوردن

جُولَخ (ف) نوعی از بافت پشمینه که از آن خورجین سازند و فقرا پوشند

جُولَق (مع) جولخ

جَوْلَقی (مع) قلندر شال پوش و اصل آن جولخی است

جَوْلَه (ف) جولاهه . عنکبوت

جَوْمَسْت (ف) یکی از پارسیان که بعقیدهٔ زرتشتیان یکی از پیمبران بوده دکانی داشته است

جُوَن (ف) چوبکه در زیر آن غلطک آهنی نصب نموده و بر گردن گاو اندازند و بتوسط آن غله را خورد نموده تا دانه از کاه جدا شود

جَوْهَر (مع) معرب گوهر . رنگ آب دار . مقابل عرض . اصل و نژاد

جُوی (ف) نهر . جوینده و جویبار جائیست که نهر زیاد دارد

جَوِیدَن (ف) چیزی را در دهان خائیدن

جَوِین (ف) نان جو . آرد جو

جُوَین (ف) ناحیه‌ایست از توابع خواف و تسبیح جوین معروف است

جُوییدَن (ف) جستن و تفحص کردن

جیم و هاء

جَه (ف) لغت زند زن فاحشه

و کاودت داشتن

جَوْدَذ (ذ) گاو

جَوْذَر (مع) جودر که اصل آن گودر است

جَوْر (ع) ظلم و حکم . ازراه راست منحرف شدن

جُوْر (ذ) مثل و مانند . بالا . تذرو . شهری بوده در زمان کیان در فارس که اسکندر آنرا خراب کرد و اردشیر بابکان بجای آن شهر فیروز آباد را بنا نهاد و اکنون نهر جُوْر در آنجا باین اسم معروفست

جُوْرَاب (ذ) جامهٔ پا که پا را بپوشاند و معرب آن جَوْرَب است

جُوْرْپَان (ذ) دهی است از مضافات بسطام که معرب آن جُوْرْقَان است

جَوْز (ع) گردو و جوز بر گنبد انداختن کار بیهوده کردن است و جَوْزِ هِنْدِی نارگیل است

جَوْزَا (ع) دوپیکر که برج سوم بهار است

جَوْزَاغَنْد هلو یا شفتالو یا آلوی خشک که شکسته کرده و قند و پاره چیزهای دیگر در آن آگنده کنند و آنرا جوز غند نیز گویند

جَوْزَق (مع) گوزه و غلاف پنبه است و همچنین است جَوْزَقَه و با عین نیز نویسند

جَوْزَن (ذ) نوعی از ساحران هند که دانه جو و گندم را با زعفران رنگین کنند و بر آن افسون دمند و بر کسی که خواهند مسحور کنند زنند

جُوْژَه (ذ) جوجه

جَوْسَق (مع) معرب جوسه که کوشک و بالاخانه است

جَوْسَك (ذ) تکمه گریبان و آنرا جَوْسَالَك نیز گویند

جَوْسَنَك (ذ) مقدار یک جو در وزن

جُوْسَه (ذ) کوشک و بالاخانه

جُوْش (ذ) نام دوائیست . شورآبی که ببدن میزنند . حلقه‌های زره و مانند آن . غلیان

جُوْشَانِیدَن (ذ) غلیان آوردن آب و مانند آن

جَوْشَقَان (مع) قصبه ایست در حدود اصفهان

جَوْشَن (ع) زره

جَواز (ع) گذشتن . مباح

جُواز (ف) هاون چوبین . آلتی که بان روغن جوبات را گیرند و همچنین است جَوازَه

جَواسِیس (ع) جاسوسها

جُوال (ف) کیسه بزرگی که از پشم یا نخ ضخیم سازند و با آن متاع حمل کنند : جُوالدُوز سوزنیست بلند و ضخیم

جَوالِق (ع) خورجینها

جَوّالَه (ع) آتشگردان . چیزیکه زیاد جَولان دارد

جُوام (ف) روز

جَوامِع (ع) جامع‌ها که همه چیزرا دربر دارد . معابد مسلمانان

جَوان (ف) کسی که از خورد سالی گذشته و بهار عمر اوست

جَوانمَرد صاحب بخشش و بزرگوار و جَوانی ضد پیریست

جَوانِب (ع) اطراف

جَوانَه (ف) شاخه که تازه از درخت روییده است

جَوانی (ف) نردبان که بر روی بام پایند

جَواهِر (ع) گوهرها

جُوبارَه (ف) محلّه‌ایست در اصفهان . کنایه از سختی چنانکه گویند خجلت را بجوباره انداخت

جُوجَم (ف) شاخ اصل درخت

جُوجُو (ف) مرغ کوچک نزبان کودکان

جُوجَه (ف) بچّه ماکیان

جُوجی (ف) سحره

جَوخ (ف) دسته دسته از مردم و سپاهیان و جز اینها و همچنین است جَوخَه

جُود (ع) بخشیدن

جَودان (ف) یک نوع کافور خوشبو که آنرا خورند و آن را کافوری گویند . چینه دان مرغ . نوعی از بید که از چوب آن دسته جارو درست کنند . یکنوع سیاهی که میان دندان اسبان باشد چون آن سیاهی برطرف شود حکم باینکه اسب چند ساله است نتوان کرد . یک نوع انار مخصوصی که خشکست

جَودانَه (ف) جودان

جَودَت (ع) نیکو شدن . ذکاوت

ديبرلى بمعنى سنگ بزرگست

جُنِندَه (ف) زن بدعمل . ژنده وپاره

جِنِرال (ف) رتبه عالى در نظام

جِنس (ع) صنف . حقيقتى كه داراى اصنافى از انواعى باشد . اصطلاحى است در منطق

جِنسِيَّت (ع) حالت يا هيئت جنس

جَنغولَك (ف) ظاهر سازى مخصوصا حساب بازى

جَنَگ (ف) نزاع وقتال وجنگيدن مصدر آنست و جَنات ذو دگرى جنگ مصطلحى است

جُنات (ف) كشتى بزرگ . و قرچه بزرگ كه اشعار گوناگون دارد

جَنكاد (ف) فرخيك

جَنگ (ف) جنگ

جُنگ (ف) جنگ

جَنگَل (ف) بيشه وزمين پر درخت و

جَنگَلِ مَولا بر چيزى گويند كه همه چيز در اسم وبى اسم دارد و جَنگَلى منسوب بجنگل ، مردم بى تربيت

جُنوب (ع) نقطه مقابل نقطه شمال

كه عوام رو بقبله گويند

جُنود (ع) لشكرها

جُنون (ع) ديوانگى

جُنَّه (ع) سپر

جَنيبَت (ع) اسب يدك

جَنيوَد (ف) پل صراط

جَنين (ع) بچه در شكم

جيم وواو

جَو (ف) حبه ايست شبيه گندم كه اكثر چارپايان خورند . مقدار وزنى باندازه وزن جو

جُو (ف) جوى . امر بجستن

جَوّ (ع) فضا ،

جَوائِر (ع) جوركنندگان

جَوائِز (ع) جايزه ها

جَواب (ع) پاسخ

جَواد (ع) لقب امام نهم شيعه . بخشنده

جَواذِب (ع) جاذبه ها

جَوار (ع) همسايگى

جَوارِح (ع) اعضاء

جَوارى (ع) كنيزان ودختران

عدس و ماش

جُمهور (ع) همه مردم بعضلسم از خبر

جَميع (ع) همه

جَميل (ع) نيكو

(جيم با نون)

جِن (ع) پری . ديو

جَنائز (ع) جنازه ها

جَناب (ع) درگاه

جُناب (ف) گرد . بازی خباغ

جَنابَت (ع) پليد شدن

جَنّات (ع) باغها . بهشت ها

جَناح (ع) بال

جُناح (ع) گناه

جَنازَه (ع) تخته كه مرده را بر او در آرند

جِناس (ع) دو كلمه مانند هم بودن

جَناغ (ف) استخوان سينه مرغ كه خميدگی مخصوص دارد . طاق پيش زين است . قمار

جَنان (ع) قلب

جِنايَت (ع) گناه كردن

جَنب (ع) پهلو . كنار و طرف

جُنُب (ع) آنكه بر او غسل واجب است

برای خروج منی يا جماع . غريب

جُنبانيدن (ف) حركت دادن

جُنبِش (ف) حركت

جَنبَه (ع) پهلو و طرف

جُنبيدن (ف) جست و خيز كردن . حركت كردن و جُنبنده اسم فاعل و جُنبيده اسم مفعول آنست

جَنَّت (ع) باغ و بهشت

جَنحَه (ع) گناه كوچك

جِنيلمن (۱۱) با فتوت و جوانمرد

جُنبانا (ف) نام دوائيست و با طاء نيز نويسند

جَنجال (ف) غوغا

جُند (ع) لشكر . شهر

جَنَد (مع) شهر كند كه در تركستان است

جُندِبيدَستَر (ف) خايه سگ آبی كه در دواها بكار برند و اصل آن گندبيدستر است

جَنَدَر (ف) رخوت خانه و جَنَدَر خانه رخوت خانه

جِنده (ف) لباس پاره و كهنه

جَنَدَك (ف) پول كوچكی بوده كم بها

جَندَل (ف) نام يكی از نزديكان فريدون

که تخت جمشید در فارس و عید نوروز منسوب باوست و اورا جمشید نیز گویند و پادشاهان بزرگ را مانند سلیمان و اسکندر بطریق تشبیه نیز جمشید گویند . پادشاه بزرگ نقش و دات و جم اسپیرم نام یکی از ریاحین است

جَمّ (ع) زیاد از هر چیز

جَماد (ع) مقابل حیوان و نبات و جَمادات جمع آنست

جُمادی (ع) ماه چهارم و پنجم از ماههای قمری که بادلی و ثانیه از هم امتیاز پیدا کنند

جَمّازه (ع) شتر تندرو

جِماع (ع) باهم جمع شدن

جَماعت (ع) گروه

جَمال (ع) نیکوئی

جِمال (ع) شتران

جَمّال (ع) شتربان

جَمام (ع) آسودگی اسب پس از خستگی . اسب کاهل

جُمجُمه (ع) کله سر

جَمَد (ع) یخ . برف

جَمَدَد (ف) سلاحی است برنده

جمری (ف) مردم فرومایه و خلف

جمبور (ف) اسبی که روی و شکم و پا و دست آن سفید باشد

جَمَست (ف) جوهریست فرومایه و سرخ رنگ

جَمشاسب (ف) جمشید

جَمشَک (ف) کفش

جَمشید (ف) جم که یکی از سلاطین پیشدادیست و اورا جَمشیدون نیز گویند

جَمع (ع) گرد آوردن . و یکی از چهار عمل اصلی حساب

جُمعه (ع) روز آدینه

جَمعیت (ع) اجتماع

جَمَل (ع) شتر

جُمَل (ع) سخنها و جمله ها

جُملَه (ع) سخنی که مفید معنی باشد

جَمَن (ف) چوبهائیکه بر شاخهای باریک اندازند و تاک بر آن گسترند

جَمَند (ف) اسب کاهل

جُمَنده (ف) جنبنده

جُموح (ع) سرکشی کردن اسب

جمهلو (ف) یکی از حبوبات مابین

جُلبُنر (ف) غمّاز و سفیه

جُلَّت (ف) کسی که پشت هم انداز و دورو و متقلب باشد

جَلْد (ع) چابک

جِلْد (ع) پوست

جُلَساء (ع) همنشینان

جَلسه (ع) یکمرتبه نشستن

جَلِف (ع) میانه تهی و کم عقل

جَلق (ع) اعمال شهوت نمودن خاصه استمنا کردن و در عربی بمعنی سر تراشیدن استعمال میشود و تناسبی با معنی فوق ندارد و جُلق بضم قاف هم بنا بر تصریح صاحب برهان یک حصه از یکهزار و هشتاد حصه از ساعت است باعتقاد جهودان

جُلگه (ف) سبزه زار . فضای وسیع

جَلیم (ه) نام ولایتی است از پنجاب هند

جُلُمبُر (ف) شخص بیسر و پا و درویش و اورا جُلُنبُر نیز گویند

جَلینک (ف) نوعی از قماش ابریشمی . صدای زنگ . بچه هندوانه و خربزه و مانند آن

جِلَو (ف) پیشرو . نام طایفه ایست

جَلو (ف) مردم شوخ و شنگ . برنج کباب

جِلَو (ف) عنان اسب . اسب کُتَل

جَلواد (ف) سرشته خوی

جُلوس (ع) نشستن

جَلوَند (ف) چراغ

جِلوه (ع) نمایش . رونمائی که داماد بعروس دهد

جَلوپز (ف) سخن چین و سفله

جَلیت (ف) آنچه از حقیقت چیزی ظاهر گردد

جَلیده (ع) پوست کنده . پوست گرفته

جِلبَزقه (ع) جامه نیم تنه بی دست و آنرا جِلیقه و جلبقه نیز گویند

جُلَبل (ع) جل اسب . چادر . سجاده . نقاب چیزی

جَلیل (ع) بزرگوار

جَلیّه (ع) بسیار روشن و واضح

جیم و نون

جَم (ف) نام یکی از پادشاهان پیشدادیست

جِگَر (ذ)، کبد. غم و غصه و جگر آگنند امعاء روده گوسفند که جگر و گوشت و غیره در آن پر کنند و جگر باختن رسیدن و جگر بند و جگر پاره. مجموع جسگر و شش و دل است و جگر تفته کنایه از عاشق دل سوخته است و جگر خواره محنت کش و جگر داشتن و جگر گوشه فرزند تاب طاقت داشتن

جَگَن (ذ)، نی سستی است که بهر پر است و در وی یخ در یخچالها برای آنکه آب نشود در ریزند و آنرا ذکن نیز گویند

جِگی جِنگی (ذ)، کلمه ایست که در وقت فزع وافغه چیزی گویند

(جیم با لام)

جَل (ذ)، پرعیست خوش آواز که آنرا چکاوک گویند

جُل (ذ)، پارچه که از انتفاع افتاده و کهنه و مندرس شده است و ممکنست اصل آن جُل عربی باشد و جُلِ وَزَغ سبزیست که در آب پدید آید و غوک در آن رود

جُل (ع)، جامه چهار پایان

جَل (ع)، بزرگ است و همچنین است جَلَت

جَلاء (ع)، روشن شدن. صیقل دادن. از وطن رفتن

جُلاب (مع)، گلاب. عسلی که در آن گلاب ریزند

جَلابیب (ع)، لباسها و جامهای گشاد

جَلاجِل (ع)، زنگها و جنبها

جَلاد (ع)، کسی که تبازیانه یا شمشیر زند. بسیار چابک

جَلادَت (ع)، صاحب قوه و سخن و سختی بودن

جَلال (ع)، بزرگی

جَلال (ع)، نجاستخوار

جَلالَت (ع)، بزرگ و بزرگواری

جَلب (ع)، کشیدن

جَلَب (ذ)، هر چیز که نمایش اصلی را دارد و اصل نیست

جِلباب (ع)، لباس گشاد مانند چادر

جَلبو (ذ)، سبزیست شبیه نعناع

دا حوانات آنست

جَغَش (ف) تره كه در بهار رش از سبزه بهار بر آید و همچنین است جَغشت

جغیله (ف) بچه کوچك و ضعیف واصل آن مخلست چغاله باشد

جَغَنَه (ف) مرغیست فراخ چشم وزرد رنگ

جَغُور (ف) زیر کرده جگر که آنرا با پیاز سرخ کنند و خورند و آنرا جغور و تغور گویند

جِغه (ف) پری که مانند تاج برسر نهند و آنرا جِغه و جیغه نیز گویند و گاهی با قاف نویسند

جیم با فاء

جَف (ع) خشك كردن

جَفاء (ف) ستم کردن و جفا پیشه ظالم

جُفا (ف) چرك زر و نقره

جُفاء (ع) خس و خاشاکی که سیل از دو طرف آورد و فائده ندارد. باطل

جَفاف (ع) خشك كردن

جِفان (ع) خمره های کوچك.

چاههای کوچك

جُفت (ع) زوج مقابل فرد. گاو زراعت و جفت شدن کنایه از جماع کردنست

جَفت (ف) دوائیست که هنگام گرمی هوا در کرمیسرا ست زیر نبل و کشش ران زنند

جُفتك (ف) خیز کردن در صورتیکه هر دو پا متصل باشد. لگد انداختن ستور

جُفتَه (ف) سرین. لگد اسب

جَفر (ع) علمی است که از ترکیب حروف مقطع پی بسپاره مطالب آینده برند. چاه گشاد

جَفن (ف) پلك چشم

جَفنك (ف) سخن بمعنی و یاوه

جیم با کاف و گاف

جَك (ف) جنبانیدن ماست با چوب

جَلَك (ا) اهرم آتو میبل و مانند آن

جَكاد (ف) تیهو

جَكاده (ف) راههای مختلف

جَكاشه (ف) خارپشت بزرگ تیرانداز و همچنین است جكاشنه

جَكاده (ف) جکاره

(جیم و غین)

جَعّال (ع)، کسی که بسیار جعل کند و دروغ گوید.

جُعَالَه (ع)، مزد عمل

جَعْبَه (ع)، جای تیر. صندوقچه

جَعْد (ع)، موی پیچیده

جَعْفَر (ع)، لقب امام ششم ع، جوی کوچک

جَعْفَرِی (ع)، نام سبزیست که خورند و در آش کنند

جَعْل (ع)، صنعت کردن. وضع کردن

جُعَل (ع) گه غلطان

جُعَلَق (ع)، فضول سبکسر بیرو. جلف و آنرا جَلَنْق نیز گویند

جیم و غین

جُغ (ف)، چوبیکه برگردن گاو زراعت هنگام شخم اندازند. چوب آبنوسی

جَغ (ف)، خانه چوبینی است ترکمانرا و آنرا چغ نیز گویند. پرده که از چوب درست کنند تا حایل باشد

جَغَار (ف)، سرخاب صورت. ان از زن. ناف حیوانات. سبزه که در بهار پیش از همه سبز پیدا روید. غوک. فریاد و ناله و آنرا جَغَارَه، جَغَاز و جَغَازَه نیز گویند

جَغَالَه (ف)، گرده مرغان

جَغْتُو (ف)، رود مراغه و همچنین است جَغَاتُو و جَغَاتی و جَغْتی

جِغْجِغ (ف)، صدائیکه از شکستن یا اصطکاک دو چیز پدید آید

جِغْجِغَه (ف)، آلتی است که چوب آن خالی و دانه هائی از سنگ و غیر آن در آن ریخته و هنگام حرکت دادن صدا میکند

جُغْد (ف)، پرنده ایست که بشومی معروف و در خرابه ها منزل دارد و آنرا بوم گویند



جُغْرَاف (ف)، ؟ است

جُغْرَافِیا (ی)، علم چگونگی زمین

جِزْغ (ف) جزغاله

جِزْغالَه (ف) دنبه برشته که روغن آنرا گرفته اند وآنرا جزغال نیز گویند

جَزْم (ع) لازم وواجب کردن

جَزُوع (ع) ناشکیبا

جُزْوه (ع) یک دسته از کاغذ نوشته

جَزیره (ع) خشکی میان دریا

جَزیل (ع) بزرگ . بسیار

جِزْیه (ع) مالیاتی که برعهده بیگانه نهند

جیم وسین

جِساد (ف) زعفران

جِساد (ف) جساد

جَسارَت (ع) دلیری کردن

جَسامَت (ع) ضخیم بودن

جَسْتان (ف) محلی درکردستان

جُسْتَن (ف) یافتن . تفتیش کردن

جَسْتَن (ف) خیز کردن . گریختن . رها شدن

جَسَد (ع) تن

جِسْر (ع) پل

جَسْتَک (ف) بادرنج

جِسْم (ع) تن . هرچه فضارا بگیرد وجسمانی منسوب باست

جَسُور (ع) دلیر

جَسیم (ع) تنومند

(جیم وشین وصاد)

جَش (ف) مهره شیشه کبود رنگ . فیروزه که فقرا از آن انگشتری ساخته و دافع زخم چشم اطفال دانند

جَشان (ف) گرنبایان وخیاطان

جَشْن (ف) تب

جَشْن (ف) مجلس شادی وسرور وجشنِ بُزْرُک ششم فروردین وجشنِ پوردگان پنج روز آخر آبان ماه که در سال کبیسه افزوده شود و روز آخر جشن گیرند وجشن ساذ روز اول ماههای ملکی و جَشْنِ سَدَه جشن روز دهم بهمن ماه و جشنِ مردگیران پنجم اسفندار ماه که آن روز رقعه کژدم نویسند وزنان با مردان مطایبه ومطالبه کنند

جَشْبَر (ف) جولاهه

جَشْبَره (ف) جشبر

جَصّ (مع) گچ

جَصّاص (ع) گچ کوب

جرنگبندن (ف) صدا کردن زنگ و مانند آن

جرواستک (ف) جانوریست شبیه ملخ که پیوسته در شب آواز کند

جرون (ف) نام قدیم بندر عباس که از بناهای اردشیر است

جره (ف) جانورنر . باز نر و مجازاً بر شجاع گفته شود

جره (ع) سبوی بزرگ دو دسته

جری (ع) رفتن

جری (ع) دلیر

جریث (ع) ماهی بی پولک

جریان (ع) رفتن آب و مانند آن

جریب (ف) مقداری از زمین از پانصد و هفتاد و شش گز تا هزار گز و در امکنه مختلف است

جریحه (ع) جراحت وارد کردن

جریده (ع) نوشته روشن

جریره (ع) گناه

جریمه (ع) پولیکه از مجرم گیرند (جیمه وزاء)

جز (ف) مگر

جز (ف) اسم صوتیکه از زدن آتش در آب پدید آید و صدائیکه از جوشش روغن ظاهر شود و آنرا جز جز نیز گویند

جز (مع) گزکه درختی است و بنادر

جز بندر گز است که در نزدیکی استراباد ویکی از بنادر مهم مازندران است

جزاء (ع) پاداش

جزائر (ع) جزیره ها و آنرا جزایر نیز گویند . نام قصبه ایست در فارس

جزاف (ع) فروختن یا خریدن بدون تعیین مقدار و کیل و وزن

جزالت (ع) رای نیکو داشتن

جزانی (ف) هرچه تغییر و تبدیل شود

جزء (ع) پاره از چیز

جزد (ف) پرنده ایست که آنرا توذره گویند

جزر (ع) برگشتن آب بدریا .

جزد (مع) گرزد ویلچ

جزش (ف) تغییر و تبدیل

جزع (ع) ناشکیبائی

بنی اسرائیل

جَرح (ع) زخم کردن . بکشتن . انداختن اعتبار شهادت

جَرد (ف) زخمدار

جَرد (ف) اورنگ

جُرد (ع) برهنه

جَرده (ف) اسبی که رنگ او زرد است

جُرده (ف) اسبی که پدرش عربی و مادرش غیر عربی است . اسب خصی

جزدا (ف) بخش و حصه

جَرز (ف) پرنده ایست که بعربی حباری گویند

جَرز (ف) ستونی که از سنگ و آجر یا خشت و گل و گچ درست کنند در آن طاق زنند

جَرَس (ع) زنگ که آنرا زنند و صدا کند و مخفّف معرب جرس باشد

جَرَس (ف) صدائیکه از برهم خوردن دو چیز پدید آید یا پاره شدن کرباس و مانند آن حاصل شود و آنرا جرنشت نیز گویند

جَرشفت (ف) بدگوئی و هجو

جُرعه (ع) یک دم آب خوردن

جَرغند (ف) چراغ . چراغدان . جگر آگنده . و . گوسفند را با جگر و گوشت و مصالح دیگر آگنده باشند

جَرغول (ف) واردیست که آنرا زبان بره گویند و همچنین است جرغون

جَرَق و جُرُوق (ف) اسم صوت شکستن چوب یا طاق و مانند آن

جَرقه (ف) جزء کوچکی از آتش که بجهد

جَرگه (ف) دورهم جمع شدن

جُرگه (ف) جلگه و بیابان وسیع

جُرم (ع) گناه

جِرم (ع) جسم و تن

جَرمزه (ف) سفر کردن

جرنده (ف) پاره پاره و این از لغت عوام است

جِرنگ (ف) آواز زنگ . صدای شمشیر و گرز و مانند آن : جرنگ جرنگ بازی است

جرنگی (ف) وجه نقد دادن که صدا کند و این از لغت عوام است

قطب شمال، اصل آن جَدْی است
جِدّی (ع) پشت کار دار وثابت قدم
جَدِید (ع) تازه
جَدِیر (ع) سزاوار
(جیم با ذال)
جَذّ (ع) قطع کردن وبریدن
جَذّاب (ع) بسیار کشنده بطرف خود
جُذام (ع) مرض خوره
جَذب (ع) کشیدن
جَذْر (ع) قطع وبریدن . عددی که در خود ضرب شود چون ده که جذر صد است
جَذَل (ع) فرح آوردن
جَذْم (ع) قطع کردن
جَذْوه (ع) پاره آتش
(جیم دراء)
جِرّ (ف) شکاف . زمین شکافته
وجرجر پاره پاره
جَرّ (ع) کشیدن . کسره با تنوین
جِراب (ع) شمشیر . ظرفیکه از پوست درست کنند
جُراب (ع) کشتی که تخته ندارد
جَراثیم (ع) خانهای مورچه . اصلها

جَرّاح (ع) کسی که معالج جراحت در جمست
جَراحت (ع) پاره کردن بعضی از بدن
جَراد (ع) ملخ
جَرّاد (ع) بسیار کشنده بسیار
جَرّارَه (ع) عقرب زرد مخصوصا عقربیکه نیش خودرا در موقع حرکت بزمین میکشاند
جِران (ع) جلو گردن شتر .
جَرائر (ع) گناهان
جَرائم (ع) جریمه ها وما لهائیکه از مجرم گیرند
جُرأت (ع) دلیری
جُرُب (ف) دراج دسته قاول
جَرَب (ع) مرض گری
جُرُبزه (ف) تیزی هوش وذکاوت
جِرِث قُوز (ف) شخص سباک وجلف
جُرثومه (ع) خانه مورچه . اصل هر چیز
جِرجیس (ع) نام یکی از پیمبران

جَخاخ (ف) صدای پی در پی زدن شمشیر و خنجری

جَخت (ف) عطسه دوم و حکمت بمعنی اصل آن چه باشد چه بعقیده پاره از مردم در عطسه اول باید از اقدام بکار امتناع نمود و در عطسه دوم باید جهد و اقدام نمود. تازه و این لغت از لغات عوام است

جَخج (ف) جانوریست از جنس شب پره گویند فضله خود را میخورد

جَخَش (ف) مرضی است که مانند بادنجان از گلو و گردن بر آید و درد بکند

جَخیدن (ف) ستیزه کردن

(جیم و دال)

جَد (ع) پدر پدر یا پدر مادر

جِد (ع) کوشش کردن

جُدا (ف) منفصل و ممتاز و جدایی مفارقت و جداگانه علیحده

جَدار (ع) دیوار

جُدارک (ف) بازیست که آنرا گوزه گردان گویند و همچنین است جُداتک

جُداشده (ف) آنچه مجبور از مادر باشد

جِدال (ع) خصومت کردن

جَداوِل (ع) نهرهای کوچک

جَداوی (ف) علوفه و مرسوم ملازمان

جَدب (ف) مغز در خت خرما که مانند مغز بادام است

جُدران (ع) دیوارها

جَذع (ع) قطع کردن

جَدکاره (ف) راهها در وشهای مختلف

جَدَل (ع) خصومت

جِدو (ف) حیوانی که از زیادتی کار از کار افتد

جَدوا (ع) بخشش

جَدوار (مع) زرباد بیش. ماه پروین

جَدوَل (ع) نهر کوچک. شکل مشتمل بر بعضی مطالب مانند جدول ضرب

جَدّه (ع) مادر پدر یا مادر مادر

جَدی (ع) بزغاله. یکی از بروج دوازده گانه منطقة البروج

جُدَی (ع) ستاره ایست نزدیک

جَبابِرَه (ع) جورکنندگان
جَبّار (ع) نام خدا که بمعنی ملکسه بنده است. سرکش و بیرحم
جِبال (ع) کوهها
جُبان (ع) خائف و ترسناک
جِباه (ع) پیشانیها
جِبابَت (ع) خراج گرفتن
جَبْر (ع) مقابل اختیار. یکی از علوم ریاضی
جِبْرائیل (ع) یکی از فرشتگان مقرب که حامل وحی الهی است واورا جبرئیل وجبرئیل نیز گویند
جَبَرُوت (ع) عالم قدرت وعظمت الهی
جَبْرِیّه (ع) کسی که قائل باختیار بشر نیست
جَبَل (ع) کوه
جِبِلَّت (ع) اصل وطبیعت وذات
جُبْن (ع) ترس وبی دلی
جُبّه (ع) جامه گشادی که بر جامهها پوشند
جَبّه (ف) زره آهن وجبه خانه جائیست که در آن سلاح جنگ نگاه دارند واَزا جبّه خانه، جباخانه نیز گویند
جَبْهه (ع) پیشانی
جَبیرَه (ف) متنفذ شدن مردم بجهت کار
جَبَّتَه (ع) چوبهاکه بر شکسته بندند
جَبین (ع) پیشانی

(جیم وثاء وثاء وحاء)

حَبَث (ع) نام قومی نیز ومایه وصحرانشین درهند
جُثْمان (ع) جسم
جُثّه (ع) شخص انسان
جَحْد (ع) منکرشدن. تکذیب کردن
جَحْر (ع) غاری که قعر آن دور باشد
جُحْر (ع) لانه درندگان وهوام
جُحُود (ع) منکرشدن حق باعلم

(جیم وخاء)

جَخّ (ف) ستیزه

جانْدار (ف) سلاح دار . قوت درونی . نگاهدار سلاطین . حیوانات
جانْوَر (ف) جاندار و در زمان پیشین بر مطلق گفته میشد و در اینهنگام بر حیوانات خاصه حیوانات وحشی و بالاخص بر درندگان گفته میشود و شهر نون بینه گویند
جانُوسِپاد (ف) نام مرد همدانی ملازم داراکه باتفاق ماهیار دارا را زخم زد و کشت و اسکندر آنانرا در عوض قصاص نمود
جانَه (ف) شاخه کوچکی که از درخت روید و اصل آن جوانه است
جانی (ف) معشوق که منسوب بجان است
جانی (ع) جنایتکار و گناهکار
جاوِدان (ف) همیشه در بستر و همچنین است جاویدان و جاویدانِ خرد نام کتابیست از هوشنگ و نیز بمعنی عقل ازلی و سرمد است
جاوِدانَه (ف) جاوید و اسم چنین است جاویدانه

جاوَد (ف) حال شخص . خداوند جایگان
جاوَدَس (مع) گاورس
جاوَدگَرد (ف) از حالی بحالی شدن
جاوید (ف) دائم و همیشه و همچنین است جاویدان و جاویدانه
جاویدَن (ف) جویدن و بدندان نرم کردن
جاه (ع) جلال و شان
جاهِد (ع) جد و جهد کننده
جاهِل (ع) نادان
جاهیدَن (ف) سرد شدن بدن از ...
جای (ف) محل و مکان . شان و ترو جای منزل و خانه و جایگیر نایب مناب
جایِر (ع) ظالم
جایِز (ع) غیر ممنوع . گذرا . نافذ
جایِزَه (ع) بخششی که بزرگان برای کار خوب دهند
جایِع (ع) گرسنه
جایِیدَن (ع) جویدن

جیم و باء

جَبّ (ع) قطع کردن

ميلا د نيز بسته است
جامَند ، ع ، خنديدن و نجار . صد بشتق
خشك . نخ بسته
جاغنداذن ، ف ، نام يكي از شهزادگان
ايستان بوده كه باكاندان شاگرد بادان
حكيم شاگرد جمشيد بوده است
جامِع ، ع ، گرد آورنده . مسجديكه در آن
روز آدينه گرد آيند
جامِعَند ، ع ، جائيكه در آن گرد آيند
جامغول ، ف ، حرامزاده وآنرا دامغول
بنيز گويند
جامكي ، ف ، وظيفه ومستمري
جاموس ، مع ، معرب گاوميش
جامَه ، ف ، رخت ولباس پوشيدني
وگستردني . صراحي وجامه دان
چمدان كه محل جامه است وجامه دران
نام نوائيست از تصنيفات نكيسا كه چنان
نواخت كه مستمعين از شعف جامه دريدند
وجامه نيلي كردن ماتم گرفتن و
جامهٔ غوك سبز نيست شبيه ابريشم كه
در آب پيدا شود وغوك در آن پنهان گردد
وجامهٔ غول جامغول وحرامزاده

وجامهٔ يوذوذي گلهاي گوناگون
كه در بهار شگفند
جامي ، ف ، منسوب بجام . تخلص يكي
از شعرا كه اهل جام بوده است
جان ، ف ، روح حيوان وجان
او وجان تو وجان من وما
آنها در هنگام سوگند گويند وبنيز
در موقع سپردن كسي بكسي كه از او پذيراي
وحراست نمايد گفته شود وجانباز
فدا كار وجانباز پشت هم اندازرا
گويند وجانداذ ترياق داروش
داروست وجان شكر عور اسل
وجانفزا دو بيت وسوم از نايهاي
مكي ومعني آب حيوانست وجانگزا
خنده جانفزاست
جانان ، ف ، معشوق . جمع جان
جاناماند ، ف ، جانان ومعشوق
جانب ، ع ، طرف . سو
جانخاني ، ف ، جوال بزرگي كه از
پشم بافند وسبك است . كاه و
پهين در آن ريخته وبار الاغ يا استر
كنند وحمل نمايند

جاغر (ف) چینه دان مرغ

جاف (ف) زنیکه بیک شو هر آرام نگیرد و هر روز شوهری نو کند و آنرا جاف جاف نیز گویند

جاف (ع) خشک کننده

جافی (ع) جفا کار که انس نگیرد

جاکسو (ف) دانه ایست از عدس بزرگتر و پوست آن سیاه و نعافست و آنرا جاکسه و جاکشو و جاکسه گویند و ظاهرا هندیست و فارسی آن چشام و چشمزک است

جاکی (ف) نام درخت اراک که از آن سواک کیرند

جال (ف) دام وتله . جاکی

جالب (ع) کشنده بطرف خود

جالس (ع) نشیننده

جالش (ف) مباشرت . وصل بجماع . خرامنده بناز

جالوت (مح) پادشاه غور

جاله (ف) چند پوست گاو که باد کننده و متصل نموده بر آب افکنده بر آن سوار شوند و آنرا ژاله و کلک نیز گویند

جالیز (ف) کشت زار هندوانه و خربزه و خیار و مانند آن

جالینوس (مو) نام یکی از فلاسفه یونان

جام (ف) پیاله . شیشه که در پنجره بکار برند . آیینه که از شیشه است . یکی از ولایات خراسان و جامباز کسی را گویند که بالای چوب جامی گردد و بیچرخاند و بهوا اندازد و باز جام سر جای خود آید و بچرخد و آنرا جامباز نیز گویند و جام جم جامی بوده که جمشید آنرا ساخته و نقش جهان بر آن نقش نموده و معانی دیگری نیز برای جام جم گفته اند و جام جهان بین و جام جهان نما و جام گیتی نما جام جم است

جاماسپ (ف) جاماسب

جاماسب (ف) بزرگترین حکمای عهد گشتاسب و ستاره شمر بوده و کتابی تالیف نموده و نظرات کواکب را تا پنجهزار سال باز نموده و بعثت انبیا را در آن خبر داده و در قرن ششم قبل از

جاتیج قصبه ایست در لواسان کوچک طرف شمال شرقی طهران

جاجم (ف) جاجیم

جاجیم (ف) بافته ایست از پشم ضخیم است که اغلب روی لحاف کرسی اندازند

جاحت (ع) از براه حرکت کردن

جاخشوک (ف) داس

جادنکو (ف) خادم آتشکده که واسطه وصول نذر و نیاز آتشکده که بود دان راسا

جادو (ف) ساحر و جادوئی ساحری که آوردن چیز غریب و عجیب است و جادوسخن کنایه از شاعر فصیح است

جاده (ع) شاه راه

جادی (ف) زعفران

جاذب (ع) کشنده و همچنین است جاذبه

جار (ف) فریاد زدن برای پیدا کردن گم گشته . لاله های چند شمعی زینتی مقابل چهل چراغ . جنجال

جار (ع) همسایه

جارح (ع) جراحت زننده

جارحه (ع) حیوان صیاد مانند شاهین . اندام آدمی که با دکار کنند عضو مثل دست

جارف (ع) طاعون . چیزی که مانند سیل همه را ببرد

جارو (ف) چیزیکه بان زمین یا فرش و مانند آنرا پاک کنند و آنرا جاروب نیز گویند

جاری (ع) رونده مانند آب

جاری (ع) زن برادر شوهر و کلمه منسوب بجار و یا با رسنبت باشد چه دو برادر اغلب همسایه هستند و بنابراین عربی خواهد بود

جاریه (ع) دختر کوچک

جاسوس (ع) کسی که در میان مردم اخبار پنهانی را گرفته و بدیگران رساند

جاشوشتن (ف) وارندگی دوا

جاش (ف) غله پاک کرده در خرمن

جاعل (ع) صنعت کننده . خلق کننده . مانند خوب و بد آفریننده . مانند حق و باطل آورنده

ثَمانِیَن (ع) هشتاد وهمچنین است ثمانون

ثَمانِیَه (ع) هشت

ثَمَر (ع) میوه

ثَمَرَه (ع) نتیجه و فایده

ثَمَن (ع) بها و قیمت

ثُمن (ع) هشت یک

ثَمِین (ع) چیز قیمتی و بزرگ

ثَناء (ع) مدح و ستایش

ثُنائی (ع) دو حرفی

ثَنایا (ع) هشت دندان پیش رو

چهار در بالا و چهار در پایین

ثَنَوی (ع) کسی که قائل بیزدان و

اهرمن است

ثَواب (ع) پاداش خوب

ثَوابِت (ع) کواکب غیر سیار

ثَوالِث (ع) ثالثه‌ها

ثَوانی (ع) ثانیه‌ها

ثَوب (ع) جامه

ثَور (ع) گاو . برج دوم از

دوازده برج منطقة البروج که یکی

از دوائر عظیمه است

ثُؤلول (ع) چیزیست مانند آبله

که بر عضو بر آید و سخت شود

ثِیاب (ع) جامه‌ها

ثَیِّب (ع) زن مرد دیده و همچنین است

ثَیِّبَه

حرف جیم

جیم با الف

جا (ف) مکان و جاکش لحف را

گویند و جاکشی قوادی است

جائی (ف) کنایه از مبال . نام گیتی

در هند

جابِر (ع) ظالم

جابُلسا (ع) شهریست عظیم که در لسان

اخبار آمده است

جابُوز (ع) شهریست در ترکستان

جاتاغ (ف) کلیچه خیمه

جاثَن (ف) بلغت زند نام خدا تعالی

جاثُلیق (ع) رئیس روحانی نصاری

جاجَرم (ف) یکی از قصبات خراسان

جاجُرود (ف) رودیست نزدیک

طهران که از دو بار طهرسان آمده بورامین

میرود و اصل آن جاجیرود است و

ثَبْت (ع) پا برجا

ثُبُوت (ع) پا برجا بودن

ثَخِذ (ع) کلمه ایست در ردیف ابجد

در ابجد مراجعه شود

ثُخُن (ع) سطبری

ثَدْی (ع) پستان

ثَخِین (ع) سطبر

ثُرُوت (ع) مال بسیار. مال بسیار

داشتن

ثَرِی (ع) تری زمین

ثُرَیّا (ع) هفت ستاره است که

در گردن ثور واقعست و فارسی آن پروین است

ثُعْبَان (ع) اژدها

ثَعْلَب (ع) روباه. داءُ الثَّعْلَب

مرضی است که از سرش مو آورده. عِنَب

الثَّعْلَب گیاهیست و ظاهراً ثبلی که

برای زخم سینه میسوزند از این گیاه باشد

ثَغْر (ع) دندان. رخنه بستن.

رخنه زدن

ثُغُور (ع) حدود مملکت

ثُفْل (ع) دُردی

ثَفِنَات (ع) جاهائی از شتر هنگامی که

بر زمین می نشیند بزمین فرود آید

ثِقَات (ع) مردمانی که محل اعتماد اند

ثَقْبَه (ع) سوراخ

ثَقِیف (ع) نام قبیله ایست

ثِقْل (ع) سنگینی. سنگینی طعام

در معده

ثَقَلَان (ع) جن و انس

ثَقَلَین (ع) ثقلان

ثِقَة (ع) کسی که محل وثوق و

اعتماد است

ثَقِیل (ع) سنگین

ثَکْلَی (ع) زن بچه مرده

ثَلَاث (ع) سه تا و همچنین است

ثَلَاثَه

ثُلَاث (ع) سه تا سه تا

ثُلَاثِی (ع) سه حرفی

ثَلَاثُون (ع) سی تا و همچنین است ثَلَثُون

ثُلْث (ع) یک سوم

ثُلُث (ع) ثلث

ثَلْج (ع) برف

ثُلْمَة (ع) رخنه

ثِمَاد (ع) میوه ها

تیمم (ع) بعوض وضو و غسل دست بر زمین زدن و بصورت و پشت دست کشیدن

تیمن (ع) تبرک جستن

تیمور (ف) نام یکی از سلاطین ترک که اکثر ربع مسکون را سلطنت نمود در تیمور لنگ و امیر تیمور معروف است

تیموك (ف) ترشی ری

تین (ع) انجیر و بعبری بهمین معنی دارد

تینا (ف) گل و طین

تینده (ف) آب دان

تیوا (ف) تاب و طاقت

تیواز (ف) کسب مال از راه غیر شروع

تیوای (ف) تهور و بی پروائی

تیهو (ف) مرغی است مانند طاوس

تیوك (ف) رشك و حسد

تیوسول (ف) شاد شدن از غم مردم

تیول (ع) ملك و عقاری که دولت عوائد مالیاتی او را داکذار بعبی نموده است

تیهه (ع) داری که سر گردانی آرد

تیهو (ف) پرندیست شبیه کبك ولی کوچکتر . گودال که در آن آب جمع شود

حرف ثاء

(ث) با الف

ثا (ع) نام یکی از حروف تهجی

ثابت (ع) پابرجا

ثاقب (ع) نافذ و سوراخ کن

ثاقل (ع) خوراکی که ثقل دارد

ثالث (ع) سومی

ثالثه (ع) یك قسمت از قسمت ثانیه . سومی

ثامن (ع) هشتمی

ثانی (ع) دومی

ثانیه (ع) یك شصتم دقیقه

ثاء (ع) خونخواهی کردن

ثبات (ع) بند کننده

ثبات (ع) برقرار بودن

ثبات (ع) مرض منگری . مرد شجاع

ثبت (ع) حجت و دلیل . برقرار و ثابت بودن

هر چه در آن اندازند بگدازد

نیخوذبیر (ذ) تیز هوش

نیخوی (ذ) تندی . تازی . بر نجبیل

نیشفون (ذ) نام قدیم شهر مدائن که آنرا تهمورس دیو بند بنا نموده اسکندر مقدونی در آنجا خرابیها کرد

نیشیر (ع) آسان کردن

نیشه (ذ) التی است که نجاران و سنگتراشان و بنایان بکار برند و تیشه بپای خود زدن کنایه از ضایع کردن کار خود است

تیغ (ذ) استره . سلمانی که با آن تراشند . شمشیر . قله ی سر کوه . هر چیز برا . فروغ و روشنی . خار درخت . جواهر فولاد تیغ افتاب خط شعاعی آنست و تیغ زدن زبان فصیح و بلیغ و تیغ زن مردی که در روز عاشورا سر خود را تیغ زنند و تیغ بستن رونق ظلم و جور

تیغه (ذ) دیوار که یا طاقی که از قطر یک آجر سازند و بالا برند . تیغ کارد و چاقو

تیف (ذ) نام سیزدهم از ماههای ملکی

تیف (ذ) خار و خس

تیف گنج (ذ) نوایست از موسیقی

تیقظ (ع) بیدار شدن

تیقن (ع) یقین و قطع داشتن

تیکوذ (ذ) گنگ

تیل (ذ) نقطه و خال

تیلا (ذ) چنبر رسن تابی

تیلبیلت (ذ) جامه پیش باز آستین کوتاه

تیم (ذ) کاروانسرای بزرگ . حجره . خانه

تیم (ا) دسته

تیما (ذ) بیابان و دشت

تیماج (ذ) پوست بز دباغی شده

تیمار (ذ) غمخواری و پرستاری بیمار یا کسی که اندوه دارد . نگاه داشتن . غمخواری و اندیشه کردن

تیماری (ذ) پرستاری مریضان یا تیمار یا حیوانات

تیماس (ذ) پیشه و نیستان . جنگل

تیماو (ذ) کودنی و بلاهت

تیمچه (ذ) کاروانسرای کوچک

تیمسار (ذ) جناب و حضرت

نیداک (ف) یهود . نیداکی یهودی است

نیر (ف) تیرکمان . گلوله توپ و تفنگ و مانند آن . هر چوب راست . تیر کشتی که بادبان بر آن آویزند . تیر عصاری . تیرکه قنادان شیره بقوام آمده را از نند . چوبی که نان نان آهن کنند و آنرا تیرک نیز گویند . چوبی که بان هر دو پله ترازو را آویزند بر گرفته ترازو استال خود . بعنب وحقه بستاره علبارد . تاریک . صاعقه . ماه چهارم از ماه شمسی . فرشته موکل بر آن روز که بر ستوران نیز موکلست و روز نیر از ماه نیر را فارسیان جشن گیرند و نیر آهنگ دعای بد و نفرین گر بست و نیر بند رشته چند است که پیکان و شاطران بر کمر بسته و بر یک سر آن زنگیر آویخته در گلهبان نصب کنند و نیر بخش تیر هوائی آتشبازی و نیر چرخ تیرست که از آهن ساخته و درون آنرا پر از باروت کنند و آن بر هر کس خورد هلاک کند

و نیر شحر نفرین مظلومان و نیر شهاب شهب و نیازک است و نیر گردون عطارد است

نیرازه (ف) قوس وقزح

نیرست (ف) عدد سیصد

نیرک (ف) مصغر تیر . ترکیبان که همین کنند . تری که بر آن چادر زنند

نیرگان (ف) روز سیزدهم از ماه تیر

نیرگی (ف) تاریکی

نیرم (ف) بانوی بزرگ حرم

نیره (ف) تاریک . سیاه فام . آب گل اندود . طایفه دودمان و نیره بخت مردم سیاه بخت و بد اقبال و نیره دشت کنایه از دنیا و نیره گل آب و شراب دردآمیز

نیرنغ (ف) شاخ جامه که مثلث است که آنرا ترنج و ترنج و تیرنج نیز گوید

نیز (ف) تند مقابل کند . برنده . زود و شتاب . باد با صدا که از معده بالا برآید و نیز مغز تیز هوش و نیز هوش مردم زیرک و هوشیار

نیزاب (ف) دوائی است روان که

هَمیشه (ذ) بیشه ایست نزدیک بیشه
ناردن . شهری که مسکن فریدون بوده
تَهمینه (ذ) نام دختر پادشاه سمنگان
زن رستم مادر سهراب
هَنْیَب (ع) بسیار کماد گفتن
و هَنُوغ (ع) قی کردن
هَی (ف) خالی
هُنی (ذ) خالی و هُنیدن مصدر
آنست و هُنی دست محتاج و فقیر
هَنْپیئَه (ع) مهیا کردن و راست
کردن کار
هَتَبُّخ (ع) برانگیخته شدن
هَنپتشه (ذ) هیمتشه که شهری بوده
مسکن فریدون فرخ
هیگاه (ذ) مابین پهلو و شکم
هَتُّوء (ع) آماده شدن کار
هَتْبِئَه (ع) مهیا کردن
هَنْبیخ (ع) برانگیختن

(ثا و یا)

نیادن (ذ) تهی نشستن عضوهای نشستن یک جهیا و آماده
ثَباشُر (ع) میل بحث کردن
ثَبامُق (ع) میل براست کردن
ثَیبان (ذ) دیک بزرگ سرگشاده

نُهیب (ذ) شیفته دسته گردان و
با شیب گفته شود
نُهیبا (ذ) آهو . عشوه خوبان
نُهیپ (ذ) یک دسته مرتب و منظم
نُهیپا (ذ) ماته پازدن
نُهپیچه (ذ) آلتی است که صیاد
در موقع صید بلدرچین در آن انگشتان
زند تا صدای ماده آن حیوان کند
و نر نزدیک آید و در دامی که گسترده
شده است افتد و زنده آنرا صید کنند
نُهبال (ذ) فریب و چاپلوسی
نی نی (ذ) چیزهائیکه بصورت مرغ
و دیگر جانوران سازند
نُهپیش (ذ) لباس نو و قشنگ
کودکان و این لغت بزبان کودکانست
نپنج (ذ) نخ ابریشم . پنبه
که بدست آنرا گشایند . پنبه که
هنگام حلاجی بریش و سبیل حلاج
چسبد
نُهجان (ع) تاج
نُهیخ (ذ) هر چیز سرشسته و آنرا تیغ
تینه گویند

. تا ی . علامت و نشانه و دفعه و نیك برنجی است که در ته دیگ برشته میشود و نه و ما لا کنایه از زیر و زبر و مواقعه دو امرد با هم

تَهاتُر (ع) دعوی کردن دو نفر بباطل و دعوی از طرفین ساقط شدن

تَهاجُم (ع) حمله کردن یکی بر دیگری

تَهافُت (ع) پاره پاره افتادن . همه دو ساقط شدن و مردن

تَهال (ف) غارکوه

تَهالُك (ع) بر بستر افتادن

تَهاتَه (ع) کمه . بلا جستجو بی‌حجاب

تَهاوُن (ع) استهزا کردن . آسان گرفتن

تَهتیج (ع) آماس کردن

تَهجا (ف) شیره کردن انگور

تَهجُّد (ع) شب بیدار بودن . نماز شب

تَهجّی (ع) حروف را با سم شمردن

تَهجِیه (ع) حروف شماری کردن تجزیه کردن حروف . تعلیم دادن

تَهَدّی (ع) راهنمائی شدن

تَهَدُّل (ع) ترساندن

تَهدیَه (ع) هدیه دادن

تَهَذُّب (ع) پاکیزه شدن

تَهذیب (ع) پاکیزه کردن

تِهران (ف) یکی از شهرهای بزرگ ایران که نزدیک شهر قدیم ری است قریب صد و پنجاه سال است پایتخت ایرانست و باطار مؤلف مشهورتر بلکه صحیح‌تر است

تَهَك (ف) خاك . تهی عسیر نان

تَهَکُّم (ع) استهزا نمودن . غضب بر کسی کردن

تَهلُکَه (ع) هلاک شدن

تَهلیل (ع) تسبیح کردن . لا اله الا الله گفتن

تَهَم (ف) دلاور و قوی جثه

تَهمَت (ف) افترا زدن

تَهمتَن (ف) قوی جثه و دلیر بهمتا یکی از القاب رستم زال . فلك الافلاك

تَهمورِس (ف) نفس ناطقه فلك . پادشاه ریاضت کش پارسی ملقب به دیو بند پدر جمشید جم

تولیتش (ع) والی کرد انیدن کار در گردن کسی گذاشتن

تولید (ع) فرزند زادن

تولیدن (ف) پرخاش کردن . شورش وغوغا کردن . فسرده کردن . کج وخمیده شدن

توما (ف) سیر برادر پیاز

تومار (ف) نامه دراز و معرب آن طومار است

تومان (ت) ده هزار دینار که فعلاً ساوی ده ریال است و تومان خراسانی ساوی بیست وپنج ریال عالیه بوده است و تومان تبریزی معادل پنجاه قران ویا پنجاه ریال بوده است و امیر تومان فرمانده ده هزار نفر است و تومان را تومن گویند

تون (ف) گلخن حمام . شهریست در خراسان . زندان . جای سرگین

تونش (ع) اسیر گرفتن

تونیل (ا) راهی که در زیر کوه کنند

تونی (ف) منسوب بتون مخصوصاً دزدان وعیاران که اغلب در گلخن وتون پنهان شوند

و چغندلاد تونی چغندریست که در تون پزند

توه (ف) لای . پرده . جهت مقابل طاق

توه (ف) تابه . یک قطعه بزرگ مخصوصاً از یخ

توهم (ع) گمان کردن

توهین (ع) سست کردن

تویی (ف) درون . ته ولای

تویی تو تویی (ف) لای برلای . مردم بی ادب . پی در پی

تویسرکان (ف) قصبه ایست درسمت شمال نهاوند

تویلک (ف) گنجینه

توپل (ف) کسی که بر لای پیشانی موی نباشد . پیشانی . علامتی که صیادان نصب کنند تا صید از آن رسیده بجانب دام درآید

تویه (ف) قوس وقزح

تاء هاء

ته (ف) پایین . منتهاالیه چیز . نام درختی است کوهی که خیلی صلب است

تَوَطِّين (ع) دل بر چیزی نهادن
جایی را وطن قرار دادن
تَوَعُّد (ع) ترسانیدن و تهدید نمودن
تُوغ (ف) سنجق تاغ
تَوَغُّل (ع) دور شدن در رفتن
مبالغه کردن
تُوف (ف) صدای کوه . غوغا
اشتعالی
تُوفال (ف) چوبها و تخته های نازکی
که بتیر طاق کوبند و روی آنرا سفید
کنند
تُوفان (ف) شورش دریا . باران
سخت . شور و غوغا . هر چیز که
بسیار و غالب باشد و معرب آن
طوفان است
تَوْفِیر (ع) زیاد کردن . تمام
حق او را دادن
تَوْفِیق (ع) بکاری کسی را دست
دادن
تَوْفِیَه (ع) وفا تمام حق نمودن
تَوَقُّع (ع) چشم داشتن . چشم
داشتن بوقوع چیزی

تَوَقُّف (ع) درنگ کردن و ثابت
ماندن
تَوْقِیت (ع) هنگام پیدا کردن
تَوْقِیر (ع) بزرگ شمردن . آزمودن
تَوْقِیع (ع) نشان کردن بر نامه .
گمان بردن
تَوْقِیف (ع) ایستانیدن
تُوك (ف) چشم
تَوَکُّل (ع) اعتماد بغیر کردن
تَوْکِید (ع) محکم کردن
تَوْکِیل (ع) وکیل کردن . کسی را بر
چیزی گماشتن
تُول (ف) جنگ و پرخاش .
شورش و وحشت و نفرت
تَوَل (ف) تاول که آبله ایست که از
سوختن یا زیادی کار حادث شود
تَوَلُّد (ع) فرزند داشتن . پیدا
شدن چیزی از چیزی
تُولَه (ع) بچه سگ . سگ شکاری
. گل آفتاب گردان
تَوَلُّه (ع) اندوهگین شدن
تَوَلِّی (ع) بگردن گرفتن کار

نَوَزِیدن (ف) تاخت و تاراج کردن
واندوختن . کشیدن وگذاردن

تَوزیع (ع) تقسیم کردن . پراکنده نمودن

تُوز (ف) پوست درختی است که بزین
اسب وکمان پوشند

نُوزُنی (ف) آوردن اطفال چیزیرا
تا از آن طعام پزند ویکدیگررا مهمانی کنند

نُوش (ف) نام پسر نوذر که سمت
سپهبدی در دربار کیخسرو داشته ومجموعت
طبع مشهور است وشهر طوس را گویند
از بناهای اوست : طوس معرب
توس است

نُوشُرخ (ف) یکی از اقسام میوه مرکبات
واز قبیل نارنج وپرتقال است

تَوَسُّط (ع) میانجی گری کردن

تَوَسُّع (ع) گشاده شدن

تُوسَاك (ف) قناعت

تَوَسُّل (ع) بچیزی نزدیکی جستن

تَوَسَن (ف) اسب سرکش . هرچه
که رام نباشد

تُوسَنَك (ف) قناعت

تَوسیع (ع) گشاده کردن

نُوش (ف) تاب وطاقت .
تن وبدن وجثه . توشه . گرمی

تُوشقان (ت) خرگوش وتوشقان
ئیل سال چهارم از سالهای دوازده
گانه ترکی است

تُوشَك (ف) بستر خواب

تُوشکان (ف) گلخن حمام

تُوشه (ف) خوراك راه مسافر و
قوت لایموت

تَوشیح (ع) حمایل افکندن . کنایه
از نوشتن بزرگان بر حاشیه فرمان
ومانند آن

تَوَصُّل (ع) پیوستن

تَوصیف (ع) وصف کردن

تَوصیه (ع) اندرز کردن . وصی
قرار دادن

تَوَضُّؤ (ع) پاکیزه کردن .
وضو گرفتن

تَوضیح (ع) روشن وواضح
ساختن

تَوطِئَة (ع) آماده نمودن

تَوَطُّن (ع) وطن اختیار کردن

بقدومه مشهور است

تودری‌بون (ف) بیخ گیاهیست که آنرا دورس گویند

تودوده (ف) جفت مقابل طاق

توده (ف) پشته و تل . خرمن غله . ریگ بسیار

تودیع (ع) وداع کردن

تور (ف) نام پسر بزرگتر فریدون که با سلم از یک مادر بوده و ایرج از مادر دیگر بوده و ولایتی که فریدون بتور داد بتوران معروف گشت . پهلوان و دلیر . نام پسر جمشید جد زال و رستم . وحشی . شبکه که از ریسمان بافند و با آن ماهی صید کنند یا پرنده گیرند . شبکه که از طناب پشمی یا پنبه بافند و بجای جوال کاه و کاه در آن ریزند

تور (ف) تبر

توراة (ع) نام کتاب آسمانی موسی پیغمبر

توران (ف) مادر ارتهنه

تورآمنه (ف) معشوق

تورع (ع) پرهیز کردن

تورک (ع) ببالای استخوان ران تکیه داد

تورک (ف) غرفه . نام پسر زاده جمشید جد رستم زال

تورک (ف) آبله و جوشش که برسفیدی چشم افتد

تورم (ع) آماس کردن

تورنک (ف) قسه قادل

توره (ف) شغال . خان‌زادگان ازبک و خوارزم و این لقبی است مانند شاهزاده

توری (ف) پارچه‌ایست لطیف و مشبک که بجامه و لباس دوزند یا بالای چراغ گذارند و گاه با طاء مؤلف نویسند

توزیدن (ف) رمیدن و دور شدن . شرمنده شدن در حضور خصم

توریه (ع) پوشیدن حقیقت و ظاهر کردن غیر آن

توز (ف) نام یکی از شهرهای خوزستان بوده که توزی بافته ایست منسوب بانجا . پوست درختی که برای استحکام کمانها بر آن پیچند . کشیدن و اندوختن

توزع (ع) متفرق شدن . قسمت شدن

توتون (ع) برگ نباتیست که آنرا
خشک نموده و خورد کنند و یا برند و از
آن دخان کنند

توته (ف) گوشت زیادی در چشم که
گاه در پلک و گاه بالای پلک چشم برآید
و بسرخی یا سیاهی مایل باشد

توتی (ف) مرغیست سبز رنگ و سرخ
منقار که از هند آورند و زبان آموزند و با طا
طوطی نیز نویسند



طوطی

تونیا (ف) سنگ سرمه . چیز بسیار نرم

تونیانوش (ع) نام یکی از حکمای
یونان که پس از رفتن اسفندیار بروم و مصر
و ترویج دین زرتشت دنبال آتشکده ها مأمور
از طرف یونان گردید و ببلخ آمد و با زرتشت
مناظره کرد و آیین دیر اسقول نمود و بیونان
برگشت

توثیق (ع) محکم کردن . ثقه معرفی
نمودن

توج (ف) میوه بهی

توجّع (ع) شکوه کردن از درد

توجّه (ع) روی آوردن

توجیه (ع) بطرف او فرستادن .
فرستادن . روش مناسب دادن
. بزرگ کردن

توچال (ف) جای عمیقی در قله کوه
که آب در آنجا جمع شده و یخ بندد
و انبار بزرگ از یخ تشکیل دهد

توحّد (ع) تنها و یگانه بودن

توحّش (ع) بصورت وحشی درآمدن
. ترسیدن

توحید (ع) خدا را یگانه دانستن
. یکی قرار دادن

توختن (ف) کشیدن . فرو بردن
. ادا کردن . جمع نمودن و توخته
اسم مفعول است

تود (ف) توت

تودره (ف) مرغیست بزرگ شکاری
که گوشت لذیذ دارد و آنرا هوبره
نیز گویند

تودری (ف) تخم گیاهی است که

تُوانِی (ع) سستی کردن

تَواه (ذ) تباه.

تَوأم (ع) دو پسر زاده در یک دفعه
وزایان

تُوپ (ذ) گلوله ایست که از لاستیک
یا از پنبه که دور آنرا با نخ پیچیده باشند
درست نموده چون بر زمین زنند هوا رود
و با پای پارسی پیته تلفظ کنند

تُوتَوتُو (ذ) لالا

تُوبْرَه (ذ) کیسه بزرگی است که کاه
و ینجه در آن ریزند و توبه بندی که دارد
بر سر چاروا اندازند تا بخورد

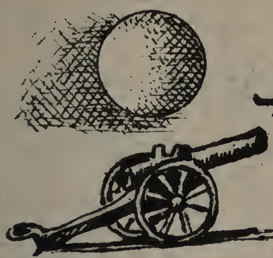
تُوتَرَه (ذ) بیخ و بن و ساق
. بوته خشنبزه

تُوتَک (ذ) گنجینه و مخزن

تُوبَه (ع) بازگشت

تُوبیخ (ع) سرزنش کردن

تُوپ (ذ) آلتی است آتشین
که در موقع جنگ استعمال کنند
و برای خراب کردن قلاع بکار اندازند
و اقسام زیادی دارد . گلوله ایست
سنگی یا پنبه که نخ دور او پیچیده آ
و چون بر زمین زنند هوا رود . طابه .
پیتیه کردن



توپ

تُوپال (ذ) مس و نقره . براده مس
و امثال آن

تُوپی (ذ) چوبیکه فراطی نموده برای
بستن راه آب که هر وقت بردارند آب رود
و هر وقت بگذارند جلوگیری از جریان آب
کنند

تُوپیدَن (ذ) درشتی کردن

تُوت (ذ) میوه ایست کوچک
سفید رنگ . توتِ سیاه شاه توت

تُوتِ سیه گل (ذ) نباتیست شبیه گل
سرخ و میوه آن شبیه توت سیاه است
که آنرا تمشک گویند

تُوتَک (ذ) نان کوچک . نان کوچکی است
که با قند و روغن سازند . توتک نای است
که شبانان مینوازند

ثاء و واو

نو (ف)، ضمیر متصل مفرد مخاطب

تَو (ف)، تاب

تُو (ف)، تو و درون و تو بتوخ

یکی از مرکبات است و تولیتگی کنایه از پسر امرد بد عمل است و نیز پاچه را گویند

تواد (ف)، صنایع و خراب

تَوّاب (ع)، بسیار بخشنده

توابع (ع)، پیروان

توابل (ع)، ادویه مطبخ که خوراک را خوشبو کند مانند فلفل و زرچوبه و مانند آن

تواتُر (ع)، پیاپی آمدن

تواُرث (ع)، از هم ارث بردن

تواُرد (ع)، دو نفر در یک وقت وارد شدن . ساختن دو شاعر یک شعر را مانند هم

توارَه (ف)، خانه و دیواری که از نی و علف سازند

توادی (ع)، پنهان شدن . پوشیدن

توازیخ (ع)، تاریخها

توازُن (ع)، معادلت کردن هر یک دیگر را

توازن (ع)، معادل یکدیگر بودن

توازی (ع)، محاذی و مقابل یکدیگر بودن

تواسی (ف)، گلیم و فرش منقش

تواضُع (ع)، فروتنی کردن

تواطُؤ (ع)، موافقت کردن

تواعُد (ع)، با هم وعده کردن

توافر (ع)، زیاد شدن

توافُق (ع)، با هم موافقت کردن

توافی (ع)، از دو طرف وفا بعهد نمودن

توالُت (ف)، خود را زینت دادن و پاکیزه کردن . اسباب زینت

توالُد (ع)، زادن

توالی (ع)، پی در پی کاری کردن

توان (ف)، توانائی . ابر

توانا (ف)، قادر

توانائی (ف)، قدرت

توانچه (ف)، کلمه و تپانچه

توانستن (ف)، قدرت بر کار داشتن

توانگر (ف)، کسی که توانا باشد هر چه خواهد بکند

توانگرو (ف)، صاحب قدرت

تنمیه (ع) نمو دادن

تنتنان (ف) عنکبوت

تنندو (ف) عنکبوت

تننده (ف) اسم فاعل از تنیدن . عنکبوت

تنوباس (ف) عالم عامل

تنودن (ف) کشیدن و تنیدن

تنور (ف) محل طبخ نان و ظاهر سرا اعلای آن تنور عربی سیما شد

تنور (ف) نزدیک شدن بآتش . روشن شدن . نور کشیدن

تنوره (ف) لوله آهنی یا سنگی که روی هیزم یا ذغالی که باید افروخته شود گذارند تا دود آنرا ببالا کشد . حوض آسیا که آب آنجا رود و از آنجا پرهای آسیا را بگرداند . نوعی از سلاح جنگ . پوستی که قلندران بر میان بندند . بگرد گشتن و چرخ زدن

تنوز (ف) چاک و شکاف

تنوزه (ف) تنوز

تنومند (ف) تن آور و قوی الجثه و پر زور

تنویر (ع) نورانی کردن . نور بخشیدن

تنویم (ع) خواباندن

تنوین (ع) نونیکه در آخر کلمه عربی لفظا در آید و در کتب نوشته نشود . نون نوشتن

تنویه (ع) مدح و ثنا گفتن . بلند کردن . با صدای بلند خواندن

تنه (ف) جثه . تن و تنه شدن راضی شدن و تنه زدن تن خود را بسختی بدیگری زدن و طعنه زدن و تنه مند تنومند

تنها (ف) تک و منفرد . جمع تن

تنی (ف) جسمانی و هرچه منسوب به تن است

تنیات (ف) جسمانیات . اولادی که از یک پدر و مادر باشند و همشیره را نیز تنی گویند

تنیدن (ف) خاموش کردن . قرار دادن . بهم بافتن موی و مانند آن . کرم ابریشم و عنکبوت تار خارج کردن و بطریقی ترتیب کردن و تنیده اسم مفعول است

تنیزه (ف) دامنه و طرف

تنین (ع) ماهی مار بزرگ

دتنگ ببنو الک موئی است
تُنکابُن (ف) بلوکی است در گیلان
تُنکُر (ع) ناشناس بودن
تُنکه (ف) شلوار کوتاهیست که از چرم
درست کنند و پهلوانان موقع کشتی پوشند
. زیر شلوار کوتاه . چوبهای اطراف در
تنکیر (ع) ناشناسی کردن
تنکیل (ع) در بند کردن و عقوبت نمودن
تُنگ (ف) کوزه آبخوری



تنگ آبخوری

تَنگ (ف) ضیق مقابل فراخ .
نواری که زین یا پالان را بر پشت چارپای
بندند . تخته که نقاشان صورت بر آن
نقش کشند . نزدیک . بستوه . کنایت
یک تنگه بار . در . دتنگ ترکان دره‌ایست
در کهگیلویه که موسیائی دارد دتنگ چشم
مردم بخیل دتنگ شانود دره ایست
در حوالی کازرون دتنگ عیش مردم

محتاج دتنگ لوشی نام کتابی بود
که لوشای حکیم نقشهای بدیع در آن
آورده و بستر نیز از تنگ مانی است
دتنگ نما جای تنگ و بمعنی سختی و رنج
دتنگیاب چیزی که بدشواری بدست آید
تنگاذ (ف) داروئی است که طلا
و نقره و مس را بدان پیوند کنند
تنگباذ (ف) نامیست از نامهای
ایزد تعالی . کسی که کسی را پیش خود
راه ندهد . کنایه از وحدت حقیقی حق
که آنجا دوئیت راه ندارد
تنگیس (ف) درختی است پر خار
تنگو (ع) نام پادشاه چین و ختا
تنگوز (ت) خوک . تنگوزئیل
سال دوازدهم از سالهای دوازده
گانه ترکی
تنگه (ف) دره باریک دو کوه . بغاز
. شهریست در کنار دریا که معرب
آن طنجه است
تنگه (ف) باصطلاح خوارزم مقدار
از زر و سیم است
تنمّر (ع) پلنگی نمودن

تَنَزُّل (ع) فرود آمدن

تَنَزُّه (ع) پاک بودن

تُنُزَّه (ذ) تنده

تَنزیب (ذ) بافته نازکی از ریسمان پنبه که از آن پیراهن کنند و اصل آن تن زیب است

تَنزیل (ع) فرود کردن و در اصطلاح اداره ربح و نفعی است که بپولی که قرض کرده اند تعلق گیرد

تَنزیه (ع) پاک کردن

تَنَشتَن (ذ) نشستن و نشسته هم مفعول آنست

تَنسخ (ذ) نادر و کمیاب

تنسر (ذ) نام یکی از بزرگواران پارس که اورا هیربد فرزاد گویند و موبد موبدان در زمان اردشیر بابکان بوده است

تَنَسُّک (ع) پارسا شدن

تَنسیق (ع) بریک سیاق قرارداد

تَنشیف (ع) خشک کردن چیزی . خشک شدن شیر در پستان

تَنَصُّر (ع) ترسا شدن

تَنصیص (ع) نیک دقت کردن در سخن تا معنی واضح و درخشان باشد و محتاج تفسیر نگردد

تَنصیف (ع) دو قسمت متساوی کردن

تَنَطُّق (ع) سخن گفتن

تَنظیر (ع) مانند قرار دادن

تَنظیف (ع) پاکیزه کردن

تَنظیم (ع) بریک نسق قرار دادن

تَنَعُّم (ع) مال و نعمت داشتن

تَنَغُّص (ع) تکدر شدن عیش

تَنغیص (ع) عیش را تکدر کردن

تَنَفُّخ (ع) آماس کردن

تَنَفُّر (ع) رمیدن

تَنَفُّس (ع) نفس کشیدن

تَنفیذ (ع) امضا کردن . گذراندن

تَنَقُّل (ع) نقل و مزه خوردن . از جائی بجائی رفتن

تَنقیح (ع) پاکیزه کردن

تَنقید (ع) تمیز دادن بد و خوب و مرافی کردن

تَنقیص (ع) کم کردن

تَنقیه (ع) پاکیزه کردن و پاک نمودن

تُنُک (ذ) نازک . و دانه دانه پراکنده

وهمین است پوست کشند وآنرا با انگشت
نوازند وآنرا دنبک مینه گویند
تنبك (ف) دامنه زین اسب خباغ آن
تنبل (ف) کاهل وبیکار
تنبل (ف) مکر وحیله
تنبور (ف) یکنوع ساز است
تنبوشه (ف) لوله ایست که از خزف
سازند ودر مجرای آب با آهک جفت کنند
تا آب بجائی رود وآنرا تنپوشه نیز گویند
تنبوك (ف) کشاده . خباغ زین
تنبول (ف) برگی است که دهند با
فوفل وآهک خورند ولب را سرخ کند و
دندانرا پاک دارد . گمان
تنتبه (ع) آگاه شدن
تنتبیدن (ف) لرزیدن وخاموش
شدن
تنتبات (ف) قالب زرگران که در آن
فلزات ریزند
تنتننه (ف) شور وبانگ وغوغای جنگ
وطنطنه معرب آنست
تنجخ (ع) درخواستن از کسی که وعده
داده است حاجت اورا روا سازد

تنجز (ع) اصرار وانجام دادن
تنجس (ع) پلید شدن
تنجف (ع) خود انمودن که در نجف
تحصیل کرده واین از لغات جعلیست
تنجیدن (ف) ترنجیدن وچین
وشکنج خوردن
تنجیر (ف) پاتیل که در آن شیرینی پزند
تنجش (ع) جیبه کردن
تنجیم (ع) دقت وستاره شناسی
کردن
تنخنخ (ع) صدا را روشن کردن
تنخواه (ف) وجه وپول نقد
تند (ف) تیز . خشم
حاد در طعم مانند فلفل . خشمگین . دیو
وتنداب تیز آب که در ابشت
سیال که هر چه در آن اندازند نگهدارد
وتند باد سبع مانند شیر وگرگ
وگزنده مانند عقرب دارد وتند بود
برجستن
تندر (ف) رعد
تندیس (ف) تمثال وپیکر
همچنین است تندیسه

قدیم که خلاف شریعت مزاباد و همسیر مجسم گرداندی
تَنَازُع (ع) با یکدیگر نزاع کردن
تَنَاسُب (ع) مشابه بودن. باهم نسبت داشتن
تَنَاسُخ (ع) از صورت اصلی بیرون آمدن و صورت دیگری گرفتن. اصطلاحی است در فلسفه
تَنَاسُل (ع) فرزند زادن
تَنَاظُر (ع) بهم نگریستن. باهم مجادله کردن
تَنَافُوز (ف) گناه صغیره در آئین زرتشت
تَنَافی (ع) باهم مخالف بودن
تَنَاقُض (ع) واژگون بودن. اصطلاحی است در علم منطق
تَنَاتَن (ف) جسم فلک الافلاک که آنرا تناتند و تن تن و تنبند گویند
تَنَانی (ف) آنچه منسوب بتن باشد مانند حواس ظاهره که آنرا تنانی و پاینده گویند و حلوای تن تنانی شیرینی است که تمام خوش ظاهر از طعم و رنگ و بو و نرمی و آن خوش و خرم شود
تَنَاوُب (ع) هر یک بجای یکدیگر قرار گرفتن
تَنَاوَر (ف) قوی الجثه که آنرا تنومند نیز گویند
تَنَاوُل (ع) خوردن
تَنَاوُم (ع) خوابیدن خواستن
تَنَاهُز (ع) قیام کردن برای اخذ غنیمت
تَنَاهی (ع) بآخر رسیدن. همدیگررا نهی کردن
تَنْباکو (ف) برگ رستنی است که از آن خشک نموده و در قلیان کشند و مخلوطست اصل آن تاباک باشد
تُنْبان (ف) زیرجامه و شلوار
تَنْبَند (ف) مضارع از تنبیدن
تَنْبَند (ف) نقش گل
تَنْبَسه (ف) فرش و قالی
تُنْبَک (ف) دهلی که از چوب و سفال سازند که دم درازی دارد و بر سر آن که گرد

لفظا دکتبا صحیح است
تَمْنِیَه (ع) تمنی کردن
تَمَوُّج (ع) گره کردن آب . حرکت کردن
تَمُوذ (ت) ولایت توران و چین است
تَمُوذان و تَمُوذی منسوب بتموذ است و معنی تورانی است
تَمُوز (ف) گرمای سخت . ماه هفتم از ماههای ترکی شمسی که سی و یک روز ایام اوست و مطابق اواخر سرطان است
تَمُوك (ف) بستری است که چون گوشت و استخوان رود بآسانی برنیاید
تَمَوُّل (ع) مال و مکنت داشتن
تَمْوِیه (ع) مطلا کردن . آب در مکانی انداختن . تزویر کردن و صورت سازی نمودن
تَمْهِید (ع) نیکو و هموار نمودن
تَمِیز (ف) پاک و پاکیزه
تَمَیُّز (ع) جدا شدن
تَمِیشَه (ف) نام بیشه ایست در حوالی آمل مازندران که به سیمای بیشه معروفست
تَمِیك (ف) رستنی است ترش طعم و سرخ رنگ
تَمِیم (ع) کامل عیار
تَمِیمَه (ع) نظر بند
تَمْیِیز (ع) جدا کردن . قوۀ نفسانی که خوب و بد را تشخیص دهد . با بای ابجد و رکو و آنرا تمییز نیز گویند

تاء و نون

تَن (ف) بدن . جسم . خاموش و تنابنده . بنده . مخلوق و تن انسان و تن آسان و تن آسانی آسوده تن و تنبل و صحیح المزاج و تن پرور خوش گذران و تنبل و تن دادن قبول کردن و راضی گشتن و تن پوش جامه که بر تن است و تندرست صحیح المزاج و تندرستی صحت و تندیس و تن دیس مانند تن و کنایه از تمثال و قالب و تن شناس طبیب و تن شوی حرم بدان تن شویند و تخته مرده شوری
تَنّ (ع) هم دار و هم تقریبا
تَنَاثُر (ع) متفرق افتادن
تَنَادِیل (ف) گروهی از پارسیان

تمحیص (ع) محض و خالص کردن

تمدد (ع) کشیدن

تمدن (ع) خوی شهری گرفتن. از حال توحش خارج شدن و حال تونس گرفتن

تمدید (ع) کشیدن. گستردن

تمر (ع) خرما

تمر (ف) میوه ایست که خشک آنرا از هند آورند و مزه آن ترش است دم کنند و خورند یا در آیش کنند. تمبر

تمیر (ف) مرضی است در چشم که آنرا آب مروارید گویند

تمرد (ع) سرکشی نمودن

تمرض (ع) در کار ناتوان بودن

تمرکز (ع) در محیط جمع کردن

تمرکبدن (ف) با ذلت و حقارت نشستن

تمرن (ع) عادت بچیزی کردن

تمرین (ع) عادت دادن

تمساح (ع) نهنگ

تمسخر (ع) مسخره کردن

تمسک (ع) تعلق و چنگ زدن. سند که دال بر طلب کسی از کسی باشد

تمشک (ف) میوه ایست که شبیه شاه توت و ترش مزه است

تمشی (ع) همراهی کردن

تمشیة (ع) واداربکار نمودن: تنظیم دادن

تمضمض (ع) مضمضه کردن

تمغا (ت) نشانه و علامت. باج و خراج. داغ ران اسب و تمغاچی کسیکه از جانب حکومت اجناس را مهر نموده و لیبات تمغا آنرا گیرد

تمکن (ع) صاحب منزلت شدن. در جائی راسخ بودن

تمکین (ع) قدرت دادن. قبول کردن

تملق (ع) چاپلوسی کردن

تملک (ع) مالک شدن

تملیث (ف) بارکوچکی که بر بار بزرگ بندد

تملیک (ع) مال را بخشیدن

تمنده (ف) مردم زبان گرفته

تمنی (ع) آرزو کردن و در فارسی تمنی با فتح نون تلفظ کنند و با الف نیز نویسند و چون تمنی بقبول عامه شده است با طریق

تَم (ف) پرده که در چشم کشیده شود که بعربی غشاوه گویند

تُم (ف) مخفف تیم که کاروانسرای بزرگ است

تَمائه (ف) گوجه فرنگی

تَماثُل (ع) مانند و مثل هم بودن

تَماثیل (ع) پیکرهای نگاشته

تَماخوره (ف) مسخرگی و ظرافت

تَمادی (ع) تا پایان گذشتن

تَمّار (ع) خرمافروش

تَمارُض (ع) خود را مریض نشان دادن

تَماس (ع) دو چیز بهم سودن

تَماسُك (ع) نگاه داشتن

تَماشا (ف) نظر کردن بچیزی و دیدن نگریستن و مکث اصل آن تمشا بمعنی حرکت کردن جائی بجائی باشد بنابراین اصل آن عربی است

تَماشی (ع) باهم راه رفتن

تَمالُك (ع) خود را نگاه داشتن

تَمام (ع) پایان : همه

تَمایُل (ع) آرزو و میل کردن

تَمبَر (ع) کاغذ کوچک مربعی است که دارای نقش و نگاریست که بپاکت و باسناد دولتی زنند

تَمبَلیت (ف) بار کوچکی که بر بار بزرگ نهند

تَمَتُّن (ع) خاتمه یافت

تُمْتُراق (ع) کر و فر و خودنمائی و هر دو را با طا مؤلف نیز نویسند

تَمَتُّع (ع) فائده بردن

تُمْتُم (ف) پرچسم

تُمْتِم (ف) سماق

تِمثال (ع) پیکر نگاشته

تَمَثُّل (ع) مثل زدن

تَمثیل (ع) مثل زدن و پیکر نگاشتن

تَمَجمُج (ع) سخن ناپیدا گفتن

تَمَجُّس (ع) آیین زردشت گزیدن

تَمجید (ع) بزرگی نسبت دادن

تَمَحُّض (ع) مخصوص و خالص بودن

تَمَحُّل (ع) چاره جوئی کردن . خود را بزحمت انداختن در حق کسی

تَمَحّی (ع) محو شدن . نیست شدن اثر

تَمحیص (ع) پاکیزه کردن . امتحان کردن

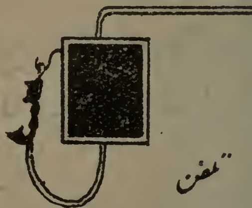
تلمن (ذ) بیسنی
تلمیذ (ع) شاگرد
تلمیس (ذ) نام فارسیها
چنانکه جلمیس نام قابل است
تلنك (ذ) میوه ایست شبیه
تبعتالو
تلنگ (ذ) حاجت وضروری
. میل و آرزو و تلنگی بینوا مندرا
گویند
تلنگ (ذ) زدن انگشت بر دف
و مانند آن . خوشه کوچك انگور
که بخوشه بزرگ چسبیده است
تلنگو (ذ) زدن انگشت بر دف
یا در و مانند آن
تلو (ذ) غار . طرف پائین تیر
که پی در آن بپیچند
تلو (ذ) حرکت بی نظام که آنرا
یموتیموتینه گویند
تلو (ع) پسر رز
تلواسه (ذ) بی آرامی . اندوه
. غلاف . تیشه نجاران
تلوث (ع) پلید شدن

تلوتسه (ذ) تلواسه
تلولك (ذ) طبق بزرگ
تلون (ع) رنگ برنگ شدن
تلویح (ع) اشاره از دور کردن
تلوین (ع) انواع طعام آوردن برای
خوردن و لذت بردن . اسلوب کلام
تغییر دادن
تله (ذ) آنچه بدان جانوران را صید کنند
تله (ذ) طلا
تلهف (ع) دریغ خوردن
تلی (ذ) دست افزار دلان سر
تراشان . کیسه سوزن و انگشتوان خیاطان
تلی (ذ) طلا
تلیبار (ذ) خانه که برای کرم ابریشم
چوب بندی کنند تا پیله حاصل شود
تلیسه (ذ) ماده گاو جوان که هنوز
نزائیده است
تلیمبار (ذ) تلیبار
تلین (ع) نرم شدن
تلیوار (ذ) تلیبار
تلیین (ع) نرم کردن
تا با میم

تَلَف (ع) نیست شدن

تَلَفُّظ (ع) سخن گفتن

تِلِفُون (ا) آلتی است که از جائی بجای دیگر بتوسط آن سخن گویند



تلفن

تَلَفُّف (ع) در پیچیدن

تَلَفُّق (ع) در بهم آوردن دو درز و دوختن

تِلْقاء (ع) برابر

تَلَقُّم (ع) بسرعت خوردن

تَلَقِّی (ع) پیش آمدن

تَلْقیح (ع) گذاردن گرد نر درخت خرما برماده آن . آبله زدن . [illegible] کردن و براین دو معنی اخیر در فارسی تلقیح گویند

تَلْقین (ع) فهماندن

تَلْک (ف) سنگ سفید براقیست که اگر بهر چیزی مالند آتش آنرا نسوزاند ومعرب آن طلق است

تَلْکان (ف) نام دو محل است در خراسان و قزوین که تالک در آنجا یافت شده و معرب آن طالقانست

تَلْکه (ف) کلاه برداری و گوش بری

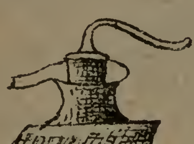
تَلَلّا (ف) تلی

تَلَلّی (ف) صوت نغمه خوانندگی و گویندگی

تِلِمْبار (ف) خانه که برای کرم ابریشم چوب بندی کنند تا پیله حاصل شود

تَلَمْبار (ف) روی هم ریخته و جمع شده که برداشتن و منظم کردن آن مشکل باشد

تُلُمْبَه (ف) آلتی است که بتوسط آن آب از منبع آب خارج نمایند یا هوا داخل کنند



تلمبه

تَلَمُّذ (ع) شاگرد شدن

تلال (ع) تلها

تلآلا (ف) صوت خوانندگی وگویندگی

تلامیذه (ع) شاگردان

تلان (ف) فربه با نشاط وخرم

تلاوت (ع) خواندن

تلانه (ف) طلایه ومالیده ن قطران ومانند آن

تلألؤ (ع) برق زدن . درخشیدن

تلبا (ف) گاو وگوسفند

تلبث (ع) درنگ کردن

تلبس (ع) لباس پوشیدن . اشتباه شدن

تلبیس (ع) پنهان داشتن عیب

تلبیه (ع) لبیک گفتن

تلثم (ع) دهان بند زدن

تلجیف (ع) لحاف برای کسی آوردن . جامه روی زمین از راه تکبر کشیدن

تلخ (ف) یکی از مزه های اصلی معاش شور وشیرین وتلخ عیش آدم مبتلا محنت

تلجکوك (ف) کاسنی صحرائی

تلخچوك (ف) کاسنی صحرائی

تلخك (ف) کاسنی صحرائی . خلل . تقند تلخ

تلخه (ف) جبه ایست باندازه عدس سرخ مایل بسیاهی که در گندم زار روید ویکدانه آن یکبار آرد گندم را تلخ کند

تلخیص (ع) خلاصه کردن

تلذذ (ع) خوش مزه یافتن

تلیسان (ع) زنگ انگور

تلسکوب (ا) دوربین بزرگ.



تیکپ

تلطخ (ع) آلوده شدن

تلطف (ع) مهربانی کردن

تلطیف (ع) لطیف کردن

تلعب (ع) بازی کردن

تلعثم (ع) درنگ کردن

تلعیب (ع) لعاب دادن . بازی کردن

تلعین (ع) عذاب کردن

نُکمان (ف) تیر بیست بی پیکان که
بجای آن گرهی شکل تخم مرغ دارد
نُکمه (ف) گوی گریبان
تَکمیل (ث) کامل کردن
نِکَند (ف) آشیانه مرغان
نِکنِبك (ا) علی
نَکوُ (ف) نان تنك روغنی . موی
مجعد
نَکوك (ف) صراحی که از طلا و یا نقره
بصورت جانوران ساخته شده باشد
. نشانه تیر . غرفه بزرگ
نَکوُن (ع) موجود شدن (تکوین (ع) موجود گردانیدن)
نُکه (ف) بز نرینه
نَکَه (ف) طایفه بزرگی از ترکمه
نَکَه (ف) لقمه
نَکیدن (ف) لاغر شدن . دویدن
نَکَر (ف) قطراتی که منجمد و یخ بسته
و در موقع هبا را نزا براید
نَگرل (ف) تگر

نون و لام

نَل (ف) کوه پست . پشته بلند .
تلخ .

نَلِ (مع) تل
نَلا (ف) طلا و زر خالص
نَلاّنه (ف) صوت خوانندگی
نَلاتُفت (ف) مخفف طلا توف
نَلاتوُف (ف) شور و غوغا .
آلوده و آمیخته
نَلاج (ف) شور و غوغا
نَلاحُق (ع) بهم ملحق شدن
نَلاحُم (ع) دو چیز بهم چسبانیدن
نَلازُم (ع) لازم ملزوم یکدیگر بودن
نَلاش (ف) رنج بردن و زحمت
کشیدن
نَلاشان (ف) مرغزار بزرگیست
در اصفهان
نَلاشی (ع) پراکنده شدن
و نیست گردیدن
نَلاصُق (ع) دو چیز بهم چسبیدن
نَلاطُف (ع) با هم مدارا کردن
نَلاطُم (ع) موج بر بهم خوردن
نَلافی (ع) رسیدن و دریافتن
نَلاقی (ع) ملاقات در رسیدن
دو چیز با هم

تکثّر (ع) زیاد شدن . زیاد گر
تکثیر (ع) زیاد کردن
تکحّل (ع) سرمه کشیدن
تکدّر (ع) تیره شدن
تکدّی (ع) گدائی کردن
تکدیر (ع) تیره کردن
تکذیب (ع) نسبت بدروغ دادن
تکرار (ع) باز گردانیدن . حمله کردن ذیل نمودن
تکرّر (ع) دوباره شدن
تکرّه (ع) ناپسند داشتن
تکریت (ف) شهریست در سی فرسخی بغداد از بناهای اردشیر بابکان
تکریم (ع) نیک گرامی کردن و تنزیه نمودن
تکریه (ع) ناپسند داشتن
تکژ (ف) دانه انگور
تکس (ف) تکژ . تکسّب (ع) رزق جستن
تکسّر (ع) شکسته شدن
تکسّف (ع) گرفتن آفتاب
تکسیر (ع) پاره کردن
تکسین (مو) حکمران شهری

از ترکستان منسوب بخوبرویان
تکش (ف) نام سلطان تکش پادشاه خوارزم
تکفّل (ع) ضمانت کردن
تکفیر (ع) نسبت بکفر دادن . پوشاندن
تکفین (ع) کفن میت کردن
تکل (ف) گوسفند شاخدار وامرد خط ندمیده ، و تگل تبدیل آنست



گوسفند شاخدار

تکلّس (ع) آهک شدن یا مانند آهک شدن
تکلّف (ع) رنج بردن
تکله (ف) نام یکی از اتابکان فارس
تکلیس (ع) مانند آهک قرار دادن . آهک مالی کردن
تکلّم (ع) سخن گفتن
تکلیف (ع) فرمان بکاری دادن

. ماهستنامی چراغی که اندک سوزد و
. دست زدن بر کنار تخته تا کعبتین و
مهره درست نشیند و تلت آب و تلت او
زمین آب کنده را گویند در میان دو کو
و تک و پوی و تک و تاز و تک و
دو کوشش و جستجو و دویدن و آمد و شد است
تلث (ذ) سنقار رعان . نوک نیزه
و خنجر و مانند آن
تلث (ذ) تکه طعام و لقمه
تکاپوی (ذ) تاختن جستجو و تفحص
تکاتب (ع) از دو طرف برای
یکدیگر نوشتن
تکاتم (ع) خبر را بین خود مکتوم داشتن
تکاثر (ع) زیاد شدن
تکاثف (ع) زیاد شدن و غلیظ گشتن
تکادم (ع) مسنّه بودن
تکاسب (ع) از هم کسب کردن
تکاسل (ع) با هم کسل گشتن
تکافؤ (ع) برابر شدن . برابر
ایستادن
تکالیف (ع) تکلیفها
تکامل (ع) کامل و تمام گردیدن

تکاندن (ذ) فرش ابقیمی
حرکت دادن که گرد و غبار آن
بیرون آید . جنبانیدن شاخ
درخت تا میوه آن بریزد
تکان (ذ) حرکت . ترسیدن
از حادثه ناگهانی
تکاو (ذ) روستائی است
از ولایت گنجه . تکه ایست در
بهبهان که موسیقی از آنجا بدست
آید و تک آو پرده ایست از موسیقی
. تحت که آنرا قیف گویند
تکادو (ذ) دویدن و تاختن
تکاهل (ع) سهل انکاری کردن
و مسامحه نمودن و بایمعنی باید از کهولت
که بمعنی پیری است گرفته باشند
پس به سهل انکار است والا بایمعنی
در لغت عرب دیده نشده .
تکبّر (ع) خودبینی کردن .
تکبیر (ع) الله اکبر گفتن .
بزرگ شمردن
تکتب (ع) نوشتن
تکتک (ذ) صدای ساعت و مانند آن

تَقَلْقُل (ع) در پی کاری رحمت کشیدن
تَقَلُّب (ع) برگشتن . دست انداختن در کار خواست خود
تَقَلُّد (ع) قلاده در گردن افتادن
تَقَلُّص (ع) در هم کشیده شدن و گرد آمدن با هم
تُقُلِی (ع) گوسفند شش تا یکساله
تَقْلِیب (ع) برگردانیدن و پشت چیزی بسوی شکم کردن
تَقْلِید (ع) کار در عهده کسی انداختن . پیروی کردن بدون تأمل و فکر . قلاده در گردن انداختن
تَقْلِیص (ع) برچیدن و گرد آوردن پیراهن را
تَقْلِیع (ع) از ریشه کندن
تَقْلِیل (ع) کم کردن
تُقْلِیم (ع) ناخن چیدن و تراشیده شدن
تَقْنِیع (ع) راضی کردن
تَقْنِین (ع) وضع قانون نمودن
تَقَوُّت (ع) خورش ساختن
تَقَوُّم (ع) زیست و قوام بچیزی داشتن . معتدل شدن
تَقْوی (ع) پرهیز
تَقَوِی (ع) منسوب بامام محمد تقی ع یا بتقی نام
تَقْوِیَت (ع) قوه دادن
تَقْوِیم (ع) قیمت کردن متاع . زن کژی را راست کردن . راست کرده آید . گاهنامه سال
تُقی (ع) پرهیز
تَقِی (ع) پرهیزکار . لقب محمد بن علی ع امام نهم شیعه
تَقَیُّد (ع) بند شدن
تَقِیَّه (ع) پرهیزکاری
تَقْیِید (ع) بند کردن

(تا با کاف و گاف)

تَک (ف) تنها . اندک . نام گیاهیکه در گندم زار بروید و سخت تر از گندم است . گیاهیست که در معبر میان آب روید و از آن کاغذ درست کنند . دویدن . بن و زیر چیزی مانند قعر چاه

تقبیض (ع) جمع کردن . در تصرف دادن
تقبیل (ع) بوسیدن
تقحیم (ع) بیسر دیده چیزیرا داخل چیزی کردن
تقدس (ع) پاکیزه بودن . اظهار قدس نمودن
تقدم (ع) پیش افتادن
تقدده (ع) بزبان بربری کشنیزرا گویند .
تقدیر (ع) اندازه گرفتن . تمجید کردن . سرنوشت هرکس از طرف خدا معین شدن
تقدیس (ع) کسی را منزه و پاک داشتن
تقدیم (ع) پیشکش نمودن پیش انداختن . قسم خوردن
تقرب (ع) نزدیک شدن
تقرد (ع) قرار گرفتن
تقرده (ع) ملعنت بربر زیره را گویند
تقریب (ع) نزدیک کردن
تقریر (ع) تکرار درس استاد نمودن . در مکانی ثابت و برقرار نمودن و قرار گرفتن
تقریض (ع) بریدن و قطع کردن . مدح یا ذم کردن
تقریظ (ع) مدح و ثنا کردن زنده بحق یا بباطل
تقریع (ع) کوفتن . سرزنش کردن
تقسیط (ع) جدا کردن . واداد . باجزاء معینی تقسیم نمودن و در اوقات معین یک قسط و جزء دادن
تقسیم (ع) بخش کردن . اصطلاح در علم حساب
تقشیر (ع) مغز را از پوست جدا کردن
تقصیر (ع) کوتاه آوردن
تقطیر (ع) چکانیدن
تقطیع (ع) قطعه قطعه کردن
تقعر (ع) گودی پیدا کردن مقابل تحدب
تقعیر (ع) گود کردن . صیحه زدن
تقفل (ع) در بسته شدن

تفوذ (ع) آب دهان انداختن

تفور (ف) گل ولای

تفوز (ف) تفور

تفوق (ع) برتری جستن

تفوه (ع) سخن گفتن

تفویض (ع) کار را بکسی باز گذاشتن

تفهم (ع) دانستن

تفهیم (ع) فهماندن

(تا و قاف)

تقابض (ع) متاع و بها را فروشنده و خریدار بیکدیگر دادن

تقابل (ع) روی در روی شدن

تقاتُق (ع) یکدیگر را فریفتن

تقاتُل (ع) با هم جنگ کردن و یکدیگر را کشتن

تقادیر (ع) فرضها و اندازه کردنها

تقارُب (ع) نزدیک بهم شدن. یکی از بحور شعر که اصطلاحی است در علم عروض

تقارُن (ع) با هم پیوستن

تقاص (ع) برداشتن و گرفتن مال کسی باندازه که پیش بان کس داده

تقاضا (ع) تقاضی و درخواست کردن و در فارسی با الف نویسند و چون تلقی به قبول شده است صحیح است

تقاضی (ف) درخواست کردن و تقاضا

تقاطُر (ع) جاری شدن آب قطره قطره

تقاطُع (ع) دو خط بهم متصل شدن و از هم گذشتن. جدا شدن بعضی از بعضی

تقاعُد (ع) حق از کسی خارج گشتن

تقاعُس (ع) سرکش شدن اسب. بیرون آمدن سینه و در آمدن پشت

تقاوی (ع) بذر را برعیت مساعده دادن تا از تنگی آسایش یابد

تقاویم (ع) تقویمها

تقایُل (ع) از دو طرف معامله را برهم زدن

تقبُّل (ع) قبول کردن

تقبیح (ع) زشت شمردن

تَفْصِيل (ع) جدا جدا کردن سخن و طول دادن . فصل فصل نمودن کتاب

تَفَضُّل (ع) نیکی کردن

تَفْضِيح (ع) رسوا کردن

تَفْضِيض (ع) سیم کوب و سیم اندود کردن

تَفَطُّن (ع) فهمیدن

تَفَظُّع (ع) زشتی چیزی را یافتن

تَفْظِيع (ع) چیزی را زشت معرفی نمودن

تَفَعُّل (ع) قبول فعلی نمودن

تَفْعَلَة (ع) بجا آوردن کاری

تَفْعِيل (ع) کاری را بجا آوردن

تَفَقُّد (ع) مهربانی کردن

تَفَقُّه (ع) اظهار دانائی کردن. فقه خواندن . فهمیدن

تَفْقِيه (ع) فهماندن

تُفَك (ع) چوبیست بلند میان سوراخ که گلوله گلی در آن گذارند از یکطرف پف کنند و پرنده را هدف قرار دهند و آنرا فوتک نیز گویند. مخفف تفنگ

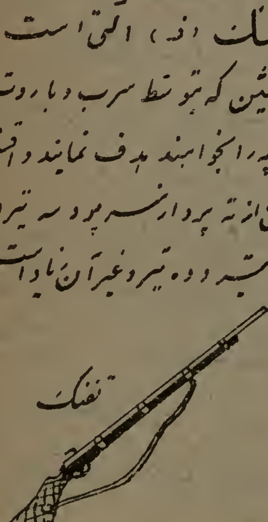
تَفَكُّر (ف) اندیشه کردن

تَفَكُّه (ع) میوه خوردن . لذت بردن

تَفْكِيك (ع) جدا کردن

تِفْلِيس (مو) یکی از شهرهای قفقاز که سالهای متمادی در تصرف دولت ایران بوده و پایتخت گرجستان است و اصل آن تپلیس است

تُفَنْگ (ف) آلتی است آتشین که بتوسط سرب و باروت هرچه را بخواهند هدف نمایند و اقسام آن از ته پر و از سر پر و سه تیر و پنج تیر و ده تیر و غیر آن زیاد است



تَفَنُّن (ع) از حالی بحالی شدن

تَفَنُّود (ف) استواری نفس هنگام خوف

تُفَنْدَه (ف) تنیده عنکبوت

تَفَنِّی (ف) تفنه

تفخیم ع، بزرگ گردانیدن

تفدیه ع، چیزی بجهت فدای کسی دادن

تفرج ع، گشایش در رفع اندوه کردن

تفرح ع، شادمان شدن

تفرد ع، یگانه شدن

تفرس ع، بنشانی یافتن

تفرع ع، منشعب شدن. شاخه اصلی شدن

تفرعن ع، خودنمائی و تکبر کردن

تفرغ ع، بیکار شدن. دل جهد کردن

تفرق ع، جدا شدن

تفرقه ع، جدا کردن

تفریج ع، شادمان کردن

تفریج ع، گشایش دادن

تفرید ع، از مردم کناره گیری کردن

تفریط ع، از حد درگذشتن

تفریع ع، چیزی را فرع اصلی قرار دادن

تفریغ ع، فارغ کردن و خالی نمودن

تفریق ع، جدا کردن. قاعده ایست در حساب

تفزع ع، بیمناک شدن

تفزیع ع، ترساندن

تفس ع، گرمی و حرارت

تفسانیدن ف، گرم کردن

تفسخ ع، بر هم خوردن

تفسیدن ف، گرم شدن

تفسیر ع، معنی سخن را بیان کردن

تفسیق ع، کسی را نسبت بفسق دادن

تفسیله ع، جنسی از بافت ابریشمی که از آن لباس دوزند

تفش ع، سرزنش

تفش ع، تپش و گرمی

تفشل ف، نفرین. سرزنش

تفشله ف، قلیه ایست که از گوشت و تخم مرغ و عسل و زردک پزند

تفشه ف، سرزنش کردن

تفشیله ف، تفشله.

تفصی ع، رهائی یافتن

تَغَیُّر (ع) دگرگون کردن

تا و فاء

تَفّ (ف) روشنی و پرتو
حرارت و گرمی

تُفّ (ف) آب دهان . آب دهان
انداختن

تُفّاح (ع) سیب

تَفاحُش (ع) از حد گذشتن بدی

تَفاخُر (ع) نازیدن و تکبر نمودن

تَفادُق (ع) جدا جدا

تَفاسُخ (ع) از طرفین معامله را
بر هم زدن

تَفاسِیر (ع) تفسیرها و توضیحها

تَفاصُح (ع) خود را بتکلف فصیح
قرار دادن

تَفاضُل (ع) تفاوت بین دو عدد
پیدا کردن

تُفالَه (ف) باقی مانده چیزی پس از
فشردن

تَفاوُت (ع) دور شدن دو چیز

تَفَأُّل (ع) فال گرفتن . فال
نیک کردن

تَفْت (ف) گرما و حرارت .
نام یکی از قصبات یزد . سبدی که
از شاخه و برگ درخت بافند و در
آن میوه که از ند و در آنرا با شاخه
و برگ محکم ببندند

تَفْتَفَن (ف) تافتن

تَفْتَنَه (ف) نام گیاهیست که
خوردن بیخ آن جنبوش آورده گرما
و حرارت . تفتنه جگر عاشق بجوی

تَفْتِیح (ع) گشادن و باز کردن

تَفْتِیدَن (ف) گرم کردن

تَفْتِیش (ع) تفحص کردن و
کاویدن

تَفْتِیلَك (ف) پشم و کرک که از
موی بز بشانه گیرند

تَفْتِین (ع) آشوب کردن

تَفْجِیر (ع) باز کردن منفذ
راهی

تَفْحِیش (ع) بد یرا از حد گذراندن

تَفَحُّص (ع) جستجو کردن

تَفَخُّر (ع) تکبر نمودن

تَفْخِیذ (ع) بران مالیدن

تعویل (ع) بلند گریه کردن . اعتماد نمودن
تعهّد (ع) عهد و پیمان بهم دادن
تعیّش (ع) زندگی خوش کردن
تعیّن (ع) تشخیص پیدا کردن
تعییب (ع) معیوب کردن . نسبت بعیب دادن
تعییر (ع) سرزنش نمودن
تعیین (ع) مخصوص کردن بچیزی

(تا و غین)

تغابن (ع) زیان کردن در طرف خرید و فروش
تغار (ف) طشت گلین . خوردنی وآذوقه . عسکری و جیره . پیمانه بزرگ
تغافل (ع) خود را به بیخبری زدن
تغامز (ع) بچشم و ابرو اشاره کردن
تغایر (ع) باهم اختلاف داشتن
تغتغ (ع) پیمانه بزرگ
تغتغ (ع) اسم صوت صدای منظم خفیف مانند صدای ساعت وانرا تیک تیک بیشتر گویند
تغذّی (ع) غذا خوردن
تغذیه (ع) غذا دادن . تربیت کردن
تغریر (ع) خدعه کردن و گول زدن
تغزّل (ع) عشق بازی کردن . اشعار عاشقانه خواندن
تغشم (ع) متهور و جسور و سرکش و اغلب بر کودک گفته شود وگاه بر اسب هم اطلاق شود
تغسیل (ع) شستن و غسل دادن
تغضّن (ع) چین و شکن شدن
تغلّب (ع) چیره شدن
تغلیط (ع) بغلط انداختن
تغلّظ (ع) غلیظ و سطبر کردن
تغمّز (ع) بچشم و ابرو اشاره نمودن و ناز کردن
تغنّج (ع) کرشمه کردن
تغنّی (ع) آوازه خواندن
تغوّط (ع) قضاء حاجت نمودن
تغیّر (ع) حالی بحالی شدن

تَعَقُّد (ع) سطبر و سخت شدن . گره افتادن

تَعَقُّل (ع) دریافتن . پای او را دوتا کردن بر بند آن پایش بقدم زین نهادن

تَعقیب (ع) از پس کسی در آمدن . آمد و شد در پی کاری بکوشش نمودن . پس از نماز نشستن برای دعا خواندن

تَعقید (ع) سخن را مشکل نمودن . گره انداختن

تَعَکُّف (ع) خود را بند کردن

تَعَلُّق (ع) بچیزی در آویختن . دوست داشتن

تَعَلُّل (ع) بهانه کردن و خود را مشغول بکاری داشتن

تَعَلُّم (ع) آموختن . استوار کردن کار

تَعلیف (ع) ستور علف دادن

تَعلیق (ع) در آویختن چیزی را بچیزی و معلق گردانیدن . نام خط مخصوص است از خطوط ؛ تعلیقه بر نوشته گفته شود

تَعلیل (ع) دلیل و برهان آوردن

تَعلیم (ع) آموزانیدن و آگاه کردن

و تعلیقی چوب دستی را گویند

تَعَمُّد (ع) از روی اختیار کاری کردن

تَعَمُّق (ع) دور اندیشیدن در سخن و عمق سخن رسیدن

تَعَمُّل (ع) کاری کردن

تَعَمُّم (ع) عمامه بر سر نهادن

تَعَمّی (ع) خود را بکوری زدن . کور شدن

تَعمید (ع) باختیار کردن . غسل تعمید دادن

تَعمیر (ع) آباد کردن

تَعمیم (ع) همه را شامل کردن

تَعمیه (ع) سخن را پوشیده گفتن

تَعَنُّت (ع) در رنج افتادن

تَعنیف (ع) درشتی نمودن

تَعَوُّد (ع) بچیزی عادت کردن

تَعویذ (ع) پناه خواستن . حفظ کردن

تَعویض (ع) عوض و بدل کردن

تَعویق (ع) کار را عقب انداختن

تَعَرُّب (ع) سخن با فصیح و بی غلط گفتن . سخن عجم را عربی کردن

تَعَرُّس (ع) در آخر شب فرود آمدن

تَعْرِیض (ع) بکنایه سخن گفتن

تَعْرِیف (ع) شناسانیدن . گم شده را جستن

تَعْرِیق (ع) خوی و عرق آوردن . مخلوط کردن شراب را

تَعَزُّز (ع) ارجمند شدن . کمیاب گشتن

تَعْزِیَت (ع) تسلیت دادن در مصیبت (تَعْزِیز (ع) ارجمند کردن توانا کردن

تَعْزِیَه (ع) اصل آن تعزیت است ولی بر مجلسی که در آن شبیه حوادث کربلا درست کنند استعمال شود

تَعَسُّر (ع) دشوار شدن

تَعْسِیر (ع) دشوار کردن

تَعْسِیل (ع) طعام با عسل درست کردن

تَعَشُّق (ع) عشق پیدا کردن

تَعْشِیب (ع) گیاه تر رویانیدن

زمین

تَعَصُّب (ع) طرفداری از کسی یا چیزی یا سختی نمودن

تَعَصِّی (ع) دشوار و در پیچیده شدن کار

تَعَطُّر (ع) خوشبو شدن و عطر آلودن

تَعَطُّف (ع) مهربانی نمودن . بازگشتن

تَعْطِیر (ع) خوشبو کردن و عطر مالیدن

تَعْطِیل (ع) بیکار کردن

تَعَظُّم (ع) بزرگ منشی کردن

تَعْظِیم (ع) بزرگ کردن . بزرگ داشتن

تَعَفُّف (ع) از کار ناشایسته اجتناب کردن

تَعَفُّن (ع) بوی بد دادن . پوسیدن و تباه گردیدن رسن

تَعْفِین (ع) برگردانیدن بو و مزهٔ گوشت

تَعَقُّب (ع) مواخذه نمودن بر گناه . دوباره پرسیدن خبر

تَعالی (ع) قدرومنزلۀ او بلند است

تَعانُد (ع) با هم عناد ورزیدن

تَعانُق (ع) دست بگردن یکدیگر کردن

تَعاوُن (ع) یکدیگر را یاری کردن

تَعاهُد (ع) با هم پیمان نهادن

تَعَب (ع) مانده شدن

تَعَبُّد (ع) پرستش کردن . بنده خود ساختن

تَعَبُّس (ع) ترش رو شدن

تَعبید (ع) بنده گرفتن

تَعبیر (ع) بیان خواب کردن . گذشتن سخن از دل کسی یا از خود گفتن

تَعبیَه (ع) آراستن و آماده کردن

تَعَجُّب (ع) بشگفت آمدن

تَعجیب (ع) بشگفت آوردن

تَعجیز (ع) باز داشتن . نسبت بعجز دادن

تَعجیل (ع) شتافتن . بها زودتر دادن

تَعجیم (ع) بزبان عجم سخن گفتن . نقطه گذاشتن

تَعجین (ع) سرشتن و خمیر کردن

تِعداد (ع) شماره

تَعَدُّد (ع) زیاد شدن عدد

تَعَدّی (ع) درگذشتن . ستم کردن

تَعدیل (ع) برابر کردن دو چیز . شایسته گواهی کردن . بدرستی کار را انجام دادن

تَعدیَه (ع) نافذ گردانیدن . باز گردانیدن از کار

تَعَذُّر (ع) دشوار شدن . عذر آوردن

تَعذیب (ع) شکنجه کردن

تَعذیر (ع) تقصیر کردن در کار . عذر ثابت نشدن

تَعَرُّب (ع) بقوم عرب خود را شبیه کردن . در بادیه منزل گزیدن

تَعَرُّش (ع) با زن خود دوستی کردن و باو فریفته شدن

تَعَرُّض (ع) از چیزی روی گردانیدن

وصدا کردن مانند بال پرندگان
هنگام پریدن . بشب آمدن
تطریب (ع) آوازه خواندن
تطرید (ع) دور کردن
تطفّل (ع) طفیلی شدن
تطلّب (ع) خواستن پشت سر
خواستن بارحمت
تطلیع (ع) بیرون آمدن شکوفه
خرما .
تطلیق (ع) رها کردن . زن را
از قید زنیت شوهر رها کردن
تطمیع (ع) بطمع انداختن
تطوّر (ع) نمایش حالت
دادن .
تطوّع (ع) قبول کردن ومنقاد
شدن . عمل مستحبی کردن
تطوّل (ع) منت نهادن و
افزون کردن
تطویل (ع) دراز کردن
تطهیر (ع) پاکیزه کردن
تطیّر (ع) فال بد زدن
تظافر (ع) فیروز آمدن

تظاهر (ع) باهم یاری کردن .
پس پشت انداختن
تظلّم (ع) داوری خواستن
تظلیم (ع) بظلم کسی را نسبت دادن

(تا و عین)

تعاتب (ع) بیکدیگر خشمگین شدن
تعادل (ع) باهم مساوی شدن
تعارض (ع) باهم معارضه وخلاف
یکدیگر کردن
تعارف (ع) همدیگر را شناختن
واظهار آشنائی کردن
تعاسر (ع) سخت واستوار شدن
و باهم دشواری کردن
تعاشق (ع) باهم عشقبازی کردن
تعاضد (ع) همدیگر را یاری نمودن
تعاطف (ع) باهم مهربانی کردن
تعاطی (ع) از طرفین خوض کردن
در چیزی . کار نیکو برگزیده کردن
تعاظم (ع) بزرگ شدن
تعاقب (ع) پیروی کردن
تعاقد (ع) باهم پیمان بستن
تعالی (ع) بلند شدن در قدر

تَغْییر (ع) تغییر دادن از صور بصورتی

(تاء و ضاد)

تَضاحُك (ع) خندیدن . باهم خنده کردن

تَضادّ (ع) ضد و مخالف یکدیگر بودن

تَضارُب (ع) کتک کاری کردن

تَضارِیس (ع) دندانها

تَضاعُف (ع) دوچندان کردن

تَضافُر (ع) باهم یاری کردن

تَضامُن (ع) هریک کفیل و ضامن یکدیگر شدن

تَضایُق (ع) باهم شتاب داشتن

تَضجیع (ع) میل بغروب کردن . بپهلو خواباندن

تَضَرُّد (ع) زیان بردن

تَضَرُّع (ع) زاری و خاری کردن

تَضریس (ع) دندانه دندانه کردن

تَضعیف (ع) دوچندان کردن . ضعیف و ناتوان کردن

تَضلیل (ع) بضلالت و گمراهی نسبت دادن

تَضَمُّن (ع) دربرداشتن

تَضمین (ع) تاوان دادن . چیزیرا درظرفی قرار دادن . شعر دیگریرا در اشعار خود بلفظ و معنی وارد نمودن و این اصطلاحی است درعلم عروض

تَضییع (ع) هلاک کردن . مهمل نمودن . مفقود کردن

تَضییف (ع) مهمانی کردن . عدول کردن

تَضییق (ع) تنگ گرفتن . تنگ کردن

(تاء و طاء)

تَطابُق (ع) برابر کردن

تَطاوُل (ع) گردنکشی کردن

تَطَبُّب (ع) خودرا طبیب نمایش دادن . قبول طبابت کردن

تَطبیخ (ع) پختن و بریان کردن

تَطبیق (ع) برابر ساختن

تَطَرُّز (ع) غیر جامهٔ خوب نپوشیدن

تَطارُق (ع) دو چیز برهم خوردن

هم نشان دادن
تصحیح (ع) درست و صحیح کردن
تصحیف (ع) خطا در نوشتن
تصدّر (ع) بالا نشستن
تصدّق (ع) در راه خدا دادن
تصدّی (ع) مباشرت کردن
تصدیر (ع) در پیشگاه نشاندن
تصدیع (ع) دردسر دادن
تصدیق (ع) قبول کردن . مقابل تصور
تصرّف (ع) دست در کاری زدن
تصریح (ع) آشکارا کردن
تصریف (ع) برگردانیدن
تصریه (ع) ندوشیدن شیر تا در پستان جمع شود
تصعیب (ع) چیزرا صعب و سخت نمودن
تصعید (ع) بالا رفتن بکوه . نظر کردن به بالا و پایین چیزی با تأمل
تصغیر (ع) کوچک کردن .

اصطلاحی است در نحو
تصفّح (ع) جستجو کردن
تصفیه (ع) روشن کردن
تصلّب (ع) سخت گردیدن
تصمیم (ع) عزم در کار نمودن
تصنّع (ع) بزور و تکلف زینت دادن . خود چیزرا بستن
تصنیف (ع) گونه گونه ساختن . نوشتن کتاب علمی . اشعاری که گونه گونه ساخته شده و بطرز مخصوصی خوانده می شود
تصنیع (ع) روش نیکو قرار دادن
تصوّر (ع) اندیشه کردن
تصوّف (ع) راه حق پیمودن . پشم پوشیدن . صوفی خود را نشان دادن
تصوّن (ع) خود را از عیب و نقص نگاهداشتن
تصویب (ع) حکم بصواب کردن . صواب شمردن
تصویت (ع) بصدا در آوردن
تصویر (ع) صورتگری کردن و نقش کشیدن

تِشنَك (ف) جوجه مرغ
تَشنَه (ف) طبیعت محتاج آب
. تشنه‌ات ذا مریض مستسقی . تشنه
جگر . تشنه دل راغب و سوخته دل
. تشنگی حالتی است که از عطش پیدا
شود
تَشنیع (ع) بچیزی زشت گفتن
تَشویر (ع) گرفتن و بردن آوردن
. خجالت دادن . اشاره کردن .
طلبه کردن
تَشویش (ع) شورانیدن کار
تَشویق (ع) آرزومند گردانیدن
تَشَهُّد (ع) شهادت دادن در نماز
. شاهد خواستن
تَشَهّی (ع) میل داشتن
تَشهیر (ع) مشهور کردن
تَشی (ف) خارپشت
تَشَیُّخ (ع) خود را پیر نشان دادن
تَشَیُّد (ع) بلند شدن
تَشیزه (ف) گلوله که از سنگهای
سخت سازند و با آن بازی کنند
تَشَیُّع (ع) پیروی کردن . مذهب
شیعه اختیار کردن
تَشیید (ع) بلند گردانیدن
تَشییع (ع) مشایعت کردن برای وداع
. دلیر گردانیدن . سوزاندن
. فرستادن و پی رفتن

(تا و صاد)

تَصاحُب (ع) ملازم بودن .
مالک شدن
تَصادُف (ع) مقابل هم واقع شدن
تَصادُق (ع) با هم دوستی کردن
و راست گفتن
تَصادُم (ع) کوفته شدن دو چیز با هم
تَصاریف (ع) انقلابها .
تبدلها . اشتقاقها
تَصاعُد (ع) بالا رفتن
تَصافُح (ع) دست یک دیگر را
گرفتن
تَصالُح (ع) با هم سازش کردن
تَصامُم (ع) خود را کری زدن
تَصانیف (ع) تصنیفها .
کتابها
تَصاوُل (ع) بهم برجستن . صولت

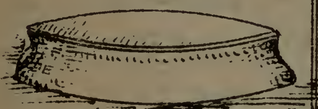
و ماه که تشت زنند و تَشتَک
آفتاب و تَشتِ سیمین ماه است
و تَشت و خایه تشت خایه
تَشَتُّت (ع) پریشان شدن
تَشتَر (ف) نام میکائیل
تَشَن (ف) زغن
تَشجیع (ع) دلیر کردن
تَشحید (ع) تیز کردن
تَشَخُّص (ع) امتیاز داشتن
تَشخیص (ع) امتیاز دادن
تَشَدُّد (ع) سخت گرفتن
تَشدید (ع) سنگین کردن
. علامتی است که بالای حرف متصل
مکرر گذارند
تَشَر (ف) تغیر کردن و تهدید
نمودن
تَشَرُّف (ع) بلندی جستن
تَشریح (ع) پاره پاره از هم جدا و نمایان
کردن
تَشریف (ع) بلند کردن
تَشریق (ع) روشن کردن .
و بمشرق رفتن و ایام تشریق
سه روز پس از عید قربان
تَشریک (ع) شریک و انباز قرار
دادن
تَشرین (ث) نام دو ماه از ماههای
ترکی
تَشَعُّب (ع) شعبه شعبه شدن
تَشَعشُع (ع) پرتو انداختن
تَشعیب (ع) شعبه شعبه کردن
تَشَفُّع (ع) خواهش شدن .
جفت شدن
تَشَفّی (ع) تسکین خاطر دادن
تَشفیع (ع) شفاعت نمودن
تَشفیق (ع) مهربانی کردن
تَشقیق (ع) تجزیه و شکافتن
تَشَکُّر (ع) سپاس داشتن
تَشَکّی (ع) شکایت کردن
تَشکیک (ع) شکّ انداختن
تَشکیل (ع) بچیزی صورت دادن
تَشلیخ (ف) سجاده و جانماز
تَشمیر (ع) دامن بر زدن
تَشَنُّج (ع) درهم کشیده شدن
تَشنیع (ع) زشت شدن

تَسَهُّم (ع) سهم سهم شدن
تَسهیل (ع) آسان کردن
تَسهیم (ع) جزء جزء کردن
تِسی (ف) حق قمارخانه

تاء و شین

تَش (ف) آتش . تیشه
تُش (ف) تپش و اضطراب که از اندوه پدید آید
تِش (ف) تشنگی . تپش دانه که آنرا چاکسو گویند
تَشابُه (ع) مانند یکدیگر بودن
تَشاجُر (ع) با هم نزاع کردن
تَشاح (ع) هر یک غلبه بر دیگری خواستن
تَشارُط (ع) هر یک با دیگری شرط و پیمان بستن
تَشارُک (ع) با هم شریک شدن
تَشاعُر (ع) شعر گفتن بتکلف
تَشاغُل (ع) مشغول بکاری شدن
تَشافُه (ع) مقابل و روبرو سخن گفتن
تَشاهُر (ع) کار را آشکارا کردن
تَشاؤُم (ع) فال بد زدن
تَشَبُّث (ع) چنگ زدن

تَشَبُّه (ع) مانند شدن
تَشبیب (ع) از عشق و جمال با کسی سخن گفتن
تَشبیه (ع) چیزی را بچیزی مانند نمودن
تَشت (ف) طشت که ظرفی بزرگ و لبه دار است و در آن رخت شویند



طشت

و تشتِ آتش آفتاب . و تشت از بام افتادن (رسوا شدن) و تشت خایه بازیست که تخم مرغ را خالی نموده و تشت نم پر کنند و در تشت گرم گذارده یا زیر تشت را آتش کنند و شبنم متحلل بهوا شود و بالطبع تخم مرغ میل بهوا کند و آنقدر صعود نمود که از چشم ناپدید گردد و تشت خوان سینی مجموعه که در آن طعام و شراب گذارند و تشت دار نوکر و تشت زدن هنگام گرفتن آفتاب

قطع کردن

تَسَکین (ع) آرام کردن

تَسَلُّح (ع) لباس جنگ در برکردن

تَسَلُّط (ع) زبان دراز شدن و اقتدار پیدا نمودن

تَسَلُّف (ع) قرض کردن

تَسَلسُل (ع) مانند زنجیر پی هم بودن

تَسَلُّم (ع) گردن نهادن

تَسَلّی (ع) خاطر را خورسند ساختن

تَسلیخ (ف) سجاده و جانماز

تَسلیت (ع) تسلّی دادن

تَسلیط (ع) مسلط گردیدن

تَسلیم (ع) گردن نهادن

تَسَمُّع (ع) شنیدن

تَسمیط (ع) شعر را مسمط گفتن

تَسَمُّن (ع) فربه شدن

تَسمه (ف) پاره باریکی از پوست گاو و مانند آن که بجای طناب استعمال کنند. بند

تَسمیه (ع) نام نهادن

تَسَنُّن (ع) قبول سنت و طریقه کردن. روش اهل سنت گزیدن که خلافت بلافصل پس از پیغمبر عرب را در ابی بکر صدیق دانستن بر خلاف تشیع که خلافت بلافصل را در علی امیرالمومنین دانستن

تَسنیم (ع) پر کردن ظرف. بزرگ نمودن علف و گیاه. کوهان شتر را. بر چیزی برآمدن. آبی است در بهشت

تَسو (ف) یک حصه از بیست و چهار حصه شبانروز و غیر آن از قبیل گز خیاطان. وزن و مقدار چهار جو و طسوج معرب آن است

تَسوج (ف) تسو

تَسَوُّد (ع) قبول سیاهی نمودن

تَسوید (ع) سیاه کردن. کسی را آقا قرار دادن

تَسویف (ع) مماطله کردن در کار. حاکم قرار دادن تا آنچه خواهد بکند

تَسویل (ع) آراستن

تَسویه (ع) برابر کردن

تَسَهُّل (ع) آسان شدن

تَساقُط (ع) از طرفین افتادن

تَساکُن (ع) باهم منزل کردن

تَسالُم (ع) از دو طرف بتسلیم شدن

تَسامُح (ع) نرمی کردن باکسی.

تَساوی (ع) مثل و مانند هم بودن

تَساهُل (ع) سهل و آسان گرفتن

تَسَبُّب (ع) بسبب توسّل شدن

تَسبیب (ع) ایجاد سبب کردن

تَسبیح (ع) ذکر خدا کردن و تنزیه حق نمودن

تَسبیع (ع) بهفت قسمت نمودن

تَسَتُّر (ع) پوشیده شدن

تَستیر (ع) پوشیدن

تَسجیع (ع) سخن را با سجع و قافیه گفتن

تَسجیل (ع) قباله مهر کردن. حکم دادن

تَسحیر (ع) عمل سحر و شعبده کردن. سحری دادن

تَسخیر (ع) رام کردن و مطیع نمودن

تَسخین (ع) گرم کردن

تَسدید (ع) قوام دادن. راه صواب نشاندن

تَسدیس (ع) بشش قسمت نمودن

تَسریج (ع) نیکو کردن چیزی. بخیه خیاطی را اکث زدن

تَسریع (ع) شتاب کردن

تُستَک (ف) گیاهیست دوائی

تَسَطُّح (ع) هموار شدن

تسطیح (ع) هموار کردن

تَسطیر (ع) تألیف کتاب نمودن و نوشتن

تُسع (ع) نه یک

تِسع (ع) نه

تِسعون (ع) نود

تِسعَه (ع) نه

تَسعیر (ع) قیمت گذاشتن

تِسعین (ع) نود

تَسَفُّل (ع) تنزّل کردن

تَسقیم (ع) ناخوش کردن

تَسقیه (ع) سیراب کردن

تَسَکُّن (ع) فقیر شدن

تَسکیت (ع) سخن طرف را

که باگلوله گل دزور نفس گنجشک و مانند آنرا صید کنند
تَنْزَدَهْ (ذ) اجرت . اجرت درست کردن آسیا
تَنْزِيقْ (ع) سوراخ کردن بدن بواسطه آلتی مانند سوزن ودوا کردن دوا در بدن بواسطه آن آلت . قنره کردن
تَنْزَعْزُعْ (ع) جنبش کردن
تَنْزَغْ (ذ) چوب باغ
تَنْزَكِيَه (ع) مدح کردن . زیاد کردن . پاکیزه کردن
تَنْزَلَبْ (ذ) دنبه گداخته در رشته
تَنْزَلْزُلْ (ع) مضطرب شدن . جنبیدن
تَنْزَوَالْ (ذ) برک گیا .
تَنْزَوُّجْ (ع) جفت شدن . زن کسی شدن
تَنْزَوِيجْ (ع) زن عقد کردن
تَنْزَوِيرْ (ع) دروغ اراستن
تَنْزَهُّدْ (ع) پارسائی کردن
تَنْزَيَادَنْ (ذ) بیرون آوردن

وکشیدن
تَنْزَبِيدْ (ع) زیاد کردن
تَنْزَيِيفْ (ع) ناروا بودن پول . غلبه شدن
تَنْزَيِيلْ (ع) جدا کردن
تَنْزَيِينْ (ع) اراستن
(ناء ذاء پادشی)
تَشْ (ذ) برک درخت نوبرآمده
تَشَاوْ (ف) نام یکی از پهلوانان توران
تَشْزَدَكْ (ذ) کرم گندم خوار
تَشْزَدَهْ (ذ) اجرت . اجرت درست کردن آسیا
تَشْزَوَالْ (ذ) برگ گیا .
تَشَرَهْ (ذ) غنچه گل . دندانه کلید . تیر سقف . خس های ستبر خوشه جو یا گندم
تاو سین
تَسْ (ذ) هیتاپچه
تُسْ (ذ) باد بصدا که از راه پایین حیوانی برآید
تَسَائُلْ (ع) پرسش کردن بعضی از بعضی
تَسَابُقْ (ع) هر یک بر دیگری پیشی

یعنی تریاک پادزهراست و اطلاق
آن بر افیون که خود زهراست از
باب اطلاق یکی از دو ضد بر ضد دیگر است
مجاز او کم کم وضع ثانوی منقول پیدا
کرده است و نَوْبالِه دُوسْناباتْ
سر تعال پیار و نَوْبالِه کوهی نوعی
از گیاه مخلصه است
نَوْبان (ف) سبدی که از ساقه های
چوب بید بافند
نَوْبَت (ف) نان خورد کرده در آبگوشت
و شیر و شربت و مانند آن
نَوْبَج (ف) ترتیز
نَوْبَل (ف) تریت
نَوْبَدَن (ف) کشیدن و بیرون آوردن
نُوبِدَن (ف) رسیدن
نَوْبَر (ف) شاخ جامه که دو شلت است
از دو طرف جامه و به نَوْبَر قبای او
برخورد کنایه از اینست که بحیثیت او
بدون جهت برخورد کرد
نَوْبَر (ف) ترتیز
نَوْبَشَه (ف) تراشهای بخاری که از
چلو زنده و مانند آن تراشیده شود

نوبیشان (ف) سبدهی که از
چوب بید بافند
نَوْبَنْد (ف) ترخوانه
نَوْبُو (ف) پارچه و جامه سفید
نَوْبُوَه (ف) راه پشته پشته
(ناقوناء)
نَنْش (ف) کچل. سری که زخم
یا جای زخم در آن باشد . نام
مرغکی است خوش آواز در بوستان
. برگ نو برآمده
نَشْر (ا) رساله که محصلین پس از
اتمام تحصیل در علمی نویسند
تَنَوُّخ (ع) تنگ گرفتن و
مزاحمت یکدیگر را نمودن
نَژاد (ا) لقب سلاطین زردیه
نَژاو (ف) نام پهلوانی است
تورانی که گیو او را زنده دستگیر کرد
و بعوض خون برادر او را کشت
تَنَاوُل (ع) یکدیگر را معالجه نمودن
تَنَامُد (ع) زیاد شدن
نَوْنَك (ف) نیك و نعك
و آن چوبیست میان خالی و بلند

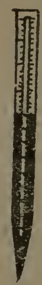
نُوَنگ (ف) خوش و زیبا. تری و تازه. زندان. تارک سر
نُوَنگان (ف) بادرنگ بویه
نُوَنگانیدَن (ف) جست و خیز کردن. صدا کردن پیکان و گرز و جام و مانند آن
نُوَنگبین (ف) ترنجبین که شبنمی است که بر خار شتر نشیند و شیرین است
نُوَنُّم (ع) آواز خواندن
نُوَنیان (ف) سبد پهنی که از شاخهای چوب بید بافند و آنرا نُوَنیان نیز گویند
نُوَوال (ف) برگ گیاه
نُوَوشه (ف) میوه یا تره ایست ترش که آنرا نُشنر نیز گویند
نُوَوَمیدَن (ف) اندوختن و انگیختن.
نُووَند (ف) نوبر میوه و آنرا نُوَوَندَه نیز گویند
نُوَوُوه (ف) جفت تقال طاق شکوفه.
نُوَوه (ف) تردده

نُوَوِی (ف) اندیشه در کار کردن
نُوَوِیج (ع) رواج و رونق دادن
نُوَوِیح (ع) هواخوری کردن. خوش شدن. خوشبو کردن
نُوَه (ف) سبزی خوردنی و نُوَه نُشَوله یک نوع سبزیست که تند است و نُوَه خراسانی تره است و نُوَه دُذغ طعام حاضر که آنرا حاضری گویند و نُوَه شُشه سبزیست شبیه ترخون و محنت و نُوَه فردوش تقال و نُوَه گربه بادرنگ بویه و نُوَه هَنُوَه تره ایست که در از میوه و شکوفه سرخ دارد
نُوَهات (ع) امور باطل و بی اساس
نُوَهُّب (ع) راهب و ترسا شدن
نُوَهَندَه (ف) چیز آراسته و با طراوت
نُوَهیب (ع) ترساندن
نُوَی (ف) رطوبت. دیوار نمدی که جلو چیزی کشند
نُویاق (مع) معرب تریاک
نُویاک (ف) معجونیست که دفع زهر کند

. باقلای شامی

تومشبتش (ذ) نام داروئی است

ترمومتر (ا) میزان الحراره



میزان الحراره

ترمه (ذ) نام شالی است که در کرمان وکشمیر بافند

ترمنه (ذ) دوپاره نمد که زیر زین دوزند که آنرا آذرم گویند

ترمیم (ع) اصلاح چیزی نمودن

ترن (ذ) گل نسترن یا نسرین . و دشت

ترن (ا) قطار آتشین

ترنا (ذ) شال کمر یا طناب که آنرا تاب داده ومقداری از آنرا دولا نموده با هم تاب دهند وبعوض تازیانه زنند و

ترنا بازی بازی مخصوصی است که اطفال بازی نمایند

ترناش (ذ) صدای انداختن تیراز کمان است

ترنامند (ذ) نان خورش

ترنج (ذ) چین وشکن محکم بستن میان وکمربند

ترنج (ذ) میوه ایست شبیه نارنج ولی از آن کشیده تر شبیه بالنگ . وترنجی شکل ترنج است وزیر شکلیست که در قالی گویند که اطراف قالی کنگ داراست و وسط آن شکل متن ولی مقرنس

ترنجبین (مع) معرب ترنگبین که شبنمی است بر پاره خارها نشیند

ترنجیدن (ذ) درهم کشیدن وچین چین شدن . محکم بستن میان وتنگ برکشیدن کمربند . کوفته شدن . درشت گردیدن

وترنجیده اسم مفعول آنست

ترنح (ع) میل کردن . جنبیدن دوار شدن

ترنگ (ذ) آواز زه پیکان وگرز وشمشیر ومانند آن . جست وخیز . غرقاب

ترنگ (ذ) مرغ دشتی

و تُرك ببندد و دوال چرمی که برای
بستن چیزها از زین اسب آویزند
تُرك (ذ) شکاف . خندق گرد حصار
. نام شیرینی که از نشاسته و تخم ریحان
پزند . رودخانه ایست . دختر
دوشیزه
تُرك (ج) طایفه ایست که در
توران سکنی دارند و زبان ایشان
زبان مخصوصی است تُرکتاز
تاخت ناگهانی بر سبیل تاراج و
تُرك جُوش گوشت نیم پخته
تُرکمان طایفه بزرگی هستند که
در صحرای گرگان تا بخارا و سمرقند
سکونت دارند نژاد آنان ترک
نیست و بواسطه معاشرت با ترکان
زبان آنها را آموخته و مانند ترکان
میباشند و از اینجهت ایشان را تُرك
مان یعنی مانند ترک گویند
تَرکاندن (ذ) شکاف دادن
تُرکانی (ذ) بالاپوشی است
که زنان ترک پوشند
تَرکش (ذ) تیردان

تُرکمان (ذ) طایفه هستند که در
صحرای موت و گرگان زندگی نمایند
و در مشتقات ترک گذشت
تُرنگان (ذ) مرض بیضه . شکافته
تَرکند (ذ) گرد و دروغ . محال
و همچنین است تَرکنده
تَرکه (ذ) آنچه از اموات باقی مانده
تَرکیب (ع) آمیختن چیزی در چیزی
. سوار شدن
تَرکیدن (ذ) شکافته شدن
تَرگوت (ذ) دوال
تَرلك (ذ) جامه و قبای آستین کوتاه
تَرلنگ (ذ) ترنگ
تَرَم (ا) یک نوع بازیست که با
ورق کنند
تُرمتاز (ف) نقاله بزرگی بزرگتر
از کالسکه که با چهار اسب حرکت دهند
تُرمتای (ذ) جانوریست شکاری
تُرمذ (ذ) یکی از شهرهای خراسان
قدیم
تُرمُز (ا) مهار ماشین
تُرمس (ذ) گیاهیست ترش مزه

تَرغَدَه (ف) عضو کوفته شده . عضویکه از شدت درد حرکت نتواند کرد

تَرغِش (ف) نوعی از

تَرغَندَن (ف) کوفته ورنجه شدن عضوی . تَرغَندَه اسم مفعول است

تَرف (ف) کشک سیاه . ومترما آتش قراقروت است وترفه ترف است

تَرفاس (ف) نوعی از کلاه

تَرفان (ف) ترجمان . ترزبان

تَرَفُّع (ع) بلند شدن . بلند کردن

تَرفَنج (ف) باریک ودشوار

تَرفَند (ف) محال . تزویر ومکر وهم چنین است ترفنده

تَرَفُّه (ع) در آسایش بودن

تَرفیل (ع) بزرگ شمردن

تَرفیع (ع) بلند کردن

تَرفَنبه (ف) آتش قراقروت

تَرفیه (ع) آسایش دادن

تَرَقُّب (ع) انتظار داشتن

تَرَقُّص (ع) بسرعت بلند شدن و پایین آمدن

تَرقُوَه (ع) استخوان بالای سینه بین گودی گردن وگردن

تُرقُه (ف) پرنده ایست که آنرا بیعید . بعضی قناری گویند وآنرا تعلیم دهند مانند بلبل میخواند

تَرَقَّه (مح) کاغذیست که درآن باروت کنند وفتیله آنرا آتش دهند چون آتش درباروت درگیرد ترکد وصدای بلندی کند . ترقّه شدن کنایه از عصبانی گشتن است

تَرَقّی (ع) بلند گردیدن

تَرقیع (ع) وصله کردن . اصلاح کردن

تَرقیم (ع) واضح نوشتن

تَرك (ع) واگذاشتن

تَرك (ف) کلاه خود . کله کلاه وخیمه وامثال آن . قطعه وبخشهای کلاه وجامه . عقب زین



کلاه خود

تَرسانیدن (ف) بیم و خوف در کسی ایجاد کردن

تُرسَلک (ف) سنگ ریزه در گل که میان نهر آب و اطراف آن سیاه محکم شود و با کلنگ فولادین آنرا بشکنند و گاه از آن سنگ آسیا سازند

تَرسُو (ف) ترسنده و بیمناک

تَرسَه (ف) قوس و قزح

تَرسَه (ف) قوه و اسه و آنرا تَرشینه نیز گویند

تَرسیدَن (ف) بیم داشتن

تَرسیم (ع) نشان گذاشتن و خط کشیدن

تُرش (ف) یکی از مزه های اصلی مقابل شیرین و شور و تلخ. مایه خمیر که ترش است و بخمیر زنند تا در آید و تُرش با آتش ترش و تُرش پالا انگبش و تُرش گیاه ترشک و ترشی منسوب بترش است

تُرشابه (ف) سماغ که از آن آتش زنند و چاشنی کنند و آنرا تُرشاده نیز گویند

تُرشانیدن (ف) چیزی را ترش گردان

تَرَشُّح (ع) تراوش کردن

تُرشَک (ف) پرنده ایست سبز رنگ و برگ گیاهیست ترش مزه

تُرشَه (ف) نام میوه گیاه ترشک

تُرشیدَن (ف) ترش شدن

تُرشیده (ف) چیزی که بر خلاف طبیعت اصلی آن ترش شده باشد

تُرشیز (ف) یکی از ولایات خراسان که زرتشت و گشتاسب در آنجا یکدیگر را ملاقات کردند

تُرشینه (ف) گیاه ترشک

تَرَصُّد (ع) انتظار داشتن

تَرصیع (ع) جواهر در چیزی نشاندن

تَرضیع (ع) بدایه بچه را سپردن

تَرضیه (ع) خوشنود ساختن

تُرعَه (ع) نهر بزرگی بین دو رود و دهانه یا بین دو دریا . در . حوض

تَرعیب (ع) ترساندن

تَرغ (ف) اسب کهر

تَرغازه (ف) کسی که از روی سه کشی حکم کند

تی از القاب مهمی است که پادشاهان
ترک بهپاره اشخاص میدادند . خونی
و دزد و بیباک
تَرَخُّص (ع) جایز نمودن . مسامحه
کردن
تَرَخَنده (ف) طعنه و طنز
تَرخوانَه (ف) نوعی از طعام که برای زمستان
تهیه کنند باینطریق که ملغوز را با ادویه
حاره و سبزیها پخته و پس از قوام کلولها
ساخته و خشک کنند و هنگام حاجت
ترشی و شیرینی زنند و آتش سازند و
تَرخوانه آغاز همان ترخوانه است که
با انار سازند و در ساوه معمول است
تَرخُوت (ف) مردم خونی وا و باش
و بی باک . تعم . سبزی خوردنی که
تخم اسفند را تربیت نموده و کارند و ترخون
عمل آید .
تَرَخُّص (ع) رخصت و اجازت داد
تَرخیم (ع) دم بریدن . منادی
باصطلاح نحوها
تَرخینَه (ف) ترخوانه همچنین است ترخینه
تُرد (ف) نازک و تازه . قابل شکستن

نرودی
تَرَدُّد (ع) دودله بودن . پشت
هسم آمدن
تَرَدَك (ف) کرم گندم خوار
تَردَه (ف) قباله و چک . مزد
آسیا کردن
تَردید (ع) دودله کردن
تُرُز (ا) وحشت آور و خونناک
و آدم کش
تَرزَدَه (ف) قباله و چک
تَرزُفان (ف) ترزبان و ترجمان
تُرُس (ف) سخت و محکم
تُرس (ع) سپر
تُرُنق (ف) زمین محکم و سفت
تَرَش (ف) بیم و خوف و ترش
اُشتُودان و ترش ستودان
دعا و زند و پازند خواندن پارسیان
تا سه روز بر سر قبر مردگان برای رفع
ترس آنان و ترش کاد مردم خدا
شناس
ترشا (ف) ترسنده و عابد نصارا
که او را راهب گویند

تُوبُوَه (ف) ترتیز
تُوبَتَه (ف) قوس قزح
تَرَبُّص (ع) درنگ کردن
تُوبَك (ف) قراقروت
تُوبُن (ف) زمین سخت
تُوبُو (ف) جامه باریک سفت
تُوتِیَه (ف) قراقروت
تُربِیَت (ف) پرورش دادن
تُوبِسْتَه (ف) توه داهیه
تَرْبِیع (ع) ربع دایره فاصله داشتن . چهار قسمت نمودن
تُرُب (ف) ترب که یکی از بقولات است
تُوپ (ف) کنگت سیاه و قراقروت
تُوپانْشِن (ا) جو هر شغر
تُوپَك (ف) کنگت سیاه و هم چنین است تُوپَد
تُوپَنْبَل (ا) سلاحی است قابل النعی و در انهدام کشتی استعمال میشود
تُوپُت (ف) زیر و زبر . پریشان و پراکنده و اغلب با مرت گفته شود
تَرَتُّب (ع) پشت سر هم واقع شدن
تُوتُزَك (ف) مرغکی است در ماوراء النهر که آنرا خرصونی گویند
تُوتُوك (ف) مردم سبک
تُوتُوك (ف) جاییست در کوه چهل مقام شیراز که مردم در آنجا سنگی زیر خود نهاده خود را از بالا به پایین لغزانند
تُوتَك (ف) قسر قاول و تذرو
تَرْتِیب (ع) پشت سر هم قرار دادن
تُرْجُمان (مع) معرب ترزبان که بمعنی مترجم است
تَرْجَمَه (ع) نقلی را بلغت دیگری در آوردن
تَرَجِّی (ع) امیدوار بودن
تَرْجِیح (ع) یکطرف را چرباندن
تَرْجِیع (ع) گردانیدن آواز در حلق . اتیانیه وایتانیه را جون گفتن . باصطلاحیست در عروض
تَرَحُّم (ع) رحم کردن
تَرْحِیب (ع) بزرگ شمردن . مرحبا گفتن
تَرْحِیم (ع) درود فرستادن
تُرْخان (ف) سنبریست که از آن ترخون گویند . لقب حکیم ابونصر فارابی .

ثوائردی (ا) نمایش حزن آور

ثوائش (ف) طمع و توقع . امر بتراشیدن . آنچه از درخت تراشند و قطع کنند

ثواشه (ف) آنچه در موقع تراشیدن چوب یا قلم ریزد

ثواشیدن (ف) ستردن موی یا قلم یا چوب و مانند آن و سخن ثواشی ساختن شعر و سخن گوئی است و قلم ثوائش چاقوی کوچکی است که با آن قلم تراشند

ثواضع (ع) خوشنودی از دو طرف

ثوال (ف) ترک و شکاف . صدای ترکیدن که معرب آن طراق است . صدای پی در پی آمدن تیغ

ثواکنوژ (ا) یکنوع ماشین فلاحتی

ثواکم (ع) روی هم جمع شدن

ثواکمه (مع) ترکمانها

ثوانوای (ا) واگون

ثوانزیت (ا) وضعیت مخصوص کمرکی مال التجاره در عبور از یک مملکت

ثوانسوال (ج) یکی از ممالک افریقا

ثوانه (ف) جوان خوش صورت و تر و تازه . دوبیتی که رباعی است و نغمه و خوانندگی

ثوادیش (ف) ترشح و تراوش

ثوادیدن (ف) ترشح نمودن و چکیدن

ثواهی (ف) پیوه نوبر

ثوب (ف) حیله و زبان آوری . کلنگ سیاه که قراقوت است

ثوب (ف) یکی از بقولات است که گونه آن در زیر زمین بزرگ میشود مانند پیاز و آنرا ثوب نیز گویند

ثوبال (ف) صومعه . نام عمارتی عالی که اردشیر بابکان در طرف شرقی شهر بابک ساخت و هم چنین است ثوبالی

ثوبت (ع) خاک . خاک قبر

ثوبک (ف) دوایست سهل

ثوبره (ف) نوعی است از انگور

ثوبز (ف) ترب

ثوبز (ف) هندوانه . خیار بادرنگ

تذنبیل (ع) در آخر چیزی آوردن

(ثاء و راء)

تر (ف) ضد خشک . پرنده ایست
کوچک . سبکبار . علامت زیاده
و تربند پارچه که تر کرده و بر زخم
ببندد و تر دامن عاشق و فاسق
دیگر گناهکار و تر دست چابک و چلد
و تر زبان مردم خوش بیان
و خوش سخن و ترجمه کردن لفظی بلغت
دیگر که از آن ترجمان و تر زبان
هم گویند و تر شدن آزرده
شدن از شوخی دیگران و تر فرد امش
خوش ظاهر و بد باطن

ترو (ف) اسم صوت . حالت
اسهالی که رخ دهد و تری امر بفنیت
بر سبیل تحقیر

ترا (ف) دیوار سرای پادشاهان
. دیوار بند

تراوش (ف) رشحه و چکه آب

تراب (ع) خاک

تراوش (ف) تراویدن

ترابشتن (ف) ترابیدن و

ترجیح کردن

ترانبزلک (ف) تره تیزک

تراج (ف) دراج که بر عبث که
آنرا صید کنند

تراجع (ع) برگشتن بجای خود

تراجم (ع) بهم سنگ انداختن

تراجیح (ع) ترجیح دادن ها

تراحم (ع) بهم رحم نمودن

تراخی (ع) عقب افتادن . دور
افتادن

ترادف (ع) چیزی ردیف چیزی بودن

تراز (ف) علم و جامه . زینت و آرایش
. رشته ریسمان خام و تار ابریشم و
تراز کردن بستن بنا ریسمان خود را
تا پستی و بلندی بنا را معلوم نماید

ترازو (ف) میزان عدل . برج هفتم
از بروج دوازده گانه . عقل و ذات



. وقت واسعان نظر کردن

تَدَلْك (ذ) تدزو

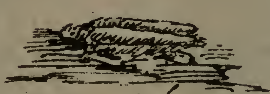
تَدَلُّك (ع) مالیدن بدن وقت شستن . عطر مالیدن

تَدْلِیس (ع) فریفتن

تَدْمِیر (ع) هلاک کردن

تَدَنِّی (ع) پایین آمدن

تَدْو (ف) سوسک سرخ که در حمامها است



سوسک سرخ

تَدْوِین (ع) جمع کردن و نوشتن

تَدْوِیه (ع) درمان کردن

تَدْهِین (ع) روغن مالی کردن

تَدَیُّن (ع) بآیینی و مذهبی معتقد بودن

(تا و ذال)

تَذَبْذُب (ع) دودل بودن

تَذَرْو (ف) مرغیست صحرایی شبیه خروس که خوش رنگ و نقش است دمیل سبز دارد که آنرا قرقاول نیز گویند



قرقاول

تَذْکار (ع) بخاطر آوردن

تَذَکُّر (ع) بیاد آوردن

تَذْکِرَه (ع) نوشته جواز سفر . بیاد آوردن

تَذْکِیر (ع) بیاد آوردن . مقابل تأنیث .

تَذْکِیَه (ع) پاک کردن . کشتن گوسفند

تَذَلُّل (ع) اظهار عجز نمودن

تَذْلِیل (ع) ذلیل کردن

تَذْمِیم (ع) در مذمت مبالغه کردن

تَذْنِیب (ع) در آخر چیزی آوردن

تَذْو (ع) سوسک سرخ پردار که در حمامها اگر دیده شود

تَذْهِیب (ع) زر اندود کردن

بیضه گویند. تخمگان تخمدان و تخم
ماکیان تخم مرغ
تُخماق (ت) آلتی است چوبین
دسته دار که با آن گچ را نرم کنند



تخماق

تُخمه (ف) نژاد و نسل. تخم هندوانه
و خربزه و کدو که با قیه استعمال کنند.
نوعی از بیماریست در مرغان خاصه
کبوتران
تُخمه (ع) ناگوار شدن معده
تَخمیر (ع) انگور در شراب انداختن
و مایه کردن در خمیر. پوشانیدن
تَخمیس (ع) پنج قسمت نمودن
تَخمین (ع) گمان سخن گفتن.
تُخوم (ع) حدود
تَخویف (ع) ترسانیدن
تَخیّر (ع) برگزیدن
تَخیّل (ع) توهّم نمودن.
بفراست دریافتن

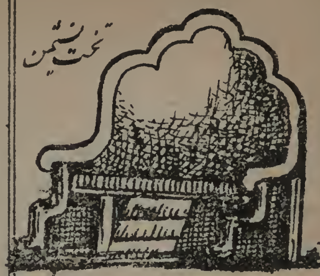
تَخییر (ع) یکی از دو طرف را
برگزیدن
تَخییل (ع) تهمت بکسی متوجه کردن.
ترسیدن و جبن پیدا کردن

تا و دال

تَداخُل (ع) دو چیز در هم داخل شدن
تَدارُك (ع) عوض چیزی تهیه کردن
تَداعی (ع) دو طرف با هم دعوی
نمودن
تَدافُع (ع) با هم مدافعه کردن
تَداوُل (ع) شایع شدن
تَداوی (ع) درمان کردن
تَدَبُّر (ع) فکر و اندیشه کردن
تَدبیر (ع) عاقبت اندیشی کردن.
تَدخین (ع) دود کردن
تَدَرج (ف) تذرو که مرغیست که
اغلب بر درخت سر در آید
تَدَرو (ف) تذرو
تَدریج (ع) درجه درجه بالا جستن
تَدریس (ع) درس دادن
تَدفین (ع) دفن کردن
تَدقیق (ع) باریک گردانیدن

تخریج (ع) خارج ساختن
تخس (ف) تافتن دل از غم والم
وهمچنین است تخسانیدن و
تخسیدن
تخش (ف) صدر مجلس . نوعی از تیر
. تیر اشباری
تخشع (ع) اظهار کوچکی کردن
تخشیدن (ف) بالا نشستن . کوشیدن
وتخشا بمعنی ساعی وکوشنده است
تخصص (ع) بچیزی مخصوص شدن
تخصیص (ع) چیزی را بچیزی مخصوص نمودن
تخضع (ع) فروتنی کردن
تخطئة (ع) بخطا نسبت دادن
تخطی (ع) تجاوز نمودن
تخفیف (ع) سبک کردن
تخلج (ع) حرکت کردن ومضطرب
بودن
تخلخل (ع) اجزاء چیزی باهم منضم نبودن
تخلص (ع) رهائی یافتن . برگزیدن
صفت وتعبیری که ممیز شاعر باشد مانند
فردوسی وسعدی
تخلف (ع) خلاف کردن
تخلق (ع) بخوئی خود را عملا معرفی کردن

تخلل (ع) رخنه پیدا کردن
تخله (ف) نعلین عصا
تخلی (ع) خالی کردن
تخلید (ع) برقرار وجاوید
گذاشتن
تخلیص (ع) رها کردن . خلاصه
نمودن
تخلیط (ع) درهم کردن
تخلیع (ع) خلعت دادن
تخلیة (ع) خالی نمودن
تخم (ف) بذر نباتات . بیضه آدمی
وحیوانات . بیضه پرندگان
که آنرا ابیشنه گویند وتخم حیز
پریشان وپراکنده . وتخم حرام
ولد الزنا وولد حیض وتخم خلبند
تخمی است تلخ وکوچک بادام زیره
وتخمدان تخم رویدنی وخصیه
ومعنی که در آن تخم کارند وپس از
سبز شدن بجای دیگر نقل کنند
وتخم ریز خاکینه ذارع ؛ محل
زراعت وتخم کان دانه ایست
که در دارو بکار برند وبر اسپرزه



آن سکنی دارد و پا تخت ایالت جائی است که فرمانفرمای ایالت در آن سکنی دارد و تخت اردشیر نوائیست از موسیقی و تخت جمشید یکی از آثار قدیم سلاطین هخامنشی است که در اصطخر فارس است و تخت خسرو تخت طاقدیس است و تخت زاد رختخواب و جامه سیاه و سفید و تخت طاقدیسی نوائی است از موسیقی و نیز تخت خسرو پرویز است که طاق مانند بوده و مانند آسمان صور بروج و کواکب در آن نقش یافته بود و تخت طاوس تخت سلطنتی است که بانواع جواهرات مرصع گردیده و ظاهرا این تخت را فتحعلیشا درست نموده است اگرچه پاره نسبت بنادرشاه افشار میدهند که بهنگام فتح هندوستان بغنیمت گرفته است و تخت فیروزه آسمان و تخت خرداد است و تخت هلاکو شهر مراغه یا از دربند بادکوبه تا بغداد و از همدان تا سرحد روم است

تخته (ذ)، چوبی است که آنرا بریده باشند یا مطلق چوب و تخته‌بند محبوس اعضای شکسته را با تخته بستن و تخته را بریک قطعه از قالی و پاره چیزهای دیگر گویند چون یک تخته قالی تخته نرد آلتی است که اغلب از چوب سازند و با آن بازی مخصوص نمایند

تخ تخ (ذ)، کلمه ایست که برای منع کودکان که چیزی را در دهان گرفته و میخواهند ببردن آورند گویند

تخجم (ذ) مردم حریص و طماع

تخجل (ع)، خجالت دادن

تخدیر (ع)، خواب رفتن دست و پا سست نمودن

تخدش (ع)، خراشیدن

تخریب (ع)، ویران کردن

تخریق (ع)، پاره کردن

تحقیر (ع)، کوچک شمردن

تحقیق (ع) درست و راست کردن

تحکم (ع)، تصرف کردن بر وفق مراد خود . فرمان دادن . حکم را اجرا کردن

تحکیم (ع)، استوار کردن

تحلم (ع) بردباری کردن

تحلی (ع)، بزیور آراستن

تحلیف (ع)، سوگند دادن

تحلیق (ع)، مو را خوب ستردن

تحلیل (ع)، حلال کردن و بخشیدن . گذشتن غذا و حل شدن آن . در جائی وارد کردن

تحلیه (ع)، بزیور آراستن

تحمق (ع)، خود را بگولی زدن

تحمل (ع)، بار برداشتن . بردباری کردن

تحمید (ع)، ثنا گفتن

تحمیل (ع)، بار کردن

تحول (ع)، منقلب شدن . از مکانی بمکان دیگر شدن

تحویل (ع)، از جائی بجای دیگر نقل دادن

تحیر (ع)، سرگشته شدن

تحیز (ع)، جا گرفتن

تحیه (ع)، درود فرستادن

(تا و خاء)

تخ (ف)، ثفل کنجد روغن کشیده

تخار (ف)، نام پادشاه طخارستان که بلخ و بامیان است که از مبارزین لشکر کیخسرو بوده است

تخارستان (ف)، بلخ و بامیان و معرب آن طخارستان است

تخاطب (ع)، سخن در روی گفتن

تخاصم (ع)، خصم و دشمن بودن

تخاقوی (ف)، مرغ و تخاقوی ییل سال دهم از دوازده گانه سالهای ترکان

تخالع (ع)، خلعت دادن هر یک بدیگری

تخالف (ع)، با هم مخالفت نمودن

تخت (ف)، سریر پادشاهان سریر که بر روی او نشینند که از چوب یا فلز سازند . حالت بدن بلندی و پستی . و پایتخت مملکت شهریست که پادشاه در

تحایا ء، تحیت ها درودها
تحبب ء، موجبات دوستی فراهم آوردن
تحت ء، پایین . زیر
تحتم ء، واجب شدن
تحجر ء، سنگ وسخت شدن
تحجیر ء، سنگ دور زمین برای آبادی چیدن
تحدب ء، بلند شدن . کوژ در آوردن
تحدیب ء، کوژ کردن . بلند کردن
تحدید ء، حد و اندازه قرار دادن
تحذیر ء، ترساندن
تحرز ء، نگاهداری کردن
تحرس ء، محفوظ بودن
تحرص ء، میل خود را بتکلف نمایانیدن
تحرض ء، مریض وناسازگار بودن
تحرك ء، جنبیدن
تحری ء، کمک

تحریر ء، آزاد کردن . نوشتن
تحریش ء، بهم انداختن چند نفر واغرا کردن آنان
تحریص ء، واداشتن بانکه میل و اشتیاق بچیزی پیدا نماید
تحریض ء، برانگیختن
تحریف ء، تغییر دادن کلام
تحریق ء، سوزاندن
تحریك ء، جنبانیدن
تحریم ء، منع کردن
تحزب ء، گروه . گروه شدن دسته دسته گردیدن
تحزن ء، اندوهناک شدن
تحزین ء، اندوه پیدا کردن
تحسین ء، نیک شمردن . آراستن
تحشیه ء، بر کتاب حاشیه نوشتن
تحصن ء، پناهنده شدن
تحصیل ء، آماده کردن . درس خواندن
تحف ء، ارمغانها
تحفه ء، ارمغان
تحقق ء، درست شدن

تَجَسُّس (ع) جستجو و تفحص کردن
تَجَسُّم (ع) مجسم شدن
تَجَشُّم (ع) متوجه کاری شدن . برگزیدن
تَجَعُّد (ع) شکن شکن شدن موی
تَجْفیف (ف) خشک کردن
تَجَلُّد (ع) چابک شدن
تَجَلّی (ع) روشن و آشکار کردیدن
تَجْلیل (ع) احترام کردن
تَجْلِیَه (ع) روشن شدن
تَجَمُّع (ع) دورهم جمع شدن
تَجَمُّل (ع) خودرا زینت دادن
تَجَنُّب (ع) دوری گزیدن
تَجَنُّن (ع) خودرا بدیوانگی زدن
تَجْوید (ع) نیکو کردن و علم تجوید علمی است که بتوسط آن قرآن را خوب ادا و قرائت مینمایند .
تَجْویز (ع) جایز داشتن
تَجْویف (ع) میان تهی نمودن
تَجْهیز (ع) لشکر کشیدن . ساختن جهاز عروس . مهیا شدن . لوازم مرده را فراهم ساختن

تَجَنُّب (ف) پرده ایست نازک که برای حایل بودن بین دو فضا زنند

تا و خاء تا ذی

تَحاجُز (ع) بدافعه و ممانعت کردن
تَحادُث (ع) باهم خبر دادن و حدیث گفتن
تَحاذی (ع) مقابل باهم بودن
تَحادُب (ع) آتش خبک را مشتعل نمودن
تَحاسُب (ع) هریک حساب دیگری را نمودن
تَحاسُد (ع) هریک بدیگری حسد بردن
تَحاشی (ع) منزه از عیب خودرا نمودن . دوری نمودن
تَحاکُم (ع) باهم حکم قرار دادن
تَحالُف (ع) بهدیگر را سوگند دادن
تَحامُق (ع) خودرا احمق زدن
تَحامُل (ع) مشقت تحمل نمودن
تَحانُف (ع) ازدو طرف میل کردن
تَحاوُر (ع) باهم سخن گفتن

تَجادُل (ع) باهم جدال کردن
تَجاذُب (ع) از طرفین کشش نمودن
تَجار (ف) کره اسبی که هنوز زین بر آن نگذارده اند و آنرا تجاره نیز گویند



کره اسب

تُجّار (ع) تاجرها
تَجارُب (ع) بهدیگر را آزمودن
تَجارِب (ع) تجربه ها
تَجارُف (ع) داد و ستد کردن
تَجارَه (ف) تجار
تَجاسُر (ع) دلیری کردن
تَجافی (ع) قرار نگرفتن و دور شدن
تَجامُل (ع) باهم بخوشروئی معاشرت کردن
تَجانُس (ع) از یک جنس بودن
تَجاوُب (ع) جواب دادن یکدیگر را

تَجاوُر (ع) باهم همسایه شدن
تَجاوُز (ع) از اندازه گذشتن
تَجاویف (ع) میانه های خالی
تَجاهُل (ع) خود را بنادانی زدن
تَجَبُّر (ع) تکبر نمودن
تَجدید (ع) تازه جدید آوردن
تَجذیر (ع) متاصل کردن . عدد را در نفس خود ضرب نمودن
تَجَر (ف) خانه زمستانی که تنور یا بخاری دارد
تَجَرُّب (ع) آزمودن
تَجرِبَه (ع) آزمودن
تَجَرُّد (ع) برهنه شدن
تَجَرُّع (ع) جرعه جرعه نوشیدن
تَجَرّی (ع) دلیری نمودن و از حد خود تجاوز کردن
تَجرید (ع) برهنه کردن . نام کتابیست در علم کلام
تَجریع (ع) جرعه جرعه نوشاندن و این لغت در کتب لغت عرب دیده نشده است
تَجَزّی (ع) جزء جزء شدن
تَجزِیَه (ع) جزء جزء کردن

تَپَنْد (ذ) کوه پست . پشته بلند .
تَپیدَن (ذ) بی آرام شدن .
گرمی و حرارت بدن

(تا با ثا ء)

تَتابُع (ع) پی در پی شدن
تَتار (ذ) تاتار
تَتارچَه (ذ) نوعی از تیراست
تَتَبُّع (ع) جستجو کردن
تَتَر (ذ) تاتار
تَتَرا (ذ) تابستان
تَتَرُبُو (ذ) سخرگی و همچنین است
تَتَرُبُوه
تَتُرُوتَتَن (ذ) باریدن
تُتْری (ذ) سماق
تَتَری (ذ) منسوب بتاتار مخصوصاً
کلاه تتری
تُتُق (ع) چادر و پرده بزرگ
تُتُم (ذ) سماق
تَتَمَق (ذ) شغال
تَتِمّه (ع) منتها نهایت شیئی
تَتْمیم (ع) تمام کردن و بانتها
رساندن

تَتَه (ع) شهریست از بلاد سند
تَتی (ذ) صورتیست که برای
کودکان از گل و آرد سازند و
رنگین کنند

(تا با ثا ء تا ذی)

تَثاقُل (ص ع) خود را سنگین
زدن
تَثَبُّت (ع) برقرار شدن
تَثْبیت (ع) برقرار و ثابت
نمودن
تَثَرُّب (ع) زیاد شدن مال
. کم شدن مال
تَثَقُّب (ع) سوراخ شدن
. سوراخ کردن
تَثَقُّل (ع) سنگین شدن
تَثْقیب (ع) سوراخ کردن
تَثْقیل (ع) سنگین کردن
تَثْلیث (ع) سه قسمت نمودن
تَثْنِیَه (ع) دو قسمت کردن
دو تا شدن

(تا و جیم)

تَجا (ذ) تندخشم

تبنگه (ف) تبنگو

تبنّی (ع) کسی را بفرزندی قبول کردن

تبوراك (ف) طبل کوچکی است که برای راندن پرندگان در کشتزار آن نوازند

تبوك (ف) طبق چوبین که بر سر گذارند

تبوك (ع) جائیست در سرحد آن حجاز که یکی از جنگهای صدر اسلام در آنجا واقع شد

تبویب (ع) باب باب نمودن

تبه (ف) تباه

تبیان (ع) واضح کردن

تبییت (ع) در شب هجوم کردن . کاری را در شب انجام دادن . فکر در کاری کردن و عزم کردن

تبیر (ف) طبل و دهل و همچنین است تبیره

تبیسه (ف) نی

تبیین (ع) واضح کردن

تبیینن (ع) واضح کردن

(باد پای فارسی)

تپ (ف) اضطراب . گرمی . غلبه تب

تپاس (ف) ریاضت و کم خوابی و کم خواری . ریاضت کش

تپاسبد (ف) ریاضت کش و مجاهد در راه خداجوئی

تپاك (ف) غلبه تب

تپاله (ف) سرگین گاو و آنرا تپلَه نیز گویند

تپانچه (ف) سیلی بصورت زدن

تپاندن (ف) فرو کردن بزور و چپاندن

تپتز (ف) چماق بنقره که فراشان شاهی در دست بیگر فتند و محتمل است اصل آن توپوز باشد

تپشیدن (ف) تپیدن

تپش (ف) اضطراب و وحشت

تپلیس (ف) شهر تفلیس که یکی از شهرهای گرجستان است

تپنچه (ف) تپانچه

تپنك (ف) قالب زرگری و نگار

تپو (ف) کندو

تَبَرَّه (ف) کوه و پشته
تُبَرَه (ف) توبره
تَبَری (ف) هر چیز منسوب بتبرستان از زبان و آدمی و بنفشه و غیر آن
تَبَرّی (ع) از چیزی دوری جستن
تَبَرید (ف) خنک کردن
تَبریز (ف) شهر حاکم نشین آذربایجان که پس از طهران اولین شهرهای ایرانست
تَبَریک (ع) تهنیت و مبارکباد گفتن
تَبَست (ف) تباه و ضایع. چیزی از کار افتاده. زشت
تَبَشت (ف) آیین و مذهب ضعیف
تُبَشنغ (ف) مردم فصیح که تند سخن گوید
تَبَسُّم (ع) خنده بیصدا کردن
تَبَشیدن (ف) گرم شدن
تَبِش (ف) تابش. گرما. گرمی
تَبشِنی (ف) آب گردان مسی و غیر آن. تشت و مجموعه فلزی
تَبشیر (ع) بشارت دادن
تَبَصبُص (ع) دم جنبانیدن سگ
تَبَصُّره (ع) بینا کردن
تَبَع (ع) منقاد و پیرو
تَبَعُّض (ع) پاره پاره شدن و پاره پاره شدن
تَبَعُّد (ع) پیرو دان
تَبَعِیَّت (ع) پیروی کردن
تَبعید (ع) دور کردن
تَبعیض (ع) تجزیه کردن و پاره پاره قبول و پاره را رد نمودن
تَبَل (ف) چین و شکنج پوست مانند بادام
تَبلاب (ف) غلاف خوشه خرما
تَبلونشن (ف) گشتن
تَبلیغ (ع) رساندن
تِبن (ع) تبنا
تُبنا (ف) کاه گندم یا جو
تَبند (ف) حیل و مکار
تَبنَک (ف) طبق چوبی که بر سر گذارند و در آن جنس گذارند و فروشند و طبق معرب آنست
تُبنُک (ف) دهل. آواز بلند مانند زنگ ناقوس
تَبنگو (ف) زنبیل. سبد. صندوق. کیسه عطاران

تباین (ع) مخالف یکدیگر بودن

تبت (ع) یکی از ممالک آسیا

تبتب (ف) کرک بز

تبتل (ع) از دنیا اعراض کردن و بخدا رو آوردن

تبجح (ع) افتخار کردن

تبجیل (ف) بزرگ شمردن

تبحر (ع) دانا بودن

تبختر (ع) تکبر و خودنمائی کردن

تبخیر (ع) بخار کردن

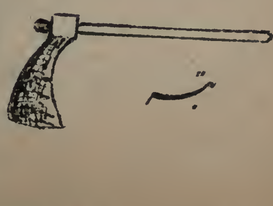
تبدد (ع) متفرق شدن . حصه حصه کردن

تبدل (ع) عوض شدن

تبدیل (ع) عوض قرار دادن

تبذیر (ع) بیهوده خرج کردن

تبر (ف) آلتی که توسط آن درخت اندازند و بشکنند و طبر معرب آنست



تبر

تبرئه (ع) خلاص شدن

تبرخون (ف) عناب . چوب سرخیست که از آن شاطران چوب دستی کنند . چوبیست که از آن دسته تازیانه درست کنند . بقم

تبرز (ع) شاخص شدن

تبرزد (ف) نبات و قند و شکر . نمک سفیدیست شفاف . قسمی از انگور شیرین . گیاهیست تلخ و آنرا باطار تولف نیز نویسند

تبرزه (ف) تبرزد

تبرزین (ف) نوعی از تبر است که درویشان درست کنند و سپاهیان از زین آویزند . نمک تبرزد

تبرستان (ف) ولایات مازندران یا ولایتی است کوچک در جنوب مازندران که سنگلاخ و کوهستان بوده و بعضی از ساسانیان در آن سلطنت نموده اند

تبرع (ع) کار کردن برای ثواب

تبرک (ف) حصار . نام قلعه دروی قلعه در اصفهان . گنبد

تبرک (ع) برکت خواستن . سعادت خواستن

تبرم (ع) بدآمدن و ضجره کشیدن

تأفّف (ذ) تنگ و عار داشتن ـ سرد شدن بسختی

تأقّی (ء) ازلک کردن

تأنّق (ء) تتبع کردن در چیزی ـ سخن را محکم و متقن گفتن ـ کار را با حکمت انجام دادن

تأنیث (ء) مؤنث کردن

تأویل (ء) بر خلاف ظاهر معنی کردن

تأهّل (ء) عیال اختیار کردن

تأیید (ء) تقویت کردن

(تاء و باء)

تب (ذ) حرارت و گرمی بدن که از حد طبیعی خارج باشد و تب خال جوشی است که بر اثر تب بر لب پدید آید و همچنین است تبخاله ـ و تب لازم تب متصل که همیشه باشد و تب لرزه تبی است که قبل از آن بدن را لرز گیرد و تب باره تبی است که با لرز و خمیازه آید

تبادر (ء) بی اندیشه معنی را از لفظ فهمیدن

تبادل (ء) عوض و بدل کردن

تبار (ذ) اولاد ـ طایفه

تباد (ء) فساد و هلاک

تبارز (ء) باهم مبارزه و مقاتله کردن

تباشدن (ذ) از حرارت و گرما بیخود شدن و همچنین است تفسیدن

تباشیر (ذ) چیزیست سفید که از میان نی هندی بیرون آید

و طباشیر معرب آنست و تباشیر صبح روشنائی صبح صادق

تباعث (ء) بیرون کردن

تباعد (ء) از هم دور شدن

تباغض (ء) باهم دشمن شدن و این لغت در کتب لغات عربی دیده نشده

تباکی (ء) خود را بگریه زدن

تبانی (ء) باهم قرار داد دادن

تباه (ذ) نابود شده ـ جمت کننده ـ ضایع و مصرف

تباهه (ذ) گوشت نازک که شرحه شرحه نموده بریان کنند

کوکو ـ قلیه بادنجان و همچنین است

تباهجه

ثاوِل (ف) آبله که بسبب سوختن یا کار حادث شود و ثؤل معروفست

ثاوه (ف) تابه و به ثوه معروفست

ثاه (ف) طاق مقابل جفت . زنگی که بشتر شیر و مانند آن نشیند

ثاهو (ف) جوهر شراب . عرق شرابی که آنرا می پخته گویند

ثانی (ف) یک عدد . لای جامه داری . شل ماند و ثای تشریف جامه خلعت است

ثابیاد (ف) قریه ایست از ابرقوز

ثابو (ا) چرخ لاستیکی اتومبیل و آنرا بالطاره مؤلف نیز نویسند

(ثا با همزه)

تئاتر (ا) نمایش . محل نمایش

تأبید (ء) همیشه بودن

تأبیر (ء) گردن خرما بر ماده آن ریختن

تأثر (ف) قبول اثر نمودن

تأثل (ء) اصیل بودن . جمع کردن مال . کندن چاه

تأثیر (ء) اثر کردن

تأجیل (ء) مهلت دادن

تأخر (ء) عقب افتادن

تأخیر (ء) عقب انداختن

تأدب (ء) با ادب بودن

تأدیب (ء) ادب کردن

تأدیه (ء) رسانیدن

تأسف (ء) دریغ خوردن و اندوهناک شدن

تأسی (ء) پیروی کردن

تأسیس (ء) بنیاد کردن

تأصل (ء) اصیل بودن

تأکد (ء) محکم شدن

تأکید (ء) استوار کردن

تألف (ء) جمع شدن . دوست شدن

تألم (ء) اندوهناک شدن . درد آمدن

تألیف (ء) جمع کردن . دوستی کردن

تأمل (ء) اندیشه کردن

تأمیل (ء) امیدوار گردیدن

تأمین (ء) امنیت و اطمینان دادن

تالشا (ذ) نباتی است شبیه ببلاب که آنرا عشقه گویند

تالکان (ذ) نام دو ولایت است در خراسان و قسمت دوین که تلک در آنجا یافت شده و آنرا تلکان نیز گویند و طالقان و طلق معرب آنست

تالمن (ذ) روباه

تالوقه (ذ) نوعی از شفتالو

تالی (ع) عقب و پشت . نام یک جزء اخیر از اجزاء جمله شرطیه مقابل مقدم در اصطلاح منطق

تام (ذ) چیز کم و اندک

تام (ع) تمام و کامل

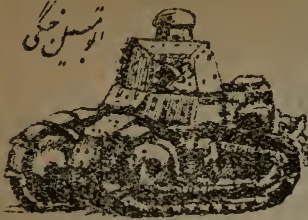
تاموذ (ذ) برگ درختی است که در هند روید مانند درخت خرما و همچنین است تامول

تان (ذ) علامت جمع متصل مخاطب . دهان . اندرون دهان

تانبوذ (ذ) تامود همچنین است تانبول

تانکو (ذ) سرتراشی و حجام

تانک ( ) اتومبیل جنگی مخصوصی است



اتومبیل جنگی

تانول (ذ) مردم کج دهان . اطراف دهان

تانه (ذ) رشته های درازی جامه

تانیستار (ذ) نام جسم فلک نهم

تاو (ذ) تاب

تاوان (ذ) عوض و بدل و غرامت . زیان و گناه

تاوانا (ذ) توانا

تاود (ذ) عوض مقابل جوهر . ام عرضی و تاودیده بمعنی عارض شده است.

تاودش ( ) چوبهائی که زیر خط آهن ریزند

تاودسه (ذ) چراگاه پرآب و علف

تاوک (ذ) گاو دختر جوان

تابیغ (ع) بیستی
تاسوغا (ف) روز نهم ماه محرم
تاشش (ف) پاره شریک . کلف که بر رو و اندام پدید آید . خداوند اسباب شرکت
تاشلت (ف) چابک دزدیده .
تاشکل (ف) دانهای سخت که از اعضای آدمی برآید
تاغ (ف) درخت جنگلی است که آتش آن بسیار دوام دارد . یکی از قلاع سیستان
تافتن (ف) تابیدن . تند رفتن
تافتن (ف) نان گرد پخته
تافته (ف) اسم مفعول از تافتن . برگشته و پیچیده . پارچه ایست که از ابریشم بافند
تافشلت (ف) بیدی که پشمینه و کاغذ را خورد
تالث (ف) درخت انگور . بنائی که خمیده باشد و معرب آن طاق است
تاکشلت (ا) نظم درویشی
مخصوصا در میدان جنگ
تال (ف) طبق مس و برنج مانندان . و پیاله کوچک که خنیاگران در قاصان حالت خوانند کی در رقص بر هم زنند که آنرا زنگ گویند . نام درختی است در هند شبیه درخت خرما که برهمنان بر برگ آن نویسند و برگ تال را از نان بهند خورند که تا لب ایشان سرخ شود . آبگیر و برکه بزرگ و تال و مال زیر و زبر شده را گویند
تالاب (ف) آبگیر
تالار (ف) عمارت بزرگ و وسیع . تختی یا خانه باشد بر بالای چند ستون که بر بالای آن روند و خوابند تا از شر جانوران گزنده آسایش یابند
تالان (ف) تاراج
تالان (ا) یکنوع بازی ورق . مقدار معینی از وزن
تالانک (ف) نوعی از شفتالو
تالانه (ف) تالانک
تالیش (ف) طایفه از مردم گیلان . نام ولایت ایشان و طالش معرب است

تادُخم (ف) نام چند شهر است بکسند .
خانهٔ چوبین . سراپرده . مجری که از
چوب سازند و آنرا تادخی گویند .
کنایه از آسمان . مجر ایوان . چفتهٔ انگور
و یاسمن و کدو و طادُم معرب آنست

تادُو (ف) گنه کادو گوسفند که آن را
تَمَله نیز گویند

تادُونَه (ف) غلاف شکوفهٔ گل که هنوز
نشگفته است . پوست و غلاف و
شکوفه . گردِ نرگ تلقیح کنند

تاذه (ف) تار . تارک . تارم

تاذِی (ف) آبی باشد که از درخت تا
گیرند . تار

تاریخ (ع) سرگذشت پیشینیان

تاریک (ف) تیره و تار و آنرا تارین نیز گویند

تاز (ف) معشوق . امردی که مایل
بعمل بد باشد . تاخت . امر تاختن

تازاندن (ف) تاختن

تازانه (ف) تازیانه

تازنگ (ف) پیلپایه

تازه (ف) نو ضد کهنه . ضد پژمرده

تازی (ف) نوعی از سگ شکاری
که از سایر سگان لاغرتر است .
عربی و تازیان عرب باشند



تازی

تازیانه (ف) آلتی است که از
پوست بافند و دسته بر آن نهند
و با آن بزنند . سبب و علت .
آلت و واسطه

تازیدن (ف) تاختن و تازنده
اسم فاعل و تازش اسم مصدر است

تازیک (ف) تاجیک و تاژیک
مخفف آنست

تاژیک (ف) تاجیک

تاس (ف) اضطراب و بیطاقتی
بیتره شدن روی از اندوه .
میل بخوردن چیزی که زمان آبستنی
روی دهد که آنرا ویار و تلواسه
و تاسه نیز گویند

تاسا (ف) تاس و همچنین است
تاسه

باشند اطلاق کرده اند و بنابراین تاجیک
باصطلاح ترکها و مغولها ایرانیانند
نه اولاد عرب و تاجیکستان یکی
از ایالات متفقه ترکستان واز توابع
روسیه است که بزبان فارسی سخن
گویند و خود را از نژاد ایرانیان دانند

تاخ (ف) درخت تاغ

تاختن (ف) تابیدن . دویدن
. اسب دوانیدن . ریختن

تاختره (ف) بخت و طالع و سرنوشت

تار (ف) تار بافته . نقیض پود
. تار ابریشم . تار ساز . تیره
و تاریک . تارک و فرق سر . نام
درختی است در هند که آبی از آن
برآید و نشاء میدهد . اسم
سازی است که از شش تا دوازده
تار دارد



تار

و تارتار ریزه ریزه و تاریک و پاره
و تارفتور تارتار و تارومار نابود
و گسیخته و پریشان و تارمغ ابریست
و تاروپود تختهای درازی و پهنای
پارچه است و کنایه از هستی و وجود است
و تارومار تارمار است

تارا (ف) ستاره

تاراب (ف) قصبه و دهی است نزدیک
بخارا

تاراث (ف) تاراج

تاراج (ف) نهب و غارت

تاراک (ف) تاریک

تاراندن (ف) نابود کردن و گسستن
. خارج کردن و بیرون نمودن

تارةً (ع) دفعةً مرّه

تارتنک (ف) عنکبوت که عوام آنرا
کارتنک گویند

تارخ (ف) نام آذر بت تراش

تارخ (مج) نام آذر پدر ابراهیم پیغمبر

تارک (ف) میان سر را گویند که آنرا
چکاد نیز گویند

تارک (ع) واگذار کننده

تابین است

تاپاك (ف) تپیدن . تب داشتن

تاپال (ف) سرگین گاو

تاپالَه (ف) تاپال

تاپلَه (ف) سرگین گاو . مجازا برکسی گفته شود که هیچ آثار وجودی ندارد

تاپو (ف) خمرهٔ گلین پخته که در آن غله یا آرد کنند وآنرا تپو نیز گویند



خمره گلی

تاتا (ف) زبان گرفتگی

تاتار (ق) طایفهٔ بزرگیست در ترکستان که آنرا تاد تاد وتتر نیز گویند

تاتارچه (ف) نوعی از تیر

تاتلی (ف) سفره دوستان خان

تاتور (ف) ریسمانیکه بر دست وپای اسب واستر به نعل گذارند . جزء تاتل یا حبت گاکنج یا فرزهره است وآنرا تاتوره وتاتول وتاتوله نیز گویند

تاتول (ف) تاتور . دمان رنج

تاتوله (ف) تاتول

تاتی (ف) حرکت کردن کودکرا موقع راه رفتن او گویند ومحتملست اصل آن تنی باشد کم کم باینمعنی نقل شده است

تاج (ع) افسر شاهان وتاجدار پادشاه است

تاجر (ع) بازرگان وکاسب را در فارسی برکسی گفته شود که مال التجاره را از جائی بجائی فرستد وکلی فروشد نه خرده

تاجریزی (ف) میوه بوته ایست که درداروها بکار رود

تاجك (ف) تاجیك

تاجان (ف) ترجان

تاجیك (ف) اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد وظن غالب اینست که تاجیك بدل تازیست که ایرانیان بر اعراب گفته‌اند ومعنی آن بیگانه است ومقوله تاجیك نموده بر بیگانه که ایرانیها

که معرب آن طاق است . تای کاغذ
که یک تخته و یک ورق باشد .
تار تنبور . زنهار . تار مقابل پود
. مانند . که . نام یکی از حروف هجی

تائِب (ع) توبه کننده

تاب (ف) پرتو . گرمی . روشنی
آفتاب . چراغ . چرخ و پیچ
که در طناب و کمند و زلف افتد .
طاقت و توانائی که آنرا تاو نیز گویند
. تابنده . طنابیکه در درخت اندازند
و در آن نشینند و در هوا حرکت کنند
و تابخانه خانه زمستانی که در آن
آتش افروزند تا گرم شود و تابدان
خانه که طاقچه بزرگ آن نزدیک
سقف از دو طرف گشوده باشد
و تاب زدن سیخ کباب

تابا (ف) طلا

تاباك (ا) تنباکو و آن را
تاپاك نیز گویند

تابستان (ف) سه ماه گرما که پس
از سه ماه بهار است

تابه (ف) چراگاه پر آب و علف

تابش (ف) فروغ و روشنائی .
گرما . گرمی

تابع (ع) پیرو

تابلو (ا) صفحه مخصوصا صفحه نقاشی و
صفحه که اسم و کار اشخاص بر آن نویسند
و سر در ب خانه یا دکان نصب کنند

تابوت (ع) صندوقی که در آن میت
حمل کنند

تابوغ (ف) مجرمی که نزد پادشاه برابر
کنده و خم شده گوش خود را بدست گیرد
و عذر تقصیر خواهد و این رسم در ماوراء
النهر است

تابوك (ف) بالا خانه کوچك

تابه (ف) ظرفیست برای پختن چیزی
از قبیل گوشت ماهی و آنرا تاوه نیز
گویند . خشت پخته بزرگ و تابه زرد
آفتاب است

تابیدن (ف) تاب دادن . طاقت
آوردن . تافتن . پیچیدن . درخشیدن
و تابش اسم مصدر آنست و
تابان و تابنده اسم فاعلست

تابین (ف) فرهنگ و تابع اصل آن

پینکی (ذ) خواب سبک که آنرا
چرت گویند

پینو (ذ) کشک و آنرا پینوک نیز
گویند و پینوا آش کشک است

پینه (ذ) وصله که بجامه یا کفش دوزند.
ضخامتی که در دست یا پا یا اعضاء دیگر
بواسطه کار زیاد پیدا شود . پین

پیو (ذ) کلوخ . مرض رشته

پیواز (ذ) شب پره

پیوانشته (ذ) برج و قلعه . پیوسته

پیوزه (۱) مرضی است که بن دندان
پدید آید و چرک کند

پیوس (ذ) انتظار و طمع و آن را
پیوزینه گویند

پیوستن (ذ) متصل کردن . پیوند
نمودن و ماضی آن پیوست و اسم
مفعول پیوسته است

پیوسته (ذ) خویش و پیوند . همیشه
و دائم . متصل شده . مرکب مقابل
بسیط و پیوستگان جمع آنست
که بر مرکبات چون نبات و جماد و حیوان
و همچنین بر کلمین از عرفا اطلاق کنند

پیوک (ذ) عروس و پیوکانی
بمعنی عروسی است

پیوند (ذ) اتصال دو چیز
بیکدیگر مخصوصاً پوست درختی را
که بدرختی دیگر با طرز مخصوصی متصل
کنند تا بار آن تغییر کند یا تکمیل یابد.
. خویش

پیپه (ذ) پیرو و تابع

پیه (ذ) چربی و شمع

حرف تاء

ت (ذ) ضمیر متصل مفرد مخاطب
چون بردت و آوردت و گفتت
و در عربی ضمیر متصل مغایب مؤنث
و ضمیر متکلم وحده و ضمیر مخاطب مفرد
چون طلعت و ظلمت و رأیت
و علمت

(حرف تا با الف)

تا (ذ) کلمه ایست برای افاده معنی
انتها چون الی و حتی در عربی
. غرضیت که افاده معنی تعلیل کند
. یکتا . فرد و طاق مقابل جفت

و همچنین است پیل پای و پیل پایه
پیل پا و پایهای بزرگی از گچ و سنگ
و آجر که بالای آن طاق گذارند و
پیلتن یکی از القاب رستم و ساسانیان
و نیز هر شخص قوی هیکل گویند و پیل
مال پامال کردن

پیل (ا) آلتی است که از آن
تولید برق و الکتریسته مینمایند

پیلسته (ف) ساعد . انگشت
. عاج

پیلسم (ف) نام برادر بیژن که
که بدست رستم کشته شد

پیلغوش (ف) نوعی از سوسن
. ذک انداز

پیلگوش (ف) گل ریواس

پیلمرغ (ف) مرغیست که آنرا
بوقلمون گویند

پیلو (ف) چوب مسواک

پیلوا (ف) عطار

پیلواد (ف) پرستوک بسیار بسیا
و همچنین است پیلواده

پیلوایه (ف) سیلوار

پیله (ف) غوزه ابریشم که کرم تنیده
باشد . کرم ابریشم . کیسه که در آن
دارو ریزند . چشم . پلک چشم . گره
عموماً و خصوصاً گرهی که در دل باشد
و گرهی که در بیخ دندان جمع شود و از آن
خون و چرک آید

پیله کردن (ف) اصرار نمودن در کار

پیله ور (ف) عطار دوره گرد و هم
چنین است کسی که در کیسه ابریشم و مهره
و مانند آنها ریخته در دهات و کوچه ها
برده فروشد

پیم (ف) سداب

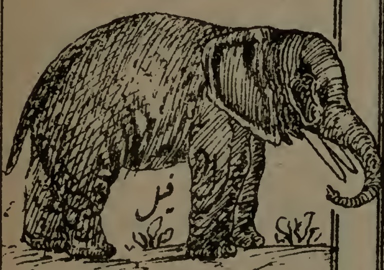
پیمان (ف) شرط . عهد . خویش
و پیوند و پیمان تاش بمعهد و هم قسم
و پیمان فرهنگ نام کتاب مه آباد
که فریدون فرخ آنرا شرح نموده است

پیمانه (ف) قدحی که بدان شراب اندازه
نمایند . ظرفی که بدان غله را اندازه کنند

پیمودن (ف) طی مسافت کردن .
بانجام رسانیدن . اندازه گرفتن

پیشن (ف) کلف قنات که آنرا بکنند
تا آب زیاد شود و آنرا پینه نیز گویند

پیغوُ (مح) نام یکی از سلاطین چین .
لقب سلاطین چین
پَیغوُد (ف) دهان تنگ و مرتبان کوچک
پَیغوُلَه (ف) کنج و گوشه خانه
پَیغوُن (ف) عهد و پیمان
پَیغند (ف) چوب پوسیده که پس گره کنند
پَیک (ف) چاپار و قاصد . و رسول
و پَیکِ آسمانی پیغمبر و ماه و فرشته
و پَیکِ خانه پست خانه و پَیکِ دانگان باد صبا و سوداگر و ماه
پَیکار (ف) جنگ . نقش و نگار
پَیکان (ف) جمع پیک . چیزیست که بر تیر نهند
پَیکانی (ف) نوعی از لعل و قسم دزد . جنسی از نوشادر
پَیکر (ف) کالبد و جثه . بُت و
پَیکرِ نشان عالم برزخ و هیئت نام تجاز ایست که تبارا در آن مینهادند
و پیکر هفت ستاره و در آن میکذاشتند که آنرا هفت پیکر گویند و گاهی
بر عالم مثال نیز اطلاق کنند و
پیکرگُلو صراحی و ظرفیست که بصورت گاو ساخته و در آن شراب ریزند و پیکران دَرَخش ستارگان را گویند و پیکران مانا عالم مثال و کالبد برزخی است
پَیکَن (ف) پرویزن
پَیکبندن (ف) پیوستن و
پَیکبند ماضی آنست
پَیکو (ف) پیغو
پیل (ف) حیوانیست که از همه حیوانات بری بزرگتر است



و پیل امرود نوعی از امرود بزرگست
و پیل بالا توده بزرگ از خرمن
و پیل پا حربه ایست بزرگ
ترکیب پای پیل و نام مرضی است که پا ورم کند و نوعی از قدح است

کسی که پیش سلاطین اشخاص را معرفی نماید ؛ پیش نشستن تابع و پیشوا الام و مقتدی و پیشواز استقبال و پیشخاد نوکر و پیشخدمت

پیشاب (ذ) بول و شاش

پیشار (ذ) بولی که در شیشه کنند برای تجزیه

پیشانی (ذ) سطح بالای ابرو که بالی آنرا ناصیه گویند . شوخی بحث گوئی . قوت و صلابت . مواجه و برابر .

پیش پارهٔ (ذ) نوعی از شیرینی که از آرد و روغن و دوشاب پزند

پیشتاب (ذ) آلتی است آهنین مانند بغت تیر ولی بزرگتر

پیشداد (ذ) لقب سلاطین پیشدادی

پیشداد (ذ) حربه آهنی مانند نیزه ولی از آن کوتاه‌تر که بدان خوک و گراز را بر پیشانی زنند

پیش دو (ذ) یکنوع حربه آتشین مانند شش لول

پیش شاخ (ذ) دابه که پیش از آن بار باشد

پیش فنگ (ذ) موقع احترام از بزرگان و صاحبمنصبان تفنگ را بلند کردن و بنوعی حرکت دادن

پیشواز (ذ) استقبال مسافر یا مهمان نمودن

پیشه (ذ) شغل و کسب . نوعی از نی که شبانان نوازند و اصل آن بمعنی نیچه است و پیشه‌ور کاسب و کارگذار است

پیشی (ذ) سبقت . گربه

پیشبارهٔ (ذ) شیرینی که از آرد و روغن و دوشاب سازند . ظرف شیرینی و نقلات

پیغارهٔ (ذ) سرزنش و طعنه

پیغاله (ذ) ظرف شراب و می

پیغام (ذ) پیام و خبر و پیغامبر و پیغمبر خبرآورنده از طرف خدا

پیغان (ذ) عهد و پیمان . سرزه . و همچنین است پیغانه

پیغ لوش (ذ) گلی است از جنس سوسن که آنرا پیلگوش گویند

پیغله (ذ) کنج و گوشه خانه

پیغن (ذ) شراب و آنرا پینگن نیز گویند

پیس (ا.) مرض برص . خاله‌دار . سیاه و سفید . یوز . نمک

پیس (د.) موضوع نمایش تآتر . قطعه .

پیه‌سوز (ا.) ظرفی بوده که در آن پیه یا روغن کرچک نموده و بتوسط فتیله شبها برای روشنائی میسوزانیدند



پیه سوز

پیسته (ا.) پیس

پیسی (ا.) منسوب به پیس . رسوائی

پیش (ا.) جلو . مقابل عقب . شاخ درخت خرما . ضد تقابل زیر و زبر و پیشاب بول و شاش و پیشادست پیش دستی . اجرت پیش و پیشانی و پیشانه آنچه از او پیشتر نباشد و پیش آهنگ پیشرو لشکر و قافله و نیز چهار پائی که پیش از سایر چهارپایان رود و پیش آهنگان و پیش آهنگی لقب یک دسته از ورزشکاران است و پیشباز پیشواز و استقبال و پیش بینی عاقبت اندیشی و پیشخانه رواق و دسته اسباب سفر سلاطین و پیشخان و پیشخدمت نوکر محترم و پیشخر معامله سلم وسلف و پیشخود پیش خورد و پیشخورد طعام اندکی که برای چاشنی خورند و پیشداد روزی که پیش از کار بکارگر دهند و نیز لقب اولین پادشاه ایرانی از طبقات چهارگانه و پیشداد تقدمه لشکر و حربه ایست که بدان خوک را کشند و پیش دست اجرت پیش و نیز در کاری پیشی گرفتن که از آن پیش دستی گویند و پیشدرش معامله سلف کردن و پیشکار ج متکا وزیر و در خاصه خدمتکاری که کارهای آقا را او است و پیشگاه صدر مجلس و کرسی و صندلی که در پیش تخت نهند و نیز محراب مسجد را گویند و پیشگوی غیب‌گو و نیز

پیراد (ف)، سال قبل از سال گذشته

پیراستن (ف)، پیرایدن چیزی

پیراکندن (ف)، پراکنده ن و تفرق ساختن

پیرامن (ف)، گرداگرد چیزی

پیرامون (ف)، پیرامن

پیران (ف)، نام سپه لشکر افراسیاب که پسر ویسه بوده وی پیران ویسه مشهور است

پیراهان (ف)، پیراهن

پیراهن (ف)، جامه که بر بدن پوشند که از گردن تا کمر و زیاده ازان گیرد

پیرایش (ف)، اسم مصدر از پیراستن . آرایش و زینت بجهت کم کردن چیز زائد

پیرایه (ف)، پیرایش

پیرایدن (ف)، کم کردن چیزی برای زینت و آرایش چون تراشیدن موی یا بریدن شاخ زیادی درخت بخلاف آرایش که زیاد کردن برای زینت است

پیرنداخ (ف)، تمساح

پیروج (ف)، مرغ بوقلمون که آنرا پیل مرغ هم گویند

پیروز (ف)، فیروز و مظفر د

پیروزرام نام شهریست که فیروز پادشاه ایران بنا نهاده

پیروزه (ف)، فیروزه که یکی از جواهرات است

پیروزه گرد (ف)، شهریست که آنرا فیروز پادشاه ایران آنرا بنا نهاده و اکنون بردگرد معروف است

پیره (ف)، ولیعهد و جانشین د

پیره پیوسته وصی بالفضل

پیرگواهی (ف)، عقل کل عقل اول

پیرهن (ف)، پیراهن

پیرهند (ف)، پیرهن

پیزد (ف)، گیاهیست که نرم آنرا ریزریز کرده واز آن کاغذ سازند وازان گیاه لای پالان کنند

پیزری (ف)، کسی را گویند که شایسته کاری نیست

پیزی (ف)، دُبُر و مقعد

پیپنک (ف) کرم پشم خوار

پینو (ف) کرم پشم خوار

پیچ (ف) تاب . حلقه . خشم . زنگ وحسد . میخ مخصوصی است . گیاهیست که بدرخت پیچد وآنرا پیچک گویند

پیچا (ف) محیط بجمیع اطراف

پیچک (ف) گیاهیست که بر درخت پیچد وآنرا عشقه گویند . سربند زنان . گرد به ریسمان وابریشم . انگشتری یکنین که از استخوان یا شاخ سازند

پیچه (ف) زلفی که متقراض کرده زنان برای زیبائی بررو می گذارند . پوشش درخانه . زنر دایمار . پارچه که ازمو سازند وزنان بررو اندازند

پیچی (ف) جانور میمون و پیچی ییل سال نهم از سنوات دوازده گانه ترکان

پیچیدن (ف) پیچ پیچ کردن . جمع کردن . سر برگرداندن . بیکطرف رفتن

پیچیده (ف) اسم مفعول از پیچیدن . خصوصا دست برنجی که آنرا چهار گوشه تافته باشند

پیخ (ف) چرک چشم

پیخال (ف) فضله مرغ ومگس ومانند آن . چرک چشم

پیخستن (ف) پیچیدن و پیخت بمعنی پیچید است

پیخسته (ف) دیواری که پی آن کنده باشد . پامال شده وهم چنین است پی خسته

پیخوست (ف) چیزیرا ازدوی گمان فهمیدن . چیز کمدیده وهمچنین است پیخوسته

پید (ف) تاروتار . هرچیزیکه ازتف آتش رزد وضایع شده

پیدا (ف) آشکار وهمچنین است پیداد

پیدادسی (ف) پول رواجی بوده درزمان کیان معادل پنج دینار

پیر (ف) پدر

پیر (ف) مسن . بزرگتر . مرشد

پیرا (ف) کم کردن چیزی برای زینت دادن وازعیب خالی نمودن مانند تراشیدن موی یا شاخ درخت

پی (ف) پیه

پیاب (ف) پایاب که ته است

پیاد (ف) ضد سوار . یکی از مهره‌های شطرنج

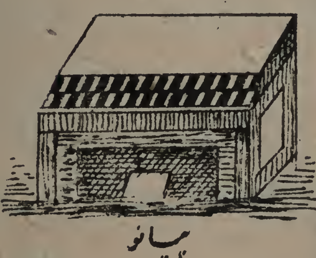
پیاده (ف) پیاد

پیاز (ف) بیخ وگونه ایست که درزمین نمو کند و تو در تو پرده‌هایی دارد وسبزه آن از زمین بر دست و پیاز ثعلب و پیاز دشتی پیاز موش و پیاز دشلت پیازیست که برگهای آن سطح در حمی و مستقیم است و در حمینها از اواسط سنبله تا اواسط عقرب گل میکند و پیاز صحرائی پیاز موش و پیازک گیاهیست که از آن بوریا بافند و هنیه گرزیست که سر آنرا زنجیر یا دوالی بر دسته آن نصب کنند و نیز قریه ایست که آنرا پیازی گویند و پیاز کوهی و پیاز لیفی پیاز موش و پیاز موش نبتی است که در سواحل بحر الروم روید و بعربی آنرا بصل الفار گویند و پیاز نرگس پیازیست که در بهار سفید عطری میدهد و پیازی پیازک و هنیز نام قریه ایست که بصل پیازکی معروف بآنجا است

پیاله (ف) فنجان . ظرف کوچکی از چینی یا مس و مانند آن

پیام (ف) پیغام و پیامبر پیغمبر را گویند و در هر دو بدون الف نیز گویند چون پیمبر و پیغمبر و در صورت حذف الف اغلب در حق کسی گفته شود که از جانب خدا پیام آورد

پیانو (ا) نام سازیست



پیانو

پیپ (ا) سبیل که در آن توتون ریخته وکشند

پیت (ا) ظرفیست آهنی که در آن نفت یا بنزین ریخته و در آنرا محکم میبندند

پیتوتنسب (ذ) نام پدر پورشسب که جد زرتشت است

برابری کردن و پهلو نهادن بجوانب

پَهْلُو (ف) شهر عموماً و اصفهان خصوصاً گویند ری و اصفهان و نهاوند را شهر میدانستند و پهلو را بر آنها میگفتند و باقی را ده و زبان منسوب باین شهرها را زبان پهلوی و آنچه در دشت و کوه بدان تکلم مینمودند تبری و دری میگفتند و زبان پهلوی را نیز زبان پهلوی گفتندی

پَهْلَوان (ف) شهربان و پَهْلَوی نیز مخفف پهلوانی است . شجاع و دلیر

پَهْلَه (ف) ری و اصفهان و دینور

پَهْلَبان (ف) شهری بود در حوالی قلعه سپید پارس .

پَهَمَزَک (ف) خارپشت بزرگ

پَهْن (ف) وسیع و عریض مقابل دراز . گشاده

پَهَن (ف) پهن

پِهِن (ف) سرگین چارپایان و آنرا پِشْکِن نیز گویند

پَهْنا (ف) عرض مقابل طول

پَهْنانَد (ف) نوعی از لیمون که ردیش پهن است

پَهْناوَر (ف) عریض و وسیع

پَهَنْد (ف) دامی باشد که بدان آهو گیرند

پَهْنُوَر (ف) پهناور

پَهْنُود (ف) میوه پهن . چیزیست مانند دستنبو

پَهْنَه (ف) پهن . نوعی از چوگان که سر آن مانند کفچه پهن است و گوی را در آن نهاده بر هوا افکنند و چون نزدیک فرود آمدن گردد باز سر پهنه را بر آن زنند تا بزمین نیاید تا ازمیان بگذرانند . پهنا

پَهی (ف) خنظل . خرزهره

(باء فارسی با یاء)

پَی (ف) عصب . برای . دنبال . پیاپی و متعاقب . پای . تاب و طاقت و پی بُردن تعقیب کردن و فهمیدن و پی سپار و پی سپر رونده . پامال و پی گُم کردن بی نشان شدن و کاری کردن که کسی بر اندیشه شخص واقف نگردد

دهند و این لغت بزبان کودکان است

پوک (ف) بمغز و پوچ. غله که در زیر خاک پنهان کنند

پول (ف) فلز مسکوک. پل

پولاد (ف) یکی از فلزات سخت که از جنس آهن است. گرز شمشیر. نام پهلوانی ایرانی بوده. نام دیوی مازندرانی و پولادخاے و پولادرگ اسب پر زور و آهن خای که لجام است و پولادسنج جنگی دلاور و پولادهندی شمشیر.

پولانی (ف) آش اماج که نوعی از آش آرد است

پولک (ف) مصغر پول. صفر کوچک فلزیست دایره مانند که وسط آن سوراخ است که بلباس و بقچه و مانند آنها دوزند. پل کوچک

پوکه (ف) خربزه ضایع شده

خ پونه (ف) سبزیست شبیه نعناع و خیلی معطر

م پونز (۱) نخ کوچک سرپهن

پوئی (ف) رفتار متوسط

پویا (ف) رونده و دونده

پویان (ف) پویا

پویه (ف) رفتار متوسط

پوییدن (ف) رفتار با عجله و شتاب

(پادهاء)

پَه (ف) کلمه ایست که بهنگام تحسین گویند و مکرر نمایند و آن بدل وه است

پهانه (ف) چوبکه پشت در نهند. چوبکه نجاران لای شکاف چوب بریده گذارند تا گشاده گردد. چوبکه کفشگران بین قالب و کفش گذارند

پهر (ف) یک حصه از چهار حصه روز یا چهار حصه شب

پهره (ف) پاس: پهره دار پاسدار است

پهلو (ف) جنب و کنار. نفع و فایده. پهلوتهی کردن از کار کناره کردن و پرهیز نمودن. پهلودار سخن دو پهلو از خوب و بد و پهلو داشتن نفع رساندن. پهلوزدن

کردن

پُوسِیدَن (ذ) گسسته شدن اعضای
چیزی بواسطه ماندگی و مرور زمان یا رطوبت
و پوسیده اسم مفعول آنست

پُوش (ذ) زره . از حال طبیعی
بزرگتر شده . نام چادریست که برای
حفظ از آفتاب و باران زنند و زیر آن
زندگی کنند . امر از پوشیدن جنبد
و بوم . از راه دور شو . گیاهیست
دارو کی برای درد چشم

پُوشا (ذ) پوشنده

پُوشاک (ذ) لباس و جامه

پُوشال (ذ) رنده که از رندیدن تخته
پدید آید . کاه و مابین آن که در بین رو
واشتر جندلی یا در وسط پالان کنند .
شاخه و خاشاک که بر روی بستر طاق طاقی
ریزند و مملکت پوشالی مملکتی را گویند
که دو همسایه قوی بملاحظه سیاستی استقلال
ظاهری آنرا شناخته اند و در معنی هر یک
تحمیلاتی میکنند

پُوشانیدَن (ذ) چیزرا در چیزی
پنهان کردن

پُوش پُوش (ذ) بیدمشک

پُوشِش (ذ) جامه و لباس

پُوشَک (ذ) گربه . پوشاک

پُوشَکان (ذ) نام نوائیست از
موسیقی . پوشیدگان بمعنیات
و موجودات غیبی

پُوشَنک (ذ) نام شهری نزدیک
هرات بوده

پُوشِنه (ذ) سرپوش

پُوشَه (ذ) پوشینه

پُوشِیدَن (ذ) پنهان کردن
و پوشیده اسم مفعول آنست

پُوشِینَه (ذ) جامه و لباس . پرده

پُوط (ا) وزنی بمقدار پنج من هم

پُوطین (ا) یک نوع کفشی است



پوطین

پُوف (ذ) پف و فوت . پونه

پُوقَنه (ذ) نام خوراکی که بکودکان

پُوذ (ف) پسر . نام حکمران شهر
کنوج در زمان اسکندر و پوذیستان
لقب رستم زال
پُوذان (ف) جمع پور . نام شهر
کنوج .
پوذان شروج (ف) نام ساحری
در زمان زردشت
پُوذان دُخت (ف) نام دختر خسرو
پرویز که شانزده ماه سلطنت ایران نمود
پُوذگان (ف) ده روز عید
پارسیان که پنج آن خمسهٔ مسترقه
و پنج دیگر در آخر آبان ماه که این ده
روز را بعیش و عشرت میگذرانیدند
و آنرا پوذبان هم گویند
پُوذشسب (ف) نام پدر زردشت
پُوذک (ف) نام دختر پور حاکم
کنوج که در حبالهٔ بهرام گور بوده است
پوذمند (ف) کسی که صاحب
پسر و فرزند باشد
پُوذه (ف) پسته . تنه درخت
. چیز نازک و کوچک
پُوذبان (ف) شهر پوران

پُوز (ف) دهان و گرداگرد آن
پَوزار (ف) کفش
پُوزش (ف) چرب زبانی و فروتنی
پُوزه (ف) گرداگرد دهان و پوز. بند
دهان شتر را گویند
پُوس (ف) پرسش
پُوسانه (ف) پوسس
پوسانیدن (ف) چیزرا پوسیده
کردن
پُوست (ف) جلد و غلاف بدن انسان
و حیوان و نباتات . جمعیت و پوست
بازکردن فرح و خوشحالی نمودن و از
کشتن و پوست پیرای دباغ و
پوست سک بر روی کشیدن
بیشرمی نمودن
پوستگال (ف) پوست میوه که بر رو به
و همچنین است پوستگاله
پوستین (ف) لباسی است که از پوست
گوسفند درست کنند و در زیر جامه ها در
زمستان پوشند و پوستین افتادن
موجبات زحمت را فراهم نمودن و
پوستین دریدن راز کسی را آشکار

وآنرا درست نموده و بشیر زنند تا پنیر
گردد و پَنیرِ نَخل مغز درخت خرماست
که در سر درخت است و سفید رنگ و شیرین
وطعم شیر دارد چون آنرا ببرند یا کلوله
زنند دیگر نخل ثمر ندهد

پَنیرَك (ف) علفی است که برگهای گرد
دارد و در داروها بکار میبرند و آنرا پنیره
نیز گویند . تخم خبازی که یک نوع
خطمی است . تخم گل آفتاب گردان

پَنیرَه (ف) پنیرک

پَنیرلو (ف) میدانی در شهر که در آن غلّه
واشال آن فروشند

(باب واو)

پُو (ف) پوی ورفتار متوسط

پَوازِنی (ف) درد و سوزش

پُوپ (ف) کاکل مرغان که چون تاج
نمایان باشد

پُوپ (ف) هدهد

پُوپِش (ف) هدهد

پُوپَك (ف) هدهد

پُوپَل (ف) چیزیست شبیه فندق
که هندیها با برگ پان میخورند ومعرّب آن
فوفل است

پُوپُو (ف) هدهد وآنرا پُوپُویه
نیز گویند


هدهد

پُوت (ف) قلیه جگر

پُوتَه (ف) خزانه وگنجینه

پُوچ (ف) پوک ومیان تهی

پُوخت (ف) پخت وپُوختن
مصدر آنست

پُود (ف) مقابل تار جامه . کهنه
وپوسیده . سوخته و چوب پوسیده
که زیر سنگ چخماق گذارند

پُودات (ف) محسوس

پودد (ف) گردیست مانند
سفید آب که بر صورت مالند . مطلق گرد

پُودَه (ف) پود

پُودینه (ف) پونه که علفی است
خوشبو ومعطر

ننه ق . خوراکی که در ظرف زنگ
زند . بیشتر نباتات که آنرا
کلک بینه گویند
پنڈل (ا) لیرهٔ انگلیسی طلا یا کاغذ
پنداد (ف) کبر و خود بینی .
خیال و تصور
پنداره (ف) عجب و کبر . اندیشه
و خیال
پندارندن (ف) پنداشتن
پنداشتن (ف) اندیشه و خیال
کردن . خودبینی و تکبر نمودن
و پنداشته اسم مفعول آنست
پندتش (ف) گلوله ندانی کرده
برای بافتن
پندک (ف) پندش
پندند (ف) فرخند
پنده (ف) قطره . ذره .
پندش
پندی (ف) هنر و محنت . دوا
پشتی بینه گویند
پندیدن (ف) پند دادن
پنغوه (ف) نوعی از رقص که جمعی

دست هم را گرفته با هم رقص کنند
پنگه (ا) بادبیزن که بشکل مثلث
درست کنند و زنها دست گیرند
پنگک (ف) وجب . خوشه خرما .
چوب . دریچه قاق . بامداد . آلوچه
پنگ (ف) پنگان . یک عشر
شبانه روز که بتوسط آن پنگانی که ته آن
سوراخ و آب در آن میریختند و قطره قطره
آب از آن سوراخ خارج میگردید معین
میکردند که چند عشر یا چه مقدار از
شبانه روز گذشته است و در حقیقت
بمنزله ساعت امروز بوده است
پنگان (ف) هر کاسه و طاس روئین
یا بلورین . آسمان
پننک (ف) دریچه خانه
پنهان (ف) امر پوشیده مقابل آشکار
پنیر (ف) شیری که با آن مایه زده آب آن
میرود بعد بر آن نمک پاشیده و با نان
خورند و پنیر شکر شیرینی است که
از قند و نشاسته پزند و آنرا شکر پنیر گویند
و پنیرمایه چیزیست زرد رنگ که از
شکم بره و بزغاله شیرخواره خارج نمود

و فرخبات و پنج پوشیده (ذ) خمسه محتجبه که علوم کیمیا و لیمیا و سیمیا و هیمیا است و پنج دزد بله ده خمسه مسترقه است که در سال کبیسه اضافه کنند و پنج گروه سپاهی است که پنج فوج داشته باشد مقدمه . قلب . میمنه . میسره . ساقه و گروه بمعنی کوه و جملا است و پنجم عدد آخری پنج است و پنج بوده نصف عشر است و ده یوده یک عشر صد است

پنجاب (ذ) ولایتی است از سند که ابلی پنج نهر است

پنجال (ذ) چرک . فضله مرغ

پنجاه (ذ) پنج ده و پنجاهم عدد آخر پنجاه است

پنجاهه (ذ) مدت اعتکاف نصاری که در پنجاه روز است مانند چله مسلمانان

پنجر (ذ) قفس . پنجره

پنجره (ذ) هر چیز مشبک

پنجش (ذ) گلوله پنبه حلاجی شده

پنجشک (ذ) گنجشک

پنجک (ذ) گیاهیست پنج شاخه دار که مانند عشقه بدرخت پیچد

پنجم (ذ) عدد آخری پنج است و همچنین است پنجمین

پنجول (ذ) با ناخنهای دست چیزرا خراشیدن

پنجه (ذ) پنج انگشت . مخفف پنجاه . چیزیست از طلا و نقره مانند پنج انگشت سازند . آلتی است مانند پنج انگشت که با آن خرمن را جمع کنند و پنجه کبک دری نامی از لحن باربد و پنجه گربه بید مشک و پنجه مریم گیاهیست خوشبو باندام پنج انگشت

پنچر (ذ) سوراخ شدن طایر اتو مبیل

پند (ذ) نصیحت و اندرز . زغن .

پند (ذ) نشیمن و پندی هنر و مخنث

پند (ذ) گلوله نانی گرده برای رستن که آنرا باغنده و کاله و پنجش و پنجلک و پنده و پندک گویند . گلوله کمین

یا آجر درست کنند برای رفتن
بالای بام و مانند آن

پَلَه (ف) لباس و کالا .
پول . درختی است در هند که گل
نارنجی دارد و برگش شبیه پنجه ادمیست
. شیر حیوان نوزاد که از ان سرشیر گیرند

پَلَّه (ف) پله نردبام . کفه ترازو
. مخفف پیله

پَلَنبَه (ف) فتیله که معرب آن است

پَلید (ف) نجس . مردار

پُلیس (ر) محتسب و داروغه

پَلیدی (ف) نجاست مردار

پَلَنْذی (ف) نوعی از خربزه
که بعربی بطیخ گویند

(پاء با نون)

پَن (ف) اما ولیکن

پَناباد (ف) نام پولیست بقدر
یک ریال که در زمان محمد شاه قاجار
مرسوم و متداول بوده

پَناد (ف) هوا

پَناغ (ف) دبیر و نویسنده .
تار ابریشم . سوره .

پَنام (ف) پوشیده و پنهان .
پارچه مربعی که در دو گوشه آن دو بند
دوزند و هنگام خواندن زند و پازند
آنرا بر روی گلو بندند

پَناآنک (ف) صمغ

پَناه (ف) حفظ و حمایت . سایه دیوار
و پَناهَنده کسی است که در حفظ و حمایت
دیگری در آید و پَناهیدَن مصدر
آنست

پَنبَه (ف) ثمر گیاهیست دارای الیاف
که با آن نخ رشته و از آن جامه و چیزهای
دیگر سازند و پَنبه تو و پَنبه زن
و پَنبه دوز حلاج و پَنبه در گوش
نهادن کنایه از تجاهل کردن و گوش
سخن ندادن است

پِنتی (ف) پندی و هیز و مخنث

پَنج (ف) چهار بعلاوه یک و
پَنج آب ولایتی است معمور در سند
که پنج رود خانه از اطراف آن میگذرد
و پَنج پنجاره خمسه متحیره است که
مشتری و مریخ و عطارد و زهره
و زحل است و پَنج پایی سرطان

کندیده است

پُلُغَنْدَه (ذ) گلوله های کاه و علف سوخته که چون آتش در خانه کاه و علف افتد آنها را بهو برد

پُلَك (ذ) پل کوچک

پُلُك (ذ) کلید

پِلُك (ذ) پلیه چشم . لحاف آویخته

پُلَکَن (ذ) سخنان طعنه آمیز بکسی گفتن

پَلَکَه (ذ) پلکن

پَلَم (ذ) خاک

پُلُمب (ا) مهر سربی که با سیم بارها را بندند . مطلق سرب

پَلَمَس (ذ) دست و پا گم کردن و دروغ گفتن

پَلَمَسَه (ذ) پلمس

پَلَمَه (ذ) تخته و لوحی که برای اطفال نویسند

پِلِنگ (ذ) از پیش آستانهٔ خانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقعست

پَلَنگ (ذ) یکی از حیوانات سبع و درنده . چهارپایه چوبین که بر آن نشینند و خسبند



پَلَنگ مُشك (ذ) ترتخمك ذرتخمك

پُلُنی (ا) یکی از ممالک اروپا که لهستان است

پَلَو (ذ) پلاو که برنج پخته است

پُلُوار (ذ) مرز زمین زراعتی

پَلَواس (ذ) چاپلوسی عیّ

پُلُوان (ذ) پلوار مرز زمین زر

پَلُوس (ذ) چاپلوسی

پَلُوك (ذ) جام شراب . نشانهٔ تیر . ظرفیکه بصورت حیوان ساخته شده

پَلَوَنَه (ذ) نسبتهٔ تا شش دهاهه

پِلَه (ذ) پایه و مرتبه و

پَلَه‌کان (ذ) در جائیست که از چوب

بالاخانه . تکیه گاه چوبین که بر بالای بام وایوان سازند وآنرا بمعنی پکول نیز گویند

پکین (ف) ارزن

پگت (ف) زن نارپستان . گلوله بازی که کودکان بازی کنند . کادر

پگاه (ف) صبح زود

پگوی (ف) موبدودانا

پگین (ف) ارزن

پادلام

پل (ف) طاقیکه بر روی رود جا زنند . مخفف پول و پلک مصغر آنست

پل (ف) پاشنهٔ پا

پلارک (ف) جنسی ازفولاد جوهردار

پلاس (ف) گلیم . جاجیم کمر وحیله

پلاسیدن (ف) جمع شدن و چسبیدن خوردن وازرونق فتادن سبزی وبقولات وپلاسیده اسم مفعول آنست

پلاطین (ف) طلای سفید

پلاک (ا) ورقهٔ فلزی نمره دار است که درخانها برای ثبت اسنادویادر سکه دکاکین واتوبیل بچسبانند . مطلق نشان

پلاکیدن (ف) سرگرم کردن بکاری که قابل نیست

پلالک (ف) جنسی ازفولاد جوهردار

پلاو (ف) پلو وبرنجیکه آنرا پزند

پلپل (ف) فلفل معرب آنست

پلتیک (ا) سیاست واصل آن پلیتیک است

پلچی (ف) خرمهره

پلخ (ف) حلق وگلو

پلخم (ف) فلاخن

پلخمان (ف) پلخم

پلستنک (ف) پرستوک

پلستو (ف) پرستو وهمچنین است پلستوک

پلشت (ف) پلیدی وچرکین و ناپاک . مردم کثیف وشته پلشت کنایه ازبدآمدن ومشکل شدن کار است

پلغده (ف) تخم مرغ که دردرون آن

پَشمان (ذ) نادم
پَشَبَن (ذ) نام پسر کیقباد
پشبن (ذ) دات

(یا و غین و فاء)

پُغاد (ذ) عجب و خودبینی و تکبر
پغاذ (ذ) چوبیست که نجاران در شکاف چوب برده گذارند تا شکاف باز شود
پَغنَه (ذ) نردبان و پله
پف (ذ) بادی که از دهان برای روشن کردن آتش یا خاموش کردن چراغ براید و پف کَردَن باد کردن چهره و اندام است و کنایه از تکبر نمودن است
پُغَنوه (ذ) جنگ و خصومت
پُقَلَك (ذ) یک نوع شیرینی که درون آن سبک و از جنس قرص سازند . چوبیست بلند و سوراخ که گلوله گلی در یک طرف آن گذارند و پرنده یا غیر آنرا نشان کنند و از طرفی که گلوله را گذارده اند پف نمایند و هدف را زنند و آنرا فوفلک نیز گویند
پُفیدَن (ذ) پف نمودن
پُفوز (ذ) بیکاره نیز

(یا و کاف و گاف)

پَك (ذ) بزرگ . خیره شده ناتراشیده و ناهموار . پهلو چنانکه گویند پَك و پَهلو . مرادف لك و پك
پُك (ذ) مخفف پوک . ځوز و مانند مخفف پُک . یک طرف قاب که با آن بازی کنند و آنرا پُك نیز گویند . برجستن . نفس بسیار زدن
پَك اُفتَه (ذ) پایین دیوار که ریختگی دارد و آنرا با سقط و آنرا پی کنند پك افته گویند
پَکَر (ذ) کسی که محزون و مغموم است و خوش نیست
پَکیر (ذ) یک نوع باریست بادرق
پَکمال (ذ) افسار و خط کشی کفشگران
پَکَن (ذ) ارزن . نام پایتخت چین
پَکَند (ذ) نام آشیانه
پَکَنه (ذ) فربه و کوتاه قد
پَکَنی (ذ) شرابیکه از ارزن سازند
پَکوك (ذ) پتک آهنگر

پَشْم (ف) موئیکه بر بدن حیوانات مانند شتر و گوسفند و بز بر آید و پَشْم آگند بالان و هر چیز پر از پشم و پشم در کلاه نداشتن عرضه و نالایق بودن و پشم دانستن بموضوع اهمیت ندادن و پَشْمین و پَشْمینه پارچه که از پشم بافته شده و هر چیز که از پشم درست کنند

پَشْمالو (ف) پشیلا . مردمی که صورت و بدنشان زیاد مو دارد و [illegible]

پَشْمَک (ف) یکنوع شیرینی است که مانند پشم سفید درست کنند . مصغر پشم

پَشَن (ف) نام جائی است که بین هرات و بیسه و طوس بود در جنگ در زمان کیخسرو واقع و فتح بنصیب ایرانیان گردید و آن جنگ را جنگ لادن نیز گویند . سال ایرانی .

پَشَنگ (ف) دیلم که بنایان بان دیوار را سوراخ کنند . نام پدر افراسیاب که بدست کیخسرو بدخواه از رم کشته شد . زنبه بنایان که آنرا زنبر نیز گویند . چکاد ستم ترشح آب

پَشُود (ف) [illegible] . ژولیده و پراکنده و پشودیدن مصدر آن است

پَشُول (ف) پشور و پشولیدن مصدر آنست و پشولیده ژولیده ژولیده و پریشان و پراکنده است

پَشَه (ف) پرنده ایست ضعیف و گزنده که در آب تخم ریزد و در جاهای مرطوب زندگی کند و دارای خرطومیست که بر بدن فرو کند و خون مکد و پشه دار درخت پشه غال و پشه دان چادریست که برای آسایش از پشه درست کنند و در آنجا خوابند و پشه غال درختی است کهن که از آن پشه متکون شود مانند سفیدار تبریزی و در مازندران زیاد است

پَشِیز (ف) پشیز پول کوچکی است کم بها . فلس ماهی . پولک . چرمی که بر دامن خیمه دوزند و همچنین است پشیزه

پَشِیم (ف) پشیمان

و پشت‌ماز گوشت راسته و استخوانهای میان پشت و پشت ماهی خرپشته

و پشتواد و پشتوارهٔ هر چیز که بپشت بردارند و پشت یافتن مدد و توانائی پیدا کردن

پُشت (ا) دستمالی که بجیب کت برای قشنگی زنند . جیب بزبور

پُشتَک (ف) جامهٔ کوتاه که آنرا تنکه گویند . مرض که در دست و پای ستور پدید آید که نتواند دیگر حرکت کند . یکنوع بازی که انسان از زمین بسر دو دور خود چرخ زند و با پاروی زمین یا آب آید مقابل وارد

پُشتلنگ (ف) ناقص . هسرزه و همین

پُشتو (ف) زبان افغانی که یکی از شعب فارسی است . مرتبان شغالین

پُشتَه (ف) باری که بر پشت نهند که آنرا پشتواره و پشتباره گویند . تپه

پُشتی (ف) مددکار . یکه بر پشته چهار گوشهٔ بزرگ که از پنبه یا چیز دیگر پر کنند و نموده بر آن پشت نهند

پُشتبان (ف) پشتیبان و مددکار و همچنین است پشتوان

پِشک (ف) شبنم و آن را اپشک و آفشک نیز گویند . برابر . عشق . برابری کردن . درآویختن . جُعَل . جعد

پُشک (ف) گربه

پِشک (ف) سرگین گوسفند و بز و شتر و مانند آن . قرعه زدن

پَشکال (هـ) فصل باران هند و ستان

پِشکِر (ف) پکل همچنین است پشکره

پِشکِل (ف) سرگین گوسفند و الاغ و استر و مانند آن و آنرا پشگل با کاف فارسی نیز گویند

پِشِل (ف) زدن دو چیز بهم تا صدا کند

پُشلنگ (ف) قلعه که بر سر کوه واقعه باشد . افزاری آهنین و سر تیز که با آن دیوار را سوراخ کنند و آنرا دیلم گویند

پشلیدن (ف) چسبیدن و در آویختن

پُروُنْش (۱) یکی از ممالک متحده المان
پُرُوُش (ف) جوشش بدن . امت دولت
پُرُوفِسوُر (۱) معلم دانشمند
پَرُوَن (ف) چرخ ابریشم
پَرُوَند (ف) جوان ساده روی یا امرد
پَرُوَنْدَه (ف) بسته جامه و قماش
پَرُوَه (ف) غنیمت که در تاخت و تاز از دشمن گیرند . چادر . پروین
پروَهان (ف) آشکارا
پَرُوِیز (ف) لقب خسرو . پروین پرویزن . عزیز . ماهی . همت و نوشروان شاری . بهمین
پَرُوِیزَن (ف) آلتی است که با آن آرد و شکر و مانند آن بزنید
پَرُوِیش (ف) کاهلی در کار و آن را فرویش گویند
پَرُوِین (ف) چند ستاره کوچک که یکجا جمع شده و بعربی ثریا گویند
پَرِّه (ف) حلقه زدن لشکر

جزئی از قفل و کلید . پهلو . آلتی است از آسیاب . حصه و بهره
پَرُهَانَه (ف) چوب پوسیده که بالای چند چخماق گذاشته و چخماق زنند تا آتش گیرد و آنرا پَلْتَه نیز گویند
پَرْهَخْتَن (ف) ادب کردن
پَرْهُود (ف) سخن بیهوده . جامه که از حرارت آتش رنگ آن گردیده و آن را پَرْهُوده و بهود نیز گویند
پَرْهُون (ف) دایره و هر چیز میان تهی مانند هاله ماه و طوق . حصار
پَرْهِیختن (ف) ادب کردن
پرهیز (ف) دوری و احتراز . ترس و بیم . دوری از امور نامتناسب و پرهیز مطلوب آنست
پَرِی (ف) مملو و پر
پَرِی (ف) روحانی لطیف مقابل جن که روحی بیره است که آنرا دیو و اهرمن گویند و گاه پری را بر جن نیز گویند و پری افسای افسونگر که تسخیر جن یا پری کند که آنرا پری بند و پری خوان گویند . و پری نژاد کسی است

پَرْدازَه (ف) نوشته که در سفر دار یا نبد بیاورند . آتشی که پارسیان در شب عروسی برای تیمّن با عروس برند و داماد و عروس گرد آن طواف کنند . ورق زر که شب عروسی پاره پاره نموده نثار و شاباش نمایند . مکافات

پَرْواس (ف) لمس . دانستن . خلاص کردن . دراز کردن . پرداختن و همچنین است پَرْواشش و پَرْواشیدن

پَرْواش (ف) حیران و سرگشته

پَرْوالَك (ف) پاسبان

پَرْوانه (ف) جانورکی است برنگ آهو و بزرگی ملخ کوچکی که گوشتش سیاه است که پیشاپیش شیر رود تا دیگر جانوران خود را بکنار کشند و آنرا سیاه گوش خوانند . ورقهٔ جواز سفر . فرمان پادشاه . پرنده ایست که خود را بر شمع زند



پروپاگاند (ا) تبلیغ با اصرار و ابرام

برای نشر عقیده .

پْرُوْتِسْت (ا) اعتراض

پْرُوْتِسْتان (ا) یکی از مذاهب سه گانه مسیحی که مانند مذهب شیعه است در اسلام که موسس آن لوتیر آلمانی است

پَرْوَد (ف) پیوند

پَرْوَرانْدَن (ف) پروردن

پَرْوَرْدِگار (ف) پرورنده و به خدای تعالی و پادشاه هنینه گویند

پَرْوَرْدَن (ف) تربیت کردن پرستش کردن . تسلیم دادن . و پَرْوَرِش اسم مصدر آنست

پَرْوَرِیْدَن (ف) پروردن

پَرْوَز (ف) اصل و نسب . سجاف جامه . نوعی از سبزه که در نهایت سبزی و جلا است . فرش گستردنی . پینه و وصله . سبزه . حلقه زدن لشکر

پَرْوَزَن (ف) پرویزن

پیرُوژه (ا) طرح خاصه طرح قانونی

دلی نازک است و آنرا بونج گویند

پَرَنجَشَک (ذ) پلنگ مشک

پَرَند (ذ) بافته ابریشمی . شمشیر
جوهردار . پروین . مرادف پرند
و پرند که بمعنی همین است چنانکه گویند
پرند و پرند و پرندآور شمشیر جوهر
دار است

پَرَنداخ (ذ) سیماج

پَرَندَک (ذ) پشته و کوه کوچک
که بین صحرا افتد

پَرَندواز (ذ) شب دو روز گذشته

پَرَندوش (ذ) شب روز گذشته

پَرَندوشین (ذ) پرندوش

پَرَنده (ذ) مرغ که بهوا پرد .
پروانه . سالک و رونده

پَرَندین (ذ) هر چیز که از حریر
سازند و دوزند

پَرَنگ (ذ) شمشیر جوهردار و برق شمشیر

پِرِنگ (ذ) برنج . یکی از فلزات
که آنرا برنج گویند

پِرَنس (ا) شاهزاده . بعنوان
دلقبی است

پِرَنسیپ (ا) قاعده و اصل

پَرنو (ذ) دیبای منقش که نرم و
لطیف باشد

پَرنون (ذ) پرنو

پَرنیان (ذ) پرنو و پرنیان خوی
مردم خوشخو

پَرنینج (ذ) سنگ صاف هموار و سطح

پَرو (ذ) پروین

پُرو (ا) امتحان و حت جامه

پَروا (ذ) طاقت و آرام . داشتن
. سروبرگ آورده . التفات و رعایت
کسی . عدم فراغت . ترس و باک .

پَرواد (ذ) گوسفند یا گاو که جای خوب
بندند و خوراک خوب دهند تا پرورده شود
و آنرا فرواده و پرواربندی گویند .
خانه تابستانی . تختها که سقف خانه را
بدان پوشند . پیشاب مریض که نزد
طبیب برند

پَروادة (ذ) پروار و همچنین است
پَروادی

پَرواز (ذ) پریدن . نور و پرتو .
شاباش و نثار

و پوکان نیز گویند

پوکان (ف) دانای مقابل نادانی

پوکادش (ف) پیراستن

پوگر (ف) طوق مرصعی که شاهان پشین بگردن می افکندند و همچنین است پوگره

پوکه (ف) از کار افتادن

پوکوک (ف) عمارت عالی

پوگندن (ف) پراکندن و همچنین است پراکندیدن

پوگنده (ف) پراکنده و پرکنده و پراکنده گو است

پوگنه (ف) زمینی که از آن خراج گیرند . مرکبی و مخلوطی از بوهای خوش . بلوک و ناحیه و بمعنی اخیر هندیست

پوماس (ف) لمس . واشستن . خلاص و نجات . دراز کردن . پرداختن و آنرا پوداس نیز گویند و پوماسیدن مصدر آنست

پومان (ف) فرمان

پوماه (ف) آلت حکاکی که بدان مهر کنند یا جواهر سوراخ کنند و آنرا پوماهه و پومه نیز گویند

پونجیده (ف) مخالف و خود رای . فرزند عاق و مصدر آن پونجیدن است

پونمن (ف) امید و انتظار . زنبور عسل

پونکس (ف) نوعی از بافته ابریشمی لطیف شمشیر جوهردار . نوعی از اسلحه . قسمی از نواختن نی

پومونه (ف) چیره دستی

پومودة (ف) نام سپه سالار شاه . فرسوده

پومون (ف) زینت و آرایش

پومنه (ف) پرماه که آلت حکاکی است . کابل در کار

پومقه (ف) پرمه

پومیو (ف) مرض سوزاک و سوزش مجرای بول

پون (ف) پروین

پوناد (ف) پریشان . جوان دانا و پونو نیز گویند

پونالک (ف) جوان . طایفه از ترکان

پونج (ف) نوعی از غله شبیه گندم

اَفشان (همان مشوق است و

پِسْتِه غالیه دانه ایست گرد و از پسته کوچکتر و در غلاف شبیه غلاف لوبیا است و برگش بسیار سبز است و مانند برگ بید است

پِسَر (ف) مقابل دختر . فرزند نر و پِسَراَنْدَر پسر شوهر از زن دیگر و پسر زن از شوهر دیگر و آنرا پَسَنْدَر نیز گویند و پَسَربَچّه پسر را گویند که هنوز بالغ نشده است

پَسَنْدَر (ف) ناپسری از زن یا شوهر دیگر .

پَسَنْدیدَن (ف) پذیرفتن . برگزیدن و انتخاب نمودن . تحسین کردن و پَسَنْدَه و پَسَنْدیدَه اسم مفعول آنست

پَشولیدَن (ف) تفسرین کردن ژولیده و پریشان نمودن

پَسیج (ف) ساز و سامان

پَسیجیدَن (ف) قصد و اراده کردن . ساخته و آماده شدن

پسیکولوژی (ا) معرفة النفس

پَسین (ف) از همه عقب تر و پَسین دَمان آخر الزمان

(پادشَهی)

پَش (ف) بند که بر تخته های صندوق و مانند آن زنند . کاکل اسب . طره بر سر دستار . فرومایه . شبیه و مانند . و نجد

پَشام (ف) چیز تیره رنگ

پَشان (ف) چشان

پُشْت (ف) مقابل سینه که آنرا بعربی ظهر گویند . بیرون هر چیز . پناه و معنوی . ظهیر و محتشم . پُشْت بادَه بشنواره . پُشْت بَنْد بندی که در پشت چیزی باشد برای استحکام آن و چادر شبی که بزرگران و باغبانان و مسافرین پیاده در آن چیزی نهند و پشت بندند و پُشْتِ پا زَدَن ترک و اعراض کردن و پُشْت خاد چوبکی است مانند پنجه دست که پشت را بدان خارند و پُشْت دادَن تکیه و اعتماد کردن . گریختن و اعراض کردن . پُشْتِ دَسْت بِدَنْدان گَزیدَن افسوس خوردن و ندامت کشیدن

یا جهات دیگر مصرف رسد و نیز میراث
و اعمال خیریه را گویند و پس دست
نگاه کردن عاقبت اندیشی نمودن
و از مخارج بیهوده صرف نظر کردن و
پس گردنی با سیلی و کف دست بر
گردن و قفای دیگری زدن و پس گوش
افکندن مسامحه کردن و خود را
بفراموشی زدن و پس مانده خوراکی که
پس از خوردن غذا باقی ماند
پسا (ف) شهر فسا که در فارس است
پساچین (ف) میوه ایست که از
همه میوه ها عقب تر چینند
پسادست (ف) معامله نسیه
پسانبدن (ف) آب دادن کشت و باغ
پساوند (ف) قافیه شعر و ردیف
پساویدن (ف) سودن و ساییدن
. لمس کردن
پست (ف) فرومایه . زمین همواره
. پست کردن خراب کردن
پسیت (ف) آرد بریان کرده
پُست (ا) محل نقل . چاپار و پستخانه
چاپارخانه است

پسنار (ف) بر سر کار زادل؟ [illegible]
پسادست (ف) معامله نسیه
پستان (ف) برآمدگی دو طرف
سینه از بدن که دارای نکمه قرمزیست
سیاه رنگ
پستانک (ف) چیزیست شبیه
پستان که از لاستیک درست کرده
بر سر شیشه شیر گذارند و بچه را شیر دهند
. هر چیز که شبیه پستان باشد
پستک (ف) نیم تنه مخصوصی است
که قاطرچیها پوشند و آنرا پستک
نیز گویند
پستو (ف) اطاق عقب اطاق
دیگر که محل صندوق و اثاث البیت است
پسته (ف) یکی از میوه ها که جزو
حبوبات بشمار آید



و پسته خندان و پسته شکر

وکُتل . کهنه . چوک

پژاد (ف) قدیم

پژاژ (ف) تسمه

پژاکَن (ف) زشت و پلید

پژامَند (ف) چوب پشت درکه دررا بآن بندند

پژاوَند (ف) پرهند و همچنین است پژاوه

پژگر (ف) آتشنیز

پژم (ف) کوه . شخار بشبنم

پژمان (ف) اندوهناک

پژمردن (ف) خاروزبون شدن . غمناک گردیدن

پژمرده (ف) خاروزبون . اندوهناک

پژمریدن (ف) پژمردن

پژن (ف) زغن

پژند (ف) علفی است مانند اسفناج که در آتش کنند

پژوالك (ف) آوازی که در کوه و گنبد و حمام برگردد و آنرا شنوند

پژوال (ف) پژواک

پژوان (ف) تحاق . ابسته

پژولك (ف) پژواک

پژول (ف) فندق . شتالنگ و قاب پا . پستان زنان . گلوله توپ که با آن کودکان بازی کنند

پژولیش (ف) درهم شدن و پریشان شدن

پژولیدن (ف) پژولش

پژوم (ف) درویش و بی اعتبار و گدا و پژومان جمع آنست

پژوهش (ف) جستجو و تفحص

پژوهندگی جوینده گی و تفحص بود

پژوین (ف) چرکین

پژه (ف) کوه و کتل

پژمان (ف) غبطه

پژهیدن (ف) جستجو کردن

(پادسین)

پس (ف) مخفف پسر

پس (ف) حرف نتیجه یعنی بدین جهت . پایان و عقب و پس افتاده و پس افگنده و پس آنداز آنچه از مخارج ضروری زیاد آمده و برای روز بینوائی

که پری در او تأثیر نموده و آنرا پری
گرفته نیز گویند .
پَرِی دُخْت (ف) نام دختر پادشاه
چین بوده که سام نریمان با او عاشق
شده و او را گرفته و زال از او بهم رسیده است
. هر دختر پریوش . ستاره زهره
پَرِیر (ف) دو روز پیش که آنرا پَرِیرُوز
گویند چنانکه دوشب پیش را پریشب
گویند و اصل آن پَرِیرُوز و پریشب است
پَرِیرُوز (ف) دو روز گذشته
پَرِیزَه (ف) زر و طلای مسکوک
پَرِین (ف) فریاد و فغان . فرزه
که سبزی است در کنار جوی . نقره
. رود خانه . تالاب . مخفف پروین
پَرِینَه (ف) پریره
پَرِیوُز (ف) نام دبیری است که در
زمان خسرو پرویز بوده .
پَرِیش (ف) پریشان . پریشیدن
پَرِیشان (ف) پراکنده . مضطرب
و آشفته
پَرِیشَب (ف) دوشب گذشته
پَرِیشیدَن (ف) افشاندن و پراکندن

کردن . آشفته خیال شدن
پَرِیُون (ف) مرض گری

با الزاء

پَز (ع) هیئت و شکل . پوزه
پَزو (ف) پرنده مانند آتش پر
پُزَاخْتَن (ف) گداختن
پُزَانِیدَن (ف) چیز را پختن .
پَزَاوَه (ف) کوره پچ و آجر پزی
پَزَند (ف) خون . جان و روح
پَزْدَك (ف) کرمی که گندم را خراب
کند
پِزِشْك (ف) طبیب و جراح
پَزَك (ف) پرنده ایست سیاه رنگ
و دراز منقار که اغلب بر لب آب
نشیند . گل آفتاب گردان
پُزْوائی (ف) مردم فرومایه و
بی‌عرضه .
پُزْدِی (ف) مردم فرومایه و بی‌پروا
پَزِیك (ف) پختن
پُزِیسیُون (ا) حالت و صنعت

(با الژاء)

پَژو (ف) زمین پست و بلند و کوه

رمز و لغت

پُرِس (ذ) پرسیدن

پَرِس (ذ) پرده

پَرِس (ا) پارس و ایران

پُرِستا (ذ) پرستنده

پرسان (ا) ایرانی

پَرِستار (ذ) غلام و کنیز. خدمتکار مخصوصاً محافظ مریض. پرستنده و پرستاری حفظ و نگاهداریست

پَرِستِش (ذ) اسم مصدر پرستیدن

پَرِستوک (ذ) مرغکی سرخ منقار که در خانها آشیان کند و همچنین است پَرِستُک و پَرِستو



پَرِستیدن (ذ) بندگی و اطاعت کردن و پَرِستِش اسم مصدر است

پُرِسِش (ذ) سؤال کردن

پَرِستم (ذ) آردی که بر خمیر پاشند

تا پخید

پَرِستَه (ذ) گدائی درویشان که بکوچه و بازار و در خانه‌ها روند

پَرِسیاوَش (ذ) علفی است که آنرا پَرِسیاوَشان نیز گویند که سیه‌فام است و در داروها بکار برند. یکی از اشکال آنست که آنرا اکسیر الغول گویند

پُرِسیدن (ذ) سؤال کردن

پَرِش (ذ) پریدن

پَرِشتیدن (ذ) بباد دادن

پَرِغاز (ذ) بیخ و بن پر جانوران و آنرا پَرِغازه و پَرِغز و پَرِغزه نیز گویند

پَرِغُوَند (ذ) زشت. اسباب خانه

پَرَک (ذ) ستاره سهیل بصغر

پُرَک (ذ) پلک چشم. صدا و ندا

پَرِگار (ذ) آلتی است که بآن دایره کشند و همچنین است پَرگاره و پَرِگار و پَرِگاره

پَرِگال (ذ) پاره از هر چیز و همچنین است پَرِگاله و پَرِگال و پَرِگاله

پَرِگام (ذ) بچه‌دان و آنرا زهدان

اسم مفعول آنست

پَرْداز (ف) پرداخت

پَرْدازیدَن (ف) پرداختن

پَرْدال (ف) پرگار

پِرْدِیس (ف) باغ و چمن است پِرْدِیس و فردوس معرب آنست

پَرْدَك (ف) چیستان و لغز و معما و سخن پوشیده

پَرْدَگی (ف) دربان و پرده دار. منسوب بپرده. مخصوصاً زنان که پشت پرده باشند و پَرْدَگیان زنان ستوره‌اند

پُرْدِل (ف) دلیر. جوانمرد

پَرْدُو (ف) شاخهای بید که آنرا قطع کنند و پوست کنند در روی تیر طاق زنند

پردیس (ف) باغ و فردوس

پَرْدَه (ف) پارچه که حایل بین دو مکانست. رشته ایست که بر دسته سازها بندند برای نگاهداشتن انگشتان جهت حفظ مقامات موسیقی و از کثرت استعمال پرده را اکنون بر خود مقامات گویند و بهمین معنی مستعمل است و پَرْدَهٔ اهریمنی حجاب نفسانی که مانع حسن اخلاقست و پَرْدَه برگرفتن اسرار را آشکار نمودن و پَرْدَه چَخاند و پَرْدَهٔ خُرّم هریک نوائی است از موسیقی و پَرْدَه دَرِیدَن رسوا نمودن و اسرار نهانی را آشکار ساختن و پَرْدَهٔ زَنبُوری پرده ایست سوراخ سوراخ که زنان محترم در نمایشهای عمومی یا روضه خوانی پشت آن نشینند و خارج را تماشا کنند و پَرْدَه نِشِین ملائکه در نهانی مستوره و پَرْدَهٔ نیلگون آسمان. پَرْدَهٔ یاقوت نغمه ایست از موسیقی

پُرْز (ف) کرکهائیکه پس از پوشیدن جامهای پشمی یا ابریشمی روی جامه پدید آید. کاغذ قماش. لیقه دوات. آنچه زنان بخود گیرند و آنرا پُرْزَه پینه گویند

پُرْزانیدَن (ا) مترنی کردن

پَرْزَك (ف) گریه و نوحه و همچنین است پَتوژَك

پُرْزَه (ف) پرز

پَرْزُوَند (ف) صرع و نقص تعقل



پَرتُو (ف) فروغ و عکس . روشنائی و شعاع

پَرچَم (ف) نوعی از گاوان کوهی که آنرا غژغاو و کژگاو گویند و در چین و ختا و ترکستان و هند یافت شود . کاکل و دم آنحیوان که مانند ابریشم نرم است . پارچه سیاه که برگردن نیزه و رایت و علم اندازند

پَرچین (ف) حصاری از خار و چوب که برگرد باغها و کشت ها و پالیزها سازند که حایل باشد تا کسی بدانجا راه نیابد . محکم کردن چیزی مانند زدن میخ در تخت . برگرداندن نیش میخ که از طرف دیگر تخته بیرون آمده

پَرخاش (ف) جنگ و جدال و خصومت و پَرخاشجو و پَرخاشخو و پَرخاشخواه و پَرخاشگر مردم جنگجو و طالب جنگ

پَرخَچ (ف) کفل و ساغری اسب و استر و گاو

پَرخَش (ف) پرخچ و همچنین است فَرخَش و فَرخَچ

پَرخو (ف) جائی در خانها که پر از علف کنند . بریدن شاخهای درخت تا درخت درست نمو کند و آنرا خوده و هَرَس نیز گویند

پَرخودَن (ف) پیراستن خصوصاً هرس درخت

پَرخِیدَه (ف) سخن مرموز

پَرد (ف) لای و پرده چنانکه گویند یک پرد و دو پرد یعنی یک لای و دو لای . خواب ماهوت

پُرد (ف) پل رودخانه

پَرَد (ف) پرواز کند

پَردا (ف) فردا

پَرداختَن (ف) پس دادن قرض . آراستن . جلا دادن . مرتب نمودن . رسیدگی کردن . نواختن ساز و نغمه . مقید شدن . پَرداخت ماضی و پَرداخته

و پراکنده تفرق و پریشان د

پراکنده گو کسی است که سخن بی نظم و ترتیب گوید

پراکندیدن (ف) پراکندن و رسم چنین است پراکنیدن

پراکوه (ف) آنجانب کوه یا طرفیکه عمیق باشد و آب از آنجا روان بود

پراگندن (ف) پراکندن

پرالك (ف) شمشیر

پرانتز (ا) دو هلالی که بین آن دو چیز نوشته شود

پرانداخ (ف) تیماج و همچنین است پرانداخت

پراندن (ف) پرادن پرنده . پرتاب کردن و همچنین است پرانیدن

پراوز (ف) هیزم . پرده

پراوند (ف) چوب کنده، که در پس در گذارده شود تا باز نشود

پراهام (ف) فارسی ابراهیم . نام یهودی است که معاصر بهرام گور بوده ، و اموال او را بواسطه خستی که داشته امر بگرفتن صادر فرمود

پربادر (ف) خانهٔ تابستانی، آنرا پربادره و پربال نیز گویند

پرباله (ف) گوسفند و گاو پروار

پرپاته (ف) هنرارپا

پرپر (ف) اسم صوت برای پر زدن پرنده

پرپره (ف) فلوس تنک نازک کوچک که آنرا پاره نیز گویند

پرتحن (ق) خسرفه

پرت (ف) بی ربط . منحرف شدن از راه راست . افتادن از بالا . کسی که خیالات تشتت و مرض دماغ دارد

پرت (ا) بندر و اصل آن پرت است

پرتاب (ف) انداختن . نوعی از تیر که دور میرود

پرتاد (ف) غیبت سخن چینی

پرتاش (ف) وجود و هستی

پرتفوی (ا) عنوان وزارت بدون وزارتخانه . کیف کاغذ

پرتقال (ط) نوعی از مرکبات است که گویند تخم آنرا از پرتقال که نام مملکتی است اروپائی آورده در پارس کاشتند و از آنجا بشمال ایران برده کاشتند

خوب و استراحت

پذخشند (ف) اندهناک و
مصدر آن پذخشتن است

پذذه (ف) حقه و بهره که در
تنگی بسته بجائی برند

پذرود (ف) پدرود و وداع

پذنداذ (ف) پدراندر و پدر سبی

پذواذ (ف) آرامگاه کبوتران
پیرامون منقار و دهان

پذه (ف) چوب پوسیده که سنگ
چخماق گذارده و چخماق را بران زنند
تا آتش گیرد

پذیذ (ف) ظاهر و آشکار و همچنین است
پذیداد

پذیره (ف) باستقبال رفتن

پذیساد (ف) بر سر کار رفتن
که قبلاً شروع در آن کرده باشد

پذیرفتن (ف) پذیرفتن و
پذرفتار و پذرفتگار پذیرفتار است
و پذیرفت ماضی آنست

پذیرفتن (ف) قبول کردن
فرمانبردن . استقبال کردن
و پذیرواد و پذیروا قبول کننده و فرمانبردار
و پذیروا اسم فاعل و پذیروائی فرمانبرداری
و مساعدت و پذیروش اسم مصدر
و پذیرفتار و پذیرفتگار اسم فاعل
و پذیرفته اسم مفعول و پذیرنده
و پذیره پیشباز کننده و اسم فاعل
از پذیرفتن است

(پا و را ء)

پر (ف) بال . از سر کتف تا سر انگشتان
. روشنائی . برگ . ترک کلاه . دامن
و کناره هر چیز و آن را پره هم گویند
چون پره آسیاب و پره کلاه و پره بینی

پر (ف) ضد خالی و مالامال

پز (ف) تجدید خضاب رسیدن

پرانیك (ا) عمل و مشق و تکرار

پراخود (ا) کشتی کوچکی است بخاری

پراوین (ف) خوب و نیکو

پراذذه (ف) خمیری که برای نان آن را
گرد و غنند ساخته

پراشندن (ف) پریشان کردن و
پراش بمعنی پریشانست

پراکندن (ف) تفرق و پریشان ساختن

چیزیکه حالت قوسی دارد و لبه و تیزی
ندارد .

پخ (ف) ، کلمه ایست که بدان گربه و سگ را
برانند

پُخ (ت) ، پلیدی

پخ پخ (ف) ، غلغلک و انگشت زیر بغل و پهلو
نمودن کسی تا بخندد

پَخ پَخ (ف) به به احسنت مرحبا

پخپخو (ف) ، غلغلک و انگشت زیر بغل
و پهلو نمودن کسی تا خنده آورد

پُخت (ف) ، لگد زدن . طبخ کردن

پُختن (ف) ، لگد زدن . طبخ کردن
و پُخته اسم مفعول آنست و پخته جوش
شرابی است که با دوائی چند جوشانده
و گوشت و ادویه را در آن داخل کرده و خورند
و پخته خود گدا و داماد و پخته کار داروئی
چند است که در آب جوشانده و بیمار را در آن
تن شویند

پخج (ف) ، پخش و پخجوده پخش شده
و پخجیدن یعنی پخش کردن و مصدر است

پخش (ف) ، که ارتش بن ازاند و یا گرت
گار و زحمت . که اصتن پنبه در روغن و

پخشودن و پخشیدن مصدر است

پخش (ف) ، پاشیده . پست

پخشاندن (ف) ، پاشاندن
و پاشیده نمودن و پخشا اسم
فاعل آنست و همچنین است پخشا ییدن

پخشودن (ف) ، کوفته شدن .
پهن شدن . دریغ کردن و همچنین است
پخشیدن

پخمه (ف) ، کودن و بی ادراک .
بیعرضه

پخمیدن (ف) ، دانه را از پنبه
جدا کردن

(پا و دال و ذال)

پد (ف) ، مخفف پدر

پُد (ف) ، چوب آتش گیره

پَد (ف) ، درختی که بار ندهد

پداگوژی (ا) ، علم تعلیم و تربیت
کودکان

پدپود (ف) ، آتشگیره

پدد (ف) ، مردیکه فرزند ندارد
و پدداند و شوهر با دعیشر از پدر

پدرام (ف) ، آراسته و خرم . جای

دفع چشم زخم آویزند

پتفت (ف) توبه و استغفار

پتفوز (ف) گرداگرد دهان و همچنین است پتفوزه

پتک (ف) چکش آهنگران و غیر ایشان

پتکبر (ف) پرویزن و آنکه که با آن آرد و چیزهای نرم را غربال کنند

پتنگ (ف) منفذی که در طاق برای روشنائی است

پتنه (ه) شهریست در هند معروف بعظیم آباد

پتنی (ف) پاتنی

پتو (ف) نوعی از پارچه پشمی و پنبه

پتو (ف) موضعی است که پیوسته بآن آفتاب نتابد. مخفف پرتو

پتواز (ف) آرامگاه کبوتران

پتوله (ف) بافته ابریشمی منقش کار هند.

پتنه (ف) ورقه جواز عبور

پتیاده (ف) آفت. زشت. حادثه زمانه. جانور مهیب.

شور و غوغا و همچنین است پتپتو؛ پتپتره

(پا و جیم و چ)

پچ (ف) گوه

پچاد (ف) پچ

پچول (ف) کعب و استخوان شتالنگ

پچو (ف) سالوسی و ریا

پچ پچ (ف) سرگوشی سخن گفتن. کلمه که شبانان بز را پیش خود خوانند

پچ پچه (ف) سرگوشی سخن گفتن. سخنی که در افواه افتاده و مردم بطریق نهانی باهم نقل کنند

پچشمک (ف) پشکل بز و گوسفند و شتر

پچک (ف) پنیریست که چربی شیر از آن گرفته اند ولی پنیر استعمال نشود و آن را پوچک پنیر گویند

پچکم (ف) صفه و ایوان. خانه تابستانی شبکه دار

پچواک (ف) ترجمان. ترجمه

پچوه (ف) ترجمه

(پا و خاء)

پخ (ف) خوشش و به و مرحبا. بهبهو.

پاپاذی (ذ)، درد و سوزش
پاپان (ذ)، انتها و آخر. آستانه
پاپاو (ذ)، پایاب
پاتیستن (ذ)، بقاء و ثبات ورزیدن
پاتگاه (ذ)، اصطبل. قدر و مرتبه. جائی از درون خانه که پا بدان رسد. کفش کن و همچنین است پاتگه
پاتندان (ذ)، ضامن. میانجی. رهن و گرو. آستانه
پاتنده (ذ)، جاوید. اسم فاعل از پاییدن
پاتید (ذ)، قدر و مرتبه. بنیاد. هرچه بترتیب بنا کنند
پاتیدن (ذ)، لگدکوب کردن. در نظر داشتن و چشم بر داشتن. طاقت آوردن و تحمل کردن. همیشه بودن. آراستن
پاییز (ذ)، پاییز و فصل خزان
پایین (ذ)، مقابل بالا

(پا و پا)

پپنک (ذ)، خوشه کوچک از انگور خرما. خوشه کوچک

پپره (ذ)، سپرده از اپپره نیز گویند
پپر کشیدن (ذ)، پریشان کردن
پپغا (ذ)، طوطی و همچنین است پپغان
پپلس (ذ)، آنکه از روغن و پیاز و آب و نان خشک درست کنند
پپلپا (ذ)، جامه و قبا

(پا و تا)

پت (ذ)، آهار که بر کاغذ و جامه دهند
پتاد (ذ)، دست افزار بافندگان مانند جاروب که با آن بجامه آب پاشند و همچنین است پتاده
پتادی (ذ)، مجموع مرکبات از قبیل نارنج و لیمو
پتت (ذ)، توبه و استغفار و از آن پتفت نیز گویند
پتخ (ذ)، مبهوت و احمق
پتنو (ذ)، تنکه زر و نقره و مس و سایر فلزات مخصوصاً که طلسمات داشته باشد که بگردن کودکان برای

پامُرغَك (ف) درختی است که تیغ زیاد دارد و بان پرچین باغ کنند

پامَس (ف) کسی که پابند شهری شده و از آنجا مسافرت نتواند کرد

پان (ج) برگیست که در هند آنرا با آهک و فوفل خورند

پاندُل (ا) فندول و آذنگ

پانزده (ف) ده بعلاوه پنج

پانسمان (فر) بستن زخم

پانسیون (ا) مهمانخانه که تمام مخارج را قبول کند و ماهیانه پول گیرد

پانصد (ف) پنج صد

پانه (ف) چوبیکه در پس در نهند تا باز نشود . چوبیکه نجاران در شکاف چوبیکه پاره برند گذارند تا شکافته شود . چوبیکه کفشگران در فاصله کفش و قالب زنند تا فراخ گردد

پانید (ف) قند سفید . شکر

پانیذ (ف) پانید

پاو (ف) پای و پاوزاد کفش است

پاوچیر (ف) قدرت و توانائی

پاوچك (ف) سرگین خشك شده گاو

پاوزاد (ف) کفش و موزه

پاوند (ف) پابند ستور . پابند مجرم . کنایه از گرفتاری

پاهك (ف) شکنجه و پاهکیدن مصدر آنست

پاهنگ (ف) پاسنگ ترازو . خلخال . کفش

پای (ف) پا . صبر . طاقت و پای باف بافنده و پای بز افکندن بیطاقت شدن و پای بست اسیر و مقید و پای پیل حربه ایست بشکل آن و پایچال پاچال و پای خشت زیر پا گرفته و پایخوان ترجمه و پای خوشه زمینی که بواسطه آمد و شد سخت شده و پایدار دائم و همیشگی و پای دام نوعی از تله و پایزه ریسمانیکه خیمه را نگاه دارد و پای تیث پاینده و پای کوب رقاص و پای ماچان کفش کن و پایمرد مددکار

پایا (ف) قائم و پاینده

پایاب (ف) آبیرا گویند که از آن بتوان گذشت . پاینده

یدک را بان بکشند و آنرا پالا آهنگ
و پالاهنگ نیز گویند
پالایش (ف) صاف و پاک ساختن
. افشردن . دیدن . جستجو کردن .
پالادن .
پالتو (ا) یکنوع لباسی است که روی
جامه ها پوشند
پالغ (ف) پیمانه شرابی که از شاخ
یا استخوان فیل یا چوب سازند
پالغز (ف) لغزش و وهم
پالکانه (ف) پاسنگ . شروع دردرد
کردن . غرفه و بالاخانه
پالکی (ف) دو جعبه بازیست که دوتا
آنرا بهم بندند و بر پشت قاطر یا شتر نهند
و بر هریک از آن سوار شوند و مسافرت کنند
پالن (ف) پالان
پالنگ (ف) کفش چرمی . پای لنگ
پالو (ف) دانه های سخت که بر بدن آدمی
برآید و بعربی ثؤلول گویند
پالوا (ف) مرض قوبا
پالوانه (ف) مرغ سیاهی است
پیوسته در پرواز و چون بنشیند پریدنش

دشوار گردد و آنرا پاذخودک
گویند
پالودن (ف) صاف و پاک
ساختن
پالوده (ف) صاف شده . نامیست
که با برف و یخ درست کنند و در آن
رشته از نشاسته یا از سیب و خیار رنده
کرده ریزند و شربت قند بآن زنند
و در گرما خورند
پالونه (ف) پالادن و آلتیست که
آنرا ترشی پالا نیز گویند . پالانه که
پوشش روی پوشش است برای
استحکام بنا
پالهنگ (ف) پالاهنگ
پالیدن (ف) دیدن جستجو
کردن . صاف کردن
پالیده (ف) لب و خلاصه صاف شده
پالیز (ف) باغ و بستان .
کشت زار و پالیزبان نگاهبان
پالیز است و نیز نام نوائی است
از موسیقی
پام (ف) قرض . بشبیه . رنگ

آب انبار کنند و شیری در دیوار آب نما نصب کنند و بتوسط آن آب بردارند
پاغز ‹ ف › ستون سقف خانه و همچنین است پاغزه و پای غز
پاغند ‹ ف › گلوله پنبه حلاجی و همچنین است پاغنده
پاغوش ‹ ف › سر زیر آب فرو بردن و غوطه زدن و قدری زیر آب توقف کردن
پاک ‹ ف › صاف و بیغش . همه . تمام و تمه . پاکیزه
پاکباز ‹ ف › زاهد . قمارباز . عاشق
پاکار ‹ ف › کناس . خدمتکار . پیشکار .
پاکت ‹ ا › محفظه مراسلات که در آن نهند و سر آنرا بچسبانند
پاکنه ‹ ف › راهی که تقنیات کنند تا آب از آن بردارند . جائی از زمین که بکنند تا چوب چرخ چاه را در آن جای دهند
پاکوفتن ‹ ف › رقص کردن
پاکی ‹ ف › تیغ سرتراش . غسل و طهارت
پاکیزه ‹ ف › چیزی یا کسی که پاک باشد و پاکیزگی بمعنی پاک بودنست
پال ‹ ف › ریسمان
پالا ‹ ف › اسب یدک
پالاپال ‹ ف › سخت . بسیاری
پالاد ‹ ف › مفسد و بدگو . اسب یدک
پالاد ‹ ف › درخت بزرگ . ستون بزرگ
پالاش ‹ ف › آلوده شدن
پالان ‹ ف › زین الاغ یا قاطر که از پارچه پشمین یا پنبه درست نموده و میان آنرا از پنبه یا کاه پر کنند و پالان کج کسی را گویند که از جاده مستقیم منحرف شده
پالانه ‹ ف › پوششی است که از خشت یا آجر روی پوششی برای استحکام آن کنند . پالاوان
پالاوان ‹ ف › آبکش که ظرفیت سوراخ زیادی دارد و در آن برنج پخته را ریزند تا آب آن برود و آنرا پالاون و پالاوند نیز گویند
پالاهنگ ‹ ف › ریسمان و کمندیست که بر گوشه لگام اسب بسته و اسب

و پاسبان چرخ و سپهر و فلک ستاره زحل و پاسبانی نگاهبانی است

پاسپاد (ف) لگدکوب و پامال

پاسپورت (ا) تذکره عبور وآنرا پاشبورت و پاشپورت نیز گویند

پاستور (ا) یکی از دانشمندان فرانسه که کاشف میکرب است

پاسخ (ف) جواب پرسش

پاسره (ف) زمینی که صاحب زراعت جدا کرده بزارع دهد که صرف خود و مخارج دیوانی کند

پاسك (ف) خمیازه . دهان دره

پاسك (ف) پاسنگ

پاسنگ (ف) وزنه که در یک کپه ترازو گذارند تا با کپه دیگر هموزن شود وآنرا پاسنج نیز گویند

پاسواد (ف) پیاده و چالاک

پاسور (م) یک نوع بازی با ورق

پاسبانی (ف) نگاهبانی کردن . بیدار بودن

پاش (ف) افشاندن

پاشا (ت) یکی از القاب مهمی است که ترکها بامراء و وزراء خود میدهند

پاشك (ف) دهان دره . خمیازه

پاشنا (ف) پاشنه

پاشنگ (ف) خوشه انگور . چینا رو هند دانه و هر چیز که برای تخم نگاهدارند . خوشه انگور که بر درخت خشک شده وآنرا پاشنگه نیز گویند

پاشنه (ف) پای در که در بر آن حرکت کند . سمت مؤخر پا که بر زمین استقرار یابد . ته کفش طرف پاشنه

پاشوره (ف) پله دور حوض . پاشویه

پاشویه (ف) دوائی است که با آب گرم مخلوط کنند و پای مریض را شویند و خود این عمل را نیز پاشویه گویند . پاشوره

پاشیب (ف) نردبام زینه پایه

پاشیدن (ف) افشاندن

پاشیر (ف) گودالی است که پهلوی آب انبار کنند

وآنرا عسلی گویند و پاده کلاد محبوب
شوخ و شنگ
پاذباب (ف) زراعتی که با آب رود
خانه یا چشمه و مانند آن سیراب شود و
آنرا پاذبا و پاذباذ گویند
پادبدن (ف) پریدن
پاردیس (ا) پایتخت فرانسه که جزو
شهرهای عظیم دنیا بشمار است
پاذین (ف) سال گذشته . هر
چیز قدیم .
پاذینه (ف) پارین
پاز (ف) نازک و لطیف
پاذاج (ف) ماما و قابله که آنرا پاذاچ
نیز گویند
پاذاذکاد (ف) نام یکی از شهرهای
قدیم فارس
پاذنادنی (ف) جزئی مقابل کلی
پاذخ (ف) آه وناله
پاذرش (ف) گیاه و علف خودرو
ازمیان غله زار کندن و بدور انداختن
پاذف (ف) بوکوهی . رقاص
پاذند (ف) تفسیر کتاب زند

پاذر (ف) چغندر و برگ آن
پاذره (ف) عصای شبانان . چلیپا
پاذهر (ف) نام سنگی است دافع سموم
یا هر چه که دفع کند و آنرا پادزهر و
پاذزهر نیز گویند
پاذی (ف) چغندر و برگ آن
پاذیو (ف) چوب و شمعک بدیوار زنند
تا نیفتد و همچنین است پاذیره
پاذخ (ف) آه وناله
پاذنامه (ف) لقب بهترین
پاذند (ف) تفسیر کتاب مازند . پاچ
پاذه (ف) پاچه
پاس (ف) نگاهبانی . یک حصه
از هشت حصه شبانه روز . یک حصه از
شب یا روز . دیده . دیده بان .
حق شناسی و پاسداد حق شناس
پاس (ا) رد کردن و صرف نظر نمودن
پاساب (ف) سنگ پا
پاسابل (ا) قابل قبول و گذشت
پاساد (ف) خود را نگاه داشتن از کار
ناپسند
پاسبان (ف) حافظ و نگاهبان

پاردُم (ف) بطرف پسین زین سوار شدن . تنگ چارپا یا چرم زیر دم آن و یا چرمی پهن که بر پس پالان دوخته و بر پس دم اندازند که دُم روی آن باشد

پاردُن (ا) ببخشید معذرت میخواهم

پارس (ف) نام پسر هوشنگ شاه است و تمام ایرانرا بنام او پارس گویند . یکی از ایالات ایران . نگاهبانی . صدای سگ در موقع حمله

پارش (ف) پلنگ پارس مثل سال سوم از دوره دوازده گانه سالهای ترکی

پارسا (ف) پرهیزکار . حافظ و نگاهبان و پارسائی پرهیزکاری و زهد و ورع است

پارساگرد (ف) شهریست از پارس که آنرا پسا و فسا گویند

پارسال (ف) سال گذشته

پارسته (ف) گدائی درویشان و آنرا پیوسته نیز گویند

پارسی (ف) لغت ایران . زردشتی

پارک (ف) عمارت عالی و محوطه که باغ و چمن است

پارکه (ا) اداره مدعی عمومی

پارگی (ف) بچه کی . مخفف پارگین

پارگین (ف) گود منجلاب

پارل (ا) قول

پارلمان (ا) مجلس شورای ملی و مجلس سنا

پارلمنت (ا) پارلمان

پارنج (ف) زری که بمطربان و شعراء هند که در جشن حاضر شوند

پارنجن (ف) پابرنجن

پارو (ف) زن پیر . بیل چوبین

پاروب (ف) پارو

پاره (ف) ضد درست که عبارت از قطعه است . گرز آهنین . ارمغان . نوعی از شیرینی که آنرا شکرپاره گویند . زر و سیمی است که درباره از طلا در انجمن برشوت . و صله . پریدن . جزء . زاده و پاره آرد آتش آماج و پاره دوز پارچه زردیست که یهودان برای امتیاز با مسلمانان به لباس دوزند

وآنرا پازهرسنه گویند و دفع سم کند

پادِشا (ف) پادشاه

پادِشاه (ف) نگاهبان بزرگ. خداوند ملت و مملکت که صاحب تخت و تاج و اورنگ است. رئیس سالار همیشه داماد و همچنین است پادِشه و پادِشاهِ خُتَن آفتاب و پادِشاهِ نیمروز آفتاب. حاکم. قلب. جگر. خورشید قدم رستم زال چه نیمروز نام سیستان است. کنایه از آدم ابوالبشر. کنایه از پیغمبر عرب صلعم

پادگانه (ف) بام بلند. دریچه بادخن و بادگیر

پادَنگ (ف) چوبیکه شبیه کلنگ است که با پا آنرا حرکت دهند و شلتوک را کوبند. یکنوع ساعت که تنه دل آن شبیه دنگ است

پادَو (ف) شاگرد دکان که کارهای بیرونی دکان و بازار را با دو انجام دهد

پاده (ف) گله گاو و خر و چراگاه اسبان و شتران و پادهبان گله

پانِ آهنین گویند

پادْیاب (ف) شستن و پاک ساختن اعضا و به دعا خواندن و آنرا پادْیاو و پادْیاز گویند

پادْیَر (ف) چوب دستی است که بدیوار برای آنکه برنگردد زنند

پاذیر (ف) پادیر

پار (ف) سال گذشته. مخفف پاره. چرم دباغی شده. پرواز

پاذاب (ف) پیر. پیره زن

پاذاذیث (ا) حیوانات طفیلی و غیر آن

پاذاف (ا) اشعار مختصر

پاذِث (ف) نام قدیم مملکت خراسان وآنرا پاذِنیاهینه گویند

پاذنگ (ف) ظرفدار. دسته و قیمت

پاذنج (ف) ظرفیست مسی شکم بزرگ و دهان فراخ که دسته دارد و بجای سبو بکار برند

پادچه (ف) جنس زرعی. پاره

پاذد (ف) ششش. شیشه

پاذِشو (ف) نوعی از جامه که روی جامهها پوشند

پاپیچی (ذ)، طبق چوبین که بدان غله
پاک کنند

پاچال (ذ)، گودالی است که بافندگان
پای خود را در آن بیاویزند و ببافند.
جاییکه بقال و خباز و طباخ در آن ایستاده
کسب کنند

پاچان (ذ)، پاشنده

پاچابه (ذ)، پلیدی که بول و غایط است

پاچلک (ذ)، سرگین گاو که خشک
شده یا پهن کرده برای سوختن نگاهدارند

پاچله (ذ)، پاچیله

پاچنامه (ذ)، لقب ... قزوین

پاچناث (ذ)، دریچه کوچک در خانه و
کوشک که با یک چشم از آن توان نگاه کرد
. کفش و موزه

پاچوب (ذ)، چوبیکه در دکان قصابان
بان بیاویزند و گوسفندان را بدان آویزند

پاچند (ذ)، مصغر پا . پای گوسفند و بز
که آویزند . یک طرف شلوار

پاچیدن (ذ)، پاشیدن و متفرق
کردن

پاچیله (ذ)، چیزی مانند غنچه بال کوچک

که برای گذشتن برف پیادگان برپای
بندند و برف را بپای افشارند تا
سخت شده و پای بر آن فرو نرود
و قافله بسهولت بر آن روند

پاچین (ذ)، جامه‌ایست زنانه و چین
دار که از کمر تا پا را گیرد

پاچیره (ذ)، پاچیزه . سکوی در خانه

پاخیزه (ذ)، بنای دیوار و خانه

پاد (ذ)، پاس پاسبان
. سامان . دارندگی . بزرگ
. اورنگ

پاداد (ذ)، دائم و برقرار .
نام بیستم از ماههای ملکی . اسب تند
امر بپا داشتن . سرمایه دار و
همچنین است پایداد

پاداش (ذ)، جزای نیکی بشکی
داده شده، و همچنین است پا
داشت و پادش و پاداشن

پادام (ذ)، دامی است مو لی
که از دم اسب درست کنند

پادپای (ذ)، شست و شو

پادزهر (ذ)، سنگی است زرد رنگ

بهاکن (ذ) خارپشت

بهوُد (ذ) چیزیکه بواسطهٔ نزدیکی آتش نزدیک سوختن است

بُهُودَه (ذ) باطل وبیفایده

حرف پا فارسی

پ (ذ) یکی از حروف تهجی که در لغت عرب نیست وبسیار فارسی معروف است

(پ باالف)

پا (ذ) یکی از اعضاء اصلی حیوان که بتوسط آن راه سپرد . تاب پایدار . پایه وبنیاد ویا آفزار کفش ویا افتاد ودو تخته کوچکیست که بافندگان چون یکپای بر آن افشارند نیمی از رشته ها بزیر رود وچون پای دیگر افشارند نیم دیگر از رشته ها بزبر آید ویا آورنجن خلخال ویا آهو خانه شش پهلو که مسدس است وخانهٔ کچ بری که مسدس است ویا تختی روز بعد از زفافت ، پاکار نوکر دکانس را گویند

پاپیدن (ذ) ملاحظه کردن وحفظ نمودن . دائم بودن

پاشپز (ذ) سه ماه فصل خزان

پاپ (ا) رئیس مذهب کاتولیک از مذهب سه گانه مسیحی وآنرا پاپا وپاپاه وبینسه گویند

پاپاشی (ذ) پول کوچک کم بها

پاپتی (ذ) زمین ناهموار . گل نرم که بعربی طین گویند

پاپتنال (ج) درخت عشقه

پاپیرُوس (ج) گیاهی است که برگ آن بزرگ وضخیم که مصریها قبل از اختراع کاغذ سابق بر آن مینوشتند . توتون

پاث (ذ) تخت داورنگ

پاپیلاش (ذ) جزای بدی

پاتیل (ذ) پاتیل وهمچنین است پاتیله

پاتو (ذ) برج جوزا وسنبله که خانه عطارد است

پاتیل (ذ) دیگ دهان فراخ که کف حمام گذارند وبادر آن آتش زنند یا شیر گرم کنند یا شیرینی پزند وهمچنین است پاتیله

پاپیاد (ذ) شتاب وعجله

بینا (ف) صاحب بصیرت. بیننده
دیده وچشم. وبینائی بمعنی بینش
ودیدن است
بیناس (ف) دریچه خانه وآن را
بیناشان نیز گویند
بیند (ف) باشند
بینش (ف) دیدن ودانستن
بینونت (ع) جدائی
بینه (ع) حجت ودلیل. شاهد
بینه (ف) رخت کن حمام
بینی (ف) عضوی از اعضاء چهره که آلت
بوییدن است
بیو (ف) عروس وبیوگانی زفاف
عروسی است
یو (ف) بیدی که لباس پشمی را خورد
وار (ف) ده هزار
واره (ف) بیکس وغریب. بی اعتبار
ستبول
از (ف) شب پره. همچنین است
ازه
بادیدن (ف) طپیدن وپیچیدن
ن است واصل آن از بادیدن

همچنین است بیوباشیدن
بیوت (ع) خانها وبیوتات
سلطنتی خانهای پادشاه است
بیور (ف) ده هزار. لقب
ضحاک
بیورد (ج) مبارزیست که او را افراسیاب
بیاری پیران ویسه فرستاد واورا
باورد نیز گویند وابیورد شهریست
که او بنا کرده
بیوس (ف) طمع وامیدواری
بچیزی. چاپلوسی وبیوسیدن
مصدر آنست
بیوک (ت) بزرگ
بیوگ (ف) عروس وبیوگانی
زفاف وعروسی است
بیوش (ف) تریاک
بیوند (ف) بیوفائی
بیوه (ف) زن شوهر مرده. عزب.
بیهده (ف) باطل ناحق و
بیفایده
بیهق (مع) ناحیه ایست بسبزوار
بیهمال (ف) منفرد وتنها

بَبگاد (ف) بی فرد ام فرسوده بودن

بَبگان (ف) مکان ومحل

بَبگانه (ف) اجنبی و دور

بَبگاه (ف) اول شب بشبانگاه وهمچنین است بیگه

بَبگم (ت) خانم بزرگ و بانو

بَبِل (ف) تخته آهنی که دسته چوبی دارد و دسته چوبی در آن کنند وشیار زمین نمایند یا چیزی از قبیل خاک ومانند آن بتوسط آن بردارند . تخته کشتی ران که آنرا بیلچه نیز گویند . چاه

بَبلاك (ف) بیلك

بَبلان (ا) هیئتی دارائی که موقع بستن دفتر نوشته میشود

بیلای (ف) چاه

بیلسته (ف) انگشتان دست . نوعی از گل

بَیلقان (مع) معرب بیلگان

بَیلك (ف) قسمان شاهان . قبالة خانه و باغ ومانند آن

بَیلکن (ف) منجنیق . سردوا

بَیلگان (ف) نام شهری در اران نزدیک اذربایجان

بیلمه (ف) جزیره میان خشکی و دریا . پاروب کشتیبان . رخساره . پهلو . قباله و منشور . پیله ابریشم . چرک وجراحت

بیلیارد (ف) نام بازیست که برای ورزش وضع شده است واصل آن بیلیار است

بیم (ف) خوف مقابل امید

بیمار (ف) مریض وناتوان وبیمارستان مریضخانه وعرب آنرا مارستان گویند و بیمارغنج کسی است که همیشه مریض است

بیمایه (ف) ماوراء الطبیعه وغیرمادی مانند عقول ونفوس . کم بها . فطیر و ورنیامده

بیمر (ف) بیشمار

بیموز (ف) صلابت دارنده وهیبت

بیمه (ف) ضمانت کردن مال یا غیر آن بتعوض

بَیْن (ع) وسط ومیان و بَیْنی و بَیْنَ الله میانه من وخدا

بَیِّن (ع) بَیِّنَة واضح و بَیِّنات جمع است

بیستون (ذ) نام کوهی است در کرمانشان که حجاری آن محل توسط صنعتگران امروزی دنیا است و یکی از شاهکارهای دوره عتیق ایرانیانست

بیتمود (ذ) استر . مرغی است شکاری

بیسراك (ذ) شتر جوان پرقوت که مادرش عربی و پدرش دوکوهان است

بیش (ذ) زیاده . گیاهی است مهلک و شبیه بگیاه جدوار است که اولی سم و دومی داروی آنست و بیش موش موشی است که زیر گیاه بیش مکان دارد

بیشه (ذ) نیستان . جنگل . سازی از نی که شباهت بچنگ دارد و شبانان مینوازند و بیشه نمیشه نام بیشه نارون که در طبرستان بوده است

بیض (ع) سفیدها و ایام البیض روزهائیکه شب های آن روز روشن است چون روز ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ از هر ماه قمری

بیضاء (ع) روشن

بیطار (ع) طبیب چهارپایان

بیضه (ع) تخم ماکیان . کلاه خود که از آهن درست کنند و در جنگ بر سر گذارند

بیع (ع) فروختن و بیعانه قسمتی از پول است که پیش دهند

بیع (ع) معابد نصاری

بیعه (ع) معبد نصاری

بیغا (ذ) طوطی ؛ اصل آن ببغاء است

بیغاد (ذ) طعنه و سرزنش ؛ رسم چنین است بیغاده و مصدر آن بیغادیدن است

بیغال (ذ) هینره

بیغو (ذ) منقار . جانوریست شکاری

بیغود (ذ) دهان تنگ و حجره کوچک

بیغول (ذ) تخم کتان

بیغوله (ذ) گوشه و زاویه . بیراهه

بیکم (ذ) ایوان و صفه

بیکند (ذ) نام شهریست که ازا جمشید بنا نهاده و بکنگ مشهور شده است

بیگ (ت) بزرگ و بیگلربیگی رئیس بزرگان در پیش انتظام شهر و بیگلری منسوب به بیگ ها و بزرگان

بیرنوشا (ف) خیار با درنگ

بیرجند (ف) معرب بیرگند که حاکم نشین قائنات خراسانست

بیرزد (ف) صمغی مانند مصطکی وآنرا بیرزه وبیرزدی نیز گویند

بیرق (ع) معرب بیرک که علم ورایت باشد

بیرم (ف) نوعی از پارچه ریسمانی نازک

بیرون (ف) بیرون

بیرنك (ف) طرح نقاشی که بدون رنگ کشند وبعد آنرا رنگ آمیزی کنند . طرح بنا که بنایان کشند بعد بنا کنند وآنرا گرده نیز گویند

بیزد (ف) کیسه که درآن زر نهند . کنایه ازمردم بی آزار

بیروت (ج) شهریست دراسیای صغیر که دارالعلم شامات است

بیروزه (ف) سنگی است سبز رنگ باشفافیت کبود که بفیروزه مشتبه شود

بیرون (ف) ضد درون . بلده است بسند که ابوریحان بیرونی که ازبزرگان ریاضی دانان است بدانجا منسوبست و

بیرون آمدن خارج شدن است

بیرونی خانه ایست که واردین مرد در انجا ملاقات نمایند مقابل اندرونی که مخصوص اهل وعیال است وواردین زن در انجا روند

بیز (ف) امر به بیختن . بیخته . بیزنده

بیزار (ف) متنفر وبیزاری دوری ورمیدن واجتناب از چیزیست

بیزمارك (ا) نام یکی از صدر اعظمهای آلمان که از نوابغ سیاسیون بوده است ونقشه اتحاد ملت ژرمن را ریخته است

بیژن (ف) نام پسر گیو درز

بیژه (ف) خالص وپاک

بیشاد (ف) بسیار

بیست (ف) نوزده بعلاوه یک که دو ده تا است . امر بایستادن

بیستاخ (ف) گستاخ

بیشاد (ف) مانند همان است که بافلان مرادف استعمال شود که گویند فلان بسیار وگاهی گویند فلان بیشاد

بیشگانی (ف) جیره ومواجب

درختی که شبیه برگ بید است

و بید شبوی بید مجنون

و بید خام عودخام و بید گربه

بید مُشک و بید گیا نوعی از گنگر

و بید مجنون نوعی از درخت

بید است که شاخهای آن سر بزیر است

و بید مشک بیدیست که شکوفه

و گل معطری دارد که عرق آن را

گرفته خورند

بَیداء (ع) فلات و بیابان

بیداد (ف) ظلم و ستم

بیدار (ف) مقابل خواب

. هوشیار و بیداری هوشیاریست

بَیدَخ (ف) اسب جلد و تیز

رو و تند

بیدُخت (ف) ستاره زهره

بی دختر

بَیدَر (م) بهترین دارالملک دکن

بیدَستر (ف) حیوانی است

شبیه سگ که بیشتر در آب بگیرد

و گاهی در خشکی و خایه او را گند بیدستر

گویند و در دوا بکار برند

تبذُق (مع) معرب پیاده

. علم درایت

بید لا (ف) سخنان پریشان

بید مال (ف) پاک کردن

زنگ. شمشیر و مانند آن

بچوب بید یا چوب دیگر

بید موش (ف) بید

مشک

بید وند (ف) شاهانه

بیر (ف) جامه خواب

مانند توشک . صاعقه

، حفظ . حافظه

بیر (ف) یک و بیوابیر

دو چندان

بیراز (ف) شاخ حیوانات

بیران (ف) ویرانه و همچنین

است بیرانه

بیراه (ف) دو طرف راه که

در آن جاده نباشد کج رو .

خوانند . بیدن علم

موسیقی و آن را بیراهه

هنر گویند

علاج و چاره
بَنَّارَه (ذ)، رستنی که ساق آن افراشته نشود.
بِیَاسِنُو (ذ)، خمیازه. بوی دهان و کنده آن. گنده دهان
بَیَاض (ع)، سفید و بیاض ضیخه کتابچه سفید و بیاض دغاکتابچه که در آن پاره از اوراد و اذکار نوشته
بَیَّاع (ع)، فروشنده
بَیَاغَازیدَن (ذ)، خمیازیدن و همچنین است بیاغالیدن و با زائده است
بَیَان (ع)، سخن گفتن. واضح کردن
بَیَانَك (ذ)، گیاهیست که از آن بوریا بافند
بَیَانَه (ه)، شهریست در هند که از آن نیل بسیار خیزد
بَیَاوَار (ذ)، شغل و کار
بِیَاه (ه)، رودخانه ایست در لاهور هند
بی بی (ذ)، زن نیکو که بانوی خانه
بَیْت (ع)، خانه. عائله. در مصراع از شعر و نظم و بیت القصیده بهترین اشعار قصیده است و بیت المقدس اورشلیم و بیت المال خزانه دولت اسلامی و بیت الحرام که منظمه
بیتا (ذ)، خانه و محتملست بیت عربی از این لغت گرفته شده باشد
بیتانه (ذ)، بیگانه
بَیْتُونَه (ع)، شب را در جائی بسر بردن
بیجاد (ذ)، یاقوت کم قیمت. کاه‌ربا
بیجاد (ذ)، حکومت نشین کردستان و
هفت‌بیجاد (ذ)، ترشی است از هفت سبزی خورد کرده و در سرکه ریخته تا ترشی شود
بیجن (ذ)، بیژن پسر گیو
بیچون (ذ)، نام و صفت خدای یگانه
بیخ (ذ)، بن و بیخ کوهی و بیخ نفتی شوکران است
بیختن (ذ)، از غربال خارج نمودن
بیخستن (ذ)، درماندن و بیخسته درمانده
بیدل (ذ)، کرمی است که کتاب و کاغذ و جامه پشمین را بخورد. باشید. نوعی از درخت بی ثمر و بید بلخ نوعی از

ودیرماه بهمن وروز بهمن است . نام روز
دهم ماه بهمن که روز جشن شده باشد . نام
قلعهٔ نزدیک اردبیل . پرده از موسیقی
تخته‌های برفی که بسبب حرارت از کوه
وبالای بلندی حرکت بپائین کند و
بهمنجه و بهمنچنه جشنی بوده
که پارسیان روز دهم بهمن ماه میکرفتند
ودر آن روز کل بهمن چندی دبرردی طعامها
ریختندی وبانبات وشکر خوردندی
وبهمنیاد نام یکی از فلاسفه ایرانست
که شاکرد شیخ الرئیس بو علی سینا بوده
بهانه (ف) نان روغنی که کلوچه کویند
. نوعی از جانور میمون
بهتو (ف) کوشک
بهتو (م) نام یکی از راجه‌های هند
بهوز (ف) چشم . نکاه
بهی (ف) خوبی . کیش یزدان پرستان
. به که میوه ایست
بهی (ع) روشنی دهنده وهمچنین است
ابهتیه .
بهبم (ف) کوشک
بهیمه (ع) هسر چارپا از حیوانات

غیر درندگان
بهشین (ف) بهترین . هفته
. حلاجی . نداف . کرنده
بهبنه (ف) بهین
(باو یاء)
بی (ف) تا که بمعنی نفی ونیستی است
چون بی باک بی حس بی رک
بی نره بی نیاز بیچاره بی اندازه
وامانند آنها
بیا (ف) پرنقیض خالی . امر بیافتن
بیابان (ف) صحرای بی آب
وعلف وبیابانک صحرائیست
نزدیک جندق
بیات (ف) آوازیست . نام
ایلی است وشاید بمعنی اخیرترکی باشد
. شب مانده وبامعنی شاید عربی
باشد واصل آن بیوت خواهد بود
چه بیات در عربی بمعنی هجوم در شب است
وبیوت بمعنی چیزیست که یکشب از او
کذشته باشد
بیاد (ف) بیداری وهشیاری
بیادش (ف) زن پیر .

که شبیه فیروزه است و همچنین است
بَهرَوَنجه و بَهرَوند و بهرَوزه
بَهرَه (ف) قسمت . منفعت و سود
و بَهرَه بَر شریک و بَهرَه بَرد
علت و سبب خیر که واسطه بودن
اوست و بَهرَه مَند کسی که
سود برد و بَهرَوَر ذو بهره برو
صاحب منفعت
بَهرَه ذام (ف) نام فرشته ایست
رب النوع لعل
بَهزاد (ف) نام یکی از پسران جمشید
. نام حکیمی است . نام نقاشی است
ایرانی که در عصر صفویه بوده و در شرق
مانند رفائیل ایطالیا در غرب است
بَهَش (ف) درختی است که صمغ آنرا
مقل گویند
بهشت (ف) جنت که در عالم
آخرت جای نیکان است . نام
قریه ایست در اصفهان و بهشت
بَرین بهترین جنات و بهشت گنگ
نام شهریست که افراسیاب مقر حکومت
او بوده و بهشتی منسوب بجنت

بهشت است و خوبان و خوبرویان را
نیز بهشتی گویند و بهشتی خو و بهشتی رو
مردم خوش خلق و مردم نیکو روی را
گویند
بِهِشتَن (ف) بگذاشتن و بار آن را است
بَهَق (مع) معرب بهک که آنرا پیسی
گویند
بَهَک (ف) مرضی است جلدی که پوست
بدن را سفید یا سیاه کند
بِهِل (ف) بگذار
بَهلَه (ف) دستکش پوستی که شکارچیان
برای چرغ و باز بدست بکنند
بَهمَن (ف) نام فرشته که موکل ماه بهمن است
بَهمان (ف) مرادف فلان که خبر از شخص
نامعلوم باشد
بَهَم بَرآمَدَن (ف) در غضب شدن
بَهمَن (ف) عقل اول . راست گفتار
و کردار . کوچک دانا . درازدست
. ابر بارنده . بهمن درازدست که یکی
از پادشاهان ایران بوده . نام گلی است
که آنرا بهمن سرخ و سفید گویند . ماه دوم
زمستان . نام ملکی که موکل چهارپایان

دو دادا است . کل خصوصاً گل نارنج
. بتخانه . آتشکده . یک نیک با
گل کاد چشم و بهاد بشکنه نام
نوائی است از موسیقی و بهادخانه
بتخانه است و بهاذ خوش گوشتی است
که نمک سود شده و برای زمستان گذارند
بهار (ع) نام شهریست از هند . نام
قلعه ایست بترکستان که ایل بهارلو
منسوب بآنست
بهاز (ف) اسب اصیلی که در ایلخی
برای نتاج نگهدارند
بهانه (ف) عذر بیجا و بی محل
بهبهان (ف) نام شهریست از فارس
بهت (ف) نوعی از خوردنی از قبیل
فرنی و شیر برنج و حلوای برنجی که تر حلوا
گویند
بهت (ع) بهتان و افترا و سکوت - دهشت
بهتان (ف) افترا زدن
بهترک (ف) نام سالیست که فارسیان
از کبیسه صد و بیست سال سیزده ماه میگرفتند
و اینسال را سال شوکت و عظمت میدانستند
و عقیده ایشان این بود که در این سال
پادشاهی بزرگ از ایران پدید آید .
قدری نیکوتر
بهجت (ع) سرور . خوبی
بهر (ف) قسمت . برای
بهرا (ف) برای چه
بهرام (ف) فرشته ایست نگاهبان
مردم مسافر و محافظ روز بهرام
روز بیستم از هر ماه شمسی . نام ستاره مریخ
. نام بهرام گور که یکی از سلاطین
با عظمت ایرانست و بهرام تل
تل بهرام است که بهرام چوبین از
سرهای ترکان تلی و مناره ساخت
و بهرام چوبینه نام یکی از سرگردان
ایران که زمان هرمز بوده است
بهرامن (ف) یاقوت سرخ
. بافته ابریشمین نازک که بهر رنگ
شود . گل کاریزه . سرخاب زنان
بهرامه (ف) پیله ابریشم .
بید مشک
بهرمان (ف) بهرامن
بهرمند (ف) دستافزار نجاران
بهروج (ف) نوعی از بلور کبود کم بها

فشرنجی داوند

بُومَهِیْن (ذ) زمین لرزه و هین و بین بمعنی لرزه است و بوم بمعنی زمین است

بُوْن (ذ) حصه و بهره . بن آسمان

بَوْن (ع) دوری و مسافت بین دو چیز

بُوْنْد (ذ) آهستگی . مرد متکبر . درختی که ثمر نیاورد

بُوْنَدَه (ذ) بوند

بُوْیْ (ذ) رایحه و بو . بهره خوی و طبیعت . امید و بوبان چیزها شکه بوی خوش دهد و بُوْیْ بُرْدَنْ با خبر شدن و فهمیدن و بُوْیْ پَرَسْتْ سگ شکاری و بوْیْدان جای عطر . و بُوْیْ دَنَات گل سرخ و بُوْیْ سا سنگی که بر آن عطر سایند و بُوْیْ کُلُک میوه ایکه آن را چنلا نفوش و چاذنفوش گویند

بُوْیَرَه (ذ) یقینی

بُوْیَرَهْ (ذ) امیدوار

بُوْیِنَکْ (ذ) تره ایست شبیه ریحان

بُوْیَه (ذ) آرزومندی . نام مردی پارسی که در دیلمان گیلان بسر میبرده و فرزندان او به پادشاهی رسیدند و به آل بویه مشهورند . شاهترو . رایحه .

بُوْیِیْدَنْ (ذ) بو دادن چیزیرا . بو کردن

باد هاء

بَهْ (ذ) قسترین و آنرا اکمرز گویند

بِهْ (ذ) خوب . نام میوه ایست زرد رنگ که آنرا بهی گویند و بِدهین و بین خوب و بد و بُذْذِ خوشبخت و بِهْ گُزِیْنْ صراف و نقاد که بهتر را اختیار کند و بهنام نام نیکست و نیز مردم نیکنام و اسم اعظم و عقل اول اهنیز گویند

بَهَا (ذ) قیمت و نرخ

بِهَا (ذ) خوبی و زیبائی

بَهَاء (ع) روشنی . خوب شدن غالب شدن در خوبی . انس گرفتن

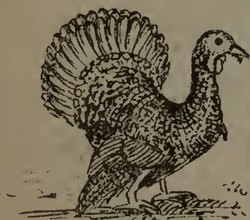
بَهَائِمْ (ع) حیوانات

بَهَادُذْ (ذ) شجاع و جنگجو

بَهَار (ذ) فصل ربیع که سه ماه اول سال که فسره در وی درار و بهشت

بُوزَه (ف) شرابی که از برنج و ارزن
و جو سازند
بُوزِنَتَه (ف) جانور میمون
بُونَش (ف) باج . امر بوسیدن
بُوشنان (ف) بستان و باغ
بوسلیک (ف) نام یکی از مقامات
موسیقی است
بوسته (ف) باج
بُوسیدن (ف) باج کردن
بَوِش (ف) تقدیر ازلی
بَوَش (ف) کر و فر و زیبائی
بُوش (ف) پوشش که نام دواست
بُوِش (ف) بودن و هستی
بُوشاد (ف) شلغم خام
بُوشاسب (ف) خواب دیدن و بسیم
چنین است بوشاسب و بوشیاسپ
و بُوشپاس (بوعلی) ع، نام استاد فلسفه شرق
بُوف (ف) بوم و جغد . بزبان اطفال
خوراک را گویند
بُوفَه (ا) قهوه خانه . نیز خوراک
بُوق (ع) چیز است مجوف مانند شاخ
که در آن بدمند تا صدائی از آن برآید

بُوقَلمون (ف) دیبای رومی
که هر لحظه برنگی درآید . نام مرغیست.
کنایه از دنیا و بُوقَلمون مزاج
کسی را گویند که هر ساعت برنگی درآید



بُوک (ف) مخفف بود که یا باشد که
در مقام تمنی اظهار کنند
بُوکَلَک (ف) میوه نیکان که حبه است
سبز و کوچک
بُوگان (ف) بچه دان . گلزار
بُول (ع) پیشاب و شاش
بُوم (ف) جغد . زمین غیر آباد.
زمین آبادی که اطراف آن مزروع باشد
. سرشت
بُومادَران (ف) گلی است بویا
و معطر
بُومِهین (ف) زمین لرزه .
رود . گوسفندی که از سه کین
پاک نشده . نام قریه ایست چهار

آنان پیش آمدن و خجلت کشیدن

م بُوذ (ع) فاسد که فایده در آن نباشد

م بُوذان (ف) دختر خسرو پرویز و بوران منسوب باد ست . سرمای سخت شدید که با باران باشد

م بُوذانی (ف) خوراکی که از اسفناج پخته و خورد کرده یا لوبیا و بادنجان و ماست درست کنند

بُودنس (ا) جایگاه معاملات اسناد تجارتی و بروات و پولهای مختلف

بُودِك (ف) آتش ماست . بستن تار . زنگاری که بردی نان نشینند

بُودنات (ف) نوعی از ریحان است

بُوذه (ف) چیزیست مانند نمک که زرگران بکار برند . شکر سفید . بیا

بُوذی (ف) حالتی که بواسطه نرسیدن بمقصود پدید آید و موجب خجلت شود

بُوذِیا (ف) حصیر و بُوذِیا کوبی صنعتی است که در خانه نو کنند

بَوذ (ف) سبزی که بر روی نان بواسطه نم پدید آید . زنبور سیاه . تنه درخت . گرداب

بُوز (ف) اسب بیله که رنگ آن مایل بسفیدی باشد . اسب تند و تیز . کنایه از مردم فهیم

بُوز (ف) سنگینی تب

بُوزا (ف) أدویه حاره مانند هل و دارچین و فلفل که آنرا بوافزا و بوفزا نیز گویند

بُوزُرجُمهر (مع) نام بزرگ مهر که یکی از فلاسفه ایران و وزیر نوشیروان بوده است

بَوزَك (ف) یوز

بُوزکند (ف) ایوان و صفه

بُوزمَند (ف) کیا بیست خوشبو

بُوزَمَند (ف) نورمند

بُوزِنه (ف) جانور میمون و همچنین است بُوزِینه و بُوزَنینه



بُوباش (ف) جاوید وقدیم . کنایه
ازبارِ تمثال

بُوبُود (ف) بلبل وآنرا بوبودک
نیز گویند

بُوبش (ف) هدهد

بُوتلب (ف) دختر دوشیزه . هدهد

بُوبُو (ف) هدهد . آواز هدهد وآنرا
بُوبَه ومرغ سلیمان نیز گویند .

بوته (ف) درخت پر شاخ وبرگ که
زیاد بلند نشود وبزمین نزدیک باشد
چنانکه خارگلها ودرخت خربزه وهندوانه
وخیار را بوته گویند . نقاشی برصفحهٔ
آینه وقلمدان وامثال آن . بچه آدمی
وحیوانات . بچه شتر . نشانهٔ تیر .
ظرفی که زرگران سیم وزر در آن گذارند
وبدمند و بُوتهٔ خاک کنایه ازانسانست

بُوتیمار (ف) مرغیست که برلب آب
نشیند وآب نخورد مبادا آب تمام شود

بوتجاد (ف) پاک کنندهٔ حبوبات
ازقبیل گندم وبرنج ومانند آن بتوسط
غربال و بوتجادِ لنجان کسی را گویند
که بهرطرف قوت وقدرت مشاهده کند
بالطرف روی آورد

بُوجیا (ف) خیار بادرنگ

بُوچ (ف) خودنمائی

بُوخادی (ف) حیله دار

بُوخت (ف) پسر

بُوخَل (ف) خرقه وهمچنین است
بُوخَلَه

بُود (ف) کون وهستی . ماضی از بودن

بُوَد (ف) باشد

بُودا (ع) مؤسس مذهب وآیین
بودائی که اکثر نژاد زرد پیرو اَنند
واتباع انرا بودائی گویند

بُودجه (ا) جمع وخرج

بُودن (ف) هستی ومشتقات آن
بسیار است مانند بُودش و بُود
وباشد وغیر آن وهمین فعلست
چون گفته بودم . راست بود .
دروغ بود

بُودنه (ف) تیهو یا پرندهٔ ازآن
کوچکتر

بُودُبُود (ف) اسب سرخ رنگ
رنگ رفته : بُودشتان برخلاف

بنی (ع) فرزندان پسری
بُنْباد (ف) بیخ و بنیان
بُنْیان (ع) عمارت و بنسار
بُنیچه (ف) جمعی که بر رعایا یا املاک بندند
بُنه (ف) دیگر. هرگز. نیز. زود
بُنیسات (ف) کج کار ابریشم پست است
بنیه (ع) بنیان و در فارسی بُنیه گویند و از آن قوه طبیعی خواهند

باب الواو

بو (ف) رائحه. امید و آرزو. مخفف بود. باشد. باشم. بوم. بُوی. باشی. بوی. باشش. و بوفروش عطار را گویند
بُو (ف) پوست شتربچه که پراز کاه کرده که زد ناقه بچه مرده برند تا شیر ادامه شوند
بوُ (ف) این و بُودَگِه وادَه ایست که هست و امیل ترکی است که مار بها گویند
بُوا (ف) باشد
بُوا (ا) مار بیت بزرگ و بی زهر که صید حیوانات نماید
بُواد (ف) باشد و الف برای تمنی است

چون بماناد
بُواذ (ع) مندرس و کهنه
بُواد (ا) کاغذ مرکب خشک کن
بُوارِد (ف) ترشی ضد شیرینی
بُواش (ف) رنج
بُواسیر (ع) مرضی است در نشیمن گاه که بواسطه کشش عروق مقعد پدید آید و از آن خون ریزد و بواسیر جمع باسور است
بُواشه (ف) چهارشاخ دهقانان که بان غله کوفته را برباد دهند
بَواطِن (ع) درونها
بَواعِث (ع) سبب ها و علتها
بَوان (ف) موضعی است در حوالی درشیعه فارس که در خوبی آب و هوا معروف است
بَوانات (ف) بلوکی است در فارس
بوئیدن (ف) استشمام کردن
بُوب (ف) فرش. بساط. حصیر
بُوبا (ف) آشی که از گوشت بز کوهی پخته اند

بنفشه (ف) گلی است معطر که قبل از همه در بهار آید و بنفسج معرب آنست

بنکدار (ف) فروشنده جنس کلی نه جزئی. بنشند فروش

بنکره (ف) صوتیکه زنان وقت خواباندن کودکان سرایند تا بخواب روود

بنکره (ف) ریسمانیکه در حین رشتن بر دوک پیچیده شود

بنکو (ف) اسپرزه و اسب غول و آنرا بنکوه نیز گویند

بنگ (ف) چرس که گردیست از برگ شاهدانه گیرند و شکر مفرط آورد. کلاه شاهدانه

بنگاله (م) ناحیه ایست در هندوستان

بنگان (ف) طاسی باشد که بن آنرا سوراخ کنند برای تقسیم آب. طشت کنایه از آسمان. طاس یک حصه از ده حصه شبانروز و آنرا بنگ نیز گویند

بنگاه (ف) جائیکه در آن نقد و جنس گذارند و آنرا بنگه نیز گویند

بنگیش (ج) نام ولایتی است از ماوراء النهر

بنکشتن (ف) بلع کردن

بنگل (ف) درخت گل. ثمر درخت گل میوه شبیه سپستان که آنرا بنگلک نیز گویند و دهان آن مانند پسته باز است

بنلاد (ف) بنای دیوار و عمارت

بنو (ع) فرزندان پسری

بنوت (ع) فرزند بودن

بنوره (ف) بنای دیوار و عمارت. کنایه از قرارداد

بنوسرخ (ف) عدس

بنوسپاه (ف) ماش

بنوه (ف) خرمن

بنه (ف) بیخ و بنیاد. رخت و لباس خانه و دکان

بنه (ف) یک گاو بند از زمین مزروعی بیخ و بنیاد. رخت و لباس

بنی (ف) چیزیکه از گل یا گچ سازند و دو چوب تنگل و قم هفت در آن قائم کنند برای نقادی ابریشم

بنجاف (ت) قبالهٔ سند قدیم
بنجه (ف) جمعی که بر رعایا بندند و آنرا
بنجه بینه گویند
بند (ف) پیوند . مفصل . بند اسیران
و دیوانگان که ریسمان یا زنجیر است که
آنها را بان بندند . آنچه چیزی را بدیگری
متصل کند مانند تنگه آهن که برای استحکام
بصندوق و مانند آن زنند چون بند در
و قفل و شلوار و شمشیر و قبا . مکر و حیله
غم و غصه . عهد و پیمان . خیال
و گره و بندامیر بندیست که عضد
الدوله بر رود کر بسته . و بند باز کسی که
روی بند و ریسمان راه رود و بازی کند
و بندذوغ بندیست که از چوب و گل
بندند تا آب بزراعت سوار شود و بند
شدن گدائی کردن به پررویی و بند
شهریار نام نوائی است
بنداد (ف) بنیاد و پایه
بنداد (ف) صاحب نعمت . کیسه دار
. خانه دار . بزرگ . کاروانسرای تجار
بندخت (ف) چهره و رخسار
بندر (ف) جائی که در ساحل انداز خاصه
لب دریا و رودخانها گفته شود
بندش (ف) پنبه حلاجی کرده
بندق (مع) چیز گلوله گلین
که اندازند . معرب فندق
بندمه (ف) گوی و بند گریبان
بندوود (ف) نخ تنگی
بندوود (ف) ریسمانیکه بدان
جوال و توبره دوزند
بنده (ف) مقابل آزاد . اسیر
و جمع آن بندگانست
بندیشه (ف) اندیشه
بندینه (ف) گوی و بند گریبان
بنزین (ا) جوهر نفت
بن ساله (ف) سالخورده پیر
بنشاختن (ف) نشاندن
بنشند (ف) حبوبات از قبیل
نخود . لوبیا . عدس . و مانند
آن و آنرا بنشن بینه گویند
بنصر (ع) انگشت دومی که از پی
انگشت کوچک است
بنطاسیه (ی) حس مشترک
بنفش (ف) یکی از رنگها که شبیه
برنگ بنفشه است

وزرش وضع شده است و اصل آن
ببلباد است
بلبیث (ع) معیبت
بلبند (ف) نافهم و بی ادراک
بلبط (ع) ورقهٔ جواز عبور از کشتی
و هشیمن و مانند آن
بلبیلک (ف) نام دوائی است قابض
باب با با میم و نون
بم (ف) صدای درشت مقابل زیر
بُمب (ا) صدای مهیب . قسمی از آلات
جنگی که باندا ختن و اصطکاک محترق
گردد و صدای مهیبی نماید و آنرا بمب
بینه گویند و بُمبَجیث کسی را گویند
که استعمال بمب کند
بمبائی (م) یکی از شهرهای
هندوستان که آنرا بمبئی نیز گویند
بمبی (ف) آلتی است آهنی میان
تهی که در جلد روغن کرده تا در سوراخ آن روغن
شود و خارج کنند و از آن بفهمند که
در جلد روغن تقلب شده یا نه
بمپور (م) ولایتی است در هندوستان
بن (ف) باغ . زراعت . درخت

حبه ایست که آنرا خورند و بتوان نگاه
دارند . خرمن
بُن (ف) بیخ و بنیاد . حب الخضراء
بِن (ع) فرزند مخفف ابن
بِناء (ع) عمارت ساختن
بَنّاء (ع) عمارت و بنا رساز و
بَنّائی عمارت ساختن را گویند
بَنابَه (ف) نوبت آب و آن را آبنابه
نیز گویند
بُناپارت (ا) نام ناپلیون اول پادشاه
عظیم الشان فرانسه
بَنات (ع) دختران و فرزندان دختری
بَنادِر (ع) بندرها
بَناغ (ف) ریسمان خام . دبیر و منشی
بَناگوش (ف) بن گوش
بناهزد (ف) مخفف بنام ایزد
بَنان (ع) سر انگشت
بَناوَد (ف) دنبل بزرگ
بَنَبَل (ف) ترشی . سیب ترش بانک
بَنبُج (ف) دو زن که یک شوهر دارند میمرت
بنجشک (ف) گنجشک
بُنجال (ف) بنجل
بُنجل (ف) متاعیست که دیگر نخرند و اغلب در حل بسته کنار گذارند

بَلمَنه (ف) ریش انبوه و دراز
بَلَنْد (ف) دراز . چیزیکه بالا است
چوب بالای در خانه : بُلَنْد پَرْواز و
بُلَنْدْ هِمَّتْ مردم عالی همت و بزرگ
منش را گویند و بُلَنْد کُرْدَنْ برداشتن
بَلْوا (ع) مصیبت و اصل آن بلایا است
بُلْواد (ف) خیابان درخت دار و اصل
آن بولیواد است
بلوانه (ف) پرستوک
بُلوتلت (ف) ظرف شرابخوری
بلوچ (ف) نام طایفه بین کرمان و سیستان
و محل ایشانرا بلوچستان گویند
بَلّور (ع) شیشه صاف و در فارسی مخفف
و بضم باگویند
بِلوز (ا) پیراهن یخه دار
بَلّوط (ع) درخت بزرگی است که چوب
آن محکم است . میوه آن درخت
و در فارسی تخفیف گویند و شاه بلوط
یک نوع بلوطی است که بزرگتر از اقسام دیگر است
و آنرا بوداده تنقل کنند
بُلوغ (ع) رسیدن
بُلوك (ف) ظرف شرابخوری . تنگل شتر

. جاییکه مشتمل بر چند ده و قریه باشد
و معنی اخیر محلست که ترکی باشد
بُلوك (ت) جماعت
بُلون (ف) بنده
بَلونْدَك (ف) شمشیر چوبین دانرا
بَلونَك و بَلونَه پینه گویند
بُلونی (ف) خرمیست لعاب کاشی
بان زنند برای جای دغن
بَلِه (ف) آری چنین است و بَلِه بَلِه چی
مردمان تملق را گویند
بُلْه (ع) شخص نادان و کم عقل
بَلَه (ت) اینست و ایله بَلَه کُرْدَن
جواب درستی داد و بَلَه دَنك بَلَه
چغندر یعنی این ذکیست که با این
چغندر مناسبست و موقعی گویند
که بخواهند تناسب را بفهمانند
بَلی (ف) آری چنین است
بَلی (ع) آری و فقط جواب تصدیق
جنبه اثباتی را دارد و اغلب در جواب
استفهام واقع شود و کلمات بَلِه
و بَلی از آن گرفته شده باشد
بَلْبادَد (ا) نام بازیست که برای

و بَلعَم باعُوذا نام کسی بوده است

بَلعِبتَدَن (ف) مصدریست مرکب از عربی و فارسی چون فهمیدن و طلبیدن

بُلَغاء (ع) مردمان بلیغ و فصیح

بُلغار (مج) شهریست سردسیر در ترکستان که بعقیدهٔ بعضی اصل آن غاربیاریست . نام چرمیست که منسوب بشهر بلغار گشتند . مُلکی است در بالکان

بُلغاک (ف) شور و غوغا

بلغُند (ف) فراهم آمده و جمع شده و همچنین است بلغُندَه

بَلغَندَه (ف) گندیده و ضایع . هر چیز بسته شده مانند خون بسته و همچنین است بَلغَند بلغَنَدَه

بُلغُشتَه (ف) یکسر ریسمان را حلقه نموده و گره زده و سر دیگر را از آن حلقه بگذرانند بنحوی که بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقه تنگ شود چنانکه بر سر دامها سازند

بَلغَم (ع) یکی از اخلاط چهارگانهٔ بدن بعقیدهٔ اطبای قدیم

بَلغَندَر (ف) بیقید . بی دیانت

بَلغُور (ف) چیز درهم کوفته و شکسته خصوصاً گندم نیم کوب

بُلغُوتَه (ف) سر خالی که زنان بصورت مالند

بَلفَخَنَن (ف) اندوختن

بِلقِیس (ع) نام زنی بوده که پادشاه صبا است

بَلِك (ا) دسته و جمعیت و فوج

بُلکامَه (ف) زیاد کام

بُلکَفت (ف) رشوت که آنرا پارگویند و همچنین است بُلکَفتَه و بُلکَفند و بُلکَفندَه

بِلکات (ف) آب نیم گرم و همچنین است بِلکَل

بالکُل (ع) همه و تمام

بَلکِه (ط ع ت) اضراب از سابق که افاده معنی تقویت حکم در لاحق میکند

بَلگَن (ف) منجنیق . سر دیوار

بَلگَنجَك (ف) هر چیز عجیب و خنده آور

بَلَم (مج) کرجی و ظرفی بزرگ چوبی که بر آب اندازند و بر آن نشینند و با پارو حرکت دهند و در عربی بمعنی ابهامهای کوچک است

که بقدر گنجشک است

بلبل



بَلْبَلَه (ف) کوزه لوله دار . صدا و آواز صراحی و بَابَلَه گوش کسی را گویند که گوشش بزرگی دارد و لاله گوش او بزرگست

بَلْبَلی (ف) شرابی که در بَلْبَلَه است . پیاله . نوعی از چرم لطیف که برنگ عنبر کررنگ کنند . نوعی از زرداَلو

بَلْبَنْ (ف) فرفه که آنرا پرپهن گویند

بَلْبُوس (ف) نوعی از خشخاش . قسمی از پیاز صحرائی

بَلْخ (ف) یکی از شهرهای معروف خراسان که آتشکده نوبهار در آنجا است . کدوئی که در آن شراب کنند

بَلْخَج (ف) زاج سیاه

بَلْخَم (ف) فلاخن

بَلْخِچَه (ف) مرضی است که آنرا آتشک و تفلیس گویند و بعقیده بعضی از اطبا امرض

از بلخ به دنیا سرایت کرده است

بِلْجیک (ا) مملکت بلژیک

بَلَد (ع) شهر و مدینه . شهرکه

بَلَد (ف) دانستن و بَلَد بودن دانستن مخصوصا دانستن راه و نابَلَد کسی را گویند که آشنا براه و طرق نیست

بِلاد (ع) شهرها

بِلَد رچین (ت) پرنده ایست که آنرا ورشم و بدبده گویند و آنرا صید کنند

بَلَدِیَه (ع) موسسه ایست ملی برای روشنائی و تنظیف و ارزاق شهر و بلد

بِلْژیک (ا) یکی از ممالک اروپا

بَلَس (ف) عدس . انجیر سفید

بَلَسان (ع) درختی است که گلهای سفید دارد و معطر است و از آن روغن گیرند و در دوا بکار برند

بِلْسِنک (ف) سیخ آهنی که کمیسه آنرا پهن نموده برای در آوردن نان از تنور

بَلْع (ع) فرو بردن در حلق

بَلْعَم (ع) پرخور که بلع کند غذا را و

بِگَه (ف) بگاه و هنگام صبح

با و لام

بَلْ (ف) پاشنه پا

بِلْ (ف) بهل و بگذار

بُلْ (ف) بسیار چون بلهوس

بَلْ (ف) بگه

بَلْ (ف) ترکردن

بَلاء (ع) غم واندوه

بَلابَه (ف) هرزه گوی و نابکار

بِلابِه (ف) بعجز و ناتوانی و این لغت مرکب است از با و لابه

بَلاج (ف) گیاهیست که از آن بوریا سازند

بَلاخُود (ف) نام درختی است جنگلی که از چوب آن عصا سازند و موج زیادی دارد (بلاد ع) شهرها

بِلادَتْ (ع) سست خاطری

بَلاذُرْ (ف) نام درختی است که در دواها بکار برند یا نام آن درخت است. پیرایه زنان

بَلاذُنْ (م) شیره درختی است که از آن شمع سازند و دوا است

و یا نام آن درخت است

بَلادَه (ف) هرزه گوی نابکار

بَلاد (ف) آذربویه که اشنان است

بَلادَج (ف) لکلک

بَلادَنَه (ف) نوعی از پولاد جوهردار

بِلادَه (ف) بی سبب

بِلاساغُون (ت) نام شهری از ترکستان که افراسیاب در آن میزیسته

بَلاش (ف) نام پسر فیروز پادشاه ایران

بَلاغ (ع) چیزی که باید تبلیغ شود

بَلاغَتْ (ع) فصاحت و سخن شیرین گفتن

بَلال (ف) آذربویه و اشنان . یک نوع ذرت

بَلال (ع) نام مؤذن مسجد پیغمبر عرب در زمان رسول خدا . چیزیکه گلو را ترکند چون آب و شیر

بِلْبِشو (ف) هرج و مرج و بعقیده بعضی اصل آن بیل بشو یعنی بگذار و برو

بَلْبَلَه (ف) کره و سکه تازه

بُلْبُلْ (ف) پرنده ایست خوش آواز

بَکْرانْ (ف) ته دیگ چلو یا گوشت بریان کرده. کشنده ته دیگ

بَکْوائی (ف) میوه ایست بین نارنج ولیمو

بُکْرَه (ع) صبح

بَکَش (ا) یک نوع مشت زدن

بَکْسِماتْ (ف) نوعی از نان که برای توشه سفر بردارند

بُکْسَه (ف) پارچه از گوشت

بَکَم (ف) بقم

بُکْم (ع) گنگان

بِکَنْکْ (ف) حیوان دم بریده

بَکُوکْ (ف) نشانه تیر

بَکُول (ف) بکوک

بَکُلَّکْ (ف) ناهموار بهیستر. بمیغر. تپک آهنگران واین لغت از اتباع است

بَکُوبَکْ (ف) شمشیر چوبین

بَکُونَه (ف) بکونک

بَکهُوجْنانْ (ف) فرشته

بَکْناسا (ف) بسته کوچک که سر نا برای مرغ یا قاطر است

(با و کاف پارسی)

بَگَتْ (ت) مخفف بیک که بمعنی بزرگست

بِگاه (ف) صبح و وقت سحر و بیگاه وقت غروبست

بَگْتَرْ (ف) نوعی از سلاح جنگ که زیر آن از آهن و روی آن زر بفت یا مخملست

بَگْدَلی (ف) طایفه ایست در اطراف قم وساوه

بَگْسَل (ف) امر بگسستن

بَگَمْ (ف) بقم

بَگُمْ (ت) مخفف بیگم که خانم بزرگست

بَگْماز (ف) شراب. شراب خوردن پیاله شراب. اندوه وغم. مهمانی.

بَگْمازداشتن (ف) مجلس شراب داشتن

بَگَنْد (ف) آشیانه

بَگَنک (ف) حیوان دم بریده

بَگْنی (ف) شراب جو وارزن وامثال آن

بقاء (ع) همیشگی و دوام

بقاع (ع) قطعات از زمین . منزلت ؛

بقال (ع) سبزی فروش و در فارسی بر کسی گفته شود که پنیر و ماست و حبوبات و برنج و روغن و امثال آن فروشد

بقایا (ع) باقی مانده ؛

بقچه (ف) دستمالی بزرگ که در آن جامه پیچیده و چه علامت تصغیر است

بقر (ع) گاو ؛

بقراط (ا) نام یکی از فلاسفه یونان

بقعه (ع) قطعه از زمین . منزلت

بقل (ع) تره . سبزی که از تخم روید نه از شاخ

بقله (ع) یک بقل و بقلة الحمقاء سبزی و گیاه هند بائیست که او را خورند

بقم (مع) چوبیست که برگ آن مانند برگ گردو است و قرمز رنگست و بان رنگ کنند و معرب بکم است

بقول (ع) سبزیجات از قبیل تره نعناع کاهو جعفری ترتیزک چیله و مانند آن

بقیع (ع) جائیکه هر نوع درخت در انجا باشد . قبرستان مدینه

بقیه (ع) آنچه باقی مانده باشد

(باء کاف)

بک (ف) غوک . گریزگاه . جنگل و بیشه

بُک (ف) کوزه آبخوری که آنرا مکت گویند . یکطرف قاب از چهار طرف آن قمار جنگ که در قاب بازی گویند . غلمانی سفالین که آنرا غلیان تاب گویند

بلک (ف) انگشت وزغال

بکاء (ع) گریه کردن

بکّاء (ع) کسی که بسیار گریه کند

بکارت (ع) دوشیزگی زنان

بکبکه (ف) روغن با نمک آمیخته . سفیده .

بکتاش (ف) نام یکی از عرفا که سلسله بکتاشیه منتسب بادست . بزرگ طایفه

بَکر (ع) نام مردیست

بِکر (ع) زن دوشیزه

با چیزی را در بغل گرفتن

بَغَلَك (ف) گرهی که زیر بغل پدید آید و دیر پخته شود . جزئی از جامه که زیر بغل واقع شود

بَغَل گِرِفْتَن (ف) بغل کردن

بَغَلی (ف) شیشه است کوچك و ضخیم که در آن مایعات ریزند

بَغَنْد (ف) پوستی که آنرا غند گویند و از آن کفش دوزند

بَغی (ع) نافرمانی . زنا کردن . ستمکردن .

بَغْیاز (ف) شاگردانه . مژده دیه

بَغْیاذه (ف) مژدگانی

بُغَیْرَة (ف) قرارداد و اصل آن نیوراب ست و عوام آنرا بغیره گویند

با با فاء و قاف

بَفْ (ف) افزار جولاهکان مخفف باف و بافته و بافت و ذذ بف زربافرا گویند

بَفْدان (ف) چوبیکه کفشگران میان قالب و کفش نهند تا گشاده گردد . چوبیکه دروگران شکاف چوب اره کرده نهند

با هم بیاید

بَفْت (ف) مخفف بافت و بافته

بَفْتَری (ف) چوبیکه جولاهکان چون کار کنند آنچوب را حرکت دهند تا تارها بهم نچسبند

بَفْج (ف) آب دهان که گاه سخن از دهان ریزد

بَفْخَم (ف) بسیار . پارچه جامه که بر سر چوب دراز بندند و هرگاه شاباش و نثار پاچیند نثار چینیان بدان نثار را از هوا بربایند و اصل آن بخم یا فخم است و باز آمده است

بَفْش (ف) عظمت و شکوه

بَفْکِین (ف) گوشك . بالاخانه

بَفْغَم (ف) اندوه . فسردگی

بَقْم (ف) بقم

بَقْبَغ (ف) نوعی از مار یا مار غیر پردار

بَقّ (ف) جدا نمودن . پراکنده کردن پشه

بُقّ (ف) چادر شب بزرگ که در آن رختخواب پیچند چنانکه در برهان آورده است

بَعبَد (ع) دور

بَعبَر (ع) شتر

(با با غین)

بَغ (ف) زمین پست و خالی. نام بتی است و بعضی گویند که بغداد بنام آن بت ساخته شده و بعقیده بعضی دیگر بغداد باغ داد بوده و نوشیروان آنرا بنا نهاده و در هر هفته یکبار بار عام داده و بداد مردم میرسیده

بُغ (مح) درهم کشیدن رو و تمکنت اصل آن بغض باشد و ضاد آن افتاده باشد بنابراین عربی خواهد بود. باصطلاح کاشان گونه صورت

بَغا (ف) هنر و مخنث

بُغات (ع) عصیان کنندگان و نافرمانان

بُغاث (ع) پرنده ایست سفید مایل بسبزی و کوچک است

بَغاز (ف) چوبیکه کفشگران میان کفش و قالب گذارند تا کفش گشاد شود

بُغاز (ت) فاصله بین دو دریا که از دو طرف محصور بخشکی است و زمین است

بَغامَه (ف) غول بیابانی

بَغبَغُو (ف) اسم صوت کبوتر

بَغتَةً (ع) ناگهانی و ناگاه

بُغچه (مج) پارچه که در آن لباس پیچند و با قاف نیز نویسند

بَغداد (ف) شهری در کنار دجله که بهمین نام معروف است در عراق عرب. خط دوم جام جسم و بغدادِ خالی و بغدادِ خراب کنایه از گرسنگی است

بُغرا (ف) خوک نر. نام یکی از خواتین ترکستان. کلنگی که پیشاپیش کلنگان پرود. و بُغراجانی آشی است منسوب به بغرا که یکی از خواتین خوارزم است

بُغَرنج (ف) مشکل و درهم و برهم

بَغشُور (ف) شهری بین هرات و سرخس

بُغض (ع) دشمنی

بَغضاء (ع) دشمنی زیاد

بَغَل (ف) بین دست و پهلو. میان

بَغل (ع) قاطر و استر

بَغلتاق (ت) کلاه. گریبان

بَغل زدن (ف) با دو دست کسی را

بَصَر (ع) چشم

بَصْرَه (م) معرب بسره که شهریست نزدیک خلیج فارس

بَصَل (ع) پیاز . خود آهن

بصیص (ع) بینا . دانا

بَصیرت (ع) بینائی . شعور . دانائی . دلیل و حجت

بِضاعت (ع) سرمایه که با آن تجارت کنند

بِضْع (ع) پاره از شب . بین ۳ تا ۹

بَطّ (ع) نوعی از مرغابی . فاراذن زخم

بَطارِقَه (ع) پیشوایان رومیها

بَطّال (ع) کسی که عمر خود را به بیکاری و بازی بگذراند

بَطالَت (ع) شجاعت و دلیری . بازی کردن

بِطانَه (ع) آستر و عوام آنرا بَطونَه گویند

بُطانیک (ا) گیاه شناسی

وبطحاء (ع) نام شهر مدینه

بَطْرَس (ا) صفرد مسیح . بطری

بُطْری (ا) شیشه ایست دهان تنگ مخروطی مانند که تقریباً ده سیر انگیر آنست

بِطْریق (ع) پیشوای روم

بَطْش (ع) حمله کردن یا سخت گرفتن

بَطَل (ع) شجاع و دلیر

بُطْلان (ع) فاسد شدن

بَطْلَمْیوس (ا) نام یکی از حکمای قدیم است که مبنای علم هیئت تا ظهور گالیله بر عقیده او بوده است

بَطْن (ع) شکم . نهان شدن . بزرگ شدن شکم

بُطُوء (ع) کندی و آهستگی

بَطیء (ع) کند و آهسته

بِطّیخ (ع) خربزه یا از جنس آن

بَطین (ع) کسی که شکم پیش آمده

بَعْث (ع) برانگیختن . رسول فرستادن

بَعْد (ع) عقب و پشت مقابل قبل

بُعْد (ع) دور شدن

بَعْرَه (ع) پشکل

بَعْض (ع) پاره از هر چیز

بَعْل (ع) شوهر . نام بتی است

بَعْلَبَک (ع) شهریست در شام که آثار آن گرانبها است

وآنرا نیشکون و وشکون نیز گویند

بشکوه (ذ) مردم باشکوه وجلال

بشکه (ا) خمره ایست چوبی که آنرا اندود کرده آب در آن نریزند . بیت نقط

بتشل (ذ) گرفت وگیر که دو تن همدیگر را گیرند ومصدر آن بتشلمان است

بشلنات (هـ) نام قلعه ایست بربالای کوهی که در هندوستان که محمود غزنوی آنرا فتح نمود

بشلنت (ذ) ناقص ومعیوب . هرزه

بتشم (ذ) عسل ناگوار

بتشم (ذ) بیدین بشنبم ریزه که سحرگاه بر سبزه نشسته وبرنگ سفید نمودار گردد

بتشن (ذ) بارندگی

بتشن (ذ) سینه . قدرعات دیدن . سینه وتن پر خیر

بتشنج (ذ) خشکی روی مردم وچین وشکن آن

بتشنجه (ذ) آهار پانسداری که بدان جولاهان آهار بر تار زنند

بتشنبر (ذ) علف بوما در آن وچنین است

بتشنبره .

بشنبن (ذ) گلی است در مصر مانند نیلوفر که در آب برآید

بیشوتن (ذ) نام برادر اسفندیار که با اتش معروف بوده وخواست بمیان اسفندیار ورستم را صلح دهد ویسر نشد . بوزینه

بتشودیدن (ذ) نفرین کردن . درغضب شدن

بیشول (ذ) کارگذران . امراز لیسو لیدن . برهم خوردگی وپریشانی

بتشولیدن (ذ) کارگذراندن . پریشان نمودن

بتشیر (ع) بشارت دهنده

بتشین (ذ) نام پسر کیقباد . ذات اثم از واجب وممکن

بتشیون (ذ) فسربه

(با وصاد وضاد وطا وعین)

تصادف (ع) دیدن . دانستن

بصاق (ع) آب دهان

سرخ نمایند

بَشِلَنك (ذ) ناقص . ونیمه

بُشجبر (ذ) نام درختی است که از آن کمان سازند

بَشخائیدَن (ذ) خراشیدن بناخن

بَشخودَن (ذ) بشخائیدن

بِشخور (ذ) نیم‌خورده آب وعلف ستور

بِشِن (ع) خوشه وی

بَشَر (ع) آدمی . انسان

بَشرُوِیدَن (ذ) پرستیدن

بَشَرَه (ذ) پوست بدن

بَشغَره (ذ) ساخته وپرداخته

بُشقاب (ذ ف) لب تخت وطاس اصل آن شقابست چه شقاب با پارهٔ عربی نیز نویسند

بَشَك (ذ) غمزه وعشوهٔ خوبان . شبنم . برق . تگرگ . پرده در خانه . نام درختی است . مخفف باشد چنانکه تو

بُشك (ذ) موی پیش سر . زلف مجعد . شبنم

بَشکادی (ذ) کشت کاری

بَشکرد (ذ) شکار . شکارگاه . نامی شکار کردن

بَشکستَن (ذ) شکستن

بِشکفتَن (ذ) شکفتن

بِشکَل (ذ) چوب کجی که کلید آنرا بدان گشایند

بِشکَلَه (ذ) بشکل

بِشکَلیدَن (ذ) رخنه کردن بسر ناخن یا کارد یا نیشتر ومانند آن

بِشکَم (ذ) خانهٔ تابستانی . بارگاه . ایوان وصفه

بِشکَن (ذ) امر شکستن . دو انگشت از دو دست وا برهم زدن نحوی که صدا کند وآنرا بشکن نیز گویند

بِشکَنه (ذ) کلید کلیدان . نام نوائی از موسیقی

بِشکوفه (ذ) شکوفه استفراغ

بِشکول (ذ) مرد چابك وحریص . وسمه ، وبِشکولیدَن مصدر آنست

بَشکون (ذ) با نوك دو انگشت بدن کسی را گرفتن وفشار آوردن

بَبْها (ف) شراب انگوری
بسبار (ف) خیلی زیاد
بَسبیج (ف) آماده شدن برای کار خاصه بسفر و بسیجیدن مصدر آنست
بَسیط (ع) بی خرد مقابل مرکب زمین وسیع . کریم و بخشنده
بَسَبله (ف) نوعی از باقلای صحرائی
بَسَم (ف) خوش مزه
بسم (ع) خندان
باوشن
بَش (ف) بند . بند آهن که بر صندوق و کاسه زنند . زراعتیکه با آب باران حاصل شود
بُش (ف) کاکل آدمی . یال اسب
بِش (ت) پنج و در موقع بازی نرد و مهره انداختن گویند بیش و بش و مراد پنج است
بَشار (ف) شباش و نثار . عاجز و گرفتار . دست سودن بچیزی . فشار . زرکوب و سکوب

بَشّار (ع) کسی که بشارت دهد
بَشارَت (ع) خبر خوش دادن
بَشاریدَن (ف) گرفتار بودن . سودن دست
بُشاشب (ف) عالم خواب . جواب
بَشاش (ع) خوشرو . شادمان
بَشاشَت (ع) خوشروئی
بَشاعَت (ع) ناخوش شدن از خوراک بدمزه .
بَشاورد (ف) پشته پشته
بَشبَش (ف) حنظل
بُشبون (ف) فربه
بَشپول (ف) پریشان
بشپولیدن (ف) پریشان شدن
بشتالم (ف) طفیلی
بِشنام (ف) طفیلی
بَشَنگ (ف) ابر . نام میکائیل که موکل بر باران و روزی دنیا است
بَشنَغ (ف) اسپرک که بدان جامه رنگ کنند
بَشَنم (ف) آماس . جوشش یا خارش که در بشره حادث شود و آنرا

بُسْنَه (ذ) مخفف بستوه

بَسْ جُسْتَنَه (ذ) مشوق بمطلوب . تمنی

بُسْد (ذ) مرجان یا بیخ آن گلرا

بَسْتَك (ذ) نام دوائی است که آنرا اکلیل الملک گویند

بَسَنَك (ذ) دسته گندم و جو درو کرده بسته .

بَسْو بُرْدَن (ذ) سازگاری کردن . بانجام رسانیدن

بَسْرَه (ذ) شهر بصره که راههای بسیار از اطراف داشته و معرب نموده و بصره گفته اند

بَسْرِبا (ذ) گوشت

بَسْط (ع) گستردن . شاد کردن . تازیانه زدن

بَسْطام (ذ) شهریست نزدیک شاهرود و طاق آن مانند طاق طهران و طرز داشت

بَسْطَت (ع) توسعه و گشایش کمال

بَسَغْدَه (ذ) ساخته و آماده . و بَسَغْدِیدَن مصدر آنست

بَسَك (ذ) داروئیکه اکلیل الملک گویند . همیساره

بُسْنَك (ذ) فتیله پیچیده برای ریستن .

بُسْکَلَه (ذ) چوب در خانه

بَسَل (ذ) غله کاورس . ن

بِسْلابَنْدان (ذ) مخفف بگسلانیده

بَسْمِل (ع ذ) مرغ یا حیوانی که هنگام کشتن آن بسم الله گویند ن

بَسْنَاس (ذ) نام استاد دریا

بِسْنَج (ذ) خشکی که بصورت و اندام پدید آید . امر بسجیدن

بَسَنْد (ذ) کافی و سزاوار

بَسَنْدَه (ذ) پسند

بَسَنَك (ذ) همیساره . نام داروئیست

بُسُوتَه (ذ) سوخته . زلف

بِسُودَن (ذ) سودن و مالیدن . سوراخ کردن و سفتن و بسوده اسم مفعول آنست

بُسُور (ذ) مفسرین و بسودن مصدر آنست

بُسُولِیدَن (ذ) بسوریدن

بَسْتی (ذ) بسا و بسیاری

درد نشن زرد باشد

تَبادَنَد (د) قافیهٔ شعر

تَبْناس (د) سخن هرزه و بیهوده

تَبْناسا (د) صندل دانه

تَبَناشه (د) پوست جوز یا شکوفهٔ آن و اصل آن بَزْباذه است

تَبْناپه (د) بیخ گیاهیست که مُشهبست و آنرا تَبْنپا و تَبْنپای نیز گویند

تَبْنث (د) مکانیکه از بیم آنجا پناه برند مانند اماکن مشرفه . بستن بند کردن . قسمت آبی که بزرگان برای خود معین کرده اند

بُشْت (د) ولایتی از خراسان . گلزار

بُشْناخ (د) بی ادب و کج و گستاخ

بِشْناد (د) سُست

بِشْنام (د) مثل و مانند

بُشْنان (د) گلزار . جاییکه در آن صیفی کارند و هیچ بستانی بی سرخر نیست کنایه از اینست که هر کس بی تشویش نیست و هر محفل انسی تکلیفی

نامناسب عیش را منغص میکند

بُسْتان افروز (د) گل تاج خروس

بُسْتان پیرا (د) باغبان

بُسْتادَنه (د) زمین شیار شده با هموار

بِسْتَر (د) تو شک که بر آن نشینند و یا خوابند و بِستَر آهنگ لحاف و چادری که بر روی بستر کشند و بِسْتَر تَمَنَّد آتش

بِسْتُرْدَن (د) پاک کردن و تراشیدن

بُسْتاک (د) صمغ درخت پسته

بَسْتَک (د) بستو . چوبیکه بدان ماست بر هم زنند . ولایتی است از فارس

بَسْتَن (د) مقابل باز کردن

بُسْتَنی (د) شیر که با قند مخلوط نموده و توسط یخ و نمک میبندند و آنرا نقل نامند

بَسْتو (د) سبو

بَسْتوغه (د مع) بستو

بُسْتوه (د) ستوه

بَسْتَه (د) حریر منقش . مفعول از بستن شخصی که بسحر بسته شده و داماد نتوانسته شده نام یکی از موسیقی مرکبست از سه گاه و حصار و حجاز و آنرا بسته نگار گویند

بُتُسك (ذ) طبیب و جراح
بُتُکم (ذ) باز داشتن و منع کردن
بُتُکول (ذ) شخص قوی هیکل و جلد
حریص در کار
بُتُم (ذ) شبنم
بُتُمان (ذ) پشیمان و افسرده
بُتُمُرَه (ذ) چلپاسه بزرگ
بُتُن (ذ) لجن
بُتُنل (ذ) حنظل. چوب بقم.
غم و غصه. تنگی معاش و زندگی
بُتُنک (ذ) غلق در
بُتُوال (ذ) صدائیکه در کوه و حمام منعکس
شود و برگردد
بُتُرُج (ذ) پیدا کردن و همچنین است
بُتُرُچیدن
بُتُول (ذ) کعب پا و قاب پا
بُتُولندن (ذ) برانگیختن. شور
و غوغا نمودن. وزیدن. تفحص کردن
زیرک و دانا شدن
بُتُهان (ذ) غبطه و خوبی دیگر از برای
خود خواستن
باو تسبین

بَس (ذ) بسیار باشد. کافی.
تنها و فقط
بُس (ذ) سیخ کباب. مخفف بو
بَسا (ذ) بسیار. ای بس.
شهر فسا که در فارس است
بَساتین (ذ) جمع بستان که
مفرد آن فارسی و جمع آن باسلوب
عربی است
بَسازَدَه (ذ) زمینی که بجهت کاشتن
آب داده باشند
بَسادَه (ذ) ایوان و صفه
بَساط (ع) زمین وسیع
بِساط (ع) جامه و حصیر و بَساط
دکان اسباب و اثاث دکانست
بَساطَت (ع) منبسط بودن
زبان در مزاح و شوخی
بَساك (ذ) تاجی که از گل و ریحان
و مورد ساخته و در روز عید یا دامادی بر سر گذارند
بَسالَت (ع) شجاعت
بَسّام (ع) زیاد خندان
بِسان (ذ) مثل و مانند
بَسانج (ذ) یکجهت نشان برابر
زنگش مانند زنانس چون او را بشکنند

آب نشینند و آنرا بزوده نیز گویند.
مصغر بز
بزک (ذ) آرایش
بزله (ذ) سخن شیرین و زیبا
و بزله گوی خوش بیان و لطیفه
گوی را گویند
بزم (ذ) مجلس سرور و عیش
بزماورد (ذ) گوشت پخته و تره
و خاگینه که در نان تنک پیچیده
و با کارد پاره کنند و خورند
بزمایون (ذ) نام گاویست که
فریدون شیر او را خورده است
و همچنین است بزمایه
بزمجه (ذ) بزبزه و چلپاسه
بزمزه (ذ) چلپاسه
بزمگاه (ذ) بزم مجلس و عیش
بزمونه (ذ) روز دوم ماه ملکی
بزمند (ذ) یکطرف . یک گوشه
از بزم
بزن (ذ) ماله برزگران
بزن داد (ذ) پنجره یا مجری که پیش
آستان در سازند

بزنک (ذ) مذنک و غلق در خانه
بزوش (ذ) پشم موی . پشم بز
و همچنین است بزدشم
بزوشه (ذ) رستنی که تخم آنرا بارتنگ
گویند
بزوند (ذ) زانو
بزه (ذ) گناه . خطا و بزه کار
لقب یزدگرد پدر بهرام گور که باین لقب
که بعربی آثیم گویند ملقب گردیده است
بزهش (ذ) مقابله و روبرو بودن
بزی (ذ) بیان
بزیچه (ذ) برج جدی . بزغاله .
سرپایه قصابان
بزیتاف (ذ) وزیدن
بزیست (ذ) نام منجم مامون که پسر پرور
بود و زیج مامونی را بسته و مامون نام او و
پدر او را بالعربیه بی ترجمه نمود و او را یحیی بن
منصور گفت
بزیشه (ذ) آرد گندم
بزین (ذ) وزنده . نام آتشکده است
(با دوّاء)
بژ (ذ) ریزهای ریزه که آنرا برف خرده گویند

بُزناپش (ذ) انگشتی است که با سبزی نرم
بَرنوینتَن (ذ) دادن
بُزخو (ذ) کنایه از تحقیق کردن شخص خود را و
ناگهان وارد شدن در کار
بِزداغ (ذ) آلتی است که بدان آیینه را
پاک کنند
بِزداغیدن (ذ) زدودن
بِزداییدن (ذ) زدودن و هم
چنین است بِزدودن
بَزد (ذ) تخم زراعت که بکارند
و بَزدپکاد برزگر را گویند
اَبَزدا (ذ) هر تخمی که برای خوراک حیوان
کاشته شود
بَزدک (ذ) دانه ایست که از آن روغن
گیرند و نیز کوبیده و پخته و ضماد کنند
بُزدُک (ذ) ضد کوچک . مقامیست
از موسیقی و بُزدُک امید نام دانا .
و بُزدُک فرمان نام وزیر پادشاه
و صدر اعظم است
و بُزدُک مهر نام وزیر نوشیروان و
بُزدگواد مردم بزرگ و صاحب اخلاق
ستوده

بُزدَه (ذ) پرنده ایست سیاه رنگ
و دراز منقار
بِزپسلت (ذ) عدس
بزیشات (ذ) طبیب . جراح
بُزتَشم (ذ) کرک پشم
بَزغ (ذ) غوک . بند آب .
گودال آب
بُزغالَه (ذ) بچه بز
بَزغَنمَه (ذ) سبزه روی آب
مانند ابریشم که آنرا جل وزغ گویند
بُزغُش (ذ) عنوان ابوالنجاش
ظهیرالدین که یکی از بزرگان عرفا است
و بزغشیه منسوب باوست
بُزغَنج (ذ) چیزیست که بدان
پوست را دباغی کنند . پسته
بیمغز که آنرا بزغند بشر گویند
بَزغَنَه (ذ) چلپاسه
بُزغَنَه (ذ) تبره که بدان درخت
اندازند
بَزغَنه (ذ) جفت درخت انگور
بُزَک (ذ) پرنده ایست سیاه
رنگ و دراز منقار که اغلب بر لب

تبرنایه (ع) قاصد و چاپار پیاده
بُرنیدَن (ف) پاره کردن با چاقو یا کارد و قیچی و مانند آنها
بَرنیزه (ف) صمغی است که رودگران بجهت لحیم کردن بکار برند
بَرنیش (ف) پاشیدن . فروشاندن
بَرنیشم (ف) ابریشم
بِرِیتانی (ا) مملکت انگلستان
بَریغ (ف) خوشه انگور
بَرنیق (ع) درخشان
بَرنین (ف) بالاین و بادبرین باد صبا است و برین فرهنگ بالاترین دانش است
بِرین (ف) سوراخ . سوراخ تنور
بُرین (ف) قاچ خربوزه و هندوانه
بَرَتین (ع) برقدیم و بر جدید که تمام قسمت خاکست
بُرینش (ف) بریدن و برش
بَرینش (ف) زجیر و شکم روش
بَریُون (ف) مرضی است که در بدن خارش آورد که آنرا قوبا گویند
بِریون (ف) مرض قوبا

بَزبَند (ع) حسلق و مردمان

(با دوزاء)

بَز (ف) آیین و قاعده . مخفف بزم . وزیدن . ابر به بر بدین . پشته بلند . تیغ کوه
بُز (ف) یک نوع گوسفندی که دنبه ندارد و از گوسفند لاغرتر و ریش دار است
دُبزاخفش بزیست که اخفش که یکی از علمار نحو است برای آنکه کریه المنظر بود و کسی با او مذاکره و مباحثه نمیکرد تربیت کرده بود و مطالب درسی خود را با او مذاکره مینمود و هر وقت این بز تصدیق میخواست بز سر خود را حرکت میداد و اینکه را بر کسی گویند که نفهمیده تصدیق نماید و
بُزباز (ف) کسی است که بز را تعلیم دهد
بَزّاز (ع) کسی است که قماش جامه فروشد
بُزاق (ع) آب دهان
بِزان (ف) وزنده و همچنین است بزاند و مصدر آن بزانیدنست
بَزباز (ف) پوست جوز . شکوفه جوز
بَزبازه (ف) پوست جوز و یا شکوفه آن

این نشاه را بردو گفته و خدمات زیادی
با دبیات فارسی نموده است
بَرْوَنْدَه (ف) سبد . بسته قماش
بَرَّه (ف) فرزند گوسفند که هنوز گوسفند
نشده است
بَرَه (ف) مخفف بره . مخفف ابره
. برج حمل و بره دومادری کسی که
در زندگی خوشبخت و بهره مند باشد و بره
کشی کنایه از فروش بهر قیمتی است هنگامی
که احتیاج بان متاع باشد
بُرْهَانْ (ع) دلیل . اصطلاحی است
در علم منطق
بُرَه بَرَه (ف) بشره ماست موقعی که
ضایع شده و اجزا آن از هم جدا شود
و اصل آن بریده بریده است
بَرْهَخْتَنْ (ف) ادب کردن و برهخت
ماضی آنست و برهخته اسم مفعول است
بَرْهَما (ج) نام فرشته ایست بزرگ که
آنرا هنود ستایش کنند و بهمین جهت علما
هنود را برهمن گویند
بَرْهَمَنْ (ج) علمای هنود . بت پرست
زنار بند و همچنین است بَرْهَمَنْد و
بَرْهَمَه
بِرْهِنَه (ف) عریان و لخت
بَرْهُون (ع) جائیست در حضرموت
بَرْهُود (ف) چیزیکه نزدیک سوختن
آن شده و حرارت آتش آنرا زرد
کرده باشد . صابون . کلام بیهوده
و همچنین است بَرْهُودَه
بَرْهُون (ف) هر چیز میان خالی
چون طوق و هاله ماه و کمربند و دایره
و پرچین و حصار و مانند آنها . ارایش
در خانه
بَرْهُوَه (ف) صابون
بُرْهَه (ع) یک مقدار از وقت
بَرْهِیخْتَنْ (ف) ادب کردن
بَرِیّ (ع) پاک از عیب
بَرِیَّات (ع) کارهای خوب که نفع
آن عام باشد
بِرْیَان (ف) بچه و بریان کردن
پختن گوشت و غیر آن و بریانی
جگر سفید که آنرا بچه باشند
بَرِیجَن (ف) تابه از گل که بر آن نان پزند
هنوز نانوائی

بَرنِشَستَن (ف) سوار شدن

بَرنُشبت (ا) مرضی است یونی

بَرنَمَك (ف) جرس . کلید . دخیره . غلق در

بَرنو (ف) وبر نازک وآن را برنیون سینه گویند

بَرنوف (ف) درختی است پر شاخ مانند درخت انار

بَرنی (ف) مرتبان که در آن مربا کنند

برنهش (ف) نوعی از بلوط

برنهش (ف) پیچش شکم . شکم روش

بَرو (ف) مخفف ابرو

برو (ف) مخفف بروت که شارب . ماه . ستاره مشتری

برواد (ف) پروار

برواز (ف) نشیمن گاه باز و شاهین

بروازه (ف) آتشی که پیشاپیش عروس افروزند . طعامی که از پس جمعی گرسنه و تماشا رفته ببرند

بروت (ف) سبیل و شارب

بروج (ف) برجها

بروجرد (ف) بروگرد یکی از ولایات لرستان است و اصل آن بروگرد است

برودت (ع) سرد شدن مقابل گرم شدن

بَرود (ف) سجاف جامه و دامن . بر آستین

بروز (ع) صادر شدن . خارج شدن و در فارسی بمعنی ظاهر شدن پس از نهانی گفته شود و بمعنی لغت آن در عربی بَرَز و بُروز است

بروشان (ف) است و پیرو پیمبران

بروشك (ف) خاك

بروقه (ف) دستار . کمربند

بروگرد (ف) بروجرد

برومند (ف) بارور . باردار . کامیاب

برون (ف) مخفف بیرون . برای سبب . حلقه . حلقه بینی شتر و

برون آمدن ترك اطاعت کردن و برروی کسی بیرون آمدن و برون سوا پول قلب که بتقلب سکه کنند

بَروق (ف) گوسفند یا بزی که پیشاپیش گله راه رود . بزکوهی

بروق (ا) نام یکی از مستشرقین انگلیسی است که تا آخر زمان حیات داشته و بستانگی

و بانجیبت ملقب مقب بزرگ شده است

برمکان (ذ) موی زهار

برمو (ذ) امیدداری

برموته (ذ) چیردستی

برموده (ذ) برموته

برموز (ذ) انتظار . علف دولب

. زنبور عسل .

برمه (ذ) تشه نجاران و همچنین است

برمهته

برنا (ذ) جوان بالغ شده

برناس (ذ) غفلت . غافل . خواب آلوده

برناه (ذ) برنا و همچنین است برنای

برنج (ذ) حبه و دانه ایست که مانند

گندم در جاهای مرطوب کارند و خوراک

اغلبی از مردم مخصوصا ولایات اطراف

دریا است و اقسام آن بسیار است مانند

برنج چنپا و برنج عنبربو و برنج

شماله . فلزیست مرکب از چند فلز

که رنگ آن زرد است و تماور و جام و سینی

از آن درست کنند

برنج (ذ) دست مالیدن بدیوار برای پیدا

کردن راه بعلت کوری یا تاریکی

برنجاد (ذ) مخفف برنج زار

برنجاسپ (ذ) گیاه بوماداران

برنج کابلی (ذ) تخمی است دوائی

که رنگ آن مایل بسرخی است

برنج مثلث (ذ) دوائیست که

بوی مشکو دارد و گل آن بنقطه های پشت

پلنگ ماند و آنرا پلنگ مشلت

و بالنگو نیز گویند

برنجق (ذ) حلقه های طلا و نقره

که در دست کنند

برنجین (ذ) برنجی

برند (ذ) تیغ و شمشیر برنده

برند (ذ) پرند و حریر

برنداف (ذ) چرم زین و لگام

برندک (ذ) کوه کوچک و پشته

یا پشته که میان دشت باشد

برندگام (ذ) بابونه گاو

برنده (ذ) رهنما . کشش

. پرداته . اسم فاعل از بردن

برنز (ا) فلزیست مرکب از

چند فلز

برنس (ع) کلاه پشمینه ترسایان

بر گشت

برگستان (ف) جامه بوده که در روز جنگ میپوشیدند و بجای پنبه لائی در آن پیله وابریشم فرو مایه که گژ گویند میگذاشتند و آنرا کجیم نیز گویند

برگستوان (ف) برگستان

برگشتن (ف) باز آمدن مقابل رفتن . رو برگردانیدن . اعراض کردن

برلین (ا) پایتخت دولت آلمان

برلیان (ا) درخشنده

برم (ف) چفته تاک و مانند آن . حفظ و در خاطر داشتن . سبزه کنار جویبار

بُرم (ف) تالاب که آب باران در آن جمع شود

برماسیدن (ف) لمس سودن دست بچیزی . مالیدن چیزی بچیزی . نجات و خلاصی . داشتن

برمال (ف) سراپای کوه یا پشته . گیر نز و بمعنی اخیر دمال نیز گویند

برمالیدن (ف) گریختن و آنرا دمالیدن نیز گویند . بالا زدن

آستین و تنبان

برماه (ف) افزار ورزده گران که بان چیزرا سوراخ کنند و آنرا مته گویند و همچنین است برماهه

برمایون (ف) نام گاو فریدون فرخ که بشیر آن پرورش یافت و همچنین است برمایه

برمچیدن (ف) دست کشیدن

برمخیدن (ف) خودرائی و نافرمانی کردن و برمخیده خودرای

برمر (ف) امیدواری . زنبور عسل

برمغاذ (ف) شاگردانه و همچنین است برمغاذه

برملت (ف) لقب جعفر برمکی وزیر که منسوب باوست گویند روزی بمجلس سلیمان عبدالملک رفته بود سلیمان از ملاقات او ناخوش گشت چه در بازوبند وی مهره بود که هرگاه زهر داخل مجلس او شدی بجنبیدی . از جعفر پرسید مگر زهر با خود داری گفت آری قدری زیر نگین خاتم دارم که اگر روزگار بر من سخت گیرد فوراً آنرا بمکم سلیمان را بر وی رحمت آمد و در تربیتش بکوشید و

اطفال خورد سال پدید آید

بُوفَنجَک (ف) گابوس و نجنک و فرنجک

بُوفوز (ف) پیرامون دهان چرندگان . چنگال پرندگان

بُوفونس (ف) پرفوز

بَرَق (ع) درخشندگی که از اصطکاک دو چیز خاصه دو ابر پیدا شود . درخشان شدن . پیدا شدن . ترسانیدن

بُرقُع (ف) نقابیکه زن روی خود را بدان پوشاند

بَرَک (ف) ستاره سهیل . قسمی از پشمینه که در طرف خراسان بافند

برکابوز (ف) پرفوز و همچنین است برکابونس

بَرَکات (ع) برکت ها

برکاشتن (ف) برگردانیدن

برکافوز (ف) برفوز و همچنین است برکافونس

بَرَکَت (ع) نموکردن . زیادتی . سعادت

برکردن (ف) حفظ کردن و بخاطر نگاهداشتن . کنایه از برافروختن چراغ یا آتش

برکیسه (ف) پنهان و پوشیده

برکَن (ف) بازداشتن . امر از برکندن

برکند (ف) ایمرد تنومند . رشوت . پاره . ماضی برکندن

برکندن (ف) کندن . منع کردن

برکنه (ف) هرچیز درهم کوفته خصوصاً عطریات

برکه (ف) جائیکه آب در آن جمع شود

برکی (ف) کلاه درازی است که درویشان بسر گذارند

تبرک (ف) سازونوا . سامان و سرانجام . ورق درختان و تبرک بید پیکان تیریست بشکل برگ بید . و تبرک ریزان فصل خزان و برک نیل وسمه است

برگذاد (ف) گذراندن وقت با کاری

برگش (ف) برگرد حاشاد همچنین است

بُرِیش (ف) بریدن و قطع کردن و
بُریش دِنَد بمعنی قطع نظر است
بَریش (ف) سجولی است مرکب از
چند دارد
بُرِش (ا) یکنوع خوراکی است
بِرِشتَن (ف) پختن . بو دادن
بِرِشتُوک (ف) برنجی که پخته و با
شیره و شیرینی زده قطعه قطعه میبرند و میخورند
بِرِشتَه (ف) چیزیکه در میان بریان
آتش بدون آب سرخ شده و بو داده
شده است . و دیشینه برشته
رشته ایست از لعاب برنج که شکل طوری
درست نموده و پیچیده و در روغن کنند
و مانند آن رشته کنند و بران خاک
قند ریخته خورند
بَرَص (ع) مرضی که جلدی است
و پوست بدن اسفید کند و خارش
آورد
بَرَغ (ف) بندی که از چوب و
خاشاک و خاک در پیش آب بندند
و برغاب بند آبست
بَرَغَست (ف) گیاهیست شبیه
اسفناج که در آش کنند
برغستبا (ف) آش برغست و چنین است
برغستوا
بَرَغمان (ف) مار بزرگ و اژدها
بَرَغندان (ف) جشنی که در آخر شعبان
بسبب نزدیکی رمضان کیسه زند و آنرا کلوخ
انداز نیز گویند
بُرغو (ف) شاخی است میان تهی که
آنرا مانند نفیر مینوازند
بُرغوث (ع) کیک
بُرغول (ف) حلوائیکه از آرد پزند
و آنرا افروشه گویند . هر چیز درهم کوفته
. آشی که از گندم و جو پزند
بَرَف (ف) باران بسته که هنگام زمستان آید
و شبیه ریزه های پنبه است و برفاب
آب برفست و برفاب دادن حسرت دادن
و دل سیه کردن است
بَرَف خوره (ف) برفسای ریزه
گردیست که از تگرگ سبکتر و از برف
سنگین تر است
بَرَفش (ف) شان و شوکت
بَرَفك (ف) مرض و جوششی است که در دهان

بَرْز (ف) کشت و زراعت . بالا . بالای
. زیبائی . قد و قامت خاصه قد و
قامت بلند . شکوه و زیبائی بکوی برزیگر
زارع و همچنین است برزکار و برزیگر
و برزنگر

بَرْزَخ (ع) حایل بین دو چیز . فاصله
بین اینجهان تا روز رستاخیز

بَرْزَدَن (ف) دو کس انگشتان خود
پیش هم آوردن و حساب کردن برد و با
بهم آوردن . از هم جدا کردن .
رسیدن لب دریا . دوتن همسری برابری
کردن . پهلو بیکدیگر زدن

بُرْزَدَن (ف) اوراق بازی را درهم
برهم کردن

بَرْزَم (ف) ناز و کرشمه . نام قلعه ایست

بَرْزَن (ف) کوچه و محله
بَرْزَنی (ف) تابه گلی که برزگران بان برنج پزند
بَرْزَه (ف) شاخ درخت . کشت و
زراعت . گاو ورزه که گاو زراعت است

بَرْزَه گَر (ف) برزگر و زارع
بَرْزیدن (ف) مواظبت در کار کردن
بَرْزین (ف) آتش . نام یکی از
پیشوایان زرتشتی که آتشکده آذر برزین
بوی منسوب است . برزن

بِرِیس (ف) پنبه

بَرْژَس (ف) چوبیکه در بینی شتر کنند
و مهار را بدان ببندند . مهار . مهمیز

بُرْژیس (ف) بار شتر و کوهی

بَرْسام (ف) درد سینه

بَرْسان (ف) دوشاب سیاه رنگ
خوشبو

بُرْسان (ف) اژدها

بَرْسَنَم (ف) شاخه های باریک از درخت گز
یا از درخت انار که با برسنم چین که
دسته و تیغه آن آهن است پس از
شست و شو برند و در برسنم دان پس از
آنکه زمزمه و دعا خوانند که اوستا و هر وقت
خواهند تنگی از زند بخوانند یا عبادت
کنند یا تن بشویند چند دانه موافق آیین
زرتشتی از برسم دان برداشته و
بدست گیرند و برسم دان مانند
قلمدانست

بَرْسُوله (ف) قرصی که در آن جو ورد
سازاد و به نهند و خورند

بَرْسیاه (ف) گیاهی است که در بابل
بشکوفد و گل تخم دهد

بَرخوابَه (ذ) توشک
بَرخُور (ذ) بهره بر. مخفف برخوردار
بَرخُورد (ذ) تصادف و مهربانی
و برخوردن تصادف کردن و بهره رسیدن و مهربانی کردن است
بَرخُوردار (ذ) بهره ور و نیکبخت
بَرخَه (ذ) پاره و حصه
بَرخی (ذ) پاره و بعضی
بَرد (ذ) مخفف برگرد
بَرد (ع) سرما. خنک شدن آب دهان
بُرد (ع) جامه خط دار و بُردِ یمنی پارچه ایست بسیار لطیف و خط دار
بَرداَدن (ذ) رها کردن
بَرداشت (ذ) حاصل کشت و زرع. آنچه از سرمایه منافع تجارتی برداشته
بَرداشتن (ذ) بلند کردن. حاصل زرع را پس از کوبیدن بلند کردن
بَرداغ (ذ) اسپرک که بدان رنگ کنند
بَردال (ذ) پرگار
بَردان (ذ) شیره گیاهیست بسیار بدبو است
بُردبار (ذ) صبور و متحمل و شکیبا
بَرددَر (ذ) مخفف برادر
بَردَک (ذ) فسانه. لغز و اصل آن پرَدک است یعنی در پرده. پشه که میان دست باشد
بَردمیدن (ذ) رستن و در غضب شدن. سخن گفتن. نفس ماندن. و باد دمیدن بر آتش. طالع شدن صبح. دم دادن زرگران
بُردَن (ذ) مقابل آوردن که ربودنست و بُردَهٔ دِل عاشق را گویند
بَردَن (ذ) تندی رفتار. اسب تیزرو
بَردَه (ذ) اسیر و بنده
بَردی (ذ) نوعی از خرما. ظرف سفالی
بَردیدَن (ذ) دور شدن
بَردُمَنه (ذ) مطلق نباتات بیابانی که از زمین برآمده باشد
بَردَه (ذ) آراسته. آراستگی
بَردَستیدَن (ذ) وارسی کردن در پرستش نمودن

بَوبَق (ع) طایفه هستند در مغرب افریقا. مردم وحشی و آنرا بربار بیشتر گویند و بربری یکی از آن جماعت را گویند

بربر نگاه کردن (ف) خیره نگاه کردن و مژگان کم زدن

بربری (ف) طایفه هستند در افغانستان و خراسان و مذهب آنان شیعه است

بَربَروشان (ف) اسب پیغمبران

بَرتَبشَت (ف) روش و قاعده. نظم. شیوه. علم نحو. فصل و باب کتاب

برتبشته (ف) جمادات مانند سنگ و یخ و بربست

بَرتَط (ع) معرب بربت

برتَبند (ف) سینه و پستان بند زنان

برتپوز (ف) پیرامون دهان چرندگان

برتپوس (ف) برپوز

برتاشك (ف) گیاه بومادران

برتَنش (ف) سرکش ضد فروتن

برتنك (ف) تنك بالا از دو تنك زین

برتبا (ف) پرستوك

بَرنج (ف) فرج بیهوده ولی گل و از ابتا عست (عست) اگر با فرج نغمه میشود فرج دبرج

بُرج (ع) کوشك. قلعه. یکی از دوازده بخش آسمان

برَج (ف) اگر ترکی که رستنی باشد وجه داراست

برجاسب (ق) نام یکی از دلیران ترك که با پسران ویسه تخبك کو دررا آمد

برجاف (ف) غله ایست که آنرا جلیان گویند

برجخ (ف) پینتره متوسط درو بین

برجند (ف) یکی از شهرهای خراسان که حاکم نشین قائنات است

برجید (ف) زوبین

برجیش (ف) ستاره مشتری

برچیدن (ف) برداشتن. جمع کردن

برَخ (ف) برق. پاره. بهره

برخاستن (ف) ایستادن

برخاف (ف) آواز و صدا

برخج (ف) زشت و نازیبا

برخش (ف) پشت اسب

برخنج (ف) ستیزه. جنگ و فرهنگ، و برخنجی ستیزه کاریست

بِرازبان (ف) آهن پاره درازی
که بر دنبالهٔ تیغ کارد و شمشیر و خنجر باشد
که بدرون قبضه کنند و آنرا پراذوان
نیز گویند
بَرازِش (ف) لیاقت و سزاوار
بَرازیدن (ف) لیاقت داشتن
و شایسته بودن و برازنده شخص
لایق و شایسته است و برازندگی
سزاوار و شایستگی است
بَراشیدن (ف) پاشیدن .
فراشیدن . فرونشاندن
بَراعة (ع) تفوق در علم داشتن
بَراغالیدن (ف) برانگیختن و بر
زاننده است
بُراق (ع) نام اسبی است که محمد
رسول عرب بر آن سوار شده است
بَرّاق (ع) بسیار درخشنده
بَرام (ف) خوی ذاتی و فطری
بَرامدجای (ف) جای بیرون آمدن آب
و همچنین است برامدگاه و برامدگه
بَرامدن (ف) برپای جهت تعظیم
ایستادن

بَرامِکه (ع) جمع برمکی، اصل آن فارسی است
بَراندام (ف) روده‌های انسان و حیوان
. تسمه زین و لگام
بَراو (ف) کناس
بَراوُ (!) احسنت آفرین
بَراوَرده (ف) پرده پادشاهان
. بنای بلند
بَراه (ف) برازنده
بَراهام (مج) نام جهودی بوده که بهرام
گور اموال را بجهت لباسی که داشت
بدیگری بخشید
بَراهنجن (ف) کشیدن و همچنین است
براهنجن و براهنجیدن
بَراهِمه (ع) جمع بَرَهمَن که علمای هنود اند
بَراهین (ع) دلیلها و برهانها
بَرایا (ع) خلایق
بُرء (ع) از مرض و بیماری خلاصی یافتن
بَرباده (ف) بالاخانه که بر بالاخانه باشد
. گل ناچیده
بَربَت (ف) نام سازی است که معرب
آن بَربَط است
بَربَد (ف) مخفف باربد

بَدَیل (ع) عوض. جانشین. بخشنده.

بَدْبَهَه (ع) ناگهانی. ادراک بدون طول در فکر

بَدَهی (ع) دفعی بخاطر آمدن. ضروری و یقینی در پیکار عقل

بَذْر (ذ) حب و تخم که در زمین کنند. زراعت کردن

بَذْل (ع) بخشش. کرامت

بِذْلَه (ع) جامه که هر روز پوشند

بَذُول (ع) بخشنده

بَذْیون (ذ) قماش نفیس

(باو راء)

بَرْ (ذ) بالا. بار درخت. سینه. پهلو. کنار و آغوش. مخفف بُرگ. پهنا. یاد و حافظه. طرف و سوی زن جوان. در خانه. نفع و سود. برابر بدره

بِرّ (ع) نیکوئی کردن. اطاعت کردن. راست گفتن

بَرّ (ع) بیابان

بَرائَت (ع) خالص و پاک شدن از عیب یا قرض

بَرابَر (ذ) مساوی. مقابل

بَرات (ذ) ورقه حواله. حواله. عطیه و بخشش و عقیده. بعضی که اصل آن عربی و برائت بود بی نشسته است و جمع بستن آن بَرَوات نظایر بسیار دارد که کلمات فارسی را بطریق عرب جمع می‌بندند چون الواد و برامکه و مانند آن

بَرادَر (ذ) کسی که با دیگری از یک پدر یا یک مادر زند

بُرادَه (ع) ریزهای آهن یا غیر آن سنگامی که سوده شود

بَراز (ذ) برازندگی و شایستگی. چوبیکه کفشگران میان کفش و قالب نهند و نجاران میان شکاف چوب گذارند وقت بریدن و همچنین است برازان

بَراز (ع) فضا و سیمی که خالی از درخت باشد

بِراز (ع) مبارزه کردن در جنگ برای مقابله. مدفوع آدمی یا حیوانی ولی در فارسی بمعنی براز استعمال کنند

که آنرا صید کنند و ترکی آنرا ٱلدرچین گویند

بَدَخْش (ج) مخفف بدخشان

بَدَخْشان (ج) نام یکی از شهرهای هیاطله که لعل آن مشهور و معروفست و بَدَخْشی منسوب بآنست

بَدْر (ع) ماه تمام . موضعی است میان مکه و مدینه

بَدْران (ف) رستنی ست اندر زمستان بسیار بد بو

بُدْدُه (ف) طعامیکه آنرا جمع کنند و در سفره ریزند و بجائی برند . حصه و بهره و همچنین است بِدْرَقه

بَدْرَقَه (ع) رهبر و نگاهبان و در فارسی نیز بر مشایعت کردن مسافر استعمال شود و بَدْرَقَه معرب بدره است

بُدْرُود (ف) سلامت . وداع . بازگشتن

بَدْرَه (ف) همیان . کیسه

بَدْرَهَه (ف) راهنما و بزرگ راه

بَدْرُون (ف) لعل ازرق

بَدْسَت (ف) وجب و شبر که گشادگی پنج انگشت است

بَدْسِغان (ف) عقده و لبلاب

بَدْعَت (ع) رسم نو در دین آوردن

بَدْکَنْد (ف) رشوت . پاره

بَدَل (ع) عوض

بَدَن (ع) جسد انسان . زره کوتاه

بُدُق (ف) چاپار و قاصد پیاده

بَدَو (ف) اسب تندرو

بَدْو (ع) ابتدا . صحرا

بُدُوّ (ع) ظاهر شدن

بَدْواز (ف) آرامگاه . چوبیکه بر دو چوب دیگر نهند برای نشستن کبوتر و مانند آن

بَدُوده (ف) طعامی که جمع کنند و در سفره ریزند و بجائی برند

بَدَوی (ع) بیابانی و صحرائی

بُدَه (ف) آتشگیره

بَدَه (ف) خشکه پاد . درختی که ثمر نداشته باشد از قبیل بید و چنار

بَدْبَسْتَه (ف) خیمه و خرگاه

بَدیع (ع) چیز تازه . ایجاد کننده . علمی است که آن وجوه خوبیهای سخن شناخته شود

بُجله (ذ) ورقه علفی است ترش مزه

بُجمه (ذ) نوعی از کنگر

بُجو (ذ) پابند دستی که بدست و پای اسب یا محبوس اندازند و بُجوبُر کسی را گویند که مکّار و حقه باز باشد و از هیچ چیز نگردد و مضایقه ندارد

بُجوذ (ذ) رنگی است بین خاکستری و قهوه

بُجود (ع) چیزهای معطر را در آتش ریختن تا بوی خوش دهد

بُجولُق (ت) جائی از دست و پای اسب که فرو رفتگی دارد و در آنجا بجوز رسند

بُجون (ذ) ستاره مریخ

بَجَنبَدن (ذ) پشم زدن و بَجَنبَده اسم مفعول آنست

بَجَنبر (ذ) نوعی از کنگر که او را ایید کیا گویند و همچنین است بَجَنبَل

بَجَنبُل (ع) بخل دارنده

بَجَنبُله (ذ) تخم خرفه

بَجَنده (ذ) متصل کردن دو پارچه بوسیله نخ و سوزن

با با دال و ذال

بُد (ذ) مخفف بود . صاحب و خداوند

بَد (ذ) پلید مقابل خوب . بَداشگره و بَدآغاز بد اصل و بَدآلت عیب ناک و بَداختر بدبخت و بَداندیش بدخواه و بَدپسند مشکل پسند و بَدپوز بد دهان و بدگو و بَدذل کسی که خیال باطل کند و بیمناک باشد و بَدذات ناصل و ناپاک و بَدلگام بدلگام و بَدزهره کم جرئت و بَدسگال دشمن و بداندیش و بدخواه و بَدگهر بد اصل و بَدلگام سرکش و متمرد

بُدّ (ع) چاره و لابد بمعنی ناچار است . لقب

بَداء (ع) ظاهر شدن

بُداغ (مج) درخت گلی است که گل سفید معطری دارد

بَداك (ذ) خشم آلود

بَداهه (ع) ناگهانی . اول هر چیز

بَدایَت (ع) ابتداء کار و بدوء (ع) ابتدا کردن

بَدبدك (ذ) هدهد و پوپو

بَدبَده (ذ) پرنده ایست کوچک

موقع خواب گیرد و آنرا فرنجک
گویند .
بختکاد (ذ) نام دوائی مخلوط از
چند دارو که آنرا بجوشانند و بدن
مریض را در آن شویند و آنرا نطول گویند
بختو (ذ) هر چیز غرنده . رعد
. برق . آنرا بختوه نیز گویند
بختند (ذ) گوسفند سه ساله یا
چهار ساله که نر باشد . هر چیزی که
پوست آنرا کنده باشند . بر بختیلدا
که بخانه رعیت شب وارد شود
بختی (ذ) شتر خراسانی که یال
دارد و قویست و از بختو شتن است
بختیاری (ذ) نام ایلی است
که مسکن آنها بین اصفهان و لرستان
و خوزستان و فارس است و دو طایفه
بزرگ آنها یکی هفت لنگ و دیگری
چهار لنگ معروفند
بخجه (ذ) چرک آهن
بخرد (ذ) با هوش و عقل و خرد
بخرک (ذ) بادام کوهی
بخس (ذ) زراعت دیم . پوستی که

بواسطه حرارت جمع شده باشد . گداختن
. رنج دیدن . گدازش . کاهش
بخس (ع) کم و قلیل . ظلم و جور
بخسان (ذ) بخس
بخسث (ذ) صدا دادن هر چیز
بخسش (ذ) صدا و آوازی که در
خواب از بینی برآید و آنرا خورنش گویند
بخستن (ذ) خستن
بخسم (ذ) شرابی که از گندم سازند
بخسی (ذ) پژمرده . گداخته
بخسیدن (ذ) پژمردن . گداختن
. رنج دیدن . چین چین شدن پوست
از اثر آتش یا آفتاب
بخش (ذ) حصه و بهره . ماهی
. برج . علم صرف . سخن ناموزون
بخشایش (ذ) از گناه کسی گذشتن
بخشش (ذ) جود و بذل . گذشتن گناه
بخشودن (ذ) بخشیدن
بخشیدن (ذ) بخشایش . حصه
حصه کردن
بخل (ع) امساک کردن از بخشش
منع کردن از جود

پلیه گرده باشد

بچم (ذ) کاری که با نظام باشد . امر بچمیدن

بچوالک (ذ) سر جسم

بچوک (ذ) بچه کوچک

بچوه (ذ) ترجمه کننده زبانی بزبانی

بچه (ف) کوچک از حیوان وانسان وآنرا بچه تیز گویند

بچی (ف) کوچکترین هر چیز

بحار (ع) دریاها

بحبوحه (ع) وسط ومیان

بحت (ع) صرف خالص غیر ممزوج با چیزی

بحث (ع) محاوره کردن . خبر کردن

بحر (ع) دریا

بحران (ع) اختلال در ادراک بواسطه شدت مرض . تغییر وانقلابی که ناگهانی در امراض حاده حادث گردد

بحرین (ذ) جزیره ایست در خلیج فارس که از متملکات دولت ایران از زمان صفویه تاکنون بوده است

بحیره (ع) دریاچه

(باو خاء)

بخ (ع) آفرین ودر موقع تمجید مکرر گفته شود

بخارا (ذ) فضل ودانش و بخارا شهریست در ترکستان که بواسطه فضل ودانش اهل آن بخارا موسوم شده

بخار (ع) مائی که پس از گرم شدن وغلیان صورت هوائی بخود گیرد وانبساط پیدا نماید

بخاری (ذ) لقب یکی از محدثین عالیمقام اهل سنت . آلتی که در آن آتش کنند در زمستان تا اطاق را گرم کند وممکنست با همین منسوب بجای عربی باشد

بخال (ع) کسی که زیاد بخل دارد

بخت (ذ) اثر سعادت . حظ . طالع واقبال . مرضی که او را موقع خواب گیرد . بهره

بخت (ذ) پسر . بنده . شتر خراسانی که آن را بختی گویند . نام خراب کننده بیت المقدس

بختک (ذ) مرضی است که او را

. سنگ درازی که بدان دارو سا[ید]
بنواد (ذ) نشیمن کبوتر و باز که چوب
بر زبر سر در برند و چوبی بر سر آن
نهند تا مرغان بر آن نشینند. بطلق
آرامگاه
بتوران (ذ) چاهی که در آن
غله کنند و سر آنرا بپوشند. دف وغیره
بتیبا (ذ) سینه
بتیاده (ذ) غوغا. هر چیز
مهیب و زشت و ناگوار که عاقل
بر انسان وارد شود خواه حادثه زمانه
باشد خواه جانور. زشت.
ریشتی بد. غول بیابانی و اصل
آن بدیاره است
بتیره (ذ) بتیاره و همچنین است
بتیره
بث (ع) منتشر شدن بشتاب.
. حال. حزن شدید
بثود (ع) جوش بزه
باء با جیم و چ و خاء
بج (ذ) صافی کردن آب و شراب
. درون دهان

بج (ذ) برج. بز
بجال (ذ) ذغال. اخگر افسرده
بجش (ذ) پره بینی. سستی در می
. زیر بینی. رنج و محنت
بجشت (ذ) آواز هر چیز ریز
بجیشک (ذ) پزشک و طبیب. بگنجشک
بجل (ذ) استخوان شتالنگ که
قاب پا است
بجم (ذ) میوه درخت گز
بجنورد (ذ) یکی از شهرهای خراسان
بجوجبا (ذ) ماده هر حیوان.
فرج زنان
بجول (ذ) استخوان شتالنگ
بچ (ذ) زه آب. صافی کردن آب
بچ بچ (ذ) سخنی که آهسته بهم گویند
. خواندن زر
بچرک (ذ) مردم فریب خورده
بچشک (ذ) طبیب
بچکم (ذ) خانه تابستانی. خانه
که اطراف آنرا شبکه کرده باشند.
ایوان و صفه. بارگاه
بچل (ذ) کسی که پیوسته لباس خود را

پیشاوندن (ف) پریشان نمودن وهمچنین است پشولیدن وبپشودن و با در هر سه لغت زائده است

بپغا (ف) طوطی

بپکن (ف) بیفکن دبار بار امر است و مصدر آن پکندن است

باب باء و ثاء

بُت (ف) صنم که معبود بت پرستان است که از سنگ یا غیر آن سازند. معشوق و دلبر و بُت فریب روز بیست چهارم از ماههای ملکی و بتکده و بتکده بُت خانه

بَت (ف) صراحی شراب. غاز

بَت (ع) قطع کردن. سنجش کردن

بَتا (ف) سنگ درازی که بدان دارو سازند. خشکه فولاد. نوعی از طعام.

بِتا (ف) بگذار واصل آن بهل یا بود.

بتاداد (ف) قسر جام وآخر کار

بتر (ف) مخفف بدتر

بترجا (ف) فاصله بین گوشت وناخن که محل حرکت عورتین

بتغوز (ف) پیرامون وگرداگرد دان وآنرا بتپوز وبتغوز نیز گویند

بتات (ف) خوشه انگور خرما ومانند آن

بتک (ف) نامه. پروانه. ورقه جواز دخول وخروج از شهر ویا بتته نیز گویند

بتکن (ف) ناله بزرگران. امر بسر باز زدن از خوردن طعام و بتکندن وبتکندیدن مصدر آنست

بتکوب (ف) خوراکی است از مغز گردو وشیره ماست و شبت

بتکش (ف) ترکش که پر از تیر باشد

بتلاف (ف) غلاف گل خرما

بتنجیدن (ف) فشردن و بتنجیدن مصدر آنست

بتو (ف) شرق مقابل غرب. جاییکه همیشه آفتاب بر آن بتابد مقابل نسا

بتو (ف) تیف و تیغه دگوی سر عصا

پاتیست (ذ) لازم است

پاتیسته (ذ) غیر لازم و واجب

و پاتیسته وجود بود واجب الوجود .

پاتیستی (ذ) لازم بودی

پاتیستن (ذ) لازم بودن

پاتک (ذ) شکنجه و پاتکیدن مصدر آنست

پایع (ع) فروشنده

پاتیکان (ذ) نگاهدارنده . خزانه دار.

پاتکوف (ا) تحریم و پاتکوف سینه کوبید

پاتن (ع) قطع کننده . ظاهر و واضح

پتر (ع) چاه

پاتش (ذ) شدت و شجاعت و دلیری

باء باباء و پاء

پتبا (ذ) در خانه و سرا . آتش بن

پتنلت (ذ) پاره از خوشه انگور یا فرها که چند دانه در یکجا جمع شده باشد که آنرا چلوزه گویند

پتو (ذ) موش

ببو (ذ) جانوریست درنده و قوی مانند شیر که آنرا ببر بیان نیز گویند



ببر (ذ) جانوریست شبیه گربه که بی دم است و از پوستش پوشش درست کنند و آنرا و ببر سینه کویند . نام نانی است که در روغن برشته نمایند

پبتوده (ذ) لمس شده و مالیده شده و مصدر آن پبتودن است

پتیلش (ذ) تریدیست از نان خشک روغن و دوشاب

پتبه (ذ) بره و پتبتی کسی را گویند که بشیوه باشد

پپا (ذ) امر بپاییدن و جای پایندگی و همچنین است بپاسی و باربار امرامست

پترپشیدن (ذ) پریشان کردن

معطر دیه تخم غالیه موسوم بوده است که از آن عطر گیرند و معرب آن بان است

بانکه (ف) ظرف بلورین که شیرینی فروشان در آن شیرینی گذارند

بانگ (ف) صدا و آواز بلند

بانگات (ا) جای ذخیره سرمایه بکنوع قمار است و اصل آن بانک است

بانو (ف) بزرگ خاتون خانه . ظرف گلاب و شراب و بانو گشسب نام دختر رستم و بانوی بانوان ملک حرم پادشاهان و فرمانروایان و بانوی مدائن شیرین خسرو و بانوی مشرق آفتاب

بانی (ع) بنا کننده . باعث و موسس

باو (ف) نام پسر شاپور پسر کیوس پسر قباد و جد سلاطین آل باوند که در مازندران سلطنت نمودند

باوذ (ف) قطع و یقین و مصدر آن باوذ کردن است

باوَرد (ف) نام یکی از بلاد خراسان یا شهر ابیورد است

باویل (ع) شهر بابل یا شهر دیگری که

جامه ابریشمین نیک در آن بافند

باوند (ف) باود و باوندیه منسوب بباوند میباشد

باونی (ف) نام یکی از ایلات فارس

باویر (ا) یکی از ممالک متحده آلمان

باوبین (ف) سبد کوچکی است که پنبه رسیده را در آن گذارند

باه (ع) نطفه . جماع

باهاذ (ف) ظرف خوراک دار یکنوع خواندگی پهلوی که در فروردین راندی گویند

باهر (ع) ظاهر و روشن . غالب

باهک (ف) شکنجه

باهکیدن (ف) شکنجه دادن

باهو (ف) چوبدستی . بازو . چوب دست شبانان و باهو داد لقب حضرت موسی ع

باهنه (ف) دریاچه

بای (ف) غنی و مالدار

بایا (ف) چیز لازم و واجب

بایَد (ف) لازم است اینطور شود

بالجست (ذ) دختر دوشیزه
بالش (ذ) آنچه زیر سر نهند و
بالش نرم ذبوس سر نهادن
امیدوار کردن ست
بالش (ث) مقداری از طلا
و نقره و این اصطلاح مغولی است
بالغ (ع) بلع کننده
بالغ (ع) کسی که بحد بلوغ رسیده باشد
. رساننده
بالکان (ا) شبه جزیره شرقی اروپا
بالون (ا) چادریست که توسط
گاز بهوا کنند و بنام مخترع آن نام
نهاده شده
بالنگ (ذ) یکنوع از مرکبات
که پوست آنرا مربی درست کنند
بالنگ بو (ذ) یکنوع سبزیست
معطر که در آش کنند
بالنگو (ذ) بلنگ شک
بالوعه (ع) چاهیکه در خانه کنند
برای آب کثیف
بالیدن (ذ) افتخار کردن.
نمو کردن

بالین (ذ) بستر
بالیوز (ث) قونسول و نماینده.
بام (ذ) روی عمارت و بالای آن.
صبح زود. قرض. بم مقابل زیر
. با کف دست بر کسی زدن و بام
نورد. نورد بام و بام نهم عرش
بامتپ (ذ) توسری با کف دست
بامبول (ذ) حقه بازی و دورویی و
نفاق
بامداد (ذ) صبح روشن و زود
بامزد (ذ) کوس و نقاره
بامشاد (ذ) نام مطربی بوده بی نظیر
مانند باربد
بامند (ذ) ریش انبوه
بامی (ذ) نام شهر بلخ
بامیان (ذ) نام شهریست میان کابل
و بلخ
بامیه (ح) یکی از بقولات که مانند
بادنجان او را پزند و خورند. نام یکنوع شیرینی
که بطرز بامیه درست کنند
بان (ذ) بام. بانگ. صاحب
بانت (ذ) نام درختی است که میوه آن

باغی (ع) ستمگر . نافرمان . زانی
بافتن (ف) تار و پود را درهم کردن و جولانی نمودن
بافندم (ف) پایان و انجام کار
باقر (ع) شکافنده . لقب امام پنجم از دوازده امام علیه السلام
باقرقره (ف) پرنده ایست که گوشت لذیذ دارد و بقدر کبوتر است و آن را شکار کنند
باقلاء (ع) یکی از حبوبات که تر و خشک آنرا خورند
باقلوا (ع) شیرینی است که از مغز بادام و شکر در روغن است و آنرا با پ فارسی و با غین نیز نویسند و بنابراین کلمه ایست فارسی باشد
باقلی (ع) باقلاء
باقی (ع) دائم و همیشگی
بالک (ف) مخزن . ترس و بیم
باکارا (ا) یکنوع قماریست
باکالوریا (ا) تصدیق دوره کامل متوسطه
باکر (ف) تیرحمال
باکره (ع) دختر دوشیزه
باکو (ف) شهر بادکوبه
باکی (ع) گریه کننده . همچنین است باکیه
باگره (ف) گوهیست در اعضا که بسبب دردی عارض شود
بال (ف) از کتف تا ناخن دست . جای برآمدن پر از مرغان . بالیدن و نمو کردن
بال (ا) مجمع رقص و رقص زن و مرد را رقص بال گویند و بال ماسکه رقص با لباس مبدل است
بالا (ف) زبر مقابل زیر . قد و قامت . درازی . سال عمر و بالاخانه اطاق بالا که روی اطاق دیگری سازند
بالاده (ف) اسب یدک
بالاد (ف) تیرحمال همچنین است بالال
بالان (ف) دهلیز خانه . قبله نمو کننده . مردم مجرب
بالانس (ا) تعادل و موازنه
بالاود (ف) کوزه آب
بالبوش (ف) ولایت قشنده

باشنگ (ف) چوبیکه بدان سقف خانه پوشند . نام مکانیست در فارس نزدیک کوه کیلویه

باشتین (ف) نام بلوکی است در سبزوار

باشکونه (ف) دارگونه

باشلق (ت) کلاه بادی باارانی

باشلیه (ا) دارنده تصدیق معلومات متوسطه

باشماقچی (ت) کفش دارباشی

باشنک (ف) خوشه انگور اویزان از درخت

باشوم (ف) پرده . معجر زنان

باشومه (ف) باشوم

باشه (ف) جانوریست شکاری زردچشم کوچکتر از باز

باصر (ع) بینا

باصره (ع) بینا . قوه بینائی

باطالیون (ا) عده سپاهی از دو گردهان تا چهار گردهان

باطری (ا) اتشبار که از شش توپ تا هشت توپ است .

یک دستگاه . خزانه برق

باطیل (ع) ناچیز

باطلاق (ت) جائیکه گل ولای باشد و آنرا باتلاق منقوطا نیز نویسند

باطن (ع) درون

باعث (ع) برانگیزنده

باغ (ف) بستانی که دارای درخت و گل و ریحان باشد و باغ بدشیع و باغ دفیع بهشت و باغ سیاوشان و باغ شیرین هریک نوائی است از موسیقی

باغره (ف) گرهی است در اعضا که بسبب دردی عارض شود و آن را باگره نیز گویند

باغض (ع) دشمن

باغل (ف) جای گوسفند گاو

باغن (ف) بادگیر

باغنج (ف) انگور نیم رس

باغنده (ف) پنبه حلاجی شده که برای رشتن مهیا شده و گلوله کرده باشند

باغوش (ف) سر بآب فرو بردن - غوطه خوردن در آب

دست دیگر . بازو . عصا . شاه پر .
چوب دستی بزرگ . فضای ما بین دو
دیوار و دره میان دو کوه .
بادبی (ف) کاری که استفاده از آن
جز گذراندن وقت منظور نیست
بادباد (ف) زارع . مبشرکار .
بازیچه (ف) آنچه بدان بازی کنند
مسخرگی .
بازیدن (ف) باختن . بازی کردن
بازیره (ف) پاره از شب
بازیگوش (ف) شوخ و شنگ . هرزه
باژ (ف) باج و خراج
باژبان (ف) باجگیر
باژدان (ف) ظرفیکه در آن باج ریزند
باژن (ف) گوسفند یا بزیکه پیشاپیش
گله رود

باس (ف) قدیم و کهنه
باسبوس (ف) ریحانی است که آنرا مرزنگوش گویند
باسناد (ف) بجای فلان گویند و با بجسناد
ترکیب کنند
باستان (ف) قدیم و کهنه . تاریخ
و باستان نامه کتابیست در تاریخ پارسیان

قدیم
باشنی (ف) فسره وتنی
باستبان (ع) محلی که در آنجا
اسلحه جنگ نگاه دارند
باسترم (ف) پینی که برای
کشت مهیا شود .
باستره (ف) باسترم
باسط (ع) گستراننده . شاد
کننده . تازیانه زن
باسلک (ف) خمیازه
باسلق (ت) شیرینی است
که از شیره و نشاسته پزند و گاهی
در آن گردو یا بادام ریزند
باسلیق (ع) یکی از رگهای
دست و آنرا باسلیق نیز گویند
و ظاهراً اصل آن یونانی است
باشمه (ف) نوعی از مرکب چاپ
باش (ف) امر از بودن
باشام (ف) پرده . باشامه
باشامه (ف) معجری که زنان
بر سر اندازند و همچنین است باشومه
باشرف (ا) تذکره عبور

انگشتان دستی با دست دیگر نشیب
خندق و فراز . بازنگاری که پرند بست
. تفرقه میان دو چیز . جدا شده
. سوی دو جانب . که زکابیل .
باذا (ذ) امر بباز گشتن . وزنی
بمقدار سیصد و شصت مثقال
باذاد (ذ) راه سرپوشیده که اطراف
آن دکاکین است . رواج و رونق
و باذادچه بازار کوچک را گویند
که سرگذرها درست کنند و باذآگرد
و باذاذیے مردم لاابالی
باذافگن (ذ) خرقه پنبه باشد که
بر پشت گریبان جامه دوزند و از پس
افکنند که آنرا پاره گویند و در دیث آن
بر جامه و خرقه دوزند
باذپیچ (ذ) مهره چند باشد که
در گهواره طفلان آویزند تا کودکان
با آن بازی کنند . چوبی چند
که باهم بندند و کرباسی بر آن افکنند
که بدل گاهواره کودک باشد
باذختشن (ذ) نوعی از بازکه پشت
آن سیاه و زنگ و چشم آن قرمز است

و آنرا خشتشه نیز گویند
باذداد (ذ) بزرگر . میرشکار .
دارنده باز . کسی که مانع کار شود . امر
بباز داشتن
باذداشن (ذ) باز داشتن از کار
و منع کردن . حبس کردن
باذداشتن (ذ) منع کردن از کار .
زندان کردن
باذدید (ذ) رفتن نزد کسی که قبلا
نزد او آمده است
باذدگان (ذ) سوداگر
باذدند (ذ) سینه بند کودکان و
پستان بند زنان
باذگشا (ذ) قوه ممیزه انسان
باذگونه (ذ) برعکس و واژگون
باذگیر (ذ) بازپرس و مسترنش . مورخ
باذماف (ذ) توقف . امر بتوقف
و مصدر آن بازماندن است
باذو (ذ) از آرنج دست تا کف دست
و باذو و داذ مسلط و غالب
باذوذ (ث) هم جادوگریست بر زمین
باذنه (ذ) از سر انگشتان دستی با سر انگشتان

باذِذ (ع) ظاهر و هویدا
باذس (ت) پلنگ و باذس ییل یکی از سنوات دوازده گانه ترکی است
باذِش (ف) باران
باذِع (ع) مرد با فضل و دانش با جمال
باذفروش (ف) یکی از شهرهای مازندران که اکنون بنام بابل نامیده میشود
باذفیکس (ا) یکنوع ورزشی است
باذِق (ع) برق زننده . متلالا
باذِلة (ف) باریک
باذگاه (ف) خانه و خیمه پادشاهان که سپاه و غیر ایشان برای سلام آیند و باذگه مخفف آنست
باذگین (ف) زیراب حمام یا مطبخ که آنرا منجلاب گویند
باذمان (ف) نام پهلوانی تورانی است
باذمنه (ا) میمنه ان الهوا
باذنامه (ف) اسباب تجمل و حشمت . ورقه که در آن بعقد ارباز و جنس ثبت شده است . اجازه نامه تشرف ببارگاه پادشاه
باذندگی (ف) آمدن باران
باذِنگاذ (ف) کسی که از حضور و غیبت مردم در دربار پادشاه خبر دهد که اورا حاجب گویند
باذنگوبه (ف) باذرنگبویه
باذو (ف) قلعه و حصار
باذوث (ف) مخلوطی است از ذغال و گوگرد . شوره
باذوذ (ف) باروت
باذوقند (ف) نوائی است از موسیقی
باذه (ف) قلعه و حصار . شهر . دیوار . نوبت . دوست . حق . روش . زلف . اسب . گله گاو و گوسفند . بارودوش مثل کوله بار . فلک . و باذه تبنك طویله است و آنرا باذ تبنك نیز گویند
باذهنك (ف) دانه های ریزی است سرخ مایل بسیاهی که لعاب دارد
باذی (ع) خالق که نام خدا تعالی است
باذیی (ف) بالجمله و مختصر
باذیدن (ف) باران آمدن
باذیك (ف) نازك
باذ (ف) دیگر . بازیدن . باز . گشاده . مسافت بین دو دست

بادی (ذ) هرچه منسوب بباد است
بادیان (ذ) تخم نباتی است معطر
که آن نبات را انیسون گویند
باذبج (ذ) پوششی پنبه دار بوده که
زنان میپوشیدند
بادیه (ع) بیابان
باذق (ع) معرب باده
باذل (ع) بخشنده
بار (ف) نامی از نامهای خدا.
رخصت بحضور پادشاه. مرتبه و دفعه
. میوه. بچه شکم. بیخ. بالا. بارزه
جای انبوهی چیزها. غم. بچنین
. ردیف کار مانند کاروبار.
مخلوط مس یا آهن در طلا و نقره
. کوت زمین. آنچه بر دوش گیرند
. ساز. سنگینی. بسر. بریخ و
ازرفی که برای شراب مهیا کنند.
نقاره بار بردن اطاعت کردن
جور و جفا دیدن است
[با]ران (ذ) قطراتی که از ابر
[بر] زمین آید
[با]رانی (ذ) لباسی که برای حفظ
بدن از جامه در باران بپوشند
باذیذ (ذ) نام مردی بوده که در مدت
خسرو پرویز سمت قربانی داشته که مردم
بتوسط او حضور شاه بار می یافتند و در
فن موسیقی مهارتی بسزا داشته است
و معنی ترکیبی آن بزرگ بار است
بادرنگ (ذ) تخم علفی است که آنرا
بعربی لسان الحمل گویند
بادنج (ذ) سنگ انگور
باذجا (ذ) بارگاه.
باذجامه (ذ) جوالی که دهان آن در
پهلو باشد و بر پشت خر افکنند
بارجه (ع) کشتی بزرگ جنگی. مرد شریر
بارحه (ع) شب گذشته. بادگرم
بارخدا (ف) خداتعالی. گاهی مجاز
بر سلاطین نیز گویند
بارد (ع) سرد و خنک
باردان (ذ) خورجین و جوال. ظرف
از قبیل شیشه و صراحی شراب
باردل (ذ) اندوه. اندیشه روزگار
باردو (ف) چوبیکه زیر شاخه میوه دار
گذارند تا از سنگینی میوه نشکند

که اصل آن بادخیز است و معرب شده است

بادِ فتق (ذ) بادی که در خصیه افتد

بادفر (ذ) مکافات بدی . فرفره که کودکان بازی کنند . بادزنی از گلیم که در سقف خانه آویزند و بتوسط ریسمانی آنرا در حرکت آرند تا باد زند

بادِ فرد دذبق (ذ) باد خوب مقابل باد برین

بادلک (ذ) کودک باده دهنده بزنان سلاطین

بادکنک (ذ) مثانه که محل اجتماع بول است

بادکش (ذ) راهی که از زیر زمین دخانه یا بستانی ببام درست کنند که هوا خنک شود یا دود مطبخ یا بخار را بالا کشد . آلتی که حجام بتوسط آن خون را در محل حجامت جمع کند و بعد تیغ زند

بادکنجی (ذ) قولنجی که در پشت حادث شود و کمر را خم کند

بادکوبه (ذ) شهری از قفقاز که توسرشان آنرا بنا نهاده و در عصر فتحعلیشاه از تصرف ایران خارج گردید

بادگان (ذ) حافظ خانه دختران

بادگانه (ذ) دریچه شبکه که از درون بیرون را ببینند و از بیرون درون را نبینند

بادگنجی (ذ) قولنج و آماسی که در پشت حادث شود و کمر را خم کند

بادگند (ذ) باد فتق و باد خصیه .

بادگیر (ذ) بنائیست مرتفع از بام خانه که روزن بعمارت زیرین دارد که موقع وزش باد عمارت زیرین را سرد و خنک مینماید . جائیکه محل وزش باد است .

بادگیسو (ذ) کنایه از گیسوی زنان است

بادمهره (ذ) مهره مار از قفای مار گیرند و سیاه رنگست

بادنجان (ذ) یکی از بقولات است که آنرا سرخ کرده و خورش کنند و خورند

بادنگان (ذ) بادنجان

بادوبید (ذ) کاربیفایده

باددم (ذ) خودستائی

بادِ هراث (ذ) بادشمال

بادِ هرزه (ذ) افسونی که دزدان بر صاحب کالا دمند تا او را خواب رباید و کالا برند

بادخن (ف) خانهٔ بادگیر دار
و همچنین است بادخان و بادخون
بادخور (ف) نام مرغ یا پروانه و
همچنین است بادخورک
باددژنام (ف) بادسرخ که آنرا
باددژفام و باددژنام نیز گویند
باددست (ف) مسرف و هرزه خرج
. مردم تهی دست
باذان (ف) فرشته موکل باد
باذرم (ف) بیهوده و تباهکار .
رعیت .
بادرم (ف) تباهکار . تباه رعیت
بادرنگ (ف) ترنج . خیار .
اسب تندرو و تیز . گاهواره که
بیاویزند . بیماری که از غم و
اندوه پدید آید
بادرنگبویه (ف) سبزی خوشبوی
معطریست
بادرو (ف) بادرنگبویه و همچنین است
بادرونه
بادروج (ف) گل ستان افروز .
نوعی از ریحان که آنرا سپرغم گویند

باددوزه (ف) هرروزه . لباس
هرروزه
بادره (ف) پاچهٔ شلوار
باددیس (ف) چرم یا چوب مدور
که بگلوی دوک کنند
بادریسه (ف) کلوچهٔ ستون خیمه .
مردم بخشم .
بادزهر (ف) خناق . فادزهر
بادسار (ف) سبک و بی تمکین و آنرا
بادسر و بادسری نیز گویند
بادسرخ (ف) بادی است سرخ رنگ
که در جاهای گرمسیر آید . مرضی است که
رنگ بشره را بسرخی مبدل کند و همان
موضعی که مرض بروز نموده متورم گردد
بادسنج (ف) مردم خامکار . آلتی است
که وزیدن باد را قبل از وقوع معین نماید
بادصبا (ف) بادیست که از بین مشرق
و شمال وزد
بادغر (ف) خانهٔ تابستانی . گذرگاه
باد و همچنین است بادغرد و بادغس
و بادغن
بادغیس (ف) ناحیه ایست در خراسان

دخارتش اتبوه ودامن آرا کنند .
نوائی است از موسیقی . کنایه از دولت
بی رحمت وهمچنین است باد آورد
بادآهنگ (ف) صوت خواندگی و
گویندگی . صوت وصدا
بادآنجیر (ف) انجیریست پیش رس که
بباد گرم برسد
بادآنکن (ف) گویند گلی است که
هرگاه برزگران بخواهند غله باد دهند
وباد نباشد آنرا بدست مالیده ورگ آنرا
بهوا پاشند باد درحرکت آید
بادبادک (ف) کاغذیست بشکل مربع
یامستطیل وغیر آن که نی از مرکز بچهار طرف
آن باچسب راست کنند ویکطرف
ونباله که از نخ وپنبه است برای آن
موازنه بیاویزند وبطرف مقابل آن نخی
بسته وبهوا افرازند
بادبان (ف) پرده ایست که بر تیرو
دگل کشتی بندند برای آنکه در آن باد افتد
وکشتی را براند . دو ردیه قبا که در پیش
سینه روی یکدیگر افتد . گریبان وآستین
بادبر (ف) کاغذ باد که بادبادک است .
جبون که مدعی شجاعت است
بادبروت (ف) عجب وتکبر وخود
بینی
بادبره (ف) روز بیست ودوم بهمن ماه
بادبزن (ف) باد صبا
بادپا (ف) تندرو . چاپار
بادپر (ف) بادبادک . خوش
آمدگوی
بادپران (ف) بادپر
بادپروا (ف) خانه که باد گیر
داشته باشد . بی پروا
بادپره (ف) تراشه چوب که
وقت تراشیدن پرد
بادپیچ (ف) ریسمانی است که
بدرخت آویزند ودر آن نشسته حرکت
کنند
بادپیما (ف) تندرو
بادپیمودن (ف) کار بیهوده کردن
بادخانی (ف) گویند خیمه ایست
در دامغان که اندک چیز پلیده اگر
در آن افتد باد سخت گیرد تا آنکه
آن پلیده را بردارند

باخویش (ف) ، غوطه خوردن در آب . تنهائی با خود مشغول بودن

باد (ف) ، هوای متموج . درم نام فرشته موکل بر ترویج . نام بیست و دوم از ماه شمسی . کنایه از سخن . آه و ناله . نابود . تند و تیز . مدح و ثنا . کنایه از سرعت تکبر . مخفف باده . گنج باد آور خسرو پرویز . باشه و بادا باد هرچه میشود بشود و بادا بله آبله مهلک و باد آس آسیای بادی و باد آفره بازیست که از افرفره بازی گویند و باد آورد

بادآورد گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز که متعلق بقیصر روم بوده و در کشتی نهاده بود که بجزیره فرستد تا از دست برد خسرو محفوظ ماند و باد مخالف کشتی را باردوی پرویز آورد و باد یکدست مردم مفلس و باد بوتیمار صبا و باد زن آلتی است که با آن باد زنند و بادسار مردم سبکسر و جلف و متکبر و بادغر بادسار است

باد دنگ (ف) ، ترنج

باداش (ف) ، جزای نیکی

بادافراه (ف) ، جزای بدی و همچنین است بادآفراه

بادام (ف) ، میوه ایست که مغز آن یکی از حبوبات است مانند گردو و فندق

بادامك (ف) ، قصبه ایست نزدیک طهران که در موقع ورود مجاهدین و بختیاریها بطهران برای عودت مشروطیت در آنجا جنگ مابین آنها و سپاه استبداد واقع شد

بادامه (ف) ، پیله ابریشم . نگین انگشتری . نگینی که بشکل بادام باشد . گلی که از طلا یا نقره و یا ابریشم که بکلاه کودکان دوزند . خال گوشتی که از بشره در آمده است . هسته دانه انجیر . وصله و رقع درویشان که رنگهای مختلف دارد . حلقه زنجیر . هر چیزیکه شبیه بادام است

باداد (ف) ، نام حکیمی از شاگردان جمشید جم . مخفف آبادان

باذان فیروز (ف) ، نام شهر اردبیل

بادآورد (ف) ، گنج دوم از هشت گنج پرویز . خاریست که در کوهها و ریگزارها روید

مازندران که رودخانه بابل منسوب باوست و ماهی آن معروف و مشهور است و اکنون نام شهر بارفروش شده است

بابُلی (ع) ساحر

بابوقه (ف) کوزه پرآب

بابونه (ف) سبزی است که برگهای ریز دارد و در آش کنند و در دواها نیز بکار برند و بابونج معرب آنست

بابی (ع) فرقه ایست که پیرو میرزا علیمحمد شیرازی که خود را باب تبه پیدا نسته [?] میباشند

بابیژوان (ف) کفیل تن . ضامن مال میانجی

بابیزن (ف) مخفف بادبیزن . بادبیزان

بات (ع) قاطع . معامله که خیار در آن نیست

باتو (ف) مرغ کلنگ . نام مردیست

باتشره (ف) دف و دایره

باتس (ف) ترنج

باتلاق (ت) منجلاب و باتاره مولف [?] نیز نویسند

باتنگان (ف) بادنجان

باتو (ف) ترنج . حب السلاطین نام یکی از خوانین مغول

باتوغم (ا) چوبی است که از لای ستنگ [?] درست کنند و از آنها در دست گیرند که بان تادیب مردم کنند

باج (ف) زر و مالی که پادشاهان از زیر دستان گیرند و راه داران از سوداگران ستانند . خاموشی که مغان وقت شست و شوی بدن و خوردن و خوابیدن زند اختیار کنند

باجی (ف) زن عفیفه و این کلمه از اوصاف زنانست مانند بانو

باخوذ (ع) سختی گرما و اصل آن باخوذاهست

باختر (ف) مشرق یا مغرب مقابل خاور

باختن (ف) مقابل بردن

باخرز (ف) قصبه ایست در خراسان . نام گوشه از موسیقی

باخسته (ف) راه خانه غیر از راه مسافرت . نشتر حجام

ایتنند (ف) عدد مجهول مانند اند

ایوار (ف) هنگام عصر نزدیک بغروب . حرکت در آنهنگام . حرکت نزدیک صبح

ایواز (ف) آراسته

ایوان (ف) آسمان . صفه و طاق . دریا . عماریکه شکل محراب دارد و هلالی است

ایوب (ع) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل

ایوز (ف) آراسته و پیراسته

ایوزه (ف) ایور

ایومش (ف) چشم و دیده

ایها (ع) ای کسیکه

ایهام (ع) بوهم و خیال انداختن

حرف با

ب (ف) یکی از حروف تهجی . حرف ربط چون کشتم بغلانی . حرفیست که برسر امر درآید چون بکن . بزن

(باء با الف)

با (ف) مصاحبت و همراهی . مخفف آبا . آش چون شوربا و سکبا . نام یکی از حروف تهجی

بادش (ف) خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند . خوشه انگور

باب (ف) پدر بهیمه کامل

باب (ع) در . فصل کتاب

بابا (ف) پدر بهیمه کامل

باباغوری (ف) چشمی که ترکیده و مردمک آن بیرون آمده است و آنرا باباغری گویند

بابت (ف) درخصوص . درعوض . برای اینکه

بابت (ع) نهایت . بشرط . صفت . خصلت

بابزن (ف) سیخ کباب

بابک (ف) جد مادری اردشیر ساسانی . شهریست در کرمان . نام یکی از مدعیان نبوت در زمان مامون عباسی که پیرو مزدک بوده است و او را بابک خرم دین گویند . پرورنده

بابل (ع) یکی از شهرهای قدیم بین النهرین که پایتخت مملکت کلده بوده و عروس شهرهای آن زمان لقب دارد و این کلمه کلدانی است

بابل (ف) یکی از آبادیهای قدیم

ایفاد (ع) فرستادن

ایقاد (ع) مشتعل شدن . روشن کردن

ایقاظ (ع) بیدار کردن . متنبه ساختن

ایقاع (ع) واقع ساختن

ایقان (ع) تحقق . پیدا کردن

ایل (ت) سال . طایفه . اشخاصی که صحراگردند و مجتمعاً زیر چادرها منزل دارند و ایلات جمع آنست و گاهی ایلیات هم گویند و بطریق اخیر از لغات عوام است و

ایل بیگی نایب رئیس ایل است و

ایلخانی رئیس ایل است

ایلاق (ت) نام یکی از پهلوانان ترک

ایلاء (ع) والی قرار دادن . وصیت کردن بر یتیم

ایلاج (ع) داخل کردن

ایلاد (ع) زمان حمل رسیدن بزاییدن

ایلاف (ع) عهد کردن

ایلام (ع) درد آوردن

ایلجار (ت) جمع شدن رعایا برای انجام کار

ایلچی (ت) نماینده دولت و سفیر

ایلخی (ت) چهارپایان که در صحرا برای چریدن آنها را نیز فرستند

ایلغاد (ت) سوار شدن و بیرون رفتن

ایلک (ت) نام پادشاه ترکی

ایلول (ا) نام ماه رومی

ایماء (ع) اشاره کردن

ایماق (ت) خاندان

ایمان (ع) عقیده داشتن

ایمان (ع) قسمها و سوگندها

ایمد (ذ) گاو آهن و چوب آن

ایمن (ع) آسوده تر

ایمه (ذ) اکنون و این زمان

این (ذ) اشاره بنزدیک

این (ع) ظرف مکان

ایناس (ع) انس گرفتن

اینک (ذ) اشاره بنزدیک حاضر

اینت (ذ) این تورا . افّ بمعنی ملامت

اینت (ذ) این تورا

اینک (ذ) مصغر این که اشاره بخیلی نزدیکیست

اینک (ذ) آبله

برای کسی میراث گذاردن . سبب
چیزی گشتن
ایراد (ع) اعتراض کردن .
وارد کردن . قصه گفتن . تصریح نمودن
ایران (ف) نام هوشنگ پدر
سیامک که مملکت ایران که از ممالک
آسیای بزرگ نیست بنام اوست و چون
ملک بفرزند او پارس رسید تمام ایرانرا
پارس گفتند
ایرانشهر (ف) تمام ولایات ایران
ایرج (ف) نام پسر فریدون فرح
. نقش فلک آفتاب
ایرسا (ف) سوسن آسمان گون
ایراث (ف) مردم
ایرمان (ف) میهمان . خانه عاریت
ایزد (ف) نام خدا تعالی
ایزدخواست (ف) قصبه از فارس
ایزدگشسب (ف) مومن موحد .
نام یکی از امرای بهرام چوبینه
ایسا (ف) اکنون . امروز
. اینساعت . نام پیمبری از بنی اسرائیل
. صحف ابرهیم ع

ایست (ف) توقف وایستگاه
توقفگاه است
ایستا (ف) ثابت . ایستاده
ایستادن (ف) مقابل نشستن .
توقف کردن
ایسی (ف) اینساعت . این روز
ایشان (ف) ضمیر جمع حاضر و قریب
و دور بغیر و برای تعظیم نیز استعمال شود
ایشهرباد (ف) نام روز سیام ماههای
ملکی . خطاب بکلانتر . خطاب بپادشاه
ایشی (ف) صفت کمال زنان مانند
بی بی و بیگم
ایشیك (ت) دروازه . ایشیك آقاسی
وارو غه دیوانخانه است
ایصاء (ع) وصیت کردن
ایصال (ع) متصل کردن
ایضا (ع) نیز
ایضاح (ع) واضح و روشن ساختن
ایطالیا (ا) یکی از ممالک اروپا
ایعاد (ع) وعده دادن . بیم دادن
ایغده (ف) بیهوده گوی
ایفاء (ع) وفا کردن

ایچ (ت) آری
آیا (ف) حرف ندا و در عربی بهمین معنی است
اِیاب (ع) بازگشتن
آیادیی (ع) دستها
آیاد (ا) ماه سوم بهار رومی
آیاذده (ف) شرع. کتاب زند
آیاز (ف) نام غلام محمود سبکتگین دایازی منسوب باوست. نسیم شب که بمایعی برخورد
آیاس (ف) ایاز و ایاسی منسوب باوست
آیاسه (ف) آرزو
آیاغ (ف) کاسه و پیاله
اِیالت (ع) یکقسمت از مملکت. فرمانروائی بر آن قسمت
آیام (ع) روزها
ایبک (ف) بت و صنم. پیک و غلام دبیرکی مردم شش انگشت را گویند
ایت (ت) سگ و ایت ئیل سالی است که بعقیده ترکان بدی سگ میگردد
آیتام (ع) بی پدران و یتیمان
آیتکینی (ف) خانه داری

ایتلاف (ع) الفت داشتن و جمع شدن
ایتوک (ف) مژده
ایثار (ع) بذل کردن
ایجاب (ع) واجب کردن
ایجاد (ع) بهستی آوردن
ایجاز (ع) مختصر کردن
ایچ (ف) هیچ
آیخشت (ف) فلزات
ایداع (ع) وداع نمودن
ایذال (ا) منتهای آمال و آرزو
ایدر (ف) اینجا: ایدری بمعنی اینجائیست
ایدند (ف) عدد مجهول که ده نزدند
ایدون (ف) اکنون
ایدون (ف) همچنین. اینجا
ایذاء (ع) آزار کردن
ایر (ف) ذکر. مرض ناسور. آلت تناسل مرد
ایرا (ف) از جهت. نام قریه ایست در دماوند
ایراث (ع) کسی را وارث نمودن

صدای پاهای اسب . گشتن گوسفند

اِهتِمام (ع) ، همت کردن و اقدام بکار نمودن

اِهداء (ع) ، هدیه و تحفه دادن سوق دادن قربانی . راهنمائی کردن

اَهداب (ع) ، برگهائی که پهنا ندارد مانند برگ سرو

آهَر (ذ) ، درخت زبان گنجشک قصبه از زنگان

اَهرام (ع) ، گنبدهای مصر

اَهرامی (ذ) ، روفرشهائیکه از پنبه بافند

اَهرَم (ع) ، چوبیکه بریه را بآن برهم زنند

آهُرُم (مج) ، نقطه اتکاء و اهرم کردن نقطه اتکاء خرسنگی را پیدا کردن وبقاعده جرثقیل آنرا حرکت دادن

اَهرِمَن (ذ) ، شیطان و مبدء شر

آهَرِیمَن (ذ) ، اهرمن

اَهاث (ذ) ، آهک

اَهل (ع) ، عیال و اولاد . قوم

اِهلاک (ع) ، هلاک کردن

اَهلبوب (ع) ، بهشتی

اِهلیلَج (ع) ، معرب هلیله

اَهَم (ع) ، با فائده تر و با ضرورت تر

اِهمال (ع) ، کوتاهی کردن در کار

اَهمَر (ذ) ، شغال

اَهمَه (ذ) ، ناتمام

اَهنامه (ذ) ، رسوائی

اَهنوختَنی (ذ) ، صنعتگران . کارگران

اَهنَوَد (ذ) ، روز اول از خمسه مسترقه

اَهواد (ذ) ، شیفته و حیران

اَهواز (ذ) ، خوزستان که یکی از ولایات ایران و در طرف جنوب واقعست

اَهوال (ع) ، وحشتها

اَهوُزی (ذ) ، خشودل

اَهوَن (ذ) ، پست تر و آسانتر

اَهبانه (ذ) ، شقیقه و کاسه سر . زاغ . حلقوم

همزه با یاء

اَی (ذ) ، حرف ندا و نیز در عبری بمعنی آن است .

اَیُّ (ع) ، حرف شرط . حرف استفهام اسم موصول .

اَوْفَغ (ع) فرود آمده تر
اَوْقِیّه (ا) جزئی از اجزاء رطل که هر رطلی بدوازده جزء منقسم میشود
اَوْکَنج (ف) ندامت و پشیمانی
اَوْکَنْدَن (ف) افکندن و همچنین است اَوْکَنَنْدَن
اوْکوْ (ف) مرغ بوم و جغد
اوْگَنْ (ف) اوج
اَوْگَه (ف) نام پدری یا مادری
اَوْأ (ع) نخستین
اوْلاد (ع) فرزندان
اوْلاد (ف) نام راهدار مازندران
اَوْلَغ (ع) حریص تر
اُولُسْبُون (ا) ممالک پرتکال
اَوْلَنج (ف) سک انکور
اوُماج (ف) نوعی از آش آرد است
اُولُولُو (ف) کنایه از دشمن سهمکین
اَوْلی (ع) سزاوارتر
اَوْلیاء (ع) خداوندان و کسانیکه اختیار و اقتدار دست آنهاست
اَوْهام (ع) خیالات و اندیشه های بی اساس

اَوْباد (ف) آسیا و برزگر
اَوْبان (ف) هویات و تعینات اشخاص
اَوْبَرش (ف) مقداری از کمان
اَوْبیژه (ف) خالص و پاک: ناپاک
اَوْیش (ف) هویت و شخصیت و اوْیشان و اوْیشکان جمع آنست
اَوْیها (ف) آنها

همزه با هاء

آه (ف) علامت درد آمدن. آه
اَهاذ (ف) آهار
اَهالی (ع) مردمان. قوم و خویشان
اِهانَت (ع) بیحرمتی نمودن
اُهْبَه (ع) استعداد و تهیه و
اِهْتِداء (ع) قبول کردن هدایت. راه طلب کردن. راه یاد گرفتن
اِهْتِزاز (ع) در حرکت آمدن
اِهْتِزال (ع) لاغر شدن و این باب در لغت عرب دیده نشده است
اِهْتِمام (ع) مبادرت و سرعت کردن بطرف چیزی. کوشیدن

اُدرِیب (ف) کج
اَوْزار (ف) فشرار
اُوزار (ع) وزیران
اَوْزان (ع) پیمانهها و مقادیر
اَوْساخ (ع) چرکها
اَوْسان (ف) فسانه
اَوِسْتا (ف) کتب مذهبی زردشتیان
اُوسْتاخ (ف) گستاخ و بی ادب
اُوسْتاد (ف) آموزگار و دانا
اُوسْتام (ف) یراق زین و لجام اسب . مردم معتمد . آستانه در
اُوسْتان (ف) اوستام
اُوسْتیم (ف) آستین جامه . ورم و گوشت زخم
اَوْسَط (ع) میانه حقیقی
اَوْسَع (ع) گشاده تر
اَوْسو (ف) ربودن . ربا بیده
اُوسُوم (ف) اوسو
اُوسَنه (ف) اوسو
اُوسِیمُون (ف) نام دوائی است
اَوْشال (ف) آبگیر . آب انبار .
اُوشان (ف) ایشان . آنها . نام یکی از قصبات ییلاقی اطراف طهران

اَوْشان (ف) فشان
اَوْشاندَن (ف) افشاندن
اَوْشَنْگ (ف) آونگ
اَوَش و بَوش (ف) خودآرائی
اَوْشه (ف) کاکوتی . مزه
اَوْشَهنگ (ف) نام هوشنگ
اَوْصاف (ع) صفتها
اَوْصال (ع) اعضاء منفصل و جدا شده
اَوْصیاء (ع) وصیها . جانشینها
اَوْضاع (ع) وضعها و شکلها
اَوْضَح (ع) واضحتر
اَوْطاق (ع) اطاق که چهار دیواری است که در آن سکنی کنند
اَوْطان (ع) وطنها و منزلها
اَوْعِیه (ع) ظرفها
اُوفْتادَن (ف) افتادن
اَوْفَر (ع) زیادتر
اَوْفَق (ع) نزدیکتر بمراد
اَوْقات (ع) وقتها و زمانها
اَوْقاف (ع) وقفها و موقوفات
اَوْقَح (ع) وقیحتر و بیحیاتر
اَوْقَر (ع) باوقارتر

اَوْرَاد (ع) ذکرها و دعاها

اَوْرَاز (ف) بالا

اَوْرَاشْتَن (ف) افراشتن

اُورَامَان (ف) شهریست در کردستان

اُورَامَن (ف) نوعی از خواننده گی که فارسیان خوانند. چوپانان کاشان

اُورَامَه (ف) اورامن

اُورَانُوس (ا) یکی از سیارات خورشید که جدیداً کشف شده است

اُورْدُو (ت) سپاه مجتمع. محل اجتماع سپاه. و اُورْدُوبازار بازاریست که نزدیک اردو کسبه جمع شوند و آنچه محتاج الیه سپاهیان است حاضر نمایند و داد و ستد کنند

اَوْرِدَه (ع) رگها

اَوْرِش (ف) سر و کوهی که آنرا ورکو نامند

اِوِرِسْت (ا) قله جبال هیمالیا در هندوستان که اعلم کوههای دنیا است

اُورْشَلِیم (ع) شهریست که بیت المقدس آنجا است

اَوْرَع (ع) پرهیزکارتر

اَوْرَک (ف) طناب بازی که در جشن اندازند و در آن نشینند و باینطرف و آنطرف روند و آنرا تاب گویند

اورْمُز (ف) خدایتعالی. ستاره مشتری. روز اول از هر ماه. فرشته موکل بر آن روز. نام حضرت ادریس. نام هرمز

اورمُزد (ف) اورمز

اَوْرَنج (ف) اورنگ. سنگ انگور

اَوْرَنجَن (ف) حلقه ایست از طلا یا نقره که زنان در دست یا پا کنند

اَوْرَنجَن (ف) اورنجن

اَوْرَنْد (ف) فر و زیبائی. تخت پادشاهان. نام پدر لهراسب

اَوْرَندپَرْدَن (ف) فریب دادن

اَوْرَنگ (ف) فر و زیبائی. عقل و دانش. تخت پادشاهان. نام عاشق گلچهر. شادی و اَوْرَنگ آباد شهریست در هند که اورنگ زیب پادشاه هند در هند بنا نهاده است

اَوْرَنگی (ف) نام پرده از نغمات باربد

اَوْرَوَخْتَن (ف) افروختن

اَوْرَه (ف) اره مقابل آستر

آواچه (ذ) آواره
آواده (ذ) آواره و دور از خانمان
آوادنین (ذ) زشت و بدخو
آوانیط (ع) میانه‌ها
آواصیر (ع) چیزهائیکه موجب جمع کردن آن یا رباشد
آوامر (ع) فرمانها
آوان (ع) زمان
آوانی (ع) ظرفها
آوایل (ع) اوّل‌ها
اوباردن (ذ) فرو بردن بلع کردن
اوبارش (ذ) بسیار خور کرد. امر از اوباشتن
اوباشتن (ذ) پر کردن. انجیدن. بلع کردن و فرو بردن
اوبرد (ذ) بلع کند
اوبردن (ذ) بلع کردن
اوبش (ذ) خویشان
اوتاد (ع) میخ‌ها. کوهها. مردمان صالح و پارسا
اوتار (ع) زهمای کمان
اوتو (ع) آلتی است که در آن آتش ریخته پس از گرم شدن پارچه را بدان صاف کنند و آنرا باطار مؤلف نیز نویسند
اوج (ع) بلند کردن آواز. بالا و اوج معرب اوگ است
اوجاع (ع) دردها
اوجد (ع) چند وجه
اوچیز (ذ) ماهیت و حقیقت
اوخال (ع) گل و لای رقیق
اوحد (ع) یگانه
اوحش (ع) پر اضطراب
اود (ت) گاو. اود ییل سالی است که بعقیده ترکان سال بر گاو میگردد
اوداج (ع) رگهای بزرگی که در گردن است که هنگام غضب بلند میشود
اودد (ذ) عمو و برادر پدر. برادرزاده
اوددن (ذ) مردن
اودش (ذ) وجب و شبر که آزاد ادست بدشت و دژه گویند
اوذ (ذ) شت. مغز گردو و بادام که فاسد شده. مشتی که در دهان و دندان بند
اوذا (ذ) حصار

اَنْوار (ع) نورها و پرتوها
اَنْواع (ع) نوعها و اقسام
اَنْوپا (ف) کاسنی
اُنُوثَت (ع) زن بودن
اَنْوَر (ع) نورانی تر
اَنُوشَه (ف) خوشی . شراب انگوری . پادشاه جوان . آفرین . گیش و این . غم خوردن و تیمار داشتن
اَنُوشیرْوان (ف) نوشیروان عادل که بزرگترین سلاطین ساسانی است
اَنُوبَندن (ف) ناله و زاری
اِنْهاء (ع) اعلام نمودن . ابلاغ کردن
اَنْهار (ع) نهرها
اِنْهاض (ع) وادار برخاستن نمودن و بلند کردن
اِنْهِدام (ع) خراب شدن
اِنْهِزام (ع) بهزیمت رفتن
اِنْهِماک (ع) جد کردن در کار و لجاجت در آن
اَهْوبا (ف) ستاره مشتری ، شکن
اَنْیاب (ع) دندانهای پیش و بادام
اَنْبا (ف) درخت مورد
اَنْبو (ف) بوی خوش گل
اَنِیران (ف) فرشته ایست موعقد و نکاح . نام سی ام هر ماه شمسی
اَنیتْر (ف) بوها داران
اَنیس (ع) مونس . خوگیرنده
اَنیسان (ف) سخن دروغ
اَنیفَرْم (۱) شحد اشکل
اَنین (ف) ظرفی سفالین که دوغ در آن کرده بجنبانند
اَنین (ع) ناله
اُنیوِرسِیتَه (۱) دارالعلم

همزه با واو

اُو (ف) ضمیر مفرد غایب منفصل
آو (ف) آب و آوباد کسی است که آب برای زراعت آورد و تقسیم آب کا بی بعهده او گذارده میشود
آوا (ف) آتش . آواز
اَوائِل (ع) اول ها
اَواخِر (ع) نهایت ها
اَواخی (ع) خیمه ها
آواد (ف) آواره
آوارَجه (ف) آواره

اَنگشتوا (ف) نانی است که پس از پختن نشان انگشت بر آن باشد

اَنگشتوا (ف) نانی که بر روی ذغال آتش شده پزند

اَنگشتنه (ف) آلتی از چوب که پنجه دارد و با آن حاصل خرمن ها باد دهند

اَنگشتنه (ف) برزگر صاحب زرت

اَنگل (ف) کسی که طبیعت صحبت او را مکروه دارد و ابرام در مصاحبت نماید و مخارج یومیه خود را بر عهده دیگری اندازد

اِنگلستان (ف) انگلیس

اَنگلک (ف) انگشت بکاری کردن و آنرا اَنگولَک نیز گویند

اِینگلند (ا) انگلستان و اصل آن اِینگلند است

اِنگلیس (ا) مملکتی است در اروپا و پایتخت آنجا نیز انگلیس گفته میشود

اِنگلیون (ف ا) نام کتاب مانی . نام کتاب انجیل . دیبای منقش . نام ساز بزرگی است که در بیمارستان رُم بوده است

اَنگم (ف) صمغ درخت

اَنگونین (ف) گاوکوهی

اَنگور (ف) میوه درخت رز و شال انگوری شالی است که بوته های آن مانند خوشه انگور است

اَنگوزه (ف) مردمک چشم . نوعی از عنکبوت

اَنگوزه (ف) انغوزه

اَنگول (ف) حلقه که گوی گریبان و تکمه کلاه در آن کنند

اَنگولَک (ف) انگشت در کاری کردن

اَنگوله (ف) انگول . انگولک

اَنگیختن (ف) جنبانیدن . شورانیدن . برکشیدن . دور کردن . پیدا کردن . بلند ساختن

اَنگیر (ف) انگور

اَنگیز (ف) حرکت قوه شهوت . برانگیخته . امر بانگیختن

اَنگیزه (ف) علت و سبب

اَنگیل (ف) انگول

اِنماء (ع) نمو دادن

اِنمحاء (ع) نیست شدن

اَنمله (ع) سر انگشتان

اَنموذج (ع) معرب نمونه

زنگار و کار ناتمام

اِنگادِیدَن (ف) پنداشتن افسانه گفتن . نقش نمودن

انگاز (ف) افسر از پیه دران

اِنگاشتن (ف) پنداشتن

اِنگام (ف) هنگام و وقت

انگامه (ف) هنگامه و غوغا . انجمن بازیگران و قصه خوانان

انگبین (ف) عسل . هر چیز شیرین

انگبینه (ف) شیرینی است که از عسل زنند و پس از سرد شدن خورند

انگدان (ف) گلپر . بسترخار یا درخت سنباس . بستان و دیو مردم

انگرده (ف) دانه انگور که از خوشه جدا شده .

انگرنو (ف) گیاهی است مانند گل خشک زرد و اطراف آن خار دارد

انگریز (فا) انگلیس

انگریاب (ف) نام یکی از باغات خوارزم

انگز (ف) بیلی است که بدان زمین را هموار کنند

انگژد (ف) انگز . صمغ درخت انگدان

انگروا (ف) آغل

انگژه (ف) آهنی سرکج که فیل را بدان بهر سمت که خواهند برانند . انقوزه

انگشبه (ف) بزرگ و صاحب سامان و ملک و همچنین است انگشنه و انگشنبه

انگشت (ف) یکی از آلات پنجگانه دست یا پا . انگشت بدندان گرفتن افسوس و حسرت و تعجب و حیرت کردن است و انگشت خائیدن ندامت پشیمان شدن و انگشت نما کسی که در خوبی یا بدی مشهور شده

انگشب (ف) ذغال

انگشتال (ف) بیمار

انگشتانه (ف) آنچه بر انگشت کنند وقت دوختن و آن را انگشتنه نیز گویند

انگشتری (ف) حلقه که بر انگشت کنند و آنرا انگشترینه نیز گویند

انگشتو (ف) خوراکی است از گندم و روغن و شیرینی که بچگال . لنه

اَنف (ع) بینی
اِنقیاد (ع) گردن بسپردن
و گذشتن
اِنفاذ (ع) گذشتن و رفتن
و فرستادن . اجرا کردن . امضای
عهد نمودن
اَنفاس (ع) مردمان صاحب نفس
اِنفاق (ع) بخشیدن و نفقه دادن
اَنفث (ف) زبان
اِنفتاح (ع) گشوده شدن
اِنفراج (ع) گشاده شدن
اِنفراد (ع) تنها شدن
اَنفس (ع) نفوس مردمان
اِنفساخ (ع) برهم زده شدن
اَنفسنت (ف) عنکبوت
اِنفصال (ف) جدا شدن
اَنفع (ع) پرسودتر
اِنفعال (ع) قبول اثری کردن
اِنفکاک (ع) جدا شدن
اَنفحه (ع) داروئی که در بینی کنند
اِنقاذ (ع) رهانیدن
اِنقباض (ع) درهم شدن
و گردیده گشتن
اَنقد (ع) نقدتر
اِنقراض (ع) نیست شدن
اِنقسام (ع) بخش بخش شدن
اَنقص (ع) ناقص‌تر
اِنقطاع (ع) بریده شدن
اِنقضاء (ع) گذشتن
اِنقلاب (ع) بازگونه شدن
اَنقوزه (ع) معرب انغوزه که صمغ
درخت انگدان است
اِنقیاد (ع) اطاعت کردن
اِنکار (ع) ناشناسی کردن و انکار نمودن
اَنکر (ع) ناشناس‌تر . زشت‌تر
اِنکساف (ع) آفتاب گرفتن
اِنکشاف (ع) باز شدن و روشن شدن
اَنگ (ف) نشان و مهر که به بار
زنند . تن پوشه که کوزه گران بازند
اَنگار (ف) امر از انگاردن . انکار
اِنگاردن (ف) انگاریدن
اَنگارده (ف) افسانه و سرگذشت
اَنگاره (ف) فکر و خیال . اندازه
چیزی . دفتر حساب و نامه اعمال . نقش

آنَشتَه (ذ) بیخ گیاه سعد که گیاه ایست خوشبوی و معطر

آنستی تو (ا) موسسه انستی تو یا موسسه ایست که در آنجا تجزیه خون بعمل آید و پاره از سرم ها درست کنند برای پاره امراض

اِنسِجام (ع) ریخته شدن. منتظم شدن

اِنسِداد (ع) بسته شدن

اِنشاء (ع) آفریدن. مطلب نوشتن

اِنشاد (ع) راهنمائی گمشده را نمودن. برکسی خواندن. هجو کردن جواب دادن.

اِنشِراح (ع) قطعه قطعه شدن. گشاده شدن

اِنشِعاب (ع) شعبه شعبه شدن

اِنشِقاق (ع) ترک خوردن و پاره شدن

اَنصار (ع) یاران. اهالی مدینه که به پیغمبر عرب ایمان آوردند و اورا یاری نمودند

اِنصاف (ع) عدالت کردن

اِنصِباء (ع) کودک شدن و جوان گردیدن

اِنصِراف (ع) برگشتن و منصرف شدن

اِنصِرام (ع) بریده شدن و قطع شدن

اِنضِباط (ع) محفوظ ماندن چیزی باهوش

اِنضِمام (ع) متصل شدن

اِنطِباع (ع) منعکس شدن

اِنطِباق (ع) چیزی با چیزی برابر بودن

اِنطِفاء (ع) خاموش شدن

اِنطِلاق (ع) رفتن. فصیح سخن گفتن. منبسط شدن

اِنطِماس (ع) ناپدید شدن راه یا خط و مانند آن

اَنظار (ع) نظرها

اِنعام (ع) نعمت دادن

اَنعام (ع) چهارپایان

اِنعِدام (ع) نابود شدن

اِنعِطاف (ع) خم گشتن

اِنعِقاد (ع) گره شدن. بسته شدن

اِنعِکاس (ع) واژگونه شدن

اِنغِماس (ع) بآب فرو شدن

اَنغوزه (ذ) صمغ درخت انگدان

اَنْدُوخْتَن (ف) جمع کردن چیزی و اپس دادن . آماده کردن

اَنْدُوْدَه (ف) کاه گل یا گچ و آنکه مالیدن

اَنْدُوْدَن (ف) کاه گل و مانند آن بربام یا جای دیگر مالیدن . طلا کردن

اَنْدُوْز (ف) امر از اندوختن . اندوخته .

اَنْدُوْل (ف) گلیمی که بر چهار چوب بستند و مانند تختی سازند و بر آن نشینند

اَنْدُوْه (ف) غم و غصه

اَنْدُه (ف) مخفف اندوه . و اَنْدُهان برخلاف قیاس جمع آنست

اَنْدِیَدَن (ف) از روی شک و گمان سخن گفتن . آهسته حرف زدن

(اندیشیدن (ف) فکر و خیال)

اَنْدِیْشِیدَن (ف) فکر و خیال کردن . ترسیدن

اَنْدِیْبَاتْ (ف) چرا . زیرا . باشد که . باید که . شاید که

اَنْدِیْکَانُوْد (ا) کتاب ثبت

اِنْذَار (ع) ترساندن

اَنْذَوْ (ف) پازند و پازاهم نویسند .

اَنْذُوب (ف) صمغی است تلخ و بد بو از طایفه انقوزه و با ذال هم نویسند

اَنْذُوْث (ف) اندروب

اَنْز (ف) هر چیز زشت و بد

اِنْزِدِی (ا) قوت و نیرو

اَنْزُوْب (ف) نوعی از جوش که بدن را سیاه کند

اَنْزُوْج (ف) انزوب

اِنْزَال (ع) فرود آمدن

اَنْزَع (ع) کسی که موی دو طرف پیشانی او رفته

اَنْزَل (ع) نازلتر

اَنْزَلِی (ف) شهریست در گیلان نزدیک دریا که فعلاً بشهر پهلوی نامیده شده است

اَنْزِکْشُوْن (ا) تزریق مایع مخصوصی در بدن بتوسط سوزن مخصوص

اَنْزَه (ف) عدس و ترحلب

اُنْس (ع) آرام یافتن بچیزی

اَنْسَاب (ع) نسبها و نژادها

اَنْسَاج (ع) بافتهها . تارها و پودها رگها

اِنْسَان (ع) بشر و آدمیزاد

اَنْدام (ف) بدن و تن بلند تناسب . ادب . روش . فضای خانه

اَنْداپِشْتَه (ا) فوق العاده

اَنْداوَه (ف) مالهٔ بنا . عیب و شکایت

اَنْدَخْس (ف) پناه و پشت . قلعه و حصار

اَنْدَخْسِیدَن (ف) پناه و پشتیبان شدن

اَنْدَر (ف) در . غیر چون مادر اندر که بمعنی نامادری است . درون و اَنْدَرْخُود و اَنْدَرْخُورْد و اَنْدَرْخُورْد بمعنی سزاوار و لایق است

اَنْدَر (ع) بسیار کمیاب

اِنْدِراج (ع) نبشته شدن . داخل کردن . منقرض شدن

اِنْدِراس (ع) کهنه شدن

اَنْدَرْوا (ف) آویخته و سرنگون . ضرورت و حاجت و همچنین است أندربا

اَنْدَرْز (ف) نصیحت و پند

اَنْدَرْدَوا (ف) سنگی است میان زهره گاو یا شیر و ان متکون شود که آنرا گاو زهره گویند

اَنْدُرْگاه (ف) خیمه مسترده

اَنْدَرْوا (ف) آویخته و سرنگون . ضرورت و حاجت . همچنین است اَنْدَرْواز و اَنْدَرْوای

اَنْدَرُب (ف) نوعی از جوشش که بدن را سیاه کند

اَنْدَرِیمان (ت) یکی از دلیران ترک که بدست گرگین میلاد کشته شد

اِنْدِفاع (ع) پاره پاره را وضع نمودن . سرعت کردن

اَنْدَک (ف) کم

اِنْدِکاک (ع) کوفته شدن

اُنْدُلُس (ا) یکی از شهرهای اسپانیول که یکی از ممالک اروپاست و اعراب اندلس را بر شهر و بر مملکت مزبور گویند

اِنْدِمال (ع) اصلاح شدن

اَنْدَمَه (ف) بیاد آوردن اندوههای گذشته

اَنْدُو (ف) اندرون ضد بیرون

اَنْدُوب (ف) نوعی از جوشش که بدن را سیاه کند

اَنْدُوتَه (ف) اندوخته

اَنْدُوج (ف) اندوب

وشیرین و دانه های ریزی دارد . حلقهٔ زنجیر
. سوراخ کردن . نام جوئی است در
برات وچشمه ایست دریزد
اَنجَره (ف) انجیر و اَنجَر ادم
میوه ایست سرخ رنگ در هندوستان
اَنجِل (ف) انجیر
اِنجیل (ع) کتابیست آسمانی
اَنجَن (ف) ریزه ریزه
اَنجوچاك (ف) انجلک
اَنجاء (ع) راهها . جهات .
مانندها . مقدارها . قصدها
اِنجِذاب (ع) جذب گشتن . مجذوب
گشتن ودر لغت عربی دیده نشده است
اِنحِدار (ع) پائین آمدن
اِنحِراف (ع) برگشتن بطرفی
اِنحِسام (ع) قطع شدن
اِنحِصار (ع) منحصر شدن
اِنحِطاط (ع) پائین افتادن
اِنحِلال (ع) جدا شدن
اِنحِناء (ع) کج شدن
اِنخِتام (ع) ختم وتمام شدن
واین لغت در لغات عرب دیده
نشده است
اِنخِداع (ع) مقبول خدعه کردن
اِنخِراط (ع) خراطی شدن منتظم شدن
اِنخِراق (ع) پاره شدن واین
لغت در لغات عرب دیده نشده است
اِنخِساف (ع) گرفتن ماه یا آفتاب
اِنخِفاض (ع) پست شدن
اِنخِلاع (ع) بیرون شدن
اَند (ف) عدد مجهول از سه تا نه .
سخن تنگ وگمان . چند عدد مجهول
درخت سوسن که ریشه انرا اصل السوس
گویند و بفارسی آن درخت را شیرین
بیان نامند
اَنداد (ف) کاه گل مالیدن . غیبت کردن
. خواب مردم نیک که از رؤیای صادقه است
اَنداچه (ف) اندیشه
اَنداختن (ف) پرتاب کردن
اَنداد (ف) سرگذشت وافسانه
اَنداز (ف) قصد وآهنگ . اندازه
ومقدار وقدر ومرتبه . مقیاس . پیمانه
پیمودن زمین وبستان ومانند آن و هندسه
معرّب آن . و اندازه گر مهندس است

اِنْتِکاس (ع) نگون گشتن

اِنْتِماء (ع) نسبت دادن. بلند شدن از جائی بجائی

اِنْتِهاء (ع) بآخر رسیدن

اِنْتِهاج (ع) کشاده کردن راه. خواستن راه راست درروشن

اِنْتِهاز (ع) فرصت بدست آوردن

اِنْتِهاك (ع) ناموس کسی را بزشتی آلوده کردن

اَنْتُم (ا) شما

اِنْثِلام (ع) رخنه دار شدن

اُنْثی (ع) زن مقابل مرد

اُنْثَیَیْن (ع) دو بیضه مرد. دو اذن

اَنْجام (ف) ضد آغاز که خاتمه کار است

اَنْجامیدَن (ف) بآخر رسانیدن

اِنْجِبار (ع) جبران کردن

اَنْجُخ (ف) چین وشکن روی واندام. آب دهان

اَنْجُدان (ح) معرب انگدان که گلوبراست. علفی که آنرا اشترغار گویند. نام دهی بکاشان

اِنْجِذاب (ع) کشیده شدن

اِنْجِرار (ع) کشیده شدن

اَنْجُغ (ع) آب دهان. چین وشکن روی واندام

اَنْجُلک (ف) تخم گلابی جنگلی که بو دهند وتنقل کنند. تخم آفتاب گردان که سیاه است وآنرا بو داده خورند

اَنْجُل (ف) خطمی

اِنْجِلاء (ع) روشن شدن

اَنْجُم (ع) ستاره‌ها

اِنْجِماد (ع) سخت شدن. یخ بستن

اَنْجُمَن (ف) مجمع. گروه

اَنْجُوج (ف) چوب عود

اَنْجُوخ (ف) چین وشکن روی واندام. آب دهان وانجوخیدن مصدر است

اَنْجُوسا (ف) نوعی از گیاه سرخ

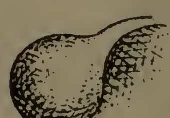
اَنْجُوغ (ف) انجوخ

اَنْجُوغیدَن (ف) انجوخیدن

اَنْجِیدَن (ف) ریزه ریزه کردن حجامت کردن

اَنْجِیر (ف) میوه ایست زرد رنگ

آنبَه (ذ) ، میوه ایست که از آن
ترشی درست کنند و اغلب از بند از
وسبز آنرا با داروهای گرم و خوشبو
آچار کنند
اَنبیاء (ع) ، پیمبران
آنبُو (ذ) انبار
آنبُرَه (ذ) ، خس و خاشاک و نی
که برای پوشش بام نهند و خاک و گل
بر آن ریخته و اندایند
آنبَش (ذ) ، خرمن غله پاک کرده
اَنبیق (ع) ، دیگ عرق گیری



انبیق

اِنتاج (ع) ، نتیجه گرفتن
اِنتِباه (ع) ، آگاه شدن
اِنتِحار (ع) ، خود را کشتن
آنتره (ذ) بوزینه
آنترِسان (ا) ، سفیه
آنترناسیونال (ا) ، بین المللی
آنترویو (ا) ، پرسش و مصاحبه
آنتریك (ا) تحریک

اَنتریگان (ا) ، محرک
اِنتِزاع (ع) ، کشیدن و بیرون آوردن
اِنتِساب (ع) ، نسبت دادن
اِنتِشار (ع) ، پراکنده شدن
اِنتِصاب (ع) ، منصوب شدن
اِنتِصار (ع) ، یاری کردن
اِنتِظار (ع) ، منتظر شدن
اِنتِظام (ع) ، نظم و نسق داشتن
اِنتِعاش (ع) ، نیکو شدن حال
اِنتِفاء (ع) ، نیست شدن
اِنتِفاخ (ع) ، آماس نمودن
اِنتِفاع (ع) ، سود بردن
اِنتِقاء (ع) ، برگزیدن
اِنتِقاد (ع) ، نقد گرفتن . صرافی
کردن پول . حسن گرفتن و عیب گرفتن
اِنتِقاش (ع) ، نقش بستن [illegible]
اِنتِقاص (ع) ، نقص کردن حق
اِنتِقاض (ع) ، شکستن . فاسد شدن
اِنتِقال (ع) ، از مکانی بمکانی رفتن
اِنتِقام (ع) ، کینه کشیدن
اِنتِکاث (ع) ، پیمان شکستن . تاب
طناب باز کردن

أنامِل (ع) انگشتان

اِنانِیَّت (ع) شخصیت

أناهِید (ف) ستاره ناهید در زهره

اِنباء (ع) خبر دادن

اِنبات (ع) رویانیدن

اَنباخُون (ف) قلعه و حصار

اَنبار (ف) یکی از بلاد بین النهرین . پرو مملو از چیزها . جای پر کردن احتباس

اَنباردَن (ف) پر کردن

اَنباز (ف) شریک

اَنباشتَن (ف) پر کردن

اَنباغ (ف) شریک . هوو

اَنبان (ف) غلاف پوست بز و گوسفند که در آن حبوبات و مانند آن ریزند . کنایه از مردم پرکار و فربه و شکم خوار

اَنبانه (ف) انبان . نام کتابی است مشتمل بر علوم بطریق اختصار از ملا طالب رازی

اَنبُر (ف) آلتی است که بتوسط آن آتش گیرند و یا طلا و نقره و مانند آن را با آتش تفته کنند و گاه آهن آلتی است

ازبان بخاران و نعلبندان میخ کنند

اِنبِساط (ع) باز شدن

اَنبَث (ع) غلیظ و بسته شده خصوصاً شیر و ماست و خون

اَنبَشته (ف) انبشت

اِنبِعاث (ع) برانگیخته شده

اَنبَلَه (ف) تمر هندی

اَنبَهَن (ف) انگور

اَنبُوب (ف) فرش گسترده

اُنبُوب (ع) نی میان تهی

اَنبُودَن (ف) چیدن گل و غیر آن و بالای هم انباشتن

اَنبُوهیدَن (ف) پدید آمدن

اَنبُوذَن (ف) انبودن . اصل آفرینش

اَنبُوسیدَن (ف) پدید آمدن

اَنبُوه (ف) بسیار و پر . فرو ریختن دیوار . غلیظ و کثیف

اَنبُوهی (ف) گندیده

اَنبُوهیدَن (ف) بوی کردن . گندیدن

اَنبَه (ف) انبوه

اَمْلاح (ع)، نمکها
اِمْلاق (ع)، تفقیرشدن
اَمْلاک (ع)، ملکها داراضی
اُمْلِتْ (ا)، خوراک تخم مرغ
اَمْلَح (ع)، نمکین تر
اَمْلَس (ع)، نرم وتابان تر
اُمَمْ (ع)، گروهها. تابسین نسبها
اَمَنْ (ع)، آسایش
اُمَناء (ع)، امینها
اَمْنِیَّتْ (ع)، آسایش
اَمْنِیَه (ع)، سپاهیانی که مامور امنیت راهها هستند
اَمْوات (ع)، مردگان
اَمْواج (ع)، موجها
اَمْوال (ع)، مالها وملکها
اُمُوْرْ (ع)، کارها
اُمَوِی (ع)، خلفاء بنی امیه
اُمَّهات (ع)، مادران
اَمْهار (ع)، مهروخانمها
اِمْهال (ع)، مهلت دادن
اُمّی (ع)، مادرزاد وبیسواد
اَمْیا (ذ)، همیان

اَمْیان (ذ)، همیان
اُمِّیْد (ف)، آرزو
اَمْیَل (ع)، مایل تر
اَمْیَر (ع)، فسرمانده
اَمِیْن (ع)، کسی که طرف اعتماد است
اُمَیَّه (ع)، نام جد خلفای اموی

همزه با نون

آنْ (ف)، مادر. اشاره بدور.
پهری ومعنی اخیرحکمت از ماده انبوه بدن باشد وباعین نیز نویسند
اِنابَتْ (ع)، زاری کردن
اُناث (ع)، زنها
اَناجِیل (ع)، کتب انجیل
اَنار (ع)، میوه ایست که انرا انارهم میگویند
آنادَکُوا (ع)، کوکنار
اِناس (ع)، مردمان
اَناشِیْد (ع)، اشعاریکه برای یکدیگر گویند
آناطولی (ت)، یکی از ولایات دولت ترکیه که در آسیا واقعست
اِناطَه (ع)، درآویختن
اَنام (ع)، مردمان

اِمْتِناع (ع) قبول نکردن

اِمْتِنان (ع) منت کشیدن

اِمْتِیاز (ع) مخصوص شدن . جدا شدن

اَمْثال (ع) مانندها

اَمْثِلَه (ع) مانندها

اَمْجاد (ع) جوانمردان

اَمْجَد (ع) جوانمرد

اِمْحاء (ع) نیست کردن

اَمَد (ع) هنگام و زمان

آمَد (ع) آخر و انتهای چیزی . اجل و زمان

اِمْداد (ع) یاری کردن

اَمْر (ع) شیئی . فرمان دادن

اُمَراء (ع) فرمانروایان

اِمْرار (ع) گذراندن

اَمْراض (ع) بیماریها

اِمْرَأَة (ع) زنی مجهول

اَمْرَد (ع) پسر ساده روی

اَمُرداد (ع) ماه مرداد که ماه دوم تابستان است

اَمْرُود (ع) گلابی

اَمْرُود (ع) گلابی

اَمْروز (ف) روزی که در اینیم

اَمْزِجَه (ع) مزاجها و طبیعتها

اِمْساك (ع) باز داشتن

اِمْسال (ع) سالی که در آنیم

اَمْشاسْپَنْد (ع) نام فرشته‌ای است که آنرا سروش میگویند

اَمْصار (ع) شهرها

اِمْضاء (ع) گذشتن و رفتن ، نام خود را پای مکتوب یا سند نوشتن

اَمْطار (ع) بارانها

اَمْعاء (ع) روده‌ها

اِمْعان (ع) دقت کردن

اِمْکان (ع) دست دادن . جایز بودن

اَمْکِنَه (ع) جاها و منزلها و مکانها

اَمَل (ع) آرزو

اُمْل (ف) زمانیکه اظهار زهد و ورع میکنند و ظاهراً مخفف اُمْلا باشد

اِمْلاء (ع) نوشتن

اَلبَتَّه (ع) البوی (؟)

همزه با میم

اَمْ (ف) ضمیر متکلم وحده

اِمْ (ف) اشاره بنزدیک چون امروز . امسال

اُمّ (ع) مادر

آمّا (ع) ولیکن

اِمّا (ع) یا واِماء کنیزان

امانه (ع) میزاندن

اَماثِل (ع) مانندها

اُماج (ف) آش اماج

اَماجِد (ع) جوانمردان

اَمارات (ع) علامات

اِمادَت (ع) فرمانروائی کردن

اَمارَة (ع) علامت ونشانه

اَمارِد (ع) پسرهای ساده رخ

اَمّارَة (ع) زیاد فرمان دهنده باغوار کننده

آماره (ف) شماره

اَماکِن (ع) جایها ومکانها

اِمالَه (ع) کشیدن . تنقیه کردن

اَمام (ع) پیش رو ومقابل

اِمام (ع) پیشوا

اِمامیه (ع) یکی از شعب مسلمین که معتقدند خلیفه بلافصل پیغمبر علی بن ابیطالب علی است وچندین فرقه میباشند

اَمان (ع) آسایش خواستن

اَمانَت (ع) اطمینان کردن . چیزی نزد کسی گذاشتن

اَمانی (ع) آرزوها

امبیق (ع) دیگ عرق گیری و اصل آن انبیق است که در ایته بآن اشاره شده و عوام مینه آنرا امبیق گویند

اِمپراطُور (ا) فرمانفرمای کل

اِمپریال (ا) نام سکه ایست از طلا

اِمپریالیست (ا) مردم اشرافی

اُمَت (ع) پیروان

اِمتِثال (ع) فرمانبری کردن

اِمتِحان (ع) آزمودن

اِمتِداد (ع) کشیدن

اِمتِزاج (ع) درهم ومخلوط کردن

اَمتِعَه (ع) متاعها وکالاها

اِمتِلاء (ع) پرشدن

اَیِنْبانه عقاب گویند و محل حکمرانی حسن صباح بوده است

آلَنْك (ف)، گودی و خندق و چمن زار و سبزه زار

آلَنْگ، دو لَنْگ (ف)، از مترادفات دستگاه و بمعنی حشمت و جاه و جلال استعمال کنند و این از لغات عوام است

آلَنْگُو (ف)، حلقه ایست از طلا و نقره که زنها در دست کنند

آلَنْگَه (ف)، شعله آتش. طوی است نزدیک طهران

آلَنْی (ف)، چوب بازوی دروازه

آلَو (ف)، شعله آتش

آلْوا (ف)، نام بنشه دار رستم. ستاره. صبر زرد

اَلْواح (ف)، صفحه ها. لوحها

اَلْواد (ف)، جمع لودی یا لوده که بطریقه عرب جمع بسته اند و آنرا اَلْواط نیز گویند و نویسند

اَلْواد (ف)، جمع لُرْد. این نیز از جموعهایست که بطریق تازی بسته اند. قطعات بزرگ که از تنه درخت بریده اند

اَلْواط (ف)، جمع لوطی که اصل آن لودی است و بطریق عرب جمع بسته شده است و تحقیق آن در لودی بیاید

اَلْوان (ع)، رنگها

اُلُوف (ع)، هزارها

اَلْوَنْد (ف)، کوه همدان

اُلُوهِیَّت (ع)، صفت خدائی

آلَه (ف)، آشیان

اِلْهام (ع)، بمعیقه چیزی را بمیدن و یافتن

اِلَی (ع)، تا

اِلْیاس (ع)، نام یکی از پیمبران. نام پادشاه گیلان

اَلْیاف (ع)، رشته ها

اَلْیَق (ع)، سزاوارتر

اَلِیجَه (ف)، یک نوع بافته راه راه بالوان مختلف که از پشم یا ابریشم بافند

اَلِیزَبان (ف)، جفته و لگد انداختن اسب

اَلِیم (ع)، درد آورنده

اِلْیَه (ع)، سُرین

اِلْعِبَاث (ع) وادرسی سخو ایم
اَلِف (ذ) اولین حروف تهجی
اِلْف (ع) هزار
اَلْفَاخْتَن (ذ) اندوختن
اَلْفَاخْتَن (ذ) اندوختن
اَلْفَاخِیدَن (ذ) الفاختن
وآنرا اَلْفَاخِیدَن و اَلْفَخْتَن
نیز گویند
اَلْفَاظ (ع) کلمات وسخنها
اُلْفَت (ع) دوستی وآمیزش
اَلْفَنجِیدَن (ذ) اندوختن
اِلْفِیَه (ذ) صورتهائی از زنان
ومردان که باهم مجامعت نمایند واز
اِلْفِیَه شَلْفِیَه گویند
اِلْفَاء (ع) انداختن
اَلْقَاب (ع) عنوانها ولقبها
اَلْقِصَّه (ع) بازگردیم بر سر
مطلب وقصه
اَلَک (ذ) غربال که سوراخهای دارای
زیاد تنگ و پارچه آن نازکست
چوب کوچکی است که با چوب بزرگتری
بازی کنند وآنرا اَلَک دولک گویند
اُلْکَا (ت) پرگنه وزمین

اِلْکْتْرِیسِیتَه (ع) برق
اَلْکُل (ا) جوهر عرق که از کشمش
وچیزهای دیگر گیرند
اُلْگَه (ت) الکا وآنرا با کاف فارسی
نیز گویند
اُلْگَادْلِیتی (ا) حکومت خان خانی
اُلْگُو (ح) نمونه ومثال
اُلْگُوُس (ت) نام پهلوانی بوده که بدست
رستم کشته شد
اَللّٰه (ع) نام خداوند قادر قاهر متعال
اَلَم (ع) درد
اَلَم (ذ) ازرن و اَلَم شَنگه
بمعنی هیاهو وانقلاب است واین از
لغات عوام است
اُلُم (ت) گروه
اَلْمَاس (ذ) یکی از جواهرات که
بسیار درخشنده است
اِلْمَام (ع) گناه صغیره کردن
رسیدن سن نزدیک بلوغ
اَلْمَعی (ع) مرد زیرک تیز خاطر
اَلْمُوت (ذ) نام قلعه ایست بین گیلان
وقزوین که بسیار بلند است وبا عجب آنرا

اِلْتِصاق (ع) بهم چسپیدن
اِلْتِفات (ع) متوجه گشتن
اِلْتِقاء (ع) بهم نزدیک شدن
اِلْتِقاط (ع) از جائی چیزی خواستن
اِلْتِماس (ع) خواهش نمودن چیزی خواستن
اِلْتِماع (ع) تغییر رنگ دادن
اِلْتِواء (ع) درهم پیچیدن
اِلْتِهاب (ع) تشنه شدن. آتش گرفتن
اِلْتِیام (ع) سر بهم آوردن جراحت
اُلْتیماتُوم (ع) اتمام حجت
آلْج (ف) خرامیدن بناز وتکبر
اِلْجاء (ع) پناه خواستن
آلْچَخْش (ف) امید وچشم داشت
اِلْچی (ت) ایلچی
اِلْحاح (ع) اصرار کردن
اِلْحاد (ع) از دین خارج شدن
آلْحاصِل (ع) نتیجه اینکه
آلْحاظ (ع) دنبال چشمها
اِلْحاق (ع) بدیگری در رسیدن
آلْحان (ع) اشاعت وزمان

اُلْدُرْم (ت) من چنین وچنانم میکشم
آلْدَنَك (ف) بیمار تنبل مفتخوار ودر خراسان پشتی‌ها گویند
آلَذّ (ع) لذیذتر
آلْرد (ف) جوالگاه که بشکل دام درست کنند
اِلْزام (ع) واجب کردن
آلَسْت (ع) آیا نیستم من دوست
آلَسْت روزی که از آن نانی مقدم نیست
آلْسِنَه (ع) زبانها
اِلْصاق (ع) چسپاندن
آلْطاف (ع) مراحم وبخششها
آلْعِیاذُ بِاللّه (ع) پناه میبرم بخدا
آلْطَف (ع) لطیف‌تر ونرم ونازکتر
اِلْغاب (ع) بازی کردن
اِلْغاء (ع) لغو کردن وانداختن
اُلْغ بَیك (ت) نام پسر کوچک امیر تیمور گورکان
آلْغُنْجار (ف) ناز وخشم خوبان که از روی کرشمه کنند

آلاو (ف) آتش شعله

آلامان (ع) پناه میخواهم و پناه میبرم

اله (ع) خدا

اُلبا (ف) نام طعامی است که آنرا اُلبه نیز گویند

اَلباب (ع) عقول

الباد (ف) حلاج و پنبه زن را گویند

اَلبتّه (ع) قطعاً وجزماً

اَلبُرز (ف) کوه مازندران که آن را کوه قاف و ققفاز و آقری داغ و غیر آن بمناسبت هر نقطه گویند کنایه از مردم بلند قامت و دلاور و شجاع

اَلبسه (ع) لباسها و جامه ها

آلپ ارسلان (ف) نام یکی از سلاطین سلجوقی شیر درنده

آلتز (ف) کسیکه متقلب و پشت هم انداز است و این از لغت عوام است که پاره خواص هم نیز گویند

اِلتباس (ع) مشتبه شدن

اِلتثام (ع) لثام بدهان زدن

اِلتجاء (ع) پناهنده شدن

اِلتجاج (ع) مضطرب شدن دریا. بزرگ شدن. مخلوط شدن و درهم گشتن. مشتبه شدن

اِلحاد (ع) از دین و آیین بر گشتن

اِلتحاف (ع) لحاف بخود پیچیدن

اِلتدام (ع) اضطراب کردن بر سینه زدن زنان در نوحه

اِلتحاف (ع) ملتحی شدن و پیچیدن بچیزی

اِلتحام (ع) دو چیز با هم جوش خوردن

اِلتذاذ (ع) لذت بردن

اِلتزام (ع) متعهد شدن. در بر گرفتن

چوب عود و دوائی است

اَگُرْ (ذ) تجانس دانوس

آگرا (ذ) آتش آرد

آگَرَبُوْن (ذ) نام مرض قوبا است

آگَسْتْ (ذ) ستارهٔ سهیل

آگَنْتْ (ا) عال دنماینده

آگِنِش (ذ) دیوار عمارت برآوردن

آگَرْچَنْد (ذ) هرچند و چندان

آگِرِفْتْ (ذ) بقانون پارسیان بقدار منشی است از گناهان

اِگُو (ذ) زیرآب بهشهر

همزه با لام

آل (ذ) او که ضمیر غایب است

اِلْ (س) یکی از نامهای خداوند

آلا (ذ) کلمه خطاب است یعنی ای که در تازی یا گویند

اِلّا (ع) مگر

آلاچی (ذ) ال که آن را مهیل نویسند و معطر است و در خوراک کنند

آلاخُقْ (ذ) دربدر و یا دولاخن بطریق ردیف عوام استعمال کنند

آلاتَشْنَك (ذ) تشنگ تازه است

اُلاغ (ذ) یکی از چهارپایان که آنرا خر گویند و با قاف نیز نویسند

آلاکَهْ شَنَك (ذ) تشنگ تازه است

اُلام (ذ) پیغام رسان و رساندن پیغام و نوشته دست بدست و زبان بزبان

آلان (ذ) نام ولایتی است از ترکستان یا نام کوهی است در عرفات

آلآن (ع) اینهنگام و اینزمان

اَکْتاف (ع) شانها

اَکْتُبْر (ا) یکی از ماههای فرنگی که مطابق اواخر مهر و اول آبان است

اِکْتِتاب (ع) نوشتن

اِکْتِساب (ع) کسب و معامله کردن استفاده از دیگری کردن

اِکْتِشاف (ع) برهنه و روشن کردن

اِکْتِفاء (ع) کار گذراندن و کفایت کردن

اِکْتِناه (ع) بکنه و حقیقت چیزی پی بردن

*اَکْثَر (ع) بیشتر

اِکْثار (ع) زیاد کردن

اُکْدِیش (ذ) دو تخمه از حیوان یا انسان. اتصال دو چیز

اَکْراد (ع) کردها

اِکْرام (ع) جوانمردی کردن. بخشش کردن

اُکْرانی (ا) یکی از ایالات روسیه که فعلا مستقل شده و اصل آن اوکرانی است

اِکْراه (ع) ناخوش آمدن

اَکْرَم (ع) جوانمردتر

اِکْسپوزیسیون (ا) نمایشگاه خصوصاً نمایشگاه امتعه و محصولات

اَکْسون (ف) پارچه نفیس از جنس دیبای سیاه

اِکْسیر (ع) کیمیا. مرشد کامل

اَکْفاء (ع) هم ترازها

اَکْل (ع) خوردن

اِکْلیل (ع) تاج شاهان. هم تخمی است که دارو است و آنرا اکلیل الملک گویند

اِکْمال (ع) بکمال رساندن

اَکْمَل (ع) کاملتر

اَکْناف (ع) اطراف و کنارها

اَکْنون (ف) این وقت و اینزمان

اَکْواب (ع) کوزه‌های بی دسته

اَکْوان (ع) موجودات

اَکُول (ع) پرخور

اُکونومی (ا) صرفه جوئی

اَکِید (ع) مؤکد

همزه با کاف فارسی

اَگ (ذ) گندم

اَگَر (ف) سرین. کلمه شرط

اَقسام (ع) قسمها و نوعها

اَقصَر (ع) کوتاه‌تر

اَقصی (ع) دورتر

اَقطاب (ع) بزرگان کابه

قُطب‌ها (ع)

اَقطار (ع) کنارها و اطراف

اَقطاع (ع) پاره‌ها

اَقطَع (ع) بریده دست

اِقعاد (ع) زمینگیر شدن

اَقَل (ع) کوچکتر و کمتر

اَقلاع (ع) قلعه‌ها

اَقلام (ع) قلمها . نوشته‌ها

اِقلیدُس (یو) یکی از حکما و دانشمندان که معلم علم هندسه بود و کتابی در تعلیم تالیف نمود که خواجه نصیر طوسی آنرا تعبیر بی‌تحریر نموده و علامه رازی آنرا بفارسی ترجمه نموده است

اِقلیم (ع) بخشی از زمین و کشوری

اَقماد (ع) ماهها

اَقمِشه (ع) جامه‌های پشمینه

اِقناع (ع) قانع ساختن

اُقنوم (ع) مرتبی کل که بعقیده مسیحیون خدا و عیسی و روح القدس است

اَقواف (ع) مجوزاکها

اَقوام (ع) گروهها . خویشان

اَقوی (ع) نیرومندتر

اَقویاء (ع) نیرومندان

اُقیانوس (یو) دریا

اُقیانوسیه (یو) یکی از قطعات پنجگانه زمین

همزه با گاف فارسی

اَک (ف) عیب و عار

اَکابر (ع) بزرگان

اَکاذیب (ع) دروغها

اَکادِش (ف) رستنی باشد که در رنیهای نمناک متعفن و یا زیر خم شراب و مانند آن روید و آنرا سماروغ گویند

اَکاذیون (ا) تقسیم پس از شماره

اَکاسِره (ع) کسراها و پادشاهان ایران

اَکّال (ع) پرخوار

اَکباد (ع) کبدها

اَکبَر (ع) بزرگتر

اِکبیر (ف) کسی که کثیف و چرکست . کثافت

اِقالَه (ع) برسپردن معامله

اَقالیم (ع) کشورها

اِقامَت (ع) درجائی توقف کردن برپاداشتن

اِقامَه (ع) مقابل اذان . برپاداشتن

اَقانیم (ع) روح القدس و اَب و ابن که بعقیده مسیحیون خدامیباشند

اَقاویل (ع) سخنها

اِقباض (ع) بتصرف دادن

اِقبال (ع) بروآوردن

اَقبَح (ع) زشت تر

اِقتِباس (ع) ازدیگری فراگرفتن

اِقتِداء (ع) پیروی کردن

اِقتِدار (ع) صاحب قدرت شدن

اِقتِراح (ع) خواستن و سؤال کردن

اِقتِراف (ع) کسب کردن . عیب کردن

اِقتِران (ع) نزدیک شدن

اِقتِصاد (ع) میانه روی کردن

اِقتِصار (ع) کوتاه کردن

اِقتِصاص (ع) قصاص کردن . پیروی کردن . روایت کردن

اِقتِضاء (ع) تقاضای و درخواست کردن

اِقتِفاء (ع) درپی کسی رفتن

اِقتِناء (ع) لازم گرفتن

اِقتِناص (ع) شکار کردن

اَقداح (ع) قدحها

اِقدام (ع) درکاری پیشی گرفتن و دلیری کردن

اَقدام (ع) پاها

اَقدَر (ع) ولیتر و باقدرت تر

اَقدَس (ع) پاک و پاکیزه تر

اَقدَم (ع) پیش تر و قدیم تر

اِقرار (ع) اعتراف کردن

اَقران (ع) همدوشان

اِقراع (ع) قرعه کشیدن

اَقرَب (ع) نزدیکتر

اَقرِباء (ع) نزدیکان و خویشان

اُقرَبَخیر (ف ع ف) کجامیروی خیرباشد

اُقرُوا (ف ف) پولی که محررین و متمولین موقع مسافرت بنزدیکان و مشایعت کنندگان بخشش میکنند

اَقرَع (ع) کچل

اَقساط (ع) بهره‌ها . پیمانه‌ها

ایران که سردار معتصم عباسی بوده است

اَفصَح (ع) خوش بیان تر

اِفضاء (ع) دوراه زن یکی کردن

اِفضال (ع) تفضل بخشش کردن

اَفضح (ع) رسواتر

اَفضل (ع) با کمال تر و فاضلتر

اِفطار (ع) روزه گشادن

اَفطس (ع) پهن بینی

اَفعال (ع) کارها و کردارها

اَفعی (ع) مار بزرگ زهردار و در فارسی بکسر عین گویند

اَفغان (ع) ناله و فریاد - نام طایفه ایست که در افغانستان که یکی از ممالک آسیا است سکنی دارند

اُفق (ع) کناره جهان و آسمان

اَفگار (ف) فگار و آزرده و خسته و آنرا بگاف فارسی نیز نویسند

اَفکار (ع) اندیشه ها

اَفگندن (ف) انداختن و افکنده ستم کنایه از ناتوانیست

اِفلاس (ع) بیچیز شدن بیچیز کردن

افلاطون (ی) نام یکی از بزرگان حکمای یونان

اَفلاک (ع) آسمانها - چرخها و

افلاک شناسان منجمین

اِفناء (ع) نیست کردن

اَفنان (ع) انواع و اقسام احوال

اَفندی (ت) آقا

اَفندیدن (ف) جنگ کردن

اَفواج (ع) گروهها

اَفواه (ع) دهنها

اُفول (ع) غروب

اِفِد (ی) اثر و فایده

اِفهام (ع) فهمها و ادراکات

اَفیال (ع) فیلها

اَفیون (ف) تریاک و اصل آن آپیون است

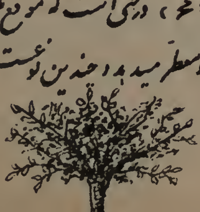
همزه با قاف

اَقارِب (ع) خویشان و نزدیکان

اَقاریر (ع) اقرارها و اعترافها

اَقاصی (ع) آخرها و نهایت ها

اَقاقیا (ع) درختی است که موقع ماه دوم بهار گل سفید و معطر میدهد و چندین نوع است



اَفزُونشُدَن (ف) پدیدآمدن

آفژولیدَن (ف) برانگیختن. پریشان ساختن. گرد لباس را پراکندن

اَفساد (ع) فاسد کردن

اَفساد (ف) دهنهٔ اسب و قاطر والاغ. افسونگر

آفسان (ف) سنگ چاقو وکارد تیزکن. افسانه

آفسانَه (ف) سرگذشت. معروف وافسانه گوی نقال

آفسانیدَن (ف) افسونگری کردن وآفسانونگریست

آفسَد (ع) فاسدتر

آفسر (ف) تاج شاهان وافسر شکری نام نوائی است از تصنیفات باربد

آفسُردَن (ف) سرد شدن. دل سرد گردیدن وافسرده کسی که از کاری دلتنگ ودل سرد شده باشد

آفسَنتین (ف) گیاهیست که گشنده کرم معده است

آفسَق (ع) فاسق تر

آفسوس (ف) دریغ. بازی وظرافت. ستم

آفسُون (ف) خواندن اوراد برای دفع چشم زخم. سحر و تذویر وحیله وافسونگر مارگیر را گویند

افشا (ع) آشکارا کردن

آفشار (ف) فشار وافشردن. ترکیب ورزش ومددکار. طایفه ایست از تراکمه

آفشان (ف) پاشیده. امر بپاشیدن

آفشاندَن (ف) پاشیدن

آفشُردَن (ف) فشردن بازور دست آب یا روغن چیزی را در آوردن. پا بر چیزی نهاده دزد در آوردن. دشنام دادن وافشرده اسم مفعول آنست

آفشُره (ف) مخفف افشرده. شربت قند ساده یا مخلوط با چیزهای ترش از قبیل آب لیمو وآب آلو یا لوکهٔ بیود

آفشُره گر (ف) عصاره روغن کش

آفشک (ف) شبنم

آفشَنک (ف) افشک شبنم

آفشَر (ف) بلغور وغله نیم کوب

آفشین (ف) نام یکی از دلیران

اِفتِراء (ع) تهمت زدن

اِفتِراس (ع) بانث نه وفراست چیزرا یافتن

اِفتِراق ع جدا شدن

اِفتِضاح (ع) رسوا کردن

اِفتِقار (ع) محتاج شدن

اِفتِکاك (ع) ازهم جدا شدن

اِفحام (ع) بدلیل طرف را خاموش کردن

اَفحَش (ع) چیزیکه از حد خود زیاد تجاوز کرده است

اَفخَم (ع) شریف تر

اَفدَر (ف) برادر پدر . برادرزاده

اَفدَستا (ف) ستایش نیکو وعجیب

اَفدَیدَن (ف) ستایش کردن تعجب کردن

اَفرا (ف) تحیتین و نسترین . نام درختی که آنرا افراغ گویند و افرابن زیران درخت است

اَفراختَن (ف) بلند کردن

اِفراد (ع) برفرد فرد

اَفراس (ف) قنات وچشمه آب

اَفراز (ف) بلند . بلندی

اِفراز (ع) جدا کردن

اَفرازیدَن (ف) بلند کردن

اَفراس (ف) قنات وچشمه آب

اَفراسیاب (ف) حباب . نام پادشاه ترکستان معاصر کیقباد و کیخسرو

اَفراشتَن (ف) بلند کردن

اِفراط (ع) ازاندازه گذشتن

اِفراغ (ع) ازبالای بلندی آمدن . دیدن آن چون زلال آب

اِفرَنج (ع) معرب فرنگ

اِفرَنجه (ف) زیب وفر وشوکت . شهریست که نوشیروان درکنار مصر بنا نهاد . نام ولایتی برکنار

اَفرَنك (ف) اورنگ

اَفروختَن (ف) روشن نمودن

اَفروزیدَن (ف) آتش افروختن

اَفروشه (ف) شیرینی است که آنرا فروشه نیز گویند

اِفریقا (ج) یکی از قطعات پنجگانه زمین و ظاهرا اینکلمه یونانی است

اَفزودَن (ف) زیاد کردن و افزایش اسم مصدر است افزون اسم مفعول است

اَغلاق (ع) دربستن ـ مشکل کردن
اَغلَب (ع) اکثر و بیشتر
اُغلوطه (ع) چیزی که بآن کسی را گمراه کنند
اِغلیسُون (ف) قوس و شترنج
اِغماء (ع) بیهوش شدن
اِغماض (ع) چشم روی هم گذاشتن
اِغناء (ع) بی‌نیاز کردن
اَغنام (ع) گوسفندها
اَغنیاء (ع) بی‌نیازان
اِغواء (ع) گول زدن
آغول (ف) بگوشهٔ چشم نگریستن و همچنین است آغولیدن
اَغیار (ع) مردمان دور مقابل نزدیکان و خویشان
اَغیریس (ف) جوز رومی ـ بار درختی که چوب یا سنگ آن کهرباست

همزه با فاء

اُف (ع) علامت انزجار
اِفاده (ع) فایده رسانیدن . مجازاً بمعنی تکبر کردن در فارسی گفته شود
اَفاضِل (ع) دانشمندان
اِفاضه (ع) بخشش کردن و فیض رسانیدن

اَفاعی (ع) افعیها و مارهای گزنده
اَفاغِنه (ع) افغانها و اصل آن که افغان است فارسی و جمع بسته آن بصورت عربی
اَفّاك (ع) کسی که زیاد دروغ گوید
اِفاقه (ع) بهوش آمدن
اُفت (ف) کم شدن و نقصان پیدا کردن
اِفتاء (ع) اظهار عقیده کردن
اُفتادَن (ف) از پا درآمدن . شدن . دور شدن . پریشان شدن و اُفتاده اسم مفعول و اُفتادگان جمع آنست
اِفتال (ف) پراکنده . پاشیده
اِفتالیدَن (ف) پاشیدن . پراکنده شدن
اُفتان وخیزان (ف) مدارا و آهسته راه رفتن . غالب و مغلوب شدن
اِفتتاح (ع) باز شدن
اِفتخار (ع) فخر کردن
اَفتَد (ف) شگفت و تعجب
افتدشناد (ف) ستایش نیکو و عجیب

اَعْمار (ع) زندگیها و عمرها
اَعْماق (ع) درونها
اِعْمال (ع) عمل نمودن
اَعْمال (ع) کارها
اَعْمام (ع) عموها و برادران پدر
اَعْمَش (ع) آنکه آب از چشمش جاری شود
اَعْمٰی (ع) کور
اَعْناق (ع) گردنها
اَعْنی (ع) قصد میکنم
اَعْوان (ع) یاران
اِعْوِجاج (ع) کج بودن
اَعْوَر (ع) یکچشم
اَعْیاد (ع) عیدها
اَعْیان (ع) مردهای بزرگ
اَعْیُن (ع) چشمها

همزه با غین

اِغاثَه (ع) بفریاد رسیدن
اَغارِید (ع) آوازهای پرندگان
اَغالِیط (ع) چیزهائی که باشتباه اندازند
اَغانی (ع) آوازها . نام کتابیست
اَغْبَر (ع) چیز گردآلود . گرگ .

اِغْتِباط (ع) نشاط داشتن و خوشحال بودن
اِغْتِراب (ع) دور بودن
اِغْتِرار (ع) مغرور شدن
اِغْتِشاش (ع) درهم شدن
اِغْتِفار (ع) بخشیدن
اِغْتِنام (ع) غنیمت شمردن
اِغْتِیال (ع) چاق و پرگوشت شدن . هلاک کردن بغفلت و ناگهانی
اَغْذِیَه (ع) خوراکها
اِغْراء (ع) برانگیختن . مردم را بهم انداختن
اَغْراض (ع) مقاصد
اِغْراق (ع) زیاده از اندازه توصیف کردن
اَغْرِیرَث (ف) نام برادر افراسیاب و معروف است
اَغْسال (ع) غسلها و شستنها
اَغْشِیَه (ع) پرده‌ها
اَغْصان (ع) شاخهای درخت
اِغْفال (ع) غافل کردن
اَغُل (ف) جای خواب گوسفند
اِغْلاء (ع) جوش آوردن دیگ . یافتن کسی را که غلو نموده است . خریدن بقیمت زیاد
اَغْلاط (ع) سهوها

اَعْدَل (ع) دادگرتر . میانه روتر

اَعْذار (ع) عذرها و چیزهائیکه بآن عذرخواسته شود

اِعْذار (ع) عذرخواستن

اِعْراب (ع) واضح ساختن . بفصیح سخن گفتن

اَعْراب (ع) عربها و اعرابی عرب بیابانی است

اِعْراض (ع) دوری کردن

اَعْراض (ع) امور عرضی مقابل امور جوهری . امور غیرذاتی . امور داده

اَعْراف (ع) امواج دریا . جاهائی در آخرت که منتهای برودت دارد مقابل جهنم

اَعْراق (ع) اصول اجداد . رگهائیکه در آن خون جاریست . کوههای صعب و بلند . زمینهای شوره زار . شیرهای خوردنی

اَعْرَج (ع) لنگ

اَعْرَف (ع) مشهورتر

اَعَزّ (ع) عزیزتر

اِعْزاز (ع) عزیز کردن

اِغْرام (ع) فرستادن . حریص گردانیدن

اَعِزّه (ع) بزرگواران

اِعْساف (ع) بتنگ و سختی افتادن

اَعْشار (ع) ده ها . ده . قاعده مخصوصی است در علم حساب

اَعْصاب (ع) پی ها . پی های بدن

اَعْضاء (ع) عضوها

اِعْطاء (ع) بخشیدن

اِعْظام (ع) بزرگ کردن

اَعْظَم (ع) بزرگتر

اَعْقاب (ع) پسینیان و نوادگان

اَعْقَل (ع) خردمندتر

اِعْلاء (ع) بلند کردن

اَعْلاق (ع) چیزهای نفیس . غلافهای شمشیر

اِعْلام (ع) آشکار نمودن

اَعْلام (ع) دانشمندان

اِعْلان (ع) آشکار ساختن

اَعْلَم (ع) دانشمندتر

اَعْلیٰ (ع) بلندتر

اَعَمّ (ع) شاملتر

اَظْلال (ع) سایه‌ها

اَظْلَم (ع) تاریکتر

اِظْهار (ع) آشکار کردن

اَظْهَر (ع) واضح‌تر

همزه با عین

اَعاجِم (ع) کل غیر عرب

اَعاجیب (ع) چیزهای شگفت‌آور

اِعادَه (ع) برگرداندن

اَعادی (ع) دشمنان

اِعارَه (ع) عاریت دادن

اِعاشَه (ع) زندگی کردن

اَعاظِم (ع) بزرگان

اَعالی (ع) بالاترها

اِعانَه (ع) یاری کردن

اَعبار (ع) خونبها. بیشه‌های جوان. گذارها

اِعْتاق (ع) آزاد کردن

اِعْتِبار (ع) پند گرفتن

اِعْتِدال (ع) میانه‌روی کردن

اِعْتِذار (ع) عذر خواستن

اِعْتِراض (ع) بر کسی یا چیزی شبهه وارد ساختن

اِعْتِراف (ع) اقرار کردن

اِعْتِزال (ع) گوشه اختیار کردن

اِعْتِساف (ع) بی‌راهه رفتن

اِعْتِصاب (ع) کناره‌گیری از کار کردن

اِعْتِصام (ع) چنگ در زدن

اِعْتِضاد (ع) بازوی کسی را گرفتن

اِعْتِقاد (ع) ایمان و عقیده داشتن

اِعْتِکاف (ع) توقف در مسجد کردن

اِعْتِلاء (ع) بلند شدن

اِعْتِلال (ع) مریض شدن. دلیل آوردن

اِعْتِماد (ع) پشتبانی نمودن

اِعْتِناء (ع) طرف توجه قرار دادن

اِعْتِناق (ع) دست بگردن هم کردن

اِعْتِیاد (ع) عادت نمودن

اِعْتِیاض (ع) عوض یکدیگر قرار دادن

اِعْجاب (ع) شگفت آوردن

اِعْجاز (ع) کاری کردن که دیگری نتواند

اَعْجَب (ع) شگفت‌تر

اُعْجوبَه (ع) شخص فوق‌العاده و شگفت‌آور

اَعْداء (ع) دشمنان

اَعْداد (ع) شماره‌ها

اِعْدام (ع) نابود کردن

اَضیَع (ع) ضایع کننده تر
اَضیَق (ع) تنگ تر

همزه با طاء

اِطاعَت (ع) فرمانبردن
اُطاق (ع) منزلی که در خانه ها سازند که مشتمل بر دیوار و اطاق است و در آنجا زندگی کنند
اِطالَه (ع) دراز کردن
اَطِبّاء (ع) پزشگان
اِطباق (ع) مطابقه و متفق کردن
اِطِر (ع) هوای سبکی که فوق هوائی است که در آن تنفس میکنند. ایمی است فرار و معطر
اِطّراد (ع) شایع شدن
اَطراف (ع) جوانب و سوبها
اُطراق (ف) در سفر بجائی اقامت گزیدن
اُطریش (ا) یکی از ممالک اروپا
اِطریفِل (ع) معجونیست مرکب از چند بلیله که با شکر و عسل درست کنند و اصل آن ظاهراً یونانی است
اِطعام (ع) طعام دادن
اَطعِمَه (ع) خوراکیها
اِطفاء (ع) خاموش کردن
اِطّلاع (ع) آگاه شدن
اِطلاق (ع) رها کردن و استعمال کردن
اَطلال (ع) آثار آبادیها و خانه ها
اَطلَس (ع) ساده رنگ و صاف. پارچه از ابریشم . و اطلسی نام گلی است شبیه اطلس همچنین پارچه ایست که از نخ باشد
اِطمِئنان (ع) آسایش خاطر داشتن
اِطناب (ع) دراز کردن. طول دادن
اُطو (ح) مخططاتیست که در آن آتش ریزند که زیر آن صاف و نرم است پس از آنکه سوزان شد جامه را پس از نم دادن با آن صاف کنند و از آن با تار منقوط تیز نویسند
اَطوار (ع) نمائیات
اَطوَل (ع) درازتر
اَطهار (ع) پاکان
اَطیاب (ع) خوشبویان
اَطیَب (ع) خوشبوتر

همزه با ظاء

اَظافِر (ع) چنگالها. ناخنها

اِصْفَهان (ع) معرب اسپهان که یکی از شهرهای مرکز ایرانست
اَصْفِیاء (ع) نیکان و پاکان
اَصْل (ع) ریشه
اَصْلاً (ع) هرگز
اَصْلاب (ع) استخوان پشتها که مراد پدران است
اِصْلاح (ع) سازش کردن
اَصْلان (ت) شیر درنده
اَصْلَح (ع) باصلاحیت تر
اَصْلَه (ع) یک درخت
اَصَمّ (ع) کر . ماه رجب
اَصْناف (ع) صنفها . دسته‌ها
اَصْنام (ع) بتها
اَصْوات (ع) صوتها . صداها
اُصُول (ع) قانونها . ریشه‌ها
اَصِیل (ع) کسی که نژاد او سرشت

هَمزه با ضاد

اِضاءَة (ع) روشن کردن
اِضاعَه (ع) ضایع کردن . زیاد شدن ضیاع
اِضافَه (ع) نسبت دادن . ارتباط داشتن . اصطلاحی است در علم نحو
اَضْبَط (ع) با نظام و نسق تر
اَضْحی (ع) روز عید قربان
اَضْداد (ع) چند چیز مخالف هم
اَضْجَر (ع) بازیانتر
اِضْراب (ع) روبرگردانیدن
اِضْراد (ع) ضرر وزیان رسانیدن
اِضْطِراب (ع) پریشان حال شدن جنبیدن
اِضْطِرار (ع) بیچاره شدن
اَضْعاف (ع) دو چندانها
اَضْعَف (ع) ضعیف تر
اَضْغاث (ع) خوابهای آشفته
اَضَلّ (ع) گمراه تر
اَضْلاع (ع) خطوطی که احاطه سطحی و آن پهلوها
اِضْلال (ع) گمراه کردن
اِضْمار (ع) دردل داشتن . ضمیر آوردن
اِضْمِحْلال (ع) نیست کردن
اِضْیاع (ع) ضایع کردن
اَضْیاف (ف) مهمانها

أشنع (ع) قبیح تر
اشنود (ف) روز دوم از خمسهٔ مسترقه
اشنوشه (ف) عطسه
آشنیان (ف) اشنان
آشو (ف) بهشتی
أشود (ف) مرد مجهول النسب لیلد مفقودا
آشه (ف) گیاهیست که بر عضو دررفته ببندند
اشهاد (ع) شهادت خواستن
أشهاد (ع) شاهدها
اشهار (ع) شهرت دادن
أشهب (ع) چیز سیاه وسفید
أشهر (ع) معروفتر ومشهورتر
أشهی (ع) آرزو دارنده تر

همزه با صاد

اصابت (ع) بهدف رسیدن . صواب گفتن . یافتن
أصابع (ع) انگشتان
أصاغر (ع) کوچک
اصالت (ع) نژاد شریف
أصبح (ع) خوش منظر
أصبع (ع) انگشت دست
أصح (ع) درست تر
اصحاء (ع) مردمان سالم
أصحاب (ع) یاران
اصداد (ع) صاد کردن
أصدق (ع) راستگوتر
أصدقاء (ع) دوستان
اصرار (ع) زیاد عقب کار رفتن
اصطبار (ع) صبر کردن
اصطبل (ع) طویله
اصطفاء (ع) برگزیدن
اصطکاک (ع) دو چیز را باهم بسختی کوفتن
اصطدام (ع) کوفته شدن
اصطلاح (ع) باهم صلح کردن . لغت مخصوص برای موضوعات علمی قبول کردن
اصطناع (ع) صنعت یدی کردن
اصطیاد (ع) صید کردن
أصعب (ع) مشکلتر
اصغاء (ع) گوش فرا دادن
أصغر (ع) کوچکتر
أصفر (ع) زرد . نژاد زرد

اِشکَر (ف) شکار

اِشکَرف (ف) شکرف

اِشکَرَه (ف) نوع شکاری

آشکَش (ت) نام پهلوانی تورانی که در جنگ رستم او را کشت

اِشکَفت (ف) غار و شکاف کوه

اِشکُفت (ف) شکفتن گل . شکفته شد

اِشکِفت (ف) شگفت و تعجب

اِشکُل (ف) اسبی که دست راست و پای چپ او سفید است . طنابیکه دست و پای اسب و استر به نعل را بدان بندند

اِشکِلَک (ف) زجر مخصوصی است که محبوسین را مینمایند

اِشکِلَه (ف) اشکلک

اِشکَم (ف) شکم

اِشکَنج (ف) گرفتن عضوی بسر دو ناخن که تالم آورد و آنرا بشکون و شکون نیز گویند

اِشکَنجه (ف) شکنجه و آزار

آشکَنِش (ف) دیوار بر آوردن

اِشکِنَه (ف) ترید چین و شکن . نوائی است از موسیقی

آشکو (ف) پوشش سقف

آشکوب (ف) سقف و پوشش

آشکوخ (ف) لغزش . از لغزش

آشکوخیدن (ف) لغزیدن

آشکوفه (ف) شکوفه

آشکوه (ف) شکوه و شان

آشکیل (ف) دوا میست برای چشم . گرد حیله . اسبی که دست راست و پای آن سفید است

آشکیود (ف) مرکب مقابل مفرد و بسیط

آشک (ف) آب چشم . قطره

آشک تلخ شراب و اشک چشم

و آشک دادَدی گریه مظلوم پیش حاکم

اِشکُوف (ف) شگرف و بدیع

اِشل (ا) مرتبه و طبقه

اِشمَزاز (ع) ناخوش آمدن

آشَن (ف) بارگونه

اُشنان (ف) گیاهیست که بدان رخت شویند و چون بسوزانند قلیا شود

اَشجَع (ع) دلیرتر

اَشخاص (ع) افراد مردم

اَشَدّ (ع) شدیدتر و محکم تر

اِشراف (ع) اطلاع بر امری از بالای بلندی . بالا رفتن بجائی

اَشراف (ع) مردمان باشرافت . صاحبان مناصب عالیه

اِشراق (ع) روشن کردن آفتاب طلوع حقایق در قلوب صاحبان بصیرت و اِشراقیون طایفه از حکما و متصوفه هستند که حقایق را بدون استدلال درک مینمایند در مقابل مشائین

اَشرِبَه (ع) آشامیدنیها

اَشرَف (ع) باشرافت تر . نام یک افغانی که در اواخر ایام صفویه چندی حکومت اصفهان و پاره از نقاط ایران را تقلب نمود نام یکی از شهرهای مازندران .

اَشرَفی (ف) سکه ایست طلا . منسوب بشهر اشرف

اِشعاد (ع) آگاه کردن

اَشعار (ع) شعرهای منظوم

اَشعَث (ع) نام یکی از طامعین عربست که داماد و عباس دوس بوده و از اطماعتر بوده است

اَشعَری (ع) بعضی از فرق حکما اسلامند که قائل بجبر هستند در مقابل معتزله که قائل باختیار محضند و اینطایفه را اشاعره گویند

اِشتغال (ع) جا گرفتن . کار پیدا کردن

اَشغال (ع) شغل ها کارها

اِشفاء (ع) شفا دادن

اِشفی (ع) شقب که آلتی است که بان سوراخ کنند

اَشقیاء (ع) مردمان بدنفس و شقی

اَشک (ف) آب چشم . نام جد سلاطین اشکانیان

اَشکار (ف) شکار . شکارکننده

اِشکال (ع) سخت و صعب نمودن

اَشکال (ع) صورت و هیئت اشیاء

اَشکبوس (ف) نام پهلوانی بود تورانی که بحمایت افراسیاب بجنگ ایرانیان آمده و رستم او را کشت

اُشتُر (ذ) شتر . اُشتُردِل
کنایه از مردم بیدل است
آشتَر (ع) کسی که چشم او خوابیده
یا بصورت و چشم او زخمی دارد و آمده
و دیده شده است . لقب مالک
اشتر که یکی از سرکردگان لشکر علی
علیه السلام است
اِشتِراء (ع) خریدن
اُشتُرانه (ذ) جامه پشمین ابریشم
اِشتِراط (ع) شرط و قید نمودن
اِشتِراک (ع) شریک شدن
اُشتُرخار (ذ) خار شتر . نوعی
از مار . کنه
اُشتُرَک (ذ) موج آب
اُشتُرغاز (ذ) بیخ درخت انجدان
که صمغ آنرا انگوزَه و انغوزَه گویند
اُشتُرگاوپلنگ (ذ) زرافه که
حیوانیست دستهای آن از پاهای او بلندتر است



اُشتُرگربه (ذ) دو چیز نامتناسب
اُشتُرمرغ (ذ) حیوانی است بدبو
که سر و گردنش مانند شتر و پر دارد و
ببلادت معروفست و بعربی نعامه گویند .
کنایه از مردم تنبل
اِشتِعال (ع) آتش گرفتن .
بر افروختن
اِشتِغال (ع) بکاری مشغول شدن
اِشتِقاق (ع) جدا شدن از چیزی
اِشتِکاء (ع) شکایت کردن
اُشتُلُم (ذ) ظلم و ستم . فریاد زدن
برای ترسانیدن
اِشتِمال (ع) در بر داشتن
اِشتِهاء (ع) شهوت داشتن . آرزو کردن
. میل بخوراک کردن
اِشتِهار (ع) مشهور بودن
اُشتُو (ذ) اُشتوانه که آنرا انگشتانه
نیز گویند
اَشتُود (ذ) روز دوم خمسه مسترقه
اِشتِیاق (ع) میل داشتن
اَشْنِم (ذ) حرکت و جراحت
اَشجار (ع) درختان

اَسْوَباد (ف) سواره
اَسْوَد (ع) سیاه . نژاد سیاه
آسْوَز (ف) پربرور
اِسْهال (ع) شکم روش
اَسْهام (ع) سهما و حصه ها . لیطهای شرکت واین لغت در عربی استعمال نشده است
اَسْهَل (ع) سهل و آسانتر
اَسْیا (ف) سیاه . سینه
اَسْیاف (ع) شمشیرها
اَسیر (ع) دستگیر شده . بنده

همزه با شین

آش (ف) ضمیر غایب که مبنی او باشد
اِشارَه (ع) با انگشت یا ابرو نشان دادن . بکنایه سخن گفتن
اِشاعَه (ع) پراکنده شدن و منتشر نمودن
آشافی (ع) آلاتیکه بدان سوراخ کنند
اِشام (ف) قوت لایموت
اِشاینَبُون (ا) نمونه
اَشْباح (ع) کالبدها
اِشْباع (ع) سیر کردن
اِشْبال (ع) شیر بچگان هنگامی که شکاری باید
اَشْباه (ع) نظایر و مانندها
اَشْبو (ف) ذغالدان
اِشْبُوخَتَن (ف) پاشیدن
اِشْپِش (ف) شپش . شپشه
اِشْپِشَه (ف) اسپش
اِشْپُل (ف) تخم ماهی
اِشْپَخْتَن (ف) پاشیدن
اِشْپیل (ف) تخم ماهی
اِشْتاب (ف) شتاب و چنین است اشتا
اَشْتاد (ف) هشتاد . روز بیست و ششم از هر ماه شمسی . نام فرشته موکل بر آن روز . نام یکی از کتب زند کتاب زند
اِشْتالَنْگ (ف) کعب پا . نوعی از قمار که آنرا شش قاب گویند
اِشْتِباك (ع) مشبکه شدن
اِشْتِباه (ع) پوشیده شدن امر
اِشْتِداد (ع) سخت شدن و شدت کردن

اِسکیزَه (ف) برجستن و لگدانداختن
اندام جستن ستور

اِسکیمو (ا) طایفه هستند که نزدیک
قطب شمال منزل دارند

اُسگُر (ف) اسغر و خارپشت

اَسلاف (ع) پیشینیان

اِسلام (ع) آیین مسلمانان .
تسلیم شدن

اِسلامبول (ع ف) یکی از شهرهای مشهور
که بین آسیا و اروپا واقع و به قسطنطنیه
معروف و کنستانتین که مروج مذهب
مسیح بود آنرا بنا نهاد و مسلمین سه
مرتبه بدان حمله نمودند تا بالاخره سلطان
محمد فاتح که یکی از سلاطین عثمانی است
آنرا فتح نمود و نام آنرا اسلامبول
نهادند و اصل آن استامبول است

اِسلاو (ا) یکی از طوایف آرین
که در روسیه و پاره از ممالک اروپا
سکنی دارند

اَسلِحَه (ع) آلات جنگ .
آلات و افزار

اُسلوب (ع) روش و طریقه

اِسْم (ع) نام یکی از اقسام کلمه

اَسْماء (ع) نامها

اِسْماذ (ف) دوای مورد

اَسْمار (ع) افسانه ها

اِسْماع (ع) شنواندن

اِسْمعیل (ع) نام پسر ابراهیم پیغمبر که پدر
اعراب حجاز است

اَسْمَن (ع) فربه تر

اَسْمَنْدَر (ف) سمندر که گویند
رعیت در آتش متکون شود

اَسْتَن (ف) کسی که جامه دارد نه پوشد

اَسَنّ (ع) مسن تر و با عمر تر

اَسْناد (ع) نوشتجات املاک و غیرآن

اِسْناد (ع) نسبت دادن

اَسْنان (ع) دندانها

اَسو (ف) سو و طرف

اَسْوار (ف) سواره . نام یکی از بلوک
گیلان . جمعی از سپاهیان که تیر و
چماقی در دست دارند که بدان جنگ کنند
و تعلیم جنگ را بزبان گیلی اسواری گویند

اَسْواط (ع) تازیانه ها

اَسْواق (ع) بازارها

اِسْفَنْد (ف) خردل . دانه ایست که آنرا در آتش بزنند و بوی خوش دارد . ماه آخر زمستان

اِسْفَنْدارْمُذ (ف) زمین . نام ماه آخر زمستان : روز پنجم هر ماه شمسی . فرشته ایست موکل بر درختان و زمین و بیشه ها و روز و ماه اسفندارمذ

اِسْفَنْدیار (ف) نام پسر گشتاسب معروف بروئین تن

اِسْفِنْوُس (ف) اسپرزه

اِسْقاط (ع) انداختن

اِسْقام (ع) دردها و مرضها

اُسْقُف (ع) لقب پیشوای آئین مسیح

اِسْك (ف) الاغ . پیك و قاصد و نامه بر و اَسْکُدار چاپاریست که در هر منزل برای او مرکوبی مهیا است که سوار شود و بمقصد رسد

اِسْکات (ع) ساکت کردن

اِسْکادْرُن (ا) دسته از سپاهیان سوار

اِسْکُرْت (ا) دسته از قشون مستحفظین ملازم رکاب

اُسْکُرَه (ف) کاسه سفالین آبخوری

اِسْکِلِت (ا) نهاد و بنیاد و استخوان بندی

اِسْکِوِئِم (ا) شمشیربازی

اِسکِلَه (ف) جای توقف گاه کشتی که بر آن سوار شوند

اِسْکِناس (ا) کاغذی که اعتبار پول بآن داده اند

اِسْکَنْدان (ف) کلید باغ . کلید خانه

اِسْکَنْدَر (ا) نام شاه مقدونیه که مرض جهانگیری داشت و پسر فلیپ است

اِسْکَنْدَرُوس (ا) نام پسر اسکندر که برحسب عقیدهٔ بعضی از مورخین ایرانی از سلطنت صرف نظر نمود و بعبادت خدای یکتا پرداخت . سیر خوردنی که از جنس پیاز است

اِسْکَنْدَرِیه (ا) نام شهریست در مصر که آنرا اسکندر بنا نهاد

اِسْکِنْك (ف) افسنه ارنجار که بدان چوب را سوراخ کنند

اِسْکِنَه (ف) اسکنك

اُسْرُبّ (ذ) سرب
اُسْرَنْج (ذ) سرنج رنگی است
قرمز که نقاشان بکار برند
اُسْرُوش (ذ) آواز خوش
نام فرشته ایست . نام هفدهم
هر ماه شمسی
اِسْرُوشَنَه (بج) نام شهریست از
بناهای گشتاسب در ماوراء النهر
اُسْرَه (ع) عائله
اَسِرَّه (ع) هنرها . راهها .
برگزیدها . اواخر یا اوایل ماه
اِسْپِرِشْتُم (ذ) مایعی است چسبنده
که از پوست گاو یا شکم ماهی گیرند
اِسْطَبْل (ع) طویله
اُسْطُرلاب (ع) آلتی است که
بتوسط آن بعد و قرب کواکب را
سنجند واصل آن یونانی است
اُسْطُقُسّ (ع) عنصر که بر هر یک
از آب و خاک و باد و آتش گفته شود
و اُسْطُقُسّات جمع آنست واصل
این کلمه یونانی است
اُسْطُوانَه (ع) معرب ستون

اَسْعار (ع) قیمتها
اَسْعَد (ع) نیکبخت تر
اُسْغُر (ع) جانوریست که سیخهای ابلق
بدین دارد چون قصد او کنند تیری از آن
پرتاب کند گویند چندانکه او را بزنند فربه
تر شود و او را سُغُر و سُغُرُد و تَشِی
و خاد پشت نیز گویند
اَسَف (ع) اندوه و تأسف
اَسْفابُود (ذ) یکی از مداین سبعه
که از ابنیه نوشیروان بوده و طاق کسری
در آنجا بنا نهاده شده است و آن را
اَسْفابُر نیز گویند
اَسْفار (ع) کتابها . سفرها .
نام یکی از کتب فلسفه
اِسْفَرایِن (ذ) قصبه ایست در سبزوار
اَسْفَرُود (ذ) مرغ سیاه رنگ خوار
و آن را اِسْپَرُود و سِپَرُود نیز گویند
اِسْفَناج (ذ) سبزی است که در آش
کنند و با آن بورانی و نرگسی درست نمایند
واصل آن اِسْپاناخ است
اِسْفَنْج (ع) ابر مرده که با آن خود را در حمام
میشویند و همچنین است اِسْفَنْجَه

مساوی شدن

اُسْتُوار (ف) مضبوط و محکم

اُسْتُوان (ف) استوار

اُسْتُوانَه (ع) ستون اصل آن فارسی است و معرب شده است

اُسْطُوخُودُوس (ج) گل گیاهی است که برای تسکین درد دم کرده خورند و محللست این کلمه یونانی باشد و بطار مولف نیز لو بسند

اُسْتُور (ف) چهارپایان دستور

اُسْتُوه (ف) ستوه . افسرده و مانده

اِسْتِهْزاء (ع) مسخره کردن

اِسْتِهْلاک (ع) نیست کردن

اِسْتِهْلال (ع) ماه را شب اول دیدن

اِسْتِهْواء (ع) حیران ساختن . بوی و هوس دیگری را زینت دادن

اِسْتَهْبَدَن (ف) ستیزه نمودن

اِسْتِیجار (ع) باجاره خواستن

اِسْتِیحاش (ع) خوف و بیم داشتن

اِسْتِیزَه (ف) ستیزه

اِسْتِیصال (ع) بیچاره شدن

اِسْتِیضاح (ع) توضیح خواستن

اِسْتِیطان (ع) در جائی وطن کردن

اِسْتِیعاب (ع) همه را فرا گرفتن

اِسْتِیفاء (ع) همه را گرفتن

اِسْتِیکال (ع) اعتماد بکسی کردن

اِسْتِیلاء (ع) برکسی دست یافتن

اِسْتِیلاد (ع) فرزند و بچه خواستن

اَسْتیم (ف) آستین جامه . دهان ظرف

اِسْتِیم (ف) جراحتی که از سرما آماس کرده و سرش بهم آمده و محتاج نشتر شود

اِسْتِیمان (ع) امان خواستن

اِسْتِیناس (ع) اُنس و الفت گرفتن

اِسْتِیناف (ع) از سر گرفتن

اِسْتِینَه (ف) تخم مرغ . ماکیان

اِسْحٰق (ع) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل

اَسَد (ع) شیر درنده

اسراءیل، اسرا

اِسْرائیل (ع) نام یعقوب پیغمبر

اَسْرار (ع) امور پنهانی و نهاد

اِسْراف (ف) بی اندازه خرج کردن

استقامت ،ع، راست ایستادن .
استقبال ،ع، پیشباز رفتن
استقراء ،ع، تفحص و تجسس کردن
استقرار ،ع، قرار گرفتن
استقراض ،ع، قرض و وام خواستن
استقصاء ،ع، در همه جا تفحص کردن
استقلال ،ع، مستقل بودن استکان ،ج، فنجان خرد
استکانت ،ع، خاضع بودن
استکبار ،ع، تکبر و خود نمائی کردن
استکتاب ،ع، نویسندگی خواستن
استکراه ،ع، ناپسند داشتن
استکمال ،ع، تکمیل کردن
استکشاف ،ع، واضح و روشن
استلام ،ع، سودن
استلخ ،ف، انجیره آنرا استل گویند
استلذاذ ،ع، لذت بردن . خوش آمدن
استلزام ،ع، لازم چیزی بودن
استلقاء ،ع، برقفا خفتن استم ،ف، جور و ستم
استماع ،ع، شنیدن استمالت ،ع، دل بدست آوردن
استمتاع ،ع، سود و تمتع بردن
استمداد ،ع، یاری و مدد خواستن
استمرار ،ع، همیشه و دائم بودن

استمزاج ،ع، پرسش کردن تا مزاج طرف فهمیده شود
استمناء ،ع، منی طلب کردن
استمهال ،ع، مهلت خواستن
استن ،ف، ستون و همچنین است استون
استنابه ،ع، نایب گرفتن
استناد ،ع، سند و دلیل قرار دادن
استنامه ،ع، خوابیدن خواستن
استنباط ،ع، بعد از تفکر دانستن
استنبه ،ف، زشت و مکروه
استنبوب ،ف، ثمر درخت نارنج و ترنج و لیمو که پیوند کرده باشند و پس از پیوند ثمر داده باشد
استنتاج ،ع، نتیجه گرفتن
استنجاء ،ع، پاک کردن از پلیدی
استنجاد ،ع، شجاع شدن . یاری خواستن
استنساخ ،ع، از روی نوشته نوشتن
استنشاق ،ع، آب بسوراخ بینی کردن
. هوای خوش تنفس کردن
استنصار ،ع، یاری خواستن
استنطاق ،ع، پرسیدن و سخن از طرف کشیدن
استنکاف ،ع، امتناع نمودن از روی خود خواهی
استنهاض ،ع، امر بقیام کردن
استواء ،ع، راست شدن .

اِسْتِرْقاق ،ع، بنده گرفتن

اِسْتِرْکِنی ،ا، کچوله دان یکی از سمومات است و استیرکنین نیز گویند

اِسْتِرْنگ ،ف، گیاهیست که بیخ آن بصورت آدمی است و بانجیه آنرا مردم گیاه نیز گویند

اَسْتَرْوَن ،ف، زن عقیم و نازا و آنرا استروق گویند

اُسْتُرِه ،ف، تیغ سلمانی

اِسْتِرِیلیزه ،ا، ضد عفونی شده

اِسْتِسْعاد ،ع، سعادت خواستن

اِسْتِسْقاء ،ع، مرضیست که شکم آماس کند

اِسْتِشاره ،ع، شورت کردن

اِسْتِشْفاء ،ع، شفا و بهبودی خواستن

اِسْتِشْفاع ،ع، شفاعت خواستن

اِسْتِشْمام ،ع، بوکشیدن

اِسْتِشْهاد ،ع، شهادت طلبیدن

اِسْتِصْحاب ،ع، حکم سابق را در لاحق جاری ساختن

اِسْتِصْغار ،ع، کوچک شمردن اِسْتِصْلاح ،ع، صلاح خواستن

اِسْتِصْواب ،ع، حق و درست خواستن

اِسْتِضائه ،ع، روشنی خواستن اِسْتِضْعاف ،ع، ضعیف شمردن اِسْتِطاله ،ع، درازی [illegible]

اِسْتِطاعت ،ع، سرمایه داشتن

اِسْتِطْلاع ،ع، آگاهی خواستن

اِسْتِظْهار ،ع، پشت خواستن و قوت گرفتن

اِسْتِعاده ،ع، برگرداندن

اِسْتِعاذه ،ع، پناه بخدا بردن

اِسْتِعانت ،ع، یاری خواستن اِسْتِعْجاب ،ع، تعجب کردن

اِسْتِعْجال ،ع، عجله و شتاب کردن اِسْتِعْداد ،ع، مهیا گردیدن

اِسْتِعْطاف ،ع، مهربانی خواستن

اِسْتِعْظام ،ع، بزرگ شمردن

اِسْتِعْفاء ،ع، طلب بخشش کردن

اِسْتِعْلاء ،ع، بلندی خواستن

اِسْتِعْلاج ،ع، داروی درد خواستن

اِسْتِعْلام ،ع، پرسش کردن

اِسْتِعْمار ،ع، جزو ملک خود قرار دادن

اِسْتِعْمال ،ع، عمل شدن ، عمل کردن

اِسْتِغاثه ،ع، یاری جستن اِسْتِغْراب ،ع، غریب شمردن

اِسْتِغْراق ،ع، همه را فرا گرفتن

اِسْتِغْفار ،ع، طلب آمرزش کردن

اِسْتِغْناء ،ع، بی‌نیاز شدن اِسْتِفاده ،ع، سود خواستن

اِسْتِفاضه ،ع، بذل و بخشش خواستن

اِسْتِفْتاء ،ع، عقیده و رای فتوی خواستن

اِسْتِفْتاح ،ع، گشایش خواستن

اِسْتِفْراغ ،ع، قی کردن

اِسْتِفْسار ،ع، توضیح و تفسیر خواستن

اِسْتِفْهام ،ع، فهماندن خواستن

اِسْتِحالَه ،ع، برگشتن از حالی بحالی
اِسْتِحْباب ،ع، دوست داشتن برگزیدن
اِسْتِحْسان ،ع، نیکو شمردن
اِسْتِحْصال ،ع، حاصل خواستن
اِسْتِحْضار ،ع، حضر خواستن
اِسْتِحْفاظ ،ع، حفظ و نگاهداری خواستن
اِسْتِحْقار ،ع، کوچک شمردن
اِسْتِحْقاق ،ع، سزاوار گشتن
اِسْتِحْکام ،ع، استوار کردن
اِسْتِحْلاب ،ع، شیر دوشیدن
اِسْتِحْلاف ،ع، سوگند دادن
اِسْتِحْلال ،ع، حلالیت طلبیدن
اِسْتِحْمام ،ع، در حمام خود را شستن
اِسْتِحْواذ ،ع، غلبه کردن و چیره شدن
اِسْتِخارَه ،ع، خوبی خواستن.
اِسْتِخْبار ،ع، خبر خواستن
اِسْتِخْدام ،ع، نوکری خواستن
اِسْتَخْر ،ف، نام شهری بفارس که تخت جمشید که یکی از آثار عتیقه است در آنجا است و از بناهای قبل توره است و اسکندر متعدد فی بواسطه شهوترانی و خواهش فی شهر مزبور را آتش زد و تا امروز خود را نگین ساخت. تالاب

اِسْتِخْراج ،ع، بیرون آوردن
اِسْتِخْفاف ،ع، خفیف و سبک نمودن
اِسْتِخْلاص ،ع، خلاص نمودن
اُسْتُخْوان ،ع، یکی از اعضاء اصلی حیوان است
و اُسْتُخْوان لای زخم گذاشتن کار را ناقص گذاردن
اِسْتِدامَه ،ع، همیشه بودن. اِسْتِدامَه فرض خواستن
اِسْتِدْبار ،ع، برگشتن اِسْتِدْراک ،ع، فهمیدن
اِسْتِدْعاء ،ع، خواستن اِسْتِدَن ،ف، گرفتن
اُسْتُر ،ف، قاطر
اِسْتِرآباد ،ف، یکی از شهرهای طبرستان نزدیک بحر خزر
اِسْتِراحَت ،ع، طلب کردن آسایش
اِسْتِراق ،ع، سخن دیگری را گوش کردن
اُسْتُرالیا ،ا، جزیره بزرگی است در اقیانوسیه
اِسْتِرْجاع ،ع، طلب بازگشتن. انا لله
و انا الیه راجعون گفتن
اِسْتِرْحام ،ع، شفقت خواستن
اِسْتِرْخاء ،ع، سست شدن
اِسْتِرْداد ،ع، برگرداندن پس گرفتن
اُسْتُرْدَن ،ف، تراشیدن
اِسْتِرْزاق ،ع، عقب روزی رفتن
اِسْتِرْضاء ،ع، رضایت خواستن
اِسْتِرْعاء ،ع، چراندن خواستن

اِسْپُوخْتَن (ف، سپوختن فرو کردن

اِسْپُونِیدَن (ف، دیدن

اِسْپِه (ف، سپاه . سگ

اِسْپَهان (ف، شهر صفهان

اِسْپَهْبَد (ف، سپهسالار. نفس کل. سرلشکر. لقب مخصوص سلاطین مازندران. نام نوائی است از موسیقی: اِسْپَهْبَدان بلوک مازندران است

اِسْپِید (ف، سفید: اِسْپِیدرُود نام رودی است در گیلان: اِسْپِیدرُوی. قلعی. سفیدگر. مردم

اِسْپِیل (ف، اسب زرد

اِسْپِیوش (ف، گیاهیست شبیه گوش اسب

اَسْت (ف، حرف ربط بین مسند و مسند الیه. استر. استخوان. تخم زردآلو. تفسیر کتاب زند و پازند که آنرا اُسْتا نیز گویند

اُسْت (ف، سُرین. ستایش. اکنون. گنبد

اُسْتا (ف، تفسیر کتاب زند و آنرا اوستا نیز گویند

اِسْتاتِیسْتِیک (ا، احصائیه

اُسْتاخ (ف، گستاخ

اُسْتاد (ف، آموزگار و آنرا اُسْتا و اُسْتاد نیز گویند

اِسْتادَن (ف، ایستادن

اَسْتار (ع، پرده‌ها

اِسْتارَه (ف، ستاره. سایبان: چادر طنبور. چوب خط کش

اِسْتاسِیُون (ا، توقفگاه.

اِسْتِباحَه (ع، مباح و جایز بودن.

اِسْتِبْداد (ع، بر عقیدهٔ خود ثابت بودن.

اِسْتَبْر (ف، ستبر. قماش غلیظ

اِسْتِبْراء (ع، پاکی خواستن

اِسْتَبْرَق (ع، دیبای نرم و ستبر

اِسْتِبْصار (ع، دیدن خواستن. نام یکی از چهار کتابی که فروع مذهب شیعهٔ امامیه از آن اقتباس میشود

اِسْتِتابَه (ع، طلب آمرزش کردن

اِسْتِثْمار (ع، نتیجه و ثمر خواستن

اِسْتِثْناء (ع، خارج نمودن

اِسْتِجابَت (ع، طلب قبول کردن

اِسْتِجارَه (ع، اجاره کردن

اِسْتِجازَه (ع، اجازه خواستن

اِسْتِجْهال (ع، خود را نادانی زدن

اِسْتِحاضَه (ع، خون خارج شدن از زنان غیر از حیض و نفاس

. افزار کار . اثاث البیت

اِسْباط (ع) نوادگان

اَسْبَق (ع) پیشتر و جلوتر

اُسْبُل (ف) اسپرز و طحال

اِسْپارْت (ی) یکی از ایالات یونان و آنرا لطارمؤلف نیز نویسند

اِسْپاناخ (ف) اسفناج

اِسْپَر (ف) سپر

اِسْپِرانتو (ا) زبان و لغتی است مستحدث و بین المللی

اِسْپِرایِن (ف) یکی از شهرهای خراسان که آنرا اِسْپِرایِن و اسفراین نیز گویند

اِسْپُرْز (ف) ورزش صحرائی

اِسْپُرْز (ف) طحال که در طرف چپ شکم است

اِسْپَرْزَه (ف) تخم گیاهیست ریز لعاب دار که آنرا در آب ریخته غرغره کنند یا بخورند

اِسْپَرِش (ف) علفی است که بچهارپایان دهند

اِسْپَرْغَم (ف) ریحان و گل و سبزه خصوصاً شاه اسپرغم است که بواسطه تقویت قلب مانع غم و اندوه است

اِسْپَرَك (ف) گیاهیست که بدان جامه رنگ کنند . چوبی که آنرا زرد رخم گویند

اِسْپَرلوس (ف) خانه و سرای شاهان

اِسْپَرُوذ (ف) نوع سیاه سنگخوار

اِسْپُرُوذ (ف) نام کوهی است

اِسْپِناج (ف) سبزی است که آنرا در آش نریزند

اِسْپَنْد (ف) خردل . دانه ایست که در آتش ریزند و بوی آن معطر است . اسپندارمذ

اِسْپَنْدارْ (ف) نام اسفندیار روئین تن بشمع .

اِسْپَنْدارْمَذْ (ف) زمین . فرشته موکل بر درختان و بیشه و مصالحی که در ماه اسپندارمذ واقع شود . ماه دوازدهم شمسی که ماه آخر زمستان است . روز پنجم از هر ماه شمسی

اِسْپَنْدِیاذْ (ف) اسفندیار

اِسْپَنْجِی (ا) محل مشق سوار

همزه با ذاء پارسی

اِژْدَرْ (ف)، مار بزرگ و همچنین است
اَژْدَرْها

اَژْدَرْها (ف)، مار بزرگ . لقب
ضحاک و اژدر هاى فلك و عقده
راس و ذنب كه در هيئت مصطلح است
و تبارى جوزهر گويند و اژدرها
هزار سر كنايه از نفس و شهوت
مردم است

همزه با سين

اُس (ع)، اساس و بنيان

اَسا (ف)، مانند . دهان دره و
خميازه

اِساءَه (ع)، بدى كردن

اَساتيد (ع)، معلمين بزرگ

اِسارَت (ع)، بندگى و اسيرى گرفتن

اَساروُن (ف)، بيخ گياه

اَسارِير (ع)، سرها و مخفيات .
محاسن رو و صورت

اَساس (ع)، بنيان و ريشه

اساشه (ع)، بگوشه چشم نگريستن

اساطير (ع)، خبر و قصه هاى
عجيب و نوشته هاى غريب

اساطين (ع)، بزرگان

اسامى (ع)، نامها

اَسانسر (ا)، آلتى است نقاله
كه از پائين ببالا ببرد يا بر عكس
و اصل آن اسانسر است

اسئله (ع)، پرسشها

اسب (ف)، يكى از چهار پايان
كه قوى تر و سريعتر از ساير چهارپايان
سوارى است و اسب افكن
مردم دلاور و اسب انگيز مهميز
اسب و اسب تاز راننده
و دواننده اسب . بعد هم
ماههاى ملكى جلالى و اسب تاختن
كنايه از تعدى كردن و اسب دُژ
و اسب دشن و اسب دبز و
اسب دبس ميدان اسب
. اسب دوانى و اسب غول
گياهى است شبيه گوش اسب

اسباب (ع)، علل و سببها

اُزادْ (ع) زیر جامه
آزادُ (ف) نمک و نمی آب
آزادانی (بج) کچوله دجب ارارقی
خبی است که از کچوله سازند و ظاهرا
این لفظ هندی است یا سریانی است
آزادرخم (ف)، لوبیا
آزادُرد (ف)، ادرار لبهنر
اِزاله (ع)، نابود کردن . دور
شدن
آزاهیر (ع)، شکوفه های نباتات
اُزبک (ت) یکی از طوائف ترک
که در شمال شرق خراسان سکنی دارند
اَزدَد (ف)، سزاوار و درخور
اِزدِحام (ع)، انبوهی کردن
اِزدِواج (ع)، زناشوئی کردن
اِزدِیاد (ع)، زیاد شدن
اَزرَق (ع)، کبود . کبود چشم
اِزعاج (ع)، از جای بر کندن
اَزغَج (ف)، عُقده که پیچ است
اَزگیل (ف)، میوه ایست
ییلاقی که در آخر میوه ها داوا سط
پائیز میرسد و هسته زیادی دارد

در برخی را عقیده این است که این کلمه
ترکی است و فارسی آن کونس است
آزَل (ع)، همیشگی : ازلی بمعنی
جاویدان است و یک شعبه از پاره
مذاهب غیر رسمی را نیز ازلی گویند
آزَم (ف)، فرزند
آزمان (ع)، اوقات
آزمنه (ع)، زمانها و اوقات
اَزمَنه (ع)، زمانها و بهارها
آزواج (ع)، جفت ها و شوهرها
آزهار (ع)، شکوفه ها
اِزهاق (ع)، مغز را کندن استخوان
پر کردن . باطل کردن . گذشتن
تیر از هدف . زبون کردن . سرعت
کردن
اَزهَر (ع)، سفید رو از جوانمردی
. روشن . گاو وحشی
آزیرا (ف)، زیرا از برای و همچنین است
آزیرا
آزیژ (ف)، بانگ و ناله
آزین (ف)، آذین بستن بجهت سرور
یا فتح

آرمَن (ا)، نام جد اعلای ارامنه
که شعبه از هند و اروپائی است . نام
ولایتی است نزدیک آذربایجان و این
لغت ارمنی است
آرمَنا (ف)، جرم فلک قمر
اِرمُغان (ف)، تربیت کنند.
آرمَنی (ا)، منسوب بارمن و گِل
آرمنی گلی است سرخ رنگ که در دواها
بکار رود
آرمَنِش (ف)، انار دشتی
آرمیَده (ف)، مخفف آرمیده
آرنواز (ف)، خواهر جمشید که خانه
ضحاک بوده
اَرواح (ع)، روح ها و جان ها
آروانه (ف)، نوعی از ماده شتر
اُروپا (ا)، یکی از قطعات پنجگانه زمین
آرونس (ف)، متاع و کالا
آروند (ف)، بیخ و ریشه درخت
آروند (ف)، خلاصه و زبده
آرَوند (ف)، کوه الوند
اِرهاق (ع)، دشوار کردن تکلیف
کردن . تاخیر انداختن نماز تا وقت
نماز بازپسین
اَریاح (ع)، بادها
اَریب (ف)، مخفف اریب که
کج باشد
آریب (ع)، زیرک
اَریج (ع)، بوی خوش دادن
اَریکاتو (ا)، ظرف مخصوصی است
برای شست و شوی مجاری بول و
مانند آن
اَریکه (ع)، تخت آراسته

همزه با زاء

آز (ف)، یکی از حروف ابتدا
و از پای در آمدن افتادن
و بجز گشتن و از پوست در آمدن
حقیقت را عریان و بی پرده گفتن
و از خر شیطان پائین آمدن
دست از تقلب و ستمکاری برداشتن
و از دست رفتن پریشان و درویش
و بیچاره گشتن
اِزاء (ع)، مقابل و پیش رو
اِزاحت (ع)، دور کردن

ارتیمیدرس (ی) نام یکی از حکمای یونان
ارتشی (ف) یکی از نامهای ایران
ارض (ع) زمین
ارضاع (ع) شیر دادن
ارعاء (ع) چراندن . ترحم کردن بشنیدن سخن
ارعاب (ع) ترسانیدن
ارغ (ف) جوی آب و آنرا ارغاب و ارغاوینه گویند
ارغن (ف) ارغنون
ارغنداب (ف) آبی است میان سیستان و قندهار . آبی است میان عراق و آذربایجان
ارغنده (ف) خشمناک و دلیر و اکثر بر گرگ و شیر استعمال شود
ارغنون (ف) نام سازی است بزرگ و اصل آن یونانی است
ارغوان (ف) درختی است که بهار قبل از باز شدن برگ آن گل سرخی خوشرنگ دهد و ارغوانی رنگ آن گل است

ارغون (ف) اسب تیزرو . اسب ترکمانی . نام قبیله از ترکان
ارغنه (ف) کسی را گویند که زیرک و پشت سر هم انداز باشد
ارفاق (ع) مدارا کردن
ارفاه (ع) آسایش فراهم کردن
ارفع (ع) بلندتر
ارقم (ع) بدترین مارها یا ماری که سیاه و خال سفید دارد
ارک (ف) نیم قلعه کوچکی که در میان قلعه بزرگ باشد
ارکاك (ف) باران خورد قطره
ارکان (ع) اعضا رئیسه
ارکست (ا) صدا اینکه از آلات موسیقی که بهیئتی نوازند
ارگ (ف) قلعه که در قلعه دیگری باشد
ارگ (ا) نام سازی است
ارگان (ف) عضو و طرفدار جمعیت
ارگانیزاسیون (ا) تشکیل
ارلانشت (ف) نام فلک عطارد
ارمغان (ف) تحفه که از جائی بعنوان سوغات آرند

؛ در ماه ارديبهشت جشن گيرند . فرشته
مدبر كوهها . رب النوع آتش
اُرْدِيبِهِشْتْ (ف) نام دوم ماه بهار
اُرْدِي
اَرْذَل (ع) پست ترين مردم
اَرْز (ف) قيمت وبها . درخت صنوبر
اَرْزاق (ع) روزيها وخوراكها
اَرْزان (ف) چيز كم بها وفراوان
اَرْزاني (ف) سزاوار . گدا
مقابل گراني
اَرْزِش (ف) بها وقيمت
اَرْزَن (ف) غلاتيست كه دانه هاى
آن كوچك ودر غلب كبوتر ومرغ دهند
دگاه آرد كرده نان كنند وخورند
اَرْزَه (ف) اقليم وكشور اول . كاهگل
. زفت كه از صنوبر گيرند
اَرْزِيدَن (ف) بها داشتن جنس
بمقدار بهائى كه بآن معادله شده است
اَرْزِيز (ف) مس
اَرْژَن (ف) دشتي است در فارس .
درخت بادام كوهي كه از آن عصا كنند ودو
پوست آنرا بركمان پيچند وآن پوست را
توز گويند
اَرْژَنْگ (ف) نام نقاشي است
كه در اين صنعت مهارت تام داشته است
. صفحه نقاشي
اُرْدُو (ا) اين كلمه را عوام بر ردو سپاه
گويند
اَرَس (ف) نام رودي است در
آذربايجان
اِرْسال (ع) فرستادن
اَرَسْطُو (ي) نام يكي از حكماء
بزرگ يونان
اَرْسَلان (ت) شير درنده
اَرْسَن (ف) مجلس وانجمن
اُرُسي (ج) كفش مخصوصي است
. دربهاى بزرگ كه با طاق گذارند
وچندين دهانه دارد ودارای دربهای
كوچكي است كه بالا وپايين رود
اَرْش (ع) تفاوت قيمت متاع
صحيح ومعيوب
اَرْش (ف) از آرنج تا انگشتان
اِرْشاد (ع) راهنمائي كردن
اَرْشَد (ع) رشيدتر

پدید آوردن

اَدَنبِشداد ، ف ، سپاهی دلیر

اِدث ، ع ، میراث

اَدج ، ف ، بهادار ، رشد و آجمند صاحب قدر و قیمت

آدج ، ف ، مقدار قد آدمی

اَدجاشب ، ف ، نبیره افراسیاب

اِدجاع ، ع ، رجوع بچیزی کردن

اَدخالوق ، ف ، گیاهیست مانند عشقه که بدرخت پیچد

اَدخج ، ع ، دزین ترد بهتر

اُدخام ، ع ، خویشان

اَدخم ، ع ، رحم کننده تر

اِدخاء ، ع ، سست کردن

اَدخالق ، ف ، جامه بوده که بین رویه و آستر آن پنبه گذارده و میدوختند و در زیر جامه و قبا میپوشیدند

اُدد ، ا ، قربان

اَدد ، ف ، خشمناک

اُدد ، ا ، نام یکی از سلاطین اشکانی

اَددبیل ، ف ، نام یکی از شهرهای آذربایجان

اُددشیر ، ف ، شیر غضبناک . نام بعضی از پادشاهان ایران . روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی و اُددشیر بابکان موسس سلسله سلاطین ساسانی

اُددک ، ف ، مرغابی

اَددکان ، ف ، دو قصبه از شیراز و یزد

اَددلان ، ف ، نام طایفه ایست در کردستان

اَددم ، ف ، هر سوره از سورهای کتاب زند زرتشت

اُددمانش ، ا ، فرمانبردار و تابعین

اُددنگ ، ف ، زدن کسیرا با کاسه زانوی پا

اُددو ، ج ، محل سپاه . سپاه مجمع نام زبانی است مرکب از چند زبان ترکی و فارسی و هندی

اَدددش ، ف ، نام فلک قمر

اَددده ، ف ، کنجد کوبیده که آنرا با شیره مخلوط کرده و حلوا اَددده و اَدد شیره گویند

اُددی ، ف ، مخفف اردیبهشت . روز سوم ماههای شمسی پارسی که در آن روز

آوال ، ف ، جائی است در شرق بحر خزر که دریاچه آرال منسوب بآن است
آرامِل ، ع ، مردمان مسکین و درویش
آران ، ف ، ولایتی است از آذربایجان
آرباب ، ع ، صاحبان ملک ؛ عقار و فرمانروایان بزارعین
آرباح ، ع ، سودها و منفعت ها
آرباع ، ع ، چهار چهار
آربعة ، ع ، چهار
آربعین ، ع ، روز چهلم مخصوصاً چهلم صفر
آربیان ، ذ ، نخ
آربیل ، ذ ، یکی از شهرهای قدیم درکردستان نزدیک دجله که اسکندر بن فیلیپ اسکندر و دارا آنجا بود
اِرتاج ، ع ، بستن در
اِرتباح ، ع ، سود بردن
اِرتباط ، ع ، ربط داشتن
اِرتجاع ، ع ، برگشتن بجای نخستین
اِرتجال ، ع ، بی اندیشه چیزی گفتن
آرتجل ، ف ، رعد و برق
اِرتحال ، ع ، کوچ کردن از جائی بجائی رفتن
اِرتداد ، ع ، برگشتن مخصوصاً از مذهب
اِرتزاق ، ع ، روزی داشتن
اِرتسام ، ع ، نقش بستن
اِرتضاء ، ع ، پسندیدن
اِرتضاع ، ع ، بچه را شیر دادن
اِرتعاش ، ع ، بلرزه درآمدن
اِرتفاع ، ع ، بلند شدن
اِرتفاق ، ع ، مدارا کردن
اِرتقاء ، ع ، بلند شدن
اِرتکاب ، ع ، کاری را انجام دادن
اِرتکاز ، ع ، ثابت شدن ، در ذهن جا گرفتن
اِرتماس ، ع ، غوطه خوردن در آب
آرتنگ ، ذ ، کارنامه مانی نقاش
ارتودکس ، ا ، یکی از مذاهب سه گانه مسیحی
اِرتیاب ، ع ، در شک افتادن
اِرتیاش ، ع ، نیکو شدن حال
اِرتیاض ، ع ، ریاضت کشیدن
اِرتیاع ، ع ، مسرور شدن و نشاط

ابراهیم که یکی از بزرگان عرفاست

اَدْبان (ف)، چارپای رونده

اَدْیان (ع)، مذاهب

اَدیب (ع)، دانشمند

اِدیسُن (ا)، نام یکی از مخترعین بزرگ قرن حاضر که او را پدر اختراع گویند و تا هنگامی که در قید حیات بود و در این ایام مرحوم گردید

اَدیم (ف)، روی و همچنین است دیم

اَدیم (ع)، روی زمین . پوست حیوان

همزه با ذال

اِذاعه (ع)، آشکار کردن

اَذان (ع)، دعا . تعالی آنچه که پیش از نماز گویند . اعلام کردن

اَذکار (ع)، ذکرها دعاها

اَذکی (ع)، زکی تر و تیزتر هوشیارتر

اَذکیاء (ع)، ذکاوتمندان و هوشمندان

اِذعان (ع)، گردن نهادن . اعتقاد کردن

اَذَل (ع)، ذلیل تر

اِذلال (ع)، ذلیل کردن

اَذِلّه (ع)، مردمان ذلیل

اِذن (ع)، اجازه دادن اُذن (ع) گوش

اَذناب (ع)، دُم ها

اَذهان (ع)، فهمهای تند

اَذیال (ع)، دامن ها . ریشه های پرده

اَذِیَّت (ع)، آزار کردن

همزه با راء

اَر (ف)، مخفف اگر

اِراءَه (ع)، نشان دادن . هویدا نمودن

اَرابه (ف)، چرخ بارکش و حمل آن عراده (عربی)

اَراجیف (ع)، اخبار بی اساس

اِراده (ع)، قصد داشتن . دوست داشتن

اَراذِل (ع)، مردمان فرومایه

اَراضی (ع)، زمینها

اَراقِم (ع)، مارهای زهر دار دیگر

اِراقه (ع)، ریختن خاصه ریختن خون

عمل اسنجار دیگرد. واگویند وآداذذ
اُدَذْدَن تقلید کسی کردن
آدَاء (ع)، رساندن. بجا آوردن
آدَات (ع)، آلت و افزار کار
اِدَارَه (ع)، دور دادن. احاطه کردن
هیئتی که با هم منظماً کار کنند و دارای شخصیت معینی هستند
آدَاك (ذ)، جزیره
اِدَامَه (ع)، همیشه بودن
آدَانی (ع)، مردمان فرومایه
آدَب (ع)، علم و معرفت. ملکه که کار بد را مانع میشود
اُدَبَاء (ع)، دانشمندان و نیکوتران
اِدْبَار (ع)، روگردانیدن
اِدْخَال (ع)، داخل کردن
اَدْخِنَه (ع)، دخانیات و دودها
اِدْرَار (ع)، خبر کثیر رسیدن. باران آمدن. بول کردن
اِدْرَاك (ع)، فهمیدن و یافتن
اِدِّعَاء (ع)، دعوی کردن با کسی
اَدْعِیَه (ع)، دعاها. خواندنها
اِدْغَام (ع)، در بردن چیزی در چیزی

اَدَرْفِن (ذ)، مرض وبا
اَدَق (ع)، باریکتر
اُدُکُلن (ا)، عطر و الکل مخلوط برای ضدعفونی کردن مخصوصاً پس از تراشش صورت مانند
اَدِلَّه (ع)، براهین و دلیلها
اِدْمَاج (ع)، پیچیدن چیزی
اِدْمَان (ع)، مداومت کردن
اَدْمَن (ف)، مشک خالص
اَدْنَی (ع)، پست تر و ضعیف تر
اَدَوَات (ع)، آلات و افزارهای کار
اَدْوَار (ع)، دورهای زمانه
اَدْوَن (ع)، پایین تر
اَدْوِیَه (ع)، دواجات. بزرها و دارچین و زرچوبه و فلفل و میخک و مانند آنها که عطر و داخل خوراک کنند گفته میشود
اَدْهَجا (ذ)، بوته پرخاریست که چنان بر جائی چسبد که جدا کردن آن مشکل باشد
اَدْهَم (ع)، اسب سیاه. نام پدر

آنکه مد منظر بوده کسی با او مباحثه
و مذاکره نمینمود و نیز او را تربیت کرده
بود که هر وقت با او سخن گفتی سر
خود را جنبانیدی و آن بز را برای
مذاکره و مباحثه انتخاب نموده بود
و هر روز درس خود را برای بز
مکرر مینمود و بز سر خود را میجنبانید
و بُزِ آخفش بر کسی گویند که ندانسته
و نفهمیده تصدیق نماید

آخکل (ف)، چنبر غربال

آخگر (ف)، زغالی که آنرا روشن
کنند، آتش گره یا پاره آتش

اَخِلّاء (ع)، دوستان

اَخلاء (ع)، جاهای خالی

اِخلاص (ع)، پیوستن بکسی

اَخلاط (ع)، چیزهای درهم آمیخته
و اخلاطِ اربعه خون و صفرا
و سودا و بلغم است

اَخلاف (ع)، جانشینان

اَخلاق (ع)، صفات و خوها

اِخلال (ع)، مداخله کردن در کاری برای
برهم زدن . بد کردن و حق کسی را
ندادن

اَخم (ف)، روی ترش کردن

اَخماس (ع)، پنج پنج

اُخنوخ (ف)، ادریس پیغمبر که آنرا
هُرمُس و هرمس و هُرمُزد نیز
گویند

اَخوات (ع)، خواهران

اَخوال (ع)، برادران مادر

اِخوان (ع)، برادران

اَخَوی (ع)، برادر

آخوانشی (ف)، نخواستنی و غیرارادی

آخی (ف)، چیزی که قابل تمجید است
. در موقع سپردن انداختن کودک
چیزی را از دهان آخی آخی نیز گویند

اَخیار (ع)، خوبان

اَخیر (ع)، متأخر

اَخیه (ع)، قلابهائیکه در طویله نصب
کنند و چارپایان را با ریسمانی بدان
بندند و آخیه نیز گویند

همزه با دال

آدا (ف)، تقلید کسی کردن و آداد اصول

اَخِرگاوِیانی کاویانی درفش
اِخْتِراع ، ع ، چیز تازه آوردن .
ایجاد کردن
اِخْتِصار ، ع ، کوتاه کردن
اِخْتِصاص ، ع ، خاصه بودن
اِخْتِصام ، ع ، خصومت و دشمنی کردن
اِخْتِلاب ، ع ، خدعه کردن با زبان
ملایم و خوب
اِخْتِلاج ، ع ، جهیدن عضو
اِخْتِلاس ، ع ، ربودن
اِخْتِلاط ، ع ، مخلوط و درهم شدن
اِخْتِلاف ، ع ، مغایر و مخالف شدن
اِخْتِلال ، ع ، رخنه در کار افتادن
و تباه شدن
اِخْتِناق ، ع ، خفه شدن
اَخْتَه ، ف ، مرد خایه کشیده
اِخْتِیار ، ع ، برگزیدن . مقابل اضطرار
اَخْجَسْتَه ، ف ، آستان در خانه
اَخَدَر ، ف ، برادرزاده
اَخْذ ، ع ، گرفتن
اِخْراج ، ع ، بیرون کردن
اَخْرَب ، ع ، ویران . مردی که گوش
او پاره یا سوراخ شده است
اَخْرَبَش ، ع ، گنگ
اَخْرُوش ، ف ، خروش
اُخْرَوی ، ع ، منسوب بآخرت و روز
بازپسین
اُخْرَیات ، ع ، نهایات
اَخْرِیان ، ف ، متاع و قماش خوب
اَخَسّ ، ع ، پست تر
اَخْسَمَه ، ف ، شراب
اَخْشی ، ف ، شهرستی در فرغانه
اَخْش ، ف ، قیمت و بها
اُخْشیج ، ف ، ضد و مخالف ،
عناصر چهارگانه
اَخَصّ ، ع ، مخصوص تر
اَخْضَر ، ع ، سبز
اِخْطار ، ع ، بیاد آوردن
اَخَفّ ، ع ، سبکتر
اِخْفاء ، ع ، پنهان کردن
اَخْفاف ، ع ، کفشها .
سبکی با شتم ها
اَخْفَش ، ع ، ضعیف چشم .
لقب یکی از علمای نحو گویند بواسطه

اَحلیٰ (ع) شیرین تر

اِحلیل (ع) آلت رجولیت

اِحماد (ع) کاری کردن که سزاوار ستایش نباشد

اِحماض (ع) ترش و شیرین شدن. گیاه شور خورانیدن بستور. مزاح کردن

اَحمال (ع) بارها

اَحمد (ع) یکی از نامهای رسول عربی

اَحمر (ع) سرخ. نژاد سرخ

اَحمق (ع) گول و مبتور

اِحناء (ع) کینه داشتن و مخفی کردن آن

اَحناء (ع) چیزهائی که با هم شبیهند. چیزهای کج و معوج

اَحوال (ع) حالات و اوضاع

اَحوج (ع) محتاج تر

اَحوط (ع) استوارتر

اَحول (ع) چپ چشم. پرحیله تر

اِحیاء (ع) زنده کردن

اَحیاء (ع) مردمان زنده

اَحیان (ع) یک هنگام یا آن ایستادن

همزه با خاء

اَخ (ف) افسرین و اخ اخ افسرین مکرر است

اَخ (ع) برادر. صدیق و دوست

اُخ (ف) اسم صوتی است که در موقع تالم یا در موقع تعجب گویند

اِخاء (ع) برادری کردن

اَخاذ (ع) بسیار گیرنده

اِخافه (ع) ترسانیدن

اَخامِص (ع) گودیهای کف پا. کفهای پا. میانه ها

اِخبار (ع) خبر دادن

اَخبار (ع) داستانها

اُخت (ع) خواهر

اِختتام (ع) آخر کار و ختم عمل

اِختتان (ع) ختنه کردن

اِختداع (ع) خدعه کردن

اَختر (ف) رایت و علم. بخت و طالع. ستاره. فال نیک. و اختر دانش ستاره. مشتری و عطارد و اختر شناس نام کتابیست در نجوم و اختر شماد سخت چشم. کسی که از کثرت عشق یا محنت شبها نخوابد و اختر شناس منجم و اختر کاویان د

اِجْتِياد (ع)، کوچک شمردن
اِجْتِناب (ع)، سنبه آمدن بول تغنیه کردن
اِحْتِکار (ع)، نگاه داشتن غله و مانند
آن برای گرانی
اِحْتِلام (ع)، بخواب منی خارج شدن
اِحْتِماء (ع)، امتناع کردن. پرهیز نمودن
اِحْتِمال (ع)، اندیشه خلاف کردن.
بار بر داشتن
اِحْتِیاج (ع)، حاجت داشتن
اِحْتِیاط (ع)، استوار کردن کار با حزم
. حفظ کردن
اِحْتِیال (ع)، حیله کردن. قرض
و ذمه دیگر را قبول کردن
اَحْجار (ع)، سنگها
اُحْجِیه (ع)، لغز و معمی و چیستان
اَحَد (ع)، یکی
اِحْداث (ع)، تازه آوردن
اَحْداث (ع)، اموری که حادث و تازه
پیدا شده. مصائب روزگار. بولها و غایطها
اَحْداق (ع)، حدقه های چشم
اَحْرار (ع)، آزادی خواهان. مردمان آزاد
اِحْراز (ع)، دریافتن

اِحْراق (ع)، سوزاندن
اِحْرام (ع)، محرم شدن در حج حرام کردن
اَحْزاب (ع)، گروهها و دسته جات
اَحْزان (ع)، مردمان اندوهناک
اِحْساس (ع)، ادراک بحواس ظاهر
خصوصا چشم. فهمیدن
اِحْسان (ع)، نیکوئی کردن
اَحْسَن (ع)، خوبتر و آحسنت
یعنی نیکوکاری کردی
اَحْشاء (ع)، درونهای شکم
اَحْشام (ع)، چهارپایان. چاکران
اِحْصاء (ع)، همه را جمع کردن و شمردن
اِحْصان (ع)، زن خواستن
حصار کردن
اِحْضار (ع)، حاضر کردن.
اَحْفاد (ع)، اولاد پسین
اَحَقّ (ع)، سزاوارتر
اِحْقاق (ع)، مطالبه حق کردن در
عقب آن رفتن
اَحْمَر (ع)، کوچکتر
اِحْلاف (ع)، قسم و سوگند دادن
اَحْلام (ع)، خوابها

آجُنبان (ف) ساکن غیر متحرک
مقابل جنبان (آ) علامت
نفی است چون آجُفت
اَجنَبی (-) بیگانه مقابل خویش
اَجنِحَه (ع) بالها پرها
اَجِنّه (ع) جماعت جن
اَجوِبَه (ع) پاسخها جوابها
آجودان (ا) رتبه ایست در نظام
ملک دسادن
اُجود (ع) خوش کار . مال الاجاره
اَجوَف (ع) میان خالی
اِجهار (ع) اعلان کردن .
صدا را بلند نمودن
اَجیَر (ع) کسیکه در اوقات معین
آجِر (ع) کارگر با مزد

همزه با حاء حطی

اَحادیث (ع) خبرها
اِحاطه (ع) گرداگرد چیزی برآمدن
اِحاله (ع) حواله دادن . تغییر دادن
اَحباب (ع) دوستان
اَحِبّاء (ع) دوستان رفقا
اَحبار (ع) علمای خوب ورؤساء مذهب

اِحباط (ع) برطرف کردن . باطل نمودن
اِحتباس (ع) نگاهداشتن خود را
در کاری
اِحتجاب (ع) پنهان شدن
اِحتجاج (ع) حجت و دلیل آوردن
اِحتجام (ع) حجامت کردن
اِحتراز (ع) دوری جستن
اِحتراس (ع) خود را از چیزی حفظ کردن
اِحتراق (ع) سوختن
اِحترام (ع) حرمت کسی را نگاهداشتن
اِحتساب (ع) گمان کردن . امتحان
کردن . منکر شدن . اکتفا کردن
و احتساب بر سپور بواسطه آنکه حفظ و
حراست کوچه ها و خیابانها با دست
استعمال کنند
اِحتشاد (ع) جمع شدن برای کاری
اِحتشام (ع) شرم داشتن . خداوند
خدم و حشم شدن
اِحتضار (ع) حاضر شدن خاصه
برای مرگ
اِحتضان (ع) بسینه چسباندن .
تربیت کردن . در بغل گرفتن

اِجارَه (ع) کرایه دادن
اِجازَه (ع) دستور دادن . گذشتن
اُجاق (ع) پسه و مرشد . محل روشن کردن آتش
اِجالَه (ع) بازی کردن با شمشیر . دور دادن
اَجانِب (ع) بیگانگان
اِجبار (ع) زور کردن . بزور واداشتن
اِجتِذاب (ع) کشیدن
اِجتِراء (ع) جرئت کردن
اِجتِماع (ع) جمع شدن
اِجتِناء (ع) میوه چیدن . زیاد شدن
اِجتِناب (ع) دوری کردن
اِجتِهاد (ع) جد و جهد و کوشش کردن
اِجحاف (ع) تعدی کردن
اَجر (ع) پاداش . پاداش دادن
اِجراء (ع) انجام دادن کار
اَجرام (ع) اجسام مرکب یا بسیط
اُجرَت (ع) حق العمل
اَجزاء (ع) پاره‌های چیزی
اَجسام (ع) چیزهائیکه عرض و طول و عمق دارد

اَجفان (ع) مژگانها
اَجفَت (ع) طاق مقابل جفت
اَجَل (ع) هنگام مرگ . مدت معلوم در آینده
اَجَلّ (ع) با عظمت تر
اَجِلّاء (ع) صاحبان حشمت و جلال
اِجلاء (ع) از وطن دور شدن از وطن خارج کردن
اِجلاس (ع) قرار دادن برای نشستن و گفتگو کردن
اَجلاف (ع) فرومایگان
اَجلگیا (ف) گیاه بیش که یکی از سموم است
اَجِلّه (ع) مردمان با جلال و حشمت
اَجلی (ع) روشن تر . واضح تر
اِجماج (ف) بهشت
اِجماع (ع) اتفاق جماعت و جمهور
اِجمال (ع) مبهم نمودن و روشن نکردن
اَجمَع (ع) همه و اَجمَعون همه با تمام
اَجناد (ع) سپاهیان
اَجناس (ع) همه نوع قماشها

اِتِّضاع (ع)، خاضع و خاضع شدن

اِتِّعاب (ع)، بمشقت انداختن

اِتِّفاق (ع)، باهم شدن . بدون دلیل واضح چیزی حادث و پیدا شدن

اِتِّقان (ع)، محکم گشتن

اَتْقیٰ (ع)، پرهیزکارتر

اِتِّکاء (ع)، پشتی دادن

اِتِّکال (ع)، اعتماد کردن

اِتْلاف (ع)، بهلاکت انداختن

اَتَمّ (ع)، تمام عیار و کاملتر

اِتْمام (ع)، تمام کردن

اُتُو (ذ)، آلتی است که بان جامه و لباس صاف نموده و آرایش دهند و با طاء نیز نویسند

اُتُوبُوس (ا)، خودرو بزرگ زمین نورد که با نفت و بنزین حرکت کند

اُتُود (ا)، مطالعه و تفکر

اُتُوماتِیک (ا)، بخودی خود

اُتُومُبیل (ا)، خودرو زمین نورد که عامه آنرا اُتُل و مُتُل گویند

اِتِّهام (ع)، افترا زدن

اِتْیان (ع)، آوردن . حاضر شدن

تمام کردن . هلاک کردن

اَتِیکِت (ا)، کاغذی که علامت و نشانه باشد مانند تمبر پست و کاغذیکه ببار نیز زنند

همزه با ثاء مثلثه

اَثاث (ع)، اسباب خانه و رخوت

اِثْبات (ع)، ثابت کردن

اَثْبات (ع)، مردمان ثقه و محل اطمینان

اَثَر (ع)، علامت و نشانه . معلول

اَثْقال (ع)، بارهای سنگین بسنگینها

اَثْلاث (ع)، سه تا سه تا

اِثْم (ع)، گناه و کاری که جایز نیست

اَثْمار (ع)، میوه جات

اَثْمان (ع)، قیمتها ، بهاها

اَثْناء (ع)، میانه ها و وسطها

اِثْنان (ع)، دو

اَثْواب (ع)، جامه ها

اَثْیَر (ع)، روی خاک

اَثِیل (ع)، کسیکه شرافت نژاد دارد

اَثِیم (ع)، گناهکار

همزه با جیم

اُجّ (ذ)، کدو

اِجابَت (ع)، قبول کردن

اِبابِس (ع) اهرمن و شیطان
اِبْن (ع) فرزندی که پسر باشد
اَنْباخون (ف) حصار
اُبْنَه (ف) مرضی است که در درون مقعد پدید آید
اَبْنِیَه (ع) عمارتها و بناها
اَبْواب (ع) درها
اَبَوی (ع) پدر
اُبَه (ف) طایفه
اِبْهام (ع) انگشت بزرگتر . مجمل و نا معلوم گذاشتن
اُبَّهَت (ع) تکبر و نخوت . بزرگی
اَبْهَر (ف) قصبه ایست از قزوین
اَبْهی (ع) زیباتر . روشنتر
اُبی (مج) نام رود بزرگی است که ...
اَبِیّ (ع) کسیکه کراهت از کاری دارد
اَبْیات (ع) اشعار منظوم
اَبیداد (ف) بیداد
اَبْیَض (ع) سفید . نژاد سفید
اَبیکران (ف) بیکران و بیحد و حساب و همچنین است اَبیکرانه
اُپِرا (ا) تصنیف با آهنگ

اِپُوت (ا) نغمه و آواز خواندن
اَپْیُون (ف) تریاک و افیون

همزه با تاء

آتابَک (ت) آداب آموز کودکان خاصه پادشاهزاده و فرزند اتابک است
اِتاشه میلیتر (ا) نماینده جنگی دولت و اصل آن آتاشه میلیتر است
اِتاماژُر (ا) ارکان حرب
اِتِّباع (ع) پیروی کردن
اَتْباع (ع) پیروان
اِتْجاه (ع) با دلیل روشن با برجا بودن . رد کردن
اِتِّحاد (ع) یگانه شدن
اِتِّخاذ (ع) گرفتن
اَتْراب (ع) مردمانی که هم سن باشند
اُتْرُج (ف) گیاهیست خوشبو و معطر معرب ترنج که از جنس مرکبات است
اِتِّساع (ع) گشاده شدن
اِتِّصاف (ع) معروف شدن بخوبی صفات . دارا شدن صفتی
اِتِّصال (ع) نزدیک شدن . نسبت پیدا کردن

اَبْدال (ع) مردمان صالح و نیکو

اَبْدان (ع) اشخاص . بدنها

اَبْدان (ف) دودمان بنزاد

اَبْر (ف) بخاری که از زمین و دریا متصاعد شده و بالا رود و از آن باران آید . اسفنجی که بان خودرا در حمام شویند و با یمعنی آنرا ابر کهن و ابر مرده گویند

آبُش (ف) بر و آبزدست مردم سخی

اَبْراد (ع) نیکان

اِبْراز (ع) ظاهر ساختن

اِبْرام (ع) اصرار کردن . تنفیذ نمودن

اَبْرخَنْدَه (ف) کلام و سخن بنفس درویش

اَبْرکاد (ف) حیران و سرگردان

اَبْرکوه (ف) شهریست نزدیک اصفهان که آنرا آبرقو گویند

اَبْرَنْجن (ف) حلقه طلا و نقره . که زنان در دست کنند و آن را . برنجن و آوَرَنجن گویند

اَبْرو (ف) موهائیکه بالای چشم درآمده . و ابروز دَن رامی شدن . اشاره کردن و ابرو فراخ و نیز در

دوش اخلاق و بخشنده

اَبْرَه (ف) رویه جامه و لباس مقابل آستر

اَبْرَه (ف) مرغ بوبره

اَبْریشم (ف) پیله ایست که کرم ابریشم آنرا سوراخ نکرده و بیرون نیامده است و سوراخ کرده آنرا کج و کژ گویند و آنچه را که پخته و نخ از آن کشیده باشند حریر گویند و معنی حریر نیز ابریشم اطلاق کنند

اَبْصار (ع) بینندها . صاحبان بصیرت و بینائی

اِبْطال (ع) باطل نمودن

اَبْطال (ع) مردمان دلیر و شجاع

اَبْعَد (ع) دورتر

اَبْکاد (ع) دست نخوردها

اَبْکَم (ع) گنگ

اِبْلاء (ع) عذر خواستن . سوگند خوردن

اِبْلاغ (ع) رساندن حکم . اطلاع دادن

اَبْلَق (ف) سیاه و سفید دو رنگ و معرب ابلک است

اَبْلَک (ف) چیز دو رنگ . منافق و دورو

اَبْلَه (ف) گول و مشعور

آئین (ف) کیش و مذهب . آذین و آرایش . طرز و روش و قانون . نام دهی است نزدیک غاری که از آن مومیائی بدست آید و بانجیت آن اموم آئین هم گویند و آئین بستن یعنی آرایش دادن شهر است هنگام عید و عیش و سرور و آئین داد نام کتابیست از شهورسس دیوبند

همزه با باء

آب (ع) پدر

آبا (ف) با . آتش

اِباء (ع) امتناع

اَبابیل (ع) پرندگانی که با هم جمع باشند و پی هم روند

اِباحه (ع) حلال کردن . حلال بودن

اُباش (ف) مجمعی که از هر جنس مردم در آن باشند

اَباطیل (ع) امور باطل

اَباعِد (ع) اجانب و دورها و بیگانها

اِباق (ع) گریختن بنده

اِبتِداء (ع) نخستین بشروع بکار کردن

اَبتَر (ع) ناقص و دم بریده . مقطوع النسل

اِبتِذال (ع) زبون و ناپاک داشتن

اِبتِسام (ع) خنده کردن

اِبتِغاء (ع) خواهش کردن

اِبتِکار (ع) با دل خبری رسیدن

اِبتِلاع (ع) بلع کردن

اِبتِهاج (ع) خوش آمدن و شاد شدن

اِبتِهال (ع) تضرع کردن

اِبتِیاع (ع) خریدن

اَبجَد (ع) حروف تهجی را که در لغت عرب است ترکیب نموده از اینقرار

اَبجَد هَوَز حُطّی کَلَمَن سَعفَص قَرَشَت ثَخَذ ضَظَغ از همزه ابجد تا یاء حطی علامت آحاد معین نموده یعنی همزه (۱) ب (۲) ج (۳) د (۴) هـ (۵) و (۶) ز (۷) ح (۸) ط (۹) و از یاء حطی تا قاف قرشت عشرات و از رات قرشت تا غین ضظغ مأت و غین را هزار

اَبجِرَه (ع) بخارها

اَبَد (ع) همیشگی و جاوید

اِبداع (ع) چیز تازه آوردن

از آفتاب و آهوی زرین کنایه از
صراحی طلا و آفتاب و آهوی سیمین
کنایه از ماه و ساقی سیم تن و آهوی
شیر افکن و آهوی شیر گیر
چشم معشوق و آهوی مانده گرفتن
کنایه از بی انصافی کردن در جسم نمودن
و آهوی مشکین کنایه از چشم معشوق است

اهُوَدی (ذ) حسر دل

اهُون (ذ) نقب در خنه و اهونگن
نقب زن است

اهی (ذ) آهو . منسوب باه که
دهیست نزدیک طهران

اهیانه (ذ) استخوان بالای دماغ

اهیختن (ذ) کشیدن و اهیخته
اسم مفعول آنست

اپا (ذ) حرف استفهام . حرف تمنی

اباث (ع) علامات . دلیلها

اباز (ذ) نام غلام سلطان محمود
سبکتگین و همچنین است اباش

اباشی (ذ) نقاب سیاهی که زنان
زنند و از مخترعات ایاس است

اپان (ذ) آینده . خبر که بدهند

بفکر آید

ایث (ع) علامت . دلیل

ایرپلان (ا) هواپیما

ایزنه (ذ) شوهر همشیره . و اصل آن
آقا یزنه است

ایش (ذ) زمینی که یکسال بکارند
و سال دیگر بکارند تا قوی شود و آنرا ایشث
و اغشث نیز گویند

ایشنه (ذ) جاسوس . چاپلوس
و همچنین است ایشنه و ایشه

ایغت (ذ) حاجت خواستن

اینن (ذ) آهن

ایننه (ذ) آهن صیقلی شده که عکس
در آن افتد و آنرا اهننه نیز گویند
و بلوری که یکطرف آنرا جیوه زنند و آینه
اسکندری بعقیده مرحوم هدایت
چون تکمیل آینه را اسکندر نموده لهذا آینه اسکندری
گویند و ایننه چینی آینه ایست که از
برنج سازند

اینه (ذ) آینه و آنرا آسینه نیز گویند

اییژ (ذ) شراره آتش و آنرا ابیژه
نیز گویند

اُدَنبِشن (ف) اُدِشن و همچنین است
اُدَنبِشه

اُه (ف) افسوس . اسم صوتی است
که از مریض با ناله آید

اهار (ف) نام گلی است . خورش .
نوعی از پولاد . صمغ یا کتیرا و مانند آن
که بکاغذ یا پارچه مالند

اهازیدن (ف) کشیدن . آختن

اهازیده (ف) کشیده . عمارت طویل

اهتَن (ف) کشیدن و آختن
و اهتنه کشیده است

اهِختن (ف) کشیدن و اهخته کشیده است

اهرامَن (ف) مبدء شر و دیو و شیطان
در مقابل یزدان و اهرمن و اهرن و
اهریمن و اهریمه همان اهرامن است

اهاش (ف) سنگ پخته ایست که
چون آب بر آن زنند بخار از آن بلند شود
و در بناها خصوصاً جاهای نمناک بکار برند

اهن (ف) یکی از فلزات که رنگ آن
مایل بسیاهی است . شمشیر . تیغ :
اهن جُفت آهنی باشد که بدان شیار
کنند و آنرا اهن جوغ نیز گویند

و اهن ربا فلزیست که آهن را
بسیر باید و اهن سرد کوبیدن
کار بیفایده کردن و اهنگر کسی است
که آهن را درست کند و مهیا برای
کار نماید و اهن کوب کسیرا
گویند که بالای سقف اطاق در دیوارها
آهن را بچوب بکوبد

اهَنج (ف) قصد و آهنگ .
کشیدن . روش و طرز . صف

اهَنجه (ف) پهلوکش جولاهگان
که وقت بافتن جامه بر پهنای آن
استوار کنند و بر سر آن آهنی
نصب کرده . دو وقت بافندگی بر
دو کنار جامه بند کنند

اهَنگ (ف) قصد . کشش
. کشیدن . روش . صف
و اهنگیدن مصدر آنست

اهو (ف) غزال . عیب .
تنگ نفس و اهوپای بر عمارتی
که تفرش و مانند پای آهو درست
کنند گفته میشود و نیز بر کسی که تندرو
باشد و اهوی خاوری کنایه

اُواَز (ف)، اواره، محاسب. ظلم
آهن پاره که از سوراخ نعل بیرون آورند
خراب. طاق یا دیواری که خراب شود
و اوازچه دفتر حساب
اوازه (ف)، از خانمان دور. آواره
اواز (ف)، بانگ و صدای بلند که
با آهنگ باشد. مشهور شدن
اوازه (ف)، صیت و شهرت. سخن
بلند گفتن. نام چند نغمه از موسیقی
مانند سلمک و نوروز و شهناز و غیر آن
. نام شهری در ... مخصوص خاقان پسر
شاد شاه ترکستان
اوانش (ا)، مساعده و پیشکی
اوخ (ف)، آه و آخ
اوره (ف)، یقین. و اوره‌ای صاحب
یقین و اعتقاد است
اوخچه (ف)، آواد و همچنین است
اوادجه و اوادچه و اودچه
اورد (ف)، نقیض برد. جنگ و
پیکار، و اوردگاه محل جنگ
اوردن (ف)، نقیض بردن
اوردیدن (ف)، جنگ و پیکار کردن

اودمان (ف)، دجله بغداد. حیله و مکر
اوده (ف)، رهگذر آب
اودیل (ا)، ماه اول بهار که ماه چهارم سنه رومی است
اوشن (ف)، کاکوتی. گیاهیست که آنرا
برای نفخ معده دم کرده خورند
اوکا (ا)، وکیل مدافع عدلیه
اوند (ف)، ریسمانی که خوشه انگور بدو آویزند
. دلیل و برهان. ظرف، و آوندی ظرف شیشه
که در آن شراب کنند
اونگ (ف)، ریسمانی که بدان چیز آویزند
. آویخته و آونگ مخفف آنست و آونگان
آویخته باونگ را گویند
اوه (ف)، شهری بوده نزدیک ساوه.
و افسوس، صدا و ندا. زنجیره. کوره
خشت پزی
اویاتور (ا)، راننده طیاره و هوا نورد
اویز (ف)، آویخته. ستیزه و در آویختن
اویزکن گدای مبرم و متعرض که به هر کس در آویزد
اویزه (ف)، آویخته. گوشواره. و هر چیز
که بیاویزند از طور و غیر آن
اویژه (ف)، معشوق و دلربا و جسته
اویژگان است

آمیختن (ف) مخلوط کردن . جماع کردن
و آمیخته مرکب مقابل بسیط

آمیزیدن (ف) آمیختن و آمیزش اسم
مصدر است

آمیزه (ف) مزاج و طبیعت . مردی که ریش (موی)
اش سفید و سیاه شده باشد

آهیغ (ف) حقیقت مقابل مجاز آهیختن .
مباشرت و آهیغی بمعنی حقیقی است و
همچنین است هامیغی و هاهیغی

آمین (ع) قبول کن و اجابت نما

آن (ف) اشاره بدور مقابل این . وقت
و هنگام . هویت و شخصیت در آخر کلمه
علامت جمع است چون مردمان و نیز علامت
نسبت است چون اردشیر بابکان و ساسانیان
کیان و در پاره کلمات عربی آن و یا همرد
علامت نسبت است و آنرا از فارسی گرفته
و ضمیمه نموده اند چون روحانی . جسمانی .
نورانی و آنان و آنها جمع آنست

آن (ع) کوچکترین وقت که قابل
قسمت نباشد

آناء (ع) اوقات

آنات (ع) اوقات

آناردشتی (ا) هرج و مرج

آنالبه (ا) ترانقه و اصل آن انبالیه است

آنتیر (ا) وسط و آنتیر پوانتیر
وسط و بین الهلالین

آنتراکت (ا) تنفس و بین

آنتی سپتیک (ا) ضد عفونی شده

آنتیک (ا) عتیقه و چیزهای کهنه قیمتی

آنث (ا) قسرین . آنترا

آنج (ف) نام میوه ایست

آندون (ف) آنجا . آنچنان . آن زمان

آنیس (ع) خوگیرنده

آنستان (ف) محل هویات و تعینات

آنسنه (ف) بیخ گیاهی خوشبو که
آنرا لعبه بی سعد گویند

آنیف (ع) مقابل چشم

آنقره (ی) نام شهریست که فعلا
پایتخت دولت ترکیه است

آنکادرث (ا) بی سرمایه

آنین (ف) چوب دوغ زنی
برای جدا کردن کره

آو (ف) آب

آوا (ف) آواز

آمادَه (ف) ساخته و پرداخته

آمارَه (ف) حساب . دفتر حساب . جستجوی بسیار و همچنین است آمار

آماس (ف) ورم اعضاء و همچنین است آماه

آمال (ع) آرزوها

آمای (ف) پر کننده و آماده کننده

آمپول (.) شیشه کوچک سر بسته که داروی غلیظی در آنست و برای مداوا تزریق ببدن میکنند

آمختَه (ف) آموخته و مصدر آن آمختن است

آمدَن (ف) مقابل رفتن

آمدَه (ف) بدیهه و لطیفه . مخفف آماده . اسم فاعل از آمدن

آمِن (ع) بی ترس مانده

آمرغ (ف) نفع و فائده . پایه و درجه . قدر و شأن . حصه و چیز اندک و همچنین است آمرغ

آمرزیدن (ف) بخشیدن و آمرزش اسم مصدر و آمرزیده اسم مفعول آنست

آمُل (ف) یکی از شهرهای مازندران

آمُلَه (ف) میوه ایست که آنرا در عسل پرورده و آمله پرورده گویند

آمَنَه (ف) پشته هیزم بسته . توده درمن . هیزم شکافته

آمِنَه (ف) زن معتقد . نام مادر محمد رسول صلّی الله علیه و آله عرب

آموی (ف) شهریست در کنار رود جیحون که آنرا آمون و آمویه نیز گویند و آن رود را بنام آن خوانند و آهوی آمو کنایه از ترک آموی است

آموت (ف) آشیان جانوران شکاری چون باز و شاهین

آموختَن (ف) یاد دادن . یاد گرفتن و آموخته اسم مفعول آنست .

آمودن (ف) آمیختن . آمیخته شدن . براراستن

آمور (ا) رود بزرگی است در سیبریا

آموزگار (ف) آموزنده و معلم و آموزگار دو خشوران معلم پیمبران که لقب بوشتنگ است

آمَنه (ف) دوات نویسنده . پشته هیزم

آلخج (ذ)، آلوچه

آلَز (ذ)، سرین و کپل

آلَست (ذ)، کپل و سرین

آلتی دَکش (ذ)، عوض و بدل و این از لغات عوام است

آلُغندَه (ذ)، خشمگین

آلُغونَه (ذ)، سرخاب که زنان بر روی مالند

آلفتن (ذ)، آشفتن

آلُفتَه (ذ)، رندی کس و کوی . درویش نامراد . آشفته

آلَك (ذ)، سنبل الطیب که آن را علف گربه گویند

آلمان (ا)، یکی از ممالک اروپا

آلنج (ذ)، آلوچه

آلنات (ذ)، خانه کوچك تحقیر و تعمیت

آلو (ذ)، یک نوع میوه ایست که اقسام زیاد دارد از قبیل سیاه و زرد و سفید، مخفف آلوده

آلوچه (ذ)، مصغر آلو . میوه ایست از جنس گوجه ولیکن کوچکتر

آلودن (ذ)، مالیدن و اندودن . گرفتار شدن ؛ آلوده مالیده شده گرفتار و آلوده دامن گناهکار و شراب خوار

آلمینیوم (ا)، فلزیست به سفیدی و سبك وزن و اصل آن آلومینیوم است

آلوه (ذ)، مرغ عقاب

آلوند (ذ)، کوه همدان که در اغلب ایام بواسطه گل و یاسمین سرخ گشته

آلَه (ذ)، عقاب

آلَه (ذ)، سنبل الطیب

آلِهَه (ع)، خدایان

آلیاژ (ا)، اختلاط فلزات

آلیز (ذ)، برجستن و جفته انداختن ستور و آلیزیدن مصدر آن است

آلیزنده (ذ)، اسب و استر جهنده و بدخوی

آماج (ع)، نشانه تیر . یک تیر پرتاب . تخت و سریر . آهن آماج آهنی که بان برزگران زمین را شیار کنند . خم درمیانه . یک میل و چهارم فرسنگ

آمادن (ذ)، ساختن . ساخته شدن . برگردانیدن . مهیت کردن

اُکهنج (ف) داروئی چند که جوشانده و صاف شده است

اَکیش (ف) دراو تحیته . دراز کرده

اَکیش (ف) پروا نباشته

اَل (ف) سرخ نیم رنگ . نام مرضی است که زنان نوزاد گیرند و عوام آنرا جن فرض کنند که زنان نوزاد را اگر تنها آزار کند . مهر سلاطین ترک که برنگ سرخ آغشته کنند و زنند و آنرا ال تمغا گویند و الگونه سرخاب که زنان بصورت مالند و الفیز چیز توتون سیگار که رنگ او سرخ رنگست و اللاله لاله سرخ رنگ و الوند کوه همدان را گویند

آل (ع) اهل و طایفه

آلو (ا) صوتی است که در موقع تلفون قبل از شروع بسخن گویند تا معلوم شود که مخاطب کیست

آلا (ف) سرخ نیم رنگ

آلاچیق (ف) خانه از چوب و نی که در باغها سازند و گاه از شاخ برگ درست کنند و در ایلات معمول است

آلاء (ع) نعمتها

آلات (ع) ادوات و افزار

آلاش (ف) زغال

آلاف (ع) هزارها

آلاگارسون (ا) زلف را مانند پسر درست کردن

آلاله (ف) لاله سرخ

آلام (ع) دردها و رنجها

آلامد (ا) بطرز معمول و متعارف

آلان (ف) نام ولایتی است از کوهستان

آلاو (ف) آتش شعله دار . شعله آتش را و همچنین است آلاوه

آلایش (ف) آلودگی

آلبالو (ف) میوه ایست سرخ رنگ مایل بسیاهی ترش و خوش است

آلبوم (ا) کتابیست که در آن سرهای عکس یا قطعه خطی گذاشته میشود . مجموعه

آلبومین (ا) چیزیست شبیه سفیده تخم مرغ که بواسطه ضعف کلیه در بول پدید آید

آلپ (ا) رشته جبالی است بین سویس و فرانسه

آلت (ع) افزار و آلی منسوب بآلت

غرد ب است در طبل زدن موقع غروب
که معمول به است گویند
آلنه (ذ)، عیب و عار
اکادمی (ا)، شورای معارف و مؤسسهٔ علمی
اکام (ع)، تلها
اکنو (ا)، بازیگر
اکسیون (ا)، سهم شرکت
اکل (ع)، مردخورنده
اکله (ع)، زن خورنده . مرضی است
که بفارسی خوره گویند
اکوموُلاتُر (ا)، مخزن قوه برق
اگ (ذ)، عیب و عار
آگاه (ذ)، مطلع و مصدر آن آگاهیدن است
آگاهاندن (ذ)، فهمانیدن
اگث (ذ)، درون دهان . گرداگرد دهان
و همچنین است اگث
اگج (ذ)، چنگک
اگخ (ذ)، جلاب که داروئی است
که از آنجا شانند و صافی کنند
اگده (ذ)، مخفف آگنده که بمعنی
انباشته است
اگر (ذ)، سرین و کپل

اگران دنبهان (ا)، بزرگ کردن عکس
اگرده (ا)، متخصص عالی در علمی
اگرمان (ا)، رضایت نامه سفرا
پس از قبول
اگس (ذ)، قلم آهنین شکسته اشان
اگسنه (ذ)، ترکرده . آلوده
و آغشته
اگسنه (ذ)، محکم بسته
اگش (ذ)، آغوش
اگشته (ذ)، ترکرده و آلوده و آغشته
اگفت (ذ)، آسیب
اگند (ذ)، آگندنی چون پنبه لحاف
و آگندن بمعنی پرکردن است و همچنین است
اگندن و آگندیدن
اگنده (ذ)، آگند و همچنین است
آگندیده
اگنش (ذ)، انباشتن و پرکردن
و همچنین است آگنه
اگو (ذ)، بوم
اگور (ذ)، خشت پخته و آجر معرب است
اگوش (ذ)، آغوش
اگون (ذ)، سرنگون

افتش (ع) مرض بسیاری . نجمت
افتاب (ف) خورشید . تابش
خورشید . افتاب پرست مردمی
که افتاب را مربی و خدا دانند .
گل افتاب گردان . گل نیلوفر .
حرباء . افتاب گردان گل زردیست
که بگردش افتاب حرکت کند . گل
نیلوفر و آنرا افتاب گردش و افتاب
گردک نیز گویند
افتابه (ف) ظرفیست که دسته
دلوله دارد و از فلزات مانند برنج و مس
درست کنند و اصل آن آب تابه است
و آنرا آبریز نیز گویند
افرازه (ف) شعله آتش
افرندیدن (ف) اراستن
افرنگان (ف) یکی از نسکهای زند
افروزه (ف) فتیله چراغ .
آتش گیره .
افروشه (ف) نوعی از شیرینی
که از آرد و خرما و روغن سازند
افریدن (ف) از نیستی بهستی آوردن
و افریده موجود شده و افریدگار

ذات حیات خدا . و افرینش اسم مصدر
و بهمه موجودات نیز گویند
افریدون (ف) نام فریدون فرخ
افرین (ف) تحسین و ستایش
افرین خانه (ف) ستایشگاه
افسانه (ف) فسانه
افکانه (ف) بچه نارسیده . بهمچنین است
افکانه و افکامه
افل (ع) غروب کننده
افند (ف) جنگ و جدال . خال و نقطه
افنداک (ف) قوس و قزح
افندیدن (ف) جنگ و جدال کردن
افنش (ا) ورقه بزرگ اعلانات
اقا (ف) بزرگ و کلان میر و که اصل آن
بی باشد چه بی منتشی و آقا منتش کمینی
دارد و مملکت اصل آن آگا بوده چون
قبا که اصل آن کبا بوده است
اقابشی (ف ف) بزرگ درخانه .
دارو غه دیوانخانه
اق بر (ذ ف) پر سفید و بهمین حسب جایی
پر سفید را چای اق بر گویند
اقشام (ذ ف) مشام روشن که نزدیک

اُشُو (د)، مخفف آشوب

اُشُوب (د) فتنه

اُشُود (د)، یکی از ممالک قدیم شرقی

اُشُودَن (د)، آمیختن و تمیز کردن و
همچنین است آشوذیدن

اُشُوغ (د)، شخص مجهول و غیر معروف

اُشیان (د)، خانه مرغان بسقف
همچنین است اُشیانه

اُشیب (د)، پائین و سر ازیر

اصاد (د)، سنگینها. پیمانها. گناهها

اصال (د)، اوقات بعد از عصر تا غروب

اصف (ع)، نام وزیر سلیمان

اطریاد (ا)، قسمت متصل از سپاه.

اغا (د)، بجای آقا در زن و جه استعمال کنند

اغادی (د)، پارچه ایست پشمینه
و لطیف که در کرمان بافند

اغادیدن (د)، سرشتن و آمیختن.
خیسانیدن و تر کردن و همچنین است
اغازدن و آغاد بمعنی نم کشیده است

اغاز (د)، ابتدا کار. و اغازیدن
مصدر آنست و اغازگاه یزدان
فلک الافلاک

اغازه (د)، فشار کفش دوز

اغالیدن (د)، برانگیختن همچنین است
اغالش

اغر (د)، رود خانه خشکی که پس از
گذشتن سیل در بعضی جاهای آن
آب مانده است

اغستن (د)، سپوختن

اغشتن (د)، آلوده کردن.
زمین را آب دادن. آمیختن و
اغشته اسم مفعول است

اغل (د)، جای خواب گوسفند

اغوز (د)، شیر ماک که با شیر
مخلوط کنند و بجوشانند

اغوش (د)، بغل و در آغوش
گرفتن بغل نمودنست و همچنین است
اغوشیدن

اغول (د)، جای خواب گاه و گوسفند
و مانند آن. با گوشه چشم از روی
خشم نگریستن

اف (د)، مهر خورشید. اهوی تبت

افات (ع)، آفت ها

افاق (ع)، افقها

زدن . بهلو بهلو زدن یا کتف بکتف
زدن که از آن کوفتگی حاصل شود
اَشْبَمْهَ (ذ) پریشان خاطر و حیران
و اَشْبَمْهَ تر و تَر اَشْبَمْه کسی است
که از پریشانی خاطر مانند مردم سرمست باشد
اَسْبُون (ذ) حیران و سرگردان
آسِیَه (ع) نام زن فرعون که یکی
از زنهای عالی منزلت است
آش (ذ) شوربائی است که با برنج
و یا آرد و سبزی پزند . و باغی پوست
و عمل آوردن آن . و آشِ ابو دردا
و آش امام زین العابدین آشی است
که اقرار آنرا از عابرین یا در خانه ها
گدائی کنند بقصد استشفاء مریض درست
نموده و بمردم دهند و آش پختن کنایه
از فتنه انگیختن است و آش پشت پا
آشی است که پس از رفتن مسافر پخته
و برای سلامتی او خورند و آش رشته
آشی است که با آرد بریده بشکل رشته
پزند و آش شله قلمکار کنایه از کارهای
درهم و برهم است و آشی است مرکب
از گوشت و حبوبات و سبزی که بموجب نذر

زد و بیت و هشتم صفر برای سلامتی پزند
و بمردم دهند
آشام (ذ) امر از آشامیدن . و
در کشیدن و خوردن آب بقدر قوت لایموت
آشامیدن (ذ) در کشیدن و خوردن
هر جسم سیالی که محتاج بجاویدن و جویدن
نباشد . آش بچگان (ذ) جندبی
و شستر و خایه ملک آبی
آشتی (ذ) صلح بعد از جنگ
آشتیان (ذ) قصبه از دلیوئی است
در عراق عجم
آشتینه (ذ) تخم مرغ
آشخال (ذ) خاشاک و زباله آنچه
در موقع پاک کردن حبوبات خارج کنند
و آنرا آشخالینه گویند و اصل آن خال است
آشفتن (ذ) پریشان شدن و بهم بر آمدن
و آشفته اسم مفعول آنست
آشکار (ذ) واضح و روشن و هویدا
آشکوب (ذ) سقف خانه . آسمان
آشنا (ذ) شناسا . شناسائی
و همچنین است آشناب و آشناد
و آشناه .

دشواری است . آسودگی
آسایش ، ف ، راحتی . راحت کردن
و آسایدن مصدر آنست و نیز
آسائی تن پروریست
آسان ، ف ، مخفف آسیابان
آسپران ، ف ، سرور و صاحب رتبه سرحد [illegible]
آسپرنق ، ف ، دوائیست معرق و مخدر
آستارا ، ف ، شهریست در گیلان
آستان ، ف ، درخانه . بارگاه ملوک و
همچنین است آستانه و آستانه دار صاحب
دیوانخانه و مهمانخانه است
آستر ، ف ، زیره لباس و جامه
آستین ، ف ، فراز لباس که ساعد و بازو را بپوشاند
و آستین و آستی مخفف آنست و آستین
افشاندن وجد در رقص اهل سماع و جماعت صوفیه
. احسان و بخشش کردن و آستین برزدن
مهیای کاری شدن
آستینه ، ف ، تخم مرغ
آسگون ، ف ، یکی از نامهای بحر خزر
آسمان ، ف ، فلک چه مانند آس است .
روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی . و فرشته
موکل بر آن روز و آسمان اخشیج فلک قمر

و آسمان برین فلک الافلاک و
آسمان پیما طیاره . و آسمان درخش
برق و آسمان دره کهکشان
و آسمان دنیا فلک قمر و
آسمان رنگ منجم و آسمان
سنج ساعت که اوقات شبانه روز را
بدان شناسند و آسمان غرش
و آسمان غره و آسمان غرنبو
و آسمان گوژش رعد و آسمان
نورد طیاره چی و آسمانی آهن
و آهن آسمانی برق
آسمانه ، ف ، سقف خانه
آسموغ ، ف ، دیوی که فتنه و فریب
و دروغ صفت اوست
آسنر ، ف ، زمین مرتب کرده برای زراعت
. مخفف آستینه که آستین باشد
آسودن ، ف ، راحت کردن و آسوده
اسم مفعول آنست
آسیا ، ف ، سنگ مدوری که بدان
غله آرد کنند بوسیله آب و آنرا آسیاب
نیز گویند یکی از قطعات نه گانه زمین
آسیب ، ف ، فرو کوفتن و صدمه

گفته اند بر بیسر تقید مر این کلمه را با ذال آورده
و قاف و غین نیز نویسند
اَژْدَن (ف) دست بطرف چیزی
دراز کردن . طمع کردن و قصد نمودن
اَژیر (ف) آزار و آزیر را یا که آزار است
اِژْنغ (ف) کینه که از کردار یا گفتار
کسی پدید آید
اَژ (ف) آسودن . امر با سایش
اَژان (ف) همیشه متحفظ و نگاهبان
اژانس (ا) مخبر و اطلاع دهنده با مور
اَژْدَها (ف) مار بزرگ . لقب ضحاک
اَژْغ (ف) لیف خرما . شاخ
زیادی که از درخت تاک ببرند
اژگهان (ف) کاهل و همچنین است
اژکهن
اَژَنْدَه (ف) گل میان دو خشت
و اسم فاعل از اژدیدن
اَژَنْگ (ف) چین صورت از
پیری یا غضب
اَژِیانه (ف) خشت و سنگ و آجر
که بر زمین فرش کنند
اژیدن (ف) آجیدن و دوختن

یک نوع کفش . ناهموار کردن و
اژیدنه . بمعنی آجیده است
اژیر (ف) آگاه و هشیار . پرهیزکار
انگبیر و تالاب
آس (ف) سنگی گرد که آنرا ناهموار
نموده مانند سوهان که بدان غله آرد کنند
اگر بآب گردد آسیا و آسیاب و اگر
بباد گردد بادآس و اگر بدست گردد
دستاس و اگر بخر گردد خراس گویند .
دروغ . و آس ممتد درغلوست . یکنوع
بازیست با ورق . اوراق بازی مخصوص
که بیست و پنج ورق است و هر پنج
ورق یکی از اشکال ذیل دارد
شیر . شاه . بی بی . سرباز . لکات
و اوراقی که دارای صورت شیر است زمینه
آنرا سیاه کنند و آنرا بالخصوص نیز آس گویند
آسا (ف) بیاسا . مانند . زیب و زینت
. هیبت و وقار . روش و قاعده . خمیازه
. دهان دره که آنرا آاژ و ناژده نیز گویند
آسال (ف) بنا و بنیاد
آسام (ف) ورم که مقلوب اماس است
آساق (ف) ضد دشوار و آسانی ضد

ذادِمِنَدْ ، قرار کرده است

اَدَنْ ،ذ، آرنج

اَدَنْج ،ذ، بندگاه ساعد و بازو که بعربی مِرْفق گویند

اَدِنات ،ذ، آرنج . بها . رنج و محنت . مکر و حیله . گونه و روش . حاکم

اَدَادَه ،ذ، فک اسفل و استخوان زیرین دهان

اُدُوغ ،ذ، بادی که از گلو با صدا بیرون آید

اُدُون ،ذ، صفات خوب

اُدِبَن ،ذ، تجربه

اُدِنغ ،ذ، نفرت و عداوت

اُدِی ،ذ، چنین است

اُدِین ،ذ، نژاد و نژاد پادشاهان و سلاطین

آز ،ذ، حرص و آزمند و آزدو حریص

آزاد ،ذ، مقابل بنده . وارسته . نام درختی است . نام نوعی از ماهی است . چیزی که عیب نیست . بسیط مقابل مرکب . شخص کامل و آزادبهمن عقل اول و

آزادی مقابل بندگی است

آزاذ ،ذ، ستم . رنج و محنت

آزال ،ع، حادثه ها و از لها

اَزدَه ،ذ، رنگ کرده

اَزَدْ ،ذ، نام پدر ابراهیم پیغمبر

اَزْدُود ،ذ، رنگ خصوصاً رنگ زرد

اَزْدَدَنْ ،ذ، آزار دادن . دل شکستن

اَزَرْم ،ذ، شرم و حیا . رحم و شفقت . بزرگی . عدل و انصاف . راحت و سلامت و آزرمیدخت نام دختر پرویز که چهار ماه سلطنت کرد

اَزَرْوان ،ذ، نام فرشته ایست که رب النوع درخت سرو است

اَزَمان ،ذ، گوسفند سه ساله

اَزمُودَن ،ذ، امتحان کردن

اَزمایش اسم مصدر آنست و

آزموده اسم مفعول

آزمون ،ذ، آزمایش

اَزُوقَه ،ح، خوراکی ضروری و بعقیده بعضی اصل آن آب دانه بوده و آذقه در تازی یعنی آب و دانه ایست که مرغ از گلو بیرون آورده به بچه انداز دیا بجهت تخفیف حذف شده و تبدیل قاف تخفیف واو شده و آذقه شده و گاهی پس از زار واو اضافه کرده و ازوقه

رسم وآیین . یکی از نغمات موسیقی
آذُپلان (ا)، طیاره وهواپیما .
وآنرا اثرُپلان واثرُوپلان نیز
گویند واصل آن اثرُدپلان است ودر فارسی
بدوده بدیگر تحریف شده است
آدِف (ف) آرنج
آدِتَنژیَن (ا) جاییست که بین دو کوه
یا دو تپه کنند که آب از آن فوران نماید
وآن را اُدِتَنژیَن نیز گویند
اُدِیشت (ا) متفکر . بازیگر
اُدِبکل (ا) مادّه وبرمقاله واکیه
نیز در فارسی گفته شود
آدنج (ف) آرنج
آذد (ف) نرمه گندم وجو ومانند آن
اُذدُولَه (ف) آشی است مانند
کاچی وآنرا اُذدُولَه نیز گویند
اُذدِل (ف) امور اسرار
اُذدُم (ف) آذریون که نوعی از نغمات بهشت
اُذدَن (ف) ترشی بالاگه کفکیر است
. نام شهر ست
اُذدُرُو (ف) امید
اُذدَه (ف) کاه گل که بربام اندود کنند

واُذدَه گر هشاری گویند
اَدَشت (ف) توانست . آراست .
اَدَشتن (ف) آراستن واَدَشته
یعنی آراسته است
اُدِیش (ف) معنی متقابل لفظ . نام پهلوانی
ایرانی که در صفت تیراندازی بی نظیر بوده
واُدِشی بمعنی معنوی است
اُدِیته (ا) آلتی است که بآن ویلون نوازند
اُدِنبو (ا) ضبط دو فقرآن
اُذغ (ف) آروغ که بادیست با صدا
که از گلو بیرون آید
اُذغَلَه (ف) حریص در کار . خشمگین
اُذغَنش (ف) پوست بید درخت زرشک
اُذگو (ا) زبان عوام
اُذَم (ف) جایی بوده که بمازندران در بالای
دربند کوه . طاق بزرگ موسوم بگر کیلی وزد آسته
ودرآن طاق یک یکپارچه سنگ بوده که آنرا
با نعدگس نهادندی وباز با نعدگس برفتندی
وچون دربسته بود راه آن در وطاق بیگانه معلوم نمیگشت
اُذمان (ف) حسرت وآرزو . پشیمانی
وافسوس
اُدهَندَف (ف) هسته ارگرفتن وساکن شدن

نام سروشی است که از مایزدسگان تندتر
وموکل بر آتش است . برق . آتش جهنده
و آذرشبین سمندر که گویند در آتش میگون
شود و آذرفرود آتش افروز است و
آذرکیش آتش پرست و آذرگیوان
نام حکیمی از پارسیان است و آذرماه
ماه نهم از سال شمسی است و آذرمهر
نام آتشکده اول است و آذرنات روشن
و نورانی است و آذرنوش نام آتشکده
دوم است و آذرهوشنگ نام بخنتش
پیغمبر زرتشتیان است که او را مه آباد گویند
و پیران او را آذرهوشنگیان یا مه آبادیان
و این پیغمبر قبل از هوشنگ بوده است

آذربو (ذ)، گل اشنان که بدان لباس
و جامه شویند و آنرا آذربویه نیز گویند

آذرگون (ذ)، نوعی از گل شقایق که کنارش
سرخ و میانش سیاه باشد . مانند آتش
و آنرا آذربون نیز گویند

آذرفه (ذ)، طعام و خوردنی لازم و از دانقه
اقتباس کرده اند و بعضی برا و غین نویسند بنابر
این فارسی خواهد بود

اذون (ذ)، انچنان

اذبش (ذ)، چوب استانه . بزه
چوب و خس و خاشاک

اذئین (ذ)، آرایش شهر و بازار
و زیب و زینت خانه و آیین

اذا (ذ)، آرایش دهنده .

اذاء (ع)، اذکار و عقاید

آذاد (ذ)، نام جبت و پنجم از برها
شمسی است . و فرشته موکل بر آن روز

اذاذات (ذ)، رشته کوهی است
مابین اذربایجان و کردستان

اذاذیش (ذ)، خیر و خیرات کردن

اذانشن (ذ)، توانستن . منظم
کردن و همچنین است اذرشتن
و اذرشته اسم مفعول آنست

اذام (ذ)، سکون و طاقت . بر
بار رسیدن . جای مقام . باغی که میان شهر
ذوره باشد و بمعنی اذامشن نیز گویند
و اذامش بمعنی آسایش است و اذامیدن
مصدر آنست و اذامش و اذا
اعتدال در امور مهم و نظام
کل است

اذایش (ذ)، آراسته . آراستن

آخُود (ف) جای خوراک دواب چهار
پایان و بی واو نیز نویسند و آخُور
سالار دمیه آخورطویله و آخُوره مانند آخور
آخُورَک (ف) استخوان زیر گردن بالای
سینه که آنرا بعربی ترقوه گویند
آخُوند (ف) دانشمند که مخفف آقا خواند است
آداب (ع) ملکاتی که مانع از کارهای
بد است . معارف
آدال (ف) جزیره میان دریا . خشکی
آدَخ (ف) نیکو و خجسته و مبارک . بلند
آدِر (ف) نشتر فصّاد
آدُر (ف) آذر و آتش
آدَرَخش (ف) برق
آدُوش (ا) نشانی و عنوان
آدَم (ف) نمد زین اسب . نمدزینی
که چاکدار باشد و آنرا آدَمه و آتومه
نیز گویند
آدَمَت (ف) محنت و آفت
آدَم (ف) نام نخستین بشر . انسان
و آدم پیرا زینت دهنده آدم .
کامل و کمل و بعضی آدم را لغت سریانی دانسته
آدَه (ف) دو چوب بلندی که بر زمین فرو
برند و چوب دیگری بر بالای آن
نهند تا پرندگان بر آن نشینند
آذَرش (ف) آتش
آذربَندَه (ف) قوس و قزح
که آنرا قندالک نیز گویند
آذینه (ف) روز جمعه
آذَر (ف) آتش . ماه آخر پائیز
و آذرآباد و آذرآبادگان آتشکده
تبریز که موبدی آذرباد آنرا بنا نهاده با جهت
این ولایت را آذرباد و آذربایگان گویند
و آذرآیین نام آتشکده چهارم از هفت
آتشکده پارسیان است و آذربایجان
آذربایگان است و آذربُرزه نام حکیمی از
شاگردان بزرگ مهر است و آذربهرام
نام آتشکده سوم است و آذرپیرا حافظ
آتشکده است و آذرخُرداد نام آتشکده
پنجم است و خرداد نام موبدی بوده که آنرا
بنا نهاده و آذرخوش آتشکده ششم است
و آذرخش نهم ماه آذر است که زرتشتیان
آن روز را عید گیرند و آنرا آذرجشن
نیز گویند و آذرنوش هر چیز نورانی و
آذرنوش نام آتشکده هفتم است و آذرشب

اُجُر (ذ)، خشت پخته و اصل آن آگور است

اِجْل (ع)، وقت آینده

اُجُل (ذ)، آروغ

اُجودان (ا)، معین آمر اینرا اجدان گویند

اُجی (ذ)، نام رودی در آذربایجان

اجیدَه (ذ)، درشتیهای سوهان .
ناهمواری . نوعی از دوخت جامه و کفش
که آنرا اژدیده نیز گویند

اجیل (ذ)، مغز بادام و پسته و فندق
و تخمه و چند دانه دیگر و دو خوراکهائی که شب
چره کنند مخصوصاً در زمستان مانند توت خشک
و برگه هلو و زردآلو و مانند آن

اچاد (ذ)، آمیزش . ترشیهای پخته
. زمین پست و بلند . زمین هموار . آلتی که آنرا اچار
باز کنند و اچار بلادق معدرا است
و اجیل آچار چهارشنبه‌ای که آب لیمو با آن تند

اچاک (ذ)، خاک

اخاد (ع)، هر فرد . از یک تا نه
مقابل عشرات و آت . افراد

اَخ (ذ)، اخاذه در درد و تالم کنند .
کلمه تحسین و آفرین

اخال ذ، چیزهای اشکسته‌ای مانند خس و خاشاک

درختی و پوست میوه . نام شهریست

اَخَتَن (ذ)، کشیدن . کشیده
و همچنین است اَخته و اَهخته
و آهیخته

اِخر (ع)، منتهی و آخر دیگر

اَخِرة (ع)، روز بازپسین

اَخِرْبان (ذ)، متاع و کالا و قماش گنده

اُخُشَمَه (ذ)، شرابی است از جو
و ارزن و برنج و مانند آن که آنرا بوزه گویند

اَخْسی (ذ)، شهریست از فرغانه
و همچنین است اخسیکت

اَخْش (ذ)، قیمت و بهای اشیاء .

اَخْش (ذ)، کلمه ایست که موقع خوش
آمدن یا بد آمدن گویند . نام موبدیست
که پایه عناصر را خدا میدانند

اَخْشیج (ذ)، نقیض و ضد و مخالف
و با همینت آب و آتش و باد و خاک نیز
گویند و اُخشیجان جمع آنست
که بر ضدان از قبیل آب و آتش که شونند
و اخشیجی مرا کنایه از گیتی است

اَخْشیک (ذ)، ضد و مخالف

و اَخشیکان جمع آنست

سرخ و روشن کند. نام ماه یازدهم از ماههای یزدجردی. نام مرغی معروف ققنس که گویند خود را بسوزاند. مردمی که شب عید نوروز با جامه‌های مضحک به بازار آیند و در دکه‌ها عیدی طلب کنند و آتش‌افروز دفنه‌ای انگیزه. آتش پارسی جوششی است که در بدن در آید و حدت و شدت دارد. آتشکده پارسیان که خاموش نشده. آتش تر کنایه از شراب و لب معشوق است. آتش‌خوار نام مرغیست کنایه از مردم بعض و رشوه‌خوار و همچنین است آتش‌خواره. آتش دهقان آتشی است که دهقانان برکاه زنند تا زمین قوت گیرد و همچنین است آتش دهگان. آتش زد کنایه از شراب. آتش ذوذنبه کنایه از آفتاب. آتش زبان مردمی که بلند همت و فصیح سخن گوید. آتش‌زنه سنگ چخماق. آتشک کرم شب‌تاب. و مرض سوزاکی که درد بسیار دارد که آنرا آبله فرنگ نیز گویند. برق. آتش سرد شراب. آتش سیما آفتاب. آتشکدان آتشی که کاروانیان در منزل افروزند و از آنجا روند و آتش گذارند. آتشکده جای آتش معبد پارسیان که در آنجا آتش می‌افروختند و عبادت می‌کردند و آن هفت آتشکده بوده که در ضمن لغات آذر بیاید. آتش‌گیره چوب پوسیده و مانند آن که بر روی سنگ چخماق گذاشته و چخماق را بر آن زنند تا آتش گیرد. آتشی هرچه منسوب به آتش است

اِتِل (ا) رود بزرگی است که از کوههای روسیه و بلغار جسته و به بحر خزر ریزد

اَتمُسفِر (ا) هوای محیط. ق

اَتُون (ف) زنی که معلمه دختران باشد که خواندن و دوختن آموزد. بچه‌دان

آتی (ع) آینده و همچنین است آتیه

اَتیلا (ف) نام فرمانده مغولان هون‌ها که به روسیه الکبری حمله برده و سلطنت روم را متعرض نمود

آثار (ع) علامتها، اخبار

اِثم (ع) گنه‌کار

اَثقال (ع) بدنهای معلوم هنگام فوت و مرگ مردمان

اَجام (ع) نیستانها

اَجَدَه (ف) رنگ کرده. خلانیده شده از سوزن و غیر سوزن

اَبشَنه ۔ اَبشَان
اَبشُن (ف) باردکبودن
اَبَسگون (ف) دریای خزر یا جزیره نزدیک استرآباد
اَبشَت (ف) جاسوس
اَبشُش (ف) جای پنهانی شدن . نهفتن
اَبغَت (ف) جامه ستبر . همچنین است اباغت
اِبقی (ع) گریزان . فراری
اَبَات (ف) جوه . آنچه کودکان چیز برآب
ابگینه (ف) شیشه . شیشه شراب . آینه . بلور . کنایه از نهر و کنایات آب گذشت
ابگه (ف) جوششی است که اگر بدن فرا گیرد بواسطه تراوش از جنس خود جلوگیری شود . برآمدگیهای کوچکی در پارچه خاقه یا پارچه‌های نشیمن
آبله مرغان یکنوع جوششی است که کودکان گیرند
آبنوس (ف) درختی است که جنس چوب آن سیاه رنگ است . آبنوسی منسوب بآنست
ابو (ف) نیلوفر . برادر . مادر
ابوغه (ا) اشتراک . آبو تمان وجه اشتراک
ابیه (ف) قریه ایست در حدود ساوه که آنرا اوه هم گویند
ابیشی (ف) رود جیحون

آبی (ف) رنگ آبی آسمانی . قسمی از انگور . نام قبیله ایست
ابی (ع) امتناع کننده
ابیاد (ف) تقسیم کننده وزیر آب
اپادنیاف (ا) ساختمان و یکدستگاه عمارت
اپادنی (ف) قصبه ار پشت هم اندار
اپاندینیث (ا) درم . روده ضمیمه
اتاباش (ت) یکی از ایلات ترکمان
اتاش (ا) گیره
آتش (ف) یکی از عناصر چهار گانه باد و آب و خاک که صفت او سوزاندن است . نور . رواج . غضب . بسنگ رنجی . قدر . گرانی . کنایه از شیطان . کنایه از مرد شجاع . کنایه از عاشق . باصطلاح صنعت کیمیا گوگرد احمر
آتش افزاده نیتری از آتش که بر هوا رود و آتش افروز ظرفیست شبیه کله آدمی سوراخی تنگ دارد چون آنرا گرم کنند و در میان آب گذارند آبرا بخود کشد و چون بکنار آتش منفرد بخفته نهند چون گرم شود بخاری از آن سوراخ بیرون آید و بر آتش وزد و آتش را

مرکب سیاه . دآبشار رهگذر آبی که از
بالا بپایین ریزد دآب تشنگی گاه
میان دآب تشنگو فی شراب بل نام شنگ
خونین داب کاد نطفه دابکاد تقا
. آبیار . می فروش بشراب خوار
دابکامه نانی که از خمیر ترش پزند در
سرکه ریخته بجای ترشی با طعام بکار برند
داب کبود بحر اخضر یا دریای چین .
دکنایه از آسمان داب گرد آبی که رنگ
دبو دفره آن گشته است دابکش ظرفیست
مسی یا آهنی که سوراخهای زیادی دارد و در آن
حلو صاف کنند . یکی از طبقات زمین
که آب در آنجا باشد آبکی چیزی که
روان و از اندازه خود بیشتر آب دارد
دابگاه تهیگاه . ابجیر دابگیر
آبخرد تالاب دابگینه یخ . شیشه صاف
. شیشه بشیشه شراب . آیینه . بلور
که همه مانند آب میباشند دآب مرغان
چشمه ایست از کوهسار سمیرم تمه دشیرزن
که آب را برای رفع ملخ برند تا سارها
از قفای آن روند و ملخ زایند دنیمه کنند
داب منند آب رودار داب دناب

از مترادفات است دبمعنی طول و تفصیل
دادن موضوعی است
آباء (ع) پدران
آباد (ف) معمور . آفرین . خانه یکم
. نخستین فرستاده یزدان که بعقیده
پارسیان او را مه آباد گویند . یزدان پرست
یزدان پسند . پسندیده دآباداًن بمعنی
آباد است دآبدان مخفف آنست
آبادیدن (ف) آفرین بستودن .
ستوده آمدن . ستایش
آباده (ف) بلوکی از فارس
آبادیان (ف) پیروان مه آباد
آباذ (ف) چاهها
آباد (ف) حباب . دفر حباب دبهمچنین است
آباده دآباده گیر محاسب
آبادود (ا) حبابهای دور چراغ
آبان (ف) نام ماه هشتم از سال شمسی . نام
فرشته که مصالح ماه آبان در دست اوست
دبر آهن موکل است
آبتین (ف) نام پدر فریدون . نیکوکار
آبجی (ف) خواهر . مخفف آغاباجی
آبشت (ف) اشتن و همچنین است

گرده باشند و آب خوارده ظرف سفالین
آبخوری و آبخوردشربه که با آن آب خورند
کنار تالاب ورود خانه که مردم و جانوران
از آن آب نوشند. توقف کردن بمقام
نمودن بهم. و آب خیز موج آب که
بلند شود و آنرا نیز خیزاب گویند و آباد
خبر یا طراوت. و جاه . مردم با جمعیت
و سامان عزت. کنایه از تیغ و شمشیر
نوکری که اسباب چای و قلیان و شربتها
وغیره بدو سپرده اند و آبدارخانه جای
آن چیزها است و آبداری آن شغل را گویند
و بعل چنین نوکری نیز اطلاق کنند و
آبدان آبگیر که آب در آنجا بایستد بماند
و آب در غربال نگاه داشتن کار بیهوده کردن
و زحمت بیفایده کشیدن است و آب دزدک
حیوان کوچکی است شبیه سوسک که در جاهای مرطوب
زندگی کند و حوض و آب انبار را سوراخ نماید
و آب دست آبی که پس از طعام بدان
دست شویند و آب دست زاهد ایک.
استاد و چابک دست و آبدستان
آفتابه و آب دندان حریف گول
نادان و آب دندان نوعی از

امرود نرم . انار کم استخوان .
با مزه شیرینی است و آبدنگ
آلتی است که بتوسط آب با آن
شلتوک را کوبند و آب ده باده
چاه قنات . رونق دهنده و آب رفته
بجوی آمدن بازگشتن عزت و دولت
و اقبال و آبرو عزت و شرافت و اعتبار و آ
و آب رود سنبل یا نیلوفر و آبریز
ریزنده آب . محل ریختن آب . کوزه که
دسته و لوله دارد . آفتابه و آبریزان
جشنی است در تیرماه که در آن روز آب
و گلاب برکدیگر ریزند و همچنین است
آبریزگان و آب زر طلای محلول
آب زعفران . شراب زرگون و آب
زن ظرفیت که پر از آب گرم کرده
بعضی دواها در آن کرده و مریض را
در آن نشانند و آب زه آبیکه از چشمه
و اطراف آن زاید و آنرا زه آب نیز گویند
و آبسالان باغ و آب ستیغ آبزن
و آب سواران حباب که گاه بارش بر
روی آب حرکت کند و آب سنبر مرکب
تیزرو و راهوار و آب شبینه شراب کهنه

فرهنگ کاتوزیان

(همزه با الف ممدوده)

آ (ف) بیا . در آخر اعلام
و القاب افاده معنی ندا کند چون
پادشاها . ملکا . خداوندگارا . ی
آب (ف) مقابل باد و آتش و خاک
که جسمی است آشامیدنی و سیال .
رونق و آبرو . عزت . ماه یازدهم
رومی و آب ابستنی نطفه . باران
را که سبب رویدن نباتات است و
آب آتش رنگ و آب آتش زای
و آب آتش زده . اشک خونین .
عرق شراب . شراب لعل فام و آب آتش شده
آشوب و آب آتشین و آب ارغوانی
شراب و آب انداختن پیشاب کردن
ستور و آب باده رنگ اشک خونین
و آب بر آتش ریختن فرونشاندن
فتنه و آب بر پشت کمان زدن که کمانش
خالی دهد و دم از آن برد و آب بسته
شیشه بلورک . یخ . ساغر بلورین

و آب پاچ ظرفیست بزرگ از آهن که دسته
و لوله دارد و سر لوله بزرگ و مشبک است
که با آن باغچه را آب میدهند و آب پاچیدن و آنرا
نیز آب پاشی گویند و آب تاختن پیشاب
کردن و آب تفت شمان گویند چشمه ایست
در کوهی که چون بانگ بروی زنند بایستد
و آب تیره گویند چشمه ایست که هفت
سال خشک و هفت سال روانست و
آب جامه جام انگوری و آب جو مسکریست
که از جو گیرند و آب چرا خوراک اندک که پیش
از طعام خورند تا توانند آب خورد و آب چین
جامه ایست که بدن را پس از شستن پاک کنند
و بخشکانند و آب حیات و آب حیوان
گویند چشمه ایست در ظلمات که هر که از آن
خورد نمیرد . دهان معشوق . کلام و سخن است
عشق و آب خسب اسبی که چون در آب رود
نخوابد و نغلطد و آب خسته میوه دانه دار خربزه
که آب بدان رسیده و کوفته شده باشد
و آب خو خشکی میان دریا یا جزیره که آنرا اسموا

فرهنگ کاتوزیان

مشتمل

بر سی و پنجهزار لغت ادبی معمول از فارسی و عربی
و ترکی و اروپائی و هندی و یونانی و سریانی

تألیف

محمد علی (طهرانی)

(کاتوزیان)

تاریخ تألیف

اردیبهشت (۱۳۱۱)